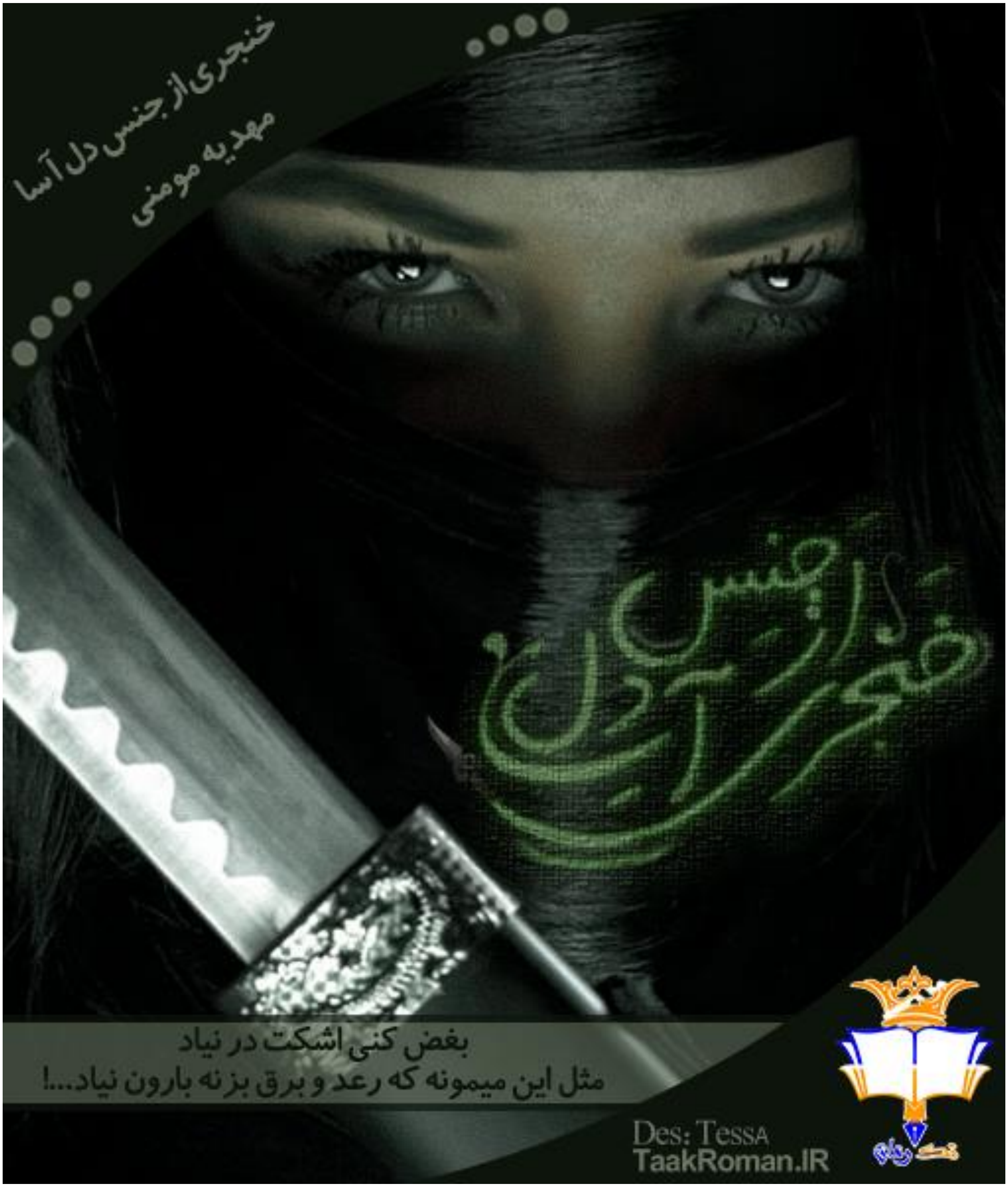
خنجری از جنس دل آسا
مهدیه مومنی
بغض کنی اشکت در نیاد
مثل این میمونه که رعد و برق بزنه بارون نیاد...!
Des: Tessa
TaakRoman.IR

شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان
نام اثر: خنجری از جنس دل آسا
نام نویسنده: مهدیه مومنی
ژانر: عاشقانه، اجتماعی
ناظر رمان: **Donya Nadali**
طراح: **Tessa**
کپیست: **S.M.Z**

این کتاب درسایت تک رمان اماده شده است
www.taakroman.ir

خلاصه:

داستان درمورد یه دختره که طی شنیدن یک راز تصوراتش از زندگیش کاملا به هم می ریزه!
اون راز مربوط می شه به گذشته اش و باعث تمام کمبودهایی بوده که دل آسا دختر داستان ما همیشه اون ها رو حس کرده.
اون قسم می خوره که مهره های اصلی که توی این راز دست داشتن رو نابود کنه و بهشون ضربه ی سختی بزنه!
اون باید تلاش کنه و قوی باشه تا بتونه گذشته ی نابود شده اش رو جبران کنه پس وارد بازی خطرناکی می شه و به اصطلاح با دم شیر بازی می کنه!...

ازماشین پایین اومدم، نگاه سردم رو به چهره ی همیشه خونسرد راننده ام دوختم :

-می تونی بری ویلیام، باید به دیدن پدرم برم عصر برای رفتن به استودیو می بینمت موفق باشی و سعی کن مثل همیشه به موقع این جا باشی و من رو عصبانی نکنی!

ویلیام نگاه همیشه خونسردش رو به نگاهم خیره کرد و با احترام همیشگی ش لبخند کمرنگی به روم زد:

-چشم مادمازل می دونید که من همیشه تحت فرمان شما بودم پس بدونید هرگز خطایی ازم سرنمی زنه !

-اوه ممنونم!

به سمت ورودی عمارت رفتم و نیم نگاهی به دو نگهبان جلوی در انداختم که یکی از اونا ازم پرسید:

-مشکلی پیش اومده مادمازل؟

بدون این که کوچک ترین توجهی بهش بکنم وارد شدم و نگاهم ازهمون لحظه ی ورود به مکث سگ نگهبان افتاد که توی باغ کوچولوی گوشه ی حیاط مشغول ولگردی بود و با سوت من لحظه ای سرش رو برگردوند و با دیدنم پارسی به نشونه ی آشنایی انجام داد، نفس عمیقی کشیدم و قدم هام رو تندتر برداشتم تا پدر رو بیش از این منتظر نذارم...

با ورودم به داخل عمارت خدمتکار مخصوص امیلی جلو اومد و نگاه مهربونش رو به نگاه بی تفاوت من دوخت :

-امری ندارید مادمازل ؟

ابروهام رو به نشونه ی منفی بالا انداختم و با نگاهی به سالن پذیرایی پرسیدم :

-پدر مهمون داره ؟

-بله مادمازل، چند تن از شرکای قدیمی به منظور دیدار با پدرتون تشریف آوردن!

به سمت پله های دوبلکس وسط سالن رفتم و در همون حال رو به امیلی گفتم:

-به محض رفتنشون به من خبر بده توی اتاقم هستم!

-چشم.

با ورود به اتاقم نفس راحتی کشیدم، این اتاق تنها مکانی بود که توش احساس راحتی می کردم و دلم نمی خواست هرگز ترکش کنم، روی تختم نشستم و چکمه های مشکی فوق العاده گرمم رو از پام بیرون آوردم تا موقعی که امیلی برای صدا کردنم بیاد وقت زیادی می مونه و می تونم کمی استراحت کنم...

از موقعی که یادم می یاد چشم هام رو توی این عمارت باز کردم همه چیز داشتم ولی از لحاظ محبت لنگ می زدم، طبق معمول همه چیز رو باهم بهت نمی دن که بالاخره باید برای یه چیزی حسرت بکشی تو زندگیت و این موضوع حقیقتی س انکار ناپذیر!

تقه هایی به در اتاق خورد که تند نقاب همیشگی م رو روی صورتم گذاشتم و زمزمه کردم :

-بیا!

امیلی با قدم های آروم داخل اتاق شد و با احتیاط به چشم هام زل زد :

-پدرتون منتظر هستن !

-خوبه، می تونی بری!

پس از رفتنش کمی مکث کردم و بعد از اون بلند شدم و مجدد چکمه هام رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

پدر پا روی پا انداخته بود و با دیدن من اما تغییر ژست داد و گفت :

اوه دل آسا تویی دخترم این روزها کمتر می بینمت !

مامان کنار پدر نشسته بود که با این حرف پدر پشت چشم نازک کرد :

-همش تقصیر خودته آخه چرا این دختر رو وارد کارهای مردونه خودت و اهورا می کنی؟ هرکس ندونه خیال می کنه تو صاحب دوتا پسر شدی نه یک پسر و یک دختر!

پدر که انگار غرق در لـ*ـذت بود و به وجود من و اهورا افتخار می کرد بی خیال گفت :

-خانم خسته نشدی این قدر در این مورد بحث کردی با من ؟ تو که می دونی دل آسا کمتر از یه مرد نیست اون به من ثابت کرده که می تونه توی هر زمینه ای حامی و پشتیبان من باشه !

مامان با حرص از جا بلند شد :

-حرف زدن با تو مثل کوبیدن میخ توی سنگ می مونه کیان !

سپس در حالی که از سالن خارج می شد بلند تر ادامه داد :

-پس حالا که این جوره دیگه از ندیدن دل آسا گلایه نکن مقصر خودتی و بس !

مثل همیشه ساکت ایستاده بودم تا این مشاجره به اتمام برسه از نظر من نه پدر قرار بود از موضع خودش کوتاه بیاد و نه مامان، پس بی خودی خودم رو چرا خسته کنم و طرفداری کنم از یکی شون بالاخره هردوشون به یک اندازه برام عزیز بودن و طرفداری از هر کدوم باعث رنجش طرف مقابل می شد!

پدر دستی به روی چشم هاش کشید و گفت :

-می بینی دل آسا؟ هنوز نتونسته بافرهنگ آمریکا خودش رو وفق بده خیال می کنه این جا هم مثل ایران روابط بسته اس ولی باید بفهمه که این جا زن با مرد برابری می کنه پس توام باید مثل اهورا

تلاش کنی تا در آینده بتونی روی پای خودت بایستی وگرنه که من توی دست و بالم اون قدری کارفرما و زیر دست دارم که تا ل*ب تر کنم برام هر کاری می کنن می تونم خیلی راحت کارهای تو رو به کسی دیگه بسپارم اما برای من مهمه که دخترم، پاره ی تنم اون جوری آموزش ببینه و تربیت بشه که اگر میون یک جماعت تنها موند به راحتی یک چشم بهم زدن خودش رو از اون مخمصه بکشه بیرون و نجات دهنده ی جونش باشه نه این که دائم بترسم از این که مبادا جایی تنها بمونه و بهش حمله بشه حالا به هرنحوی، متوجه منظورم که می شی دخترم ؟

کوتاه جواب دادم:

-بله پدر من می فهمم و درک می کنم!

پدر با لـ*ـذت به قامتم نگاه کرد و در همون حال گفت:

-پس خواهش می کنم به مامانت هم بفهمون که تلاشش برای بی خیالی من نسبت به تو بی نتیجه اس تا موقعی که خودت نخواستی برکناریت غیرممکنه!

-به قول خودتون مامان تربیت شده ی یک خانواده ی عامی و عادی توی ایران بوده که یک عمر توی گوشش خوندن دختر باید بشینه توی خونه و منتظر قسمت ش باشه تا ببینه چی براش رقم خورده خب پس یک همچین شخصیتی حق داره که این قدر زود نتونه با حقایق زندگی در قرن 21 کنار بیاد!

پدر قهقهه ای زد که لبخند محوی روی ل*بم نشوند، پس از این که یک دل سیر خندید دست هاش رو بهم مالید و گفت:

-دل آسا تو معرکه ای، من به مامانت برای به دنیا آوردن تو واقعا افتخار می کنم.

تعظیم کوتاهی کردم:

-دست پرورده ایم کیان خان!

پدر بهم اشاره کرد تا جلوتر برم و بعد جدی شد و گفت:

دل آسا ممکنه یک قرارداد کاری با ایران ببندم از نظر تو که مشکلی نداره؟!

اخم کردم و در جواب پدر به همون آرومی گفتم:

-اما پدر ایران یعنی تداعی خاطرات بدتون و کمبودهایی که حس کردید، برای منی که تا الان تنها اسم این کشور رو شنیدم بستن یک قرارداد هیچ مشکل خاصی به همراه نداره اما برای شما... راستش نمی دونم بهتره با اهورا مشورت کنید لااقل اون شاید بتونه جواب قاطعی بهتون بده!

پدر که حالا به شدت توی فکر بود و متاثر، سری تکون داد و در جوابم گفت:

-پس از نظر تو وقتی احساسات و عواطف من رو نادیده بگیریم مشکل دیگه ای نمی مونه واسه بستن این قرارداد درسته؟!

متوجه شدم که پدر از موضع خودش طبق معمول کوتاه نیومده و این قرارداد رو مهم تر از احساسات قلبی خودش می دونه برای همین به حالت عادی همیشگی م برگشتم و بی خیال گفتم:

-خیر، از نظر من هیچ مشکلی وجود نداره برای بستن این قرارداد!

پدر دستش رو تکون داد:

-بسیارخب، می تونی بری!

از سالن بیرون اومدم و بازهم به سمت اتاقم رفتم تا وقتی برای ناهار صدام کنن.

پدر ازقبل از به دنیا اومدن من و اهورا به همراه مامان به آمریکا اومده بود و به طور کلی با خانواده، اقوام و تموم نزدیکانش قطع رابـــطه کرده بود چون معتقد بود کسی منتظرش نیست دوستش نداره و نیازی به حضورش توی ایران نیست، به شدت از رفتارهای خانواده اش احساس نارضایتی می کرد و برای همین هم ما از بدو تولد کمبود نزدیکان رو حس کردیم و از محبت های پدربزرگ و مادربزرگ بی بهره بودیم!

روی صندلی نشستم و از پنجره مشرف به باغ نگاهم رو به مکث دوختم که به دنبال گربه ای که از بیرون وارد ویلا شده بود می دویید و با پارس کردن های مداوم ش نشون می داد که از حضور این گربه توی عمارت ناراضیه!

اهورا داداش بزرگ تر من بود، اون یک مرد ایده آل و جدی مثل پدر بود که نصف بیشتر مسئولیت ها به روی دوشش بود و از نظر من خستگی مفرط داشت اما اهورا صبورانه توی کارها به پدر کمک می کرد و هیچ وقت ل*ب به اعتراض باز نکرد، بیست و پنج سال سن داشت و مدرک مهندسی که بی ارتباط با کارخونه پدر هم نبود و می تونست اندوخته هاش رو در اختیار شرکت و کارخونه ی پدر بذاره و پیشرفت ش رو روز افزون کنه!

مامان، درسا رحیمی نام داشت که از یک خانواده معمولی شهرستانی بود و زمان ازدواج با پدر چون با عشق ازدواج کرده بودن پدر چشم روی خیلی از کمبودهای مامان بسته بود و براش مهم نبود که مامان از قشر متوسط جامعه اس اما خودش و پدرش از بزرگان شیراز هستن که شهری توی ایرانه!

تقه هایی که به در اتاق خورد و متعاقب ش امیلی داخل شد و برای صرف ناهار دعوتم کرد باعث شد بار دیگه از افکارم دست بکشم و به همراهش سر میز ناهارخوری حاضر بشم.

پدر با وجود زندگی توی آمریکا بیش از بیست و شش سال اما خلق و خوی ایرانی بودنش یا اصالت ذاتی ش رو هرگز فراموش نکرده بود چون از موقع اقامت توی آمریکا آشپز ایرانی استخدام کرده بود تا غذای ایرانی بخوره و من و اهورا می تونم با جرات بگم فقط توی مراسمات، پا*ر*تی ها و رستوران های این کشور غذای خارجی خوردیم وگرنه توی عمارت غذایی جز غذای ایرانی ممنوع بود!

از وقتی خودم رو شناختم پدر سعی کرد من رو توی کارهاش مثل اهورا وارد کنه تا به قول خودش پخته و کار بلد بشم تا آینده ام تضمین باشه و بتونم گلیم خودم

رو به اصطلاح از آب بکشم بیرون، اما این کارش همیشه و همیشه اعتراض مامان رو به همراه داشته و هنوز نتونسته بود با این موضوع کنار بیاد!

سر میز نشستم، اهورا با لبخند ملایمی نگاهم می کرد، همیشه از جانب تنها برادرم محبتی خالص و عمیق حس کرده بودم و توی این مورد هیچ وقت کمبود نداشتم.

لبخندش رو با لبخند کمرنگی پاسخ دادم، برعکس چهره ی اهورا که تو نگاه اول جدیت از نگاهش می بارید من توی نگاه اول سرد بودن، بی تفاوتی و خونسردی از صورتم و اجزاش نمایان بود چون بالاخره زندگی توی آمریکا تاثیر گذاشته بود روی منی که تمام بیست و سه سال زندگی م رو این جا بودم!

سر میز کسی صحبت نمی کرد این خواسته ی مامان بود و البته منم شخصا با این موضوع موافق بودم، بعد از صرف ناهار از جا بلند شدم و برای رفتن به استودیو حاضر شدم و قبل از رفتن سری به پدر زدم و از رفتنم با خبرش کردم که با لبخند ملایمی گفت:

-تو برای من افتخار بزرگی هستی دل آسا مطمئن باش تا لحظه ای که نفس می کشم توی هر مرحله از زندگیت کمکت می کنم و تنهات نمی ذارم.

از این حرف باز هم مثل همیشه دل گرم شدم، از این رو لبخند زدم و گفتم:

-این برای من از هر چیزی بهتره پدر خودتونم می دونید که نیاز دارم به یک حامی محکم و چه کسی بهتر از شما؟

-من محاله تنهات بذارم می خوام که این رو بدونی!

سرم رو به ادای احترام خم کردم که گفت:

-برو دیرت نشه دلم تنگ شده برای شنیدن صدات اونم با آهنگ جدید!

حس خوبی که با صحبت های پدر بهم منتقل شده بود توی تنم لـ*ـذت عمیقی رو جاری می کرد، پدر کم آدمی نبود اون هم توی آمریکا!

از عمارت زدم بیرون و پی در پی نفس های عمیق کشیدم و به سمت ویلیام که منتظرم بود رفتم.

در ماشین رو باز کرد و گفت:

-سلام مادمازل، خسته نباشی!

سوار شدم و او در رو خیلی آروم بهم کوبید و خودش جلو نشست و حرکت کرد.

نگاهم رو به شهرم دوختم، خیابون ها تندتند از مقابل دیده هام می گذشتن و من طبق معمول گـه گداری نگاه های خیره ی ویلیام رو روی خودم حس می کردم ولی بی توجه بودم تا بدونه که پاش رو از گلیمش نباید درازتر بکنه!

-مادمازل امروز هم ضبط دارید؟

سرم رو تکون دادم و کوتاه گفتم:

-بله تا ساعت هفت شب توی استودیو هستم مزاحمم نشو برو راس ساعت بیا دنبالم!

ل*ب هاش رو گزید و آروم گفت:

-منتظر شما بودن سعادتی هست که نصیب من شده!

پوزخندی زدم و کمی خودم رو کشیدم جلو، انگشتم رو آروم کشیدم روی صورتش که لرزش تنش رو حس کردم ولی بی اعتنا گفتم:

-ببین ویلی حواست رو جمع کن تا با این پررویی هات این سعادت رو از دست ندی خودت که می دونی من اصلا حوصله این حرف های رمانتیک ندارم پس سعی نکن حصار یخی قلب من رو بشکنی تو برای من تنها راننده شخصی بیش نیستی شیرفهم شد؟

بدون االین که هول بشه نگاهش رو از آینه به چشم هام دوخت:

-توام آدمی احساس داری این رو نمی تونی پنهون کنی و نادیده بگیری مادمازل من!

عقب نشستم و مثل همیشه سرد نگاهش کردم و جواب دادم:

-نه خودت برام مهمی نه حرف هات پس خسته ام نکن با این چرندیاتت!

سکوت طنین انداز ماشین آخرین مدل پدر شد که به ویلیام داده بود تا وظیفه حمل و نقل من رو به عهده داشته باشه، از این سکوت خیلی راضی بودم برای همینم نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم تا به مقصد برسیم.

با دیدن نمای استودیو خونی انگار درون رگ هام جریان پیدا کرد، من یه خواننده بودم و به این حرفه افتخار می کردم، این هم یکی دیگه از اون چیزهایی بود که داشتنش رو مدیون پدر بودم.

با توقف ماشین، ویلیام بیرون اومد و در رو برام باز کرد که پیاده شدم و دستم رو فرو کردم میون موهای مرتبش، لـ*ـذت می بردم از آزار دادنش از لحاظ احساسی!

آهی کشید که گفتم:

-حرف هام رو مدام پیش خودت تکرار کن ویلی، تا بدونی که برای من چه جایگاهی داری!

-دست از تلاش بر نمی دارم دل آسا، تو برای من یه عشق کاملی!

بلند زدم زیر خنده که دلخور شد، بعد از این که آروم تر شدم گفتم:

-کمتر کتاب های عاشقانه بخون و کمتر فیلم های احساسی ببین، انگار پاک فراموشت شده که کی هستی و از کجا اومدی ویلی!

چشم هاش رو بست و زمزمه کرد:

-چرا این قدر سنگ دلی مادمازل؟

بدون توجه بهش داخل استودیو رفتم که آتان مقابلم سبز شد و نگاهی عمیق به سر تا پام انداخت:

-مثل همیشه زیبایی!

با کلافگی مشهودی ازش گذشتم و گفتم:

-تو دیگه با این حرف های صد من یه غاز خسته ام نکن که اصلا حوصله ات رو ندارم آتان!

روی مبلی لم دادم و چکمه ها رو از پام کشیدم بیرون، آتان با دو فنجون قهوه خلوتم رو بهم زد و روبروم نشست:

-صدات محشره، هنوز دوتا آهنگ بیشتر نخوندی اما غوغا کردی، غوغا!

-می دونم نیازی نیست تعریف کنی تو!

آتان به پشتی مبل تکیه داد:

-این خودخواهی هات رو حمل بر چی بذارم دل آسا؟

شونه هام رو بالا انداختم:

-خودتم می دونی که من بی خودی از خودم تعریف نمی کنم، به کرات بهت ثابت کردم که می تونم با تلاش و استعداد ذاتی م به خواسته هام برسم!

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت:

-البته این وسط حمایت آقای شهیادی رو هم از یاد نبریم!

با افتخار پاسخ دادم:

-پدر فقط هزینه کرده، صدا مال منه که همه رو جذب خودش می کنه نمی تونی منکر این قضیه بشی!

آتان که مشخص بود حق رو به من داده از جا بلند شد:

-شاید حق با تو باشه در هر حال تو از نظر من خیلی زود یک ستاره ی بزرگ می شی که تو آسمون آمریکا می درخشه!

سرم رو با رضایت تکون دادم:

-همین من رو خوشحال می کنه آتان!

لبخند زد و در حال رفتن گفت:

-می رم کارهای ضبط رو حاضر کنم قهوه ت رو بخور تا سرد نشده.

فنجون رو به ل*ب هام نزدیک کردم، پدر فارسی رو از همون اوایل تدریسم توسط معلم شخصی بهم یاد داده بود چون معتقد بود این جوری اصالتم حفظ می شه اما من انگلیسی رو خیلی روان تر ادا می کردم چون زبان اصلی من بود، البته فارسی رو هم کامل بلد بودم اما بعضی از کلمات رو با لحجه می گفتم که از نظر خودم مشکلی نداشت مهم این بود بتونم صحبت کنم و منظورم رو به دیگران منتقل کنم دیگه بقیه چیزها صوری بود، این جا هیچ کس با من فارسی صحبت نمی کرد حتی اهورا، اونم انگار انگلیسی رو ترجیح می داد به فارسی، تنها مامان گاهی وقت ها فارسی باهاش صحبت می کرد و اعتقاد داشت هیچ زبانی مثل فارسی شیرین و ل*ذت بخش نیست که خب هر کس برای خودش عقیده ای داشت و نمی شد سرزنشش کنی!

گاهی وقت ها در مورد ایران کنجکاو می شدم چون مامان به یک نحو خیلی مشتاق ازش تعریف می کرد، وسوسه می شدم که برای دیدنش برم اما وقتی پدر محدودیت های موجود توی این کشور رو برام یادآوری می کرد به طور کلی پشیمون می شدم چون من آزاد بودم این که نتونم صدام رو به اشتراک بذارم، این که نتونم بخونم احساس خفگی رو بهم منتقل می کرد!

پدر تموم رشته هایی که حس می کرد لازمه که یاد بگیرم رو توسط معلم خصوصی هایی که می گرفت بهم آموزش می داد و می تونستم به جرات بگم توی هر حرفه ای سر رشته داشتم و این از نظر خودم عالی بود!

-دل آسا هنوز نرفتی برای تمرین؟

صدای هارپر بود، یکی از دختران خوبی که بیشتر مواقع حضورش رو کنارم حس می کردم و دوستش داشتم، دختر خوبی بود و این جا توی این استودیو کار می کرد البته دخترخاله آتان هم می شد که صاحب این استودیو بود!

از جا بلند شدم و باهاش دست دادم:

-کم کم داشتم می رفتم، چه خوب شد که اومدی از تنهایی خوشم نمیاد!

لبخند گرمی به روم زد:

-پس آتان چی؟!

صورتم رو جمع کردم و در جوابش گفتم:

-خودتم می دونی که با ج*ن*س مخالف ر*اب*طه خوبی ندارم!

هارپر دستی توی موهاش کشید و خندید:

-اما ج*ن*س مخالف بدجور از تو خوشش میاد می تونم با اطمینان بگم خیلی ها هستن که در حسرتت می سوزن!

شونه هام رو بالا انداختم:

-من به هیچ کس نیاز ندارم هارپر، پدرم من رو از هر لحاظی تامین می کنه مگه دیوونه ام که این آرامش رو به آشوب تبدیل کنم؟!

-اما همه چیز هم پول نیست عزیزم!

در حالی که به سمت اتاق موسیقی می رفتم زمزمه کردم :

-من از این چیزهایی که توی نظر توئه متنفرم و گریزون!

سپس وارد اتاق شدم و دیگه صداش رو نشنیدم که چی می گفت، آتان با دیدنم از روی صندلی مخصوص ش بلند شد:

-کم کم داشتم میومدم صدات کنم، کجا موندی پس؟

-پیش من بود!

هارپر بود که جای من جواب داده بود، تو جایگاه مخصوص ضبط ایستادم که آتان رو به دخترخاله اش گفت:

-چه خوب شد که اومدی، این جا بهت احتیاج داشتم.

دقایقی بعد ضبط آهنگم آغاز شد و من با تموم احساسم خوندم که همیشه موقع ضبط هام عنان از کف می دادم و احساساتم به بیرون سرایت می کرد، قادر نبودم جلوشون رو بگیرم که باعث حیرت آتان و هارپر می شد چون همیشه من رو آدمی سرد و بی تفاوت دیده بودن حق داشتند این جوری تعجب کنن!

×××

پس از ضبط هوای نیویورک تاریک شده بود، این از پنجره های استودیو به خوبی مشخص بود، من و هارپر روی مبل نشسته بودیم که آتان وارد شد و بهم زل زد:

-مثل همیشه موفق بودی!

نفس راحتی کشیدم که هارپر گفت:

-همیشه موقع ضبط یه آدم دیگه می شی تو دل آسا، که البته برای من و آتان جای تعجبه!

باز هم نقابم برگشته بود سرجاش، من با این روحیه خو گرفته بودم، از قدیم گفتن "ترک عادت موجب مرض است!"

در جواب هارپر گفتم:

-موقع ضبط برای این که بتونی مخاطبت رو جذب کنی مجبوری تموم احساسات وجودت رو به رخ بکشی، منم مجبورم!

هارپر پوزخندی بهم زد:

-مگه تو برای شاد بودن، با احساس برخورد کردن چی کم داری دل آسا؟!

آتان که روبرومون نشسته بود با این حرف هارپر تند گفت:

-حرف منم به این بانو همینه دیگه!

از جا بلند شدم، ویلیام بدون شک تا الان رسیده بود و منتظرم بود، البته بیشتر از این که نگران انتظار کشیدن ویلیام باشم می خواستم به این بحث بی سرو ته پایان بدم!

-من رفتم هر خبری شد بی خبرم نذارین!

هارپر که انگار امروز گیر داده بود همراهم از جا بلند شد:

-داری فرار می کنی؟!

نگاهش کردم و چشم هام رو ریز کردم:

-می شه بگی برای چی تو به من گیر دادی امروز؟ لطفا خسته تر از اینم نکن!

هارپر نفس عمیقی کشید و به سمت خروجی اشاره کرد:

-بسیارخب من تسلیم، انگار نمی شه زیر ز*ب*ون دل آسا حرفی بیرون کشید!

با رضایت سرم رو تکون دادم و پس از خداحافظی کوتاهی بیرون زدم و ویلیام با لبخند دلنشین ش تا موقع سوار شدن همراهیم کرد!

با ورود به عمارت اهورا سد راهم شد و در آغوشم کشید:

-دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم!

لبخندی زدم و دست هام رو دورش حلقه کردم:

-یه ضرب المثل ایرانی هست که می گه" دل به دل راه داره."

از آغوشش بیرون اومدم که خندید:

-مثل این که داری به این زبان علاقه مند می شی!

بی تفاوت نگاهش کردم:

-تو مختاری هر جور دوست داری فکر کنی داداش!

اهورا کمی مکث کرد و بعد گفت:

-پدر موضوع قرارداد با ایران رو باهام در میون گذاشت!

قدم زنان به سمت سالن پذیرایی رفتم و نشستم:

-خب؟!

جلوم نشست:

-و اینم اضافه کرد که تو مشکلی با این موضوع نداشتی!

درخواست قهوه رو به خدمتکار دادم و نگاهم رو به چشم های مخمور اهورا خیره کردم:

-مهم خواستن یا نخواستن، موافق بودن یا نبودن من نیست، تو که پدر رو می شناسی یه حرف بزنه تا تهش می ره البته من یاد آور شدم که قرارداد کاری بستن با کشور ایران مصادف هست با ذره ذره آب شدن و غصه خوردن پدر و البته هوایی شدن مامان اما گوش پدر به این حرف ها بدهکار نبود!

قهوه هامون رو آوردن، پس از رفتن خدمتکار اهورا نگران گفت:

-من نمی خوام و راضی نیستم با این قرارداد!

-خب تونستی این رو به پدر بگی؟

به عقب تکیه داد و موشکافانه به چشم هام نگاه کرد:

-نه چون می خوام این رو بذارم به عهده ی تو چون پدر برای حرف و نظر تو بیشتر اهمیت قائله تا حرف من!

-چطور همچین فکری کردی؟

-چون من یه مردم و کار کردن جوهر وجودم، مسلما تا الان هر چی با پدر همراهی کردم یک جور وظیفه محول می شده اما تو با من خیلی فرق می کنی چون پدر همیشه می گه تو مثل یک مرد حامی ش بودی و کمک ش کردی پس یک جورایی خودش رو مدیون تو می دونه، اگر چیزی رو ازش بخوای و روش پا فشاری کنی گمون نکنم مخالفتی بکنه!

کاملا متوجه منظور اهورا می شدم، اون می خواست با پیش کردن من و درخواست کردنم از پدر اون و تصمیم ش رو تحت شعاع قرار بده به نحو دیگه اون رو لای منگنه بذاره ولی من دلم نمی خواست پدر به خاطر من از یکی از خواسته های قلبیش بگذره و بی خیالش بشه!
-نه اهورا متاسفم نمی تونم در خواستت رو قبول کنم، پدر خیلی خوشحاله از این قرارداد که خودت هم می دونی چه سود کلانی نصیب ش می شه پس از من نخواه بی خودی کاری رو انجام بدم که پدر اصلا راضی به انجام دادنش نیست!

-اما من نمی خوام ما برگردیم به ایران دل آسا، این رو درک می کنی؟

-تصمیم پدر عملی می شه من این رو فقط مطمئنم، پدر اون قدری از سود این قرارداد راضی هست که بعید نیست اگر منم ازش تقاضا کنم رد کنه !

اهورا به فکر فرو رفته بود، قهوه م رو خوردم و پرسیدم:

-قرار نیست که برگردیم به ایران، این یک قرار کاریه مثل بقیه قرارداد ها، چرا هول کردی؟!

-چون دلم شور می زنه، مامان همیشه و همیشه موافق برگشت به ایران بوده یک مدته به هزار سختی منحرف ش کردیم و از خواسته ش منصرف، حالا اگر باز ایران رو ببینه یا چیزی راجع بهش بفهمه هوایی می شه و فیلش یاد هندستون می کنه!

-چرا این قدر از ایران بیزاری اهورا؟

پوزخندی بهم زد:

-نگو که تو خوشت میاد ازش!

شونه هام رو بالا انداختم که گفت:

-من از ایران بیزار نیستم از اقوامی متنفرم که توی ایرانن، از آدم هایی که هرگز وجودشون رو در طول زندگیم حس نکردم، بهشون احتیاج داشتیم و نبودن، تو خودتم به کرات این کمبود رو احساس کردی من می شناسمت پس نگو نه!

کمی خم شدم به سمت ش:

-اقوام پدری توی شیراز زندگی می کنن در حالی که این قرارداد و این شرکت طرف مقابلمون توی یکی دیگه از استان های این کشوره که اگر اشتباه نکنم پدر گفت اسم این شهر "تهران" هست پس بازم می گم که نگرانیت بی مورده!

از جا بلند شد:

-کاش منم می تونستم مثل تو تا به این حد بی تفاوت باشم دل آسا!

-وقتی بدونی که هیچ کاری ازت ساخته نیست و مجبوری به موافقت، توام مثل من سعی می کنی با این موضوع کنار بیای داداش!

-سعی خودم رو می کنم، شب بخیر!

-شب بخیر.

پس از رفتن ش بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

به همراه پدر به کارخونه سر زدم و طبق خواسته ش برخی از کارکنان رو اخراج و بعضی ها رو تشویق کردم اون هم با حقوق بیشتر، بقیه آدم هایی که برای کار کردن اومده بودن رو استخدام کردم تا چند روزی به عنوان آزمایشی کار کنن در صورت رضایت پدر موندگار و در غیر این صورت عذرشون خواسته می شد!

اهورا دلش نمی اومد که کسی رو اخراج کنه و مدام با پدر بحث می کرد اما من بی رحمی می کردم و در کمال خونسردی اخراج شون می کردن و برای همینم برای این کار پدر از من کمک می گرفت!

باهم وارد اتاق پدر شدیم که گفت:

-بازم بهت یاد آوری می کنم که مدیون توام خیلی از موفقیت هام رو، دلم می خواد این رو باور کنی!

حرف های اهورا توی سرم پیچید، دلم خواست به طور غیرمستقیم این درخواست رو ازش بکنم تا بفهمم تا چه حد روی پدر تاثیر دارم برای همین هم گفتم:

-پدر هنوز برای قرارداد با ایران مصمم هستی؟

پدر با خوشحالی وافری دست هاش رو بهم مالید:

-مشخصه دخترم، من روز شماری می کنم تا این قرارداد بسته بشه چون می دونم که شرکتم معروف و معروف تر می شه تو این طور فکر نمی کنی؟

سپس از جا بلند شد و لیستی رو به سمتم گرفت:

-این لیست رو یه نگاه بکن، آمار کارکرد اون شرکت توی "تهران" هست می تونم تعجبت رو از نگاهت ببینم چون می دونم که انتخابم عالیه و اگر بسته بشه این قرار داد خیلی خوش به حالمون می شه!

حق با پدر بود، این شرکت و درآمدهای سالیانه شون، خرید و فروش هاشون مافوق تصور بود برای همینم ادامه دادن بحث رو اصلا جایز ندونستم و با لبخند ملایمی گفتم:

-کاملا می بینم که حق با شماست پدر!

پدر نگاهش رو روی چهره ام معطوف کرد و با کنجکاوی گفت:

-ببینم دخترم تو دلت نمی خواد این قرارداد بسته بشه؟!

ل*ب هام رو خیس کردم و سعی کردم واقعیت رو بگم:

-نه پدر بین خودمون بمونه اهورا دیشب ازم خواست که ازتون درخواست کنم از بستن این قرارداد صرف نظر کنید وگرنه من رو که می شناسید برام هیچ اهمیتی نداره که شرکت واسه کدوم کشور باشه من فقط کارهایی رو انجام می دم که شما ازم بخواهید اما اهورا نگرانه که این قرارداد به احساسات هممون لطمه وارد کنه می دونم که متوجه منظورم هستید حتی اهورا بهم گوشزد کرد که به تازگی تونستید مامان رو از برگشتن به ایران منصرف و منحرف کنید نگرانی ش برای این هست که با این قرارداد و سفر به ایران باز هم فیل همگی یاد هندستون بکنه به قول خودش!

پدر که با دقت زیادی به حرف هام گوش می داد پس از سکوتم گفت:

-درسته تا حدودی حق رو به داداشت می دم چون مامانت بدجور شیفته ایران هست روزی که می خواستیم به آمریکا برای همیشه مهاجرت کنیم رو هرگز یادم نمی ره مثل ابر بهار گریه می کرد و تا چند ماه بعد از اومدنمون به این کشور هم دچار افسردگی شده بود به نحوی که مجبور شدم تحت نظر دکتر بذارم ش که بعد از اون کم کم به زندگی عادی برگشت اما هنوزم تا اسم ایران میاد متوجه می شم که ناراحت می شه و غم چهره اش رو در بر می گیره!

پدر که ساکت شد گفتم:

-پس با این تفاصیل بازم مصمم بستن قرارداد هستید؟

-بله دخترم چون نمی تونم تا ابد ارتباطم رو با این کشور قطع کنم، تو و اهورا با ایران آشناییت ندارید نمی دونید که این کشور واقعا مهمه و بزرگ، از نظر موفقیت هم ارزش بالایی داره چون از سیستم والائی برخورداره و بستن قرارداد با یکی از شرکت های مهم پایتخت ش یعنی موفقیت روزافزون و بالا رفتن ارج کارخونه و شرکت!

اخم محوی روی صورتم نشست:

-اما پدر فکر می کنم شما دارید شکسته نفسی می کنید چون شرکت ما هم به همراه کارخونه های متعدد مون این جا خیلی مهمه و زیر نظر بهترین کارشناسان آمریکا اداره می شه قطعا نباید خودمون رو دست کم بگیریم خیلی ها آرزو شونه بستن قرارداد با شرکت شما!

پدر با خوشرویی گفت:

-درسته عزیزم من منکر این قضیه نمی شم اما من تا به حال به تو و اهورا نگفتم این شرکت اولین شرکتی نیست که از سمت ایران اومده تا با ما قرار داد ببنده تا الان خیلی بودن اما چون مهم نبودن یا به منظور دیگه درآمد سالیانه شون در این حد نبوده من به سادگی پیشنهادشون رو مبنی بر بستن قرارداد رد کردم و چون رد کردم نیاز ندونستم که راجع بهش با تو و اهورا مشورت کنم ولی از نظر

من این شرکت فرق می کنه چون در موردش تحقیق کردم، به اندازه ای که ما توی آمریکا معروفیم این شرکت توی ایران معروفه.

با تفهیم سر تکون دادم:

-باید بگم که حق با شماست لطفا توی فرصتی مناسب با اهورا هم صحبت کنید و این نتایج رو بهش بگید تا این جوری دچار تردید نباشه، البته مواظب باشید که نفهمه من باهاتون صحبت کردم نمی خوام تنها داداشم رو ناراحت کنم!

-می فهمم، تو خیالت راحت باشه اهورا رو بسپار به من ممنونم که قابل دونستی و اعتماد کردی حقیقت رو بهم گفتی چون نمی خوام اهورا ناراضی باشه برای من جدای از سود کردنم با ارزش تر رضایت شما دو نفره می خوام این رو هر دوتون بدونید!

سرم رو به معنای مثبت تکون دادم که ادامه داد:

-در مورد درسا هم نگران نباشید خودم یه کاریش می کنم!

از جا بلند شدم:

-بسیار خب، صلاح مملکت خویش خسروان دانند و بس!

پدر خندید و ازجا بلند شد، روبروم ایستاد و گونه ام رو ب*و*سید:

-خوشحالم که دارمت دخترم!

-منم به داشتن شما مفتخرم!

سپس به سمت ورودی رفتم و درهمون حال گفتم:

-با اجازه تون باید برم و سری به هارپر بزنم، درخواست کرده که به دیدنش برم و انگار باهام کاری داره که خیلی واجبه!

پدر سر تکون داد:

-برو عزیزم مواظب خودت هم باش.

بیرون اومدم که ویلیام در رو باز کرد و ضمن سوار شدنم خم شد و دستم رو ب*و*سید که نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-بهتره بیشتر از این وقتم رو نگیری ویلی، من به این محبت های تو نیاز ندارم پس پات رو از گلیمت درازتر نکن!

سوار شد و حرکت کرد:

-قلب یخی ت رو آب کنم چی دل آسا؟ اون وقت حاضر می شی من رو به آرزوم برسونی؟!

نگاهم رو از آینه به چشم های آبیش دوختم:

-می دونی چند سالته ویلی؟ بیش از سی و پنج سالته یعنی چیزی دو برابر سن من، واقعا خجالت نمی کشی؟!

-هنوز عاشق نشدی دل نباختی که حال من رو درک کنی حقم داری مسخره ام کنی!

-خب حالا بگو ببینم آرزوت چیه؟

-داشتن تو!

-می دونی که غیرممکنه!

-حتی به دوستی باهات هم قانعم دل آسا، اذیتم نکن!

-تو انگار متوجه نیستی من چی می گم ها، دارم بهت می گم من تا به حال از این جور ر*اب*طه ها نداشتم و خوشمم نمیاد!

-چی می شه یک بار به من فرصت بدی و خودت و احساساتت رو هم محک بزنی؟!

-نمی فهمم چرا این قدر گیر دادی به این موضوع دیگه کم کم دارم از دستت عاصی می شم!

-این جا آمریکاست و این جور دوستی ها چیز خاصی نیست خیلی هم پیش پا افتاده اس، این تویی که سخت می گیری!

جوابش رو ندادم چون دیگه رسیده بودیم به آپارتمان هارپر، اومد در رو باز کرد و من پایین اومدم:
-دل آسا؟

نگاهش کردم که پر شور گفت:

-لااقل باهام به یک مهمونی بیا، این که دیگه چیز زیادی نیست که ازت می خوام!

کلافه گفتم:

-باشه، این مهمونی دردسر ساز واسه چه موقع هست؟

خوشحال شد و باز دستم رو ب*و*سید:

-یعنی تو واقعا همراهی من رو قبول می کنی؟!

-برای این که دست از سرم برداری آره!

خندید و گفت:

-فردا شبه، یه پا*ر*تی مجلل!

به سمت آیفون رفتم:

-باشه حالا هم دیگه برو نمی خوام هارپر تو رو ببینه!

ویلیام شیطون نگاهم کرد:

-می ترسی دل ببازه به من؟!

نگاهش کردم، از حق نگذریم مرد فوق العاده ای بود، هیکلش رو فرم بود و انگار سال ها بود که ب*دن سازی رفته بود عضله ای و خوش هیکل، صورتش هم در کل جذاب بود برای همین گفتم:

-نه اتفاقا می خوام بیای ببینتت بلکه بپسندید همدیگه رو و تو من رو راحت بذاری!

سوار شد:

-گرچه هیچ کس برای من به دل ربایی تو نیست ولی چه کنیم شاید سرنوشت مون در همین حده!

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-پررو!

خندید و با تک بوقی ازم دور شد و من وارد آپارتمان شدم که دقایقی بود توسط آیفون در باز شده بود.

هارپر جلوی ورودی انتظارم رو می کشید و با دیدنم گرم در آغوشم کشید:

-عزیزم...!

پس از ابراز احساسات هارپر باهم داخل اومدیم و من روی کاناپه لم دادم و او برای آوردن خوراکی وارد آشپزخونه ش شد، در همون حال گفت:

-حالت چطوره؟

-خوبم مثل همیشه!

-هیچ آدمی خوب مطلق نیست عزیزم!

پوزخندی زدم:

-در مورد من این ابراز عقیده اشتباهه!

جلوم نشست:

-حالا تو هی با من شوخی کن!

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-گفتی کارم داری!

-انگار عجله داری!

-ابدا، فقط کنجکاوم کردی.

-مگه تو کنجکاوی کردن هم بلدی؟

چشم غره ای بهش رفتم که بلند زد زیر خنده و گفت:

-موافقی حین بازی شطرنج صحبت کنیم؟

سرم رو تکون دادم:

-حرفی ندارم.

-پس زودتر خوراکی ها رو بخوریم و بریم!

پس از خوردن خوراکی هایی که هارپر زحمت ش رو کشیده بود به سمت میز شطرنج گوشه سالن رفتیم و مثل همیشه مهره های سفید انتخاب من بود!

شروع کردیم، هارپر گفت:

-تو باید به یکی از دوستان نزدیک من کمک کنی دل آسا!

-تا چی ازم بخوای، یادت نره که من واسه تموم برنامه هام با پدر مشورت می کنم پس جدا از نظر من تایید پدر رو هم در نظر بگیر!

-می دونم و اینم می دونم که حرف اول و آخر رو خودت می زنی چون پدرت برای راضی نگه داشتن تو و خوشحالیت هر کاری می کنه فراموش نکن!

خنده ی کوتاهی کردم:

-باشه هارپر زرنگ من تسلیم!

هارپر خوشحال نگاهم کرد:

-کار خیلی شاقی نیست که از عهده انجام دادنش برنیای!

بی حوصله گفتم:

-زود باش خلاصم کن دیگه...!

کمی مکث کرد و گفت:

-باید برای دوستم مدل بشی!

تند سرم رو بالا آوردم و بهش زل زدم تا ببینم تا چه حد جدیه که انگار بدجور توی تصمیم ش مصمم بود، نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه تو سکوت بازی ادامه پیدا کرد که زمزمه کردم:

-کیش!

پوفی کشید و عقب نشست:

-جوابم؟

-باید با پدر مشورت کنم!

-جواب خودت رو خواستم بدونم دل آسا!

-من حرفی ندارم هارپر!

خوشحال شد و گفت:

-پس راضی کردن کیان خان رو هم می تونم به عهده ت بذارم مگه نه؟

-تموم سعی خودم رو می کنم!

-مایکل رو که می شناسی؟ اون سال هاست که طراح مد توی آمریکاست اونم از نوع بهترینش!

-چی شده که آدم به این معروفی احتیاج به من پیدا کرده؟!

-گفتم بهت که تو خودت رو زیادی دست کم گرفتی، می تونم با اطمینان بگم که تو توی هر رشته ای تقریبا واردی و بلدی مهم تر این که خواننده ای توی نیویورک،
پس داشتن تو کم لطفی نیست اونم برای آدم خود شیفته ای مثل مایکل که همیشه خواستار بهترین هاست!

سپس اضافه کرد:

-البته اینم بگم که کار کردن تو هم با مایکل برات موفقیت بزرگیه، چون خیلی معروف می شی!

با تکان دادن سرم با این گفته اش موافقت کردم که گفت:

-اگر نظر پدرت رو جلب کردی و تونستی موافق بودنش رو کسب کنی زود بهم خبر بده دلم می خواد با مایکل صحبت کنم و بگم که تو به خواسته ش جواب مثبت دادی!

-باشه اما عجله نکن چون من به زمان احتیاج دارم!

-اما تو باید این رو در نظر بگیری که خیلی ها مشتاق کار کردن و روی صح*نه رفتنن، خواستار معروف بودن و پخش شدن عکس هاشون توی مجله های مد، کم رقیب نداری دل آسا!

-اگر مایکل من رو انتخاب کرده مطمئنم که به این راحتی ها دست از سرم بر نمی داره!

لبخند گرمی بهم زد:

-موافقم باهات تو خیلی پیشرفت کردی توی نیویورک، هیچ رقیبی به گردپای توام نمی رسه من خواستم با این حرف تحریکت کنم زودتر بهم جواب بدی!

-منم زرنگ تر از این حرف هام که بخوام گول تو رو بخورم هارپر!

پس از کمی دیگه نشستن پیش هارپر قصد رفتن کردم که تا ورودی همراهیم کرد:

-تو دختر خیلی خوش شانسی هستی حتی از راننده شخصی هم شانس آوردی!

متوجه منظور هارپر شدم و با شیطنت گفتم:

-می خوای راننده ام رو بفرستم سمت تو؟ من بهش احتیاجی ندارم این نشد یکی دیگه عزیزم!

هارپر ل*ب هاش رو جمع کرد:

-نه مگه خودم دست و پا ندارم رانندگی کنم چه نیازی دارم به راننده، توام به نظرم زیادی خودتو درگیر تجملات کردی!

شونه هام رو بالا انداختم:

-این جوری عادت کردم و البته خواست پدره و نمی شه پشت گوش بندازی!

هارپر پوفی کشید:

-با این مورد موافقم.

بیرون اومدم که هارپر هم دنبالم اومد و با دیدن ویلیام ادای غش کردن رو بیرون آورد:

-واو...پسره یه پا هرکوله برای خودش، عجب هیکلی ساخته لامذهب!

خنده ی کوتاهی کردم و آروم باهاش دست دادم:

-من دیگه می رم!

-یادت نره به محض صحبت با کیان خان من رو در جریان بذاری دل آسا!

-این قدر نگران نباش و عجله نکن، گفتم که باشه!

با حرکت ماشین نگاهم رو به بیرون دوختم، با خودم فکر کردم چقدر خوبه اگر پدر با پیشنهاد هارپر موافقت کنه خصوصا این که کار کردن با مایکل بهترین مدلینگ این شهر باعث معروفیت بیشتر منه و من تابع مشهور بودنم!

صدای ویلیام باز هم به گوشم رسید:

-چی باعث شده مادمازل رویایی من این جوری توی فکر فرو بره؟!

بی تفاوت نسبت به سوالش گفتم:

-راستش هارپر پیشنهاد وسوسه انگیزی بهم داده ویلی!

لبخند گرمی بهم زد:

-درست حدس زدم پس، خب حالا اگر دوست داری باهام صحبت کن!

شونه هام رو بالا انداختم:

-فکر نمی کنم دونستن ش بد باشه!

مکثی کردم و ادامه دادم:

-می خوام برم روی صح*نه، مدل مجله ها!

ویلیام با ترس عجیبی پرسید:

-چی؟!

با تعجب گفتم:

-فکر نمی کنم زبان فارسی صحبت کرده باشم که متوجه نشده باشی ویلیام!

-می شه از این پیشنهاد صرف نظر کنی دل آسا؟ خواهش می کنم!

-نه اصلا نمی شه مگر این که پدر مخالفت کنه، لزومی نمی بینم تو برای من نظر بدی بهتره حد خودت رو بدونی این هزار دفعه!

با خشم گفت:

-من اگر یه حرفی می زنم به خاطر خودت می گم دل آسا، چرا متوجه نیستی که من فقط از روی دوست داشتن و حس قلبیم نگرانتم؟!

-متوجه هستم اما گفتم که لزومی نمی بینم برای این حس هات، تو برای من هیچی نیستی ویلی هیچی!

-واقعا برای خودم متاسفم با این دل سپردن هام!

جوابش رو ندادم به نظرم خیلی کسل کننده می اومد!

با رسیدن به عمارت تند پیاده شدم که فریاد زد:

-بازم فکر کن، با این کارت معروف می شی توی نیویورک، آمریکا، ایران کلا همه جا که مد باشه اسم و حتی عکس و فیلم توام هست دل آسا، زندگی آرومت رو چرا می خوای با این بهای گزاف معامله و خ*را*ب کنی؟!

ایستادم و گفتم:

-چون اسم من باید همه جا باشه، من نیازی به کسی ندارم و از کسی نمی ترسم، من یه پدر دارم که از شیرمرغ تا جون آدمیزاد برام فراهم کرده و می کنه دلیلی نداره ذهن خودم رو جز پیشرفت م درگیر چیزی یا کسی دیگه بکنم ویلی!

-تو اصلا دل نداری دل آسا!

پوزخندی زدم و وارد سالن عمارت شدم.

مامان با دیدنم به سمتم اومد:

-کجا بودی؟ نگرانت شدم.

روی مبل ولو شدم:

-هیچ وقت نگران من نشو!

-از غیرممکن ها حرف می زنی دل آسا!

-خودت باید زجر بکشی من برای خودت می گم!

-اگر تو هر جا می ری قبلش یه ندا به من بدی هرگز نگران نمی شم!
با حیرت به چشم های قهوه ایش خیره شدم:

-تو که جدی نمی گی مامان؟

ل*بش رو گزید:

-خیلی هم جدی گفتم!

-هرگز انتظار از من نداشته باش که بخوام آب خوردنمم به تو یا پدر اطلاع بدم که اصلا از عهده م ساخته نیست!

ماما با دلخوری گفت:

-نه این که به پدرت نمی گی، اون که از همه کارهای تو با خبره!

تا حدودی حق با او بود برای همینم چیزی نگفتم، امیلی بهم نزدیک شد:

-مادمازل براتون شربت بیارم یا قهوه؟!

-قهوه!

-الساعه!

با رفتنش ماما دوباره پرسید:

-نگفتی کجا بودی عزیزم؟!

-گیر دادی ها...!

ناراحت شد منم که اصلا حوصله ی دل جویی نداشتم تند گفتم:

-باشه باشه لطفا بی خیال ناراحت شدن بشو که اصلا دوست ندارم، صبح پیش پدر بودم کارخونه بعدم پیش هارپر!

-می خوای به پدرت بگم دیگه تو رو راه نده توی تشکیلات ش؟ داری اذیت می شی نه؟!

ل*ب هام رو جمع کردم و بهش چشم غره رفتم:

-مامان دست بردار من که می دونم می خوای از طریق من به آرزوی قلبی خودت برسی خیال می کنی من هنوزم بچه و خامم که گولم می زنی؟!

دستی روی صورتش کشید:

-خب تو که می دونی من دوست ندارم مثل پسرها کار کنی به خاطر من با پدرت حرف بزن!

امیلی قهوه رو گذاشت و رفت، گفتم:

-بی خودی داری تلاش می کنی عزیزم، بی خیال!

بعدم فنجونم رو برداشتم و مشغول خوردنش شدم تا مامان بفهمه تمایلی به ادامه بحث باهاش رو ندارم!

حالا اگر مامان می فهمید که من می خوام مدل بشم لابد قیامت به پا می کرد، فکر کن دخترش بره جلوی هزار چشم خودنمایی کنه و مدل بشه!

توی دلم خندیدم، تصمیم گرفتم به محض اومدن پدر و جور شدن موقعیتی مناسب و به دور از چشم مامان باهاش صحبت کنم و رای پدر رو طبق خواسته ی خودم صادر کنم!

تا موقع ناهار همون جا نشسته بودم و حرف هایی که می خواستم بزنم رو توی ذهنم مرور می کردم ولی مامان دیگه هیچی نگفت انگار فهمید طبق معمول حرف حرف خودمه!

بعد از ناهار به اتاق پدر رفتم و منتظر اومدنش نشستم اما خبری ازش نشد برای همین بیرون اومدم که اهورا بهم برخورد:

-کجا می ری عزیزم؟

فکر کردم پدر تو اتاق کارشه، خواستم باهاش صحبت کنم اما الان می بینم که نیومد!

-نه رفت بیرون به همراه یکی از دوستانش!

-باشه پس می ذارمش برای یک وقت دیگه!

-باشه.

از اهورا فاصله گرفتم و برای استراحت به اتاقم رفتم.

×××

لباس دکلته ای رو انتخاب کردم و پوشیدم، بازوها و قفسه ی س*ی*ن*ه ی ل*خ*ت*م مثل الماس می درخشید چون رنگ لباس انتخابی م مشکی بود و پو*ست سفید من تضاد زیبایی رو باهاش ایجاد کرده بود.

آرایشگر بالای سرم ایستاده بود، مخصوص به من بود و من برای هر مراسمی که شرکت می کردم از او استفاده می کردم چون اصلا حوصله ی آرایش کردن و بستن موهای بلندم رو نداشتم!

به چهره ی سردم زل زده بود که گفتم:

-می تونی کارت رو شروع کنی فقط موهام رو تماما جمع کن از شینیون باز زیاد خوشم نمیاد.

-چشم مادمازل.

مشغول کارش شد، هنوز فرصت نکرده بودم با پدر صحبت کنم و این موضوع بدجور روی ذهنم اثر گذاشته بود و یه جورایی شدیدا وسوسه م می کرد هرچه زودتر خودنمایی کنم اونم توی نیویورک!

وقتی پس از گذشت ساعاتی کار بستن موهام تموم شد گفتم:

-خسته شدم فعلا تعطیل ش کن!

تعظیمی کرد و به سمت کاناپه گوشه اتاق رفت و نشست که بلند شدم و کلید مخصوص به امیلی رو فشردم که پس از گذشت ده دقیقه اومد:

-بله مادمازل؟ امری داشتید!

-دو تا شربت خیلی خنک می خوام، زودتر بیار این جا!

-چشم.

پس از رفتنش جلوی آرایشگرم نشستم و پام رو روی اون یکی پام انداختم:

-رنگ جدید که چشمم رو بگیره برای موهام سراغ داری؟

لبخند عمیقی نشست رو ل*ب هاش:

-شما جون بخواه دل آسا خانوم، همین فردا دستور می دم بهترین کاتالوگ انتخاب رنگ های جدید رو براتون بیارن تا توی نیویورک تک باشید و بدرخشید!

-می خوام اگر بشه برم روی صح*نه، برای مدل شدن رنگ روشن رو بیش تر توصیه می کنی یا تیره؟

-به نظر من چون رنگ پوستت سفیده رنگ تیره بذار بیش تر خیره کننده می شی، در ضمن واقعا تبریک می گم مدل شدن یکی از آرزوهای شخصی منه تو زودتر بهش رسیدی!

-من خودم نمی خواستم بلکه بهم پیشنهاد شد که به قول تو بدجور وسوسه ام کرده اما هنوز جواب قطعی ندادم!

-مشخصه بهت پیشنهاد می شه، تو از هر لحاظ تکی و مجذوب کننده!

سپس ادامه داد:

-چهره ی سردی که باید یک مدلینگ داشته باشه و یکی از مهم ترین شرایط مدل بودنه رو که خیلی خوب داری می تونم با اطمینان بگم تا الان که آرایشگرت شدم چند باری شاید لبخندت رو دیدم دل آسا!

-واسه چی تو نمی ری اقدام کنی؟

با حسرت آهی کشید و گفت:

-چون قد من اون اندازه ای که باید باشه برای مدل شدن نیست قبولم نمی کنن!

-مگه اقدام کردی؟

-بله یک بار رفتم و خودم رو معرفی کردم اما بهم گفتن شرایطی که باید داشته باشم رو ندارم و در آخر خیلی محترمانه بیرونم کردن!

شربت هامون که چند لحظه ای بود امیلی آورده خوردیم و باز من پشت میز نشستم تا آرایش صورتم رو انجام بده، گفتم:

-کاش می تونستم برات کاری انجام بدم!

با این حرفم تند اومد جلوم ایستاد و گفت:

-یه کاری هست که از دستت بر بیاد!

ل*ب هام رو جمع کردم:

-چی؟

-ببین تو می تونی از کسی که قراره بری براش مدلینگ بشی بخوای که من رو استخدام کنه برای طراحی چهره و آرایش صورت مدل ها!

بعد با حسرت آهی کشید:

-لااقل این جوری در کنار کسانی هستم که تو حرفه ای که دوست دارم فعالیت می کنن!
کمی فکر کردم و گفتم:

-فقط این رو می دونی که من قراره با مایکل همکاری کنم؟

چند لحظه با حیرت بهم خیره شد و بعد آروم گفت:

-یعنی می خوای بگی قراره با معروف ترین و مشهورترین <fashion design> نیویورک کار کنی؟!

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم که با ناراحتی گفت:

-پس کار من سخت شد چون این آدم این قدر اطرافش ریختن که نیازی به من نداشته باشه، ولش کن دل آسا دیگه لازم نیست در موردش باهاش صحبت کنی!

-به این زودی نا امید شدی؟!

-نه ولی می گن برای چیزی بجنگ که امید داشته باشی یه روز به دستش میاری من حتی یک درصد هم امیدوار نیستم!

-من شانسم رو برات امتحان می کنم نگران نباش!

-باورم نمی شه تا این حد خوش قلب باشی!

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-هیچ کس هیچ وقت نخواسته دل آسای واقعی رو باور کنه و بشناسه!

×××

جام های ش*ر*اب پیش روم قرار داشت، انواع و اقسام م*ش*رو*ب*ات الکلی سرو شده و منتظر خورده شدن بودن، ویلیام با کت و شلوار اسپرت خوش دوختی که عضله ای بودن بدنش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود ظاهر شده بود توی مهمونی یا بهتر بگم پا*ر*تی!

دستم رو زیر چونه ام زدم و به اطرافم چشم دوختم، درک نمی کردم این که خودشون رو این همه اون وسط تکون می دن واقعا چه معنی می تونه داشته باشه اما تیپشون رو می پسندیدم، آزاد بودن و رها!

تموم محدودیت ها رو زیر پا گذاشته بودن و براشون چیزی یا حرف کسی مهم نبود، نیویورک یعنی آزادی و استقلال شخصی!

این جا کسی براش مهم نبود اون شخص چه جوری نگاهش می کنه یا این که در موردش چطوری فکر می کنه یا چه حرفی پشت سرش می زنه این جا فقط مهم بود که با غم ها بتونی بجنگی و خودت رو شاد نشون بدی اونم نه فقط توی ظاهر بلکه واقعی و از ته دلت شاد باشی!

-مادمازل و پرنسس خوشکل امشب، به چی فکر می کنه؟!

از توی افکارم بیرون اومدم و نیم نگاهی به سمت ویلیام انداختم:

-به آزادی این مردم!

کنارم نشست و جام رو گرفت سمتم:

-درصد الکلش پایینه بگیر!

از دستش گرفتم که ادامه داد:

-خب حالا راضی هستی یا نه؟

-از پا*ر*تی؟

خندید:

-نه مادمازل، از آزادی این شهر!

-صد البته، من فرهنگ و قوانین این جا رو می پسندم و راحت باهاشون کنار اومدم!

-یعنی می خوای بگی دلت نمی خواد هیچ وقت این جا رو ترک کنی؟!

چشم هام رو ریز کردم و بهش زل زدم:

-تو چی می خوای بگی ویلی؟

آب دهنش رو قورت داد و نگاهش رو ازم گرفت:

-هیچی، خودت رو نگران نکن هنوز چیزی برای نگران شدن وجود نداره مادمازل!

نفس عمیقی کشیدم و سکوت اختیار کردم، اون شب هم گذشت و من یک بار با ویلیام تانگو رقصیدم اینم به خاطر اصرار زیادش بود و خواهش کردن هاش وگرنه دل آسا دختر کیان کجا و ویلیام کجا...!

×××

روبروی پدر نشستم و شروع کردم:

-دلم می خواد مدل شدن رو امتحان کنم پدر، باخودم فکر کردم قبلش بهتره با شما مشورتی داشته باشم!

پدر در سکوت نظاره گرم بود، مکثش نسبتا طولانی شده بود که از جام بلند شدم:

-مشخصه که مخالفید، پس من بهتره برم!

-بشین!

ل*ب هام رو جمع کردم و باز نشستم، پیپ خوشکلش رو بیرون کشید و روشن کرد:

-تو تا حالا چیزی از من خواستی و من مخالفت کرده باشم دل آسا؟

-نه اما دیدم سکوتتون طولانی شد برای همین گفتم شاید...!

حرفم رو قطع کرد:

-برات آرزوی موفقیت دارم، هر موقع حس کردی به کمک احتیاج داری می تونی روی من یا اهورا حساب کنی البته اگر دوست داشتی!

باورم نمی شد پدر به همین راحتی رضایت داده باشه، درست بود که تا الان در برابر من همیشه و همیشه کوتاه اومده بود اما این موضوع چیزی نبود که به این راحتی بشه جواب مثبت پدر رو جلب کرد و برای خودم واقعا غیرقابل باور بود اما در کنارش خوشحال هم بودم!

-پس مامان با خودتون!

پدر خنده ی کوتاهی کرد:

-واقعا مسئولیت خیلی خیلی سختی رو محول کردی بهم، رضایت گرفتن از مامانت حتی از شکستن اتم هم سخت تره و به مراتب غیرممکن ترا!

لبخند محوی زدم و از جام بلند شدم:

-می دونید که من جز شما حامی دیگه ای ندارم!

-تمام سعی خودم رو می کنم دل آسا!

چند روز بود که منتظر جواب پدر بودم اما هیچ عکس العملی ازش نمی دیدم، نه مخالفت مامان رو بهم اعلام می کرد نه موافقت ش رو!

نمی دونستم باید چی کار کنم دلم نمی خواست از هدفم به خاطر افکار پوسیده مامان بگذرم اما در کنارشم اصلا دلم نمی خواست پدر رو ناراحت کنم و با خودش فکر کنه نسبت به خواسته اش بی تفاوت بودم!

باز هم صبر کردم و همه چیز رو موکول کردم به زمان تا این که یک روز پدر صدام کرد و من بدون ذره ای معطلی خودم رو به اتاقش رسوندم!

-بشین دل آسا!

در کنارش نشستم، جام شرابی که توی دستش بود رو گرفت سمتم:

-بگیرش!

اطاعت کردم و بدون این که بخورم منتظر شدم تا صحبت هاش رو بشنوم.

-ببین دل آسا می دونی که راضی کردن مامانت اصلا به این آسونی ها نبود برای همین هم طول کشید و یک مسئله دیگه هم این که داشتم در مورد این حرفه تحقیقات لازم رو انجام می دادم چون هم خیال خودم راحت می شد و هم مامانت، متوجه حرف هام که می شی؟

-بله کاملا.

-مامانت نمی خواست اجازه بده، حتی کارمون هم به مشاجره کشید اما خب هر آدمی برای خودش و تو زندگیش نقطه ضعفی داره می فهمی یعنی چی؟

سپس بد جنسانه خندید و باز بدون این که منتظر جواب من بمونه ادامه داد:

-یه توصیه بهت می کنم، توی زندگیت هر آدمی وارد شد برای تسلط روش باید در وهله ی اول نقطه ضعف ش رو پیدا کنی اگر می خوای هر چی ازش خواستی نه نیاره این حربه رو بهت پیشنهاد می کنم!

با تعجب به این افکار نسبتا شوم پدر مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

-نگید که دست گذاشتید روی نقطه حساس توی زندگی مامان برای این که رضایت ش رو جلب کنید!

پوزخند پدر بهم فهموند که کاملا نظرش رو درست متوجه شدم، گفت:

-دختر تو از من چه انتظاری داری؟ که جادو کنم و مامانت رو در برابر خواسته های تو موافق کنم و نظرش رو تغییر بدم؟ واقعا نمی فهمم اگر این کار راحته چرا خودت انجامش ندادی و محول کردی به من دل آسا؟!

متوجه شدم که کلافه اش کردم واسه همین نفسم رو محکم فوت کردم بیرون:

-من فقط نمی خوام مامان اذیت بشه پدر!

از جاش بلند شد، اون قدر این حرکت سریع بود که جا خوردم و کمی خودم رو عقب کشیدم!

-حالم رو بهم نزن دل آسا، خواهش می کنم کاری نکن یا حرفی نزن که اعتمادم رو نسبت بهت از دست بدم، تو حق دل سوزی برای هیچ کس رو نداری، نمی ذارم به خاطر ناراحت شدن بی دلیل هر کسی از خواسته های قلبیت بگذری، من برای تو این همه زحمت نکشیدم و تلاش نکردم که حالا نتیجه گرفتنم این باشه!

پشتش رو به سمتم کرد:

-ترحم ممنوع، دل سوزی، دوست داشتن افراطی ممنوع ... متوجه می شی حرف هام رو؟!

خودم رو محکم نگه داشتم تا جا نزنم، حق با پدر بود من نباید اجازه بدم حس های لطیف درونم بیدار بشه من باید سرد بمونم اون هم برای همیشه!

-متاسفم پدر، می دونم که حق با شماست کاملا، تکرار نمی شه!

برگشت و کنارم نشست، لبخند عمیق روی ل*ب هاش رضایت ش رو به نمایش می گذاشت:

-ممنونم و خوشحالم که خودم تربیتت کردم نه مامانت!

جام شرابش رو برداشت:

-از فردا بهتره به مایکل مراجعه کنی نمی خوام توی این کار وقفه ای ایجاد بشه، در ضمن هر چی کمتر توی عمارت باشی بهتره نمی خوام زیاد با مامانت در ارتباط باشی فهمیدی؟

-چشم!

جامش رو جلو آورد:

-پس بزنیم به سلامتی ت که قراره از فردا ستاره هالیوود بشی دل آسا!

جامم رو آروم به جام پدر کوبیدم و هنوز هم کمی گیج بودم و ا*ل*ک*ل رو با یک نفس سر کشیدم!

***

چکمه هام رو از پام بیرون آوردم و پرت کردم جلوی مایکل:

-می دونی که اهل مقدمه چینی نیستم، ازم خواهش کردی اومدم!

چشم های خمارش سر تا پام رو از نظر گذروند:

-تو محشری، عجیب خوشکلی و خوش هیکل!

-یه چیز جدید بگو مایکل!

-چیز جدید منم، تویی و دنیای مد!

جام ها رو پر کرد:

-می تونم قسم بخورم که تو دنیای من رو می ترکونی، روی تو سرمایه گذاری می کنم و بیش از پیش معروف می شم، توام کم معروف نیستی وگرنه مایکل کسی نیست که برای کسی دعوتنامه بفرسته!

-یک شرط دارم!

تعجب رو از چشم هاش خوندم:

-شرط؟!

سرم رو تکون دادم که کمی خم شد به سمتم:

-می شنوم؟

-من هیچ پولی ازت نمی گیرم، این در خواست پدرمه و نمی تونم رد کنم اما در قبالش باید این شرطی که می ذارم رو قبول کنی در غیر این صورت باهات کار نمی کنم!

کمی عصبی شد ولی حرفی نزد و منتظر موند که کمی از ش*ر*اب موجود توی جامش رو خوردم:

-یک نفر رو می خوام وارد دنیای مد کنم، قدش نسبت به قانون مد کوتاه تره اما می دونم که با پوشیدن کفش های پاشنه بلند می تونی مخاطب رو راضی کنی!

با این حرفم خنده ی کوتاهی کرد و عقب نشست:

-اوه پس انگار این شخص برای دل آسای ما خیلی مهمه!

شونه هام رو با بی تفاوتی ذاتیم بالا انداختم:

-همین که شنیدی، من منتظر خبرت می مونم!

از جا بلند شدم و جلوش ایستادم، پام رو کمی بالا آوردم و به چکمه ها اشاره کردم که متوجه منظورم شد و با کمی تامل چکمه ها رو برداشت و زانو زد جلوم و مشغول پوشوندن شون به پام شد!

پوزخندی زدم که بعد از انجام کارش جلوم ایستاد و خم شد روی صورتم و گونه ام رو ب*و*سید:

-هر چی تو بخوای، بیارش تا ببینمش!

لبخند پیروزی روی ل*بم نشست اما تند کنارش زدم!

-خوبه، مشخصه روی ذهنت اثر می ذارم!

خندید:

-خیلی زیاد عزیزم!

سپس ادامه داد:

-خب حالا بشین تا کمی با هم در مورد کارمون صحبت کنیم!

نشستم که گفت:

-خب اگر سوالی داری ازم بپرس!

-یکم در مورد مد و طراحی مد واسم توضیح بده!

-خب می شه گفت توی دنیای مد ما سه دسته اصلی داریم که برات معرفی شون می کنم، بخش اول" دوخت سفارشی یا تولید انحصاری که در این بخش طراحی و دوخت لباس به شکلی دوخته می شه که خو شخص سفارش می ده و سفارش دوخت گرفته می شه و اصولا از پارچه های گرون قیمت و با کیفیت بالا استفاده می شه و باید خیلی با حواس جمع و دقت به جزئیات دوخته بشه که خیلی وقت گیره، هزینه موادی که صرف دوخت پارچه می شه و زمان لازم برای دوخت توی اولویت قرار داره".

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بخش دوم "پوشاک آماده یا تولید ماشینی هست که این بخش چیزی مابین بخش یک و سه هست و می شه گفت از هر دو بخش توی یک بخش استفاده شده، این لباس ها برای مشتری های مخصوصی دوخته نشده اما دقت زیادی در برش و انتخاب پارچه صورت گرفته و به منظور تضمین انحصار یعنی بخش اول این لباس ها در مقادیر محدود شده اند، در نتیجه گرون قیمت هستند. این تولید در طی هر فصل و هر دوره در خانه های مد به نمایش گذاشته می شه که هفته مد نامیده شده.

انواع لباس هایی که در هفته مد عرضه می شه شامل پوشاک بهار، تابستان، پاییز و زمستان و همچنین لباس های راحتی و لباس شنا و لباس عروس هستند".

سکوت کرد و با کمی مکث پرسید:

-خب توی این دو بخش سوالی نداشتی؟

با لبخند محوی جواب دادم:

-این طور که از گفته هات متوجه شدم تو و اکیپت توی بخش دوم فعالیت دارید یعنی هفته مد، درسته؟

خندید:

-کاملا درسته.

سرم رو تکون دادم:

-متوجه شدم و بخش آخر؟

-بخش سوم و آخرین بخش" عمده فروشی یا تولید انبوه هست که در حال حاضر صنعت مد بیش از هر چیزی متکی بر فروش بازار انبوه هست و تولید انبوه طالب بیشتری داره چون نیاز طیف گسترده ای از مشتریان رو بر آورده می کنه.مشاهیر دنیای مد برای هر فصل مد روند هایی رو تعیین می کنن که بر اساس اون لباس های ماشینی تولید می شن. اونا اغلب تمام طول یک فصل رو صبر می کنن تا مطمئن بشن که آیا سبک مطرح می تونه بازار رو به دست بگیره یا نه، سپس برای تولید اون ابتکار عمل رو به دست می گیرن و به منظور صرفه جویی در زمان و هزینه از پارچه های ارزون تر و تکنیک های ساده تر برای تولید استفاده می کنن که به راحتی می تونه توسط یک دستگاه انجام بگیره و در نتیجه محصول نهایی خیلی ارزون تر فروخته می شه".

تکونی به خودم دادم:

-اوه، پس باید خیلی سخت باشه حرفه ای بودن توی این صنعت!

-درسته چون این کار هم جدای از درآمد خوب و بالایی که داره سختی های فراوونی هم داره که تنها با عشق و علاقه داشتن به این حرفه اس که می تونی از پسش بربیای اگر تنها به خاطر پول خوبی که نصیبت می شه بخوای واردش بشی اصلا به نتیجه نمی رسی به اواسط راه نرسیده جا می زنی و خسته می شی!

-کاملا، خب بیشتر کدوم کشورها توی بخش تولید انبوه فعالیت می کنن؟

-اندونزی، مالزی، فیلیپین، چین، بنگلادش، کره جنوبی، اسپانیا، آلمان و برزیل و هند کشورهایی هستن که توی این بخش فعالیت ویژه دارن و جای پای خودشون رو محکم کردن!

مجدد ادامه داد:

-اکثر خانه های مد آمریکایی توی همین نیویورک که محل اقامت ماست وجود داره اما تعداد قابل توجهی هم توی لس آنجلس هست که شامل درصد بالایی از پوشاک برتر، شیک و لوکس هستن که در واقع داخل آمریکا تولید می شن، همچنین در نقاط دیگه از آمریکا مثل میامی، شیکاگو، دالاس و به ویژه سانفرانسیسکو صنایع رو به رشدی وجود داره!

-جالبه واقعا اطلاعات زیادی کسب کردم و خوشم اومد بیش از پیش از این حرفه!

-خوشحالم که این رو می شنوم چون دوست دارم کلی با تو فعالیت کنم و دلم نمی خواد زود از این حرفه خسته بشی البته بهت نمیاد آدم تنوع طلبی باشی!

از جام بلند شدم و بدون جواب پوزخندی براش زدم که خندید و پرسید:

-داری می ری؟

-آره دیگه خسته شدم از بس تو این محیط بودم باید کمی به خودم برسم، روز خوش مایکل!

-باشه اما خیلی زود باید برای رفتن به روی صح*نه حاضر بشی در ضمن به اون دوستت که می خوای بیاریش تو دنیای مد هم بگو فردا عصر به من سر بزنه حتما!

-باشه می گم بهش، خداحافظ.

-خداحافظ.

با برگشتن به عمارت بعد از چند روزی که به طور کل از مامان دوری می کردم متاسفانه باهاش روبرو شدم و عقده هاش سر باز کرد:

-هیچ می فهمی که داری با زندگیت چی کار می کنی دل آسا؟ نگاه به پدر و برادرت نکن اونا مرد هستن و باید کار کنن باید معروف باشن اما تو...

باعصبانیت حرفش رو قطع کردم و جلوش ایستادم:

-مامان لطفا بس کنید، گوش من از این حرف ها پره و دیگه نمی خوام این افکار عهد قجری شما رو بشنوم، منم یک مردم فقط ژن وجودم زنه دوست دارم کار کنم دوست دارم خودم رو در دام این محدودیت های دست و پا گیری که شما ازش دم می زنید نندازم لطفا ازتون خواهش می کنم بفهمید که من بزرگ شدم و اونی که برای آینده ام تصمیم می گیره خودمم نه شما یا هر کس دیگه ای، دلم نمی خواد بهتون بی احترامی کنم پس از راه من خودتون رو بکشید کنار و سعی نکنید مانعم باشید چون من یاد گرفتم برای رسیدن به هدفم تمام موانع سر راهم رو بردارم!

مامان با حیرت نگاهم می کرد اما من باید از این پیله ای که مامان می خواست دورم بکشه خودم رو خلاص می کردم!

-چشمم روشن، اینم از دختر تربیت کردنم همه ی این آتیش ها از گور کیان بلند می شه که از همون اول به تو میدون داده و حالا مهار کردنت غیر ممکن شده!

نفس عمیقی کشیدم که با خشم ادامه داد:

-من اگر یه حرفی رو می زنم صلاحت رو می خوام کاش این رو بفهمی قبل از این که دیر بشه دل آسا!

-صلاح من چیه مامان؟ این که بشینم تو این عمارت و از شدت بیکاری و علافی بپوسم؟ آره؟ یا این که خیاطی کنم و آرایشگری؟ نه مامان من اصلا خودم رو کوچیک نمی کنم برای این کار های به درد نخور!

با تاسف سر تکون داد:

-واقعا بویی از زن بودن نبردی دل آسا!

با حرص ازش رو برگردوندم و به سمت پله ها دویدم تا خودم رو هر چه زودتر به جایگاه پر از آرامشم برسونم!

ای کاش مامان هم کمی مثل پدر فکر می کرد و مدام با من جنگ اعصاب راه نمی انداخت که این جوری عصبی بشم و از نقاب بی تفاوتیم دور!

روی تختم افتادم و از امیلی در خواست شیرقهوه کردم شاید کمی اعصاب متشنجم رو آروم کنه!

×××

-دل آسا شنیدم با مامانت بحث کردی!

پوزخندی زدم:

-مامان خبرکش نبود که خداروشکر این صفتم بهش اضافه شد!

پدر به سختی جلوی خنده اش رو گرفت و کمی خم شد به جلو:

-نه خبر کشی نکرده فقط بهم گفت همه ی این ها تقصیر منه که تو افسار پاره کردی و برای حرف هاش اصلا ارزشی قائل نمی شی!

با گستاخی به چشم هاش خیره شدم:

-خب مگه غیر از اینه؟ من همونی شدم که یک عمر شما ازم خواستی پدر و البته اینم اضافه کنم که خیلی از این وضعیت راضی ام و دلم نمی خواد می شدم اونی که مامان می خواد!

پدر ل*ب هاش رو گزید:

-انگار بزرگ شدی دل آسا، خوب بلدی چه حرفی رو نگه داری و توی موقع خودش بزنی!

سرم رو به زیر انداختم:

-متاسفم اگر باعث ناراحتی شما شدم اما تحمل رفتار های مامان خیلی سخته پدر!

-مشکلی نداره به حرف هاش توجهی نکن اما هرگز بهش بی احترامی هم نکن می دونی که بالاخره یک عمر زحمت بزرگ کردن تو و اهورا روی دوش او بوده!

-بله متوجه منظورتون هستم و سعی خودم رو می کنم تا دیگه تکرار نشه!

-آفرین خوشم اومد.

-خب با اجازه تون من دیگه برم به کارهام برسم.

-برو.

از اتاق کار پدر خارج شدم و نگاهم به چشم های اهورا افتاد که مامان مشغول پچ پچ کردن کنار گوشش بود و او خیره به من نگاه می کرد، پوفی کشیدم و به سمت خروجی رفتم.

نه انگار مامان قصد کوتاه اومدن نداشت و از هر کسی برای رسیدن به خواسته اش استفاده می کرد.

به سمت ویلیام رفتم و با باز کردن در ماشین سوار شدم و آدرس آرایشگاه رو دادم، باید با سوفیا آرایشگر مخصوصم راجع به رفتنش پیش مایکل صحبت می کردم!

بارسیدن به آرایشگاه سوفیا پیاده شدم و رو به ویلیام گفتم:

-تو برو بعدا بهت خبر می دم تا بیای!

بعد از اون وارد آرایشگاه شدم، سوفیا تا چشمش به من افتاد جلو اومد و با حیرت تعظیم کرد:

-شما این جا چی کار می کنید مادمازل؟ اگر امر می کردید من خودم مثل همیشه میومدم!

لبخند محوی به روش زدم:

-برای دادن یک خبر مسرت بخش اومدم که فکر می کنم با شنیدنش بد جوری خوشحال بشی!

-عالیه، بفرمایین توی اتاق من.

سپس مشغول سفارشاتی به دستیارش شد و بعد ازاون با لبخند عمیقی همراهیم کرد و بین راه به خدمه اش سفارش قهوه داد بدون شکر!

روی کاناپه لم دادم که جلوم نشست و سینی حاوی قهوه ها رو گذاشت روی میز:

-وای هنوزم باورم نمی شه که اومدید این جا، واقعا شرمنده کردید من رو!

-دست از این تعارفات بردار سوفیا، زودتر بذار حرفم رو بزنم!

-چشم من منتظرم تا بشنوم.

تمام اتفاقات افتاده که مربوط به خودش می شد رو توضیح دادم، اصلا باورش نمی شد و با دهانی باز نگاهم می کرد:

-حالا مایکل منتظره تا بری دیدنش!

-وای خدای من... می تونم به جرئت بگم شما من رو به یکی از بزرگ ترین آرزوی قلبیم رسوندین نمی دونم چه جوری از لطف شما تشکر کنم و جبران کنم عزیزم!

-نیازی به تشکر نیست و جبرانم نمی خواد فقط همین امروز تا شب که فرصت داری حتما یک سری به مایکل بزن تا بهونه به دستش نیفته!

-چشم حتما می رم.

-بسیار خب پس من دیگه می رم، روز خوش.

تا بیرون بدرقه ام کرد که زنگ زدم و منتظر اومدن ویلیام شدم و بارسیدن ماشین سوار شدم، سوفیا با خوشحالی برام دست تکون داد و من از این کارخوب یه احساس متفاوتی رو توی وجودم احساس می کردم و نشونه ای بود از این که انسانیتم رو از یاد نبردم!

×××

جلوی آینه ایستادم و مایکل پشت سرم قرار گرفت:

-می دونم که موفق می شی، من به تو ایمان دارم دل آسا!

سرم رو تکونی دادم:

-بعد از اون همه تمرین، بعد از اون همه امتحان هنوز می گی مطمئنم که موفق می شی؟خب معلومه که موفق می شم!

خندید:

-واقعا این اعتماد به نفست من رو شیفته ات کرده دختر!

حرفی نزدم، از این که کسی بخواد حریم و خط قرمزهایی که برای خودم کشیده بودم رو رد کنه و در حد صمیمیت جلو بیاد اصلا خوشم نمیومد برای همینم هیچ وقت ضربه نخوردم و کسی ازم نقطه ضعفی نتونسته بگیره!

-برای رفتن روی صح*نه آماده بشید!

برای آخرین بار نگاهی به آینه انداختم، آرایش خاصی که روی صورتم قرار گرفته بود بی تفاوتی و سرد بودن نگاهم رو بیشتر به نمایش می گذاشت و این لازم بود برای مدل بودن!

صدای مایکل باعث شد نگاهم رو از آینه بگیرم:

-اولین نفر و آخرین نفر تو می ری روی صح*نه، فقط وقتی آخرین نفر روی صح*نه رفتی مواظب باش چون از پشت سرت بقیه میان جلو سعی کن پاهات رو روی زمین محکم برداری و هول نشی، حتما پاهات رو به حالت ضربدری بردار تا بیشتر خیره کننده باشی، تمریناتی که طی این مدت انجام دادی رو مدام با خودت و توی ذهنت تکرار کن تا مرتکب اشتباهی نشی که اون وقت باید خسارت و ضرر هنگفتی رو بدم دل آسا!

با کلافگی اخم کردم:

-بچه نیستم که مدام توی سرم تکرار می کنی، من خودم می دونم که چی کار باید بکنم و چی کار نکنم!

مایکل نگاه خیره ای بهم انداخت و گفت:

-می دونی تو تنها کسی هستی که جرئت کرده با من این جوری صحبت کنه، حیف که دیوونه چشم هاتم وگرنه...!

سپس پشتش رو به من کرد و به سمت دیگر مانکن ها رفت که نیشخندی زدم و به سمت سوفیا رفتم:

-خوشحالی از این که توام جزو این مدلینگ ها به روی صح*نه می ری؟

با ذوق خندید:

-خیلی خوشحالم، اصلا باورم نمی شه قراره تا چند لحظه ی دیگه برم روی صح*نه و چشم ها خیره باشن روی من!

مکثی کرد و ادامه داد:

-و این موفقیت و حال خوب رو مدیون خوش قلبی و مهربونی توهستم دل آسا!

لبخند محوی زدم که مایکل اشاره کرد به صف بایستیم، با این که اولین نفر باید روی سن می رفتم اما اصلا تشویش نداشتم و با چند نفس عمیق توی جایگاه مخصوص به خودم ایستادم، دختری که پشت سرم ایستاده بود رو به نفر بعدیش زمزمه کرد:

-این دختره دل آسا نیست؟ دختر یکی از افراد معروف نیویورک؟!

دختر پشتیش با حرص خاصی جواب داد:

-خودشه، مگه نمی بینی مایکل چقدر هواش رو داره؟ انقدر از بودنش این جا راضیه که اگر همه ما هم نباشیم این دختره باشه براش کفایت می کنه!

-دختر کیان شهیادی هست که ایرانیه و مقیم آمریکا؟!

-آره، چه خوب می شناسیشون!

-کیه که توی نیویورک کیان خان رو نشناسه؟ پدر من یکی از طرفداران پروپاقرص آقای شهیادیه!

-جالبه!

-خیلی در مورد این دختر شنیده بودم واقعا می بینم که دلبره و خیلی زود می شه ستاره هالیوود!

-خانم ها لطفا ساکت!

باصدای مایکل دو دختر سکوت کردن و من ل*ب هام رو جمع کردم تا خنده ام رو توی گلو خفه کنم، خوشحال می شدم که پدر تا این حد تونسته توی این قاره جا باز کنه و معروف بشه و به پشتوانه ی او، من و اهورا هم خاص بشیم و همه این جوری با حسرت راجع بهمون حرف بزنن!

مایکل کنارم ایستاد:

-با شروع موسیقی برو داخل!

سری تکون دادم و با صدای دلنواز موسیقی اولین قدمم رو برداشتم و باز قدم های بعدی!

باد ملایمی که می وزید موهای سرکشم رو به هر سو می برد و دامن حریر لباس خوشگلی که تنم بود رو تکون می داد و باعث می شد پاهای سفیدم با اون کفش قرمز که بند هاش تا کمی بالای ساق پام رسیده بود نمایان بشه و من غرق بشم توی لذتی شیرین!

صدای چیلیک چیلیک دوربین های فیلمبرداری و عکاسی بهم می فهموند که از فردا می شم تیتر روزنامه ها و مجله های مد!

همزمان با حرکتم نور هم که روی من بود به حرکت در میومد و غرق غرور می شدم، پدر و اهورا توی ردیف اول در حال نظاره کردنم بودن و من این حس رو مدیون پدر بودم!

رسیده بودم به جلوی صح*نه، ایستادم و خودم رو با تکونی ملایم به نمایش گذاشتم، لباس بیش از بیش دلبری کرد و صدای تشویق سکوت فضا رو شکست، باید بر می گشتم، آروم روم رو بر گردوندم و این بار با قدم هایی تندتر به سوی پشت صح*نه رفتم و با داخل شدنم نفس عمیقی کشیدم.

نفر بعدی وارد صح*نه شد!

مایکل بازوی ل*خ*ت*م رو توی دست گرفت:

-محشر بود، امشب کلی سود می کنم دل آسا!

پس از اتمام نفرات با هم وارد صح*نه شدیم و صدای تشویق های مشتاق سکوت سالن رو کاملا شکست و مایکل در حالی که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت وارد شد و کنار من ایستاد، تعظیم کوتاهی کرد و با ساکت شدن صدای مردم گفت:

-اینم از افتخار امشب نیویورک، دل آسا تک پر دنیای مد!
دستم رو که بالا برد چشمان پدر برق رضایت گرفت و اهورا با حالتی خاص شروع به همراهی تشویق کنان کرد و من بدون هیچ لبخندی کمی خم شدم و لباس حر*یرم باز هم با دستان قدرتمند نسیم تکون محسوسی خورد و دلبری کرد!

برگشتیم داخل، مایکل دست هام رو توی دست گرفت:

-امشب دلبری خودت از این لباس بیشتر خواهان داشته مادمازل، چی کار کنم با این همه مشتاق؟!

پوزخندی زدم:

-نیازی به هیچ کدومشون ندارم مایکل، خسته ام و دلم می خواد با پدر و اهورا برگردم عمارت، توام بهتره بری به مشتری ها جواب بدی جای این که این جا باایستی و با من وقت بگذرونی!

-یعنی حتی حاضر نیستی با مشتری های لباست کمی گفتگو کنی؟!

-نه گفتم که خسته ام!

بدون اون که صبر کنم و بهش مهلت اظهار نظر دیگه ای بدم از پشت صح*نه خارج شدم و اهورا رو دیدم که منتظرمه، بین راه چندین نفر نزدیکم شدن تا سر صحبت رو باز کنن ولی من تند خودم رو به اهورا رسوندم و باهم به سمت ماشین پدر رفتیم.

با نشستن داخل ماشین پدر پیپ ش رو از روی ل*ب هاش برداشت و با چشم هایی که بر اثر دود پیپ خمـار شده بود بهم زل زد:

-امشب برای هزارمین بار بهت افتخار کردم دل آسا، همیشه سرد بمون و قلبت رو یخی نگه دار تا بتونی موفق باشی و نقطه ضعف به دست کسی ندی!

اهورا با اعتراض گفت:

-اما پدر دل آسا هم دختره مثل تموم دختران دنیا، نمی تونه همیشه با شما بمونه باید خیلی زود به فکر تشکیل خانواده باشه!

پدر نیم نگاهی به اهورا انداخت و با کمی خشم پاسخ داد:

-باز تو طرفدار مامانت شدی پسر؟ چند بار بهت گفتم خام حرف های خاله زنک مامانت نشو؟!

اهورا از این که دستش پیش پدر رو شده بود کلافه بود اما باز هم کوتاه نیومد:

-درسته که مامان با من صحبت کرده اما باور کنید این نظر خودمم هست، شما هم اگر کمی فکر کنید می بینید که خواه ناخواه باید از دل آسا بگذرید، حالا دیر یا زودش رو نمی دونم اما آخرش که چی؟!

پدر نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و با گفتن:

-هر وقت دل آسا خواست از من بگذره راحتش می ذارم اما فعلا می خواد با من بمونه!

ماشین رو روشن کرد و به اهورا فهموند خواستار ادامه ی بحث نیست!

×××

یک ماه متوالی گذشت و حرفه ی من شده بود خوانندگی و مد!

به طرز فجیعی توی نیویورک معروف شده بودم و کمتر مجله ای بود که اسم و عکس من روی جلدش نباشه حتی پدر با اعتماد به نفس می گفت خیلی زود می تونم جای مایکل رو بگیرم اما من به همین مدلینگ بودن راضی بودم و نمی تونستم مسئولیت سنگین تری رو قبول کنم!

اکثر مواقع شاهد نزدیک شدن مردم بهم بودم اما با دو بادیگاردی که پدر برام گذاشته بود بهشون اجازه نزدیک شدن نمی دادن و ویلیام هم مواظبم بود!

این کار اوایل هر چقدر برام هیجان آور بود و دلم می خواست مدام به روی صح*نه برم اما با گذشت یک ماه و رفتن های مداومم به روی صح*نه برام یک نواخت و خسته کننده شده بود، دلم تنوع می خواست ولی هر دفعه که بحثش رو جلو می کشیدم مایکل خیلی سخت با رفتنم و استعفام مخالف می کرد چون معتقد بود توی این یک ماه حضور من خیلی سود داشته و تونسته نظر مشتری های زیادی رو به مد جلب کنه ولی من نظر کسی برام مهم نبود و دلم می خواست دنیای مد رو ترک کنم برای همین هم یک روز به پدر گفتم:

-خسته شدم از این یک نواختی، وقتشه که دیگه با دنیای مد و مدلینگ بودن خداحافظی کنم!

پدر خندید:

-می دونستم که در موردت اشتباه نکردم، تو دختری هستی که فوق العاده اهل تنوعه و از این که همیشه تو یک نقطه باشه بیزاره، من مشکلی ندارم عزیزم هر موقع احساس کردی که از چیزی ناراضی هستی ازش بگذر!

با این حرف از پدر توی تصمیمم قاطع تر شدم و آخرین باری که روی صح*نه حاضر شدم بعد از اتمام جشن روی مبلی نشستم و منتظر شدم تا مایکل تنها بشه که بتونم راجع به تصمیمم باهاش مشورت کنم.

پس از گذشت یک ساعتی که کاملا کلافه شده بودم بالاخره با دو جام نو*شی*دنی بهم نزدیک شد و روبروم نشسست:

-ببخش مامازل، که معطل شدی!

-کم کم داشتم خواب می رفتم!

بی توجه به پوزخند تمسخرآمیزم جام رو گرفت سمتم:

-بزنیم به سلامتی دل آسا که دنیای مد من رو با حرکات دلبرانه اش ترکونده!

خم شدم سمتش و جام رو گرفتم که جامش رو کوبید به جامم:

-به سلامتیت!

مایکل یک نفس محتویات داخل جام رو سرکشید اما من نتونستم و تنها چند قلپ خوردم که نگاهم کرد:

-چیه؟ از و*یس*کی خوشت نمیاد؟

بی تفاوت به عقب تکیه دادم و بدون جواب دادن به سوالش رفتم به موضوع اصلی چون دیگه تحمل فضا برام تهوع آور شده بود:

-من می خوام این حرفه رو ترک کنم!

-دل آسا لطفا این حرف های تکراری و خسته کننده رو بریز دور، ما در این مورد بارها حرف زدیم و می دونی که گفتم ازت دست نمی کشم!

-اما من این بار مصرم و تو هم نمی تونی مجبورم کنی!

با تعجب زل زد بهم که ادامه دادم:

-این آخرین صح*نه ای بود که روش حاضرشدم بهتره من رو برای همیشه فراموش کنی مایکل!

مایکل با عصبانیت از جاش بلند شد:

-اما من بهت اجازه نمی دم حالا که به اوج رسوندمت از من بگذری و بخوای برای خودت باشی، تو به وسیله من به این جا رسیدی مادمازل خیال نکن اجازه می دم هر کاری دلت خواست انجام بدی!

از جا بلند شدم و خونسرد جام رو کوبیدم روی میز جلوم که صدای شکستنش و ریختن نوشید*نی ها سکوت فضا رو شکست!

مایکل با حیرت به شیشه های ریخته شده روی زمین نگاه کرد که گفتم:

-مواظب حرف زدنت باش، تو من رو می خوای برای منافع خودت چون با بودنم باعث رونق کارت شدم می ترسی بارفتن من کارت کساد بشه اما من رو نمی تونی مجبور کنی انگار فراموش کردی که من کی هستم جناب مایکل خان!

مایکل از جا بلند شد و مچ دستم رو توی دستش گرفت و فشرد:

-خیال کردی من حریف تو نمی شم؟ تا حالا هرچیزی رو ازم خواستی بی برو برگرد برات انجامش دادم و با تمام خواسته هات کنار اومدم، چون نخواستم که از دستت بدم اما خیال نکن به همین راحتی این بار هم کنار میام!

اخم هام درهم شد:

-به نفعته دستم رو ول کنی وگرنه به ضررت تموم می شه!

قهقهه مســ*ــتانه اش نشون می داد که مــســ*ــت شده و زیاد متوجه اطرافش نمی شه اما هنوز هم زورش زیاد بود:

-ولت نمی کنم، باهات زیاد کار دارم، من و تو، تنها این جا، می تونیم باهم خوش بگذرونیم!

به چشم های قرمز شده اش زل زدم و پوزخندی زدم:

-برای آخرین بار بهت هشدار می دم که دستم رو ول کنی مایکل!

-منم برای آخرین بار بهت می گم که تو مجبوری به کار کردن برای من تا آخر عمرت مادمازل!

با اون دستم تو یک آن دستش رو پیچوندم، با مچاله شدنش و دادی که کشید با پیروزی و اشتیاق ازش فاصله گرفتم:

-تو هرگز حریف من نمی شی، پس وقتی می گم با من در نیفت بگو چشم!

خشمگین دستش رو مالش می داد که با این حرفم حمله کرد به سمتم و مشتش توی شکمم فرود اومد که از درد اشک داخل چشم هام حلقه بست ولی تند لگدی به پهلوش زدم و با افتادنش به سمت در خروجی دویدم و او به دنبالم!

با خارج شدن از محوطه قدم هام رو تندتر برداشتم که چون لگد به پهلوش خورده بود نمی تونست زیاد تند راه بیاد و این به نفع من می شد!

با بیرون رفتن از اون مکان نجـ*ـس ویلیام رو منتظر خودم دیدم که با دیدنم با حیرت دوید سمتم:

-چی شده مادمازل؟!

-فقط ماشین رو روشن کن تا بریم همین حالا!

با این حرف سریع نشست توی ماشین و من هم عقب دراز کشیدم، صدای جیغ لاستیک ها مصادف شد با بیرون اومدن مایکل ولی نتونست به من برسه و لبخند پیروزمندانه جاش رو روی ل*ب هام خوش کرد!

ویلیام با پدر تماس گرفت و دل درد بودن من رو اطلاع داد و خواست که دکتر رو خبر کنن.

با رسیدن به عمارت چندین نفر به کمکم اومدن و به داخل بردنم، پدر با عجله به سمتم اومد ولی بدون حرف!

روی کاناپه دراز کشیدم و دقایقی بعد دکتر بالای سرم حاضر شد، پس از معاینه گفت که ضربه ای که خوردم زیاد محکم نبوده و ضمنا این که دختر مقاومی هستم اما قبل از معاینه ازم پرسید که چه

اتفاقی افتاده و من تماما براش شرح دادم که پدر با شنیدن این موضوع سریع و با عصبانیتی غیرقابل تصور سالن رو ترک کرد و من موندم و دکترا!

داروهایی که نوشته بود رو به ویلیام داد تا تهیه کنه و بعد از اون رو بهم گفت:

-مطمئنم که جناب شهیادی مایکل رو زنده نمی ذاره، بهتره خودت جلوش رو بگیری!

و بعد خداحافظی کرد و رفت، تازه متوجه شدم پدر برای چی اون قدر با عجله رفت بدون شک به دنبال مایکل رفته بود!

نفس عمیقی کشیدم تا کمی از آرامش از دست رفته ام رو برگردونم که مامان وارد اتاق شد و با خشم نگاهم کرد:

-حالا راضی شدی؟ اگر از همون اول به حرف من گوش داده بودی الان این جوری الم شنگه راه نمی افتاد، من چه گرفتاری شدم که این وسط هیچ کدوم از اعضای این خانواده برای حرفم تره هم خورد نمی کنن!

روم رو برگردوندم و گذاشتم تا هر چقدر دلش می خواد بد وبیراه بگه لااقل خودش رو خالی می کرد بعدش دست از سرم بر می داشت!

-می فهمی دارم با تو صحبت می کنم دل آسا؟ آخه یه آدم تا چه حد می تونه بی خیال باشه؟!

-مامان من اصلا حوصله این بحث تکراری و بی پایان رو ندارم لطفا تنهام بذار!

-همه ی این پرویی ها تقصیر پدرته که از همون اول لی لی به لالای تو گذاشته که حالا تا این حد وقیح شدی، انگار نه انگار اونی که تو رو زاییده من بودم و این وسط یک اختیاراتی دارم!

پس از گفتن این حرف بیرون رفت و با تموم وجودش در اتاقم رو بهم کوبید، چقدر همه چیز درهم شده بود و من این رو نمی خواستم چون نمی تونستم با این مسائل کنار بیام!

سرگیجه داشتم و دلم می خواست هر چه زودتر داروهام رو بخورم و بخوابیم ولی دلشوره ای به جونم افتاده بود که راحتم نمی ذاشت، مبادا پدر و اهورا بلایی سر مایکل بیارن؟!

اونوقت چی کار باید کرد؟

ویلیام وارد اتاقم شد و پشت سرش هم یکی از خدمه ها که بهم کمک کردن داروهام رو بخورم، پس از رفتن خدمه رو به ویلیام گفتم:

-پدر برنگشت؟

-نگران مایکلی؟

-اون برای من ذره ای ارزش نداره، نمی خوام باعث قتل یک انسان باشم!

-فعلا که ازشون خبری نیست امیدوارم کیان خان بتونه جلوی خشمش رو بگیره در غیر این صورت عذاب وجدان یک لحظه هم راحتت نمی ذاره مادمازل!

با عصبانیت نگاهش کردم:

-برو بیرون تنهام بذار!

تعظیم کوتاهی کرد و بیرون رفت که با حرص سرم رو کوبیدم توی بالش و دردی عمیق پیچید توی مغزم!

-مادمازل چیزی میل دارید براتون بیارم؟

نگاهم رو به امیلی دوختم:

-نه، پدر برنگشته؟

-برگشته اما نمی خواد کسی رو ببینه خصوصا شما رو!

با تعجب گفتم:

-چی؟

-خودشون گفتن که می خوان استراحت کنن فقط اهوراخان همراهشون بود و الان توی اتاق خودشونن!

-سریع صداش کن بیاد پیش من!

-چشم الساعه!

با استرسی که الان به مرحله آخر رسیده بود منتظر اومدن اهورا شدم، آروم روی تخت نشستم که وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست:

-بله؟

آثار خستگی از چهره اش به خوبی مشخص بود، تند گفتم:

-با مایکل چی کار کردید؟!

-فعلا در حد کتک خوردن بود الانم زندونیه، چطورمگه؟

-تو رو خدا اهورا ولش کنید تا بره همین کتک براش کافیه نذار پدر بکشتش من این رو نمی خوام متوجهی؟

-خواسته تو الان مطرح نیست عزیزم الان فقط مهم اینه که خشم پدر سرکوب کنه و تنها راهشم کشته شدن مایکل هست، توام بهتره که استراحت کنی و کاری به این کارها نداشته باشی!

نمی تونستم بیش از این مخالفت کنم هر چی نباشه پدر همیشه توی هر کاری و هر تصمیمی خودش حرف آخر رو می زد اما اصلا هم دلم نمی خواست که مایکل کشته بشه، دوست نداشتم به عنوان شریک جرم چند قاتل محسوب بشم باید خودم دست به کار می شدم!

-باشه خودتون می دونید در هر حال من بخشیدمش اگر دلتون می خواد به عنوان قاتل یک آدم حساب بشید خب بکشیدش!

-خربزه خورده باید پای لرزشم بشینه، شب بخیر!

بعد از این که این حرف رو زد از اتاقم بیرون رفت و در رو بهم کوبید، با دلهره از جا بلند شدم و شماره ی ویلیام رو گرفتم:

-الو...!

-کجایی ویلی؟ به کمکت نیاز دارم باید همین الان ببینمت!

-من توی ماشینمم بیرون عمارت، تازه داشتم می رفتم تا ساعتی رو بدون استرس استراحت کنم اینم که سرکار علیه انگار نمی خوان همچین اجازه ای رو بهم ب*دن!

-الان وقت این حرف ها نیست من می دونم که تو خبر داری مایکل رو کجا زندونی کردن ازت می خوام که من رو ببری اون جا!

-اما من این اجازه رو ندارم مادمازل، اصلا نمی خوام بعد از مایکل سر من بره بالای چوبه دار!

-چی؟ منظورت چیه؟ مگه قراره مایکل رو چطوری بکشن؟!

-بله مادمازل منظورم کاملا واضحه قراره تا فردا شب حلوای مایکل خان رو باهم بخوریم و مرگش رو جشن بگیریم چون پدرتون و داداشتون دار آماده کردن که سر مایکل بره بالاش!

لرز خفیفی نشست توی بدنم و تند گفتم:

-توی ماشین بمون دارم میام پایین!

گوشی رو قطع کردم و بیرون دویدم، نباید همچین اجازه ای رو بهشون می دادم باید به هر نحوی که شده جلوی این کارشون رو می گرفتم.

با نشستنم داخل ماشین ویلیام بدون پرسیدن سوالی به راه افتاد، خوب بود که دیگه با روحیات من آشنا شده بود و می دونست الان اصلا فرصت مناسبی برای پرسیدن سوال نیست و فقط باید بره!

-داری می ری محل زندانی شدن مایکل دیگه؟!

-می رم ولی اصلا پای من رو وسط نکش دل آسا، خودت که پدرت رو می شناسی من حوصله دردسر رو ندارم فقط چون برام خیلی عزیزی دارم این کار رو برات می کنم!

-باشه تو اون رو بسپار به خودم می دونم چی کارش کنم!

سرعتش رو بالا برد و من مدام فکر کردم تا ببینم چه کاری باید با مایکل بکنم...

پیاده شدیم و من سعی کردم مثل همیشه محکم برم جلو تا بتونم موفق باشم توی این کار هم!

ویلیام کنارم ایستاد:

-فکر همه جا رو کردی دل آسا؟!

-آره نمی تونم اجازه بدم یه انسان به این سادگی ها بمیره ویلی، وجدانم هنوز اون قدرها هم بی تفاوت و کثیف نشده من باید درستش کنم!

قدم هام رو محکم برداشتم و به جلو رفتم، دو نگهبان مقابل در سد راهم شدن و یکیشون پرسید:

-کجا تشریف می برید؟ سرت رو انداختی پایین و برای خودت داری می ری؟

چون اطراف تاریک بود مسلما من رو نشناخته بودن، به ویلی اشاره کردم تا برام چراغ قوه بیاره که با آوردنش نور رو مستقیم توی صورتم گرفتم:

-حرف زیادی بزنی همین جا گردنت رو می زنم نگهبان بی ادب!

هر دو با تعجب نگاهم کردن و همون نگهبان اولی با ترس گفت:

-مادمازل شما این وقت شب باید توی عمارت و در حال استراحت باشید نه این جا!

-اگر با من همکاری کنید قول می دم دو تا از مهمترین آرزوهاتون رو که با پول بشه حل کرد براتون حلش کنم ولی اگر بخواید با من سر ناسازگاری بذارید و خیال خبرکشی داشته باشید قول می دم تا سه روز دیگه نعشتون رو توی دره های اطراف پیدا کنن یا شاید اصلا پیدا نکنن، حالا انتخاب با خودتونه!

لرزششون رو به خوبی حس می کردم، گاهی لازم بود برای رسیدن به اهدافت خشن رفتار کنی!

-خب من رو معطل نکنید، کدوم رو انتخاب می کنید؟

-ما...ما...چی کار باید...بکنیم؟

از لکنتش می شد به بی نهایت بودن ترس درون وجودش پی برد و این من رو خوشحال و راضی می کرد:

-کار خاصی لازم نیست انجام بدید، فقط باید کر بشید و کور، هر کاری رو که من این جا انجام دادم نباید کسی بفهمه جز خودتون، من، ویلی و خدا!

-چشم!

-خب حالا در رو باز کنید تا با هم بریم داخل!

دو نگهبان که مشغول باز کردن در شدن رو به ویلی گفتم:

-اسلحه!

با حیرت نگاهم کرد:

-چی تو سرته دل آسا؟

-به وقتش می فهمی!

دستش رو به پشت شلوارش برد و اسلحه رو گرفت سمتم، لبخند عمیقی نشست روی ل*بم چون به لطف پدر تیراندازی رو هم به بهترین نحو بلد بودم!

-حالا می تونی بری البته بشین تو ماشین و مواظب اطراف باش هر چیز مشکوکی که دیدی خیلی سریع با موبایلم تماس بگیر!

-چشم فقط مواظب باش مایکل آدم خطرناکیه اگر نیاز به کمک داشتی...!

حرفش رو قطع کردم و وارد زندان شدم:

-من نیازی به کمک تو و هیچ کس دیگه ندارم ویلی!

بین راه ایستادم و برگشتم سمتش:

صدا خفه کن رو بستی به اسلحه ات؟

-بله جای نگرانی نیست.

-خوبه!

دو نگهبان پشت سرم میومدن که نگاهم افتاد به مایکل که وسط اتاق بسته شده بود به صندلی، نور کمی که از لامپ بالای سرش روی جسم نسبتا بی جونش می افتاد باعث شد بفهمم که چقدر کتک خورده و زخم های روی صورتش نسبتا عمیقه!

رو به نگهبان کردم:

-یه دکتر خبر کن، کسی که دهنش قرص و محکم باشه و فوری خودش رو برسونه وای به حالت اگر کسی بویی ببره حالا برو!

تعظیمی کرد و رفت، جلو رفتم و روبروش ایستادم، سرش رو بالا آورد و با ناباوری زمزمه کرد:

-تو...!

قهقهه مســ*ـتانه ام سکوت فضا رو شکست:

-چیه؟ فکر کردی منم مثل تو نامرد و وضی ام و بی وجدان؟

قدم زدم و ادامه دادم:

-من اومدم بهت کمک کنم اونم نه به خاطر تو فقط به این دلیل که نمی خوام انسانی به خاطر من کشته بشه، حتما خبر داری که قراره نوچه های پدرم تو رو به درک واصل کنن پس به نفعته که به حرف های من خوب گوش کنی و باهام همکاری کنی وگرنه...!

ماشه اسلحه رو کشیدم و به پارچ آبی که روی میزی کنار سالن گذاشته بود شلیک کردم که پخش زمین شد و به هزار تکه تبدیل شد:

-مغزت مثل این پارچ می شه!

-باور نمی کنم تو قصد کمک به من رو داشته باشی، می دونم که اینم جزء نقشه تونه من خودم این کاره ام سرکار خانم پس تنهام بذار همین الان!

سر اسلحه رو روی کمرش گذاشتم و خم شدم کنار گوشش:

-ببین برای من اصلا مهم نیست که تو چطور فکرمی کنی، گفتم که من به خاطر وجود کثیف و نحس تو این جا نیستم می خوام کمکت کنم تا فرار کنی اما به این شرط که گورت رو گم کنی و هیچ وقت دیگه توی نیویورک پیدات نشه!

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا می خوای به من کمک کنی؟!

-گفتم که دلایلش رو.

-باشه قبول!

-دکتر اومد، دکتر اومد!

تند اسلحه رو پشت لباسم پنهون کردم و نگاهم رو به چهره ی نه چندان آشنای دکتر تازه وارد شده دوختم:

-زودتر مداواش کن، من زیاد فرصت ندارم!

دکتر بی حرف سری تکون داد و من از اتاق خارج شدم، ویلیام با دیدنم جاو اومد:

-از کارهایی که می کنی مطمئنی؟

-تو که این قدر ترسو نبودی ویلی!

-از کیان خان باید هم ترسید!

-اون وقت از دختر کیان خان چی؟

خیره نگاهم کرد که پوزخندی بهش زدم و آروم زمزمه کردم:

-باید یه کمک دیگه هم بهم بکنی، یه مخفیگاه امن لازم دارم تا چند روزی مایکل اون جا پنهون بشه به اندازه ای که سرپا بشه و بتونه از جاش بلند بشه و مهم تر از اون این که دباید پاسپورتش رو گیر بیارم و بلیط هواپیماش رو بگیرم و بفرستمش بره!

-من همچین جایی سراغ ندارم!

-ویلی!

پوفی کشید که ادامه دادم:

-یک بار ازت یه چیزی رو خواستم حالا هی برای من افاده بیا!

-باشه می برمش اما تو رو به تموم مقدساتی که می پرستی زودتر ردش کن بره من از کیان خان و خشمش می ترسم بفهم این رو!

-باشه آه!

-خانم بیاید کار من تمومه!

با صدای دکتر زود وارد شدم و ویلیام موند بیرون، تمام زخم های صورتش شسته و تمیز و باند پیچی شده بود و دراز کشیده بود روی زمین، تا موقع بهبودی خطری نداشت پس نیازی نبود که بسته بمونه!

-چی شد دکتر؟

-حالش تا چند روز آینده کاملا خوب می شه فقط چند مورد دارو نوشتم که حتما تهیه کنید و به موقع همه رو بدید تا بخوره، استراحت کنه و فعلا راه نره فقط باید بخوابه بعد از این که زخم هاش بهتر شد دیگه مشکلی نمی مونه!

-به نظرتون چقدر طول می کشه تا خوب بشه کامل؟

-عرض کردم نیازی به بهبودی کامل ندارن فقط در حدی که زخم هاش بسته بشه چون چندتاییش بخیه شده بعد از این که کمی بهتر شد می تونه راه بره و بعد از یه مدت بره بخیه ها رو بکشه!

-ممنون.

از جا بلند شد که رو به نگهبان گفتم:

-یه پول درست و حسابی بهش بده و تاکید کن حرفی به هیچ کس نزنه!

تعظیمی کرد و به همراه دکتر بیرون رفتن که ویلیام داخل شد و نسخه رو برداشت:

-من می رم دنبال تهیه داروها و آوردن پاسپورتش و شناسنامه و بقیه چیزایی که برای رفتنش لازمه تا من برمی گردم حاضرش کنید چون داریم به صبح نزدیک می شیم و تا کمتر از سه ساعت دیگه اهورا بیدار می شه و این یعنی خطر!

سرم رو تکون دادم و رفت، جلو رفتم که نگبان وارد شد:

-خانم چیزی لازم ندارید بیارم براتون؟

-این جا خون دارید؟

چشم های نگهبان گرد شد:

-خون برای چی خانم؟

-بهش نیاز دارم، نکنه باید همه چیز رو برای تو توضیح بدم احمق؟

-نه نه الان می رم براتون میارم!

-پس یه آبمیوه خنکم بیار بدیم بهش بخوره.

-چشم.

پس از رفتنش چشم های مایکل باز شد، صندلی رو جلو کشیدم و بالای سرش نشستم:

-خب مایکل خان هم که به هوش اومدن!

-زندگیم رو مدیونتم مطمئن باش برات یک روزی همه ی این محبت ها رو جبران می کنم!

پوزخندی زدم:

-برای همین اون جوری باهام رفتار کردی اون شب؟

-متاسفم دل آسا، تو از خیلی چیزها خبر نداری من...من...!

-تو چی؟ حرف بزن!

-من دوستت دارم نمی خواستم از دستت بدم تو تنها کسی بودی که من از حرفه ام که مدلینگ باشه بیشتر دوستش داشتم تو نمی دونی که من از وقتی وارد شغلم شدم قسم خوردم که هیچ وقت ازدواج نکنم و کسی رو دوست نداشته باشم چون برای من فقط و فقط کارم مهم بود ولی از وقتی عکس هات رو دیدم و شناختمت بی اختیار دلم رو برات دادم و برام شدی خاص، به سختی کشوندمت سمت خودم و آوردمت توی حرفه خودم دلم می خواست کم کم تو بهم علاقه مند بشی و به این طریق بتونم برای خودم کنم تموم تو رو، چون می دونستم تا خودت پافشاری نکنی محاله کیان خان تک دخترش رو که این قدرم بهش وابسته اس به من بده درسته که خب منم کم آدمی نبودم ولی بالاخره شماها توی نیویورک بی نهایت محبوب و مشهورید خصوصا تو که زیباییت زبانزد خاص و عامه برای همین اون شب دلم می خواست که به هر طریقی شده نگهت دارم و برای خودم و قلبم حفظت کنم اما نمی دونستم با این کار فقط تو رو برای همیشه از خودم دورت می کنم، باورم نمی شه که خودم با دست های خودم تو رو از قلبم بیرون انداختم و دورت کردم و جدا!!

با تعجب گوش می دادم به گفته هاش که سکوت کرد، تا اومدم حرفی بزنم نگبان با دو کیسه خون و یک بطری آبمیوه وارد شد که بلند شدم و به مایکل اشاره کردم:

-خون ها رو بریز روی قلبش!

نگبان در حالی که هنوز هم آثار بهت توی صورتش نمایان بود شروع کرد به انجام کاری که بهش سپرده بودم و مایکل با لبخند گرمی زمزمه کرد:

-می دونم نقشه ات چیه!

ماشه اسلحه رو کشیدم و نگبان کنار ایستاد، اسلحه رو گرفتم سمتش و رو به نگبان گفتم:

از من عکس بگیر با اون دوربینی که اون جاست!

×××

وارد عمارت شدم و خودم رو آروم به داخل اتاقم رسوندم، لباس هام بوی خون می داد و حالم رو حسابی بهم زده بود.

نگاهی به ساعت انداختم، نیم ساعت تا بیدار شدن اهورا مونده بود، گوشیم رو در آوردم و با ویلیام تماس گرفتم:

-چه خبر ویلی؟

-خیالت راحت همه چیز اون طوری پیش رفت که خواسته بودی، مایکل الان پیش مامان بزرگمه و توی یه شهر دیگه آمریکا هستن که بلیطش رو هم ثبت کردم تا چند روز دیگه می تونه خیلی راحت بره اون دو تا نگهبان و دکتر رو هم با پول هنگفت و البته تهدید خفه کردم و بهم قول دادن باهامون همکاری کنن بهتره توام حواست رو جمع کنی ممکنه پدرت به خاطر علاقه ی زیادی که بهت داره حرفهات رو خیلی زود و صریح باور کنه اما اهورا خیلی زرنگه و به این سادگی ها داستان من و تو و نگهبان ها رو قرار نیست باور کنه!

-تو نگران اون نباش، اهورا هر چقدرم که زرنگ باشه جرأت نداره بدون اجازه ی پدر کاری بکنه و یا سرخود دنبال دردسر بره من خودم مراقب اوضاع هستم.

-حله، منم دارم میام اون جا امروز عصر باید بری استودیو فراموشت نشه!

-وای خوب شد یادم انداختی باشه پس منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم و تموم مکالمه ها و اس ام اس ها رو هم پاک کردم و لبخند رضایت نشست روی ل*بم!

×××

-پدر متاسفانه حامل خبری براتون هستم که فکر نکنم زیاد واستون خوشایند باشه!

لرزه ی خفیفی بر بدنم نشست، شروع شده بود داستان مایکل و من باید قوی می بودم، مامان سوهان رو روی ناخنش کشید و به پدر که خونسرد به اهورا که حامل خبر بود خیره شده بود نگاهی کرد و گفت:

-خب می دونی که تا اجازه صحبت ندی خبرش رو نمی گــه پس معطل چی هستی؟!

توی دلم خندیدم، مامان چقدر خوب همه اعضای خونه رو شناخته بود و با روحیاتشون آشنا بود!

-چی شده اهورا؟!

-مایکل نیست!

پدر به شدت از روی مبل بلند شد و با صدای فریادش مامان گوش هاش رو محکم گرفت:

-چی؟ یعنی چی که مایکل نیست؟ پس اون دو نگهبان احمق اون جا چه غلطی می کردن؟!

اهورا پوزخندی زد و به من خیره شد، اجازه ندادم بیش تر از این صحبت کنه چون مطمئنا حرف هاش به نفع من نمی شد!

-مایکل رو من کشتم!

مامان جیغی کشید و بیهوش شد، پدر با حیرت برای اولین بار به من زل زد و اهورا اخم کرد.

ایستادم:

-اون به من قصد تجــ*ــاوز داشت، خواست وارد حریم شخصی من بشه، پس این حق من بود که انتقامم رو ازش بگیرم نه شماها!

امیلی دستپاچه وارد شد و به همراه دو خدمتکار دیگه مامان رو توی حالت بیهوشی بیرون بردن، پدر هنوز هم توی شوک بود که ویلیام رو صدا زدم:

-بله مادمازل؟ امری بود؟!

-فلش رو به TVوصل کن!

ویلیام با دلهره جلو رفت و پس از وصل فلش صح*نه های دلخراش اون شب رو آورد، پدر و اهورا مات شده بودن به عکس هایی که از من موقع کشتن مایکل گرفته شده بود و من خوشحال بودم که تونسته بودم گولشون بزنم:

-من دختر شما هستم پدر، شما یادم دادید که همیشه حقم رو خودم بگیرم نه این که بسپارم به دیگران مگه نه؟ خب حالا چرا پس این همه ماتتون بـرده؟ من اون کاری رو انجام دادم که شما یک عمر ازم خواسته بودید، حقم رو گرفتم با همین دست های خودم!

اهورا با شک نگاهم کرد:

-جنازه اش کجاست؟

-جایی که کسی نتونه گیرش بیاره هیچ وقت!

اهورا نگاه کوتاهی به پدر انداخت و با اخم پرسید:

-گفتم کجاست؟

-توی یه رودخونه بیرون از شهر!

-همدست هات کیا بودن؟

-تو داری من رو بازجویی می کنی؟!

-واسه کسی که سرخود شده و کارای گنده می کنه چون خیال می کنه به حد کافی به عقل رسیده و بزرگ شده آره باید بازجویی بشه!

با عصبانیت زیادی اومدم جوابش رو بدم که پدر فریاد زد:

-بس کنید، دل آسا این سوالاتی که اهورا داره ازت می کنه تماما سوالات منم هست پس بدون حرف اضافه جوابش رو بده، کم نیست تو تک دختر کیان خان آدم کشتی اونم کسی که این قدر توی نیویورک معروفه و مشهور باید تا قبل از این که گند قضیه در بیاد و طرفداراش خ*را*ب بشن روی سرمون همه چیز رو جمع و جور کنیم!

کمی جلو رفتم:

-یعنی چی؟ شماها خودتونم قرار بود مایکل رو بکشید حالا من کارتون رو راحت تر کردم و برای همیشه شرش رو کم کردم پس چه فرقی می کنه؟!

اهورا پوزخندی زد و کنارم ایستاد:

-حالا فهمیدی وقتی می گم هنوز به حد کافی بزرگ نشدی توی این کار چرا می گم؟ چون خیلی مونده بتونی توی این کار حرفه ای بشی سرکار خانوم!

سپس بازوم رو گرفت و ادامه داد:

-ما خودمون اون لجن رو نمی کشتیم می بردیمش خارج از شهر و با خریدن یه آدم دستور کشتنش رو بهش می دادیم و بعد از این که مایکل رو می کشت این بار تهدیدش می کردیم که اگر نره خودش رو به عنوان قاتل مایکل معرفی کنه قتل عامش می کنیم و تموم اعضای خانواده اش رو از بین می بریم اونم با این تهدید سریع خودش رو معرفی می کرد و با این کار پرونده ی مایکل برای همیشه بسته می شد اما حالا و با این کار تو...!

با حیرت بهشون نگاه می کردم، واقعا این پدر و برادر من بودن؟!

ماماں حق داشت عصبی بشه و بریزه بهم این ها داشتن به کجا می رفتن؟

این همه حساب شده عمل می کردن تا هیچ وقت هیچ کس نتونه آتویی ازشون به دست بگیره و گیر پلیس بیفتن...!

واقعا من نمی تونستم برای این کاره شدن تا این حد بی وجدان و کثیف باشم!

با صدای پدر از افکارم بیرون کشیده شدم:

-حالا متوجه حقایق اطرافت شدی بانو؟

اهورا باز پرسید:

-حالا بگو کیا توی این کار بهت کمک کردن؟

-فقط دو نگهبان، دیگه کسی اون اطراف نبود!

-بسیارخب، تو می تونی بری فقط از این به بعد خیلی مراقب خودت باش و دیگه سرخود احساس زرنگی و تکامل نکن!

با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و از سالن خارج شدم!

×××

از اون موضوع تقریبا تونستم به راحتی جون سالم به در ببرم ولی ماماں به طور کامل باهام قهر کرد و به وضوح گفت که مایل نیست من رو ببینه منم اصرار نکردم، اگر ماماں می فهمید که من چه کاری رو انجام دادم هنوز ازم ممنون هم می شد!

مایکل پس از بهبودی نسبی توسط بلیطی که ویلیام براش گرفته بود برای همیشه از نیویورک رفت و من یک نفس راحت کشیدم.

بعد از گذشت تقریبا یک ماه از اون موضوع پدر اعلام کرد که برای قرارداد با ایران که بالاخره زمانش رسیده بود باید به ایران می رفت و چون اهورا حضورش توی عمارت لازم بود مجبور شد از من تقاضای همراهی بکنه که البته منم اصلا مایل نبودم که این جا رو ترک کنم ولی وقتی پدر تقاضا می کرد رد کردنش غیرممکن بود!

مامان هنوز هم باهام سرسنگین برخورد می کرد و من رو با بعضی از حرف های سنگینش آزار می داد!

اون روز بالاخره روزی بود که قرار بود برای بستن قرارداد به ایران بریم و توی شهری به نام "تهران" این قرارداد بسته می شد!

از صبحش امیلی مشغول جمع آوری لوازمم بود و من بدون هیچ حرف یا حرکتی روی تختم نشسته بودم و زل زده بودم به فضای بیرون عمارت که در سکوت کامل فرو رفته بود!

بعد از خوردن ناهار من و پدر و ویلیام توسط راننده پدر راهی فرودگاه شدیم و من با اخم هایی درهم کشورم رو ترک کردم.

×××

داخل بهترین هتل شهر اتاق رزرو شده بود برای موندنمون تا موقعی که قرار بود قرارداد بسته بشه و من بدون هیچ واکنشی یا هیجانی اتاقی که بهم تعلق گرفته بود رو دیدم و چون اهمیت زیادی برام نداشت بدون مخالفت قبولش کردم و خدمه لوازمم رو داخل اتاق چیدن!

سختی هایی زیادی داشت زندگی در این جا، اولین سختی پوشیدن یک پارچه بود به نام روسری که برای پنهان نگه داشتن موها استفاده می شد و پدر برام توضیح داد که چون این جا یک کشور کاملا مسلمان و تحت نظر علمای دینی هست باید پوشش و حجاب اسلامی هم رعایت بشه و هنوز برام گفت که تهران چون شهر بزرگی هست کسی زیاد هم دمده نیست وگرنه در جاها و شهرهای دیگه

خانم ها باید از پارچه ی مشکی رنگی به نام چادر که تمام قامتشون رو در برگرفته هم استفاده کنن و همین طور از مانتوهای بلند و چیزهای دیگه که فرصت نشده بود پدر کاملا توضیح بده منم اصلا کنجکاوی نکرده بودم!

پوفی کشیدم، واقعا چطوری توی گرمای تابستان باید این همه چیز باهم پوشید در حالی که با یک تیشرت و شلوار می شه از هوا لـ*ـذت برد!

در هر حال هر کشوری آیین و رسم و رسومات خاص خودش رو داره...!

×××

به همراه پدر و ویلیام برای دیدن شرکت و کارخانه ی طرف قرارداد باید می رفتیم، به سختی از تخت خوابم دل کندم، الان دو روز بود که داخل ایران بودیم و دیروز رو کامل اجازه داده بودن که استراحت کنیم و از امروز کار رو تقریبا شروع کنیم.

ویلیام دیروز رفته و برام چندین مانتو و روسری گرفته بود که از مارک دار ترین و بهترین اجناس بودن و من حالا مشغول حاضر شدن بودم.

پس از خوردن صبحانه لذیذی که توسط خدمه هتل به سوییتمون آورده بودن از هتل خارج شدیم و ویلیام در کنارم مثل بادیگاردها قدم بر می داشت:

-من رو قرار نیست دزد بگیره ببره که این جوری اطرافم می پلکی ها!

ابروهاش رو بالا انداخت:

-متاسفانه بعد از اون ماجرایی که با مایکل پیش اومد کیان خان دستور دادن چشم ازت برندارم اگر هم که مخالفت یا اعتراضی داری می تونی به خودشون بگی من فقط دستور ایشون رو اجرا می کنم!

با حرص نگاهش کردم که لبخند عمیقی بهم زد و من روم رو ازش گرفتم.

با رسیدن به محل قرار با هدایت کارکنان مخصوص شرکت مقابل به داخل رفتیم.

بعد از ورود به اتاق بزرگی که پر از میز و صندلی های مختلف بود پشت میزی که نسبت به بقیه بزرگ تر بود، نشستیم و خدمه مشغول پذیرایی شدن که پدر بی حوصله رو به یکی از خدمه که مرد جوان و البته هیزی بود و مدام نگاهش به اندام من بود گفت:

-لطفا برید به روئساتون بگید که ما برای بستن قرارداد اومدیم نه پذیرایی شدن!

پوزخندی زدم که مرد جوان پس از تعظیم کوتاهی اتاق رو ترک کرد و هنوز دقایقی نگذشته بود که گروهی از مرد ها به همراه پنج خانم شیک وارد اتاق شدن، خوشم اومد پدر خوب جذبه داشت و البته ترس از دست دادن قرارداد باهاش باعث شده بود کسی جرات اعتراض نسبت به دستوراتش رو به خودش نده!

پس از احوال پرسی ها و صحبت های معمولی دور میز نشستن، البته من به خودم سخت نگرفتم و همون جور نشسته باهاشون دست دادم که البته از سرشونم زیادیه به قول مامان!

بستن قرارداد به خوبی طی شد اما مشکل این بود که ما باید در ایران یک شعبه از شرکت رو تاسیس می کردیم یعنی باید به نحوی برای ایران یک نماینده قابل اعتماد و مطمئن می فرستادیم که البته فرقی نمی کرد توی کدوم شهرهای ایران باشه فقط حتما باید داخل کشور می بود تا این قرارداد بتونه بسته بشه!
پدر مهلت خواست تا روی این مسئله فکر کنه اما من دلم می خواست همون موقع بگم که این شرط رو کاملا رد می کنم حتی اگر به بهای از دست دادن این قرارداد هنگفت تموم می شد واسم کوچک ترین ارزشی نداشت!

از شرکت با بدرقه ی رئیس ها خارج شدیم و بعد از سوار شدن با غیظ گفتم:

-پدر برای چی ازشون مهلت خواستید؟ ما نمی خوایم توی ایران کوچکترین رابطی داشته باشیم اونا با این حرفشون کاملا به ما فهموندن که بهمون اعتماد ندارن و می ترسن که از قراردادشون سواستفاده کنیم!

-تو خودت باشی بدون رابط قوی که به عنوان گروگان بتونی ازش استفاده کنی قرارداد می بندی دل آسا؟!

-خب...نه، اما شما و شرکتتون هر کسی و هر چیزی نیستید، این شرکت توی خاورمیانه مشهوره پس چه نیازی به رابط وقتی اعتبارتون جهانیه؟

-در هر حال این جا هم ایرانه و مردم این کشور دارای هوش سرشاری هستن که بی گدار به آب نمی زنن، من حق رو بهشون می دم که نگران دارایی هنگفتشون باشن پس حالا تصمیم با ماست که این ایده رو بپذیریم یا این که کلا قید این قرارداد رو بزنیم!

-خب این که معلومه، باید رد کنیم!

-نه!

با بهت نگاهی به صورت جدی پدر انداختم:

-چی؟!

-خب می تونم یک شرکت این جا تاسیس کنم هم شهرتم بیشتر می شه هم پولم و هم این که این قرارداد رو هم از دست نمی دیم!

-اما پدر من دلم نمی خواد ما هیچ صنمی با این جا داشته باشیم چرا می خواید روابط رو با این کارتون بیشتر کنید؟

-چرا نمی خوای؟ مگه این مردم بهت بدی کردن دل آسا؟

اخم عمیقی صورتم رو در بر گرفت، دلم نمی خواست پیله ی سخت خودم رو باز کنم و حال و احوال دلم رو برای کسی تشریح کنم اما چطوری باید پدر رو قانع می کردم؟

بدی نکردن؟

چه گناهی بالاتر از این که یک عمر من در حسرت داشتن یک فامیل، یک آشنا و یک هم خون سوختم و دم نزدم؟

چه گناهیی بالاتر از تنهایی هام؟

حسرت داشتن خیلی چیزهایی که می تونستم در کنار خانواده ام داشته باشم و نداشتم و هنوز هم ندارم!

پس پدر بدی دیدن رو توی چی می دید؟!

-دیدی سکوت کردی چون واقعا بدی از این مردم ندیدی، پس نباید هم مشکلی با این قرارداد داشته باشی!

نه نمی شد، پدر تصمیم خودش رو گرفته بود و مسلما توضیحات منم تغییری در حالت طرز تفکراتش ایجاد نمی کرد پس چرا بیخودی خودم رو خسته کنم؟

سکوتم رو ادامه دادم و اجازه دادم هرکاری که دلش می خواست رو انجام بده!

×××

با برگشتن‌مون به نیویورک احساس کردم خونی تازه درون رگهام جریان پیدا کرده، من توی ایران به آدم هایی نزدیک می شدم که ای کاش هرگز توی سرنوشتم نبودن لااقل تا این حد احساس حقارت نمی کردم!

این برگشتن به قول پدر موقتی بود چون اومده بود تا در مورد قرارداد و اون شرط شرکت مقابل با اهورا مشورت کنه و همچنین با معاونین شرکتش تا ببینن که این ایده خوبه یا این که نه، و تنها من می فهمیدم که تمام این ها نقشه ی پدره و برای خالی نبودن عریضه اون ها رو میاره داخل حریم خودش و ازشون نظرشون رو می پرسه ولی در آخر اونی که تصمیم نهایی رو می گیره تنها خودشه و بس!

روی هم رفته یک هفته داخل ایران مونده بودیم و من اصلا از هتل خارج نشده بودم جز برای بستن قرارداد چون تمایلی به گشت و گذار نداشتم و جایی هم بلد نبودم، دلمم نمی خواست ویلیام رو دنبال خودم راه بندازم و اینور اونور برم.

یکی دیگه از آهنگ هامم بالاخره تائید شد و بیرون اومد، با تموم وجودم احساس سبکی می کردم و هر بار که یک آهنگ می خوندم می تونستم نیمی از دردهام رو توی قالب شعرهام بدم بیرون!

یک مدت می شد که از هارپر خبری نداشتم برای همین هم بهش زنگ زدم و متوجه شدم ناراحته و این مدت هم بی حوصله بودنش باعث شده بوده که به کل خودش رو توی اتاقش حبس کنه و حتی برای دیدن منم نیاد.

قرار شد همدیگه رو توی «موزه متروپولیتن» ملاقات کنیم، این موزه یکی از بزرگ ترین و مشهورترین موزه های جهانیه که در ضلع شرقی سنترال پارک نیویورک و خیابان پنجم واقع شده.

توسط ویلیام به اون جا رفتم و جلوی ورودی منتظرش موندم که دقایقی بعد رسید و باهم داخل موزه شدیم و ویلیام جهت پرداخت پول بلیط ورودی موزه تنهامون گذاشت و مهم تر این که نیازی هم بهش نبود!

قدم زنان جلو می رفتیم که هارپر برای دفعه ی هزارم با دستمال کاغذی دماغش رو گرفت و فین فینش توجه چندین مردی که در اطراف موزه قدم می زدن رو به خودش جلب کرد!

-نمی خوای توضیح بدی که چی باعث شده به این حال و روز بیفتی؟

-اگر بگم باور نمی کنی؟

-حالا تو بگو اون وقت خودم تصمیم می گیرم که باور کنم یا نه!

-عاشق شدم دل آسا!

با صدای بلند زدم زیر خنده:

-عجب، دختر توی ناراحتی هاتم دست از شوخی برنمی داری؟

با حالت بی روحی زل زد بهم:

-اولا من کاملا جدی گفتم بعدشم چه عجب ما خنده ی تو رو هم دیدیم!

ساکت شدم و با تعجب گفتم:

-عاشق کی شدی حالا؟

روی یه صندلی نشست، در کنارش نشستم که آهی کشید:

-عاشق یه مرد اصیل ایرانی!

-چی؟!

-ای بابا چرا داد می زنی؟ کر شدم!

با عصبانیت بازوش رو گرفتم:

-تو بیخود کردی که عاشق شدی اونم عاشق یک ایرانی، تو می دونی داری تو چه باتلاقی فرو می ری؟ عاشقی هزار جور دردسر داره هزار جور سختی و بدبختی، هرچه زودتر خودت رو نجات بده قبل از این که بیش از این فرو بری!

-نمی تونم، خیال می کنی این مدت کجا بودم؟ نمی بینی چقدر لاغر شدم، خودم رو حبس کرده بودم

تا بتونم با این موضوع کنار بیام و از سرم بیفته ولی نمی تونم کشش خاصی نسبت به اون مرد پیدا کردم که اذیتم می کنه!

-اذیتت می کنه؟ نه هارپر هنوز مونده اذیت شدن هات، هیچ می دونی تو باید به طور کل این آزادی که این جا داری رو بذاری کنار؟ چون ایران یک کشور اسلامیه و تو نمی تونی آزادانه داخلش بچرخی و هزارمسئله دیگه، در ضمن باید برای همیشه بری و اون جا زندگی کنی، به این چیزها هم فکر کردی یا فقط عاشق شدی؟!

با اخم از جا بلند شد:

-یه جوری حرف می زنی انگار که من از عمد خواستم عاشق اون مرد بشم، چیزی دست من نبود بی اراده به دلم نشست دیگه تو اون لحظه هنگ کرده بودم اون وقت تو می گی به این چیزها فکر می کردی بعد عاشق می شدی؟!

با ناراحتی از موزه بیرون رفت، پوفی کشیدم و به دنبالش بیرون رفتم:

-صبرکن صحبت کنیم!

-تو صحبت نمی کنی دل آسا، تو فقط سرزنش می کنی!

هم گام باهاش راه افتادم که ادامه داد:

-تو خیال می کنی من از این که دل بستم راضی ام؟ نه باور کن که دلم می خواست هیچ وقت اون مرد رو نمی دیدم ولی اتفاقیه که افتاده نمی تونمم از قلبم پاکش کنم!

-حالا چی می شه؟

-خودمم نمی دونم!

-اون رو کجا دیدی برای اولین بار؟

-تو یک استودیو!

با تعجب نگاهش کردم که سرش رو به زیر انداخت:

-خواننده اس، صدای معرکه ای داره وقتی رفته بودم برای آهنگ های تو از صدابردار اون استودیو کمک بخوام اونم اون جا بود، حدود یک ساعتی هم نشستیم و با هم حرف زدیم بعدم من اولین نفری بودم که بیرون اومدم و دیگه هم نرفتم اون جا!

-دوست دارم بهت کمک کنم اما نمی دونم چطوری چون...!

نگاهم رو با چشم های بارونیش جواب داد و من ادامه دادم:

-چون تا حالا عاشق نشدم و نمی تونم بفهمم تو چه حالی داری!

-همین که درکم کنی کفایت می کنه عزیزم!

-یعنی ممکنه برای همیشه باهاش بری ایران؟!

با تردید نگاهم کرد:

-دلم نمی خواد، اما اگر نتونستم فراموشش کنم مجبورم!

با حیرت نگاهش کردم که ل*ب هاش رو برچید و ادامه داد:

-می شه بریم یه جایی یه چیزی بخوریم؟ گلوم خشک شده!

-باشه الان به ویلی زنگ می زنم بیاد ببرتمون.

×××

پشت صندلی های طبقه دوم تریا نشستیم و گارسون سریعا سفارشاتمون رو گرفت و رفت، هارپر نفس عمیقی کشید:

-انقدر راجع به من صحبت کردیم که فراموشم شد از تو بپرسم، چه خبرا؟

-با پدر رفتیم ایران!

شگفت زده تقریبا فریاد زد:

-چی؟ چطور کشوریه؟ تو رو خدا کمی ازش برام تعریف کن دل آسا!

-فریاد نزن چه خبرته؟ من اصلا از هتل بیرون نرفتم که بخوام به تو بگم چطور شهری بود *تهران*!

-از بس که بی ذوقی، اگر من جای تو بودم تموم شهر رو توی همون چند روز می رفتم می دیدم!

-اما من تمایلی ندارم به دیدن و آشنا شدن با اون کشور!

-آخه چرا؟ اون کشور به تو مربوط می شه چون تو اصالتا متعلق به اون جایی پس چرا می خوای خودت رو سوای اون جا بدونی؟

اخم نشست روی صورتم:

-من با اون کشور مشکلی ندارم هارپر، مشکل من یک عده از آدم هایی هستن که توی اون کشور زندگی می کنن، من با بودن اونا مشکل دارم!

-منظورت اقوامتونن؟

-بله!

-همه رو نباید با یک چشم ببینی، دلیل نمی شه همه آدم ها به نا مهربونی اقوام پدریت باشن مطمئن باش از بینشون آدم های خوب هم پیدا می شن!

گارسون ها سفارشات رو چیدن روی میز و رفتن، هارپر بی وقفه مشغول خوردن شد اما من ذهنم آشفته بود نمی دونستم باید به حرف های هارپر مبنی بر این که تمام آدم ها مثل هم نیستن حق بدم

یا این که به افکار توی مغزم اجازه بدم حق به جانب باشن و ادعا کنن که ذات تموم مردم اون کشور همینه که این کمال بی انصافی بود!

-داری به حرف هام فکر می کنی؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم که شیرقهوه ام رو هل داد جلوم:

-فعلا این رو بخور تا کمی ذهنت باز بشه بعدا هم می شه راجع بهش فکر کرد!

قلپی خوردم و گفتم:

-می دونی پدر یه جورایی دلش می خواد وصل باشه با ایران چون طی قراردادی که قراره بین ما و ایرانی ها بسته بشه اونا گفتن که پدر باید توی ایران البته شهرش فرقی نمی کنه یک شرکت تاسیس کنه و کسی رو بذاره به عنوان مدیرعامل تا بشه رابط بین دو کشور یعنی رابط بین پدر و صاحب قرارداد که ایرانی هست!

-وای، من می دونم که پدرت این پیشنهاد رو رد می کنه!

پوزخند زدم:

-آره تو این جوری فکر می کنی چون هنوز پدر من رو نشناختی، اون اگر بخواد کاری رو بکنه مطمئن باش که انجام می ده!

هارپر موهاش رو که روی شونه هاش ریخته بود به عقب هل داد و با کنجکاوی پرسید:

-مگه کیان خان قرارداد رو امضا کرد؟

-نه نکرد، به قول خودش می خواسته با من و اهورا که به اصطلاح بازوهای چپ و راستش هستیم مشورت کنه اما این منم که می فهمم این ها همه صوریه تصمیم نهایی رو پدر می گیره و تمام!

-اگر این جوری باشه که تو می گی پس اون شرکت توی ایران رو هم یا باید اهورا اداره کنه و یا...!

با دلهره نگاهم کرد که جمله اش رو تکمیل کردم:

-و یا من!

پوفی کشید و به عقب تکیه داد:

-وقتی قراره با اقوامتون روبرو نشی و وقتی بتونی به خودت بقبولونی که همه مردم اون جا مثل هم نیستن و مثل اقوام پدریت بی رحم نیستن راحت پذیرای حضور توی ایران هم می تونی بشی دیگه، فقط باید روی خودت کار کنی تا همه رو به یک چشم نبینی!

-اما به نظر من پدر اهورا رو می فرسته چون توی ایران برای خانم ها محدودیت های زیادی قائلن و من اون جوری که باید، راحت نیستم توی ایران!

-خب دیگه اینم یک خوش شانسی به نفع تو!

-این جوری بهتره چون اهورا مرده و روحیه ی قوی تری نسبت به منم داره اصلا یادشم نیست ما فامیلی هم یک روزی توی ایران داشتیم!

-ولی به نظر من پدرت تو رو قراره بکنه رابط بین خودش و اهورا که مدام یک پات توی ایران باشه و یک پات توی آمریکا!

-اگر این جوری بشه واقعا زندگی خسته کننده می شه!

-منم حق رو بهت می دم، اگر دیدی پدرت خواست این کار رو به تو محول کنه بهش بگو که شرکت توی ایران رو بسپاره بهت به نظر منکه راحت تره تا بخوای مثل توپ فوتبال پرت بشی این کشور و اون کشور!

-تا ببینم چه خوابی برام دیده!

×××

-مادمازل پدرتون گفتن توی سالن جمع بشید!

روبروی آینه ایستاده بودم که این جمله امیلی باعث شد با اخم ازش فاصله بگیرم:

-چی کار داره؟

امیلی از این که این جوری سوال می کنم ل*ب به دندان گرفت:

-نمی دونم مادمازل، فقط به من گفتن بهتون خبر بدم تا برید چون فقط شما هستید که حضور ندارید و به گفته ی کیان خان تا شما نرید جلسه رو آغاز نمی کنن!

سرم رو تکونی دادم و امیلی متوجه شد که دیگه به حضورش نیازی نیست بنابراین تعظیمی کرد و بیرون رفت!

برگشتم سمت آینه و زمزمه کردم:

-به خودت مسلط باش و عصبی نشو دل آسا، تو باید برای رسیدن به اون چیزی که توی مغزته تلاش کنی یادت نره که هیچ چیز خوب و با ارزشی به راحتی به دست نمیاد پس باز هم تحمل کن!

×××

وارد سالن شدم، پدر با دیدنم لبخند گرمی زد:

-عزیزم دیر کردی دیگه کم کم داشتم از اومدنت نا امید می شدم!

پشت میز نشستم و در همون حال محکم جواب دادم:

-من جسارت نمی کنم وقتی شما بفرستید دنبالم نیام، فقط کارم کمی طول کشید می تونیم شروع کنیم!

پدر با رضایت سری تکون داد و من نگاه اجمالی به اعضای حاضر سر میز انداختم که متشکل بود از"معاون، وزرا، مدیرتولید و......".

اهورا نگاهم رو غافلگیر کرد، از وقتی که مایکل رو فراری داده بودم یا به گفته ی خودم کشته بودم کمتر باهام صحبت می کرد و ازم به طور آشکارا فاصله می گرفت که خب اصلا مهم نبود!
با صدای پدر از افکارم بیرون کشیده شدم:

-این جا جمعتون کردم که در مورد تصمیمم صحبت کنم باهاتون که البته از همگی هم نظراتتون رو پرسیدم و می دونم که شماها هم موافق هستید پس بدون مقدمه چینی اضافی می رم سر اصل مطلب!

نگاهش رو به من دوخت که کاملا بی تفاوت بهش خیره شده بودم:

-شرط شرکت ایران مبنی بر این که شرکتی تاسیس کنیم به عنوان رابط توی اون کشور رو قبول می کنم و رابط بینمون با اون شرکت و کسی که اون جا مشغول به کار می کنم کسی نیست جز اهورا تنها پسر خودم!

تمام کلمات مانند پتکی محکم توی سرم فرود میومد، می دونستم آخرش هم اون چیزی اتفاق میفته که خواسته ی پدره و ولاغیر، مسلما نباید تعجب می کردم و در واقع باید انتظار همچین روزی رو کاملا می کشیدم اما باز هم غیر منتظره بود و باعث شد ناباورانه نگاهم رو به صورت اهورا که از این به بعد باید عمرش رو توی کشور غریبه می گذروند بدوزم ولی وقتی دیدم اهورا بدون هیچ ناراحتی مشغول صحبت با معاون پدره ترجیح دادم خودم رو جمع و جور کنم اما پدر انگار متوجه برافروختگیم شد که گفت:

-انگاری توقع دیگه ای داشتی دل آسا!

اخم عمیقی پیشونیم رو چین انداخت:

-خیر پدر، هرکس کیان شهیادی رو نشناسه من یکی خوب می شناسم و برای همین هم از قبل می دونستم چنین حرفی رو قراره به زودی از دهن شما بشنوم فقط فکر نمی کردم به این زودی شرط رو قبول کنید واسه همین در واقع کمی جا خوردم!

و برای این که کامل زهرم رو بریزم و حرص درونیم رو خالی کنم پوزخندی زدم که پدر ابروهاش رو بالا انداخت:

-خب تو که می دونستی من قراره این حرف رو در آخر بزنم پس چرا معتقدی زود شرط رو قبول کردم؟ الان نزدیک سه هفته از قرارمون توی ایران با اون شرکت می گذره به نظر من که دیر هم شده مگه می خوایم اتم بشکافیم که این همه نیاز به دقیق شدن داشته باشیم؟!

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند!

و با این جمله به پدر فهموندم که اصلا تمایلی به ادامه این بحث ندارم!

پدر هم این بار رو از من برگردوند و با این کار باز هم بهم فهموند که نظرات من هیچ اهمیتی تو تصمیمی که گرفته نداره و نمی خواد که رای‌ش رو تغییر بده!

-بسیار خب من ختم جلسه امروز رو اعلام می کنم ولی برای رفتن به ایران و بستن قرارداد نهایی خبرتون می کنم چون این بار به حضور نفرات بیشتری نیازه مهم تر این که می خوام توی همین مسافرتم یه شرکت بخرم و آماده کنید برای رفتن اهورا!

همه پس از گفتن خسته نباشید از جا بلند شدن و رفتن، با حرص بطری آب معدنی رو برداشتم و کمی آب داخل لیوان یک بار مصرف ریختم و لاجرعه سرکشیدم که صدای پدر باعث شد بهش چشم بدوزم:

-ختم جلسه رو اعلام کردم ولی تو هنوز این جایی دل آسا، این علائمی که از خودت بروز می دی نشون می ده که از تصمیم من کاملا ناراضی هستی اما متاسفانه باید بگم رضایت و نارضایتی هیچ کس تو تصمیم من تاثیری نمی ذاره!

به سمت در خروجی رفتم و همراه با پوزخند تلخی زمزمه کردم:

-آره خودخواهی‌تون به من اثبات شده!

نمی دونم شنید یا نه اما صدای نفس عمیق و کشدارش نشون می داد که جلوی عصبانی شدنش رو داره می گیره، در اتاق رو نسبتا محکم بهم کوبیدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم:

-هر چه پیش آید خوش آید!

×××

بالاخره برای دومین بار باز هم آمریکا رو به قصد ایران ترک کردیم و این بار هارپر هم توی این مسافرت همراهیم می کرد و این باعث شده بود کمی از حرص درونیم کم بشه و توی طول راه بیشتر به صحبت های دو نفره مون گذشت، درازای راه رو متوجه نشدم و این برای منی که از یک جا بی حرکت موندن بیزار بودم بسیار عالی بود و رضایت بخش!

با رسیدن به تهران پایتخت ایران این بار درون هتل مجلل تری سکونت یافتیم و پدر و اهورا از همون لحظه ورود به همراه معاونین و دیگر اعضایی که حضورشان لازم بود برای پیدا کردن شرکتی مناسب هتل را ترک کردند و من با رضایت تمام از رفتن به همراهشون سرباز زدم و ترجیح دادم در کنار هارپر داخل اتاقم استراحت کنم تا این که توی این هوای آلوده هتل رو ترک کنم.

هارپر در واقع برای رفع کنجکاویش و دیدن اون فرد محبوبش همراهیم رو قبول کرده بود چون شنیده بود که خواننده ی مورد علاقه اش قصد سفر به ایران را دارد و از این رو به خودش گفته بود یک تیر و دو نشون...!

هم دیدن ایران و هم دیدن یار!

خنده ی کوتاهی کردم و نفس عمیقی کشیدم که هارپر از حموم خارج شد و با دیدنم پرسید:

-چی باعث شده شما لبخند ژکوند بزنید مادمازل؟!

لبخندم عمیق تر شد:

-داشتم به خواننده محبوبت فکر می کردم!

اخم تظاهری کرد:

-هی چشم هاتو درویش کن، من غیرتی ام ها!

-حالا کی خواست به داشته های تو دست* د*رازی کنه؟

-حتی فکر کردن به اموال منم حرومه و من رو عصبی می کنه!

-برو بابا!

خندید و مشغول خشک کردن موهاش شد:

-پاشو حاضرشو بریم این اطراف بگردیم!

-اصلا حرفشم نزن، انقدر خسته ام که تخت خوابم و گرماش رو با هیچ چیز عوض نمی کنم!

-خواهش می کنم دل آسا، می دونی که زیاد قرار نیست توی ایران بمونیم پس چرا از فرصت هامون استفاده نکنیم؟!

-نمی دونم چرا این همه عجله داری و بی قراری؟ آخه مگه قحطی پسر اومده که دل بستی به یک خواننده ایرانی که این همه رسیدن بهش غیرممکن باشه!

ناراحت شد و در حالی که به سمت بالکن اتاق می رفت زمزمه کرد:

-دعا می کنم همین روزها عاشق بشی تا حال من رو بفهمی، باید عاشق بشی که این بی قراری های من رو بی دلیل ندونی و ازم نخوای از معشوقم دست بکشم!

بی حوصله بلند شدم:

-بس کن دیگه هارپر، من از این جور حرف ها بدم میاد اونوقت تو مدام با من در این موارد بحث می کنی دیگه دارم کلافه می شم!

-پس بیا تا بریم بیرون!

-آخه وقتی هیچ کدوممون جایی رو بلد نیستیم برای چی الکی راه بیفتیم و این طرف اون طرف بریم؟

-پس بادیگاردهای پدرت که بیرون هتل منتظرن به چه دردی می خورن؟ خب می گیم اونا ببرن مارو، باشه؟!

اخم کردم:

-دقیقا کارهایی رو می کنی که می دونی من بدم میاد و دوست ندارم انجامشون بدی!

با التماس نگاهم کرد:

-می دونم که بر خلاف ظاهرخشنت دل مهربونی داری!

-می رم حاضر بشم.

-مرسی دل آسا.

از هتل بیرون اومدیم، یکی از بادیگاردها جلومون رو گرفت:

-مادمازل کجا تشریف می برید؟

-می خوایم بریم به این آدرس!

هارپر برگه ای که توش آدرس رو نوشته بود بهش داد و او با نگاهی سرسری گفت:

-بفرمایید بریم باید از یکی که ایرانی هست کمک بگیریم!

نیم ساعت بعد روبروی استودیوی شیک و مجللی ایستادیم که از ساختمونش کاملا مشخص بود متعلق به فردی پولداره و هارپر باحیرت به اطرافش خیره شده بود اما نگاه من فقط به تابلوی جلوی ورودی بود!

×استودیو سریتا×

صدای هارپر من رو از افکارم بیرون کشید:

-اسمش سریتا هست!

-این اسم ایرانیه مگه نه؟

-نمی فهممت دل آسا، پس انتظار داری کجایی باشه اسمش؟!

کلافه پوفی کشیدم، نسبت به ایران کلا حساس شده بودم و دلم نمی خواست به هیچ نحوی ارتباط داشته باشم باهاش اما انگار نمی شد و تقدیر چیز دیگه ای بود!

پرسیدم:

-معنی اسمش یعنی چی؟

-مگه من می دونم که از من می پرسی؟ حالا چرا این همه اسمش برای تو مهم شده؟!

شونه هام رو بالا انداختم:

-شاید چون اولین باره که می شنوم در ضمن تو مگه نمی دونستی اسمش سریتا هست؟

-بله می دونستم که به توام گفتم خب!

-پس چرا نمی دونی معنیش چی می شه؟!

-وای واقعا تو یه چیزیت هست امروز اصلا متوجه سوالات چرت و پرتی که می پرسی نمی شی من رفتم داخل خواستی بیا!

دنبالش به سمت استودیو رفتیم، یک طبقه به زیر زمین می رفت و یک طبقه به بالا، کلافه نگاهی به چهره مردد هارپر انداختم:

-پس چرا نمی ری پایین؟

-ببخشیدا می شه بپرسم شما از کجا می دونی استودیوش پایینه؟!

با تمسخر نگاهش کردم:

-واقعا که، حالا کی داره سوالای چرت می پرسه؟ خوبه ما خودمونم توی نیویورک استودیو داریم خودتم خوب می دونی که برای این که صدای ضبط آهنگ کسی رو آزار نده باید استودیو رو زیر زمین بسازی پس می شه طبقه پایین!

موهاش رو به عقب زد و در حالی که پایین می رفت گفت:

-چه می دونم گفتم شاید ایران فرق داره با آمریکا!

بدون این که حرفی بزنم به دنبالش رفتم و با رسیدن به پایین پله ها مقابل دری قهوه ای رنگ قرار گرفتیم که هارپر معطل نکرد و زنگ رو فشرد!

دقایقی گذشت اما کسی در رو باز نکرد، هارپر با موبایلش اس ام اسی رو ارسال کرد و این بار طولی نکشید که در باز شد و نگاه من گره خورد توی چشم های خاکستری رنگ فرد مقابلم!

خدای من...مسخ نگاهش شده بودم و این اصلا برای دل آسا خوشایند نبود!

-سلام سریتا!

به خودش اومد، نگاهش رو نرم از نگاهم گرفت و آروم دست هارپر که به سمتش دراز شده بود رو لمس کرد:

-سلام هارپر جان، خوشحالم از این که این جایی!

هارپر با رضایت تمام خندید و من با خودم فکر کردم چه خوب انگلیسی صحبت می کنه!

هارپر انگار تازه متوجه حضور من شد چون برگشت سمتم و رو به سریتا گفت:

-دوستمه که ازش برات گفته بودم، دل آسا شهیادی خواننده آمریکایی!

برق خاصی درون چشم های خاکستریش موج زد و من بی تفاوت بهش زل زدم:

-خوش بختم!

انگار من رو کامل می شناخت که از لحن سردم متعجب نشد اما از کجا؟...!

یعنی ممکن بود که توی همون دیدار اول هارپر شخصیت من رو تشریح کرده باشه واسش؟!

نه...ممکن نبود!

-منم خوش بختم دل آسا!

بعد از این که مراسم مسخره معارفه تموم شد دستش رو به سمت داخل دراز کرد:

-بفرمایید داخل، من فراموش کردم اول دعوتتون کنم شرمنده!

داخل شدیم و من صدای نفس عمیقی که کشید رو به وضوح شنیدم و برام سوال بود که این شخص کی بود!

روی کاناپه های مدل ایتالیایی موجود درون سالن نشستیم که هارپر زمزمه کرد:

-خیلی مایه داره، همین مبلمان که روش نشستیم اون قدری گرونن که نمی تونی تصور کنی ببین چقدر نرم هستن مطمئنم این استودیو خودش به تنهایی چند میلیونی می ارزه شاید هم میلیارد!

اخم کردم:

-می شه این قدر شلوغش نکنی لطفا؟ ما نیومدیم این جا که تو ثروت سریتا رو محک بزنی زودتر تمومش کن تا بریم!

-همش ضد حال بزن خب؟

سریتا مقابلمون نشست و در همون لحظه دختری نسبتا جوان با یک سینی کیک و شیرقهوه وارد سالن شد و روبرومون روی میز قرار داد و رفت بدون یک کلمه حرف!
سریتا با ناراحتی زمزمه کرد:

-متاسفم اما اون دختر لال هست و قادر به صحبت کردن نیست منم برای این که کمکش کنم تا بتونه از عهده مخارج زندگیش بر بیاد استخدامش کردم این جا، البته اون بالا برای پذیرایی از مهمانان و بازدید کنندگان استودیو هست و این مکان کاملا خصوصی هست، من اجازه نمی دم همه واردش بشن اما خب به خاطر هارپرجان مشکلی نداره و استثنا قائل می شم!

با حرص نگاهش کردم:

-بله چون من خودم توی نیویورک استودیو دارم و خواننده هستم به این مسائل کاملا واردم و نیازی به توضیح نیست!

عمیق نگاهم کرد که هارپر دستپاچه گفت:

-سریتا ما زیاد فرصت نداریم و هرچه زودتر باید برگردیم هتل فقط برای دیدنت اومدم وگرنه مزاحمت نمی شدم و البته دل آسا رو هم به هزار ترفند راضی کردم تا همراهیم کنه نمی دونی که

چقدر لجباز و کله شقه نمی تونی متعاقدش کنی کاری رو به جز اون چیزی که به دلخواه خودشه انجام بده!

پوزخندی زدم که سریتا گفت:

-آره می دونم عزیزم بفرمایید کیک و شیرتون رو بخورید نمی خوام بیشتر از این وقتتون رو بگیرم ممنونم که اومدی!

-تا کی این جا می مونی؟

-زود برمی گردم، توی نیویورک خیلی کار دارم نمی تونم وقتم رو زیاد این جا هدر بدم.

-باشه پس دیگه اون جا می بینمت!

از جا بلند شدیم، سریتا مقابلمون ایستاد:

-خوشبخت شدم از آشنایی باهاتون!

دستش رو به سردی فشردم:

-متشکرم!

هارپر اما به گرمی در آغوشش فرو رفت و گونه اش رو ب*و*سید:

-دوستت دارم سریتا، مرسی که هستی!

سریتا اخم ملایمی کرد:

-منم... دوستت دارم!

بیشتر از این نموندم که این لاو ترکوندن ها رو ببینم، از این جور کارها و حرف ها اصلا خوشم نمیومد پس بهتر بود بیرون منتظر باشم!

هوای تازه رو نفس کشیدم تا این که هارپر اومد و با حرص نگاهم کرد:

-نمی دونم تا کی می خوای با مردها مثل جن و بسم الله رفتار کنی، هرجا می ری و مرد می بینی انگار که حساسیت داری بهشون سریع فرار رو بر قرار ترجیح می دی!

-من همینم که داری می بینی هارپر، اگر نخواستی دیگه توی قرار هایی که با مرد ها می ذاری من رو همراه خودت نکن چون من رو که می شناسی از ج*ن*س مخالف بدم میاد!

سوار شدیم و هارپر تنها با گفتن "نمی شه باهات هم حرف زد" به بحث بینمون خاتمه داد!

×××

همه چیز به خوبی پیش رفت، کارهای شرکت سریعا انجام گرفت و پدر آپارتمان شیکی توی بهترین نقطه شهر براش خرید به همراه یک ماشین لوکس و گرون قیمت به نام "لامبورگینی".

پس از این که قرارداد بین دو شرکت امضا شد پدر خیالش بابت این جا و این همکاری راحت شد و دستور برگشت به آمریکا رو داد البته بدون اهورا!

خوشحال بودم از این که داریم بر می گردیم ولی دوست داشتم اهورا هم بیاد بالاخره یک عمر باهم بودیم و حالا جدایی کمی سخت می شد!

با رسیدن به آمریکا هارپر با تشکر ویژه ای از پدر و من ازمون جدا شد و من برای دو روز دیگه بهش قول دادم که برای ضبط آهنگ جدید به استودیو برم و خوشحال بودم که صدام رو می تونم به گوش تمامی مردم برسونم چه بهتر این که همه هم آهنگ های من رو دوست داشتن!

×××

هوا ابری بود، گاهی غرش هایی هم از سمت آسمان نیویورک به گوش می رسید، شنل قرمزم رو تنم کردم و جین سفید!

موهام رو تماما بالای سرم جمع کردم و حالت دادم، چند تار از موهای جلوم رو توی صورتم ریختم و بهشون تافت زدم و بعد از این که آرایش ملایمی کردم ادکلن همیشگی ام رو هم زدم، با پوزخندی از اتاقم بیرون زدم!

با رسیدن به استودیو توسط ویلی، نگاهم به اتومبیل سیاه رنگی افتاد که جلوی ورودی و ماشین هارپر پارک شده بود!

اخم غلیظی پیشونیم رو چین انداخت و رو به ویلی که کنارم ایستاده بود گفتم:

-مگه نگفته بودم به جز من و هارپر و آتان کسی حق ورود به این مکان رو نداره؟!

-اما مادمازل یادتون که نرفته این استودیو متعلق به آتان هست و اون می تونه هر کدوم از دوستانش رو به این جا بیاره و شما هم اعتراضی نمی تونید بکنید!

با خشم برگشتم سمتش:

-یادت باشه که من هر کاری رو می تونم بکنم، برای من کلمات منفی و نتونستن و نشد و این چیز ها اصلا وجود نداره پس همون کاری باید انجام بگیره که من می خوام اگر هم آتان قراره مقررات من رو رعایت نکنه یک استودیوی خصوصی و دنج می خرم تا اون موقع محتاج کسی نباشم!

ویلی تند گفت:

-من رو ببخشید قصد نداشتم ناراحتتون کنم، الان می رم و بیرونش می کنم!

تا اومد بره سریع گفتم:

-لازم نکرده، خودم می تونم حلش کنم تو برو، راس ساعت که باید این جا باشی حاضرشو دیر نیای که من اصلا خوشم نمیاد!

تعظیمی کرد:

-چشم مادمازل...روز بخیر!

وارد استودیو شدم، صدای قهقهه های هارپر من رو بیشتر متعجب کرد، کی می تونست این جا باشه؟!

هارپر و آتان می دونستن که من دوست ندارم کسی وارد این حریم بشه و هیچ موقع خطایی نمی کردن اما حالا این شخص کی بود که به این راحتی پذیرفته بودن بیاد این جا؟!

جلوتر رفتم و با دیدن هارپر که کنار اون شخص روی مبل لم داده بود و مشغول صحبت بودن اخم هام بیشتر توی هم فرو رفتن:

-این جا چه خبره؟
با شنیدن صدای من هر دو سریعا از جا پریدن و من صورت شخص ناشناس رو دیدم!

"سریتا"!

هارپر جلو اومد و بازوم رو گرفت:

-ببخش عزیزم من نتونستم زودتر باهات هماهنگ کنم امروز سریتا ازم خواست تا به دیدنم بیاد منم که نمی تونستم بیرون برم چون تو باهام کار داری برای همین ازش خواستم که بیاد این جا!

سعی کردم جلوی فریادم رو بگیرم:

-اما تو می دونستی که من دوست ندارم شخص غریبه ای این جا بیاد می دونستی و باز کسی رو آوردی...چرا؟!

هارپر ناراحت شد:

-اما سریتا از نظر من هر کسی نیست، تازه تو هم توی ایران به استودیوی او رفتی و او اعتراض نکرد پس لطفا بهش بی احترامی نکن!

ل*ب هام رو جمع کردم، سریتا بدون این که اصلا عکس العملی نشون بده ایستاده بود و به من زل زده بود!

بدون توجه به اتاق شخصیم رفتم و کیفم رو اون جا گذاشتم، انتظار داشتم بیرون که میام رفته باشه اما در کمال تعجب دیدم که باز روی همون مبل نشسته اما بدون هارپر!

وقتی من رو دید لبخند گرمی زد:

–می بینم که دوست نداشتی من رو این جا ببینی، اما من آدم سمجی هستم و هر چقدرم بی احترامی کنی می ذارم به نیت کمبود شعورت و قرار نیست ناراحت بشم!

جلوی پاش ایستادم:

–تو حق نداری با من این جوری صحبت کنی!

ایستاد، قدش می شه گفت ده سانت از من بزرگتر بود ولی نه بیشتر، خوشحال شدم و به خودم افتخار کردم!

–چرا نمی تونم؟ مگه تو کی هستی؟!

تا اومدم جوابش رو بدم هارپر با سینی حاوی سه فنجون قهوه و یک ظرف شکر وارد شد و با دیدن ما ابروهاش رو بالا انداخت:

–دعوا می کردید؟!

سریتا با خنده کوتاهی به سمتش رفت:

–نه عزیزم چرا باید دعوا کنیم؟ راستش دل آسا خانوم داشت از من دلجویی می کرد بابت رفتار زشت چند لحظه پیشش!

با حیرت نگاهش کردم به این همه پررو بودنش آفرین گفتم که با بدجنسی ابروهاش رو بالا انداخت و هارپر با خوشحالی نگاهم کرد:

-ممنونم دوست عزیزم می دونستم که عشق من رو بیرون نمی کنی!

سپس باهم نشستن، از این که نمی تونستم این پسره گستاخ رو تنبیه کنم واقعا ناراحت بودم اما هارپر دوست صمیمی من بود و دلم نمی خواست برنجونمش برای همینم بدون حرف نشستم و شکر رو خالی کردم توی فنجونم و سعی کردم تموم استرسم رو با فشاری که روی قاشق میاوردم تا قهوه رو هم بزنم خالی کنم!

صدای زنگ استودیو بلند شد و هارپر تند به سمت آیفون دوید که دستی روی دستم نشست و لرزه ای خفیف تنم رو به رعشه انداخت!

سرم رو بلند کردم و نگاهم توی چشم های خاکستریش افتاد که با خونسردی تمام گفت:

-می شه خواهش کنم این همه این قهوه رو بهم نزنی و باعث ایجاد آلودگی صوتی نشی؟ سرم رفت!

دستم رو با اخم بیرون کشیدم:

-این جا استودیوی خودمه و خودم تصمیم می گیرم چی کار بکنم چی کار نکنم، اگر هم می بینی که تا الان پرتت نکردم بیرون فقط به خاطر هارپره وگرنه...!

-خب اینم از آتان!

باز حرفم نیمه تموم موند، کلافه دست آتان رو فشردم:

-مگه تو خودت کلید نداری؟

آتان در حالی که کنار سریتا می نشست گفت:

-آره داشتم اما گم کردم باز از روی کلید هارپر یکی می سازم!

سکوت کردم تا کمی آرامش از دست رفته رو به بدنم برگردونم، قهوه خوشمزه هارپر رو تماما خوردم و از جا بلند شدم:

-من حاضرم آتان، می تونیم ضبط رو شروع کنیم!

آتان سر تکون داد و جلوتر رفت، هارپر رو به سریتا گفت:

-منم دیگه باید برم به کارهام برسم اگر حوصله ات سر می ره دیگه برو!

-نه منم دلم می خواد کمکتون کنم!

با اخم گفتم:

-ما اکیپمون کامله و هیچ نیازی به کمک نداریم!

از جا بلند شد و در حالی که کت تک روی لباس مردونه اش رو بیرون میاورد و به جالباسی آویزون می کرد گفت:

-اما من می خوام که کمک کنم و می کنم!

سپس پیش آتان رفت، بازوی هارپر رو فشردم:

-ببین اگر به خاطر تو نبود جوری ادبش می کردم تا بفهمه دل آسا کیه!

هارپر لبخند عمیقی زد:

-این همه کل کل کردید تا الان دیگه مطمئنا فهمیده دل آسا چه موجود خشن و عصبی و نامهربونیه، لازم نیست که ادبش کنی خودش کم کم ادب می شه!

سپس گونه ام رو ب*و*سید و رفت.

نفس عمیقی کشیدم، وارد اتاق ضبط شدم و پشت بلندگو ایستادم!

×××

پس از ضبط آتان رو به هارپر گفت:

-باید با هم بریم خونه لطیفه!

هارپر با خوشحالی خندید:

-منظورت دخترِ عمه ژاسمن هست؟!

-آره انگاری به کمکمون احتیاج داره!

هارپر با تردید نگاهم کرد:

-اما کارهای زیادی مونده تا آماده کردن آهنگت که!

پوفی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم:

-شما برید من خودم به تنهایی می تونم که تمومش کنم!

سریتا تک ابروش رو بالا انداخت و دستش رو به دور گر*دن هارپر حلقه کرد:

-غصه نخور عزیزم من خودم می مونم و کمک شون می کنم!

هارپر با خوشحالی بالا پرید و تا اومدم اعتراض کنم گفت:

-این عالیه فوق العاده اس، واقعا مرسی سریتا!

و بعد تند گونه ام رو ب*و*سید و رفتن، سریع گفتم:

-ممنون شما هم می تونید برید، این جا به حضورتون نیازی نیست.

پشت سیستم نشست و بدون اعتنا به من مشغول به کار شد، با عصبانیت ازش فاصله گرفتم و من هم در سکوت مشغول انجام کارهام شدم!

×××

-عالی شد!

نگاهم کرد و با ل*ذت گفت:

-درسته که ز*ب*ون تند و تیزی دارید اما صداتون خیلی خوبه!

با پوزخند روم رو برگردوندم:

-کسی از شما نظر نخواست!

-آخه من خودسر بودن توی ذاتمه و مسلما برای هیچ کاری از کسی اجازه نمی گیرم!

-منم خوراکم ادب کردن آدم های خودسری مثل توئه خیال نکن حریفت نمی شم، من به ظاهر ظریفم اما قدرتم ده برابر توئه!

پوزخندش اخم هام رو درهم تر کرد:

-آره می دونم به لطف کلاس های رزمی و ورزشی که باباجونت فرستادتت همین قدرت رو به دست آوردی وگرنه از پشه هم بی عرضه تری!

-این فضولی ها به تو نیومده، در ضمن حسودی کردن اصلا کار درستی نیست جناب سریتا خان!

هیجانم زده بود بالا، دوست داشتم مدام جواب های دندون شکنم رو روونه کنم سمتش اما او خندید و به سمت کتش رفت:

-یک روز یک قرار ملاقات باهاتون می ذارم البته با حضور هارپرجون...کارتون دارم که واجبه و نمی شه به تاخیر انداخت!

-اصلا برام مهم نیست، نه خودتون و نه کاری که ممکنه با من داشته باشید!

گونه ام رو کشید و من محکم دستش رو پس زدم:

-عصر بخیر مادمازل دل آسا!

و رفت!

فنجون روی میز رو برداشتم و محکم روی زمین کوبیدم:

-ازت بیزارم لعنتی !

×××

روزها گذشت، یک ماهی می شد که هارپر و اون دوست پسر غیرعادیش رو ندیده بودم و بیشتر مواقع وقتم رو درون شرکت پدر می گذروندم چون کارها زیاد شده بود و پدر به حضورم نیاز داشت.

اهورا توی ایران جا افتاده بود و خیلی خوب از پس امور برمیومد اما چیزی که برام خیلی ناراحت کننده بود ج*ن*س هایی بودن که اسمشون توی لیست ها درج نمی شد اما توی کامیون ها به صورت پنهونی گذاشته می شدن و این واسه من که اصلا دلم نمی خواست خلافی مرتکب بشم غیرقابل تحمل بود اما نمی تونستم به پدر حرفی بزنم!

اون روز پدر صدام کرده بود تا پرونده های بایگانی شده رو باز هم چک کنم و مرتبشون کنم منم اطاعت کردم و مشغول کارم بودم که گفت:

-می خوام برای هفته ی آینده ترتیب یک پا*ر*تی مجلل رو بدی دل آسا، همه چیز باید فوق العاده اشرافی و راحت باشه به این نحو که از شیرمرغ تا جون آدمیزاد باشه!

ل*ب هام رو روی هم فشردم:

-مشکلی نیست ترتیبش رو میدم!

حق نداشتم بپرسم این مهمونی که براش این همه مهمه برای چیه اگر می تواست خودش می گفت دیگه!

-نمی توای بپرسی به چه مناسبت؟

پوزخندی زدم که از دیدش پنهون نموند:

-طعنه می زنید یا قصد دارید من رو مسخره کنید پدر؟!

بی خیال گفت:

-هیچ کدوم، فقط یک سوال پرسیدم دل آسا!

-اگر خودتون بخواید و لازم بدونید که من بدونم مطمئنا می گید پس پرسیدن من لزومی نداره!

-اهورا تا چند روز دیگه میاد آمریکا، به همراه چند تن از شرکای اون شرکت که باهاشون توی ایران قرارداد بستیم برای همین می خوام یک پا*ر*تی ترتیب بدم و ازشون به خوبی پذیرایی کنم!

-بسیارخب، پس منوی غذایی هم ایرانی باشه دیگه؟!

متفکر نگاهم کرد:

-نه، چون همکاران از شرکت این جا هم هستن و خان های آمریکایی هم دعوت می کنم بهتره غذا از دو منو باشه و هر کدوم مطابق با ذائقه شون برای خودشون سرو کنن.

-متوجه ام.

-از فردا دیگه شرکت کاری نداری بهتره بری دنبال کارهای پا*ر*تی و در ضمن اگر مهمونی داری که دلت می تواد حضور داشته باشن هم دعوت کن از نظر من تو آزادی!

-ممنون پدر، بله هارپر و آتان رو دوست دارم که دعوت کنم!

-مشکلی نیست.

×××

از فردای اون روز مامور شدم و به همراه ویلیام به شدت مشغول تهیه و تدارک مهمونی مجلل پدر شدم و قرار بود توی ویلای پدر توی شمال آمریکا یعنی کشور مکزیک برگزار بشه و باید اون جا رو هم حاضر می کردم و الحق با وجود ویلیام کارها خیلی آسون می شد چون توی همه چیز سر رشته داشت و این خیال من رو راحت می کرد و بار سنگین روی دوشم رو برام سبک تر می کرد! همه چیز به خوبی پیش رفت و دیگه کاری نمونده بود.

اهورا قرار بود فردا به نیویورک بیاد و من حس می کردم که واقعا دل تنگش شدم و در کنارش مامان هم از این دیدار خرسند وخوشحال بود.

قراربود دو روز بعد از رسیدن اهورا و گروه همراهیش، مهمونی برگزار بشه و من می تونستم کمی استراحت کنم چون با وجود اهورا پدر مدتی رو دست از سر من بر می داشت!

با اومدن اهورا همون جور که حدس زده بودم پدر کامل بی خیال من شد و مشغول پذیرایی از اهورا و مهمانان همراهش شد و من از فرصت استفاده کردم و برای دیدن هارپر به خونه اش رفتم!

با دیدنش حس کردم چقدر خوشحالم از این که یک دوست و همراه دارم و واقعا گاهی نیازمند هستم برای صحبت کردن با کسی که بتونه من رو بفهمه و لااقل کمی درک کنه افسوس که جز خانواده ام هیچ کس برام نمونده بود و این هم درهم ریخته بود و کانونش گرم و پر محبت نبود تبدیل شده بود به ماتمکده ی سرد و بی روحی که روز به روز بیشتر ازش متنفر می شدم و میون این همه غم تنها دلخوشیم هارپر بود و بس!

بغلم کرد:

-خوشحالم از این که می بینمت عزیزم!

گله مند اخم کردم:

-اصلا دوست خوبی نیستی هارپر!

ناراحت دستم رو گرفت:

-هر چی بگی حق داری ولی باور کن تموم وقتم صرف سریتا می شه و نمی رسم که حتی پیش آتان هم برم نمی خوام از دستم ناراحت باشی ها دل آسا!

باهم رفتیم داخل، گفتم:

-درست نیست این همه بهش بچسبی هارپر، خیال می کنه خبریه!

-می خوام که دوری کنم اما اون من رو می کشونه سمت خودش انگار که نیروی جاذبه ی زمین نصفش به او رسیده!

خندید ومنم تنها به لبخندی بسنده کردم که گفت:

-حالا تو چه عجب؟!

روی صندلی جلوی کانتر نشستم:

-اومدم هم ببینمت هم دعوتت کنم به مهمونی پدرم!

جیغ کشید و بالا پرید:

-وای دلم لک زده بود برای پا*ر*تی، می دونم که مهمونی های پدر تو حرف نداره و می شه یک دنیا خوش گذروند!

دوتا جام نو*شی*دنی آورد و نشست روبروم:

-به سلامتی تو و خبر خوبی که واسم آوردی!

جامم رو به جامش زدم:

-به نظرت عشقت می ذاره که بیای به جشن ما؟

پوزخندی از روی تمسخر زدم که اخم کرد:

-واه حرفا می زنیا، امل و عقب مونده نیست که بعدشم من اختیار خودم رو خودم دارم نه سریتا، در ثانی تو رو هم دیده و می شناسه چرا باید نذاره؟!

-گفتم شاید رگ غیرت ایرانیش گل کنه و نذاره بیای!

-اتفاقا سریتا اصلا مثل ایرانی ها رفتار نمی کنه و جلوی من رو نمی گیره من کاملا آزادانه رفتار می کنم!

-عجیبه!

هارپر که مشخص بود نمی خواست بحث رو ادامه بده تند گفت:

-حالا نگفتی کجا برگزار می شه این پا*ر*تی؟

-توی مکزیک!

-عالیه، بی صبرانه منتظرم تا اون روز برسه!

از جا بلندشدم:

-بسیار خب، پس منتظرتم حتما بیا!

-چشم مادمازل!

به سمت در رفتم ولی بین راه ایستادم:

-راستی حتما از آتان هم از طرف من دعوت کن تا بیاد من دیگه نمی رسم برم استودیو دعوتش کنم!

-مشکلی نداره آتان همین که من بگم تو دعوتش کردی قبول داره تو غصه هیچی رو نخور کاری هم داشتی روی من حساب کن، البته می دونم که خدمه ها همه کارها رو انجام دادن و نیازی به کمک من نداری!

-درست حدس زدی هارپر، عصر بخیر!

-مواظب خودت باش، عصر بخیر!

×××

مکزیک با نام رسمی "ایالات متحده مکزیک" کشوری هست در آمریکای شمالی و با صد و بیست و سه میلیون جمعیت و پایتختش "مکزیکوسیتی" می باشد.

ماکسی مجلسی بلند و نیلی رنگ که دامنش تا روی کفشم بود به تن داشتم و کاملا پوشیده که فقط دو تا بازوم پیدا بود و یقه اش دور گردنم گره می شد و روی س*ی*نه اش تا نزدیک شکمم دکمه های تزئینی خورده و دور کمرش حلقه ای زیبا به همون رنگ بسته شده و حالت پاپیون جمع شده بود و در کل مناسب اون شب بود!

موهام تماما بالای سرم جمع شده بود و کفشم سفید رنگ با پاشنه ای بسیار بلند و آرایشی کاملا ملایم و نامحسوس!

چهره ام سردی همیشگیش رو حفظ کرده بود و من راضی بودم از این بی روح بودن!

در کنار ارکستر مخصوص پدر روی صندلی نشسته بودم و این سومین پیک بود که می خوردم، نمی دونم چرا حریص تر می شدم و باز هم توی وجودم حسی سرکش تشویقم می کرد بیشتر بخورم!

پدر روی مبل سلطنتی ش لمیده بود و با اخم هایی درهم و ابهت خاصی همه را زیر نظر گرفته بود، خدمتکار مخصوص ش مدام پذیرایی می کرد ازش و او هم انگار که سیر نمی شد چون هر چی می داد می خورد!

هنوز هارپر و آتان نیومده بودن البته اهورا و مهمانانش هم نبودن و من هنوز باهاشون آشنا نشده بودم و اهورا رو فقط یک ساعت دیده بودم که تنها به یک احوال پرسی بسنده کرد و بیشتر ازم فاصله می گرفت حالا چرا نمی دونم!

ارکستر آهنگ تندی رو پخش می کرد و چند دختر وسط رو حسابی شلوغ کرده بودن که برام جالب بود و توجه ام رو به خودشون جلب کرده بودن!

خدمتکاران مدام در حال جنب و جوش و پذیرایی از مهمانان موجود در سالن بودن و مثل همیشه مامان ساکت و مغموم گوشه ای کز کرده بود و سر به زیر در افکارش غوطه ور بود!
می دونستم که چقدر از این مجالس بدش میاد و اصلا از پدر راضی نیست چون اخلاق های خاصش مدام مامان رو ناراحت می کرد و اگر می فهمید که پدر توی کارهای غیر قانونی هم دست داره مطمئنا یک روز هم تحمل نمی کرد و طلاق می گرفت پس همون بهتر که از همه جا بی خبر بمونه تا به وقتش!

اصلا دلش نمی خواست بیاد اما هر بار می گفت نمیام پدر خیلی تند باهاش مخالفت می کرد و مجبورش می کرد حضور پیدا کنه و نمی دونم چرا همیشه هم پدر پیروز می شد و مامان در برابر زورگویی هاش مخالفت نمی کرد!

دستی روی شونه ام نشست و من رو از افکارم جدا کرد، بلند شدم و نگاهم به پشت سرم و هارپر افتاد، با خوشرویی بغلش کردم:

-سلام هارپر، خوش اومدی!

-سلام عزیزم خوشحالم که این جا در کنارت هستم!

-سلام خانم جوان، مجدد از این که شما رو ملاقات می کنم خرسندم!

سرم به دوران افتاد، تنها کسی که اصلا دلم نمی خواست توی این پا*ر*تی ببینم همین مرد سرد و خشن و بی ذوق بود...سریتا!

بدون این که جوابش رو بدم نگاهم رو که ناراحت بود به سمت هارپر روونه کردم ولی او با لبخند عمیق روی ل*بش گفت:

-من وقتی به سریتا خبر دادم که قراره بیام مکزیک و توی پا*ر*تی پدرت شرکت کنم اصرار کرد که همراهیم کنه منم خیلی خوشحال شدم و قبول کردم البته ببخش بدون دعوت اومده ولی خب عشق منه دیگه!

با استیصال و اجبار دستش رو فشردم:

-خوش اومدید!

-متشکرم خانم!

بی توجه رو به هارپر گفتم:

-پس آتان کو؟!

-تا نیم ساعت دیگه می رسه!

-باشه پس از خودتون پذیرایی کنید و راحت باشید تا من به بقیه هم سری بزنم!

-باشه عزیزم تو برو!

ازشون دور شدم، درون تنم د*اغ شده بود و دلم می خواست سریتا رو خفه کنم اما باید مثل همیشه نقاب بی تفاوتی م رو حفظ می کردم و این به نفع من بود!

داخل سرویس شدم و با چند نفس عمیق سعی کردم به خودم بیام، باشنیدن سروصدایی که از بیرون میومد تند از سرویس خارج شدم و با ورود مجددم به سالن متوجه اومدن اهورا و مهمانان عزیز پدر شدم که مشغول روبوسی با پدر بودن و اهورا با غرور تمام، به موفقیتش افتخار میکرد!

تونسته بود به خوبی نظر این مردان و زنان ایرانی رو به خودش و پدر و شرکت جمع کنه و پدر راضی بود از داشتن همچین پسری!

جلو رفتم و به همه اونا خوش آمد گفتم، در بینشون مرد نسبتا جوونی که مشخص هم بود تازه کاره به گرمی از آشنایی من استقبال کرد و خودش رو" مهندس کیمیافر" معرفی کرد البته بدون گفتن اسمش!

وقتی همه نشستن و بقیه مهمانان هم رسیدن آتان هم اومد و پس از احوال پرسی با من به سمت سریتا و هارپر رفت و هرسه در کنار هم مشغول خوش گذرونی شدن و من نگاهم با نگاه اهورا تلاقی کرد و او بود که به سمتم اومد!

-به به چه عجب ما شما رو ملاقات کردیم سرکار علیه!

-رفتی ایران رسم خواهر برادری رو از یاد بردی مهندس، انگار نه انگار دل آسایی هم هست!

-ماشاالله دست پیش هم که گرفتی پس نیفتی دخترخوب!

-من حوصله بحث ندارم اگر حرفی با من نداری می خوام برم پیش دوست هام!

-خیر، راحت باش مادمازل!

پوفی کشیدم و به سمت بیرون رفتم تا هوای تازه بهم بخوره و کمی به خودم بیام!

حدود یک ربع بیرون بودم و روی سکویی نشسته بودم، چقدر خوب بود که همیشه تنها باشی و هیچ کس مزاحمت نشه و خلوتت رو بهم نزنه!

دلم می خواست ساعت ها اون جا بشینم ولی حیف که بعدش توسط پدر بازخواست می شدم و اصلا حوصله نصیحت شنیدن نداشتم!

با ورودم به سالن فضا رو تاریک تر شده دیدم و مشخص بود که ر*ق*ص دونفره آغاز شده بود.

چشم هام رو تنگ کردم تا فضا رو بهتر تشخیص بدم، نگاهم رو اطراف سالن چرخوندم و با دیدن پدر و سریتا که در گوشه ای با هم مشغول صحبت بودن با تعجب کمی جلوتر رفتم و روی مبلی نشستم!

حیرت آور بود!

پدر هیچ وقت نمی شد که توی خلوت با کسی که غریبه اس با هم صحبت کنن یا این که پدر براش وقت بذاره و اجازه ملاقاتی بده!

اصلا پدر و سریتا چه حرفی داشتن که باهم بزنن؟!

نگاهم رو چرخوندم و به هارپر که بی خیال مشغول صحبت با آتان بود خیره شدم!

فرهنگ غرب همین بود!
کسی به کار کسی کار نداشت و همه سرشون توی لاک خودشون بود، شاید هم تنها امتیاز مثبتی که تونسته من رو این جا توی یک کشور غریب نگه داره همین امتیاز بود و آزادی بدون قید و شرطش!

خدمتکاری که سینی قهوه رو به سمت سریتا و پدر می برد رو صدا کردم و یک فنجون قهوه بدون شکر برداشتم، در حالی که پدر و سریتا و اهورا رو که تازه به جمع اون دو نفر اضافه شده بود رو زیر نظر داشتم قهوه ام رو مزه کردم!

گفتگوی بین این سه نفر نیم ساعت دیگه هم به طول انجامید و من بدون هیچ حرکتی همون جا موندم تا بلکه بفهمم بینشون چی می گذره اما بی فایده بود!

پدر دیگه استاد شده بود توی این جور کارهای مخفیانه و یواشکی پس تلاش منی که تازه چند سالی بود وارد این کار شده بودم بی فایده بود!

بعد از این که از هم جدا شدن لحظه ای چشم هام توی چشم های پدر گره خورد و من اخم کردم و او بی توجه رد شد و رفت!

از جا بلند شدم و به سمت هارپر رفتم که مشغول ب*وس*یدن گونه ی سریتا بود که تازه به جمعشون ملحق شده بود:

-هارپر می شه یک لحظه بیای؟!

-البته عزیزم.

به سمتم اومد و کشوندمش سمت دیگه سالن:

-سریتا چه کاری با پدر من داشت؟!

هارپر با تعجب نگاهم کرد:

-یعنی چی؟ مگه سریتا با پدرت صحبت کرد؟

پوفی کشیدم، این که بدتر از من از هیچی خبر نداشت پس بی فایده بود توضیح بیشتر!

-هیچی بی خیال شو، برو پیش دوست پسرت!

با خوشحالی تعظیمی کرد و رفت.

به اتاق طبقه بالا رفتم و لباس مخصوص همیشگیم رو تنم کردم.

بعد از اون پایین اومدم و به سمت ارکستر رفتم و درخواست آهنگ برای ر*ق*ص باله رو دادم، فضا رو تاریک تر کردن و ر*ق*ص نورهای متعددی شروع به کار کردن و من غرق شدم توی دنیایی که بیش از هرچیزی دوستش داشتم و قبول داشتم که پدر باعث شده بود به چیزهایی دست بیابم که علاقه ی خاصی بهشون داشتم!

هیچ کس رو نمی دیدم، می رقصیدم و غرق در هیجانی وصف ناشدنی بودم!

کسی اطرافم نبود یا شاید هم کسی این ر*ق*ص رو بلد نبود خب معلومه چون این ر*ق*ص سخته و باید ظریفانه عمل کنی تا بتونی حرفه ای برقصی!

هیچ نوع رقصی نمی تونه مثل ر*ق*ص باله ی روسی خوش ترکیب و موزون باشه!

باله نوعی ر*ق*ص هنریه که با موسیقی خاص خودش اجرا می شه!

گام های باله روسی، سطح بالایی از دقت و تکلف ایجاب می کنه!

دور چرخیدم و با اتمام آهنگ صدای تشویق های مشتاق و چشم های خیره ی اطرافیان نشون از ل*ذت خاصی بود که برده بودن از این ر*ق*ص و رقصنده ای که من باشم!

منم همین رو می خواستم...این که توی همه چیز خاص باشم و حرف اول رو بزنم!

کیه که از تعریف و تمجید شنیدن و سررشته داشتن توی هرچیزی بدش بیاد؟

تعظیم کوتاهی کردم و بلافاصله آهنگ بعدی به صدا در اومد و این بار نور به سالن برگشت و نگاهم تلاقی کرد با نگاه خاکستری سریتا!

حس خاصی توی چشم هاش موج می زد که نمی تونستم معنیش رو بفهمم ولی اون نگاه با نگاه هر دفعه اش متفاوت بود اما نگاه من با همون بی تفاوتی سابق از روش رد شد و به سمت میز رفتم تا یه چیزی بخورم چون شدیدا ل*ب هام خشک شده بود و احتیاج داشتم به یک چیز خنک تا گرمای درونم رو خاموش کنه!

مشغول خوردن نو*شی*دنی بودم که اهورا نزدیکم شد :

-مادمازل اگر وقت داری پدر می خواد ببینتت!

متوجه کنایه توی جمله اش شدم اما با لبخند محوی از کنارش گذشتم:

-البته، برای پدر همیشه وقت دارم اهورا!

صدای نفس عمیقی که کشید رو به وضوح متوجه شدم، با نزدیک شدن به پدر از جا بلند شد و بدون تردید توی آغوشم کشید و این از پدر میون جمع بعید بود!

کمی طول کشید تا بتونم به خودم بیام و بعد از اون با احتیاط دستم رو دور کمرش حلقه کردم که آروم از خودش جدام کرد و ل*ب هاش رو جمع کرد:

-تو برای من یک افتخار بزرگی، اگرچه دختری ولی مردونه می تونم روت حساب کنم، همین الان که این جا ایستادی چشم همه رو به خودت خیره کردی و به دیده تحسین نگاهت می کنن و این برای من عالیه!

-من هر چیزی رو که توی این جهان دارم از لطف و بزرگی شماست پدر و این رو هرگز فراموش نمی کنم!

-خوبه، همین من رو راضی می کنه!

-خب امر دیگه ای نیست؟

-نه عزیزم فقط صدات کردم که بگم به خدمتکارها بگو سریعا میز شام رو بچینن و هیچ چیز کمبود نباشه وگرنه...!

تند حرفش رو قطع کردم:

-خیالتون راحت!

لبخند زد:

-خب وقتی دل آسا بگه "خیالتون راحت" پس مطمئنا جای نگرانی نیست!

-بله.

-خب می تونی بری عزیزم!

به سمت سالن مجاور رفتم و سفارشات پدر رو به خدمتکار ها متذکر شدم و گفتن که تا نیم ساعت دیگه میز حاضره و جای نگرانی نیست.

با برگشتنم به سالن متوجه هارپر و سریتا شدم که باهم مشغول ر*ق*ص بودن و آتان هم به همراه یک دختر دیگه که نمی شناختمش ولی زیبایی ذاتیش جذابش کرده بود مشغول ر*ق*ص بودن و آتان حال خاصی داشت که می دونستم نمی تونه از مصرف م*ش*رو*ب باشه پس...!

بی خیال بعدا همه چیز رو می فهمم!

به سمت صندلی می رفتم تا بشینم که کسی بازوم رو گرفت!

ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

عطرش فوق العاده تند بود و تا اعماق گلوم رو به سوزش انداخت و چند سرفه ی پی در پی کردم که جلوم ایستاد و نگاهم توی چشمای قهوه ای رنگش گره خورد:

-بفرمایید؟!

تعظیم کرد:

-می تونم ازتون تقاضا کنم توی بالکن چند دقیقه ای رو با هم صحبت کنیم؟

-مشکلی نداره فقط در چه مورد؟!

-در مورد کار!

نفس راحتی کشیدم و به سمت طبقه بالا اشاره کردم:

-بفرمایید مهندس کیمیافر!

دستش رو پشت کمرم حلقه کرد:

-توی ایران همیشه خانم ها مقدم ترن این جا رو نمی دونم!

نیشخندی زدم و جلوتر رفتم ولی بین راه باز هم نگاهم توی چشم های سریتا افتاد که بیش از اونی که حواسش به رقصش با هارپر باشه خیره شده بود به من و مهندس!

سری به تاسف تکون دادم و پله ها رو تند بالا رفتم و خودم رو به ورودی بالکن رسوندم، به خدمتکاری که اون جا بود دستور آوردن یک لیوان آب سرد دادم چون باز هم هیجانم ت*ح*ریک شده بود و بدنم لرزه ی خفیفی داشت!

با هم وارد بالکن شدیم، نسیم نسبتا سردی می وزید که باعث شد خودم رو کمی جمع کنم!

تند کتش رو درآورد و روی شونه های ل*خ*ت*م انداخت و من لبخند محوی به روش زدم:

-خودتون سردتون می شه مهندس!

-نه ناسلامتی من مردم و عضله هام قوی هستن ولی شما!

پوزخندی زدم، نمی دونی که من از صدتا مرد مردترم!

مردنگی که به هیکل گنده داشتن و سبیل نیست !

-با من امری داشتید؟

خدمتکار پس از دوتقه وارد شد و لیوان رو به سمتم گرفت که لاجرعه سرکشیدم و بهش دادم تا بره.

-مایلم باهاتون بیشتر آشنا بشم مادمازل!

-من چیز زیادی برای گفتن ندارم مهندس، دل آسا شهیادی تک دختر کیان شهیادی متولد ایران اما تموم عمرم رو این جا یعنی توی آمریکا بودم و معتقدم کشور و وطنم این جاست!

مکثی کردم و ادامه دادم:

-همون جور که مستحضر هستید اهورا تنها برادرمه که توی ایران رابط بین شرکت روسای شما با شرکت ما هست و پدرمم رو هم که دیدید مامانمم همونی هست که در کنار پدر نشسته بود و لباس شب مشکی تنش بود باموهای شرابی رنگ!

-بله می دونم توی همین چند ساعت همه تون رو دیدم و شناختم و به نظرم خانواده ی متشخص و محترمی هستید!

-ممنون!

-منم جانیار کیمیافر هستم متولد تهران و ایران و البته همون جا هم زندگی می کنم ولی تموم اعضای خانواده ام توی فرانسه هستن، البته پدرم رو دو سال می شه که از دست دادم و تا قبل از اون مامان توی ایران با پدر زندگی می کردن ولی وقتی که پدر مرد و مامان تنها شد چون منم درگیر کارهای خودم بودم به اصرار خواهرام به پاریس رفت و اون جا به ادامه ی زندگیش پرداخت آخه من سه تا خواهر دارم که هر سه تاشون توی فرانسه و پاریس ازدواج کردن و تشکیل زندگی دادن و اون جا موندگار شدن برای همین اصرار کردن که مامان هم پیششون باشه تا هم اونا از غربت و تنهایی نجات پیدا کنن و هم مامان تنها نباشه البته اصرار زیادی هم به من می کنن که بهشون ملحق بشم اما خب من ایران رو در همه حال ترجیح می دم و هر ماه یک هفته رو به پاریس می رم برای تجدید دیدار و رفع دلتنگی و بقیه عمرم رو توی ایران یا کشور های مختلف دیگه می گذرونم و البته خانواده مون مرفه هستن و نیازی به پول نداریم خداروشکر اما بالاخره مرد باید کار کنه دیگه!

وای که چقدر حرف زدا!

خدایی مخم رو خورد!

-خوشبخت شدم از آشنایی باهاتون مهندس، امیدوارم که این آشنایی باعث تحکم بیشتر دو شرکت بشه و صمیمیت بیشتر بینشون!

-بله دقیقا چون من مدیرمالی شرکت مقابل شما هستم و قطعا تشویقشون می کنم تا این شراکت رو ادامه ب*دن چون به نفع هر دو شرکته!

-قطعا همین طوره!

-مادمازل برای شام تشریف نمیارید؟!

با صدای خدمتکار رو به جانیار گفتم:

-اگر مشکلی نیست برای صرف شام به سالن پایین بریم؟

-بفرمایید خواهش می کنم!

با ورود به سالن پایین متوجه شدم همه برای صرف شام به سالن مجاور رفتن و برای همین با عجله به سمت اون طرف رفتن و صدام گام های تند جانیار هم نشون می داد به دنبال من تقریبا می دوه!

همه چیز به زیبایی روی میز تزئین شده بود و پدر در یک راس میز و اهورا در راس دیگه نشسته بودن ولی هنوز کسی شروع به خوردن نکرده بود، پدر با دیدنم به صندلی کنارش که خالی بود اشاره کرد:

-بیا این جا، همه منتظرتیم!

-متاسفم دیر رسیدم!

با نشستنم جانیار هم در کنار یک خانم چند صندلی اون طرف تر نشست و پدر با گفتن"بفرمایید" سوت آغاز خوردن رو زد، کمی برنج و ماهیچه کشیدم و بی میل مشغول خوردن شدم که صدای پدر باعث شد بهش خیره بشم:

-عزیزم بهتر بود لباست رو عوض می کردی!

منظورش لباس ر*ق*ص باله بود که هنوز توی تنم بود، خب پدر که هیچ وقت غیرتی نبود و براش مهم نبود که لباس تن کنی یا نه پس مشکل چی بود؟!

-مگه این لباس چشه؟!

-برای این مجلس مناسب نیست لباس قبلی برازنده تر بود عزیزم این لباس مختص یک ر*ق*ص خاصه و این جا نمی تونست که پوشیده بشه باید بعد از رقصت تعویضش می کردی!

اخم هام درهم رفت:

-بله پدر حق با شماست، تکرار نمی شه!

-ممنونم دل آسا!

دیگه کاملا اشتهام رو از دست داده بودم و برای همین به خوردن همین چند قاشق بسنده کردم ولی نمی تونستم از سر میز بلند بشم تا وقتی همه غذاشون رو تموم نکرده بودن چون این از نظر پدر یعنی بی احترامی و من نمی خواستم تو یک شب دو بار مواخذه بشم!

نگاهم رو چرخوندم و متوجه شدم سریتا سر میز نیست و کمی شک کردم!

یعنی کجا رفته بود؟

کمی که گذشت اومد و با لبخند رو به جمع و پدر گفت:

-متاسفم یک تماس مهم داشتم که نمی شد به تعویق انداخت!

سپس در کنار آتان و هارپر نشست و مشغول خوردن شد.

تماس مهم؟

با کی؟

اصلا به من چه؟!

پوفی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

بعد از اتمام غذا همه که بلند شدن به سالن برگشتیم و باز آهنگ گذاشته شد و این بار توی خلوت ترین جای سالن نشستم و سعی کردم فقط بیننده باشم چون بدجور کلافه و خسته بودم نمی خواستم کسی مزاحمم بشه!

-چه عجب خانم شهیادی بالاخره تنها شدین!

بر خرمگس معرکه لعنت!

مگه می ذارن من تنها بمونم!

آَه!

روی صندلی کنارم نشست که با پرخاش گفتم:

-اصلا حوصله چرت و پرت گفتن های تو رو ندارم جناب سریتا خان پس بهتره برگردی پیش معشوقه ات و سر اون رو با حرف های چرندت به درد بیاری!

-اوه می بینم که حسابی اعصاب دل آسا خانوم خرابه، بگو ببینم چی شده که این همه بهم ریخته ای؟

-فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه!

-ببین دل آسا تو سر هرکس که بتونی کلاه بذاری عمرا سر من بتونی، پس رک بگو چه مشکلی توی زندگیت داری؟

بلند شدم و از کنارش تند دور شدم، اصلا حوصله این آدم مضخرف رو دیگه امشب نداشتم و ظرفیتم تکمیل بود پس چه بهتر که ازش دور باشم!

خدا رو شکر که به دنبالم نیومد و اون شب هم به پایان رسید!

×××

دو هفته ی دیگه از روز جشن گذشت، پدر رو توی این دوهفته به طور کلی ندیده بودم چون هفته ی اول رو به همراه اهورا و شرکای شرکت مقابل به ایران رفت برای بازدید از شرکت و به منم نگفت که همراهیش کنم و این برای من خیلی خوب بود، هفته دومم که از ویلیام شنیدم به فرانسه رفته!

خوبی این دو هفته این بود که سریتا هم به ایران رفته بود برای سر زدن به استودیوش و بنابراین هارپر تمام وقتش رو اختصاص داده بود به من و کاملا با هم روزها رو می گذروندیم.

هر روز برای شنا به استخر می رفتیم و برای خرید تمام مراکز خرید رو چه توی نیویورک چه اطرافش به همراه سه تا از بادیگاردهایی که پدر همیشه همراهمون می فرستاد گشتیم و اون قدر خوش گذشت که هیچ کدوم نمی خواستم تموم بشن و حتی هارپر دوری از سریتا رو هم فراموش کرده بود!

تموم صبحونه ناهار شام ها رو به دعوت من توی رستوران ها می خوردیم و عصرونه ها رو توی پارک ها یا کافی شاپ ها بودیم.

برای خواب هم هارپر رو می بردم عمارت و نمی گذاشتم بره خونه ش.

اما خب تموم روز ها می گذره چه خوب و چه بد!

با بازگشت پدر زندگی من هم به روال سرد قبلش برگشت و هارپر هم به خونه خودش برگشت البته هنوز سریتا برنگشته بود ولی ترجیح داد بقیه روز ها رو برای کمک به آتان به استودیو بره و این خیلی خوب بود!

روزی که پدر برگشت سر میز ناهار دیدمش که ازم خواست عصر برای صرف قهوه به کافی شاپ بریم و من می دونستم که حتما کاری باهام داره وگرنه پدر وقتش پر بود و اون قدری کار داشت که نخواد با من قهوه رو توی کافی شاپ صرف کنه پس مطمئنا اتفاقی جدید رخ داده بود!

عصر تیپ راحتی زدم و به همراه ویلیام به کافی شاپ همیشگی رفتیم که همیشه پدر قرارهاش رو اون جا ترتیب می داد.

ویلیام بیرون موند و من به داخل رفتم که با راهنمایی های گارسون به طبقه سوم رفتم و پدر رو دیدم که پشت میز دونفره شیکی نشسته بود و با دیدنم اشاره ای کوتاه کرد و من گارسون رو مرخص کردم و به سمتش رفتم!

روبروش نشستم که گفت:

-زودتر از این که برسی انتخاب کردم و سفارش دادم آخه می دونی چیه تو که روی حرف من حرف نمی زنی اینه که خودم واسه ات انتخاب کردم!

به سختی جلوی عصبانی شدنم رو گرفتم، نمی تونست این همه خودسرانه حرف بزنه و عمل کنه اما نمی تونستم مخالفتی بکنم...لعنتی!

-بله کار خوبی کردید پدر!

سرش رو به علامت رضایت تکون داد و در همین موقع دو گارسون جام های مملو از آناناس گلاسه و دو دیس کیک هویج رو روی میز چیدن و رو به پدر تعظیم کردن و با حرکت دست او رفتن!

خم شد به سمتم:

-میل کن عزیزدلم!

ناراضی بشقاب کوچیکی برداشتم و کمی کیک داخلش گذاشتم، جامم رو جلو کشیدم و کمی ازش خوردم!

خوشمزه بود!

کمی از عصبانیتم فروکش کرد، نگاهم رو به فضای کاملا خالی طبقه سوم دوختم و با خودم فکر کردم" حتما برای این که کسی صحبت هامون رو نشنوه کاملا طبقه رو خالی خواسته." !

-سریتا رو که می شناسی؟!

فهمیدم که می خواد راجع به همون شب جشن صحبت کنه...همون شبی که نهایت تلاشم رو کردم تا بفهمم بهم چی می‌گن ولی بی فایده بود!

پس الان وقتش بود و پدر می خواست با من مشورت کنه!

-می دونم معشوقه هارپره، فقط همین!

-اوه این اطلاعات خیلی کمه و مختصر دل آسا!

-می تونم جامع ترش رو از ز*ب*ون شما بشنوم پدر، البته اگر مایل به گفتنش باشید!

-از طرز صحبت کردنت خوشم میاد دل آسا، در کنار این که لحنت خشن و تنده اما احترام طرف مقابلت رو هم حفظ می کنی به خوبی، وگرنه تا الان باید دشمن های زیادی رو به خاطر تیزی کلامت اطراف خودت جمع کرده باشی اما خب تو دختر منی و می دونی مهره های بازیت رو چطوری بچینی!

متوجه شدم که به طور غیر مستقیم به این اشاره می کنه که متوجه باشم در مقابل کی نشستم و نمی تونم با او مثل بقیه که زیر دستم هستن رفتار کنم ...هه... بله فهمیدم!

سرم رو به زیر انداختم و تکه ای از کیکم رو داخل دهانم گذاشتم تا بیش از این گند نزنم!

-سریتا یک خواننده اس البته به ظاهر!

تند سرم رو بلند کردم و چشم دوختم توی چشم های خشنش که توی وهله اول تو صورتش خودنمایی می کردن!

-متوجه نمی شم!

-الان برات توضیح می دم، سریتا یک آدم خطرناکه که کارهای غیرقانونی می کنه یعنی پول شویی، قاچاق اعضای انسان، پخش مواد مخدر و!...

سکوتش باعث شد چشم های از حدقه در اومده ام کمی بسته بشه و با حیرت زمزمه کردم:

-مگه ممکنه؟!

پدر خونسرد لبخند زد:

-بارها بهت گوشزد کردم دل آسا که توی این دنیا هیچ چیز غیرممکن نیست و هیچ چیزی از هیچ کس بعید نیست!

نمی تونستم هضم کنم، حتی برام غیرقابل باور بود.

-در موردش تحقیق کامل انجام دادم البته تا قبل از این که ازم بخواد واردش کنم توی باندم بهش کاری نداشتم اما اون توی مهمانی اون شب توی ویلای مکزیک من رو پنهونی به کناری برد و ازم خواست که اجازه بدم دست راستم باشه و توی کارهام واردش کنم که البته من اون شب به سختی پسش زدم بالاخره بدون این که کسی رو بشناسم اعتماد نمی کنم اما خب الان دوهفته اس که به چند نفر سپردم در موردش تحقیق و بررسی کنن و متوجه شدم که این آدم با نفوذ خوبی که توی مقامات داره خیلی می تونه به من کمک کنه!

سرم به شدت گیج می رفت، اصلا نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و از این که این دنیا این همه کثیفه و نمی شه به هیچ کس اعتماد کرد بدم میومد!

باز هم خم شد سمتم و زمزمه کرد:

-تو که دیگه می دونی کار ما فقط داشتن یک شرکت عادی نیست مگه نه؟!

به سختی سرم رو تکون دادم:

-می دونم!

تکیه داد و لبخند گرمی زد:

-خب خوبه، ازت خوشم میاد چون همه چیز رو خوب و زود می فهمی حالا تو رو آوردمت این جا که بهت بگم از این به بعد سریتا با تو و اهورا برای من یکیه البته توی کار، نه توی زندگی شخصی!

اخم عمیقی روی صورتم افتاد:

-اما پدر شما نمی تونید این قدر زود و با یک تحقیق دو هفته ای اون رو وارد کار ما بکنید!

جام توی دستش رو محکم روی میز کوبید:

-صد بار بهت گفتم که جایگاه خودت رو بدونی و سعی نکنی که بخوای به من دستور بدی دل آسا!

لرزه ای که از صدای برخورد جام با میز بر تنم نشسته بود رو نادیده گرفتم و با لحن نسبتا آرومی گفتم:

-حق با شماست، من فقط نگران شما هستم که مبادا کسی موجب لو رفتن کارتون بشه همین!

-هیچ کس تا الان نتونسته من رو دور بزنه یا بخواد توی دستگاه من به من نارو بزنه مطمئن باش از این به بعد هم نمی تونه!

-بسیار خب پدر، اگر شما اعتماد کردید مسلما شخص خوبیه و من همکاریش رو قبول می کنم!

دلم می خواست فریاد بزنم و بگم که اصلا نمی خوام سمت ما و کارمون بیاد اما نمی شد!

نمی فهمیدم چرا توی این دنیا از هر چیزی که بدم میومد دقیقا سرم میومد!

حالم از این همه درد بهم می خورد!

پدر باز هم رشته ی افکارم رو قطع کرد:

-فعلا فقط توی کار پول شویی ازش استفاده کن ولاغیر!

-متوجه شدم.

جامم رو خالی روی میز گذاشتم، انگار می خواستم با سردی آناناس گلاسه آتیش برپا شده ی درونم رو خاموش کنم اما مگه می شد؟

باور نمی کردم سریتا که خیال می کردم تنها یک خواننده اس تا این حد کثیف باشه!

دلم بیشتر برای هارپر می سوخت که عاشق یک دیوونه ی روانی خلافکار شده بود شاید هم یک...قاتل!

بغض سهمگینی توی گلوم اومد اما مثل تموم سال هایی که توی نطفه خفه اش کرده بودم این بار هم تلاشش برای سر باز کردن بی نتیجه موند و به عقب فرستادمش!

دل آسا باید قوی می بود!

-یک نکته ی دیگه ای هم هست که لازم دونستم برات باز هم متذکر بشم دل آسا!

نگاهم رو بهش دوختم:

-گوش می دم!

-توی مهمانی چندین نفر از شرکا تو رو برای پسرشون، داداششون، خواهرزاده شون و... خاستگاری کردن و من همه رو رد کردم، خب بالاخره تو خیلی دلبری و با اون رقصت همه رو به کلی مجذوب خودت کردی ولی این رو فراموش نکن که تو هیچ وقت نمی تونی ازدواج کنی تو باید با من بمونی برای همیشه تا وقتی من نفس می کشم و بعد از من هم باید همراه اهورا کار من رو ادامه بدید چون نمی خوام نسل من منقرض بشه یا این که اسم من از سر ز*ب*ون ها بیفته شماها باید این سلسله

رو تا زنده اید ادامه بدید البته!...

ایستاد و بازوم رو گرفت، بلند شدم و حس کردم بازوم زیر دست های بزرگش در حال له شدنه دلم می خواست از خودم دفاع کنم و با یک ضربه برای همیشه نفسش رو قطع کنم اما اون پدرم بود...امکان نداشت!

-اهورا باید برای ادامه پیدا کردن نسل من ازدواج کنه و برای من وارث بیاره اما تو تا وقتی زنده ای مجرد می مونی پس بهتره سعی نکنی دل ببندی یا خیال ازدواج و دلبری به سرت بزنه که رهایی از چنگال من برات غیرممکنه!

فشار بیشتر و این بار جمع شدن اشک های د*اغ درون چشم هام:

-تو در ظاهر یک زنی اما باطن تو مردونه اس و رفتارات و کردارهات تماما ژن یک مرد رو به یدک می کشه تو باید تمام احساسات زنونه ات رو توی تنت بکشی و همه ی خواسته های دلت رو خفه کنی چون تا همیشه باید برای من کار کنی و نمی تونی که از خواسته های من سر باز بزنی چون در غیر این صورت پایان زندگیت فرا میرسه و جوری می میری که نفهمی حتی چی شد و البته تیکه های ب*دن ناز و ظریفت هم خوراک سگ های ولگرد نیویورک می شه می دونی که تو گوشت فوق العاده لذیذی داری عزیزم!

رفت!

روی صندلی افتادم و از ته دل زار زدم، اشک هام نمی تونست دردی که توی قلبم زبونه می کشید رو التیام ببخشه ولی می دونستم که اگر گریه نکنم قطعا خفه می شم و دق می کنم!

نتونستم بیش از این غم هام رو توی س*ی*نه خفه کنم و اشک هام تمومی نداشت!

این زندگی بود؟

لعنت به شانس من!

لعنت به منی که باید این جوری زندگی می کردم!

شاید نیم ساعت تمام زار زدم و گریه کردم ولی باز هم تنها بودم!...

مجبور بودم به ادامه دادن این زندگی سراسر رنج!

یک بسته دستمال کاغذی تموم شده بود ولی اشک های من نه!

به سختی خودم رو کنترل کردم و روبروی شیشه ی بزرگی که خیابون رو نشون می داد ایستادم و دکمه ی کنار میز رو فشردم تا گارسون بیاد!

وقتی اومد ازش خواستم سریعا میز رو تمیز کنه و بعد از اون برام یک بطری آب معدنی به همراه لیوان بیاره که اطاعت کرد و پس از گذشت ده دقیقه میز کاملا تمیز شد و رفت و با یک بطری و لیوان برگشت:

-امر دیگه ای نیست مادمازل؟

-می تونی بری!

نمی تونستم الان از این جا خارج بشم چون حالم اصلا مساعد نبود!

نباید ضعفم رو کسی می دید...هیچ کس!

پس از گذشت نیم ساعت دیگه کاملا به خودم مسلط شدم و برای رفتن به طبقه اول برگشتم و گارسون تا خروجی همراهیم کرد.

ویلیام با دیدنم متوجه گرفته بودنم شد و زود در رو برام باز کرد و بعد از سوارشدنم خودشم نشست و حرکت کرد:

-بحثتون شد باز؟

-مهم نیست!

-ناراحتی، اینم مهم نیست؟

تند نگاهش کردم:

-به خودم مربوطه، توام مسئول ناراحت بودن یا نبودن من نیستی!

از رو نرفت و خندید:

-مادمازل هر چقدرم به من پرخاشگری کنی و تندخو باشی قرار نیست ناراحت بشم و دست از سرت بردارم پس من رو نخواه که دست به سر کنی!

پوفی کشیدم و برای این که بحث رو عوض کنم گفتم:

-این سریتا دیگه این وسط چی می خواد؟ دنبال چیه ویلیام؟!

-دنبال پول، موقعیت، شغل مناسب!

-تو باور می کنی؟

-چی رو؟

-این که صرفا به خاطر پول می خواد با ما همکاری کنه؟!

-پس به نظرت چه قصدی غیر از این ممکنه داشته باشه؟

-از کجا معلوم که جاسوس نباشه؟!

بلند خندید:

-تو زیادی شکاکی مادمازل، کسی نمی تونه من رو گول بزنه مطمئن باش، من همیشه مو رو از ماست کشیدم و پیروز میدان بودم این همه سابقه رو نمی تونن نادیده بگیرن مطمئنم که اشتباه نمی کنم!

ل*ب هام رو جمع کردم و حرف رو ادامه ندادم، شاید بهتر بود مثل همیشه بگم "هرچه پیش آید خوش آید."

×××

-دل آسا خانم آقایی که منتظرشون بودید رسیدن و قصد دیدنتون رو دارن!

-ببرش توی اتاق مهمان و براش قهوه ببر تا من بیام!

-چشم.

دستم رو توی موهام فرو بردم، کم حوصله تر از اونی بودم که بخوام الان هم با این ز*ب*ون نفهم سر و کله بزنم اما حیف... حیف که دستور پدر بود و نمی شد حتی به تعویق انداخت چه برسه به این که بخوای کلا کنسلش کنی!

شلوارک راحتی تا زانوم رو به همراه تاپ مشکی تنم کردم، بازوهای ظریفم رو با لوسیون مرطوب کردم و عطر خوش بوی همیشگیش رو با ل*ذت به مشامم کشیدم!

رژ صورتی ملایمی زدم و موهام رو کاملا باز رها کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق مهمان رفتم.

با ورودم از جا بلند شد و کاملا خونسرد به چشم هام خیره شد:

-مشتاق دیدار دل آسا خانوم!

جلو رفتم:

-برعکس شما من اصلا تمایلی به این دیدار نداشتم!

خندید و ادامه نداد در عوض با حالت خاصی به سر تا پام نگاهی انداخت و روی صندل های مشکی رنگم توقف کرد:

-این پاهای ظریف و سفیدتون با رنگ مشکی این صندل تضاد جالبی رو درست کرده، تبریک می گم شما توی انتخاب لباس و پوشش سلیقه خوبی دارید!

روی کاناپه لم دادم و بدون توجه به حرف های مضخرفش با دستم دعوتش کردم به نشستن:

-این هایی رو که شما الان دارید می گید بارها شنیدم آقای سریتا!

مکثی کردم و مجدد ادامه دادم:

-این جایید چون بنا به در خواست پدر از این به بعد تو یک سری از کارها قراره که ما رو همراهی کنید!

چشم هاش رو ریز کرد:

-پس بالاخره توی آزمون سخت پدرتون قبول شدم!

ل*ب هام رو با زبونم خیس کردم:

-ناگفته نمونه که من اصلا با حضور شما توی کار موافق نبودم اما متاسفانه از کودکیم یاد گرفتم روی حرف پدرم اصلا حرفی نزنم برای همینم شما الان این جا هستید!

ابروهاش رو بالا داد:

-پس خوشحالم که مستقیم رفتم سراغ پدرتون اگر با شما مشورت کرده بودم یا درخواستم رو گفته بودم مطمئنا خودخواهی پیشه می کردید و من باید رد می شدم!

پوزخندی تحویلم داد که به سختی جلوی زبونم رو گرفتم تا یه چیزی بارش نکنم!

-در هر حال متاسفم برای دخترهایی مثل رفیق ساده لوح من هارپر که راحت دل به کسانی می بندن و باهاشون صمیمی می شن که به درد پاک کردن و واکس زدن کفش هاشونم نمی خورن و لیاقت دوست داشته شدن رو ندارن!

از جا بلند شد، عصبی بود و می شد به راحتی از نفس های کشدارش این رو حس کرد:

-به شما اجازه نمی دم افکار پوسیده ی مغزتون رو با عنوان توهین روونه کنید سمت من، زندگی من و همه چیزهایی که توش اتفاق میفته اصلا به شما مربوط نمی شه و در ضمن باید بگم که من مثل اطرافیانتون نیستم که "بله خانم"، "چشم خانم" از زبونم نیفته اگر خیال کردی توسری خورت می شم تا ازم سواری بگیری کور خوندی من سریتا هستم و تو برام هیچی نیستی!

جلوی پام ایستاده بود، خونسردیم رو حفظ کردم و از جام بلندشدم، چشم های خاکستریش رگه هایی از قرمز داشت و این ترسناک ترش کرده بود:

-حوصله این حرف های الکی و وقت هدر دادن های بیخودی رو ندارم، در مورد کار توضیح می دم و می تونید برید!

سپس ازش دور شدم و پشت پنجره ایستادم:

-شما که خودت این کاره ای پس حتما هم می دونی که پول شویی یک ریسک بزرگه و باید مقدماتش رو به خوبی بلد باشی تا بتونی و بدونی چه موقع چی کار باید بکنی!

-برو سر اصل مطلب!

اخم هام درهم شد، کاش پدر وساطتش رو نکرده بود تا موهاش رو از ته براش می زدم!

-دو روز دیگه همه چیز مهیاس، پول ها رو می بری دبی و اون جا با کسانی که من می فرستم‌شون به بانک می ری و بقیه کارها رو انجام می دی، باید جوری رفتار کنی که هیچ کس بهت شک نکنه اگرم بتونی یک دختر رو با خودت ببری بهتره چون این جوری به خانم ها کمتر مشکوک می شن!

برگشتم سمتش:

-حواست رو جمع کن، تمام مدت حتی زمانی که توی تخت خوابت هستی زیر نظر منی دست از پا خطا کنی زنده نمی مونی!

-پول ها به حساب کی واریز می شن؟!

-به حساب کیان شهیادی!

تو چشم هام خیره شد، دلم نمی خواست آتیش نفرت و احساس غم عمیقم رو از درون چشم هام بخونه برای همین هم تند سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم:

-می تونی بری!

پالتوی بلندش رو روی دستش انداخت و به سمت در رفت:

-هماهنگی های لازم رو با کی انجام بدم؟!

-ویلیام!

-بسیارخب.

بعد از رفتنش روی مبل افتادم و سرم رو بین دست هام گرفتم، چقدر دلم می خواست یک روز صبح بلند بشم و ببینم یک دختر معمولی ام با یک زندگی ساده و بدون این همه لجن زار!

بدون تشریفات!

با تموم سادگی ها و یکرنگی ها!

دلم می خواست دختر یک زن و شوهر ساده باشم که درسته از قشر متوسط یا حتی فقیر جامعه باشیم اما سالم زندگی کنیم، با محبت روزهامون رو سپری کنیم نه این که روز به روز از هم بیش تر دور بشیم و نسبت به هم سرد تر!

آهی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم، دلم برای هارپر تنگ شده بود و برای همین عمارت رو به قصد رفتن به استودیو ترک کردم!

با رسیدن به استودیو هارپر مشتاق جلو اومد و در آغوشم کشید:

-چقدر خوشحالم که می بینمت دل آسا!

-منم فقط برای دیدن تو اومدم این جا!

با هم روی مبل دونفره ای نشستیم، آتان از اتاق کار بیرون اومد و با لبخند باهام دست داد:

-این روزها ستاره سهیل شدی خانوم!

-خیلی کار ریخته سرم، متاسفانه همه زحمت های منم به گر*دن تو و هارپره!

هارپر:

-این حرف ها رو نزنی که ناراحت می شم ها، من و تو و آتان نداریم که، تازه حقوقی که تو بهمون می دی رو هیچ جا بهمون نمی دن حتی نصفش رو، چی بخوایم از این بهتر؟

-اون پول زحمتتونه و ناقابله!

آتان:

-الان براتون نو*شی*دنی میارم!

هارپر تند بلند شد:

-نه صبرکن، من امروز یه غذای ایرانی آوردم برای دل آسا تا سوپرایز بشه تو برو به کارت برس من خودم میارم!

آتان شونه هاش رو بالا انداخت و رفت.

هارپر با محبت نگاهم کرد:

-گرسنه که هستی؟

تکیه دادم:

-ظهر اعصابم خورد بود زیاد ناهار نخوردم اگر غذا داری بیار با هم بخوریم بیش تر مزه می ده!

-الساعه میارم خانوم!

با رفتنش لبخند محوی زدم و منتظر موندم.

بوی اشتها برانگیزی تموم ساختمون استودیو رو در بر گرفته بود به نحوی که آتان رو از اتاق کار کشید بیرون:

-واو... می شه این غذای ایرانی رو منم بچشم؟!

صدای خنده ی هارپر بلند شد:

-باشه بابا توام بخور، زیاده به همه می رسه!

آتان چشمکی بهم زد و رفت تا دست هاش رو بشوره.

وقتی هارپر اومد سعی کردم خونسرد باشم:

-از معشوقه ات چه خبر؟!

-والله چی بگم، سریتا زیاد درگیر من نیست یعنی بیشتر وقت ها مشغول کارهای خودشه و کمتر فرصت می کنه با من باشه، فقط اوقات فراغتش رو با من پر می کنه و بیشتر از اون نمی بینمش!

ل*ب هام رو جمع کردم:

-خب پس چرا بیخودی معطل او شدی؟ ولش کن بذار بره دنبال کارش!

-نه دل آسا، می دونی روحیه لطیف من نیازمند یک همچین آدمیه تا کنارش باشه و از لحاظ احساسی تامینش کنه، من نمی خوام سریتا رو از دست بدم!

-نمی دونم چرا نمی فهممت!

-چون عاشق نیستی!

به عمق چشم هاش نگاه کردم!

جز غم عظیمی که روی صورتشم سایه انداخته بود چیزی ندیدم!

زود خودش رو جمع و جور کرد و با خنده گفت:

-این حرف ها رو ولش کن دختر، بیا غذای ایرانی میل کنیم ببین چه عطر و بویی داره!

آتان کنارش روی مبل نشست:

-حالا نگفتی اسم این غذای محشرت چیه هارپر؟!

هارپر نگاهی به من کرد و با لبخند عمیقی گفت:

-ته چین مرغ!

×××

وارد اتاق پدر شدم و در کنارش روی مبل نشستم، نگاهش رو از روزنامه ی توی دستش گرفت و به چشم هام خیره شد:

-من آخرشم نتونستم راز این نگاه تو رو بخونم!

بدون این که واکنشی نشون بدم زل زدم تو چشم هاش:

-شاید اصلا رازی وجود نداره!

-نه، نمی شه که نباشه مطمئنم یه چیزی توی این چشم ها هست که باید برای فهمیدنش تلاش زیادی بکنی اما من یک روز بالاخره پی می برم به این راز!

دستش رو جلو آورد و گوشه ی ل*بم رو لمس کرد، بدون هیچ حس خاصی زل زدم بهش، زمزمه کرد:

-تو چقدر خاصی برای من دل آسا!

با تقه هایی که به در اتاقش خورد با مکث ازم فاصله گرفت و من نفس حبس شده ام رو آروم فوت کردم بیرون:

-بفرمایید!

امیلی داخل شد و نیم نگاهی به من انداخت و رو به پدر گفت:

-جناب سریتا خان قصد دیدار با شما رو دارن کیان خان!

نیم خیز شدم تا اون جا رو ترک کنم که سریع مچ دستم رو گرفت:

-تو غریبه نیستی!

سر جام نشستم و او رو به امیلی گفت:

-می تونه بیاد!

امیلی تعظیم کرد و رفت، گفتم:

-نمی خوام مزاحم باشم، شاید بخواد راحت صحبت کنه و حضور من!...

-حرف های الکی نزن دل آسا!

ساکت شدم، سریتا که وارد شد به تیپ نفس گیرش خیره شدم!

شلوار خاکستری به همراه لباس مردونه به همون رنگ!

با یک جلیقه مشکی خاص که روی لباسش تن کرده بود و دو دکمه اش رو بسته بود!

انگار از قصد با رنگ چشم هاش ست کرده بود!

با کفش های مردونه مشکی که براق بودن از شدت تمیزی و موهایی که به بالا زده شده بود و چند تار روی شقیقه هاش ریخته بود که به رنگ طلایی بودن و مشخص بود با مهارت تمام رنگ شده بودن!

بوی عطرش در همون لحظه بدو ورودش سالن رو در برگرفت و پدر مشتاق از جا بلند شد:

-خوش اومدی مرد جوان!

سریتا لبخند محوی زد و جلوی پدر ایستاد:

-ممنونم از لطف شما، متاسفانه حامل خبر بدی هستم که امیدوارم خدشه ای توی روابط کاری تازه شروع شده ی ما وارد نکنه جناب کیان!

پدر مثل همیشه با خونسردی ذاتیش خندید:

-بیا بیا بشین، حالا وقت برای صحبت کردن زیاده!

اما من عجله داشتم این خبر رو بشنوم...لعنت به این همه آرامش پدر!

سریتا سری برای من تکون داد و در کنار پدر که مدام سر تا پاش رو زیر ذره بین قرار داده بود نشست و با حالتی خاص پای چپش رو روی پای راستش انداخت!

خدمتکار مخصوص پدر که ظرف های حاوی شکلات تلخ رو روی میز چید و رفت پدر نگاهش رو به من دوخت:

-بیا عزیزم این جا پیش سریتا بشین!

پوزخندی زدم، به قول مامانم "شتر از خار بدش میاد جلو راهش سبز می شه."!

از جا بلند شدم و با کمی فاصله در کنار سریتا نشستم، پدر مجدد سکوت رو شکست:

-خب حین خوردن شکلاتمون صحبت هم می کنیم!

دستم رو جلو بردم و ظرفی رو برداشتم، سریتا هم بعد از تکرار عمل من، با خوشرویی رو به پدر گفت:

-متاسفانه دل آسا خانوم به من گفتن که بهتره برای این که کسی توی پول شویی کردن بهم شک نکنه یک دختر با خودم همراه کنم منم طی این مدت دنبالش بودم اما متاسفانه شخصی که بتونم بهش اعتماد کنم پیدا نکردم اومدم که همین رو به عرضتون برسونم!

پدر متفکرانه به پاهای من که مدام تکون می خوردن خیره شده بود، امیدوار بودم که پدر عذرش رو بخواد و من راحت بشم اما صدای پدر خط بطلان کشید روی افکار من!

-اشکال نداره، دل آسا بیکاره و می تونه توی این سفر همراهیت کنه اما تو که هارپر رو داری چرا اون رو با خودت نمی بری؟!

سریتا با عجله گفت:

-نه نه لطفا نذارید هارپر متوجه بشه که شغل اصلی من چیه چون اون یک دختر احساساتی و ضعیفه، دلم نمی خواد بهش لطمه ای وارد بشه اما!...

مکثش با نگاه کردن به من و ابرو برام بالا انداختن مجدد شکسته شد:

-می تونم روی این که ایشون رو باهام بفرستید فکر کنم!

بیشعور هنوز می گه فکر کنم!

اصلا من دلم نمی خواد با تو بیام حالا تو فکر کنی؟!

زود از جا بلند شدم و نگاه پدر به همراهم به بالا کشیده شد:

-متاسفانه من توی نیویورک کار دارم و نمی تونم ایشون رو همراهی کنم ولی قول می دم تا روزی که بخوان برن یکی رو که قابل اعتماد باشه پیدا کنم و همراه ایشون بفرستم!

سریتا به وضوح وا رفت ولی پدر با خوشحالی گفت:

-این عالیه دل آسا، پس منتظر خبرت می مونم!

-حتما، الانم خسته ام می رم که کمی استراحت کنم!

-برو عزیزدلم.

تند از اون اتاق فرار کردم و با خودم زمزمه کردم:

"فکر کردی از من زرنگ تری سریتا خان؟ خودم بلدم چطوری بزنمت زمین."!

×××

با کمک ویلیام دختری رو که به شدت فقیر بود و نیازمند پول رو برای این کار در نظر گرفتم و با چند تهدید کوبنده بهش فهموندم که خیال فاش کردن چیزی به سرش نزنه و با این کار خودم رو از همراهی کردن سریتا راحت کردم!

پدر، با دیدن دختر با اطمینان قبولش کرد و سریتا با عصبانیتی غیرقابل کنترل دست هاش رو مشت کرد و من با ل*ذت به شکست‌ش زل زدم!

با رفتن سریتا و اون دختر سر منم خلوت شد و باز به سراغ آهنگ رفتم تا یک ملودی جدید بنوازم و روحم رو آروم کنم!

هارپر خیال می کرد که سریتا برای خوانندگی و کنسرت به شهر دیگه ای دعوت شده و اون قدر ساده بود که اصلا دنباله اش رو نمی گرفت و سریتا رو سین جیم نمی کرد!

کار پول شویی که به خوبی و بدون هیچ مشکلی انجام شد پدر ازم تشکر کرد و بهم افتخار کرد و من بیش از پیش مغرور شدم!

با برگشتن سریتا و اون دختر پول خیلی خوبی بهش دادم که کلی ازم تشکر کرد و برام دعا کرد!

خوشحال شدم که لااقل تونستم یک کار خوبی انجام بدم توی این همه کثیف کاری!

با بودن سریتا و اعتماد زیادی که پدر بهش کرده بود می تونستم به طور کلی بگم او رو به جای اهورا نشونده بود چون با رفتن اهورا همه مسئولیت ها افتاده بود به گر*دن من و شاید با این ترفند می خواست من رو کمی راحت تر بذاره اما من هنوز نتونسته بودم این سریتا رو باور کنم و برای همین هم به مدت یکماه براش محافظ گذاشتم تا مدام تعقیبش کنه و بهم خبرها رو بده ولی اون اصلا دست از پا خطا نمی کرد و بیشتر وقت خودش رو به جز مواقعی که توی ویلا بود، به هارپر و استودیوش اختصاص داده بود و هیچ گونه کار خلافی ازش ندیدم و متاسفانه روز به روز با کارهایی که انجام می داد پدر رو بیشتر شیفته خودش کرده بود و منم نمی تونستم اخراجش کنم مگه این که می کشتمش اینم که از توان من خارج بود!

سعی می کردم موقعیتی جور کنم و با هارپر در مورد سریتا و نقابی که برای او روی صورتش گذاشته بود صحبت کنم اما نمی تونستم شاهد شکستن غرور یک دختر باشم و حالم از این همه احساس بهم می خورد!
من باید محکم می بودم و وجدانم رو کنار می گذاشتم مثل تموم این سال ها ولی نمی شد!
هارپر کم تر میومد به استودیو و برای همین هم آتان لطیفه رو برای کمک به خودش آورده بود چون معتقد بود هارپر سر به هوا شده و همش در حال فرار از دستشه منم چون می دونستم هارپر داره توی باتلاقی پر از دروغ و ریا فرو می ره اعتراضی نکردم و گذاشتم که لااقل آزاد باشه و فشاری از جانب من بهش وارد نشه اما با تموم وجود از خدا می خواستم از ماجرا یه جوری با خبر بشه و تا زوده از سریتا دست بکشه.
اهورا مدام با آمریکا در تماس بود و به پدر خبر می داد که به کمک من نیاز داره و باید به اون جا برم اما پدر دلش نمی خواست من رو تنهایی بفرسته حالا چرا؟ نمی دونستم!
من هیچ حرفی نمی زدم و کلا هر کاری بهم می گفتن انجام می دادم، پدر کلافه بود و مونده بود بین دو راهی که چه تصمیمی بگیره و بالاخره اهورا تونست بهش غلبه کنه و یک روز بهم گفت که برام بلیط گرفته تا به ایران برم و شاید چند ماهی رو کنار اهورا بگذرونم منم با این که تمایلی به رفتن نداشتم اما اعتراض هم نمی شد بکنم برای همینم باز مجبور شدم کشورم رو ترک کنم و این در حالی

بود که مامان هم شدیدا دلش می خواست باهام به ایران بیاد اما پدر سخت مخالفت کرد و من می فهمیدم که ترسش از اومدن مامان چیه، او نگران بود مبادا گذشته مامان و حال و هوای کشورش اون رو پایبند خودش بکنه و دیگه نتونه اون رو به آمریکا بیاره واسه همین هم مامان من رو با چشم های گریونش بدرقه کرد و من زمزمه کردم:

-کاش به جای من، می شد که تو بری مامان!

×××

-به اندازه ی اتاقت توی عمارت آمریکا بزرگ و دلباز نیست اما لااقل آرامش داره و دنج هست مگه نه؟!

چمدونم رو روی تخت انداختم، بی حوصله برگشتم و به چشم های اهورا خیره شدم:

-چرا من رو بیخودی کشوندی این جا؟ مگه نمی دونی که دلم نمی خواد پام رو توی این شهر بذارم؟

چشم های خمارش که بر اثر م*ش*رو*ب خمارتر هم شده بود چرخوند و بی خیال گفت:

-مگه پدر بهت نگفت؟ بهت نیاز داریم این جا!

-دروغ نگو اهورا تو خودتم خوب می دونی به راحتی آب خوردن می تونی که از پس کارها بر بیای پس حضور من این جا باید دلیل دیگه ای داشته باشه!

نزدیکم شد:

-خب می دونستم که دلت می خواد از دست اون سریتا راحت بشی که مثل چسب چسبیده به پدر و زندگی ما، برای همین خواستم در حقت لطف کنم حالا هم باید ازم تشکر کنی!

پوزخندی زدم:

-من سنگرم رو خالی کنم که دشمن راحت تر وارد عرصه زندگیم بشه؟ اگر می دونستم قصدت اینه اصلا قبول نمی کردم که بیام!

بلند خندید:

-جوری می گی قبول نمی کردم که بیام خیال می کنی اجازه ات دست خودته انگار یادت رفته نمی تونی روی حرف کیان شهیادی حرف بزنی دختر جون!

جلوم ایستاد و کنار گوشم خم شد:

-پس تا این جایی از آزادی که در اختیارت گذاشته شده و تنهایی بدون سر خر، ل*ذت ببر من همیشه بهت لطف نمی کنم دل آسا جون!

با رفتنش مشتم رو روی تخت کوبیدم و فریاد زدم:

-لعنتی!

اصلا دلم نمی خواست سریتا خیال کنه در مقابل او و جنگ پنهانیمون کم آوردم و سنگرم رو ترک کردم اما با این کار اهورا رسما باعث شدم او بتونه جای من رو حتی توی اون عمارت بگیره و پدر رو بیش از پیش به خودش نزدیک کنه!

می تونستم به راحتی برگردم اما این جوری بیشتر ضایع می شدم و این رو نمی خواستم شاید هم به قول اهورا لازم بود کمی به خودم مرخصی بدم!

با این فکر، بی خیال عصبانیت شدم و سعی کردم مثل همیشه خونسرد باشم، چمدونم رو خالی کردم و لوازمم رو چیدم و از سکوت خونه ل*ذت بردم ولی باید اهورا رو پیدا می کردم و ازش می پرسیدم که باید چی کار کنم!

سریع دوش گرفتم و موهام رو بافتم تا دست و پام رو تنگ نکنه و با پوشیدن لباس هام با اجبار شالی رو روی موهام انداختم و بیرون اومدم که متوجه شدم داره از خونه خارج می شه برای همین دویدم پیشش:

-صبر کن!

نگاهی به سر تا پام انداخت و چشمکی زد:

-حیف که خواهرمی و هم خونم، وگرنه می گرفتمت و از داشتنت حسابی ل*ذت می بردم!

بی تفاوت نسبت به حرفش گفتم:

-من باید چی کار کنم؟

شونه هاش رو بالا انداخت:

-هیچ، برو ل*ذت ببر و بگرد من فعلا نیازی بهت ندارم عزیزم!

-ولی من این جا غریبه ام و جایی رو بلد نیستم.

-خب قرار هم نیست تنها جایی بری، یه بادیگارد ایرانی پایین منتظرته پرنسس جون می تونی هر جا رو خواستی باهاش بری و بگردی!

-الان نیام شرکت؟

-آخه اومدنت بیخودیه، بهتره اصلا امروز رو استراحت کنی و بیرون نری چون هوا هم آلوده اس توام هنوز عادت نداری به این آب و هوا یهو مریض می شی!

با عصبانیت گفتم:

-من اون قدری قوی هستم که این چیز ها حالم رو بد نکنه!

پوزخند زد:

-اوه متاسفم پرنسس یادم رفته بود که به لطف پدر، کلاس های رزمی رفتی و دفاع شخصی رو یاد گرفتی!

خشم از چشم هام زبونه می کشید ولی اهورا تند از خونه بیرون رفت و اجازه نداد جوابش رو بدم!

به سمت خونه برگشتم و پس از ورود به اتاقم زمزمه کردم:

-یه روز برای تموم این حرف ها و عذاب هایی که بهم تحمیل کردید جواب پس می دید، هیچ کس نمی تونه از خشم دل آسا جون سالم به در ببره فقط منتظر اون روزم!

×××

با ورودم به شرکت اهورا، خیلی زود به کارها مسلط شدم و امور رو به دست گرفتم، یک ماهی از

اومدنم به ایران می گذشت و توی این یک ماه هیچ خبری از پدر و مامان نبود که سراغی ازم بگیرن فقط هارپر گاهی بهم ایمیل می زد و با هم تماس تصویری می گرفتیم!

تعجب آور نبود...من دیگه به این جور رفتار کردن های سرد پدرم عادت کرده بودم، می دونستم که او مانع می شه حتی مامان هم تماسی با ما بگیره چون معتقد بود باید روی پای خودمون باایستیم و با محبت خو نگیریم تا بتونیم همیشه محکم باشیم!

منشی شرکت دختر شر و شیطونی بود که هیچ ابایی برای حرکات جلفش نداشت و بدون هیچ گونه مانعی خیلی راحت رفتار می کرد، با اهورا بیشتر مواقع بیرون از شرکت بودن و خدا می دونست که کجاها سیر می کردن!...

آناهیتا جباری تک دختر صادق جباری از یک خانواده متوسط بود که نسبت به ما خیلی خیلی پایین تر بودن ولی آناهیتا با کار کردنش خودش رو از خانواده جدا کرده بود و مستقل زندگی می کرد و این نظر من رو در موردش بدتر می کرد!

آدم ترسو و سطح پایینی نبودم که افکار عهد دقیانوسی داشته باشم اما توی وجودم یه ندایی بود که می گفت دختر باید سنگین و با وقار و متانت رفتار کنه این که خودت رو مدام بچسبونی به یکی هرگز آسایش و خوشبختی برات به ارمغان نمیاره!

آناهیتا با من رفتاری کاملا صمیمی داشت انگار که دلش می خواست خودش رو تو دل من جا کنه تا شاید به این نحوه بتونه خودش رو بیش تر به خانواده من و مهم تر از اونا به اهورا نزدیک کنه، خیال می کرد من نمی فهمم که این رفتارهاش از روی انسان دوستی و صمیمیت نیست و پشتش یک دنیا افکار پلید به چشم می خوره!

اما برای من اصلا مهم نبود که اهورا با کی می ره با کی میاد، کجاها می ره چی کارا می کنه و چیزهایی از این قبیل!

خب چه ارتباطی به من داشت؟

می تونست برای خودش هزار تا دوست دختر پیدا کنه ضررش به خودش می رسید نه من... پس بهتر بود سرم توی کار خودم باشه نه سرک کشیدن توی زندگی دیگران چون خودمم اصلا دوست نداشتم کسی من و زندگی خصوصیم رو مدام زیر نظر بگیره!

از همون اول که شرکت برپا شده بود و اهورا برای شرکت معاونین و منشی و مدیر مالی و... انتخاب می کرد آناهیتا این جا مشغول به کار شده بود و هنوز هم به خوبی جای پاش رو محکم کرده بود.

از حقوق و مزایای عالی که پدر هر ماه به حساب تمامی اعضای شرکت می ریخت ل*ذت می برد و دلش نمی خواست هرگز این جایگاه پر از منفعت رو از دست بده!

توی اتاق پشت میز روی صندلی مدیریت نشسته بودم و در نبود اهورا از پنجره شهر شلوغ مقابلم رو زیر نظر گرفته بودم!

چقدر همه چیز این شهر و این کشور با کشور من متفاوت بود!...

چرخی زدم که آناهیتا طبق معمول سرحال تقه ای به در باز اتاق زد و وارد شد:

-اوه دل آسا جون چرا بیکار نشستی؟ ببینم تو با این همه خوشکلی و ثروتی که داری چرا تا به حال ازدواج نکردی؟!

روی مبل روبروی میز نشست و پاهای لاغرش رو روی هم انداخت، نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر سردش شامه ام رو نوازش کرد:

-چون من از ازدواج بدم میاد و حاضر نیستم خودم رو توی دردسر بندازم!

خندید، ردیف دندون های سفیدش با اون نگینی که روی گونه اش زده بود باعث شد ل*ب هام رو جمع کنم و جدی نگاهش کنم:

-عزیزم لااقل یه چند تا دوست پسر برای خودت بردار که این جوری بیکار نباشی!

-ولی می بینی که من سرم خیلی شلوغه به حدی که فرصت نمی کنم برگردم نیویورک، پس تو بهتره به فکر خودت باشی نه من!

دستی به موهای کوتاه شرابی رنگش کشید و چشمک زد:

-من که اهورا رو دارم!

خدای من...واقعا وقاحت رو به آخرین حدش رسونده بود!

اگر من اون جوری که باید، روی اهورا تعصب داشتم که الان باید جل و پلاسش رو پرت می کردم تو خیابون و داد می زدم" تو اخراجی!..."

اما خب شانسش گرفته بود که من بی خیالی رو طی می کردم!

-مبارکت باشه گلم!

قهقهه زد و بی تفاوت گفت:

-نمی ذارم توام از دوست پسر ساده بگذری می برمت با خودم به جاهایی که صدتا برات جون ب*دن!

سرد نگاهش کردم:

-ممنون لزومی نداره!

ایستاد و جلو اومد، دستش رو روی دستم گذاشت و من نگاهم کشیده شد سمت ناخن هاش که هرکدوم به یک رنگی بودن!

-وقتی باهاشون آشنا بشی و ببینی‌شون برق از سرت می پره، اون قدری خواستنی و ناز هستن که توی تصمیمت تردید داشته باشی و در آخر از این که گفتی دوست پسر نمی خوای پشیمون بشی فقط یک بار با من بیا!

چشم های مشکیش تموم بدجنس بودنش رو به رخ می کشید، صندلی رو دوباره چرخوندم و گفتم:

–باشه میام، اما نه به خاطر وسوسه های تو چون من آدم ضعیفی نیستم که تحریکم کنی فقط به خاطر این میام که بهت بفهمونم با هیچ کس دوست نمی شم و نیازی بهشون ندارم!

عقب عقب رفت و پیروزمندانه تعظیم کرد:

–مرسی دل آسا، منم می برمت تا بهت بفهمونم همیشه همون جور نمی شه که ما انتظارش رو داریم!

بعد از گذشت اون روز آناهیتا طبق حرفی که زده بود من رو دعوت کرد به یک پا*ر*تی بزرگ توی شمال تهران که ویلای یکی از دوستاش بود و به مناسبت دوست جدیدی که پیدا کرده بود خواسته بود همه رو توی این پا*ر*تی دعوت کنه و آناهیتا هم جزو مهمانان دعوتی بود و هم من رو دعوت کرد به عنوان همراهی و هم اهورا!

البته من می دونستم که این خواهش همراهی از اهورا برای بردنش و پز دادن به دوستانشه که بهشون نشون بده تونسته یه کیس خوشکل و پولدار و معروف آمریکایی رو پیدا کنه و خودش رو بهش قالب کنه و مهم تر این که اهورا اصلا هم نفرتی نشون نمی داد و برعکس به همراهی با آناهیتا تمایل نشون داد و ابراز خوشحالی کرد با این که می دونست قصد آناهیتا چیه، پس مشخص بود از آناهیتا خوشش اومده بود!

باید برای رفتن به این مهمونی آنچنانی که آناهیتا ازش تعریف می کرد لباس مناسبی تهیه می کردم ولی اصلا اطلاعی از این که باید چطوری توی این مهمونی ها حاضر بشن نداشتم و نمی‌دونستم تعصبات‌شون در چه حده و چه لباسی مناسب پا*ر*تی ایرانی هاس!

در همین راستا برای کمک خواستن پیش اهورا رفتم و او گفت که به آناهیتا می گه تا همراهیم کنه و بهم کمک کنه منم چون کسی دیگه رو نداشتم تا همراهیم کنه اعتراضی نکردم.

روز قبل مهمونی آناهیتا به همراه دو دختر دیگه که قیافه های عجیبی داشتن به دنبالم اومد، ماشین پارس سفیدش از تمیزی برق میزد و تیپش رو هم، با رنگ ماشینش ست کرده بود!

در حالی که توی ذهنم یک جمله می گذشت جلو که خالی بود نشستم و آناهیتا حرکت کرد:

"مطمئنم که این ماشینم از تیغ زدن پسرهای پولدار به دست اومده وگرنه برای خانواده متوسطی مثل خانواده آناهیتا این ماشین کمی عجیب میومد!."

آناهیتا صدای سیستم کر کننده ی ماشین رو پایین تر آورد و رو به من خندید:

-تو چطور هر روز بیش از روز پیش جذاب می شی؟ راز موفقیتت چیه؟!

یکی از دخترهای عقب پوزخندی زد و بی پروا گفت:

-خب مشخصه از برکت وجود عمل های زیبایی که توی آمریکا انجام می ده دیگه آناهیتا!

برعکس دخترهای دیگه که توی این جور مواقع هول می کنن یا عصبی می شن و کنترل خودشون رو از دست می دن کاملا ریلکس برگشتم سمتش:

-توی صورت من دقیق شو!

اخم هاش کمی درهم رفت که ادامه دادم:

-مسلما دختری مثل تو که خودش ساخت دست های جراح های مختلفه باید خوب فرق بین طبیعی یا مصنوعی بودن اعضای ب*دن و صورت رو بذاره دیگه یا نه؟ پس مطمئنم توام خوب می فهمی من حتی آرایش خاصی هم نکردم فقط یه رژ لبه و یه خط چشم!

آناهیتا از آینه به دختر نگاه کرد:

-متاسفم، در مورد دل آسا باید بگم که تو از اون خیلی کمتری و نه تنها تو بلکه هیچ کدوم از اعضای اکیپ نمی تونن ازش سبقت بگیرن!

بعدم لبخند زد و من به حالت قبلیم برگشتم، اون دختر کناریش خودش رو کمی جلو کشید و با حالت صمیمانه ای دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-خب دل آسا مایلی با هم آشنا بشیم؟!

دلم می خواست بگم "نه!"

ولی خب ادب حکم می کرد که ضایعش نکنم!

-بله می تونیم با هم آشنا بشیم!

-عالیه، من ستایش هستم و این هم دختر داییم نیلوفر هست که همه صداش می کنن نیلو، توام راحت باش!

-خوشبختم، ممنون من با همون نیلوفر راحت ترم!

ستایش نسبت به آناهیتا جذابیت بیشتری داشت اما نیلوفر با این که چندین عضو توی صورتش مصنوعی و ساخت دست جراح های زیبایی بودن چشم هاش خاص بود به حالت گربه ای که کاملا مشخص بود خدادادی هست و به رنگ سبز روشن که اون هم طبیعی بود نه لنز!

ستایش گفت:

-توام خودت رو معرفی کن دیگه!

نگاهی به نیم رخ آناهیتا انداختم:

-خیال می کردم آناهیتا از من براتون گفته!

-خب آناهیتا فقط به اسم و این که چرا ایرانی، اشاره کرده ولی خب بیوگرافی کامل رو خودت باید بدی!

لبخندی زدم:

-تا همین حد کافیه گلم!

-پس مشخصه زیاد آدم اجتماعی نیستی!

-آره خب حق با توئه، این پا*ر*تی هم از اصرار های آناهیتاس که دارم میام او معتقده باید کمی به زندگیم هیجان بدم!

-خب راست می گه دیگه، ما دخترها مگه چیمون از پسرها کم تره؟ ما هم باید ل*ذت دنیا رو ببریم!

-خب البته این بستگی داره که هرکس ل*ذت زندگی رو توی چی ببینه!

-به نظر من که ما باید محدودیت هایی که از اول برای خانم ها قانون کردن رو کنار بذاریم و ازشون عبور کنیم تا بدونن زن بودن فقط آشپزی کردن و بچه داری نیست ما هم می تونیم پیشرفت کنیم و برای کشورمون، خودمون، خانواده مون باعث افتخار باشیم!

-یعنی اگر شماها دوست پسر داشته باشید یا این که توی پا*ر*تی های شبانه شرکت کنید به این معنیه که دارید برای خانواده و کشورتون افتخار آفرینی می کنید؟!

آناهیتا و ستایش نگاهی بین هم رد و بدل کردن و من چشم های گشاد شده ام رو کمی جمع و جور

کردم و سعی می کردم حرف بی ثبات ستایش رو یه جوری هضم کنم!

ستایش بی جواب عقب نشست، اگر طرز فکر جوون ها این جوری باشه که ستایش فکر می کنه پس کی می خواد آینده ی کشور رو تضمین کنه؟!

یعنی اگر ستایش و دخترهای امثال او موهاشون رو بریزن بیرون، با پسرها برقصن و در کل آزادی داشته باشن کشور پیشرفت می کنه؟

اگر این جوری بود که الان باید کشورهایی که از این محدودیت ها نداشتن در صدر جدول پیشرفت قرار داشته باشن!

واقعا حرف هاش برام گنگ بود!

پس از رسیدن به مرکز خرید نیلوفر و ستایش پچ پچ کنان کمی از ما جلو زدن و من منتظر شدم تا آناهیتا درهای ماشینش رو قفل کنه و با اومدنش در کنار هم وارد شدیم.

-چطور لباسی مد نظرته دل آسا؟

به سختی تونستم چشم هام رو از پسری که یدونه گوشش رو سوراخ کرده بود و گوشواره ریزی توش فرو کرده بود بگیرم و به آناهیتا زل زدم:

-نمی دونم، اما حتما بسته باشه از دکلته زیاد راضی نیستم و باز نمی پسندم!

آناهیتا خندید:

-دختر تو که اصلا بویی از غربی بودن نبردی کاملا شرقی رفتار می کنی هم خودت هم رفتارهات!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، باز هم نگاهم برگشت سمت همون پسر!

آخه چطوری تونسته بود مثل دخترها گوشش رو گوشواره بزنه؟

یعنی واقعا این از علایقش بود؟

یعنی دلش می خواست دختر باشه یا فقط برای جلب توجه این کار رو کرده بود؟

درسته که رفتار های هرکس به خودش مربوطه اما خب بعضی چیزها برام بدجور تعجب آور بود!

آناهیتا همون جور که ریز بینانه مغازه ها و پاساژ های متعدد رو زیر نظر داشت گفت:

-از صحبت های نیلو که دلگیر نشدی؟ اون هیچ وقت نتونسته یکی که از خودش خوشکل تره رو بپذیره!

-از آدم های این جوری بدم میاد، من هیچ وقت از قدرت و اصالتم دچار غرور نشدم و نمی شم!

-هر کس اخلاقیاتی داره که ممکنه مورد پسند طرف مقابل نباشه اما خب نمی شه شخصیت کسی رو زیر سوال برد هر کس می تونه همون جور که دوست داره و دلش می خواد فکر کنه یا زندگی کنه!

-حتی اگر زندگیش به باتلاق کشیده بشه؟

-فکر نمی کنم زندگی نیلو تا این حد رسیده باشه!

-خب تو گفتی هر کسی منم اون حرف رو زدم منظورم فقط نیلوفر نبود!

ستایش رو به آناهیتا گفت:

-بیاید بریم مغازه کیارش، نیلوفر خرید داره!

آناهیتا سرش رو به معنای باشه تکون داد و رو به من گفت:

-کیارش دوست نیلوفره و مغازه ادکلن فروشی داره، ما همه ادکلن هامون رو از اون جا تهیه می کنیم چون مارک اصله و از دبی و قشم و کیش براش ارسال می شه!

ل*ب هام رو جمع کردم و به همراهشون وارد آسانسور شدم.

کیارش پسری خیلی عادی بود که نه زیاد جذاب بود و نه خیره کننده، اما خب نیلوفر وابسته اش بود و دل بسته بود به تیپ دختر کشش که فقط هیکل عضله ای داشت و بازوهاش از روی لباسش به خوبی زده بود بیرون!

یعنی نیلوفر ملاک ازدواج رو فقط توی تیپ و هیکل می دید؟

کیارش با دیدن من خیلی آشکارا بهم ابراز محبت کرد و از دیدنم ابراز خوشحالی کرد، او به گرمی دستم رو فشرد به نحوی که به زور از بین دست های داغش بیرون کشوندم و به قرمز شدن پوستم چند لحظه خیره موندم که نیلوفر خودش رو بینمون انداخت و رو به کیارش گفت:

-عزیزم اومدم برای مهمونی فردا یه ادکلن خاص بهم بدی!

و با این حرف او رو از من دور کرد و من با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم که آناهیتا رو بهم گفت:

-اگر چیزی می خوای بخر!

به حالت چندشی به مغازه نگاه کردم:

-وای نه من ادکلن های مارک خارجی رو استفاده می کنم، فقط از نیویورک خرید می کنم!

ستایش تک ابروش رو بالا انداخت:

-پس چرا لباس و کفشت رو می خوای این جا بخری؟!

-به خاطر این که متاسفانه با خودم نیاوردم چون فکر می کردم زود بر می گردم نیویورک، مجبورم که تهیه کنم!

آناهیتا دست ستایش رو گرفت و رفتن سمت ادکلن ها، روی صندلی نشستم و موبایلم رو بیرون آوردم، مشغول دیدن عکس هام با پدر بودم و لبخند محوی روی ل*ب هام خودنمایی می کرد که صدای کیارش خدشه انداخت روی لذتی که داشتم می بردم!

-بیا عزیزم این رو میل کن!

نگاهی به فنجون قهوه توی دستش انداختم و بدون این که تمایلی داشته باشم گفتم:

-ممنون، من نمی خورم!

-دستم رو رد می کنی عزیزم؟

کلافه نگاهش کردم:

-می شه لطفا دست از سرم برداری؟!

با این حرفم ل*ب هاش رو جمع کرد و رفت، به ت*ل*گرام رفتم و از طریق چت مخفیانه با پدر، از اوضاع پرسیدم و بهم اطمینان داد که همه چیز خوبه و سریتا به خوبی از پس تموم کارها بر میاد و این یعنی این که داشت جای من رو پیش پدر کاملا می گرفت...آه از این بدتر نمی شد!

-پاشو بریم دل آسا!

با صدای آناهیتا از جام بلند شدم و با هم بیرون اومدیم، ستایش رو بهم گفت:

-من یه مغازه خیلی شیک سراغ دارم که لباس های مجلسی می فروشه بهتره یه سری بزنیم!

سرم رو تکونی دادم و هر چهار نفر به سمت آسانسور رفتیم.

لباسی که نظرم رو به خودش جلب کرد به رنگ مشکی با مخلوط رنگ قرمز بود که آستین های تور داشت تا آرنجش و بلندیش از پشت تا پایین پاهام بود و از جلو فقط تا زانوهام می رسید، طرح خیلی نازی داشت و منم دیگه معطلش نکردم و خریدمش!

ستایش هم لباس کوتاه و دکلته ای رو خرید و آناهیتا و نیلو هم گفتن که از قبل خرید کردن، برای خرید کفش هم به پاساژی رفتیم و کفش پاشنه بلندی به رنگ مشکی خریدم و دیگه خریدی نداشتم.

ستایش دعوتمون کرد به کافی شاپ تا هم کمی استراحت کنیم و هم یکم حرف بزنیم.

نیلوفر هنوز هم زیاد از حضور من راضی نبود اما ستایش باهام راحت رفتار می کرد!

پشت میز چهارنفره ای نشستیم و ستایش با لبخند عمیقی گفت:

-هر چیزی که دوست دارید انتخاب کنید چون من اهل تعارف کردن نیستم دوست دارم باهام راحت باشید!

آناهیتا کنار گوشم گفت:

-پدر ستایش کارخونه دار موفقیه، برای همین ستایش بدون این که دست و پاش بلرزه بی خیال پول خرج می کنه و عین خیالشم نیست!

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم و منو رو از دست نیلوفر که به سمتم گرفته بود، گرفتم.

نگاهی اجمالی به فهرست انداختم و در آخر گفتم:

-قهوه لاته!

پس از این که گارسون سفارشات رو گرفت و رفت، ستایش رو به آناهیتا گفت:

-فردا شب با کی میای به مهمونی؟!

آناهیتا با رنگی که یهو پریده بود نگاهی به من که بی خیال نگاهش می کردم انداخت و آب دهنش رو قورت داد:

-نمی دونم شاید تنها بیام شاید هم با رئیس!

ستایش اخم کرد:

-رئیس؟!

خم شدم سمت ستایش و با لبخند ملایمی گفتم:

-منظورش اهورا، داداش منه!

آناهیتا با تعجب نگاهی به لبخند روی ل*ب من انداخت و انگار کمی به خودش مسلط شد و خیالش راحت شد که گفت:

-آره درسته چون فردا شرکتم دیگه از همون طرف حاضر می شم و میایم!

ستایش چشمکی زد:

-نکنه خبریه دختر؟

آناهیتا مجدد رنگش پرید :

-نه بابا اهوراخان فقط رئیس منه و بس!

توی دلم پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

"تو گفتی منم باور کردم، منکه می دونم به خاطر ترست از من این جوری حرف می زنی وگرنه از خداته خودت رو قالب کنی به اهورا!".

سفارشاتمون رو که آوردن نیلوفر گفت:

-من دلم نمی خواد کیارش رو دعوت کنم اما شادمهر بهش زنگ زده و دعوتش کرده!

آناهیتا ل*ب هاش رو آویزون کرد:

-اونوقت چرا؟ همه با دوست هاشون میان تو می خوای نیاریش!

-چون او اصلا اجتماعی نیست خودت که رفتارهاش رو دیدی آناهیتا، مدام یه گوشه می شینه و مثل امل ها نگاهش رو می دوزه به زمین تا یهو مرتکب گناه نشه!

-باید از خداتم باشه که چشم پاکه و ه*یز نیست... والله از سرتم زیاده!

-واه مگه من چمه آناهیتا؟!

-من که نمی گم تو مشکلی داری، منظور من اینه که توی این دوره زمونه همچین پسرهایی که ه*یز نباشن خیلی کمیاب شده تو شانس آوردی که خاطر خواهت شده بچسب بهش و از دستش نده!

-نه من نمی خوام این جوری باشه، باید پایه باشه و من رو هم آزاد بذاره!

-پس توصیه می کنم هیچ وقت ازدواج نکنی چون هر مردی غیرت داره و نمی تونی مثل الان آزادانه هر کاری دلت خواست انجام بدی!

با سکوت آناهیتا، نیلوفر هم دیگه حرفی نزد، داشتم به حرف های آناهیتا فکر می کردم!

یعنی واقعا ممکن بود در آینده من ازدواج کنم و محدود بشم؟!

ولی من هیچ وقت نمی تونستم ازدواج کنم چون این خواسته ی پدر بود مگه این که...!

ستایش بازوم رو گرفت و من رو از افکارم بیرون کشید:

-عزیزم تو چطوری و با کی میای؟

-من با یکی از بادیگاردهام میام گلم، بدون دوست یا آدم دیگه ای خودم تنها!

خندید:

-پس چرا با داداشت نمیای؟

-آخه اهورا شرکته من دیگه مزاحم ش نمی شم ماشین زیاده با یکی دیگه بیام خیلی راحت ترم!

-پس اون جا می بینمت چون منم تنهام و کسی برای همراهی ندارم!

-خوبه.

اون روز گذشت و من بیشتر با فرهنگ مردم این کشور آشنا شدم و چیزهای جالبی یاد گرفتم!

×××

دسته گل بزرگی رو که یکی از بادیگاردها، تهیه کرده بود به درخواست خودم برداشتم و نگاهی بهش انداختم.

خوب بود و برای امشب شیک!

کیف کوچولو و مجلسی‌م رو برداشتم و گوشیم رو داخلش گذاشتم، ادکلن همیشگی‌م رو زدم و نفس عمیقی کشیدم!

گریم، روی صورت ظریفم فوق العاده شده بود و موهای رنگ شده ام که شرابی روشن زده بودم به حالت خیلی زیبایی تزئین شده بود!

پالتوی بلندم رو با احتیاط تنم کردم و بیرون اومدم، کسی جز من داخل آپارتمان نبود.

شال مشکی رنگم رو روی موهام انداختم و کلافه زمزمه کردم:

"چطوری همیشه روسری و شال سر کنم؟ واقعا که خسته کننده اس"!

آیفون رو برداشتم و بادیگارد رو صدا زدم تا بیاد بالا و دسته گل رو برداره تا بریم.

با اومدنش تعظیمی کرد و با نگاه خاصی گفت:

-تبریک می گم مادمازل، شما منحصر به فردید!

سری تکون دادم و او رفت، کمی بعد با دسته گل برگشت، با هم پایین اومدیم و پس از سوار شدنم حرکت کردیم!...

×××

ویلای بزرگی بود، شاید بیش از دو هزارهکتار!

توی باغ پا*ر*تی برگزار می شد و نمی دونم چطوری می خواستن جلوی مردم آزاری رو بگیرن با این همه صدای موزیک!

جلو رفتم و به بادیگارد اشاره کردم تندتر راه بیاد.

با رسیدن به محل برگزاری جشن، آناهیتا من رو دید و تند به سمتم اومد:

-خوش اومدی عزیزم...بیا تا با شهرام و شهلا آشنات کنم!

با هم به سمت پسر و دختر جوون و عجیبی رفتیم و من نگاهم در وهله اول به دستمالی بود که پسر به سرش بسته بود انگار که مثل روسری سرش کرده بود و دختر نیمی از بدنش کاملا معلوم بود و روی بازوهاش خالکوبی های عجیبی داشت!

-شهرام جون ایشون همون مهمون افتخاری من هستن که گفته بودم میاد!

شهرام تعظیمی کرد و با اون چشم های سبزش با نگاهی نه چندان خوب، بهم زل زد:

-واقعا هم مهمون افتخاری به حساب میان ایشون!

سپس لبخند عمیقی زد و ادامه داد:

-بسیار خوش اومدید بانو!

دختر کنارش خودش رو جلو کشید و با عشوه هایی که اصلا بهش نمیومد دست های درازش رو به سمتم گرفت:

-خوش اومدید!

سرد دستش رو فشردم و رو به آناهیتا گفتم:

-من رو ببر جایی که بتونم لباسام رو مرتب کنم!

قبل از اون که بریم شهرام خودش رو جلو کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-حیف که زودتر ندیدمت وگرنه قید شهلا رو می زدم و تو رو برای دوستی انتخاب می کردم!

پوزخندی زدم و بی تفاوت گفتم:

-پس من خدا رو شکر می کنم که شما اول با شهلا آشنا شدید!

با تعجبی که از حرفم توی چشم هاش نشسته بود تنهاش گذاشتم و با آناهیتا ازشون دور شدیم.

با ورود به اتاقی درون سالن ویلا، آناهیتا در رو بست و گفت:

-این جا می تونی راحت باشی!

مشغول بیرون آوردن پالتو و شالم بودم که آناهیتا گفت:

-شهرام چی گفت بهت؟!

تند نگاهش کردم:

-باید برای هر چیزی که واسم اتفاق میفته بهت توضیح بدم؟!

-باشه توضیح نده، حالا چرا عصبانی می شی!

روی صندلی نشست و ل*ب هاش رو جمع کرد، دستی به لباس و موهام کشیدم و پرسیدم:

-اهورا کجاست؟

انگار ناراحتی چند لحظه پیش با آوردن اسم اهورا فراموشش شد، سریع لبخند زد:

-تو باغه، داشت به سهیل کمک می کرد!

-خوبه، بهتره من رو ببری پیشش.

با هم به باغ برگشتیم.

نسیم ملایم لرزی خفیف به تنم انداخت که آناهیتا اخم کرد:

-بهت نمیاد سرمایی باشی!

با تمسخر نگاهش کردم:

-وای نمی دونستم سرمایی بودنم باید به آدم بیاد!

با حرص بازوم رو گرفت و به راهمون ادامه دادیم، با دیدن اهورا محکم جلو رفتم و او با محبتی خاص در آغوشم کشید و سرش رو توی گردنم فرو برد:

-خیلی خوشکلی!

آروم دست هام رو دور کمرش حلقه کردم که گفت:

-باید افتخار اولین دور رقصت رو حتما به من بدی!

ازش جدا شدم و لبخند بی حالی زدم:

-می دونی که زیاد حوصله ندارم ولی باشه حالا که در خواست کردی روت رو زمین نمی ذارم!

-عالیه، حالا هم بشین از خودت پذیرایی کن تا بعد!

سری تکون دادم و در کنار ستایش که کنار اهورا بود نشستم و احوالپرسی مختصری کردیم.

مشغول خوردن پرتقال بودم که پسری خوشتیپ و جذاب به اهورا و سهیل نزدیک شد، با کنجکاوی بهشون نگاه کردم که اهورا تنگ در آغوشش کشید و مشغول صحبت شدن و کمی بعد اهورا به من اشاره کرد و چیزهایی رو به پسره گفت که اونم برگشت و به من زل زد!

چشم هاش آبی بودن و حالت خاصی داشتن!

لبخند عمیقی به اهورا زد و ردیف دندون های سفیدش خودنمایی کردن و نگینی که بالای ل*بش زده بود بیش از پیش توی چشم اومد!

با هم به سمتم اومدن که ستایش زودتر بلند شد و اون پسر رو تنگ در آغوشش گرفت:

-از دیدنت خوشحالم آترون!

آترون؟!

چه اسم عجیبی!

-منم خوشحالم که این جا می بینمت گلم!

بعد از این که ستایش به سختی ازش دست کشید و ولش کرد به سمتم اومد و من بدون این که اصلا به خودم زحمت بلند شدن، رو بدم بهش زل زدم:

-غرور زیاد از حد، برای صاحبش باعث ضرره دل آسا خانوم!

از جا بلند شدم و تکونی به موهای خوشرنگم دادم:

-در نظر شما شاید این امتناع من از بلند شدن غرور جلوه کنه اما من در برابر کسانی که نمی شناسم‌شون دلیلی نمی بینم صمیمانه تر از این برخورد کنم!

-خب می تونیم آشنا بشیم، من برای همین اومدم سمتتون!

-خب من علم غیب ندارم که حوادث رو زودتر از اتفاق افتادن‌شون حدس بزنم!

-خوشکلی بی اندازه ات، این جوری مغرورت کرده؟!

-بهتون که گفتم این که شما رفتارهای من رو غرور تلقی کنید تنها به خودتون ربط داره و بس!

کنارم ایستاد:

-ازت خوشم اومده، اما دوست ندارم این همه بی پروا باشی!

-من مجبور نیستم خودم رو با خواسته های اطرافیان تطبیق بدم جناب!

سکوت کرد و زل زد توی چشم هام که ستایش گفت:

-آترون ایشون تک دختر کیان خان هستن!

چشم های آترون برق زد:

-می دونم، واسه همین هم تا به حال گستاخی هاش رو تحمل کردم تنها به حرمت جناب کیان خان و اهورا!

برگشتم سمتش و س*ی*نه به س*ی*نه اش ایستادم، چه خوب که هم قدم بود!

-ببخشید متوجه نشدم... مثلا اگر حرمت پدر و داداشم نبود می خواستید چی کار کنید؟!

بازوم رو گرفت:

-آترون رو هنوز نمی شناسی عزیزم!

-خب خودت رو بهم نشون بده، مایلم بدونم کی هستی!

با اعتماد به نفس نگاهش می کردم که ستایش ابروهاش رو بالا انداخت:

-آترون این دختر عادتشه تند رفتار کنه بیا بریم با بقیه آشنات کنم!

آترون پوزخندی زد و زمزمه کرد:

-می بینی؟ هیچ کس دلش نمی خواد اطرافت باشه!

-اتفاقا از عمد این جوری رفتار میکنم تا همه رو از اطرافم دفع کنم!

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و به همراه ستایش رفتن.

روی صندلی نشستم و بی خیال مشغول ادامه ی خوردنم شدم که همه مهموناشون رسیدن و در باغ بسته شد، چندین بادیگارد قوی هیکل جلوی ورودی و اطراف باغ ایستاده بودن و به اصطلاح مواظب بودن کسی دست از پا خطا نکنه انگار که حالا مجلس بزرگان تاریخه!

شهرام و شهلا به روی صح*نه کنار ارکستر رفتن و موزیک ها قطع شدن، نگاهم رو اطراف باغ چرخوندم و موشکافانه به چهره ها نگاه کردم و روی آترون کمی مکث کردم!

این شخص کی بود؟!

اگر درگیری لفظی بینمون پیش نیومده بود داشت میومد تا خودش رو معرفی کنه ولی خب حادثه که خبر نمی کنه!

خنده ی ریزی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم و به شهلا خیره شدم که صحبت کردن رو شروع کرده بود:

-دوستان این جا دعوتیم تا آغاز دوستی من و شهرام جونم رو با هم جشن بگیریم و شادی کنیم!

پوفی کشیدم و به این رفتارهای بچگانه لعنت فرستادم که اهورا بهم اشاره کرد نزدیکش بشم.

بلند شدم و خودم رو بهش رسوندم:

-چیزی شده؟

-با آترون بحث کردی؟!

-خیلی خبرکش اطرافت جمع کردی ها، توی نیویورک از این رفتارها نداشتی اهورا!

-جواب من رو بده!

-مجبور نیستم سین جیم بشم!

-آترون پسر رئیس شرکت مقابله که پدر باهاشون قرارداد بسته!

-اوه پس چرا تا به حال ندیدمش؟

-چون خارج بودی بعدم که اومدی او رفته بود مسافرت!

-خب حالا چی شده مگه؟ منم دختر سرمایه گذار آمریکایی ام غیر از اینه؟!

-نه نیست اما دوست ندارم این رفتارهای تو و غرورت، روی روابط کاریمون با شرکت‌شون تاثیر بذاره و زحمات من به هدر بره امیدوارم منظورم رو بفهمی!

-نگران نباش پدر قرار نیست برای رفتارهای اشتباه من، تو رو مواخذه کنه مطمئنا با خودم تلافی می کنه!

سکوت کردیم، کمی که گذشت آناهیتا اومد و رو به اهورا گفت:

-بریم برقصیم؟!

اهورا نگاهی به نیم رخ من انداخت:

-اولین دور ر*ق*ص رو، با دل آسا دارم بعدش تو!

صدای نفس عمیق و خشمگینی که آناهیتا کشید رو به خوبی شنیدم و واقعا او خیال می کرد از من عزیزتره برای اهورا؟!

وای از دخترهایی که هنوز نیومده، می خوان همه زندگی پسر رو به نام خودشون بزنن و خودشون رو مالکش بدونن!

با هم به پیست رفتیم، شهرام و شهلا فیس تو فیس می ر*ق*صیدن و با هم لاو می ترکوندن غافل از این که هیچ کدوم علاقه ای بهم نداشتن و تنها برای فرار از تنهایی یا سرگرمی یا برطرف کردن بعضی از نیازهای ج*نس*ی با هم ر*اب*طه برقرار کرده بودن و این یعنی ته بیچارگی!

اهورا کمرم رو گرفت و زمزمه کرد:

-فراتر از حس خواهر و برادری دوستت دارم دل آسا!

لرزه ای هولناک بدنم رو تسخیر کرد!...

نکنه اهورا متوجه بعضی چیزها شده بود؟!

خدای من...نه!

سرش رو کنار گردنم آورد:

-اما می دونم که تو خواهر کوچولوی خودمی!

نفس حبس شده ام رو محکم فوت کردم بیرون و ترسی که دلم رو چنگ زده بود رخت بربست و رفت!

ر*ق*ص آروم و پر آرامشی بود که پس از اتمام، اهورا گونه ام رو ب*و*سید و من جام رو به آناهیتا دادم که داشت خودش رو تیکه تیکه می کرد تا با اهورا برقصه!

از بین جمعیت کنار کشیدم و جای نسبتا خلوتی نشستم و پیست رو زیر نظر گرفتم!

از سینی گارسونی که رد می شد دو تا جام م*ش*رو*ب برداشتم و اولی رو با ولع سر کشیدم که دستی روی شونه ام نشست:

-بشینم؟!

کلافه از حضور دوباره اش زمزمه کردم:

-بفرمایید!

کنارم نشست و به صورتم خیره شد که اصلا به طرفش برنگشتم و هم چنان به ر*ق*ص اهورا و آناهیتا خیره بودم.

-نمی تونم ازت کناره گیری کنم دل آسا!

جواب ندادم که ادامه داد:

-تو برخورد اول اصلا خوب نبودیم اما بیا ادامه ندیم!

-...!

-دل آسا جواب بده!

-...!

-باشه معذرت می خوام خوبه؟ حالا راضی شدی؟! نمی خواستم باهات بحث کنم، تو خودت جبهه گرفتی در مقابل من!

نگاهم رو بهش دوختم:

-درسته آترون، من جبهه گرفتم و الان هم اصلا پشیمون نیستم پس لطفا تنهام بذار!

-اما نمی شه، چون من می خوام که با هم باشیم!

تند برگشتم سمتش که دست هاش رو بلند کرد:

-نه نه اشتباه نکن، منظورم اینه که با هم مدتی دوست باشیم فقط یه دوستی معمولی و ساده!

می خواستم سریعا بگم نه، اما یه آن حرف های آناهیتا توی سرم پیچید:

"یکم برای خودت خوش باش، دوست پسر داشته باش امتحانش که ضرری نداره، تو خوشکلی و همه می خوان داشته باشن تو رو"!...

دست هام رو توی هم گره کردم که سرش رو نزدیک تر آورد:

-می دونم که به اندازه کافی جذابیت دارم که بخوای انتخابت باشم، پس چرا یکمی با هم خوش نگذرونیم؟ من حس خاصی نسبت بهت پیدا کردم توی همین دیدار اول، بذار کمی هم خوشی مال من

باشه!

-من تمایلی ندارم به داشتن هیچ گونه ر*اب*طه ای با ج*ن*س مخالف!

-از بودن با من پشیمون نمی شی دل آسا، بذار کمی آرامش خیال داشته باشم!

-من دارم برمی گردم نیویورک، بیخودی وابسته من نشو!

-می دونم که به این زودی ها اهورا نمی ذاره تو برگردی پس نخواه که من رو از سرت باز کنی!

-تو در حد من نیستی!

با ناراحتی به چشم های وحشی‌م زل زد:

-چی می خوای که ندارم؟!

پوفی کشیدم، واقعا چی می خواستم؟!

خب من حق انتخاب نداشتم، به قول پدر من یک زن بودم و با رفتارهای مردونه!

پدر معتقد بود من نباید هیچ وقت به ازدواج فکر کنم پس منم نباید خودم رو درگیر ر*اب*طه ای می کردم تا مانعی مثل کیان شهیادی در میون بود!

-متاسفم آترون من نمی تونم که ر*اب*طه ای داشته باشم چون من درسته یک زن هستم اما احساساتم رو کشتم و تو با من نمی تونی به جایی برسی!

از جا بلند شدم تا از کنارش برم که جلوم ایستاد:

-من تو رو همین جوری که هستی می خوام یکم باهام باش بعدش ترکم کن!

-دست از سرم بردار خب؟!

اخم هاش درهم تر شد و از جلوی راهم کنار رفت:

-به دستت میارم باید برای یه مدت کوتاه هم که شده مال من باشی!

پوزخندی زدم و ازش دور شدم، دعا کردم هرچه زودتر این مهمونی لعنتی تموم بشه تا برگردم به اتاقم و سکوت ل*ذت بخشش!

جلوی استخر بزرگ گوشه باغ روی صندلی نشستم و پاهام رو دراز کردم، نفس عمیقی کشیدم، چقدر مسخره بود که اهورا حتی لحظه ای به نبودن منم فکر نکرده بود و حتی نبودنم رو احساس نکرده بود!

-با یه پیک که حالت رو سر جاش بیاره موافقی؟!

نگاهی به چهره ی خونسردش انداختم، صندلی کنارم رو انتخاب کرد و جام ها رو روی میز کوچولوی وسط دو صندلی قرار داد.

نگاهش رو مثل من به آسمون دوخت:

-تعجب می کنم چرا این همه با اهورا از هم دورید!

مکثش باعث شد چشم هام رو ببندم، چقدر افکارمون بهم نزدیک بود!

-اون اصلا یادش نیست توام حضور داری دل آسا!

-برام مهم نیست!

-اما اون باید نسبت به تو احساس مسئولیت کنه، تو هم خونشی، خواهرشی این همه بی تفاوتی دلیلش چی می تونه باشه؟!

-خوشم نمیاد کسی توی مسائل خصوصی زندگیم سرک بکشه آترون!

-می دونی که من سمجم، پس هرگز سعی نکن من رو از سرت باز کنی چون موفق نمی شی!

-خیلی چیزها توی زندگی خصوصی هر آدمی هست که دلش نمی خواد کسی اون رو بدونه مثل راز... منم الان دقیقا همین حس رو دارم!

خندید و ساکت شد.

جام رو برداشتم و جرعه ای نوشیدم که گفت:

-بیا با من بریم مسافرت!

تک ابروم رو بالا انداختم:

-با تو؟!

ل*ب هاش رو جمع کرد:

-می دونی همین الان که داری با من صحبت می کنی چقدر دختر آرزو دارن جای تو باشن؟ نمونه اش همین ستایش... خودش رو یه مدت کشت تا با من باشه اما خب من هرکسی رو در حد خودم نمی بینم!

-خب چی باعث شده فکر کنی من در حدتم؟!

تکونی خورد و خندید:

-یه مدلینگ و خواننده معروف مگه می شه در حد من نباشه؟ حتی تو چیزی فراتر از حد منی!

تک ابروم رو بالا انداختم:

-این اطلاعات از کجا بهت رسیده؟!

-اهورا!

-دوست ندارم اهورا اسرارم رو فاش کنه باید بهش گوشزد کنم!

-خب من فرق می کنم دیگه!

-چرا من متوجه فرقت با بقیه نمی شم پس؟!

زل زد تو چشم های بی تفاوتم و اخم کرد:

-چون با خودخواهی هات باعث می شی فرق من به چشمت نیاد!

سکوت کردم که ادامه داد:

-با من باش، یکمم به خودت استراحت بده دل آسا!

-نمی تونم، من خودم تنها نیستم پدر به من نیاز داره و باید برگردم!

-از کجا می دونی؟ اگر به قول خودت پدرت بهت نیاز داشت که قبول نمی کرد در خواست اهورا رو مبنی بر اومدنت به ایران!

اخم غلیظی که روی پیشونیم رو چین انداخت او رو به ادامه حرف های تلخش مصمم تر کرد:

-شنیدم یکی جای تو و اهورا رو برای پدرت پر کرده، سریتا معرکه اس توی انجام کارهایی که تو قبلا انجام می دادی اون به خوبی بلده مهره رو کی و چطوری حرکت بده!

با حرصی که اصلا دلم نمی خواست مشخص بشه دسته ی صندلی رو می فشردم و مچم درد عمیقی رو احساس می کرد ولی تنها راه خالی شدنم توی اون لحظه بود!

-حالا چی می گی؟ با من همراه می شی یا هنوزم معتقدی پدرت بهت نیاز داره؟!

نفس عمیقی کشیدم:

-شاید به همین دلایلی که در مورد سریتا شمردی می خوام که برگردم، نمی خوام عرصه رو برای اون باز کنم تا راحت تر به اهدافش برسه!

-خب بهتره که توام مجبور نیستی همه ی زندگیت رو به کار کردن بگذرونی این جوری با ایران و جاذبه های گردشگریش هم آشنا می شی مگه بده؟!

-تو آدم رو ت*ح*ریک می کنی آترون!

-مطمئن باش هر چیزی که می گم حقیقته!

جوابی ندادم که دستم رو گرفت، نگاهم رو بهش دوختم:

-پس موافقی دیگه؟!

لبخند محوم اون رو به این باور رسوند که تونسته درونم نفوذ کنه اما کاملا اشتباه می کرد چون اون نتونسته بود من رو ت*ح*ریک کنه بلکه خودم نیاز داشتم به این استراحت، این که از اون پادگان نظامی پدر تموم بشم و کمی راحت زندگی کنم باعث می شد پیشنهاد آترون رو قبول کنم و توی این راه به یه راه بلد نیاز داشتم پس چه بادیگاردی بهتر از آترون که یک ایرانی اصیل بود؟!

توی دلم قهقهه زدم و دستم رو از دست آترون به نرمی بیرون کشیدم و اجازه دادم با جشنی که توی دلش با خودش گرفته بود خوش باشه!

×××

-اهورا من نیاز دارم به چند مدتی استراحت!

اهورا خندید:

-دختر تو که از وقتی به ایران اومدی همش مرخصی هستی و استراحت می کنی دیگه این حرفت چه معنی داره؟!

ل*ب هام رو جمع کردم:

-منظورم اینه که می خوام برم ایران گردی!

چشم های اهورا برق زد:

-اوه پس آترون موفق شد تو رو راضی کنه کمی هم به خودت استراحت بدی!

-اون نتونست خودم خواستم!

دست هاش رو بالا آورد:

-خب خب باشه عصبی نشو!

ل*ب هام رو کش دادم و با تمسخر گفتم:

-کاملا ریلکسم!

-خب حالا از چه روزی مرخصی می خوای عزیزم؟

-از فردا!

پشت میزش نشست و لبخند گرمی بهم زد:

-از فردا می تونی تا هر موقع که خواستی بری مرخصی و خوش بگذرونی!

از جا بلند شدم:

-مرسی!

-چه عجب تو یک بار هم از ما تشکر کردی!

توی چشم هاش خیره شدم و ل*ب هام رو گ*از گرفتم که خندید:

-باشه فهمیدم که بیش از حدم صحبت کردم و کم کم دارم آمپر دل آسا رو به جوش میارم می تونی بری عزیزم!

از اتاقش بیرون اومدم و رو به آناهیتا که منتظر بود ببینه از شر من چند مدتی توی شرکت راحت می شه یا نه گفتم:

-یه نفس راحت بکش من چند وقتی رو نیستم!

در حالی که سعی می کرد خوشحالیش رو پنهون که گفت:

-واه یعنی چی؟ تو با من چی کار داری وقتی هم که این جایی؟!

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:

-آخه از قدیم گفتن هیچ عروسی از خواهر شوهر خوشش نمیاد!

از شرکت بیرون زدم و سوار ماشینی شدم که اهورا در اختیارم گذاشته بود، به مرکز خریدی که با آناهیتا می رفتیم اکثر اوقات و دیگه راهش رو از حفظ بودم رفتم و هر چیزی رو که دیدم خریدم چون توی این مسافرت نیاز داشتم به لباس های مختلف و زیاد!

چندین اسپری هم خریدم و روسری و شال.

چمدون هم که یدونه بیشتر نداشتم برای همین دوتا دیگه هم خریدم تا راحت لوازمم جا بشه!

بعد از این که خریدهام تموم شد به رستورانی که توی طبقه بالای مرکز بود رفتم و به خدمه اش دستور دادم که خریدهام رو توی ماشین بذاره و با دادن سوییچ و انعام چشم گیری فرستادم ش رفت.

منوی جلوم رو باز کردم و از روی تصاویری که کنار هر اسم توی منو کشیده شده بود می فهمیدم که شکل هر غذا چطوریه!

از بین همشون جوجه کباب مخصوصش چشمم رو گرفت و حس کردم دوست دارم مزه اش رو بچشم برای همین اشاره ای به گارسون کردم و وقتی اومد عکس رو بهش نشون دادم:

-یک پرس با دوغ و دلستر بیارید واسم ماست موسیر هم باشه!

-چشم الساعه!

با رفتن گارسون خدمه برگشت و سوییچ رو بهم داد، لبخند محوی بهش زدم و او با تعظیم کوتاهی رفت.

گوشیم رو بیرون آوردم، صفحه مخصوص دوربینی که توی عمارت کار گذاشته بودم رو باز کردم!

پوزخندی زدم، پدر به خیالش خیال می کرد که من رو دک کرده و با سریتاخانش راحت امور رو اداره می کنن ولی نمی دونست که سال ها توی آستینش مار که نه افعی چند سری رو پرورش داده که حالا کم کم می خواد بپیچه دورش و گ*ردنش رو بگیره و تق!...

خفه اش کنه تا بره اون دنیا و یک ملت از دستش راحت بشن!

دوربین کاملا عمارت رو نشون می داد چون جاهایی مخفی کرده بودم که به عقل جن هم خطور نمی کرد!

پدر طبق معمول توی اتاق کارش بود و از طریق شنودی که اون جا کار گذاشته بودم به راحتی مکالمه هاشونم می شنیدم و توی دلم به سادگی و حماقت های پدر می خندیدم!

سریتا خان وارد شد و با پدر مشغول گفتگو شدن:

"

-جناب شهیادی همین الان محموله مواد مخدر وارد شدن، دستور چیه؟!

پدر خندان و راضی نگاهی به سریتا انداخت:

-خوبه ازت راضی ام مثل همیشه، بگو ببرن بزرگترین و دور افتاده ترین انبار تا همشون رو طی یک معامله بفروشیم بره و از شر اینم راحت بشیم!

-باید به کی بفروشیم یک میلیارد مواد رو؟!

پدر ابروهاش رو بالا انداخت:

-اوه هنوز زوده که بخوای به مشتری های پرو پا قرص من دسترسی پیدا کنی من هنوز کامل به تو اعتماد نکردم سریتا پس کنجکاوی ممنوع!

-چشم، پس فعلا با اجازه!

"

فشار عصبی که به سریتا وارد شد باعث شد کمی از حرصم خالی بشه و زمزمه کردم:

-خیال کردی به همین راحتی بهت اسرار زندگیش رو می گه؟ سال هاست که کسی به کیان شهیادی نتونسته دسترسی پیدا کنه یا از راز هاش سر در بیاره جز دل آسا اونوقت تو نیومده می خوای کجا بری؟!

گوشی رو خاموش کردم و به دو گارسونی که سفارشاتم رو روی میز می چیدن گفتم:

-سرویستون کجاست؟

اشاره ای به توالت کردن و من برای شستن دست هام از جا بلند شدم.

×××

جین صورتی ملایمی پام کردم، شنل کوتاه و خنکی هم تنم کردم و شال صورتیم رو هم آزادانه روی موهای خوش رنگم انداختم که همه رو محکم بالای سرم جمع کرده بودم تا گرمم نشه و با نگاهی اجمالی به اتاقم توی ذهنم مرور کردم که چیزی رو فراموش نکرده باشم برای بردن!

اهورا تقه ای به در زد:

-آترون رسیده، پایین منتظرته!

در رو باز کردم:

-به بادیگاردهات بگو بیان چمدون ها رو ببرن منم تا چند لحظه دیگه میام!

دقایقی بعد چمدون هام رو بردن، جلوی آینه ایستادم و سرویس نقره ای که تازگی خریده بودم به

خودم آویزون کردم و نگاهم رو به ناخن های تازه مانیکور شده ام دوختم!

زمزمه کردم:

-دل آسا حق توئه که کمی هم دخترونه زندگی کنی نه مردونه!

نفس عمیقی کشیدم و آپارتمان رو ترک کردم!...

اهورا و آترون مشغول صحبت بودن که با دیدن من آترون عمیق بهم زل زد و لبخند با محبتی بهم زد که سری تکون دادم و رو به اهورا گفتم:

-پدر رو مطلع می کنی یا نه؟

-نمی دونم دل آسا، خودت چطوری می خوای؟!

-آره مطلعش کن می دونی که اگر بفهمه نگفتی خیلی بد عصبانی می شه!

-حق با توئه.

آترون جلو اومد و در ماشین خوشکلی که جلوی روم پارک شده بود رو باز کرد:

-بفرمایید دل آسا خانوم!

چشمکی بهش زدم و با ب*وسه ی کوتاهی روی گونه ی اهورا سوار شدم و آترون با خوشحالی در رو بست و رو به اهورا گفت:

-مواظبشم نگران نباش!

اهورا سر تکون داد و آترون سوار شد، تک بوقی زد و حرکت...

و من با خودم زمزمه کردم:

"آغاز مسافرت با یک غریبه ای که فقط چند دفعه ای رو باهاش برخورد داشتم"!

اهورا می خواست یک بادیگارد همراهم بفرسته برای انجام کارهام و نیازی هایی که ممکن بود بهش داشته باشم اما آترون گفت که این جوری احساس راحتی نداره و خودش تموم کارهای من رو انجام می ده و جای نگرانی نیست خودمم دوست نداشتم فکر کنه لوسم که همه جا باید یک نفر اسکورتم کنه!

-چرا ساکتی عزیزم؟

نگاهش کردم:

-اسم این ماشین چیه؟

خندید:

-چیه؟ چشمت رو گرفته؟!

اخم کردم:

-از این بهترش رو توی آمریکا دارم چی فکر کردی؟ فقط کنجکاو شدم!

-می دونم عزیزم داشتم شوخی می کردم باهات، اسمش "مازراتی" هست!

-حتما باید خیلی گرون باشه نه؟!

-ناقابله!

نگاهم رو به اجزای داخلی ماشین دوختم و مشغول دیدنشون شدم که گفت:

-توی این مسافرت تنها نیستیم!

ل*ب هام رو جمع کردم که ادامه داد:

-خیلی دلم می خواست که تنهایی سفر کنیم ولی خب با خودم گفتم شاید تو راحت نباشی، نخواستم معذب باشی!

-از چه لحاظ این فکر رو کردی؟ من توی نیویورک بزرگ شدم راحت تر از من رو نمی تونی جایی پیدا کنی!

خندید:

-آره می دونم، ولی خب با خودم گفتم نکنه حوصله ات سر بره یا به هر دلیلی بهت خوش نگذره برای همینم دوست هام رو چند تایی دعوت کردم تا با دوست هاشون یا نامزد هاشون بیان همراهیمون کنن البته بهت اطمینان می دم که باهاشون بهت خیلی خوش بگذره چون بچه های باحال و پایه ای هستن وگرنه انتخاب من نمی شدن!

سرم رو تکون دادم:

-واسه من فرقی نمی کنه چه یدونه باشیم چه صدتا!

-خوشحالم این رو می شنوم، مدام نگران بودم مبادا از این قضیه ناراحت بشی!

-می بینی که نشدم اصولا کم ناراحت می شم چون زیاد آدم ها و رفتار هاشون برام مهم نیستن!

با ناراحتی نگاهم کرد:

-آخه این همه بی احساسی از کجا اومده دل آسا؟!

جوابش رو ندادم و سرم رو به سمت شیشه متمایل کردم و نشون دادم که نسبت به سوالش قصد جواب دادن ندارم!

اونم پیگیر نشد و این من رو خوشحال کرد.

تا آخر جاده ای که از تهران خارج می شدیم خبری نشد و من فکر کردم لابد از اومدن پشیمون شدن دوست هاش، اما وقتی دیدم کنار سه تا ماشین دیگه توقف کرد و در حال باز کردن کمربندش بهم گفت"ایناهاش... زودتر از ما رسیدن انگار!" و بعد پیاده شد فهمیدم که برای اومدن مصمم هستن!

نمی دونستم باید چی کار کنم، اگر در وهله اول حس کنن فردی خودخواه و لوس و از خودراضی هستم باعث می شد باهام گرم نگیرن و در نتیجه باعث ناراحتی آترون بشم اما اگر صمیمیت توی چشم هام رو می خوندن می فهمیدن که من اصلا خودخواه نیستم پس باید پیاده می شدم!

انگار آترون منتظرم بود چون مدام بر می گشت، بهم نگاه می کرد و باز مشغول صحبت می شد.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، باد ملایم که می وزید باعث شد شالم بیفته و من رو عصبی کنه!

پوفی کشیدم و در حالی که با طمانینه شالم رو مجدد سرم می کردم جلو رفتم و کنار آترون ایستادم:

-سلام... روز بخیر!

شش تا دختر بودن و شش تا پسر!

چقدر زیاد می شدیم تا حالا اصلا مسافرت این جوری نرفته بودم!

همگی با خوش رویی جواب سلامم رو دادن و آترون معرفی کرد:

-اینم همون پرنسس خوشکلی که ازش گفته بودم، دل آسا یه دختر غربی البته با چهره ای شرقی و ناز، کل عمرش رو آمریکا زندگی کرده و حالا برای کمی استراحت به ایران اومده و به خواهش من توی این سفر ما رو همراهی می کنه!

از نطق بلند بالای آترون توی دلم خندیدم و بعد از اون با لبخند محوی دستم رو جلو بردم:

-خوشبختم!

دخترا اول جلو اومدن و هر کدوم ضمن فشردن دستم خودشونم معرفی کردن:

"برفین ، بنفشه ، ثمینا ، ژوان ، دلارام ، زرین."

چهره ی هر شش نفرشون پر از مهربونی بود و اثری از غرور و تکبر نبود در حالی که مشخص بود از خانواده هایی مرفه و خیلی پولدار تهرانن و این من رو راضی و خوشحال می کرد چون از این قبیل آدم ها بد جور بدم میومد!

به گرمی با همشون روبوسی کردم چون اونا اقدام کردن و نخواستم که مخالفت کنم.

بعد از اون پسرا هر کدوم به ترتیبی که متعلق به دخترا بودن جلو اومدن و باهام دست دادن و معرفی کردن:

"تاویار ، بابک ، بختیار ، رامی ، فاتح ، کاویان."

از آشنایی باهاشون اظهار خوشبختی کردم و اونام با خوش رویی بهم خوش آمد گفتن و تاویار رو به آترون گفت:

-اگر بخوایم همین جوری این جا بمونیم تا پس فردا هم نمی تونیم به اهواز برسیم ها!

بنفشه نیشگونی از بازوی تاویار بیرون آورد:

-باز سفرمون شروع شد و این آقا شروع کرد به نق نق و عجله کردن، این دفعه می کشمت!

همه خندیدن و منم لبخند کمرنگی زدم که آترون نگاهی به ساعت مچی‌ش انداخت:

-بسیارخب حرکت کنیم.

همه به سمت ماشین هاشون رفتن و منم دنبال آترون رفتم و او با احترام خاصی در رو برام باز کرد و من سوار شدم.

بعد از این که حرکت کردیم گفتم:

-توی هر ماشین چهار نفر نشستن؟!

-آره راحتن، دو تا عقب دو تا جلو، این جوری هر کدومم خسته بشن جاشون رو با هم عوض می کنن منظورم توی رانندگیه!

-همیشه با هم می رید مسافرت؟

-آره، من به غیر از مسافرت های کاری، بقیه رو همیشه با این اکیپ می رم چون خیلی باحالن تنهایی رو زیاد دوست ندارم!

چشم هام رو بستم:

-برعکس من!

-هیچ آدمی تنها بودن رو دوست نداره دل آسا، توام چون همیشه تنها بودی فقط بهش خو گرفتی و وابسته شدی یا شاید هم عادت کردی وگرنه کیه که از تنهایی فراری نباشه؟!

-شاید حق با تو باشه!

-می دونم که اولین باره حتی این جوری مسافرت می ری، می فهمم که تنها بودی و همیشه در حال اطاعت از پدر و داداشت و دنیای کار، اما دوست دارم توی این سفر راحت باشی و سعی کنی بهت خوش بگذره، واقعا می گم شادی تو خوشحالی منه!

نفس عمیقی کشیدم:

-چرا؟!

-چی چرا؟!

-برای چی این همه خوشحالی یه فرد غریبه واست مهم شده اونم توی چند برخورد؟!

-نمی دونم اما دوست دارم کمی از پیله ی تنهاییت بکشونمت بیرون!

-امیدوارم که موفق بشی!

-پس خودتم می خوای!

-چی رو؟

-این که از تنهاییت بیای بیرون دیگه!

خنده ی کوتاهی کردم:

-نمی دونم، در هر حال این رو باید بدونی که تو آدم سمج و پیله ای هستی و ول کن آدم نیستی!

بلند زد زیر خنده و گفت:

-خوبه که توی این چند دیدار یکی از شخصیت های من رو که زیاد هم قراره باهاش روبرو بشی رو شناختی، تبریک می گم!

تبسمی کردم که دستم رو گرفت و ب*وسه ی ریزی بهش زد، بهش نگاه نکردم چون نمی تونستم چشم های پر از محبتش رو ببینم، چون نمی خواستم احساسات دخترونه ام سر باز کنن!

سعی کردم کمی اطلاعات کسب کنم تا بهتر دوست هاش رو بشناسم برای همین پرسیدم:

-یکم از دوست هات بگو؟!

-هر چی که می خوای بدونی رو بپرس تا بگم!

-نمی دونم، هر چیزی رو حس می کنی لازمه من بدونم بگو!

-خب در مرحله اول که باید بگم اینا که دیدی هیچ کدومشون با هم هنوز زن و شوهر رسمی نیستن و نامزدن بیش از یکی دو ساله و منتظرن درس هاشون تموم بشه این دفعه خواستگاری و ازدواج رسمی طی بشه البته خانواده هاشون کاملا در جریانن و خواستگاری انجام شده فقط شرعی و محضری نشده در حد یه نشون البته می دونم که زیاد از این جور چیزها سر در نمیاری ولی همین قدر بدون که ص*ی*غه محرمیت بین‌شون خونده شده و مشکلی نیست!

-خب؟

-فقط ثمینا و بختیار زن و شوهر رسمی هستن و نزدیک به پنج ساله که عروسی کردن و یه بچه چهارساله هم دارن که همراهشونه!

با تعجب نگاهش کردم:

-چی؟ پس چرا من ندیدمش؟!

خندید:

-خب لابد تو ماشین خواب بوده بیرونش نیاوردن، آخه می دونی بختیار بیش از اندازه به خواب علاقه داره اگر ولش کنی تموم ساعات عمرش رو می خوابه برای همین بچه اش هم به خودش رفته!

خنده ی کوتاهی کردم که با ل*ذت بهم زل زد:

-فدای خنده هات!

و بعد ادامه داد:

-انقدر نازه این کوچولو که فکر کنم تو عاشقش بشی چون می دونم کمتر توی عمرت با بچه کوچولو سر و کار داشتی!

-نمی دونم!

-اسمش "راتین" هست که البته مامان ثمینا انتخاب کننده این اسم بوده!

-معنی خاصی داره؟!

-نه، اسم یکی از سرداران اردشیر دوم زمان پادشاه ساسانی بوده اما خب مامان ثمینا به این اسم علاقه داشته و چون همین تک فرزند رو داره خواسته که این اسم رو برای اولین نوه اش بذارن!

آترون با شیطنت چشمکی زد و ادامه داد:

-اما من دوست دارم اسم بچه ام رو خودم انتخاب کنم یا همسرم انتخاب کنه!

مشتی به بازوش کوبیدم:

-لوس!

صدای قهقهه اش فضای ماشین رو در بر گرفت، نگاهم رو به سمت شیشه گرفتم و چشم هام رو بستم تا کمی استراحت کنم!

انگار آترون فهمید خسته ام چون آهنگ ملایمی گذاشت و سکوت اختیار کرد، حرکت نرم ماشین باعث شد خیلی زود خواب پلک هام رو روی هم بندازه و توی عالم بیهوشی فرو ببره!

×××

دستی به آرومی شونه هام رو تکون می داد، آروم چشم هام رو باز کردم.

بعد از خواب عمیق و ل*ذت بخشی که داشتم، اصلا احساس خستگی نمی کردم برای همینم تند از جا بلند شدم ولی با دردی که توی کمرم پیچید تند دستم رو به کمرم گرفتم:

-وای خدا ستون فقراتم!

صدای خنده هایی به گوشم رسید که سریع برگشتم و نگاهم به چهره های آروم و خندون بنفشه و برفین افتاد که بهم می خندیدن!

به سختی خودم رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم که متوجه شدم کنار جاده توقف کردن و هیچ کس نیست جز برفین و بنفشه!

دستی به موهام کشیدم که خداروشکر یه ذره هم تکون نخورده بودن، بعد از اون منتظر به اون دو نفر نگاه کردم تا توضیح ب*دن که برفین خنده اش رو فرو خورد و بازوم رو گرفت:

-من صدات کردم عزیزم، آترون گفت بذاریم خواب باشی ولی ما نخواستیم توی جمعمون نباشی برای همینم اگر ازت پرسید بگو خودت بیدار شدی خب؟!

لبخند گرمی به روشون زدم:

-بله متوجه شدم!

-بیا بریم، بچه ها رفتن دستشویی و بعد از اونم شام می خوریم و باز حرکت می کنیم یکم دیگه هنوز راه داریم تا اهواز!

در کنارشون به راه افتادم، برفین با اخم ملایمی که روی صورتش افتاده بود گفت:

-حالا چرا اهواز؟ آخه با اون همه گرمی هواش توی زمستان باید می رفتیم لااقل!

بنفشه:

-می دونی که حق نق زدن نداریم اگر نق بزنی می ریزن رو سرت و میزننت پس هر جا رفتن بیا و حرف هم نزن، این تصمیم ها بین آقایون گرفته می شه و ماها حق دخالت نداریم!

برفین با حرص روش رو از بنفشه که بهش می خندید گرفت و به من که با تعجب نگاه‌شون می کردم خیره شد:

-اهواز خیلی گرمه الانم که تابستان هست و هوا بیشتر شرجیه واسه همین بیش تر مناسبه که می رفتیم شمال نه جنوب منم برای همین دارم مخالفت می کنم ولی خب انگار که راضی بودن یا نبودن من زیاد مهم نیست!

سرم رو به معنای این که فهمیدم تکون دادم، برفین جلوتر رفت و وارد دستشویی شد ما هم دنبالش داخل رفتیم.

دخترا کل دستشویی رو روی سرشون گذاشته بودن و خیلی شلوغ بودن هیچ کدومم سکوت نمی کردن یه ریز حرف می زدن!

خداروشکر که دستشویی ها تمیز و بهداشتی بودن وگرنه نمی تونستم اصلا تحمل کنم!

زرین که از بقیه لاغر تر بود و ابروهاش پیوسته بودن در کنارم ایستاده بود، خندید و به طعنه گفت:

-ساعت خواب خوشکل خانوم!

برفین خودش رو وسطمون انداخت و با اخم رو به زرین گفت:

-هی حواست رو جمع کن که مهمون اختصاصی آترون رو ناراحت نکنی وگرنه حسابت با کرام الکاتبینه!

با گیجی نگاهشون می کردم که همشون می خندیدن، بنفشه دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-بیا بریم عزیزم اینا رو ولشون کن همشون مشکل روانی دارن از تیمارستان فرار کردن!

صدای اعتراض‌شون بلند شد ولی من و بنفشه از دستشویی بیرون اومدیم که پسرا رو منتظر دیدیم، بنفشه داد زد:

-بدویید منتظرمونن الان صداشون در میادها!

به سمت پسرا رفتیم که آترون به سمتم اومد و آروم بازوم رو گرفت:

-عزیزم تو رو کی از خواب بیدار کرد؟!

ل*ب هام رو جمع کردم:

-خودم بیدار شدم، کسی حق نداره من رو از خواب بیدار کنه!

آترون خندید و نگاهی به چشم های گشاد شده ام انداخت:

-خستگیت بیرون رفت؟

-آره الان سر حالم!

-چیزی لازم نداری؟

-نه دارم می رم توی ماشین آرایشم رو تجدید کنم و بعد از اون میام!

-صبرکن به بچه ها بگم، همراهت میام!

سری تکون دادم و جلو تر راه افتادم او هم کمی بعد همراهم شد.

بیرون ماشین منتظر موند و من تند کارم رو انجام دادم!

بعد از اون با هم وارد رستوران شدیم و باز هم دخترا رستوران رو روی سرشون گذاشته بودن!

نشستیم، نگاهم به ثمینا افتاد که مشغول کلنجار رفتن با یه کوچولوی خیلی ناز بود که می خواست بهش ماست بده بخوره اما نمی خورد!

متوجه شدم که این همون راتین کوچولوئه که آترون ازش برام گفته بود!

چشم های خوشکلش به رنگ سبز بود که به ثمینا رفته بود و بقیه اجزای صورتش مثل بختیار بود.

خب مشخص بود وقتی پدر و مادر خوشکل باشن بچه هم ناز می شه این جوری دیگه!

آترون کنار گوشم گفت:

-چی می خوری دل آسا؟

-من که بلد نیستم، برای همینم انتخاب رو می ذارم به عهده تو!

لبخند عمیقی بهم زد و زمزمه کرد:

-مطمئن باش از اعتماد به من پشیمون نمی شی عزیزم!

سری تکون دادم و منتظر موندم.

باز نگاهم کشیده شد سمت اون کوچولوی شیطون و همون جوری که آترون گفته بود واقعا به دلم نشست و حس کردم که بعد از مامانم دومین نفریه که از ته دلم دوستش دارم!

آهی کشیدم، مامان الان چه حالی داشت؟!

باز هم از دست کارهای پدر به خدا گلایه می کرد؟!

نمی دونم!

کمی بعد بالاخره صداها خوابید و با چیده شدن غذاها روی میز همه ساکت و مشغول خوردن شدن!

نگاهی به ظرف جلوم انداختم و از بوی خوبش فهمیدم چیه!

رو کردم سمت آترون:

-برام قورمه سبزی سفارش دادی؟!

آترون با تعجب نگاهم کرد:

-از کجا فهمیدی؟!

-خب چون ما توی آمریکا همیشه به غیر از مواقعی که به رستوران ها می ریم غذای ایرانی می خوریم چون پدر آشپز ایرانی استخدام کرده و من به این طعم ها خو گرفتم!

ناراحت نگاهم کرد:

-درسته، من رو بگو خواستم سوپرایزت کنم ها!

مشغول خوردن شدم و زمزمه کردم:

-سوپرایز خوبی بود!

زودتر از بقیه از خوردن دست کشیدم، هر کس یه چیزی سفارش داده بود و غذاها متفاوت بودن اما انتخاب من و آترون هر دو قورمه سبزی بود فهمیدم که آترون هم به خاطر من این غذا رو سفارش

داده!

نگاهم کشیده شد سمت راتین و متوجه شدم که ثمینا رو کلافه کرده و اجازه نمی ده درست غذا بخوره برای همین بی اختیار از جا بلند شدم و به سمت ثمینا رفتم:

-بچه رو بده به من، تو خودت غذات رو بخور!

ثمینا با تردید نگاهی به من و بعد از اون به آترون انداخت و وقتی او با اطمینان چشم هاش رو باز و بسته کرد سریع بچه رو بهم داد:

-خدا بهت عمر نوح بده، از بس که شیطنت کرد نفهمیدم اصلا چی دارم می خورم!

لبخند محوی زدم و راتین به ب*غ*ل از رستوران بیرون اومدم و مشغول قدم زدن اون اطراف شدم!

راتین مدام وول می خورد و کلماتی نامفهوم به ز*ب*ون میاورد ولی خب من اصلا متوجه نمی شدم!

نگاهش مدام بین اجزای صورتم چرخ می خورد و بعد از اون چنگ می زد به شالم!

نمی فهمیدم چرا غرق شده بودم تو حسی ل*ذت بخش و از این که شالم رو بهم می زد عصبانی نمی شدم در صورتی که هیچ کس حق نداشت حتی نزدیک دل آسا بیاد!

این کوچولو واقعا بهم انرژی می داد و دوستش داشتم!

زیر بازوهاش رو گرفتم و توی هوا چرخوندمش که صدای خنده اش فضا رو در برگرفت و من غرق ل*ذت شدم!

حدود یک ربعی با راتین تنها بودیم، بعد از اون همه بیرون اومدن و آترون با محبت نزدیکم ایستاد:

-چقدر بهت میاد!

-چی؟!

-بچه داشتن!

لبخندی زدم که بختیار اومد و بچه رو ازم گرفت:

-شرمنده دل آسا این کوچولو کلی خسته ات کرد!

-نه نه اصلا!

آترون دستم رو گرفت:

-بریم تو ماشین؟

-آره بریم.

آترون رو به بچه ها گفت:

-حرکت می کنیم، زیاد راه نمونده بهتره زودتر بریم.

همه تند به سمت ماشین ها رفتن و ما هم نزدیک ماشین شدیم که سریع گفتم:

-من رانندگی می کنم!

آترون که خستگی کاملا از چشم هاش نمایان بود مخالفت کرد:

-نه تو نباید خودت رو خسته کنی من خودم از پسش بر میام!

با اخم گفتم:

-خیلی بدم میاد جوری رفتار کنن انگار من ضعیفم، یا ناز نازی و لوسم و نمی تونم به خوبی از عهده انجام کارهایی که بهم محول می شه بر بیام!

آترون با خنده دست هاش رو بالای سرش برد:

-بسیار خب ببخشید پرنسس، بفرمایید اینم سوییچ!

سوییچ پرتاب شده به سمتم رو از بین آسمون و زمین گرفتم و چشمکی زدم:

-برو استراحت کن من خودم می رونم خیالت راحت!

پشت فرمون نشستم و آترون کنارم جای گرفت، کمربند هامون رو بستیم ک آترون گفت:

پشت سر اونا حرکت کن که اگر ازشون عقب بمونی راه رو بلد نیستی و سردرگم می شی، می دونم که رانندگیت حرف نداره پس با خیال راحت می خوابم!

-باشه.

آترون ب*وسه ای به پشت دستم زد و بعد از اون خیلی سریع خوابید و من هم پشت سر ماشین بختیار به راه افتادم، فلش خودم رو داخل ضبط ماشین فرو بردم و گوش به آهنگ های محبوبم سپردم!

×××

نگاهم رو به هتل پنج ستاره و مجلل مقابلم دوختم، بختیار و فاتح مشغول صحبت با نگهبان بودن، ساعت از سه شب گذشته بود و من کمر درد شده بودم پشت این فرمون!

نگاهم رو چرخوندم و به صورت آروم و غرق در خواب آترون خیره کردم، انقدر خسته شده بود که حتی با ایستادن ماشین هم از خواب بیدار نشده بود.

کمی بعد فاتح به کنار ماشین اومد و من شیشه رو کشیدم پایین:

-دل آسا ما صبر می کنیم تو پشت سر بختیار وارد پارکینگ شو ما هم از پشت سرت میایم چون نگرانم میون شلوغی ما رو گم کنی چون پارکینگ طبقاتی هست و باید بریم طبقه آخرش!

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم و او رفت، راه افتادم و بالاخره پس از گذشت نیم ساعت یک جای پارک خوب بهمون دادن و بعد از اون بیدار کردن آترون رو به بابک سپردم و خودم در کنار دخترا ایستادم و منتظر شدم.

آترون با چشم هایی پف دار پیاده شد و زود از صندوق چمدون ها رو پایین آورد و رو به جمع گفت:

-معطل نکنید بیاید بریم توی آسانسور!

به دنبالش رروونه شدیم، پس از این که به هتل وارد شدیم کاویان زودتر اتاق ها رو درست کرده بود و همه رو دو نفره انتخاب کرده بودن به غیر از اتاق بختیار و ثمینا که سه نفره بود و یه سرویس برای بچه شون هم داشت!

بختیار به سمتمون اومد:

-زرین و دل آسا با هم تو یه اتاق هستن اینم کارت اتاقتون!

زرین با لبخند گرمی کارت رو به سمتم گرفت:

-تو زودتر برو خسته ای من یکمی با کاویان می مونم و بعدش میام!

-مشکلی نیست.

آترون تا اتاق که توی طبقه سوم بود همراهیم کرد و جلوی ورودی چمدونم رو جلوی پام گذاشت:

-اتاق اون ته راهرو واسه من و فاتح هست هر کاری داشتی می تونی بهم خبر بدی یا حتی اگر از جات راضی نبودی بگو تا اتاق تک نفره برات بگیرم!

سرش رو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

-آخه می دونم تو عاشق تنهایی هستی!

لبخند محوی زدم و گفتم:

-به قول تو بد نیست کمی معشوقه ام رو ول کنم و بیام توی جمع!

مکثی کردم و ادامه دادم:

-مشکلی پیش نمیاد و راحتم شب بخیر!

-شب بخیر پرنسس!

وارد شدم، کارت رو توی جایگاه ش گذاشتم و چراغ ها روشن شد، در رو به نرمی بستم و از دیزاین اتاق خوشم اومد!

سریع چمدونم رو خالی کردم و توی کمدم جا به جاشون کردم و دوش کوتاهی گرفتم، هوای این شهر بدجور گرم بود حق با برفین بود!

کولر گازی رو روی درجه تند گذاشتم و با ل*ذت رو تخت نرم دراز کشیدم و متوجه اومدن زرین هم نشدم چون زود خوابم برد!

×××

-الو سلام پدر!

-به به سلام اهورا جان چقدر خوشحالم که صدات رو می شنوم!

-متشکرم، زنگ زدم بهتون تا خبر مسافرت رفتن دل آسا رو بدم خب خیلی یهویی شد اینه که الان بهتون خبرش رسید!

-وای اشکال نداره بالاخره اونم خسته شده حق داره کمی تفریح کنه و بخواد که با ایران کشور مادریش آشنا بشه راحتش بذار اگرم به کمک احتیاج داشتی بگو تا یکی از آدمای قابل اعتمادم رو برات بفرستم!

-نه اصلا مشکلی نیست منشی که برای شرکت آوردید زرنگه و می تونه توی انجام کارها بهم کمک کنه!

-اوه بله می دونم منظورت اون دختره اس، آناهیتا!

-آره دقیقا!

-خب درسته شاید زرنگ باشه اما قابل اعتماد نیست متوجه باش که چه چیزهایی رو بهش می گی، نباید اسرارت رو فاش کنی!

-نه خیالتون راحت خب من دیگه قطع می کنم خدانگهدار!

-خدانگهدار!

سرم رو بین دست هام گرفتم، چقدر پدر راضی بود از مسافرت رفتن من و این یعنی می خواست توی نبودم بیش از پیش ک*ثافت کاری هاش رو جلو ببره و نگران بود روحیه دخترونه من و دل رحمی هام جلوش رو بگیره که با دک کردنم و نبودنم توی سیستمش حتی توی ایران باعث شده به اهدافش برسه ولی خب نمی دونه که دل آسا دست پرورده خودشه و هیچ کس نمی تونه گولش بزنه!

خواستم لپ تاب رو ببندم که با ورود سریتا توی اتاق کار پدر منصرف شدم و تند هدفون رو توی گوشم گذاشتم تا صداشون رو واضح بشنوم!

-"خب سریتا چه خبر؟

قاچاق اعضای ب*دن به خوبی انجام شد، امروز هم کامیون گوشت های فاسد رو از مرز عبور می دیم و پول هنگفتی به حسابتون واریز می شه!

پدر با لذتی عمیق به چشم های وحشی سریتا خیره شد:

-خوبه از کارت راضی ام، داری کم کم اعتماد من رو جلب می کنی پسر، آفرین!

جلوش ایستاد، سریتا یک سر و گر*دن ازش بلند تر بود و هیکلش عضله ای و خاص!

-خصوصا که فعلا خبری از دخترم نیست، خیلی خوب فرستادمش دنبال نخود سیاه نه؟!

اخم های سریتا درهم شد و من متعجب شدم!

-چرا؟ مگه نه این که اون خیلی باهوشه و می تونه کمک کنه!

-اون هر چی هم که مردونه رفتار کنه در آخر یه دختره، یه زنه و زن ها احساساتی ان و نمی تونن صح*نه های دلخراشی مثل کشتن یک خانواده رو تحمل کنن، سریتا می دونم که دخترم عالیه و هر کاری بهش محول کنی موفق به انجامش می شه ولی خب این مسئله رو هم نادیده نمی گیرم!

-چه فرقی می کنه توی ایرانم با بودنش کنار اهورا یعنی این که توی سیستم شما هست!

-تو خیلی زرنگ و باهوشی، اما این رو بدون همیشه یه آدم باهوش تر از توام هست سریتا، اون با دست های خودش رشته ی همکاریش با باند من رو توی ایران هم پاره کرده و فعلا هیچ نگرانی از جانب او ما رو تهدید نمی کنه اون رفته مسافرت حالا همراه کی و چطوریش رو نمی دونم و برام مهم

نیست چون هرجا بره حتی بین یه لشکر، به خوبی می تونه از خودش محافظت کنه ما بهتره به کارهای خودمون برسیم!

دست سریتا رو که مشت شد به خوبی دیدم و سر درد بدی گرفتم از حرف های پدر!

پس اون هنوز هم بعد از این همه سال به من تکیه نکرده بود و مثل اهورا من رو قوی نمی دید و خیال می کرد احساسات زنانه ام رو توی نطفه خفه نکردم و قراره جا بزنم!

پوزخندی زدم و به شدت لپ تاب رو بستم و پنجه هام رو توی موهام فرو بردم که صدای زرین باعث شد خودم رو کنترل کنم:

-صبح بخیر عزیزم، دیشب خوب خوابیدی؟!

نگاهی به چهره ی سر حالش انداختم، نباید قوی بودنم رو با این حرف ها کنار می گذاشتم باید جوری رفتار می کردم که هنوز هم مثل قبل همه بدونن دل آسا شکست ناپذیره این رو حتی سریتا هم فهمیده!

از جا بلند شدم و با لبخند جواب زرین رو دادم:

-آره آره خیلی خوب بود، الان کاملا سر حالم!

-خوبه پس من یه دوش می گیرم و حاضر می شم تا بریم برای صبحونه!

با رفتنش لپ تاب و لوازمم رو جمع کردم و سر جای خودشون گذاشتم تا کسی دستش بهشون نرسه!

با تقه هایی که به در خورد به اون سمت کشیده شدم و با باز شدن در، آترون مقابلم ظاهر شد:

-صبحت بخیر مادمازل!

دست هام رو بلند کردم:

-از آمریکا فرار کردم تا این کلمه رو برای مدتی نشنوم و خود واقعیم نباشم حالا باز یادم نتداز!

خندید و دنبالم وارد اتاق شد:

-چشم هر چی شما بگی!

روی دسته مبل نشستم که جلوم ایستاد:

-چقدر ناز شدی!

کلاهی که روی سرم بود رو عقب تر زد و چشمکی زد:

-باید اعتراف کنم تو غربی و شرقی رو با هم داری، چهره ات خاصه!

-اومدی این جا تا این ها رو بگی؟!

اخم کرد:

-دل آسای صبحگاهی نباید بداخلاقی کنه ها!

موهام رو عقب زدم:

-باشه باشه، حالا حرفت رو بزن!

-اومدم دنبالت تا بریم برای صبحونه!

-باشه تو برو منم با زرین میام!

بازوم رو گرفت و کشید:

-تو نگران زرین نباش نامزدش میاردش بیا بریم!

با هم به رستوران هتل رفتیم و در کنار بچه ها صبحونه ای مقوی خوردیم که بیش از پیش سر حالمون کرد!

بعد از خوردن صبحونه توسط تاکسی به سمت "پل سفید اهواز" رفتیم و من کنجکاو بودم هرچه زودتر جاذبه های گردشگری این شهر رو از نزدیک ببینم!

ژوان که کنارم نشسته بود از شیشه تاکسی به بیرون خیره شد و لبخند زد:

-چند بار به این شهر اومدم به همراه خانواده ام ولی واقعا همراهی با رامی که عشقمه یه مزه دیگه ای داره!

لبخند زدم که ادامه داد:

-خب البته شاید تو الان حس من رو نتونی درک کنی چون نامزد نداشتی یا عاشق نبودی ولی انشاالله بعدا به حرفم می رسی!

-آره خب شاید!

-این جا رو دفعه اوله که میای؟

-من کلا دفعه دوم یا سومه که قدم توی ایران می ذارم این جاها که دیگه جای خودش رو داره!

-اهواز یکی از کلان شهرهای ایرانه و به عنوان مرکز استان خوزستان به حساب میاد، مساحت این

شهر(18650) هکتاره و از لحاظ جمعیت هفتمین شهر شلوغ ایران به شمار میره برای همین هم میزان آلودگی هوا توی این شهر خیلی زیاده به طوری که بعد از تهران و اصفهان بیش ترین میزان آلودگی رو به خودش اختصاص داده!

-آره انگاری هوا گرفته اس!

-به خاطر وجود هوای کثیفه که آسمون این شکلی نشون می ده، واقعا حیفه از این که شهرهای زیبایی مثل اهواز به خاطر وجود آلودگی باعث می شه زیاد کسی رغبت و تمایلی نشون نده واسه زندگی کردن این جا و اطرافش!

با رسیدن به مکان مورد نظر تاکسی ایستاد و همه پیاده شدیم، آترون پول سه تاکسی رو حساب کرد و با رفتنشون کنارم ایستاد:

-اینم از پل سفید یا پل معلق!

با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم، پل روی رود نسبتا بزرگی قرار داشت که با توجه به تابلوهای اطرافش "رود کارون" نامیده شده بود!

شروع کردیم به قدم زدن که آترون گفت:

-عزیزم این پل توی سال هزار و سیصد و پونزده خورشیدی روی رود کارون ساخته شده خوب نگاه کن تا زیبایی هاش رو ببینی!

این طرف و اون طرف پل رو جاده ساحلی نام گذاری کرده بودن و واقعا جالب بود!

صدای امواج آب که در حرکت بود گوشنواز و صدای مردمی که برای تفریح به اون جا اومده بودن دلنشین بود!

برام جالب بود دیدن یکی دیگه از شهرهای ایران!

انگار که کنجکاو بودم سرزمین مادریم رو بشناسم!

بچه ها شروع کردن به عکس گرفتن، جلو رفتم و راتین رو از ثمینا گرفتم، کلی تعارف کرد که اذیتت می کنه و از این حرف ها ولی من اون بچه ی ناز رو دوست داشتم و با نگه داشتنش حس ل*ذت بخشی بهم القا می شد!

با راتین آروم به کنار پل رفتیم و از اون جا به پرنده هایی که آب می خوردن و مرغ های دریایی که سعی داشتن طعمه ای شکار کنن نگاه می کردیم.

راتین با خوشحالی جیغ و داد می کرد و می خواست به این طریق خوشحالیش رو بروز بده!

کمی که گذشت بختیار به کنارم اومد و راتین رو گرفت:

-عزیزم بیا توام عکس بگیر، ما کلی عکس انداختیم آترون منتظرته!

با این که تمایلی به انداختن عکس نداشتم اما با این حال نخواستم درخواست آترون رو رد کنم برای همین هم به اتفاق بختیار بهشون ملحق شدم و تو چندین ژست مختلف عکس انداختیم ولی بهتر از همه ی عکس ها عکسی بود که با راتین انداختم اونم دوتایی!

نزدیک ظهر بود که همگی با خستگی به سمت رستورانی در همون ن*زد*یک*ی به نام "رستوران خیام" رفتیم و دور میز مستطیل شکل بزرگی نشستیم.

ثمینا راتین رو خواب کرده بود و توی (لالایی خوابش) گذاشته بود.

آترون دستم رو گرفت و با محبتی خاص پرسید:

-خسته که نشدی؟!

-نه اصلا!

-بهت خوش گذشته تا الان؟

-آره، هیچ وقت فکر نمی کردم دیدن ایران این همه برام مهم بشه!

-بالاخره توام از این آب و خاکی، اصالت هیچ وقت از آدم دور نمی شه!

-موافقم.

بختیار با خستگی و خمیازه کشان رو کرد به آترون:

-تا صبح می خوای حرف بزنی؟ من هم گرسنمه هم خوابم میاد!

ثمینا با مشتی به بازوش باعث شد همه بخندن:

-همیشه یا خسته ای یا گرسنه، واقعا نمی دونم دلیلم از ازدواج با تو چی بوده بختیار!

بختیار مظلومانه نگاهش کرد:

-خب چون عاشقم بودی دیگه!

ثمینا:

-عه؟ من عاشقت بودم یا تو که پاشنه ی در خونه مون رو از جا کندی برای به دست آوردن من؟!

با گیجی رو به آترون گفتم:

-یعنی چی؟ دارن با هم بحث می کنن الان؟!

آترون با خنده زمزمه کرد:

-نه دل آسا اونا با هم کلکل می کنن تا ماها رو بخندونن!

-اون وقت این که ثمینا گفت پاشنه ی در خونه مون رو از جا کندی یعنی چی؟!

-یعنی خیلی اصرار کردی که من زنت بشم، یه کنایه اس توی ایران!

-آهان متوجه شدم.

بختیار با چشم هایی که توش یه حس خاص موج می زد دست ثمینا رو گرفت:

-خب عزیزم من بودم و به این اعتراف هم کاملا راضی ام و دوست دارم که به همه بگم تو مال منی، تو جون منی!

ثمینا با خجالت سر به زیر انداخت و همه براشون دست زدن، راتین تکونی خورد که بختیار تند از جا بلند شد:

-دوستان خواهش می کنم تشویق هاتون رو بذارید واسه یه وقت دیگه، اگر این آقا الان بیدار بشه دیگه من رسما بیچاره می شم!

میون خنده های بچه ها سفارش غذا دادیم، من به پیشنهاد ثمینا و ژوان رولت گوشت با طعم زرشک رو سفارش دادم که اون دو نفر خیلی ازش تعریف می کردن و معتقد بودن با یه بار خوردنش عاشقش می شم خب منم از روی کنجکاوی به حرفشون گوش دادم!

ژوان ازم پرسید:

-تا حالا این غذا رو نخوردی؟

-نه اولین باره حتی اسمش به گوشم می خوره!

-مگه نگفتی آشپز ایرانی داشتین؟ پس چطوری براتون درست نمی کرده؟!

-آخه پدر من غذاهای خاص می خوره، یه لیست به آشپز داده که اون باید طبق همین لیست تدارک

ببینه حتما اسم این غذا جزو اون لیست نبوده!

-عجیبه، آخه این غذا یه غذای مجلسی و خیلی مقوی تو ایرانه، این غذا حاوی موادی مثل گوشت چرخ کرده، پیاز سیر، فلفل سیاه، نمک و پودر سوخاریه، ما این غذا رو برای مهمونایی درست می کنیم که خیلی واسمون عزیزن!

ثمینا با خنده گفت:

-ژوان حالا این همه ازش تعریف نکن یهو می خوره دوست نداره اون وقت با خودش می گه چقدر ژوان و ثمینا بد سلیقه هستن!

ژوان با اعتماد به نفس گفت:

-مطمئنم که خوشش میاد!

با اومدن گارسون ها میز بزرگ پر شد از دیس های غذا و طعم لذیذ برنج ایرانی!

یه آن دلم برای مامان تنگ شد، درسته که هیچ وقت نتونستیم با هم مثل مادر و دختر واقعی باشیم و با کارهای پدر همیشه از هم کناره گیری کردیم ولی بالاخره اون مادرم بود!

آترون قاشق و چنگالی که از تمیزی برق می زد رو به سمتم گرفت و من رو از افکارم بیرون آورد:

-بفرمایید پرنسس، غذا از دهن نیفته!

لبخندی زدم و مشغول خوردن شدم!

واقعا لذیذ بود، همون جوری بود که ژوان تعریفش رو کرده بود.

بعد از غذا بختیار میز رو حساب کرد و همه توسط تاکسی به هتل برگشتیم.

توی راه از ثمینا پرسیدم:

-موادی که داخل رولت به کار رفته بود چی بودن؟!

خندید:

-پس حالا که در موردش می پرسی معلومه دوست داشتی!

-آره واقعا خوشمزه بود!

-تخم مرغ، جعفری، نمک، فلفل و زرشک و گردو!

ل*ب هام رو جمع کردم:

-جعفری دیگه چیه؟!

ثمینا میون خنده توضیح داد:

-جعفری یه نوع سبزی هست که طعم خوبی داره و توی مغازه های میوه فروشی می تونی تهیه کنی!

سری تکون دادم و بعد از رسیدن به هتل همه به اتاق هامون رفتیم و برای استراحت حاضر شدیم.

×××

نگاهم رو به آبشار روبروم دوختم، نفس عمیقی کشیدم و عکس هایی که از گوشی ژوان برای خودم فرستاده بودم رو برای اهورا فرستادم تا به گوش پدر برسه!

باید خیالش راحت می شد که من ازشون دور شدم و غافل، تا بتونم بفهمم چه چیزهایی رو از من مخفی می کنه!

مطمئن بودم که تمامی این عکس ها به محض رسیدن به دست اهورا برای پدر ایمیل می شه چون اهورا عادت نداشت موضوعات مهم رو از پدر مخفی کنه و منم همین رو می خواستم!

بعد از این که تیک خورد گوشی رو خاموش کردم و توی جیب شلوار جینم گذاشتم، مجدد به آبشار مصنوعی مقابلم خیره شدم.

آب رودخانه به بالای پل کشیده می شد و فواره ها از دو طرف پل به داخل رودخانه می ریختن!

این جا به گفته آترون پل مصنوعی اهواز یا پل هفتم نام داشت.

عمدا توی شب به این جا اومده بودیم تا از بازی آب و نور ل*ذت ببریم!

توی شب با روشن شدن فواره های رنگی و نور پردازی، پل جلوه‌ی خیلی زیبایی می گرفت که مسلما توی روز همچین چیزی بی مزه به نظر میومد!

روی سکویی که نشسته بودم تکونی خوردم که آترون کنارم نشست و دست هاش رو روی س*ی*نه در هم گره زد:

-چه حسی داری دل آسا؟!

-چرا می پرسی؟

-چون می خوام بدونم واقعا ل*ذت می بری از این گردش یا نه؟!

-اگر ل*ذت نمی بردم می گفتم، دلیلی نمی بینم که بخوام دروغ بگم بهت آترون!

-نه دل آسا نگفتم تو دروغ می گی، فقط چون از اول نمی خواستی دعوتم رو قبول کنی برای همین می خوام مطمئن بشم الان کاملا راضی هستی از این جا بودنت!

-آره خیلی راضی ام، این چیزهایی رو که تو بهم نشون می دی شاید دیگه هیچ وقت فرصت نکنم ببینم!

-آخه چرا؟!

-چون دیگه مشخص نیست بتونم بیام ایران یا نه!

-این جا زادگاه توئه، چرا نتونی بیای؟

-آینده مشخص نیست آترون، توی این دنیا نباید به هیچ چیز وابسته بشی، نباید دل ببندی که بعدا بشن نقطه ضعفت!

-اما وابستگی اختیاری نیست دل آسا!

اخم روی صورتم نشست، انگار آترون از این جمله منظوری داشت!

-باید اختیاریش کنی، نباید اجازه بدی چیزهای ناچیز برات مهم بشن، باید همیشه تنها باشی تا کسی نتونه به وسیله اون نقطه ضعفت تو رو ت*ح*ریک یا تهدید کنه!

-تو چرا این همه به همه چیز بد بینی دل آسا؟!

-چون یک عمر یاد گرفتم این جوری زندگی کنم آترون!

به عمق چشم هام زل زد، پوزخندی زدم و نگاهم رو به کفش هام دوختم، دستم رو گرفت:

-این عقیده ها نمی تونن تا ابد توی ذهنت بچرخن و حق تجربه‌ی خیلی چیزها رو ازت بگیرن دل آسا، تو باید خودت رو از شر این افکار شوم راحت کنی، باید بدونی که زندگی همیشه هم فقط غم نداره می تونی با خیلی چیزها صاحب شادیش هم بشی!

-اما من تا الان از این احساس و افکارم لطمه ای نخوردم که ازشون ناراضی باشم آترون، زندگی باید خالی از هر نوع وابستگی باشه وقتی این جوری باشه می تونی خیلی راحت از همه چیز دل بکنی حتی از این دنیا!

-واقعا نمی فهمم یه دختر به ظریفی تو چطوری این چنین افکار زشت و ناامید کننده ای رو توی سرش پرورش می ده!

-بالعکس من اصلا ظریف نیستم آترون، زندگی به من تجربه های زیادی یاد داده که خب پدرم هم توی این مسئله دخیل بوده، اون انقدر آزاده که حتی روزی اگر من رو قربانی کنن کوچک ترین لطمه ای نمی بینه چون آزاد زندگی کرده!

-اما تو نمی تونی این قدر بی رحم باشی!

نگاهم رو به افرادی که در ن*زد*یک*ی مون بودن و بهمون خیره شده بودن انداختم و با صدای بلندی گفتم:

-می شه سرتون به کار خودتون باشه؟!

خیلی زود نگاهشون رو گرفتن، رو به آترون که از روی صندلی بلند شده بود و جمله آخرش رو داد زده بود گفتم:

-توام بشین تا بیش تر از این جلب توجه نکردی!

انگار به خودش اومد، مجدد نشست و دستش رو توی موهاش فرو برد!

دستم رو روی پاش گذاشتن و آروم گفتم:

-محبت و دوست داشتن و این جور احساسات توی وجود من جایی نداره آترون، من از موقعی که چشم باز کردم یاد گرفتم این جوری زندگی کنم و مطمئنم که نه خودم نه هیچ کس دیگه نمی تونه من رو از لاک خودم بیرون بیاره!

برگشت سمتم و با التماس به چشم هام زل زد:

-ازت خواهش می کنم دل آسا این جوری نگو، توام یه دختری اونم به زیبایی ملکه ها، خیلی ها هستن که خواستار داشتنت هستن چرا می خوای تا آخر عمرت صلیب تنهایی رو به دوش بکشی؟!

-چون نصف عمرم رو باهاش اومدم و احساس پشیمونی هم نمی کنم آترون!

از جا بلند شد و با ناراحتی گفت:

-امیدوارم همیشه همین جور باشه که تو می گی دل آسا، امیدوارم اون روز که متوجه اشتباهاتت می شی خیلی دیر نشده باشه!

با رفتنش پاشنه کفشم رو روی زمین کوبیدم و زمزمه کردم:

-تو نباید به من دل ببندی آترون، می دونم که این حرف ها باعث می شه آتش نوپایی که از سمت من

توی دلت روشن شده تبدیل به خاکستر بشه اما این به نفع خودته و من از این سردی احساس رضایت می کنم!

×××

بعد از اون شب رفتار آترون متفاوت شد، به خوبی متوجه می شدم که از من دوری می کنه و سعی داره احساسش به من رو توی نطفه خفه کنه منم از این کار احساس رضایت می کردم و کمکش می کردم!

اما مثل همیشه هوام رو داشت و همراهیم می کرد اما مثل دو دوست که احساس خواهر برادری می کردن!

نمی دونم دوست هاش هم متوجه شده بودن یا این که نه ولی واقعا اون قدر اطرافم پرسه می زدن که سردی رفتار آترون رو اصلا احساس نمی کردم و بیش تر وقتم با ثمینا و راتین سپری می شد!

مکان های دیگه ای رو هم توی اهواز دیدیم که واقعا دیدنشون خالی از لطف نبود!

مکان هایی مثل پل طبیعت کیانپارس، دانشکده سه گوش، منزل ماپار که یکی از بناهای تاریخی اهواز به شمار می رفت و سد شوشتر!

از جمله جاهایی بودن که آترون ما رو برای دیدنشون برد و اون قدر عکس انداختیم که حافظه گوشی ها کاملا پر شده بود!

راتین توی این چند روز حسابی باهام صمیمی شده بود و اغلب مواقع توی آ*غ*و*ش من خوابش می برد و بعد از اون بختیار ازم می گرفتش و کلی تشکر می کرد.

حسابی از بودن توی این سفر و همراهی این اکیپ راضی بودم که پس از گذشت ده روز واقعا برگشتن و جدایی کمی سخت شده بود ولی خب به قول پدر نباید به هیچ چیز توی این جهان خاکی دل بست!

با رسیدن به تهران میون دلتنگی های بچه ها به سختی از هم جدا شدیم، آترون من رو به آپارتمان اهورا رسوند و خواست بره که گفتم:

-ازت ممنونم آترون، این سفر برای من حسابی ل*ذت بخش بود به طوری که برای اولین بار نمی خواستم به آمریکا برگردم و از بودن کنارتون احساس راحتی و رضایت می کردم، امیدوارم که من رو از یاد نبری و ازم دلگیر نباشی چون دلم نمی خواد دوستی مثل تو رو از دست بدم!

دستم رو که به سمتش دراز شده بود فشرد و با لبخند محوی گفت:

-دوستت داشتم و دوستت دارم عزیزم، اما دلم می خواست همسرم بشی و تا ابد داشته باشمت ولی انگار قسمت و سرنوشت چیز دیگه ای رو رقم زده، با این وجود هیچ وقت تو رو فراموش نمی کنم و توام خیال نکن که من آدم بی معرفتی هستم خیلی زود بازم همدیگه رو می بینیم و می برمت گردش البته اگر تو ایران بمونی!

-آره فعلا هستم آترون، ممنونم که درکم کردی!

-برو استراحت کن بعدا می بینمت!

-موفق باشی!

خم شد و ب*وسه ای سرد به گونه ام زد، دستی تکون داد و زود سوار مازراتی خوشکلش شد و با تک بوقی ازم دور و دورتر شد!

×××

چشم هام رو باز کردم، امروز روز بزرگی بود.

به مناسبت تولد دلارام فاتح جشن بزرگی رو ترتیب داده بود و می خواست که نامزدش رو سوپرایز کنه، برای همین هم از اکیپ درخواست کمک کرده بود و البته من رو هم اختصاصی دعوت کرده بود تا برای کمک و همراهیش بریم ویلایی که در نظر گرفته بود برای این کار و منم برای این که خوشحال شون کنم قبول کرده بودم و مهم تر این که کنارشون احساس خوبی داشتم به طوری که این احساس رو هیچ جای دنیا حس نمی کردم!

از جا بلند شدم و پس از دوش کوتاهی لوازمم رو که شب قبل آماده کرده بودم از اتاقم بیرون آوردم و جلوی در روی میز گذاشتم تا فراموش نکنم ببرمشون.

به آشپزخونه رفتم و پس از خوردن قهوه و صبحونه مختصری حاضر شدم و پایین رفتم.

قرار بود ثمینا بیاد دنبالم چون آترون به همراه اهورا برای یک جلسه مهم به خارج از تهران رفته بودن و آناهیتا هم به عنوان منشی اهورا و البته بیش تر از روی فضولی همراهشون رفته بود و من تعجب می کردم از اهورا که با اون همه جدیت چطوری اجازه می ده یه دختر همه جا مثل چسب بچسبه بهش!

کمی بعد پارس مشکی رنگ ثمینا جلوی پام متوقف شد، توی مسافرت به اهواز برام گفته بود که ماشینش چیه واسه همینم متوجه شدم که خودشه و زود جلو نشستم.

-سلام خوشکل خانم!

لبخند محوی به روش زدم:

-خیلی ممنون، سلام.

-چه خبرا؟ داداشت نیست؟

-نه رفته خارج از شهر.

-به حضور تو نیازی نبوده؟ ما دلمون نمی خواد تو رو از کار و زندگی بندازیم عزیزم.

-نه من عمدا خودم رو کشیدم کنار، نیاز دارم که دور باشم کمی از دنیای کار!

-می دونم خیلی سخته و با چیزهایی که آترون تعریف کرده مشخصه خیلی موفقی توی زندگیت و نصف کارهای پدرت روی دوش توئه!

-بله دیگه هر کسی یه زندگی داره!

ثمینا تند رانندگی می کرد و من خوشم میومد، دست هام رو جلوی دریچه کولرش گرفتم و پرسیدم:

-پس راتین؟!

-اون رو گذاشتم پیش مادر شوهرم دل آسا، وای وای اگر میاوردمش که کسی نمی تونست کار کنه باید همه جمع می شدیم و از آقا نگه داری می کردیم تا مبادا بزنه چیزی رو بشکنه یا خ*را*ب کنه!

-آره راست می گی خیلی شیطونه!

تا رسیدن به ویلا دیگه حرفی پیش نیومد، خدمتکارها جلوی ورودی ایستاده بودن و با دیدن ما به سمت ماشین اومدن و لوازممون رو برداشتن و به داخل رفتن.

به همراه ثمینا داخل سالن بزرگ ویلا شدیم، پرسیدم:

-این ویلا واسه فاتح هست؟

-نه عزیزم واسه مادرشه!

-پس مشخصه مادرش پولداره!

-مادرش پولدار نبوده از خوش اقبالیش اموالی که از پدرش به ارث رسیده پولدار شده و فاتح هم بی

نصیب نمونده دیگه!

-فقط همین رو داره؟

-نه چندین کارخونه و عمارت های متعدد توی شیراز هم هست که اون ها رو دادن اجاره تا بیخودی خالی نمونه!

-پس دلارام جای خوبی افتاده!

-آره والله، اونا زیاد پولدار نیستن بیش تر اصالت و خصوصیات اخلاقی دلارامه که فاتح رو جذب خودش کرده چون دلارام واقعا یه دختر مهربون و نجیبه!

-و هیچی هم بهتر از همین ها نیست!

-آره دیگه.

مانتوهامون رو بیرون آوردیم و توی اتاقی گذاشتیم، بقیه توی سالن مجاور بودن و ما هم پس از این که لوازممون رو جا به جا کردیم بهشون پیوستیم.

همه با خوشرویی تحویلمون گرفتن و فاتح که مشخص بود دستپاچه اس گفت:

-باید تا شب همه چیز آماده باشه خواهش می کنم همه تلاشتون رو بکنید که دلارام خوشحال بشه!

بنفشه بازوی فاتح رو گرفت:

-تو بیخودی این همه هولی و استرس داری، ما خودمون به همه چیز می رسیم تو برو!

-باشه خیلی ممنون.

ژوان پرسید:

-دلارام رو کجا بردی؟!

-یه برنامه خوب واسش ریختم که تا شب سرگرم باشه، مطمئن باشید این جاها پیداش نمی شه تازه اگرم بره می ره ویلای پدرم این جا نمیاد.

-پس حله برو.

بعد از رفتن فاتح فقط ما دخترا مونده بودیم چون مردها سرکار بودن و نمی تونستن بیان.

خدمتکارها منتظر دستورات ما بودن، بنفشه رو به من گفت:

-تو توی آمریکا بزرگ شدی پس دیزاین های خوبی هم باید تو ذهنت باشه بهمون بگو تا سالن رو

طبق اون تزئین کنیم.

لبخندی زدم:

-حق با توئه، پس شروع می کنیم.

با این حرفم سوت آغاز کار زده شد، بی وقفه تلاش می کردیم و البته من بیش تر دستور می دادم و اونا با خدمتکارها انجام می دادن.

سالن به زیبایی تزئین می شد و دکوراسیون سالن تغییر می کرد چون مبلمان و کاناپه ها جا به جا می شدن و من طبق چیزهایی که دیده بودم دستور می دادم چی رو کجا بذارن و چی رو کجا آویزون کنن!

فاتح فکر همه چیز رو کرده بود.

انواع آویزها، بادبادک ها، فشفشه ها، برف شادی و ترقه ها!

تا عصر کار سالن طول کشید، پس از اتمام کار همه با ل*ذت به سالن غرق در نور و تزئینات نگاه می کردن و یکایک از لطف من تشکر می کردن.

ساعت چهار عصر بود که دور میز نشستیم و از غذاهای خوشمزه ای که خدمتکارها تدارک دیده بودن خوردیم و انرژی تحلیل رفته مون برگشت.

بعد از اون نوبت شستن، خشک کردن و تزئین میوه ها بود که اون هم بیش تر من طرح می دادم و دخترا به همراه خدمتکارها انجام می دادن.

روی میزها پر شده بود از میوه های رنگارنگ، در کنارش دیس های شیرینی هم قرار داشت و بشقاب و ظرف های مخصوص، چاقو و چنگال.

برای شام هم قرار بود فاتح همه رو به رستوران ببره برای همین هم نگرانی بابت شام وجود نداشت.

رو به زرین پرسیدم:

-مگه م*ش*رو*ب سرو نمی شه؟!

زرین با ناراحتی گفت:

-نه چون خانواده فاتح با این کار شدیدا مخالفن واسه همینم توی مهمونی های فاتح همیشه جای خالی م*ش*رو*ب*ات الکلی حس می شه!

-درسته این جوری همه چیز طبیعی هست اما ش*ر*اب رونق دیگه ای به مجلس می داد!

-نمی ذارن دیگه.

سری تکون دادم و با خودم فکر کردم که هنوز هم در جاهایی از این کره خاکی کسانی هستن که پایبند اصول اخلاقی زمان قدیم باشن و بعضی چیزها رو رعایت کنن و این به نظر من خیلی خوب بود چون سنت ها و اصالت قدیم نباید از یاد برده می شد!

ساعت شش عصر همه چیز حاضر بود!

دوتا فشفشه بزرگ جلوی ورودی گذاشته شده بود تا موقع ورود دلارام باز بشن و از بالای سرشون هم گل های طبیعی رو سرشون بریزه و این ها همه از خواسته های من بود!

همه دوش گرفتیم و هر کس یه گوشه مشغول حاضر شدن شد!

توی این ویلا به خاطر داشتن اتاق های متعدد سرویس های متعددی هم داشت و برای دوش گرفتن مجبور نبودیم منتظر همدیگه بمونیم و این خیلی خوب بود چون کمتر از دو ساعت دیگه مهمون ها می رسیدن و هنوز ما حاضر نشده بودیم.

موهام رو با سشوار خشک کردم، به حالت پر در آوردم و آزادانه رهاشون کردم دلم نمی خواست ببندم و جمعشون کنم.

لباسی که در نظر گرفته بودم آبی تیره بود و مدل کوتاه!

سر آستین هاش به حالت کلوش سه تا روی هم کار شده بود و تا آرنج بیش تر نبود.

دور گ*ردنش هم به حالت گردنبند نگین کار شده بود، حالت باز نداشت و این برای من خوب بود چون هنوز با فرهنگ این جا آشنا نبودم و نمی دونستم چی رو باید کجا بپوشن!

بعد از پوشیدن لباس، کفش های مجلسی مشکیم رو هم پوشیدم و ادکلن همیشگیم رو هم به خودم زدم به همراه آرایش خیلی ملایمی تا صورتم حالت طبیعیش رو حفظ کنه و اغراق آمیز نباشه.

روی پاهام خالکوبی بود و اژدهایی که دور ساق پام تا نزدیک زانو پیچیده و کشیده شده بود به خوبی خودنمایی می کرد!

روبروی آینه ایستادم، نگاهم مثل همیشه سرد و بی روح بود ولی از ظاهرم به شدت راضی بودم و این بهم اعتماد به نفس بیش تری می داد.

ثمینا وارد اتاق شد و با دیدنم دستش رو جلوی دهنش گرفت:

-وای تو چقدر نازی آخه!

به سمتش رفتم:

-ممنون اما لطفا از من تعریف و تمجید نکن از این کار زیاد خوشم نمیاد!

ثمینا اخم کرد:

-نه خیر تو باید بدونی که منحصر به فردی!

-باشه ولی دوست ندارم با این تعاریف باعث جلب توجه بشم و راحتم نذارن متوجه منظورم که می شی؟

خندید:

-تو چقدر خودداری دختر، می ترسی خاطر خواه پیدا کنی؟ این رو که از همین الان هم پیدا کردی داشتم با خودم فکر می کردم تو رو برای داداش بختیار خواستگاری کنم تا با هم بشیم جاری چطوره؟!

خندیدم:

-نه موافق نیستم چون من نمی خوام که ازدواج کنم!

-مگه می شه آخه؟ دختری مثل تو لایق بهترین هاست!

-مرسی ثمینا جون، حالا چی کارم داشتی اومدی این جا؟!

-وای می بینی تو رو خدا انقدر محوت شدم که از یاد بردم بهت بگم مهمون ها کم کم دارن میان باید بریم تو سالن.

-من استرس گرفتم چون تو ایران نبودم!

-واه، آترون که گفت توی پا*ر*تی همراه آناهیتا رفته بودی و عادی هم بودی پس دیگه چته؟!

-خب آره ولی!...

-دیگه ولی و اما نداره راحت باش، بیا بریم.

دستم رو کشید و من با پوفی که کشیدم سعی کردم بازم عادی جلوه کنم.

با ورود به سالن متوجه حضور مهمانان زیادی شدم که اطراف سالن رو پر کرده بودن و محو تزئینات

سالن شده بودن!

خب مشخص بود، سالن به طرز خارجی و مدل خاصی تزئین شده بود پس باید هم براشون سوال می شد که چه کسی این همه ایده عالی به خرج داده برای این جشن!

ثمینا با غرور بازوم رو فشرد:

-همه می خوان بدونن سالنی که به این همه زیبایی می درخشه کار کیه!

لبخند محوی زدم، خب کیه که از تعریف کردن بدش بیاد؟!

کم کم مهمانی به اوج خودش می رسید، پسرا هم اومدن و هر کس مشغول صحبت با همسر خودش شد و آترون اومد سمت من:

-سلام، حالت چطوره دل آسا؟

-سلام، خوبم مرسی، خسته نباشی!

-اوه این رو من باید به تو می گفتم پرنسس، همه جا خیلی زیبا شده تو تونستی با اندک لوازمی که در اختیارت گذاشتن بهترین ها رو آماده کنی، واقعا بهت تبریک می گم چون توی هر چیزی حرف اول رو می زنی و تجربه داری!

-خب بهتره بگیم همه ی این ها از عنایات پدره بالاخره مشهور بودن و ثروتمند بودن اون هم توی نیویورک خالی از لطف نیست!

-حق با توئه!

-چرا فاتح و دلارام نمیان؟

-نزدیکه برسن، فاتح تا دیر وقت سرکارش بود برای همین طول کشیده!

-خب دلارام که خودش ماشین داره چرا منتظر فاتح مونده؟

-وای دل آسا از تو بعیده این سوالات، خب معلومه باید هر دو با هم بیان تا فاتح موقع سوپرایز شدن دلارام پیشش باشه و خوشحالی‌شون رو با هم تقسیم کنن!

پوفی کشیدم:

-خب آره درسته من چون خودم رو از بند احساسات آزاد کردم، اینه که این جور مسائل تو ذهنم نمی مونن!

سکوتی که به طور ناگهانی بینمون رخ داد باعث شد نگاهم رو خیره کنم توی چشم های مغموم آترون!

خیلی خوب متوجه بودم که از حرف های من رنج می بره وگرنه این ناراحت شدن یهویی از کجا اومده بود؟!

با رسیدن فاتح و دلارام خداروشکر منم از نگاه کردن به چشم های مغموم آترون راحت شدم و خودم رو به ن*زد*یک*ی در ورودی رسوندم تا شاهد خوشحالی دلارام باشم.

اقوام دلارام مدام در گوش یک دیگر پچ پچ می کردن و من متوجه نگاه های حسرت آلود بعضی از دخترهای موجود در سالن نسبت به دلارام می شدم!

با ورودشون گل ها روی سرشون ریخته شد و فاتح با بهت به سالن غرق در تزئینات نگاه کرد و بعد از اون نمی دونم چطوری متوج شد ایده از سمت من بوده چون بلافاصله نگاهش رو به من دوخت و چشم هاش غرق در تحسین بود!

میون هلهله های جمع که نمی دونم چی می گفتن که صداشون اینجوری می شد فاتح دلارام رو ب*و*سید و کنار گوشش یه چیزهایی رو زمزمه کرد که دلارام بلند خندید و صورت فاتح رو ب*و*سید.

بعد از نورافشانی همه روی صندلی ها قرار گرفتن و فاتح و دلارامم روی مبلی که اطرافش پر از بادکنک های رنگی بود نشستن.

خدمه ها مشغول پذیرای شدن و من به یک لیوان شربت اکتفا کردم و بعد از اون یه گوشه نشستم.

ثمینا زود یه آهنگ شاد گذاشت و مشغول ر*ق*ص شد که خیلی زود دخترا و پسرا بهش ملحق شدن و من با لبخند محوی بهشون نگاه می کردم.

آترون با بشقابی مملو از میوه های خرد شده کنارم نشست و تکه ای سیب جلوی دهنم گرفت:

-چرا هیچی نمی خوری؟!

تکه سیب رو خوردم و اطراف دهنم رو تمیز کردم:

-میل ندارم.

-ولی باید از دست من بخوری، دهنت رو باز کن!

میوه هایی که به سمتم گرفت رو خوردم که ژوان بهمون نزدیک شد و رو به من گفت:

-بیا باید واسمون برقصی!

بدون اعتراض همراهش به پیست رفتم و با پلی شدن آهنگ بعدی شروع به ر*ق*ص کردیم.

ر*ق*ص عادی کردم چون دلم نمی خواست بیش از این جلب توجه کنم.

تا همین جا هم آترون و دیگران برای تزئین سالن متحیر شده بودند دیگه نمی خواستم باز هم مثل آترون شخص دیگه ای رو به خودم وابسته کنم!

بعد از اینکه ر*ق*ص های تک نفره تموم شد وقت تانگو رسید، اولین زوج دلارام و فاتح بودن که به پیست رفتن و بعد از اون جوونای دیگه اطرافشون حلقه زدن.

گوشه ای خارج از دید بقیه نشستم، به خودم گفتم ممکنه آترون باز هم نتونه جلوی احساساتش رو بگیره و ازم تقاضای ر*ق*ص کنه برای همین اگر توی معرض دید نباشم خیلی بهتره!

نگاهم خیره به پیست بود که متوجه آترون شدم، از دخترا سراغم رو می گرفت و من از این که زودتر پیشگیری کرده بودم به خودم بالیدم!

پس از گذشت ساعاتی، کیک بزرگی که فاتح و ثمینا انتخاب و سفارش داده بودن رسید و خدمه ها پس از بریدنش توسط فاتح و دلارام، بین حضار پخش کردن.

بعد از کیک بلافاصله کادوها باز شدن، بعد از اون هم همگی حاضر شدیم و برای شام به رستوران خیلی بزرگ و مجللی رفتیم.

برای همه سفارش چلوکباب کوبیده داده بودن و وقتی آوردن واقعا از طعمش ل*ذت بردم.

آخر شب از همه تشکر کردم و خواستم همراه ثمینا برگردم آپارتمان اما آترون مانع شد و خواست خودش من رو برسونه آپارتمان!

توی دلم زمزمه کردم:

-انگار نمی شه از دستش فرار کرد و راحت شد!

با هم سوار شدیم، آترون حرکت کرد و از همون لحظه صحبت کردن رو شروع کرد:

-کجا رفته بودی موقع ر*ق*ص نتونستم پیدات کنم؟!

-رفته بودم تو باغ، کارم داشتی؟!

-اما تو باغ رو نگاه کردم کسی نبود!

ل*ب هام رو جمع کردم که پوزخندی زد:

-از من فرار کردی مگه نه؟ هر چقدر سعی می کنم بهت نزدیک بشم بیش تر ازم فاصله می گیری دل آسا، مگه چه بدی در حقت کردم؟!

بی حوصله گفتم:

-تو کاری نکردی، من احساسی ندارم!

-داری، داری نگو ندارم، نمی خوای بهشون اجازه بروز بدی می دونم!

اخم هام رو درهم کشیدم، او کی بود که به خودش اجازه می داد سر من داد بکشه؟!

دستش رو روی پام گذاشت:

-ببخشید معذرت می خوام، من حق ندارم مجبورت کنم دوستم داشته باشی دل آسا!

حرفی نزدم و او هم سکوت کرد، کمی بعد رسیدیم، لوازمم رو توی آپارتمان گذاشت و روبروم ایستاد:

-امشبم مثل همیشه محشر بودی حیف که فقط باید از دور تماشات کنم!

حرفی نزدم که گفت:

-هر موقع کارم داشتی فقط کافیه زنگ بزنی باشه؟!

-ممنون.

-بازم معذرت می خوام دل آسا، بذار به حساب علاقه ام!

-مهم نیست.

-فعلا خداحافظ.

سری تکون دادم و او رفت.

×××

نزدیک به پنج ماه تمام رو توی ایران بودم، بعد از اون دیگه نمی تونستم بیش از این از آمریکا دور بمونم برای همین هم به اهورا خبر دادم که واسم بلیط رزرو کنه و با مخالفتش روبرو شدم اما من تصمیم خودم رو گرفته بودم!

سریتا خیلی خوب از پس کارهای پدر بر اومده بود و تونسته بود اعتمادش رو رفته رفته جلب کنه،

کم کم داشت به جاهایی دست می یافت که تا حالا من هم نتونسته بودم بهشون برسم!

باید بر می گشتم و بهش نشون می دادم که نمی تونه مهره های من رو بیرون بندازه از بازی!

اهورا تند به پدر خبر داده بود و او گفته بود که اجازه بده برگردم و این مکالمات رو از طریق شنودم که کار گذاشته بودم شنیدم و خدا رو شکر کردم که عقلم رسید دوربین و شنود بذارم تا ازشون خبر داشته باشم!

بالاخره بلیط رفتنم از طریق پا*ر*تی هایی که اهورا داشت خیلی زود گرفته شد، اهورا به درخواست خودم مهمونی خصوصی و خودمونی توی آپارتمان ترتیب داد که مهمانانش اکیپ آترون بودن و آناهیتا و دوتا از دوست هاش!

کت و شلوار مشکی سفیدی تنم کردم و آرایش ملایمی به همراه یک عطر خاص، موهامم که ساده رهاشون کردم.

با اومدنشون متوجه ناراحتی توی نگاه هاشون شدم، خب مشخصه توی این دنیا به هر چیزی وابسته بشی به ضررت تموم می شه اونا هم بالاخره توی این مدت به من عادت کرده بودن.

همشون رو در آ*غ*و*ش گرفتم و خوش آمد گفتم، آخرین نفر آترون بود که بدتر از بقیه نگاه او بود!

-خوش اومدی آترون!

-ای کاش این مجلس به منظور دیگه ای برپا شده بود!

ل*ب هام رو جمع کردم که شاخه گل توی دستش رو گرفت سمتم:

-قول بده زود بیای و بهمون سر بزنی!

-نهایت سعیم رو می کنم.

با هم داخل شدیم، آناهیتا و دوستاشم که از قبل رسیده بودن و تکمیل بودیم.

خدمه با شربت و شیرینی و کیک، پذیرایی رو شروع کردن.

ژوان با دلخوری مشهودی گفت:

-واقعا فکر نمی کردم این همه زود بهت وابسته بشم دل آسا!

لبخند محوی زدم:

-باور کنید که حس منم همینه اما باید برم.

ثمینا راتین رو توی بغلم گذاشت:

-حالا نمی شه یکم دیگه بمونی؟ ما هیچی این فسقلی خیلی بهت عادت کرده مدام می گه برم پیش خاله دل آسا!

خندیدم و گونه های تپل راتین رو ب*و*سیدم که ذوق کرد و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد:

-خاله جون... خاله جون!

یه حس شیرین توی دلم غوطه ور شد، نگاهم رو که یه لحظه چرخوندم متوجه نگاه های عجیب اهورا شدم، داشتم نقشه هام رو خ*را*ب می کردم، داشتم با این کارهام احساسات پنهان شده رو باز بروز می دادم و اهورا شک کرده بود، مطمئنم که اگر زود خودم رو جمع و جور نمی کردم مسلما با پدر در میون می گذاشت!

آروم گرفتم و بچه رو هم توی ب*غ*ل آترون گذاشتم:

-عزیزم می دونم منم راتین رو خیلی دوست دارم ولی خب!...

انگار متوجه شدن معذبم که کسی دیگه حرفی نزد، بختیار رو به اهورا که توی فکر بود گفت:

-خب پهلوون قلیون داری یکم سرحال بشیم؟!

خداروشکر کردم که این حرف بختیار، باعث شد اهورا از فکر بیرون بیاد و رو به بختیار با خنده گفت:

-عوض یکی پنج تا قلیون دارم با هر طعمی که بخوای!

پسرا تند با این حرف اهورا از جا بلند شدن و در حالی که به سمت بالکن می رفتن هر کدوم یه حرفی زدن:

-وای من عاشق دو سیبم!

-نه بابا دو سیب سنگینه، فقط نعناع!

-نعناع خالی نه، نعناع پرتقال رو موافقم!

اهورا میون خنده دست هاش رو بالا برد:

-همه ی اینایی رو که گفتید دارم برید چاق کنید بکشید حالش رو ببرید!

آناهیتا با ل*ب های آویزون رو بهم گفت:

-ما آدم نبودیم؟ خب ما هم قلیون می کشیدیم ها!

از جا بلند شدم:

-غصه نخور الان می گم بهترش رو واسمون بیارن!

به خدمتکار دستور دادم م*ش*رو*ب*ات رو بیاره، آناهیتا و دوست هاش با دیدن بطری ها سر شوق اومدن و آناهیتا خودش سرو کردن رو به عهده گرفت.

ثمینا به خاطر راتین نخورد، بقیه خوردن و منم یکی دو پیک همراهیشون کردم که برفین بلند شد و فلشش رو از جیب جین خوشکلش بیرون آورد و گرفت سمتم:

-می خوام واستون عربی برقصم پاشو این رو وصل کن!

با جیغ دخترا، به سمت ضبط رفتم که ثمینا شال کمرش رو براش بست و من صدای ضبط رو بالا بردم، حرکات قشنگ برفین با اون هیکل بی نقصش همه رو به وجد آورده بود.

کمی که گذشت دوست آناهیتا هم بهش اضافه شد و با هم می ر*ق*صیدن کمی هم که ا*ل*ک*ل اثر کرده بود و خلاصه توی جو بودن!

براشون دست می زدیم که آهنگ تموم شد و بعدش یه آهنگ معمولی اومد و همه ریختن وسط.

از بس هلهله کرده بودن راتین ترسیده و گریه کنان به پام چسبیده بود، خم شدم بغلش کردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-عزیزم نترس اونا دارن می رقصن نیازی نیست که وحشت زده بشی!

کمی بعد ساکت شد، بالاخره مردا هم اومدن داخل و بختیار از همون بدو ورود شروع کرد به ر*ق*صیدن.

انقدر حرکاتش بامزه بود که به سختی می تونستم جلوی خنده هام رو بگیرم!

بعد از اون ر*ق*ص های دونفره شروع شد و این بار نتونستم از دست آترون فرار کنم و ازم درخواست کرد منم قبول کردم.

بنفشه پیشنهاد یه آهنگ نسبتا تند رو داد که دردسرساز نام داشت و خواننده اش هم ایوان بند بود که اولش ر*ق*صیدن واسم سخت بود چون عادت داشتم با آهنگ های غربی برقصم ولی کم کم عادی شد!

رقصیدیم و دخترا هم خودشون رو کشتن از بس جیغ کشیدن.

بعد از اون آناهیتا و اهورا ر*ق*صیدن، بنفشه و بابک هم ر*ق*صیدن ولی بقیه نه.

بعد از اون اهورا زنگ زد و برای همه پیتزا سفارش داد.

اون شب واقعا یک شب به یاد موندنی و خوب بود که خاطره شد.

ساعت یک بامداد بود که همه باز هم بغلم کردن و با هم وداع کردیم.

با رفتن شون منم به تخت خوابم رفتم و با خودم زمزمه کردم:

-این مسافرت اگرچه اجباری بود اما لااقل باعث شد مدتی رو شاد زندگی کنم و خود واقعیم باشم!

×××

خسته و کلافه جلوی عمارت ایستادم، ویلیام با لبخند گرمش مشتاقانه جلوم خم شد:

-وای ببین کی اومده!

ایستاد و چشمک زد:

-مادمازل دل آسا شهیادی!

-حوصله ات رو ندارم ویلی، یالا بذار برم داخل!

از جلوی راهم کنار رفت و دستور داد چمدون هام رو ببرن بالا، جلوتر راه افتادم که گفت:

-جناب شهیادی بزرگ بی صبرانه منتظر ورودت هست!

چشم هام رو ریز کردم:

-اتفاقی که نیفتاده؟!

-نه نگران نباش، بالاخره پنج ماه ازش دور بودی می خواد ببینه تنها دخترش رو!

-زیادی حرف می زنی!

خندید، وارد سالن شدیم که امیلی بهم خوش آمد گفت و راهنماییم کرد انگار که خودم بلد نیستم!

پدر و در کنارش مامان و در کنارشون سریتا منتظر ورودم روی کاناپه ها لم داده بودن، با ورودم اولین نفر که با گریه خودش رو توی آغوشم انداخت، مامان بود!

مادر بیچاره ام!

آه عمیقم رو توی س*ی*نه خفه کردم و تنها به یک ب*و*س کوتاه روی موهای تازه رنگ شده اش

اکتفا کردم که با بغض غلیظی من رو به خودش فشرد:

-عزیزدلم، یکی یدونه ام چرا این همه وقت تنهام گذاشتی؟!

پدر با عصبانیت مامان رو کشید عقب:

-نرفته بوده که بمیره رفته عشق و حال و ل*ذت از زندگی، این همه ساله نتونستم تو رو از بند این احساسات احمقانه ات رها کنم!

چیزی توی دلم شکست، پدر اصلا بویی از احساس پدرانه برده بود؟!

مامان نگاه عمیقی بهم انداخت و زود سالن رو ترک کرد، طبق معمول رفت تا توی تنهایی هاش بسوزه و بسازه!

پدر دستش رو به سمتم گرفت:

-ورودت گلباران!

خم شدم، خب مشخص بود باید دستش رو می ب*و*سیدم چون این برای پدر یعنی این که من دست پرورده اتم و هرچی دارم از توئه اما من هرچی که داشتم اول از خدا بود و بعدشم از زرنگ بودن خودم!

ب*وسه ی سردی به دستش زدم که دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-امروز رو کامل استراحت کن، از فردا باید بری دنبال کارهای عقب مونده ات!

-بله.

از سالن که بیرون رفت دستم رو مشت کردم و زمزمه کردم:

-لعنتی!

-خوش اومدی مادمازل!

اخم هام بیش از پیش درهم شد، نگاهی به چهره ی خونسردش انداختم و تازه متوجه حضورش شده بودم:

-مرسی.

جلوم ایستاد و دستم رو گرفت، انگشت هام رو که همچنان توی گوشت دستم فرو می رفتن از هم باز کرد و زمزمه کرد:

-همیشه توی عصبانیت آدما زندگی‌شون رو خ*را*ب می کنن و انتخاب های اشتباه می کنن، این رو یادت باشه!

اخم هام از هم باز شد، سریتا نگاه عمیقی به چشم هام انداخت و خم شد دستم رو ب*و*سید:

-تنهات می ذارم، از فردا باید خیلی کارها رو بکنی البته بهتره بگم با هم!

با رفتنش برگشتم و از پشت به قامت مردونه و شرقیش زل زدم، چقدر محکم بود، انگار نه انگار یک جانی و هم دست پدره جوری معصوم بود که خیال می کردی یه پشه هم ازش بر نمیاد که بکشه راست می گفتن نباید به ظاهر آدم ها اعتماد کرد!

تا ظهر استراحت کردم، بعد از خوردن ناهار به درخواست مامان نشستم باهاش فیلم دیدم، می دونستم با این بهونه می خواد من رو بیش تر ببینه و این فرصت رو بهش دادم، نباید دلش رو مثل پدر می شکوندم بالاخره مادره و مقامش پیش خدا خیلی والاس!

بعد از فیلم برای دیدن هارپر حاضر شدم و بهش زنگ زدم، قرار شد توی "تالار کارنگی " همدیگه رو ببینیم.

به ویلیام دستور دادم من رو ببره و نمی دونستم ر*اب*طه شون با سریتا به کجا رسیده فقط خداکنه که سریتا حقیقت رو بهش گفته باشه وگرنه این دختر نابود می شد!

پس از گذشت دقایقی رسیدیم، رو به ویلیام گفتم:

-یادم نمیاد گفته باشم عجله دارم که با آخرین سرعت رانندگی کردی و چند بار نزدیک بود زیر ماشینم کنی!

ویلی بی خیال خندید:

-می دونم که عشق سرعتی و نمی ترسی عزیزم، ناسلامتی چند سال هست که برات کار می کنم مگه نه؟!

جوابش ندادم و پیاده شدم که پرسید:

-برم یا منتظر بمونم؟

-نه برو خودم برمی گردم، یا اگر نیاز شد بهت خبر می دم بیای دنبالم!

-چشم مادمازل!

با تک بوقی ازم دور شد و من به مکانی که قرار گذاشته بودیم اون جا منتظر همدیگه بمونیم رفتم و ایستادم تا هارپر برسه.

این تالار یکی از مهمترین و بزرگترین تالارهای نیویورک هست که اجرای کنسرت رو به همراه داره و توی خیابون هفتم با شماره ی "881" توی منهتن نیویورک واقع شده!

از لحاظ زیبایی، تاریخچه و بازتاب صدا جزء بهترین های آمریکاست!

-دل آسا؟

با دیدن هارپر با تعجب بغلش کردم و زمزمه کردم:

-چقدر لاغر شدی هارپر!

لبخند غمگینی زد و توی آغوشم نفس های کشدار و بلندی کشید.

از خودم کمی دورش کردم:

-چه اتفاقی برات افتاده؟!

دستم رو گرفت:

-بیا یکم قدم بزنیم.

موهام رو که باد مدام توی صورتم پخش می کرد عقب زدم و در کنارش به راه افتادم.

-از ایران تعریف کن!

-خیلی سفر خوبی بود برام، این رو واقعا تنها به تو که بهترین دوستمی گفتم وگرنه کسی دیگه نمی دونه!

-پس بهت خوش گذشته!

-آره راضی بودم، خصوصا این که جدا از تهران، اهواز یکی دیگه از استان های ایران رو هم از نزدیک دیدم و همه ی جاذبه های گردشگریش رو تقریبا رفتیم!

-خوش به حالت، حالا دیدی ایران هم مثل این جا خوبه و کم کم دوستش داری!

-من مشکلی با ایران ندارم هارپر، اون جا یه کشور خیلی خوبه درسته که نسبت به این جا دارای فرهنگ خاص تر و محدودیت های خیلی بیش تری هست اما خب این ها همه برای امنیت خود شخص گذاشته شده و اجباری در کار نیست، اما مشکل من رو که خودت خوب می دونی، من از آدم

های این کشور ضربه خوردم!

-می دونم اما خب همه رو هم که نباید با یه چوب زد!

-حق با توئه، امیدوارم کم کم بتونم باهاشون کنار بیام!

-مطمئنم توی این مدت که تو ایران بودی تنها نبودی مگه نه؟!

-نه اصلا، وقتم با اکیپ خوبی پر می شد که یکیشونم بهم ابراز عشق کرد ولی من خیلی زود پسش زدم و گفتم که قصد ازدواج ندارم!

توی چشم هام زل زد:

-زیاد به عشق و عاشقی ایرانی ها اعتماد نکن، می خوان با روح و روانت بازی کنن و بعدش رهات کنن!

متوجه شدم به هدفم رسیدم و هارپر می خواد از دردهاش برام بگه، برای همین هم اخم کردم:

-یه جوری حرف می زنی، چیزی شده؟!

-نه، فقط ر*اب*طه ام با سریتا کم کم داره رو به تباهی می ره انگار که اصلا هیچ وقت وجود نداشته!

-آخه چرا؟ شما که خیلی وابسته بودید بهم دیگه، چی شده که به این نتیجه رسیدی؟!

-خب بالاخره آدم ها رو می تونی به مرور زمان بشناسی نباید زود قضاوت کرد!

-چرا درست برام نمی گی چه اتفاقی افتاده هارپر؟!

-چون خودمم هنوز دقیق نمی دونم و گیجم عزیزم، ولش کن بعدا می شه در موردش صحبت کرد حالا بیا بریم به موسیقی گوش بدیم!

کلافه به دنبالش رفتم و آخرش هم نفهمیدم چی شده!

توی باغ کوچیک عمارت، مشغول ورزش کردن بودم، نفسم به شماره افتاده بود و این آخرین دور بود که باید به گرد باغ می زدم.

روی تاب افتادم و فریاد زدم:

-اینم پنجاه دور!

صدای تشویق پدر من رو به خود آورد و تند از جا بلند شدم که بهم نزدیک شد و دست روی شونه ام گذاشت:

-دوش بگیر و بیا صبحونه!

سرم رو تکون دادم که سریتا وارد شد و با دیدنمون به سمت پدر اومد، برام سری تکون داد و بعد از اون پچ پچ کنان از من دور شدن!

مثلا می خواست حرص من رو در بیاره پسره نفهم!

پوفی کشیدم و خودم رو به اتاقم رسوندم و پس از دوش کوتاهی، ساپورت مشکیم رو با کت مشکی و کفش های چکمه ایم تن کردم و تیپ مشکی همیشگیم موقع انجام کارهای خلاف حفظ کردم!

موهام رو تماما بالای سرم جمع کردم، عطر تندم هم زدم تا با هر تکونی که می خورم بوش پخش بشه!

لبخند بدجنسی زدم و رژلب مشکیم رو هم به ل*ب هام زدم و به سالن رفتم.

با ورودم سریتا مات و مبهوت به ل*ب هام خیره شده بود که دستم رو زدم روی میز:

-یه خلافکار هیچ وقت به مدت طولانی مبهوت چیزی نمی شه چون ممکنه دشمنش فرصت حمله پیدا کنه جناب سریتا خان!

از جا پرید و با اخم نگاهش رو ازم برگرفت که پدر با لبخند عمیقی گونه ام رو ب*و*سید:

-آفرین، خوب این چیزها رو یاد گرفتی و توی ذهنت ثبت کردی دختر خوشکل خودم!

زیرچشمی نگاهی به ل*ب های بهم فشرده شده ی سریتا و دست های مشت شده اش انداختم و رو به پدر گفتم:

-دست پرورده ایم!

بعد از صبحونه که البته سریتا فقط با آب خودش رو سیر کرد از بس که با غذاش بازی کرد و آب خورد، از جا بلند شدیم.

پدر ما رو دو طرف خودش قرار داد و در حالی که به سمت باغ می رفت گفت:

-ببینید توی نبود اهورا شما دو نفر فقط محرم های من هستید و می تونم کارهای مهمم رو بهتون بسپارم برای همین هم امروز باید با هم یه عملیات مهم انجام بدید!

با لجبازی گفتم:

-اما پیش از این من خودم به تنهایی کارها رو براتون درست می کردم نیازی به!...

حرفم رو قطع کرد و عصبی گفت:

-از کی تا حالا روی حرف من حرف می زنی و سرتق بازی در میاری دختر؟!

سرم رو پایین انداختم که گفت:

-وقتی می گم دوتایی تون با هم یعنی باهم!

حرفی نزدم که سریتا مطیعانه پرسید:

-چه کاری؟!

-باید یه بچه هشت ساله رو برام بدزدید و بیاریدش!

با حیرت نگاهم رو به چشم های غرق در نفرت پدر دوختم، تا به حال اصلا پدر گروگان گیری نکرده بود اونم دزدیدن یه طفل معصوم!

سریتا با حالی که مشخص بود زیاد سرحال نیست پرسید:

-کجاست؟ نقشه تون چیه؟!

به این راحتی قبول کرده بود؟

راست می گن زن ها هر چقدرم بی رحم باشن بازم مهربونی تو ذاتشونه!

سریع گفتم:

-یعنی چی؟ چرا باید اون رو بدزدیم؟ چی کار کرده مگه؟!

-چون پدرش می خواد چوب لای چرخ کارهای من بذاره و من از این موضوع دارم رنج می برم، باید یه گوشمالی درست و حسابی بهش بدم تا دور و اطراف من نپلکه!

خواستم بازم سوال کنم که با خشم نگاهم کرد:

-تو چت شده؟ تا کی می خوای این جا بایستی و من رو سوال پیچ کنی؟ قبلا که این جوری نبودی!

-به من حق بدید، مدت نسبتا زیادی از این جا و این باند دور بودم، باید بفهمم چه خبر بوده توی نبودنم!

-سریتا برات همه چیز رو توضیح می ده الانم زود تر برید و طبق این نقشه عمل کنید!

برگه رو به دست سریتا داد و با چشم هایی که قرمز شده بودن گفت:

-مبادا بدون بچه برگردید که اونوقت خیلی عصبانی می شم ها!

سریتا تعظیمی کرد و بعد از اون بازوی من رو گرفت و به سمت ماشین جدید مشکی رنگ گوشه پارکینگ برد.

-واسه چی باهاش کلکل می کنی؟ انگار باید من برات قوانین جناب شهیادی رو مرور کنم خانم!

نشستیم، با عصبانیتی که از رفتار پدر بهم منتقل شده بود نگاهش کردم:

-نیازی نیست تویی که تازه واردی به من بخوای چیزی رو یاد بدی!

پوزخندی زد:

-جدی؟ ولی این طور که معلومه منی که تازه وارد هستم از تویی که دخترشی بیشتر مورد اعتمادشونم!

-این دیگه از حماقت های پدره که سگایی مثل تو رو نگهبان در خونه اش می کنه!

صدای کشیده شدن ترمز روی زمین و ایستادن ناگهانی ماشین، باعث شد به جلو پرت بشم، سرم به داشبورد خورد و دردی نسبتا عمیق توی جمجمه ام پیچید!

از ماشین پیاده شد و به سمت من اومد، بازوم رو گرفت و از ماشین کشید بیرون.

فریاد زدم:

-چی کار داری می کنی روانی؟ تو خیال کردی کی هستی که در برابر من می ایستی؟!

-تو چی؟ تو خیال کردی کی هستی؟ سگ منم یا تو؟ زبونت برای همه درازه اما بهت بگم که من همه نیستم مواظب حرف زدنت باش وگرنه خودم می کشمت!

دست هاش دور گردنم حلقه شده بود و از فشاری که به رگ های گردنم میاورد نفسم تنگ شد بود، مشتی به شکمش کوبیدم که فشار دست هاش کم شد و کمی عقب رفت.

-نه می بینم که ضرب شصتتم خوبه، ببین خانم کوچولو برای من سوپرمن بازی در نیار، بهت گفتم کاری به من نداشته باش وگرنه منم خیلی کارها می تونم باهات بکنم!

-تو نمی تونی من رو تهدید کنی، من هزار تا مثل تو رو آدم کردم تو که دیگه پشه هم نیستی!

آتیش عصبانیتش باز هم شعله ور شد، این بار موهام رو دور دستش پیچید و سرم رو به عقب برد:

-نذار همین جا کاری باهات بکنم که دیگه کسی تو روت هم نگاه نکنه!

بلند خندید:

-می دونی که من مردم و هر چی باشه از تو قوی ترم!

-اگر می تونی اون کار رو انجام بده، واسه چی معطلی؟ هه فقط بعدش باید اشهدتو بخونی چون کیان شهیادی کاری باهات می کنه که جنازه اتم کسی نتونه پیدا کنه!

نفس های تندش نشون می داد بیش از حد خشمگینه، موهام رو ول کرد و پشت بهم ایستاد.

سر و وضعم رو مرتب کردم و از پشت سر به قامت مردونه اش زل زدم.

نمی دونم چرا نمی تونستم حضورش رو میون جمع مون قبول کنم، انگار که او از ما نباشه و جدا از خلافکار نبودن آدم خوب و پاکی هم باشه!

برای همین هم نمی تونستم بهش اعتماد کنم!

دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد:

-باهام لجبازی نکن دل آسا، می دونی که مجبوریم با هم کار کنیم چون دستور پدرته پس بذار این کار رو تمومش کنیم!

-تا ندونم و نفهمم که چی توی سرت می گذره باهات کار نمی کنم، من حتی یک درصد هم بهت اعتماد ندارم!

-من نیازی ندارم به تو، تو این مدت که ایران بودی خودم به تنهایی تونستم همه کارها رو انجام بدم اونی که اصرار داره به این همراهی، پدرته برو اون رو راضی کن تا منم از شر تو راحت بشم!

با خشم نگاهش کردم، دست هام رو درهم قفل کردم و پس از کمی مکث گفتم:

-آره باید صحبت کنم باهاش، الان می ریم روی این نقشه کار می کنیم بعد از این که کارم تموم شد می رم و صحبت می کنم!

-خب چرا؟ تو که دلت نمی خواد با من کار کنی دیگه چه نیازی به تمرینات هست؟!

سوار ماشین شدم و در همون حال گفتم:

-شاید می خوام قابلیت هات رو شناسایی کنم ببینم چند مرده حلاجی!

تند سوار شد و با اخم گفت:

-انگار من رو خیلی دست کم گرفتی مادمازل، اما نه مطمئن باش من اون قدر زرنگ هستم که رو دست تو بزنم!

پوزخندی زدم:

-آره خب زرنگی، وگرنه که نمی تونستی اعتماد کیان شهیادی رو به خودت جلب کنی!

-این زرنگی نیست، حقیقتیه که کیان شهیادی تو وجود من کشفش کرده!

بی حوصله دست هام رو تکون دادم:

-من مثل تو نمی خوام با کلمات بازی کنم، همه ی این جمله رو که گفتی تو همین یه کلمه ای خلاصه می شه که من گفتم!

نگاهی بهم انداخت و پاش رو روی پدال گ*از فشرد.

جلوی ویلای نقلی و شیکی خارج از شهر ایستاد، پیاده شدیم، پرسیدم:

-این جا کجاست؟!

شونه هاش رو بالا انداخت:

-جایی که قراره بچه رو توش نگه داری کنیم تا موقعی که جناب شهیادی به آرزوش برسه!

حرفی نزدم، با هم وارد شدیم و سریتا چراغ ها و شبرنگ ها رو روشن کرد چون فضای ویلا به دلیل کمبود نور خورشید تاریک بود.

پرده های قهوه ای رنگ سرتا سر شیشه ها رو گرفته بود و نور نمی تونست به داخل سالن بیاد!

به سمت مبل های کرم رنگ رفتم و دستی به روشون کشیدم:

-این جا واسه کسی هست؟!

سریتا در حالی که قهوه جوش رو به برق می زد گفت:

-نه، همین جوری مونده بود که یک هفته پیش پدرت دستور داد کارگر بیارم و این جا رو تمیز کنن و یخچال رو هم پر کنن، قراره یه خدمتکار هم بیاره تا از بچه نگه داری کنه!

-پدر چرا به وجود این بچه نیاز داره؟!

-چون یکی از سرمایه گذاران روی اعضای ب*دن تهدیدش کرده، انگار با هم دچار خصومت شدن و

بحثشون شده واسه همینم پدرت به این نحو می خواد حق سکوت بگیره و اون رو توی تنگنا قرار بده!

زمزمه کردم:

-کثافتا!

چشم هاش رو تنگ کرد:

-چیزی گفتی؟!

نفس عمیقی کشیدم:

-خب می تونیم با چیزهای دیگه تهدیدش کنیم، چرا یه طفل معصوم بی گناه رو آزار بدیم؟!

روبروم ایستاد:

-مثلا با چی تهدیدش کنیم؟ هر آدمی توی این دنیا نقطه ضعفی داره اونم نقطه ضعفش بچه اشه دیگه!

-خب می تونیم زنش رو بگیریم!

-آخه کسی که این همه کثیفه دلش به حال زنش می سوزه؟ تازه این زن پنجمشه فرقی براش نداره بود و نبودش به قول معروف می گه این نشد یکی دیگه!

-پس از کجا معلوم دلش برای بچه اش بسوزه؟!

-چون اون مرد عقیمه، از چهار زن قبلی نتونسته صاحب بچه بشه خیلی هم به بچه ها علاقه داره و این موضوع اون رو ضعیف می کنه، حالا بعد از چندین سال لطف خدا شامل حالش شده و این بار بچه دار شده حالا به نظرت می تونه به راحتی ازش بگذره؟!

چشم هام رو ریز کردم، بیش از حد زرنگ بود!

-تو این اطلاعات رو برای پدر پیدا کردی؟!

تک ابروش رو بالا انداخت:

-چیه؟ بهم نمیاد؟!

نفسم رو محکم فوت کردم بیرون، قهوه ها رو جلوم گذاشت و نشست:

-این بار رو من درست کردم، دفعه بعدی نوبت توئه!

دستم رو زدم روی میز:

-تو انگار دوست داری با من بحث کنی انگار تنت می خاره!

بلند زد زیر خنده:

-باشه بابا عصبی نشو تو که عادت داری همه چیز رو حاضر و آماده بذارن جلوت نباید ازت انتظاری داشت!

-خب پس خوبه که این رو فهمیدی!

سکوت کردیم، قهوه هامون توی فضای سنگین سالن خورده شد و بعد از اون، سریتا نقشه رو روی میز باز کرد و اطرافش رو با چسب وصل به میز کرد تا بسته نشه.

-خب از اول شروع می کنیم!

نگاهی اجمالی به نقشه انداخت و گفت:

-باید اول بریم و مدرسه اش رو پیدا کنیم، از اون جا بدزدیمش!

ل*ب هام رو جمع کردم:

-فکر نمی کنی این ایده تو خیلی کلیشه ای و تکراری شده؟!

با لحن مسخره ای گفت:

-عه؟ خب حالا شما ایده بده خانوم مدرن و امروزی!

به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم و انگشتم رو کشیدم رو بازوم:

-ببین به نظر من بهتره شبونه حمله کنیم به ویلاشون و از توی خواب بدزدیمش این جوری بهتره!

اخم هاش درهم شد، نگاهش به بازوم بود که انگشتم نوازش گونه روش کشیده می شد نمی دونم چش شد که یه آن بلند شد و پشت بهم ایستاد!

دستش رو توی موهای ل*خ*ت ش کشید و زمزمه وار گفت:

-نکن دل آسا!

با تعجب به این کارهاش نگاه می کردم که به سمت سرویس رفت و در رو پشت سرش بست.

دهنم رو کج کردم:

-دیوانه!

از جا بلند شدم و فنجون های قهوه رو توی آشپزخونه گذاشتم و یه لیوان آب سرد خوردم که بیرون اومد.

نگاهمون با هم تلاقی کرد، جلوش ایستادم:

-چی شد کاراگاه؟ از فیلسوف بازی دست کشیدی یهو یه جوری شدی!

ل*ب هاش رو گ*از گرفت، ل*ب هاش یه جور خاصی بود یه رنگ که انگار بین قرمز و صورتی بود انگار که رژ ل*ب بهشون پاشیده باشی ولی خب طبیعی بود!

به سمت مبل رفت و گفت:

-خب بهتره به کارمون ادامه بدیم!

روبروش ایستادم:

-من که ایده ام رو دادم حالا بستگی داره بخوای ردش کنی یا قبول کنی!

-اما ایده من خیلی راحت تر و بهتره، واسه چی این همه خطر رو به جون بخریم وقتی می تونیم راحت از جلوی مدرسه برش داریم؟ نباید که لقمه رو دور سر بچرخونی باید تند بگیری و قورتش بدی!

دست هام رو روی س*ی*نه درهم قفل کردم:

-باشه امتحان می کنیم، ولی من مطمئنم که پدرش حتما براش راننده شخصی گرفته و البته بادیگارد هم گذاشته!

خندید:

-انگار زیاد فیلم جنگی و هیجانی می بینی ها دختر، این چیزهایی رو که تو گفتی واسه رئیس جمهور میذارن نه یک بچه معمولی!

-اون معمولی نیست خودت گفتی بعد از چند سال بچه دار شده پس دست کمش نمیگیره!

از جا بلند شد:

-به قول تو امتحان می کنیم ببینیم همون قدر که تو می گی ارزش واسش قائل شده یا این که ولش کرده به حال خودش!

سرم رو تکون دادم:

-حله!

از ویلا بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم، راه افتاد وگفت:

-کی بریم جلو مدرسه اش؟

کمربندم رو بستم:

-باید اول به ویلی بگم آدرسش رو پیدا کنه احتمالا فردا ظهر می تونیم بریم سراغش!

-چرا ویلیام؟ خب خودم پیدا می کنم!

-ویلیام تخصصش همینه تو شاید حالا حالاها نتونی پیدا کنی پدر رو هم که می شناسی عجله داره.

حرفی نزد، وقتی رسیدیم جلوی در نگه داشت:

-فردا ساعت چند ببینمت؟

-ساعتش رو خودم خبرت می دم و البته آدرسم تا شب پیدا می شه برات می فرستم.

-باشه.

پیاده شدم و او رفت.

وارد عمارت شدم و لبخند محوی زدم!

×××

-مادمازل؟!

به سمت ویلیام برگشتم و منتظر نگاهش کردم، بازوم رو ب*و*سید و با نگاه پر از محبت همیشگیش نسبت بهم گفت:

-آدرس رو پیدا کردم، همون جور که خواسته بودی!

نگاهی به ساعتم انداختم و انگشت شصتم رو به سمتش گرفتم:

-ایول به تو، می دونی که باید این بچه پررو رو از رو ببرم خیلی ادعاش می شه!

خندید:

-منظورت سریتاس؟

-آره دیگه.

-خب البته از حق نگذریم تعریفی هم هست، وقتی تو ایران بودی به تنهایی بار تموم مسئولیت های

پدرتون رو به عهده گرفته بود و از پسشون به خوبی بر میومد.

-الان که دیگه خودم هستم!

-و این عالیه!

-ویلیام؟

-بله؟

-به نظرت پدر می خواد با این بچه چی کار کنه؟!

ناراحت نگاهش رو از صورتم گرفت:

-نمی دونم فقط خدا کنه پدرش زودتر تسلیم بشه تا برای اذیت کردن پدره بچه رو مجازات نکنن!

چشم هام رو تنگ کردم:

-یعنی چی کارش کنن؟!

-شنیدم که کیان خان داشت پشت تلفن به یک نفر می گفت اگر پدرش تسلیم نشد و به لجبازی هاش ادامه داد یه دست بچه رو قطع می کنن و براش می فرستن!

چشم هام رو روی هم فشار دادم، حالم منقلب شده بود و ناخودآگاه به یاد راتین افتادم وقتی توی بغلم دست و پا می زد و صدای خنده هاش باعث خوشحالی ثمینا می شد!

-با هر کاری موافقم جز این یکی!

-می دونم خیلی بچه ها رو دوست داری دل آسا!

-نمی شه نقشه پدر رو بهم بزنیم یا این که اون رو عوض کنیم؟!

-نه غیر ممکنه چون سریتا خیلی بد پیله اس محاله بشه دورش زد!

-اما ما تونستیم مایکل رو فراری بدیم!

-اون موقع سریتا نبود دل آسا!

پوفی کشیدم:

-واقعا نمی فهمم یهو از کجا سر و کله این آدم پیدا شد اونم در کنار تنها دوستم!

-واقعا برای هارپر ناراحت شدم ولی خب اونم نباید به همین زودی اعتماد می کرد باید خوب طرفش رو آزمایش می کرد تا ببینه لایق دل بستن هست یا نه!

-نمی دونم، چون این حس رو تجربه نکردم نمی تونم قضاوت کنم!

-گاهی وقتا واقعا خیلی خوبه!

-چی خوبه؟!

-این که بتونی دل نبندی!

نگاهم رو به چشم هاش دوختم که آهی کشید و تنهام گذاشت!

×××

شیشه های ون کاملا مشکی و تیره بودن، به نحوی که از بیرون نمی شد به هیچ عنوان داخلش رو دید و این ماشین اغلب واسه کارهای پنهونی پدر استفاده می شد، وقتی که می خواست کسی متوجه نشه!

سریتا مدام به ساعتش زل می زد و باز نگاهش رو به در مدرسه قرمز رنگ می دوخت، استرس نداشت اما انگار حالش خوب نبود حالا چرا نمی دونم!

یعنی ممکن بود عذاب وجدان گرفته باشه؟

پوزخند زدم، این از محالات بود!

اگر ذره ای وجدان داشت که وارد این کارهای کثیف نمی شد اما انگار آدم های بدی مثل پدر زیاد پیدا می شن!

نفس عمیقی کشیدم، سریتا این بار به من خیره شد که کلافه گفتم:

-چیه مثل وزغ زل زدی به من؟!

با اخم گفت:

-وقتی بهت اجازه ب*دن هر کاری می خوای بکنی بایدم این جوری بی ادب و بی تربیت باشی وگرنه دختر رو چه به این کارها!

می دونستم که قصد داره عصبیم کنه واسه همینم لم دادم به عقب و آدامسم رو خیلی ناجور براش بیرون آوردم که صورتش جمع شد:

-دختره چندش!

خنده ام گرفته بود، واقعا انگار ل*ذت می بردم حرصش بدم چون خیلی از خود راضی بود انگار که از

دماغ فیل افتاده!

با اومدن آدمی که سریتا گذاشته بود بیرون تا اطراف رو بپلکه کمی خودم رو این طرف کشیدم تا دیده نشم از بیرون، سریتا بی صبرانه به اون مرد نگاه کرد:

-چی شد پس؟!

اون مرد با اضطراب گفت:

-آقا دزدیدن این بچه این جا یا هر جایی واقعا غیر ممکنه همین الان که چند دقیقه مونده به تعطیلی مدرسه شون بیش از پنج نفر اونم مسلح، اومدن جلوی مدرسه و منتظرن بچه بیاد انگار پدرش روی این بچه خیلی حساسه که این جوری ازش محافظت می کنه!

سریتا با عصبانیت مشتش رو به صندلی کوبید:

-آه بدتر از این نمی شد!

مرد:

-حالا دستور چیه قربان؟!

-باید یه نقشه دیگه بکشیم، بیا روشن کن بریم!

در ون که بسته شد نگاهم رو به چهره اش دوختم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و تک ابروش رو بالا داد:

-چیه؟!

خم شدم سمتش:

-حالا دیدی آخرش رسیدی به نقشه من؟ می دونستم که این تراژدی بدجور قدیمی شده و همه می دونن یکی از آسون ترین راه ربوده شدن بچه هاشون از جلوی مدرسه شونه، حالا این مرد که این همه هم دشمن داره و دستش تو کارهای خلافه خیال کردی میاد بچه رو ول کنه به امون خدا؟!

-نطقت باز شده ها!

با حرص خواستم یه مشت بکوبم تو صورتش که خندید:

-خب باشه باشه، عصبی نشو من تسلیمم خوبه؟!

-چه عجب یه بار اعتراف کردی که تسلیمی در مقابل من!

نگاهش رنگ عجیبی گرفت و زمزمه اش نامفهوم به گوشم رسید:

-مگه می شه در برابر این چشم ها تسلیم نشد؟!

با گیجی نگاهش کردم که تند پشتش رو به سمتم کرد و مشغول صحبت با راننده ون شد که شب ماشین رو بذاره جلوی خونه و گفت که خودش می رونه و هر چقدر خلوت تر باشیم کم تر جلب توجه می کنیم!

با رسیدن به عمارت پیاده شدم که ویلیام اومد بیرون و رو به سریتا که داخل ماشین بود گفت:

-شما هم بیاید، کیان خان کارتون داره!

سریتا کمی شقیقه هاش رو ماساژ داد:

-لازمه؟!

ویلیام خندید:

-خودتون چی فکر می کنید؟!

سریتا با عصبانیت پیاده شد و به راننده دستور داد بره.

با هم داخل سالن شدیم، موقع ناهار بود.

من به اتاقم رفتم تا یه دوش بگیرم و لباسام رو عوض کنم سریتا هم توی پذیرایی نشست!

بعد از این که کارهام رو انجام دادم رفتم پایین که متوجه شدم سریتا و پدر مشغول صحبتن و ناهارم سرو شده!

پشت میز نزدیک به پدر نشستم تا شاید بتونم متوجه صحبت هاشون بشم اما نمی شد چون خیلی آروم صحبت می کردن.

بی خیالشون شدم و با ل*ذت مشغول خوردن ماکارونی خوشمزه ای که آشپز ایرانی مون زحمتش رو کشیده بود شدم.

بعد از ناهار برای استراحت به اتاقم رفتم که موبایلم بین راه زنگ خورد، شماره ناشناس بود ولی باید جواب می دادم:

-الو!

شخص پشت گوشی به فارسی گفت:

-سلام دل آسا!

نمی شناختم، هر چقدر به مغزم فشار آوردم نتونستم صاحب صدا رو حدس بزنم که مجدد گفت:

-منم دل آسا، آترون!

با لبخند محوی گفتم:

-وای سلام، متاسفم که نشناختمت!

-اشکال نداره من باید تند تند بهت زنگ بزنم تا توی ذهنت حک بشه صدام، اما خب انقدر کار سرمون ریخته که نمی شه تکون بخوری دیگه کوتاهی از سمت من بوده شرمنده تم!

-مهم نیست، خوبی؟ اکیپ خوبن همه؟!

-من که ای بد نیستم اما اکیپ همه عالی و البته بی صبرانه منتظر ملاقات با تو!

-منم خیلی دلم می خواد باز بیام و پیشتون باشم اما امکانش نیست که به این زودی ها بتونم بیام ایران، در هر حال بهشون بگو که دل به دل راه داره!

-می دونم عزیزم خودت رو ناراحت نکن، خب دیگه می خواستم احوالت رو بپرسم، شماره ات رو از اهورا گرفتم و گفتم یهو با خودت خیال نکنی فراموشت کردم!

-خیلی ممنون آترون، تو دوست خیلی خوبی هستی!

کمی مکث کرد و بعد از اون آروم گفت:

-خوشحالم که لااقل می تونم برات یه دوست باشم اگرچه در حد همسریت نبودم اما خب به همینم راضی ام!

حرفی نزدم، واقعا نمی دونستم چی بگم در برابر این ابراز احساساتش!

-خب عزیزم بیش از این اذیتت نمی کنم و وقتت رو نمی گیرم مواظب خودت باش!

-متشکرم آترون، سلام برسون خدانگهدار!

گوشی رو قطع کردم و در حالی که وارد اتاقم می شدم زمزمه کردم:

-متاسفم آترون، من اجازه ندارم به کسی دل ببندم!

×××

تیپ مشکی زدم، موهام رو جمع کردم و کلاه مشکی رو کشیدم روی سرم، ل*ب هام توی جای

خودشون و چشم هام توی جای خودشون افتادن و بقیه اجزای صورتم مخفی موند.

از اتاقم بیرون اومدم و اسلحه رو پشت شلوارم گذاشتم و جلیقه ام رو کشیدم روش!

تیپم کاملا پسرونه بود و با وجود کلاه دیگه اثری از دختربودنم نمونده بود.

پایین که رفتم مامان با دیدنم شناخت!

بالاخره کسی بود که من رو به دنیا آورده بود اگر حتی جراحی پلاستیک هم انجام می دادم باز هم او من رو تشخیص می داد!

جلوم ایستاد و میون بغض توی گلوش گفت:

-عزیزم تو داری با زندگیت چی کار می کنی؟!

خیلی سعی کردم جلوی خودم و احساساتم رو بگیرم، سعی کردم که سرد برخورد کنم مثل همیشه!

-مامان مزاحمم نشو، کار دارم!

-من مزاحمتم؟ مادرت مزاحمته؟!

-تو بعد از این همه سال زندگی با پدر هنوز نتونستی به چیزهای نفرت انگیز عادت کنی مامان؟ بسه دیگه برو کنار از سر راهم!

-من به پدرت و برادرت کاری ندارم دل آسا، تو دختر منی پاره ی تن منی تو نباید قاطی کارهای خلاف اون ها بشی اون ها مردن می تونن از خودشون محافظت کنن اما تو!

-منم می تونم، تا الان تونستم بازم می تونم فقط کافیه که تو جلوی راهم رو سد نکنی!

-نذار نفرینت کنم دل آسا، نذار دیگه اسمت رو نیارم!

-دل آسا؟!

خواستم جواب مامان رو بدم که صدای خشمگین پدر از طبقه بالا به گوشم رسید!

انگار متوجه شده بود که باز هم مامان سعی داره من رو از گوش دادن به حرف های پدر باز داره!

در حالی که از پله ها پایین میومد فریاد کشید:

-هزار دفعه بهت گفتم دور و اطراف دل آسا نبینمت، نمی خوام حرف های مضخرفت ذهنش رو مسموم کنه نگفتم؟!

مامان فقط گریه می کرد، کنارش ایستاد و موهای خوشرنگ و ل*خت مامان رو توی دست هاش

گرفت!

آه دلخراش مامان، جیگرم رو آتیش زد اما نمی تونستم کاری بکنم فعلا میدون دست کیان خان بود نه من!

-دفعه آخرت باشه درسا وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

وقتی بالاخره دست از سر مامان بر داشت به سمتم اومد و با اخم های درهمش گفت:

-تو که هنوز این جایی، نکنه پشیمون شدی؟!

پوزخندی زدم:

-این همه مدت پشیمون نشدم پس بدون الان و بعدا هم نمی شم!

مامان با غصه نگاهم کرد و من سرم رو به زیر انداختم، پدر خوشحال شد و برام دست زد:

-آفرین آفرین خوشم اومد!

رو کرد سمت مامان و مجدد فریاد زد:

-برو تو اتاقت درسا!

با رفتن مامان به سمت خروجی رفتیم، وارد باغ شدیم که گفت:

-مواظب کارها باش دل آسا، نمی خوام کوچیکترین اشتباهی پیش بیاد وگرنه تو رو مقصر می دونم!

متوجه شدم که می خواد حرصش رو روی من خالی کنه برای همینم تند گفتم:

-مشکلی پیش نمیاد!

-بسیارخب می تونی بری!

بیرون از عمارت ویلیام منتظرم ایستاده بود!

نزدیکش شدم و دست مشت شده ام رو توی بازوش فرود آوردم که اخم غلیظی کرد و آخ کشداری کشید!

-لعنتی... حالم بهم می خوره از این همه ادعا!

ویلیام نفس عمیقی کشید:

-خونسردیت رو حفظ کن مادمازل، داری اشتباه می کنی!

-منظورت چیه؟!

سرش رو کنار گوشم آورد:

-منظورم اینه که سریتا اونجا زیر نظرت گرفته!

تند سرم رو برگردوندم!

درسته، ایستاده بود و حرکات من رو زیر نظرش گرفته بود.

پوفی کشیدم و به سمتش رفتم:

-زاغ سیاه من رو چوب می زنی تو؟!

خندید:

-وای نمی دونستم ویلی این همه خبر کش از آب در میاد!

اومدم حرفی بزنم که ادامه داد:

-البته توام وقتی عصبی می شی خیلی باحال تر می شی!

واقعا انگار ل*ذت می برد از حرص خوردن من!

حرفی نزدم تا بیش از این با اعصابم بازی نکنه، به داخل عمارت رفت و منم به کنار ماشین ون اومدم و ایستادم تا بیاد.

ویلیام لیوان آب به دست بهم نزدیک شد:

-بیا بخور بهت آرامش می ده!

تنها چیزی که الان می تونست من رو آروم کنه آ*غ*و*ش مادرم بود!

وای احساسات لعنتی نباید بیدار بشید!

کمی بعد سریتا اومد، رو به ویلیام گفت:

-دفعه بعدی اگر خواستی خبر کشی من رو بکنی یکم نامحسوس تر ویلی، این جوری که همه می فهمن تو داری چی کار می کنی!

سپس بلند خندید، ویلیام لبخند کمرنگی زد اما جوابش رو نداد شاید او هم مثل من با خودش گفته "جواب ابلهان خاموشی ست" !

در ون رو برام باز کرد:

-بفرمایید مادمازل!

بالا رفتم و رو به ویلی گفتم:

-همه چیز رو به تو می سپارم تنها کسی هستی که می شه بهش اعتماد کرد!

سرش رو با آرامش تکون داد:

-مطمئن باش که مواظبم!

در ون که بسته شد سریتا حرکت کرد، ویلا توی مرکز شهر قرار داشت و این واقعا کارمون رو سخت می کرد!

کوله پشتی روی صندلی نظرم رو به خودش جلب کرد، به تمسخر گفتم:

-می ری اردو که با خودت خوراکی برداشتی؟!

پوزخندش حرصم داد:

-بایدم برای دختر بچه هایی مثل تو این چیزها مثل اردو رفتن به نظر بیاد اما توی اون کوله لوازمی هستن که ممکنه بهشون احتیاج بشه که خب هنوز مونده تا یاد بگیری چی درسته چی غلط!

با عصبانیت چشم هام رو بستم!

"آروم باش دل آسا نذار باعث بشه روت تاثیر بذاره نفس عمیق بکش."!

با رسیدن به محل مورد نظر نگاهم رو به ساعتم دوختم!

دوازده شب بود و مسلما توی اون ساعت زیاد رفت و آمد نبود اما باز هم به طور کلی خلوت نبود.

سریتا با دقت همه جا رو از نظر گذروند و توسط بی سیمی که پدر بهش داده بود وضعیت رو بهش گزارش داد و رو بهم گفت:

-آماده ای؟!

نگاهم رو به آدم های اطراف خونه دوختم:

-اما این جا شلوغه باید صبر کنیم!

اخم کرد:

-نمی شه بیش تر از این معطل کنیم ممکنه تو یک لحظه یه اتفاق بیفته و همه چیز قاطی بشه باید از فرصتمون استفاده کنیم.

پیاده شد، به ناچار اسلحه پشت کمرم رو لمس کردم و وقتی از بودنش مطمئن شدم از ون بیرون

پریدم.

-هیس آروم تر!

با اخم مشتم رو به بازوش کوبیدم:

-تو نمی تونی به من دستور بدی!

جوابم رو نداد، درهای ماشین رو قفل نکرد و جلوتر از من راه افتاد، پشت سرش می رفتم تا نزدیک ویلا و پشت یه دیوار ایستادیم.

با شنیدن صدای اس ام اس موبایلم سریع بیرونش آوردم که غرید:

-نمی شه به دوست پسرهات بگی الان دست از سرت بردارن تا لو ندادیمون؟!

-گفتم که من از تو دستور نمی گیرم!

اس ام اس رو باز کردم، ویلیام بود که نوشته بود:

-راس ساعت دوازده و نیم بادیگارد های جلوی در می رن برای استراحت و فقط سه نفر توی ویلا نگهبانی می دن مادمازل!

با لبخند زمزمه کردم:

-ممنونم ویلی!

با کنجکاوی نگاهم کرد:

-چی می گه؟ کیه؟!

-ساعت دوازده و نیم نگهبان های جلو در می رن و فقط سه نفر تو ویلا کشیک می دن!

-عالی شد.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، فقط پنج دقیقه مونده بود.

نشستیم و منتظر موندیم.

یکم بعد سرو کله اونی که پدر باهاش دشمن شده بود پیدا شد و نگهبان ها رو فرستاد که برن و بعد از اون خودش رفت داخل و در بسته شد.

-الان وقتشه!

سریتا نفس عمیقی کشید و اسلحه اش رو پشت کمرش گذاشت و رو بهم گفت:

-دنبالم بیا!

به قسمت تاریک ویلا رفتیم که پر بود از درخت های متعدد.

نگاهی به دیوار انداختم:

-چطوری می خوای بری بالا؟!

چند لحظه فکر کرد و بعد بهم خیره شد:

-من نمی رم تو می ری!

-چی؟!

تکیه داد به دیوار و دست هاش رو قلاب کرد:

-زود باش ازم برو بالا!

-من این کار رو نمی کنم اصلا!

-چرا؟ می ترسی؟!

-خودتم می دونی که چقدر قوی ام ولی نمی رم اون بالا!

-نکنه خجالت می کشی؟!

نگاهمون توی هم گره خورد، نفس عمیقی کشیدم که آروم گفت:

-بیا برو بالا دل آسا، تو تحمل حجم ب*دن من رو نداری که بخوام قلاب بگیری و برم بالا پس معطل نکن و بیا!

-تو چطور میای پس؟

پشت همین باغ، انتهای درخت ها یه در هست که مخصوص سرایدار ویلاس اون رو پیدا کن و بازش کن تا بتونم بیام داخل!

به ناچار جلو رفتم که خم شد:

-پاهات رو بذار روی دستم!

کفش هام رو در آوردم و بسم الله زیر لبی گفتم و بعد از اون دست هام رو گذاشتم رو شونه های مردونه اش و خودم رو کشیدم بالا!

پاهام روی دست هاش بود و مشخص بود محکم نگه م داشته تا یهو نیفتم، نگاه اجمالی به باغ

انداختم و وقتی دیدم کسی نیست پریدم روی دیوار.

-دل آسا مواظب باش عجله نکن خب؟!

نگاهم رو بهش دوختم:

-کفش هام یادت نره!

سرش رو تکون داد و من به کمک یه درخت رفتم از دیوار پایین.

در رو به سختی توی اون تاریکی پیدا کردم و با باز کردنش دوید داخل و آروم بستش و کفشم رو جلوی پام گذاشت، پوشیدمش.

زمزمه کردم:

-باورم نمی شه اومدم آدم ربایی کنم اونم با تو!

-منم هیچ وقت فکر نمی کردم به این زرنگی باشی!

لذتی خاص احساس غرورم رو قلقلک داد، با خودخواهی گفتم:

-ما اینیم دیگه، شما دست کم گرفتی!

صادقانه زل زد تو چشم هام:

-از این به بعد نمی گیرم!

-عالیه!

جلو افتاد و منم پشت سرش، با شنیدن صدای پایی سریع خودش رو کشید پشت دیوار و من رو هم کشوند سمت خودش که پرت شدم تو آغوشش و سرم رفت تو گودی گ*ردنش!

بوی عطرش و بوی تنش، شامه ام رو نوازش داد.

دست هام دور کمرش بود و او محکم به خودش می فشردم و زمزمه می کرد:

-صدات در نیاد حتی صدای نفس کشیدنت!

نفس های من اما، حبس شده بود توی گ*ردنش و صداش هم خفه شده بود، یکم بعد که صدای پا دور شد آروم از خودش جدام کرد.

چشم هامون باز هم توی هم گره خورد، نفس عمیقی کشید:

-ادامه می دیم!

باز هم به راه افتادیم که با دیدن یکی از نگهبان ها سریع تو یک چشم بهم زدن از پشت با اسلحه به سرش زدم و بی هوشش کردم.

سریتا متوجه ام شد و به سمتمون اومد، نگهبان سر خورد و روی زمین افتاد و من نفس راحتی کشیدم:

-حداقلش سه ساعتی رو بیهوشه!

-می مونه دو نفر دیگه!

به در ورودی نزدیک شدیم، اون دو نفر اون اطراف بودن، یه لحظه نقشه ای توی ذهنم رد شد و رو به سریتا گفتم:

-من حواسشون رو پرت می کنم تو بهشون حمله کن فهمیدی؟!

-نه دل آسا خطرناکه نرو!...

منتظر ادامه حرفش نشدم، به سمت هر دو نگهبان رفتم، اونی رو که داشت چرت می زد رو ولش کردم و رفتم سمت اون یکی که با دیدنم اسلحه اش رو به سمتم گرفت و من پا به فرار گذاشتم و اونم به دنبالم، کشیدمش جای خلوت و بعد از اون ایستادم.

جلو اومد و غرید:

-اگر فرار کنی می کشمت!

فرار نکردم، دست هام رو بردم بالا که خیالش راحت بشه قصد ندارم از اسلحه استفاده کنم.

با این حرکتم، کامل جلو اومد که تو یه حرکت پریدم بالا و ساق پام رو کوبیدم تو سرش که پرت شد اونور و اسلحه اشم افتاد کنار پام!

خم شدم برش داشتم و با دسته اش کوبیدم تو سرش که اونم مثل اولی افتاد و بیهوش شد.

اسلحه اش رو پشت کمرم گذاشتم و با خنده گفتم:

-اینم غنیمت جنگی امشب!

جلوی ورودی که رسیدم متوجه شدم خبری از اون نگهبانی که داشت چرت می زد نیست پس لابد سریتا کارش رو ساخته بوده!

آروم وارد ویلا شدم!

فقط نورهای آباژور، اطراف رو روشن می کردن، از پله های دوبلکس بالا رفتم.

سالنی دراز با اتاق های پی در پی!

حالا کدوم اتاق بچه اش بود؟!

آروم قدم بر می داشتم که صدای باز شدن در اتاقی لرزه بر اندامم انداخت!

حالا کجا باید می رفتم؟

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و تو لحظه آخر خودم رو پرت کردم پشت پرده های جلوی پنجره های قدی سالن!

یواشکی سرم رو بیرون بردم و متوجه شدم که پرستار بچه اس، از اتاق بچه بیرون اومد و به اتاق کناریش رفت، مسلما بچه رو خواب کرده و حالا خودش رفته تا بخوابه!

تند به سمت اون اتاق رفتم و دعا کردم که در قفل نباشه!

دستگیره رو آروم کشیدم پایین و!...

در باز شد!

لبخند خوشحالی زدم و رفتم داخل.

تخت کوچولویی اون جا بود، سرویس اتاق آبی ملایم بود و نور کمرنگی از بالای تخت چهره ی مظلوم بچه رو نمایان می کرد!

آهی کشیدم، این طفلکی چه گناهی داشت؟!

جلو رفتم، حالا باید چطوری می بردمش؟!

اگر می انداختم رو کولم که خب بیدار می شد و داد و بی داد می کرد پس باید چی کار می کردم؟!

همون جوری ایستاده بودم و فکر می کردم که کسی در دهنم رو گرفت و من تقریبا قبض روح شدم!

-هیس نترس منم سریتا!

خیالم راحت شد، آروم دستش رو برداشت و من نفس حبس شده ام رو فوت کردم بیرون!

نگاهی به بچه انداخت، دستمالی رو از جیبش در آورد و گرفت جلو دهنش و لحظاتی بعد بچه در بیهوشی کامل فرو رفت!

نگاهم کرد:

-تو کجا رفتی؟ نگران شدم!

با پوزخند گفتم:

-تو نگران شدنم بلدی؟!

بچه رو روی شونه هاش انداخت و اخم کرد:

-الان وقت ندارم باهات کل کل کنم مادمازل!

با هم از ویلا خارج شدیم، به سختی تا ون رو دویدیم که البته من سختم نبود او باید بچه رو می آورد و نفس هاش به شماره افتاده بود!

در رو زود باز کردم و او بچه رو روی صندلی قدی خوابوند و رو بهم گفت:

-سریع سوار شو!

نشستم و او حرکت کرد، گفتم:

-تو کجا رفته بودی وقتی من رفتم دنبال اون نگهبان؟!

-نگهبان جلوی ورودی رو بیهوش کردم و انداختمش ته باغ و بعد از اون رفتم سراغ مادر و پدر بچه، باید بیهوششون می کردم چون ممکن بود هر لحظه برای سر زدن به بچه بیان همش حواسم به تو بود ولی نمی تونستم بیام دنبالت، پدره بیدار بود و مشغول مطالعه که با همون دستمال هایی که دیدی هر دوشون رو بیهوش کردم و بعدش اومدم سراغ بچه که دیدم تو زودتر از من اون جایی!

-پرستار بچه رو هم بیهوش کردی؟!

-نه اون بیچاره انقدر از صبح تا شب ازش کار می کشن که خودش از خستگی بیهوش می شه دیگه نیازی به بیهوش کردنش نیست!

-حالا چی می شه؟ این بچه رو کجا می بری؟!

-همون ویلایی که با هم رفتیم، فعلا اون جا می مونه تا موقعی که احساس خطر نکنیم تا ببینیم تصمیم پدرت چیه!

سری تکون دادم و در سکوت چشم به جاده دوختم!

×××

بین راه ایستاد و از یک مغازه یه مقدار خوراکی خرید!

وای که تو این وضعیت هم دست از شکم پرستی بر نمیداره!

کلافه منتظرش بودم و هر لحظه نگران بودم مبادا داروی بیهوشی بی اثر بشه و بچه بیدار بشه.

وقتی نشست با لحن نه چندان دوستانه ای گفتم:

-اگر دو دقیقه غذا نخوری می میری؟ الان وقت این کارهاست؟!

بدون توجه بهم ماشین رو به حرکت در آورد و آبمیوه ای رو باز کرد، به دستم داد و به طعنه گفت:

-بخور شاید باعث بشه کم تر نق بزنی!

-واقعا که عجب آدم بی خیال و خونسردی هستی نمی فهمم پدر از چی تو خوشش اومده!

آبمیوه رو با حرص خوردم که خندید:

-اتفاقا پدرت از همین خونسردی من خوشش اومده می دونی چرا؟ چون من در کمال آرامش کارهایی که بهم محول می کنه رو انجام می دم اما تو به خاطر دستپاچه بودنت ضرر می کنی چون اگر عجله کنی همیشه یه اشتباهی می کنی و یه ردی از خودت باقی می ذاری، حالا فهمیدی چرا پدرت من رو بیش از تو موفق و کاردان می دونه مادمازل؟!

قوطی آبمیوه رو پرت کردم طرفش که یه مقدارش ریخت رو لباسش!

با اخم قوطی رو پرت کرد بیرون:

-وحشی!

لبخند محوی زدم و روم رو به سمت شیشه چرخوندم.

تا رسیدن به ویلا هیچ کدوم سکوت رو نشکستیم.

پیاده که شدیم زود کلید ها رو پرت کرد سمتم:

-الان بغلش می کنم تا بیارمش، سریع در رو باز کن.

با این حرف نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت ورودی رفتم، بعد از انجام کارها بچه رو روی تخت یک نفره کنار سالن خوابوند و خودش روی کاناپه افتاد:

-وای خدا امشب خیلی آدرنالین خونم رفته بالا از بس که مدام در هیجان بودم!

روبروش روی میز نشستم:

-چرا بچه به هوش نمیاد؟ به نظرت بیهوشیش یه کم غیر طبیعی نشده؟!

با ترس بلند شدم:

-نکنه مرده باشه!

بی خیال پا روی پا انداخت:

-یدونه آبمیوه خوردی اونم داری با این افکار پلیدت نابود می کنی و از بین می بری خواصش رو، یه کم روی تسلط به اعصابت کار کن خیلی لنگ می زنی!

جلو رفتم و با پام لگدی به ساق پاش کوبیدم که خم شد و از درد پاش رو گرفت:

-وحشی چرا حمله می کنی؟ لعنت بهت با این کفش های مضخرفت!

روی مبل لم دادم و بی تفاوت چشم هام رو بستم.

چند دقیقه که گذشت صدای ناله اش قطع شد ولی چشم هام رو باز نکردم تا ببینم چه وضعیتی داره چون خسته بودم و چشم هام از زور خواب باز نمی شدن!

نیم ساعتی توی اون حالت موندم که دیدم اون اصلا چیزی به روی خودش نمیاره واسه همینم یه آن راست نشستم و چشم هام رو باز کردم!

ولی با چیزی که دیدم یک لحظه حسی خاص از قلبم رد شد!

دستش رو زیر چونه اش حایل کرده بود، کمی به جلو خم شده بود و زل زده بود به صورت من ولی چرا؟!

یعنی تموم این نیم ساعت رو به من خیره شده بوده؟

آخه دلیلی نداره به منی نگاه کنه که یه غریبه ام یه دختری که برای پدرش کار می کنه انگار که من دختر ارباب باشم و او کارگری ساده!

وقتی دید غافلگیرش کردم به خودش مسلط شد و آروم ژست ش رو تغییر داد که با پوزخند گفتم:

-دید زدنم تموم شد؟!

-آخه تو چی داری که من بخوام دیدت بزنم؟ من عادت دارم به یه جا خیره بشم و برم تو فکر، اغلب اوقاتم به جلوم خیره می شم خب توام روی مبل جلوم بودی!

-تو که راست می گی!

شونه هاش رو بالا انداخت:

-مهم نیست چی فکر می کنی حقیقت همونی بود که شنیدی!

-مثلا چه فکری بکنم؟

-خب می گم یعنی یهویی خدایی نکرده دلت رو صابون نزنی که من خاطرخواهت شده باشم و از این حرف ها چون دل شکسته می شی!

بلند زد زیر خنده، متوجه بودم که شوخی می کنه و می خواد فقط حرصم رو در بیاره برای همینم سعی کردم مثل خودش خونسرد باشم و این جوری بهتر بسوزونمش!

-خب تو داری از رویاهات حرف می زنی می دونم.

با به هوش اومدن بچه بحث ما هم متوقف شد، صدای ناله هایی که از جانب بچه به گوش می رسید باعث شد من و سریتا همزمان بلند بشیم و به سمتش بریم.

نگاهم رو به چهره معصومش دوختم که سریتا گفت:

-چرا این جوری زل زدی بهش؟ بهت نمیاد دل رحم باشی!

-بچه ها از دنیای پر از نیرنگ آدم بزرگ ها خیلی فاصله دارن و اهل ریا و کلک نیستن برای همین هم تنها موجوداتی هستن که من دلم نمیاد آزار ببینن!

به آشپزخونه رفتم، از یخچال یه شیرموز بیرون کشیدم و به بالای سرش برگشتم که متوجه شدم سریتا نیست، آروم بلندش کردم که البته هنوز بر اثر اون داروی لعنتی گیج و منگ بود!

آروم نی رو داخل پاکت شیرموز فرو کردم و گرفتم جلوی دهنش:

-این رو از دست من بخور حالت رو کمی خوب می کنه!

-من کجا هستم؟!

نفس عمیقی کشیدم:

-ببین تو این جایی تا ما بتونیم پدرت رو کمی بترسونیم یه جورایی تو پیش ما گروگانی اما نگران نباش اگر قول بدی که پسر خوبی باشی منم بهت قول می دم که نذارم آزاری ببینی!

با بغض گفت:

-خواهش می کنم من رو ول کنید من که گناهی ندارم!

-ما هم که با تو کاری نداریم بهت که گفتم، پس حالا مثل پسر خوب این شیرموز رو بخور و حرف

گوش کن باش!

توی سکوت نگاهش رو به چشم هام دوخت، انگار تردید داشت که آبمیوه رو از دستم بگیره یا نه!

با ورود سریتا آبمیوه رو جلوش روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم:

-کجا رفته بودی؟

-باید بریم پدرت زنگ زده بود!

-اما پس بچه چی؟!

-ما که نمی تونیم این جا تا ابد پیشش بمونیم، باید بریم عمارت این دو نفر می تونن ازش نگه داری کنن!

در همین موقع در باز شد و دو قلچماق که مشخص بود از آدم های پدر هستن وارد شدن، اخم کردم:

-نمی شه، باید براش یدونه پرستار هم بیارید که زن باشه چون بهتر ز*ب*ون بچه ها رو می فهمن!

پوفی کشید:

-باشه دل آسا حالا بیا بریم دستور می دم ویلیام انجامش بده!

به سمت بچه رفتم که مشغول خوردن آبمیوه اش بود:

-من دارم می رم خیلی زود یه خاله مهربون میاد و ازت نگه داری می کنه اما توام قول بده که آروم باشی!

-نمی شه تو بمونی؟

-نه من کار دارم اما بازم میام بهت سر می زنم!

تند از ویلا خارج شدم، نیاز مبهمی به م*ش*رو*ب داشتم و کلافه بودم.

سریتا بیرون اومد و رو به اون دو بادیگارد گفت:

-چشم از این در، بر ندارید و تا اومدن پرستار هر چیزی که لازم داشت براش فراهم کنید اگر هم مشکلی پیش اومد سریع با من تماس بگیرید!

-بله قربان!

در ماشین رو برام باز کرد:

-بشین!

نگاه پر از خشمم رو بهش دوختم که چشم هاش رو بست:

-تا خودم بغلت نکردم بندازمت تو ماشین، سوار شو دل آسا!

نشستم و روم رو به سمت شیشه گرفتم، سوار شد و با سرعت حرکت کرد:

-دل آسا من این وسط مقصر نیستم خودت هم می دونی پس بهتره برای من قیافه نگیری!

حق با او بود، پدر تصمیم می گرفت که چی کار کنه و ماها فقط می تونستیم بگیم "چشم!"

نفس عمیقی کشیدم و تا رسیدن به عمارت دیگه هیچ کدوم صحبت نکردیم.

با رسیدن به عمارت، ویلیام تند جلو اومد و خطاب بهم گفت:

-مادمازل باید هرچه زودتر برید داخل، چون پدر بچه متوجه نبودنش شده و در اولین مرحله فهمیده کار پدرته پس عجله کن چون دارن میان این جا و ممکنه بهت آسیب بزنن!

سری تکون دادم و رو به سریتا گفتم:

-داخل نمیای؟

ویلیام پیش دستی کرد:

-کیان خان گفتن هردوتون رو ببرم پیشش!

سریتا ل*ب هاش رو گ*از گرفت و اخم عمیقی روی صورتش نشست، ویلیام در رو باز کرد و ما داخل شدیم.

با ورود به اتاق پدر، مامان رو در کنارش دیدم که از چهره اش مشخص بود خوشحاله و این باعث تعجب من شد.

سلام کردیم، پدر نگاهی به دوتامون انداخت و با سرحالی از جاش بلند شد:

-شما دو نفر معرکه هستید، وقتی با هم باشید مثل آتیش همه جا رو ویرون می کنید و این برای من بسیار عالیه!

بازوهای سریتا رو بین دست هاش گرفت، انقدر از کارمون راضی بود که چشم هاش می درخشید!

-کارتون عالی بود بچه ها!

سریتا به سختی لبخند زد:

-خیلی ممنون، وظیفه بود کیان خان!

هنوز پدر کلامی نگفته بود که صداهای وحشتناکی به گوشمون رسید، یکی بلند بلند فریاد می زد و اسم پدر رو می گفت و چند مدت یک بار هم صدای شلیک اسلحه میومد ولی باز قطع می شد!

در همین موقع ویلیام سراسیمه وارد شد:

-کیان خان پدر بچه اومده، فوق العاده هم عصبیه دستور چیه؟!

پدر خونسرد به جای قبلیش برگشت و رو به مامان گفت:

-می تونی بری!

بعد از رفتن مامان، پدر رو به ویلیام گفت:

-فقط خودش رو بفرستید داخل اونم با نگهبان و بدون هیچ گونه سلاح سرد!

ویلیام تعظیمی کرد و فورا رفت!

واقعا حالی که پدر بچه داشت، قابل ترحم بود!

پوفی کشیدم که پدر به مبل های یک نفره اشاره کرد:

-بشینید!

دو طرفش نشستیم، در همین موقع موبایلم زنگ خورد، هارپر بود و الان نمی تونستم اصلا جوابش رو بدم!

مرد به همراه ویلیام داخل اتاق شد، هارپر وحشیانه زنگ می زد حتی نمی گذاشت که یک دقیقه بین تماس هاش وقفه بیفته و این واقعا تعجب آور بود چون هارپر همیشه یک بار زنگ می زد اونم فقط اجازه می داد سه تا بوق بخوره اگر جواب نمی دادم سریعا قطع می کرد و حالا چه اتفاقی افتاده بود؟!

ویلیام مرد رو هول داد و او پرت شد جلوی پای پدر!

پدر در حالی که مشروبش رو می خورد نگاهی به چهره خسته و ناراحت مرد انداخت:

-بهت گفته بودم که خیلی زود همدیگه رو می بینیم ماسون نگفته بودم؟!

ماسون از جا بلند شد:

-کیان بهت هشدار داده بودم اطراف زندگیم نپلکی و به افرادی که برام عزیزن کاری نداشته باشی اما تو درست دستت رو گذاشتی روی نقطه ضعف من و منم ساکت نمی شینم!

-مثلا می خوای چی کار کنی؟ در حال حاضر تویی که کارت دست من گیره نباید با من سر ناسازگاری

بر می داشتی حالا که باهام کج افتادی منم تلافیش رو سرت در میارم!

-ازم چی می خوای؟

پدر خندید:

-ساده اس، این که مثل گذشته با هم کار کنیم و تو در مقابل چیزهایی که من ازت می خوام کاملا سکوت کنی و انجامشون بدی!

-بیش از این نمی تونم کارهای کثیف تو رو تمیزشون کنم و زیر سبیلی رد کنم، دارم با این کارها رسما گور خودم رو می کنم چرا درک نمی کنی موقعیتم داره به خطر میفته؟!

گوشی باز هم توی دستم ویبره رفت، سریتا که گاه زیرچشمی نگاهم می کرد و انگار متوجه شده بود که بیش از این نمی تونم این جلسه احمقانه که به من ربطی نداشت رو تحمل کنم اما مگه می تونستم این ها رو به پدر بگم؟!

-بس کن ماسون، این حرف ها رو برو به کسی بگو که تو رو نشناستت اما من خوب می دونم که پشتت عجیب گرمه و کسی نمی تونه موقعیت تو رو به خطر بندازه پس یا قبول می کنی باز هم برای من کار کنی یا!...

ماسون وحشت زده فریاد زد:

-یا چی؟!

پدر اما خونسرد نگاهش کرد:

-پسرت می میره!

هین بلندی کشیدم و دست هام رو جلوی دهنم گذاشتم، نمی دونستم این یک تهدیده فقط برای ترسوندن ماسون یا این که پدر واقعا قصد داره این کار رو بکنه!

سریتا نامحسوس از جا بلند شد و به سمت پارچ آب و لیوان کنارش رفت تا آب بخوره ولی من هنوز هم هنگ به پدر و ماسون خیره شده بودم!

صدای شکستن چیزی سکوت سهمگین سالن رو شکست، لیوان آب از دست سریتا افتاده بود و

شکسته هاش هر جا پخش شده بودن و از انگشت سریتا هم خون میومد!

پدر با اخم رو به سریتا گفت:

-چی شد سریتا؟!

سریتا در حالی که انگشتش رو می فشرد لبخند زد:

-چیزی نیست می شه از یکی خدمتکارها بخواهید کمکم کنه؟

پدر نگاهش رو به من دوخت:

-پاشو کمکش کن!

به سختی تونستم به خودم مسلط بشم، از جا بلند شدم و به سمت سریتا رفتم، پدر مشغول ادامه مکالمه اش با ماسون بیچاره شد ولی من دیگه حتی یک کلمه از حرف هاشون رو نمی شنیدم واقعا برام سخت بود شنیدن کشتن یک بچه بی گناه!

من بیش از حد روی بچه ها حساس بودم و این واسم سخت بود که تحمل کنم هر چقدرم خودم رو به بی تفاوتی زده باشم نمی تونستم از کنار این مورد به راحتی بگذرم!

کنارش ایستادم، ولی واقعا توی اون لحظه نمی دونستم چی کار باید بکنم، صدای پدر به دادم رسید:

-ببرش تو اتاق و زخمش رو پانسمان کن اگرم احتیاج به بیمارستان و دکتر رفتن داره زنگ بزن به دکتر مخصوص خودت تا بیاد و زخمش رو بخیه بزنه!

سپس بلند صدا زد:

-امیلی به دو تا از خدمه ها بگو بیان این جا رو تمیز کنن.

سریتا بازوم رو گرفت و با هم از اون اتاق بیرون اومدیم، به اتاقم رفتیم اما من هنوز هم مسخ بودم.

روی تختم نشستم و سریتا جعبه کمک های اولیه رو آورد و جلوم گذاشت.

امیلی رو صدا زد و در خواست آبمیوه کرد.

با اومدن امیلی و آوردن آبمیوه او رو فرستاد بره و جلوم نشست:

-این رو بخور تا به خودت مسلط بشی!

لیوان رو که گرفتم به وضوح توی دستم می لرزید ولی به هر نحوی بود خوردم و خیلی زود حالم خوب شد.

جعبه رو باز کردم و زخمش رو ضد عفونی و پانسمان کردم:

-نیازی به بخیه نداره کاملا سطحیه و خیلی زود خوب می شه!

-خب معلومه که سطحیه چون عمدا این کار رو کردم!

با تعجب نگاهم رو به چشم هاش دوختم:

-منظورت چیه؟!

-متوجه شدم که می خوای از دست اون جلسه عذاب آور خلاص بشی و البته از پدرتم می ترسی برای همینم این کار رو کردم تا آزادت کنم البته خودم اون جلسه رو به خاطر تو از دست دادم!

نگاهم به چشم هاش بود، برای من اون کار رو انجام داده بود یعنی؟!

اولین بار بود کسی برای من کاری رو انجام می داد!

سرم رو به زیر انداختم و بحث رو عوض کردم:

-به نظرت سرنوشت اون بچه چی می شه؟!

-شنیدی که پدرت چی گفت؟

-یعنی واقعا می خواد اون بی گناه رو بکشه؟!

ل*ب هاش رو جمع کرد:

-بعضی وقت ها شک می کنم که دختر این پدر باشی!

متوجه نشدم چی می گه برای همین چشم هام رو تنگ کردم:

-چی؟!

از جا بلند شد:

-هیچ.

در اتاق رو باز کرد و حین بیرون رفتن گفت:

-من دارم می رم، فکر کنم تا چند مدت همدیگه رو نبینیم چون کارمون با هم فعلا تموم شده، روز خوش همکار!

با رفتنش و بسته شدن در صداش توی سرم اکو شد!

چشم هام رو بستم و سرم رو بین دست هام گرفتم!

×××

وارد استودیو شدم، دیروز تماس های هارپر رو بی جواب گذاشته بودم چون واقعا حالم مساعد نبود و از خود بی خود شده بودم!

می تونستم در برابر آدم های بزرگ بی تفاوتی پیشه کنم ولی اون بچه بی گناه بود و کشته شدنش احساساتم رو ت*ح*ریک می کرد و اجازه نمی داد که خودم رو بزنم به بی خیالی!

استودیو خالی از آدم بود، نه خبری از آتان بود و نه هارپر!

روی مبل نشستم و کفش هام رو بیرون آوردم، گوشیم رو برداشتم و برای هارپر اس ام اس فرستادم:

"من استودیو هستم...بیا"!

از دیروز دیگه سریتا رو ندیده بودم، حتی دیگه برای دیدن بچه هم نرفته بودم چون نمی خواستم نگاهم به چشم هاش بیفته!

یک ربع گذشت، می خواستم پاشم و برم که صدای باز شدن در استودیو خبر از اومدن هارپر داد.

از جا بلند شدم، هارپر وارد سالن شد و با دیدن من با خشمی که قابل مهار شدن نبود جلو اومد:

-برای چی از دیروز به زنگ هام جواب نمی دی؟ هـــــان؟

اولین بار بود که هارپر به خودش اجازه می داد روی سر من فریاد بکشه، پس مشخصه موضوعی که عصبانیش کرده بود خیلی براش مهمه!

-من وسط جلسه بودم با پدر، نمی تونستم جواب بدم!

رسید جلوم، صورتش خیس از قطرات عرق بود و هیچ کنترلی روی بدنش نداشت چون مدام رعشه می گرفت!

آروم بازوش رو گرفتم و روی کاناپه کمکش کردم تا دراز بکشه، به آشپزخونه رفتم و آب قند درست کردم تا اگر فشارش افتاده بهش کمک کنه تا به خودش مسلط بشه!

کنارش نشستم و آب قند رو کاملا بهش خوروندم.

هیچ کدوم حرفی نمی زدیم، ده دقیقه که گذشت کمی آروم شده بود خواست بشینه که بلندش کردم و خودم نشستم روبروش:

-حالا چی کارم داشتی که این همه عصبی شدی؟!

پوزخندی زد، اخم هام درهم شد:

-ببین هارپر بهتره بدونی که جلوت کی نشسته پس از طفره رفتن و پوزخند تحویل من دادن دست بردار و برو سر اصل مطلب!

صورتش رو بین دست هاش گرفت:

-چرا دل آسا؟ چرا از من پنهون کردی؟ مگه قول ندادیم که هیچ رازی بینمون نباشه هر کی ندونه من خوب می دونم که تو کی هستی و چه فکر هایی تو سرته چون خودت باهام درد دل کردی یادت رفته؟ پس چرا بهم نگفتی که!...

مکث کرد، سرم رو بلند کردم و آب دهنم رو به سختی قورت دادم، هارپر چی رو فهمیده بود؟!

از جا بلند شد، باز هم عصبی شده بود و باز هم رعشه های بدنش!

-حرفت رو زودتر تموم کن، هم من و هم خودت رو خلاص کن!

-چرا بهم نگفتی که سریتا خلافکاره هـــــــان؟!

لرزه ای خفیف به تنم نشست، من فقط نمی خواستم که هارپر رو ناراحت کنم!

سرم رو به زیر انداختم که جلوی پام ایستاد:

-جواب بده دل آسا بگو که نمی دونستی، نذار به این باور برسم که نباید به تو اعتماد می کردم!

تند بلند شدم:

-نه این جوری نیست که تو فکر می کنی، من نمی خواستم دلت بشکنه هارپر بخدا قصدم فقط همین بود!

اشک هاش پشت سر هم روی گونه هاش ریختن، چشم هام رو بستم:

-می دونستم که آخرش یه روز این حقیقت رو می فهمی اما دلم نمی خواست این رو از ز*ب*ون من بشنوی و ازم متنفر بشی باور کن نمی خواستم عذاب کشیدنت رو ببینم وگرنه قصدی جز این نداشتم!

-ولی الان داری خورد شدنم رو می بینی!

-من دوستتم مگه خودت نگفتی مثل خواهر بهم علاقه داری؟ پس از من خجالت نکش و هر چقدر

دوست داری گریه کن و خودت رو تخلیه کن!

-باور نمی کنم که از ناحیه عشقم ضربه خوردم واقعا تعجب می کنم چطوری نشناختمش!

سکوت کردم، ادامه داد:

-دل آسا برای چی باهاش کار می کنی ؟!

خدای من... هارپر تموم این ها رو از کجا خبر داشت؟

-مجبورم، وقتی برای اولین بار توی عمارت پدر دیدمش اون قدر تعجب کردم که نمی تونی تصور کنی اما بعد از اون وقتی فهمیدم ماهیت اصلیش چیه ازش متنفر شدم و برای تو غصه خوردم که اولین تجربه ات با عشق و دوست داشتن به بن بست ختم شده بدون این که سرانجامی داشته باشه ولی هر چقدر که سعی کردم بیام و بهت بگم با چه کثافتی در ارتباطی نتونستم، نخواستم این خبر بد رو من بهت بدم!

روی مبل افتاد و صدای جیغ هاش سکوت سهمگین سالن رو شکست، هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که هارپر یک روز برای یه پسر گریه کنه و حالا می دیدم که نه تنها گریه می کنه بلکه روانی شده انگار!

توی اون لحظه مستأصل شده بودم، واقعا نمی دونستم چی کار کنم یه آن به یاد ویلی افتادم و تند موبایلم رو بیرون آوردم و شماره اش رو گرفتم:

-الو ویلیام!

-چی شده مادمازل؟ اتفاقی افتاده؟!

-دکتر خانوادگی مون رو خبر کن و بیارش استودیو حال هارپر اصلا خوب نیست بجنب!

گوشی رو قطع کردم، هارپر از بس جیغ کشیده بود روی مبل تقریبا از حال رفته بود، با دلهره مدام طول سالن رو راه می رفتم و به سریتا لعنت می فرستادم!

چند دقیقه بعد صدای جیغ لاستیک های ماشینی، بهم فهموند که به احتمال زیاد ویلیام رسیده و لبخند محوی روی صورتم نشست!

دکتر سراسیمه داخل شد، تعظیمی کرد و من سری تکون دادم، مشغول معاینه شد که ویلیام آبمیوه ای رو به سمتم گرفت:

-این رو بخور تا توام غش نکنی بمونی رو دستم!

سریع آبمیوه رو خوردم و کنار دکتر ایستادم، با کمک ویلیام به هارپر سرم وصل کردن و دکتر چندین دارو واسش نوشت و به ویلی داد تا بره و تهیه کنه!

موهام رو باز کردم و بهشون چنگ زدم، کلافه بودم و دلم می خواست بدونم که کی خبرها رو به هارپر رسونده!

-مادمازل؟!

با صدای دکتر نگاهم رو به چشم هاش دوختم:

-بله؟

-می خواهید معالجه تون کنم؟ شاید حالتون خوب نباشه!

-نه دکتر خوبم ممنون، حال هارپر چطوره؟!

کنارم روی مبل نشست:

-حمله ی عصبی بهش وارد شده و حال روحیش رو بهم ریخته، چند تا آمپول آرام بخش درون سرم ریختم تا آرومش کنه و قرص هم براش نوشتم که بهتره سر ساعت همه رو مصرف کنه تا دچار یک حمله دیگه نشه و البته اگر بتونه مسافرت بره برای حالش خیلی خوبه جز این حرفی ندارم.

-متشکرم لطف کردین که اومدین!

-خواهش می کنم وظیفه اس مادمازل!

پس از ب*وس*یدن دستم نگاه عمیقی بهم انداخت و رفت.

نگاهی به هارپر که توی خواب عمیقی فرو رفته بود انداختم و منتظر اومدن ویلیام شدم!

×××

شربت گیلاس رو یک بار دیگه مزه کردم تا مطمئن بشم که همه چیزش به اندازه اس!

خب مسلمه که من از این جور چیزها سر در نمی آوردم چون نه زیاد آشپزی بلد بودم و نه هیچ موقع برای خودم شربت درست کرده بودم همیشه فقط دستور داده بودم و امیلی برام فراهم کرده بود!

روبروش روی مبل نشستم و لیوان رو به سمتش گرفتم:

-این رو بخور حالت رو بهتر می کنه!

پام رو روی اون پام انداختم که لیوان رو گرفت و جرعه ای ازش خورد:

-دل آسا برو عمارتتون، می دونم که فقط از روی احساس دوستی و خواهری این جا پیش من موندی وگرنه تو کلی کار داری و از این که تو خونه حبست کنن بیزاری این جوری احساس خفت می کنم تو رو خدا برو!

اخم کردم:

-ما که با هم تعارف نداشتیم هارپر، اگر من به عنوان دوستت توی سختی هات کمکت نکنم پس به چه درد می خورم آخه؟

-اما تو اهل خونه داری نیستی، پس نیاز نیست خودت رو عذاب بدی من می تونم پرستار بیارم تا ازم مواظبت کنه در ضمن اصلا حالم خوبه و نیازی ندارم که کسی مواظبم باشه!

-نه شرایط روحیت خوب نیست و من فعلا چند روزی رو مهمونتم!

پوفی کشید:

-می دونم که محاله حریفت بشم تا خودت نخوای حرف حرف خودته پس چه بهتر منم از تنهایی بیرون میام!

-خوبه حالا بهتر شد!

لیوان رو روی میز گذاشت:

-در مورد من چی فکر می کنی؟

-هیچ، چه فکری باید بکنم مگه؟!

-منظورم اینه که لابد فکر می کنی که عجب احمقی بودم که گول سریتا رو خوردم!

-نه، من اسمش رو می ذارم"بازیچه سرنوشت شدن"!

-با کلمات بازی می کنی تا من آروم بشم؟!

-تا کی قراره خودت رو سرزنش کنی هارپر؟ تو خیلی وقت داری و توی آمریکا هم این مسئله جا افتاده اس و چیز خیلی عجیبی نیست، روزی هزار تا دوست دختر دوست پسر هستن که از هم جدا

می شن، بین شما دو نفر که اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده فقط این وسط تو دل بستی که اینم با مرور زمان حست کم رنگ و کم رنگ تر می شه خیالت راحت!

-خوش به حال تو که همیشه از احساساتت فراری هستی این جوری هیچ وقتم ضربه نمی خوری!

آهی کشید، روی کاناپه دراز کشیدم:

-به نظر من که تو داری سخت می گیری، اصلا اتفاقی نیفتاده توام بهتره فعلا به فکر خودت باشی که هر چه زودتر حالت خوب بشه منم چند روزی کار رو تعطیل می کنم و می مونم پیشت تا احساس نکنی بی کس و کاری!

-حسابی شرمنده ات می شم که!

-دیگه تکرار نشه ها!

خندید و من بهش لبخند محوی زدم.

کمی بعد هارپر خوابید، خودم رو به بالکن کوچولویی که توی اتاقش بود رسوندم و هوای تازه رو نفس کشیدم.

بعد از این که ویلیام برگشته بود و داروها رو آورده بود هنوز هارپر بیهوش بود، ویلیام بهم گفت که بهتره چند روزی رو توی خونه خودش پیشش باشم تا مبادا افکار و عذاب کشیدن هاش روش تاثیر بذاره و دست به خودکشی بزنه منم که می دونستم امکان این خطر هست، قبول کردم چون فعلا کاری هم توی عمارت نداشتم فقط باید از امور و از کارهایی که انجام می گرفت با خبر می شدم که اینم ویلیام بهم قول داد تمام اتفاقات رو بهم خبر بده و با این وجود من دیگه خیالم راحت می شد!

با کمک ویلیام هارپر رو منتقل کردیم به خونه و منم پیشش موندم و ویلیام رفت، از اون موقع مدام سعی داره من رو متقاعد کنه که حالش خوبه و نیازی به موندن من نیست اما من زیر بار نرفتم که برگردم عمارت چون خودمم الان اوضاعم مناسب نبود، نمی خواستم برم عمارت چون حالا مدام حرف از کشتن بچه و تهدید ماسون بود همون بهتر ازشون فاصله بگیرم هر کار خودشون خواستن بکنن!

این جور که از ویلیام بهم خبر رسیده بود ماسون داشت نرم می شد چون بالاخره پای جون تنها فرزندش در میون بود و پس باید کوتاه می اومد!

با شنیدن صدای زنگ آیفون تند خودم رو به سمتش کشوندم تا مانع بیدار شدن هارپر بشم.

با دیدن تصویر ویلیام در رو زدم و خودم رو به آشپزخونه هارپر رسوندم و دوتا لیوان شیرموز ریختم و به بالکن بردم.

ویلیام اومد و روبروی هم نشستیم:

-این جا بهت سخت نمی گذره دل آسا؟

-نه، فعلا برای آرامش روحیم این جا بهتر از هر جای دنیاست!

-می خوای ترتیبش رو بدم تا بری ایران؟ اونجا می تونی پیش آترون و اکیپش خوشحال باشی و آرامش از دست رفته ات رو کمی برگردونی!

-نه ویلی، تازه برگشتم نمی خوام تند تند به ایران برم ممکنه وابسته بشم و اونوقت دل کندن خیلی سخت تر از دل بستنه!

-باشه هر جور خودت می دونی!

شیرموز رو مزه کردم:

-چه خبر؟ توی عمارت چه اتفاقاتی میفته؟!

لیوان خالیش رو روی میز گذاشت:

-وای چقدر تشنه ام بود دستت درد نکنه تازه چون تو آورده بودی صد برابر بیشتر مزه داد بهم!

منتظر نگاهش کردم که فهمید بیشتر از این نباید طفره بره، صاف نشست:

-راستش برای همین اومدم این جا، سریتا اومده عمارت و وقتی فهمید تو نیستی همش سراغت رو می گیره، تا الان تونستم دست به سرش کنم اما اون رو که خودت می شناسی پیله و سمجه کلا برام به پا گذاشته تا هر جا می رم تعقیبم کنن تا بتونه به تو برسه!

با تعجب گفتم:

-واسه چی دنبال منه؟!

-نمی دونم مادمازل اما احتمال می دم که خیال کرده تو قراره وسط کار ول کنی و دوباره بری ایران برای همینم سعی داره پیدات کنه!

-من اگرم بخواام جایی برم که از او نمی ترسم یا از او اجازه نمی گیرم!

-عصبی نشو، به نظر من بهتره یه قرار ملاقات باهاش بذاری و ببینی چی می خواد!

-کجا قرار بذارم؟!

ویلیام در سکوت کمی فکر کرد و بعد نگاهش رو به چشم هام دوخت:

-برایانت پارک!

-حالا چرا اونجا؟!

خم شد سمتم:

-واسه این که می خوام بهش نشون بدی یکی دیگه از هنرهات رو!

لبخند شیطانی زدم:

-تو می خوای سریتا رو جلوی من خلع سلاح کنی؟

-می خوام از ادعاهاش کم کنم عزیزم!

خنده ی کوتاهی کردم:

-بسیار خب من حاضرم، امشب ساعت هشت می رم برایانت پارک و منتظرش می مونم!

-بهش خبر می دم و یه ماشین هم برات می گم بیارن جلوی در بذارن فقط خیلی مواظب خودت باش!

-نگران نباش مگه تو به توانایی های دل آسا هنوزم شک داری؟!

-ابدا!

از جا بلند شد:

-جلوی ورودی اصلی پارک منتظرش بمون، امانتی هات هم می گم بذارن صندوق عقب ماشینت چون می دونم فقط با همون ها راحتی!

-تو خیلی خوب من رو شناختی ویلی!

زل زد تو چشم هام:

-وقتی کسی رو از ته قلبت دوست داشته باشی مشخصه باید کاملا بشناسیش دیگه!

بعد از رفتن ویلیام به اتاق رفتم تا کمی استراحت کنم!

×××

از ماشین پریدم پایین، شاسی بلند برای همین هاش بده باید تمام پرستیژت رو نادیده بگیری و مثل

یه کوالا که از درخت آویزون می شه از این ماشین آویزون بشی البته خوبیش به اینه که من عادت کردم!

نفس عمیقی کشیدم و کیفی که ویلی عقب صندوق گذاشته بود رو برداشتم و به پشتم انداختم، ریموت رو فشردم و به سمت ورودی رفتم!

انگار سریتا بدجور برای دیدن من عجله داشت چون جلوی ورودی ایستاده بود و مشخص بود زود رسیده و در انتظار من بوده!

پوزخندی زدم، جلوتر رفتم که متوجه ام شد و سریع به سمتم اومد که قدمی به عقب برداشتم:

-هی چه خبرته!

سر جاش ایستاد و با اخم نگاهم کرد:

-هیچ معلوم هست کجایی؟!

جلوش ایستادم:

-ببخشید نمی دونستم باید از شما اجازه بگیرم که برم دنبال زندگی خودم!

-نگفتم از من اجازه بگیر اما تا وقتی با هم کار می کنیم باید از موقعیت همدیگه با خبر بشیم!

-من نیازی به این کار ندیدم در ضمن مگه یادت رفته این تو بودی که اول از عمارت رفتی و یادم نمیاد برای من توضیح داده باشی که کجا می ری و چی کار می کنی پس منم نگفتم و نمی گم!

-من جای خاصی نرفتم فقط رفتم تا یکم باد به سرم بخوره تو یهو از عمارت غیبت زد!

وارد پارک شدم، قدم هام رو کاملا آروم بر می داشتم تا بتونم خونسردیم رو حفظ کنم:

-رفته بودم که گند کاری تو رو پاک کنم!

جلوم ایستاد و سد راهم شد:

-وایسا ببینم منظورت چیه؟!

-منظورم واضحه، هارپر کسی که راحت لگدش کردی و ازش گذشتی، اما انگار یادت رفته اون دوست نزدیک من بود!

دو دستش رو توی موهای ل*خ*ت*ش فرو برد و پشتش رو به سمتم کرد:

-این موضوع ربطی به من و تو نداره یه چیز کاملا خصوصیه بین من و هارپر!

پوزخندی زدم:

-بله به من ربط نداشت اما وقتی هارپر زنگ زد و ازم خواست برم دیدنش از اون جا به من ربط پیدا کرد چون هارپر فهمیده چه سگ نجسی هستی و دست توی ک*ثافت کاری داری و مهم تر این که منم باهات همکارم پس به منم ربط پیدا کرده و من نمی ذارم بیش از این اون دختر معصوم رو با کارهات اذیت کنی دست از سرش بردار این یه اخطاره!

فریادی کشید و چونه ام رو بین دستش گرفت:

-به من می گی سگ نجس؟ می دونی هیچ احدی تا حالا به خودش اجازه همچین جسارتی نداده؟ حرف دهنت رو بفهم وگرنه دندونات رو توی دهنت خورد می کنم اینم یه اخطـــــــاره!

دستم رو مشت کردم و کوبیدم تو شکمش که چند قدم عقب رفت و به سختی خودش رو کنترل کرد، چونه ام درد داشت ولی من محکم بودم:

-باید تقاص پس بدی خیال کردی به همین راحتی هاس که دل بشکنی و رد بشی بری؟!

پوزخندش اعصابم رو ت*ح*ریک کرد:

-ببین کی از دل شکستن و تقاص و احساس حرف می زنه!

جلوتر اومد:

-تو که پرونده ات خیلی از منم تو این قسمت سیاه تره مادمازل!

کلمه مادمازل رو چنان با تمسخر به ز*ب*ون آورد که احساس ذلت کردم، بازوش رو گرفتم و زل زدم تو چشم هاش:

-من کاری با این احساسات مسخره ندارم فقط بهت می گم باید از هارپر معذرت بخوای و از این که بازیچه دستت کردیش و اون بهت دل بسته طلب بخشش کنی!

-و اگه نکنم؟!

عقب رفتم:

-اون وقت من دست به کار می شم!

تکونی خورد و اخم وحشتناکی تمام صورتش رو در بر گرفت:

-خیال کردی حریفت نیستم؟ دلم واسه دختر بودنت می سوزه وگرنه با دوتا حرکت کیش و ماتت می

کردم مادمازل!

-مرد بودن که به جنسیت نیست معرفت نداشته باشی از سگ کمتری!

-سعی نکن با این حرف ها اعصاب من رو خورد کنی از این به بعد هم بهتره که پات رو از ماجرای من و هارپر بکشی بیرون چون دلم نمی خواد کسی تو زندگیم دخالتی بکنه شیرفهمه؟!

-نه نیست چون هارپر شخصا ازم خواسته که پیشش باشم پس منم بین تونم!

-من عادت ندارم به وجود نفر سوم تو ر*اب*طه هام متوجه ای چی می گم که؟!

-باید به من بگی هدفت چی بود از نزدیک شدن به هارپر؟!

چشم هاش رو تنگ کرد:

-تو چی می خوای بگی دل آسا؟

ابروهام رو بالا انداختم:

-انگار یادت رفته من کی هستم، خیال کردی نفهمیدم که از نزدیک شدن به هارپر یه قصد و هدف شوم داشتی؟ وگرنه تو بی وجدان تر از اونی هستی که دختری رو دوست داشته باشی یا توی اون قلب تاریکت عشق رو پرورش بدی خیال نکن چون احساساتم رو توی نطفه خفه کردم چیزی هم از احساسات نمی فهمم توی نگاه تو به هارپر فقط مثل شکارچی می موند که اون رو هدف قرار داده تا به صیدش دسترسی پیدا کنه!

به وضوح جا خورده بود که ادامه دادم:

-فقط نتونستم بفهمم هدفت چی بوده که اونم خودت باید بگی وگرنه می رم پیش پدر و می گم که از باندش بندازتت بیرون!

-من هدفی نداشتم توام بهتره کمتر برای خودت خیال پردازی کنی!

قدم هام رو تندتر کردم و بلند گفتم:

-دیر یا زود می فهمم اونوقت متوجه می شی که دل آسا محاله اشتباه کنه!

با رسیدن به پیست مخصوص اسکیت ایستادم، لبخند محوی روی ل*ب هام نشست!

این جا رو دوست داشتم چون از معدود جاهایی بود که باعث می شد آرامش خیال پیدا کنم.

انگار که اینجا واقعا از خود بی خود می شدم و دلم میخواست فقط با اسکیت روی یخ های مصنوعی

پیست برقصم یا این که بازی کنم!

ویلیام همیشه توی این مورد بیش از بقیه کارهام تحسینم می کرد و بهم می گفت که من موقع بازی اسکیت خودمم نمی فهمم ولی شاهکار خلق می کنم، همیشه همراهم میومد و بازیم رو تماشا می کرد اما امشب چون سریتا باهام قرار داشت مجبور شده بود نیاد!

منظورش از این که توی برایانت با سریتا قرار بذارم هم همین بود می خواست به سریتا نشون بده من توی هر چیزی سررشته دارم و فقط او نیست که خاصه!

اسکیت هام رو از کیف مخصوص در آوردم!

اسکیت هایی کاملا خاص به رنگ صورتی.

به نحوی که همیشه از پدر برای خریدشون تشکر می کردم و انگار که من رو به بچه گی هام می بردن!

پوشیدم شون و خودم رو روی یخ ها رها کردم، بیشتر مردم نیویورک عاشق این بازی بودن اما خب از یادگیریش بی نصیب مونده بودن و برای همین هم فقط به نگاه کردن به افرادی که روی یخ ها شناور بودن اکتفا می کردن!

نورهای قشنگ و رنگارنگی که اطراف پیست رو روشن کرده بودن مدام تغییر رنگ می دادن و این باعث می شد من انرژی مضاعف بگیرم.

پسر و دخترهای جوونی که مشخص بود با هم دوستن تک به تک یا گاهی دو نفره با هم وارد پیست می شدن و مشغول بازی!

آهنگ ملایمی از اسپیکر گروه پسرهایی که خارج از پیست بودن پخش می شد و من رو توی خلصه ای از آرامش بیشتر فرو می برد!

حرکاتم مثل ر*ق*ص بود انگار که از روی زمین جدا شده بودم و بین ابرها می رقصیدم.

نیم ساعت بی وقفه با اسکیت روی یخ سر خوردم و گذر زمان رو حس نکردم، چشم هام رو بسته بودم و می چرخیدم که حس کردم کسی کمرم رو بین دست هاش گرفت و چرخشم رو متوقف کرد و این بار من رو بلند کرد و خودش شروع کرد به چرخیدن!

حالا من روی دست هاش بودم و پاهام کاملا از زمین فاصله گرفته بود، اون آروم و ملایم چرخ می

خورد و صدای مشتاق پسر دخترها من رو متعجب می کرد.
هنوز چشم هام بسته بود اما کنجکاو بودم ببینم کسی که به خودش اجازه داده به من نزدیک بشه و تونسته این قدر خوب حفظ تعادل کنه و من رو روی دست هاش نگه داره کیه اما فعلا دلم نمی خواست چشم هام رو باز کنم.
کمی که گذشت من رو آروم روی یخ ها گذاشت و این بار دست هام رو گرفت و مجبورم کرد که باهاش همراهی کنم، چشم هام رو باز کردم و همراهش به ر*ق*ص در اومدم و او کسی نبود جز!...
سریتا!
اخم خاصی روی صورتش بود و با مهارت عجیبی من رو تکون می داد و خودش رو باهام هماهنگ می کرد، می شد گفت ر*ق*ص تانگو رو روی یخ به نمایش در آورده بودیم اما هر دو کاملا حرفه ای عمل می کردیم!
با خودم فکر کردم ویلیام اشتباه کرد که خیال کرده بود فقط من روی یخ خوب می رقصم کجاست که این ر*ق*ص دو نفره رو ببینه؟!
خودم رو کشیدم کنار و ازش دور شدم، اون هم یه نگاه عمیق بهم انداخت و خودش شروع کرد به انجام حرکات نمایشی.
شاید خواست با این کار به من و ویلیام بفهمونه که دنیا فقط مال ما نیست!
از پیست بیرون اومدم، می تونستم به جرات بگم که هنوز هم گرمای دست هاش رو روی کمرم حس می کردم.
چه احساسی داشتم رو واقعا نمی دونم ولی دلم می خواست هر چه زودتر از اون مکان دور بشم و برم جایی که بتونم چند تا نفس عمیق بشم بدون وجود مزاحم.
کفش ها رو توی کیف جا دادم و به راه افتادم، صدای تشویق دخترا که مشخص بود از دیدن حرکات سریتا به وجد اومده بودن سکوت پارک رو شکسته بود و من ناراضی بودم از این همه پیشرفت سریتا!
خودم رو سریعا به ماشینم رسوندم و کفش ها رو روی صندلی جلو پرت کردم.
بهترین مکانی که الان می تونستم برم ویلایی بود که اون بچه رو زندونی کرده بودیم، هم می تونستم

یه سری به اون بچه بزنم و هم کمی استراحت کنم.

راه ویلا رو در پیش گرفتم و گوشیم رو گذاشتم روی حالت پرواز!

×××

کسی جلوی ویلا نبود، دسته کلیدم رو از جیبم بیرون آوردم و در رو آروم باز کردم، دو ظرف غذایی که بین راه گرفته بودم رو روی کانتر گذاشتم و آروم کلید برق رو فشردم!

همه ویلا غرق در نور شد، پرستار بچه یه گوشه روی کاناپه غرق در خواب بود و بچه با رنگ و رویی پریده گوشه تختش مچاله شده بود و با چشم های معصومش من رو نگاه می کرد!

سری از روی تاسف تکون دادم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم، یه لیوان شربت درست کردم و سریع خودم رو به بچه رسوندم، شربت رو بهش دادم که ازم گرفت و منتظر نگاهم کرد:

-تا آخرش رو می خوری تا من تکلیف این پرستار بی مسئولیت رو روشن کنم!

از صورت بی رنگش می شد فهمید که چند وعده اس که غذا نخورده، احساس می کردم فشارش به شدت پایین اومده پس این شربت می تونست کمی حالش رو بهتر کنه.

به حرفم گوش داد و شربت رو لاجرعه سر کشید.

وقتی خیالم از بچه راحت شد خودم رو به پرستار رسوندم و لگد محکمی به پاش زدم که غلت خورد و از جا پرید!

با وحشت به چشم هام زل زد:

-دل آسا خانوم!...

با خشم جلو رفتم و یقه لباسش رو گرفتم، تکونش دادم که اشک هاش سرازیر شد:

-تو رو نیاوردیم اینجا که بگیری بخوابی، ک*ثافت لاشخور آوردیمت که مراقب این طفل معصوم باشی اما این بچه رنگ به روش نمونده اصلا معلوم نیست چند روزه که غذا نخورده اونوقت توئه بی مصرف اینجا خوابی و عین خیالتم نیست!

هلش دادم که پرت شد اونور تر روی زمین، با التماس گفت:

-بخدا خانم خودش لج کرده و نمی خوره شما هنوز این بچه رو نمی شناسید هر چقدر که اصرار می کنم کله شق بازی در میاره و ل*ب از ل*ب باز نمی کنه وگرنه بهترین غذاها رو واسش سفارش می دیم که بیارن اما اصلا به حرف های من گوش نمی ده دیگه چی کار باید می کردم؟!

-معلوم نیست چطور رفتاری باهاش دارید که ازتون وحشت داره، وگرنه چرا وقتی من بهش شربت دادم کلا خورد؟ هان؟!

-خانم بخدا از شما حساب می بره وگرنه سریتا خان هر چقدر بهش با مهربونی سعی کرد غذا بده مدام سرش رو یا این طرف چرخوند یا اون طرف!

-پاشو وسایلت رو جمع کن و از اینجا برو، یالا!

-اما آخه مادمازل این وقت شب کجا برم؟ لااقل بذارید صبح بشه چشم از این جا می رم!

موبایلم رو بیرون آوردم و شماره ویلیام رو گرفتم:

-الو ویلی؟

-بله مادمازل؟

-سریعا یک راننده بفرستید ویلای خارج شهر، منتظرم!

-اطاعت!

گوشی رو روی مبل پرت کردم، پرستار هنوز گریه می کرد.

-پاشو دارن میان دنبالت، زودتر از اینجا برو تا نکشتمت!

لرزون از جاش بلند شد تا وسایلش رو جمع کنه، روی مبل نشستم و با کلافگی دستم رو توی موهام فرو بردم.

پرستار تمام سالن و اتاق های ویلا رو جارو کشید و بعد از رسیدن راننده با خداحافظی کوتاهی از من رفت.

از جا بلند شدم، به آشپزخونه رفتم و مشغول حاضر کردن میز غذا شدم.

پس از آماده شدن میز، بچه رو صدا زدم که اومد و آروم روبروم نشست، براش غذا کشیدم و او بدون حرف مشغول خوردن شد.

دوغ و دلستر هم جلوش گذاشتم، خودم زیاد میل نداشتم اما برای این که احساس تنهایی نکنه چند

لقمه همراهیش کردم و بقیه غذام رو دادم بهش:

-این رو هم بخور خب؟!

سرش رو به معنای باشه تکون داد، از بس گرسنگیش داده بودن اگر سه تا ظرف دیگه هم می گذاشتم جلوش بی شک می خورد!

از جا بلند شدم و پنجره رو باز کردم تا کمی هوای سالن عوض بشه، نگاهم به ستاره های تو آسمون افتاد که برام چشمک می زدن.

هر چقدر خواستم که افکارم رو منحرف کنم ولی باز هم اون صح*نه و اون ر*ق*ص جلوی چشم هام نقش می بست و عذابم می داد.

از سریتا بدم میومد اما اون بدون توجه به من، باهام رقصید انگار نه انگار که ر*ق*ص تانگو مخصوص عاشق هاس و ما هیچ کدوممون حتی همدیگه رو دوست هم نداشتیم وای به حال عشق!

با صدای چرخیدن کلید توی قفل ویلا، با اخم برگشتم سمت در و دست هام روی س*ی*نه در هم قفل کردم!

بچه هم که مشخص بود ترسیده نگاهش بین در و چشم های من در نوسان بود که سریتا وارد شد!

پوفی کشیدم و بی توجه بهش باز برگشتم سمت پنجره و نشستم ل*ب پنجره.

-سلام!

بچه آروم جواب داد و مشخص بود که غذاش رو تموم کرده برای همینم کنارم ایستاد:

-من می رم بخوابم ممنونم ازت برای امشب!

لبخند محوی به روش زدم و موهاش رو نوازش کردم:

-خیلی زود نجاتت می دم مطمئن باش!

سری تکون داد و گونه ام رو ب*و*سید و رفت!

دستم رو جای ب*وسه گذاشتم که سریتا کنار پام ایستاد و دستش رو روی دستم که روی پام بود گذاشت:

-نباید ول می کردی و می رفتی!

پوزخندی بهش زدم:

-آره لابد باید می موندم و همراهیت می کردم نه؟

-مگه سخت بود؟!

از جا بلند شدم:

-حالا که تو اومدی من دیگه این جا کاری ندارم!

بازوم رو گرفت و من رو چسبوند به دیوار، شاید فاصله بینمون حتی یک قدم هم نبود و از برخورد نفس هاش با پو*ست صورتم دلم می خواست عق بزنم و همین دو لقمه هم که خورده بودم رو بالا بیارم!

-از من فرار نکن وگرنه باعث می شی که برای گرفتنت حریص تر بشم مادمازل!

عقب رفت:

-امثال تو برای من زیادن خیال نکن برام تازگی داری حالا هم به سلامت!

از کنارش رد شدم و از اون ویلا دور شدم.

خودم رو به خونه هارپر رسوندم و وقتی رفتم داخل متوجه شدم که خوابه.

لباس های راحتیم رو تنم کردم و خودم رو روی تخت رها کردم، چشم هام رو بستم و زمزمه کردم:

-سریتا اون قدر برام بی اهمیتی که نمی خوام حتی فکرم رو لحظه ای درگیر کنی!

×××

بالاخره ماسون کوتاه اومد و در برابر پدر تسلیم شد!

چون می دونست که از آدمی به خطرناکی کیان شهیادی هر چیزی و هر کاری بر میومد.

سریتا یک هفته ای می شد که به ایران رفته بود و هیچ کدوم از ما، ازش خبری نداشتیم، حال هارپر روز به روز بهتر می شد و این خیال من رو راحت تر می کرد.

بچه که آزاد شد قرارداد کاری همیشگی هم بین پدر و ماسون بسته شد و همه چیز اون جوری شد که پدر می خواست!

مامان ولی هر روز بیش از پیش از این کارهای پدر رنج می برد و از این که کسی هم نبود تا باهاش حرف بزنه و درد و دل کنه مجبور می شد تموم غصه هاش رو توی دلش مخفی نگه داره و دم نزنه در

عوض یک تار موی سفید بین موهای ل*خ*ت*ش سر می زد و من رو ناراحت می کرد!

بعد از اون شب که از ویلا زده بودم بیرون دیگه سریتا رو ندیده بودم، با نبودنش باز تموم کارهای پدر روی دوش من افتاده بود و البته ویلیام!

از این که او همیشه و در همه جا همراهیم می کرد واقعا راضی بودم چون خیلی باهوش و زرنگ بود.

عصرها به محض این که وقت خالی گیر می آوردم به همراه هارپر به استخر و جکوزی می رفتیم تا شاید کمی خووم رو از گرفتاری های زندگی نجات بدم و به ذهن ناآرومم اجازه استراحت!

اون روز با پدر توی اتاق کارش نشسته بودیم که یه آن موبایل پدر زنگ خورد!

هر چقدر سعی کردم بفهمم که این شماره ناشناس از کجا زنگ می زنه بی فایده بود چون کد قبل از شماره واسه آمریکا نبود!

پدر سریع تماس رو وصل کرد و با خوشرویی مشغول صحبت شد:

-به به سلام پسرم چه خبرا؟!

کد واسه ی ایران بود و پشت خطی هم اهورا.

-همه خوبیم تو خوبی؟

-...

-خیلی ممنون دل آسا هم سلام می رسونه، ما فوق العاده دلتنگتیم!

-...

این بار مکث پدر نسبتا طولانی شد، نگاهم رو به چهره اش دوختم که اخم هاش توی هم رفته بود ولی به صحبت های اهورا گوش می داد و حرفی نمی زد.

کمی بعد از جا بلند شد و ل*ب هاش رو بین دندون هاش فشرد:

-باشه میایم منتظرمون بمون!

-...

-نه مگه می شه من زیر حرفم بزنم؟ فقط مقدمات رو آماده کن و همه چیز مهیا باشه که ما زیاد معطل نشیم!

-...

-بسیارخب تا بعد!

گوشی رو قطع کرد و متفکرانه به من زل زد، می فهمیدم که نگاهش به منه اما حواسش جای دیگه اس!

ترجیح دادم چیزی نپرسم تا خودش به حرف بیاد:

-اهورا بود، دعوت کرده به ایران واسه جشن تولدی که می خواد واسه دوست دخترش بگیره به اسم آناهیتا!

جا خوردم، دوست دختر؟!

پس بالاخره آناهیتا به خواسته دلش رسیده بود!

خب مسلما اهورا اون جا تنهاست، خونه هم که داره می تونستن راحت با هم ارتباط برقرار کنن و آناهیتا هم از تنهایی اهورا سواستفاده کرده و به اصطلاح قاپش رو دزدیده!

-می تونستید قبول نکنید!

پدر با اخم مشتش رو به روی میز کوبید که لرزه ای بر اندامم نشست:

-نه نمی تونستم، چون اونوقت مجبور بودم که یکی دیگه رو بفرستم برای نمایندگی شرکت تو ایران چون اهورا با مخالفت من ازم کینه به دل می گرفت و بهم پشت می کرد منم فعلا نمی تونم فردی مثل او پیدا کنم که با اعتماد باشه!

توی دلم پوزخند زدم، پس کیان شهیادی هم گاهی وقت ها نقطه ضعف داشت!

پشتش رو بهم کرد و ادامه داد:

-می خوام همه چیز درباره اون دختر بدونم دل آسا، تو اون رو دیدی؟!

خونسرد جواب دادم:

-بله دیدم، به نظر دختر بدی نمیاد و فقط تنها چیزی که ازش فهمیدم اینه که کاملا چشم به قدرت و اموال اهورا دوخته وگرنه یک سر داره و هزار سودا!

-پس تو این طور فهمیدی، یعنی می خوای بگی که این وسط علاقه و عشقی وجود نداره و اگرم حسی باشه از جانب پسر احمق منه مگه نه؟!

-بله همین طوره!

-درباره دختره تحقیق کن اگرم وقتت پره بسپارش به ویلیام فقط سریعا همه چیز رو برام بیارید!

-حتما!

خواستم از اتاق بیرون برم که صدای زمزمه اش رو شنیدم:

"هیچ کدوم از شماها حق ازدواج یا دل بستن نداره شماها مال منید مال من"!

...

ویلیام با دیدنم متوجه کلافگیم شد و سریعا یک قهوه واسم آورد.

با خوردن قهوه کمی از آرامش درونیم برگشت و ویلیام با لبخند گرمی پرسید:

-بهتر شدی مگه نه؟

-تو خیلی خوب من رو شناختی!

-خب جادوی عشقه دیگه!

بی حوصله خواستم چیزی بگم که زود دست هاش رو آورد بالا:

-خب باشه باشه حرفی نمی زنم حالا بگو چی شده؟!

-پدر گاهی مواقع واقعا حالم رو از زندگیم بهم می زنه ویلیام!

-بالاخره پدرته!

تو چشم هاش نگاه کردم و پوزخند زدم که ل*ب هاش رو جمع کرد، ادامه دادم:

-درباره آناهیتا باید تحقیق کنی هر چیزی که بتونه پدر رو راضی کنه براش فراهم کن تا دست از سرم برداره!

-بکش کنار خودت رو، نیازی نیست این همه سختی رو به جون بخری کافیه که خودت بخوای تو این کار نباشی!

از جا بلند شدم و اخم کردم:

-نه آقا الان که دارم به اهدافم نزدیک می شم نمی تونم که جا بزنم، این همه رنج و سختی رو تحمل نکردم که وسط کار بکشم کنار، اصلا!

-تو خیلی کله شقی فقط حرف حرف خودته!

-زودتر واسم اون تحقیق رو بیار!

-تا فردا آماده اس!

×××

پدر با عصبانیتی وصف ناپذیر فریاد می زد و اسمم رو صدا می کرد، هراسان از پله ها دویدم پایین و خودم رو به اتاق کارش رسوندم اما اون جا نبود!

زیر ل*ب نام خدا رو زمزمه کردم و به سمت اتاق خواب مشترکش با مامان رفتم، هر چیزی که بود مربوط به کار نمی شد وگرنه پدر توی اتاق کارش راجع بهش صحبت می کرد!

وارد اتاق شدم و متوجه شدم که حدسم درست بوده و هر دوشون با مامان اون جا هستن!

با دیدنم پدر عصبی به سمت مامان رفت و موهاش رو از پشت توی مشتش گرفت و کشید!

بند بند وجودم لرزید اما باید محکم می بودم باید نشون می دادم نقطه ضعفی ندارم ولی چقدر سخت بود نادیده گرفتن کسی که از وجودش بودم!

-این مادرت رو بیا برو قانع کن که بفهمه باید بریم ایران!

بعد از این جمله هلش داد و مامان میون گریه افتاد روی ت*خت خو*اب طلایی رنگ اتاقشون!

آروم به سمت تخت رفتم و از کنارش لیوان آبی ریختم و به دست پدر دادم:

-لطفا بخورید و آروم باشید من الان مشکل رو حل می کنم!

پدر توی چشم هام نگاه کرد و بعد از اون لیوان رو گرفت و روی مبلی دورتر از ما نشست!

کنار مامان نشستم، بدنش روز به روز ضعیف تر و لاغر تر می شد و چروک های لعنتی، صورت قشنگش رو شکسته نشون می داد!

-مامان گریه نکن، بیا با من حرف بزن ببینم چی شده!

مامان آروم شد و به سختی از روی تخت بلند شد، بغلم کرد:

-چیزی نشده فقط من نمی خوام که بیام ایران خب خودتون برید مثل هر دفعه!

-مامان این دفعه فرق می کنه اهورا درخواست داده که برای حضور توی جشن تولد دوست دخترش به ایران بریم متوجه هستی؟ برای همین به حضورت نیازه وگرنه که پدر الکی تو رو مجبور به انجام کاری نمی کنه پس قبول کن و بیا بریم!

-اهورا چند ماهه که رفته و من رو فراموش کرده حتی یک بار بهم زنگ نزده اون اصلا انگار نه انگار که مادری هم داره پس برای چی من به خاطرش کاری رو انجام بدم که دلم نمی خواد؟!

-می دونم ولی خب توام موقعیت رو درک کن دیگه، من بهت قول می دم به زودی همه ی این رنج ها تموم می شن و آرامش به زندگیت بر می گرده!

نگاهش رو به چشم هام دوخت، انگار می خواست از صحت گفته هام مطمئن بشه هر چند که خودمم هنوز مطمئن نبودم به همین زودی ها این مصیبت ها تموم بشن!

مامان ولی قانع شد و اشک هاش رو پاک کرد:

-باشه میام ولی فقط به خاطر تو!

لبخند محوی به روش زدم:

-مرسی، حالا هم پاشو دست و صورتت رو بشور!

پس از رفتن مامان، پدر به سمتم اومد:

-خب نتیجه نیم ساعت پچ پچ چی شد؟ تونستی این لجباز رو قانع کنی یا دست خالی اومدی پیشم؟!

آب دهنم رو قورت دادم:

-بله قانع شد!

-تا دو روز دیگه حرکت می کنیم بهش بگو که خودش رو حاضر کنه در ضمن ویلیامم می بریم!

سری تکون دادم که در همون لحظه ویلیام وارد شد و تعظیم کوتاهی کرد:

-قربان درخواستتون حاضره!

پدر رو به من پرسید:

-درخواست من؟!

در حالی که به سمت ویلیام می رفتم گفتم:

-بله، راجع به آناهیتا اطلاعات خواسته بودید، حاضرن!

چهره پدر از هم باز شد:

-شما دو نفر محشرید، چطوری این همه زود حاضرش کردید؟!

از اتاق خارج شد و ادامه داد:

-بیاید بریم تو اتاق کار!

پشت سرش رفتیم ولی دل من موند پیش مامانم!

پدر پشت میز کارش روی صندلی مخصوصش نشست و دست هاش رو درهم گره کرد:

-خب ویلیام بخون تا بفهمیم این خانم کیه و چه کاره اس!

ویلیام تک سرفه ای کرد و با ادب شروع کرد:

-قربان آناهیتا جباری تک دختر آقای صادق جباری از خانواده متوسط ایرانه که پدرش یک کارمند ساده بانکه و البته همسرش که می شه مادر آناهیتا به مدت یک ساله که یک سمت بدنش فلج شده در اثر یک سانحه تصادف و هزینه های عمل و نگه داریش یک مقدار زیاده که تقریبا هر چقدر صادق خان پول در میارن خرج همسرش می شه و این وسط باید وام های کلان هم بگیره تا بتونه از پس عمل هایی که مدام باید روی ب*دن همسرش انجام ب*دن بر بیاد و آناهیتا هم برای همین مجبوره کار کنه تا خرج خونه و البته خرج خودش رو در بیاره و البته از اون دخترهاس که لوس بزرگ شده و همیشه عقده داشتن یه ثروت سرشار رو داشته و حس کمبود پول باعث شده که به سمت پسرهای پولدار کشیده بشه و سعی کنه با عشوه و ناز به اصطلاح مخشون رو بزنه و ازشون پول تلکه کنه و با این راه شاید بتونه تیرش رو به هدف بزنه و با یک پسر پولدار هم ازدواج کنه و تا آخر عمرش راحت زندگی کنه و به چیزهایی که هیچ وقت نداشته و آرزوش مونده به دلش هم برسه، در همین راستا هیچ خانواده پولداری رو چشم نداره ببینه و بر این باوره که باید زجرشون بده حالا به هر نحوی که شده و من نمی دونم آیا روی همین منوال ها به آقا اهورا نزدیک شده یا این که این بار خودشم توی تله خودش افتاده و عاشق آقا شده، این که بیست و دو سال هم سن داره و تا چند روز دیگه میشه بیست و سه سالش، یدونه داداش هم داشته که توی سن ده سالگی بر اثر افتادن توی چاه مرده و فقط او تنها فرزند خانواده شه و پدر و مادرش هم زیاد ازش دلخوشی ندارن انگار که اذیتشون می کنه با رفتارهاش، می تونم تو یک کلمه واستون خلاصه کنم که دختر ناخلفی هست و تا الان خیلی از پسرهای پولدار رو تیغ زده و به نحو خودش یک خلافکاره توی جیب بری و دزدیدن طلا های خانم ها یا کیف پولشون اما اون قدر کارش رو تمیز انجام می ده که تا حالا هیچ کس او رو به عنوان یک دختر

بد نشناخته و اگر وسط یک جماعت ولش کنی کسی نمی شناستش یعنی ردی از خودش به جا نذاشته!

ویلیام سکوت کرد و پشت سر هم چندین نفس عمیق کشید و بعد نگاهش رو به چهره بی تفاوت من دوخت، لبخند محوی به روش زدم و این یعنی کارت عالی بود!

پدر اما چون شیر زخمی اینطرف به اونطرف می رفت و اون دستش رو که مشت کرده بود به کف دست دیگه اش می زد و زیر ل*ب چیزهایی زمزمه می کرد که خب فقط خودش می شنید اما مشخص بود که داره واسه آناهیتا نقشه می کشه!

کمی بعد رو به من فریاد زد:

-ببین این بود اون پسری که اینهمه بهش اعتماد داشتم و با خودم می گفتم اون هیچ وقت درگیر این مسخره بازی ها نمی شه و احساساتش رو وقتی که وارد این کار شده، کشته اما حالا دارم نتیجه بالعکس می گیرم و اونی که توی این بازی مات شده منم!

ل*ب هام رو جمع کردم که جلوتر اومد:

-ای کاش لااقل عاشق یه آدم حسابی شده بود نه یک دختره بدکاره دزد!

ویلیام سریعا یک لیوان آب به پدر داد:

-این رو بخورید و آروم باشید، چیزی نشده که شما می تونید خیلی راحت این دو نفر رو از هم جدا کنید!

پدر بازوی ویلیام رو بین دو دستش گرفت:

-نقشه ای داری؟ بگو تا سکته نکردم!

ویلیام نگاه کوتاهی به من انداخت، هنوز نمی دونستم چه فکری تو سرشه اونم مشخص بود که از عکس العمل من میترسه که تردید داره اما در آخر تصمیم خودش رو گرفت و رو به پدر ادامه داد:

-برای جشن تولد آناهیتا بریم، توی این سفر باید همه چیز رو تموم کنیم، سریتا الان ایرانه می تونید بهش زنگ بزنید و آدرس هتلی که قراره اونجا مستقر بشید رو بهش بدید بگید بره اون جا تا شما برسید، نذارید برگرده آمریکا چون این جا نیازی بهش نیست وقتی که برای جشن تولد آناهیتا رفتیم سریتا رو هم با خودمون ببریم اون جا به سریتا بگیم که باید یه مدت نقش معشوقه آناهیتا رو بازی

کنه و اون رو به سمت خودش جذب کنه شما هم با ماشین های مدل بالا و پول زیادی که به سریتا می دید باعث می شید آناهیتا به طمع پول و ثروت هم که شده از اهورا دل بکنه و خودش رو عاشق و معشوق سریتا نشون بده بعد از اون ما طی یک قرار خیلی حرفه ای از آناهیتا و سریتا عکس می گیریم و برای اهورا می فرستیم اون وقت اهورا خیانت دیده و نسبت به آناهیتا سرد می شه دیگه هم بعد از این تجربه عاشق نمی شه شما هم راحت می شید!

پدر تمام مدتی که ویلیام حرف می زد با اشتیاق به ل*ب هاش نگاه می کرد و بعد از اون با خوشحالی وافری خندید:

-این نقشه فوق العاده اس مگه نه دل آسا؟!

من اما خشکم زده بود، باز هم سریتا نقش یک عاشق پیشه رو باید بازی می کرد و باز هم قلب دختری رو می شکوند!

فقط خوبیش این بود که تو این کار حرفه ای بود و هیچی مصنوعی جلوه نمی کرد که کسی شک کنه!

از ویلیام برای این پیشنهاد عصبی بودم ولی چرا؟

نمی دونم!

شاید حس می کردم باز هم در حق هارپر داره ظلم می شه ولی اون ها که کاملا جدا شده بودن پس مشکلم چی بود؟!

پدر با دستی که جلوی صورتم تکون داد باعث شد به یاد سوالش بیفتم:

-بله پدر، نقشه خوبیه!

ویلیام که متوجه شد عصبی شدم سریع رو به پدر گفت:

-البته ناگفته نمونه که توی این نقشه دل آسا نقش مهمی رو ایفا می کنه چون اونه که باید سریتا و آناهیتا رو توی جشن تولدش بهم دیگه معرفی کنه و سعی کنه روابطشون رو صمیمی کنه چون آناهیتا می دونه که دل آسا دختر مغروریه و اگر دست روی یک پسر بذاره و اون رو تائیدش کنه پس حتما پسر خوبیه!

مثل گاوهای مسابقه که از دماغشون بخار بیرون می زد حس می کردم از سرم دود بلند می شه!

ویلیام با این حرف ها واقعا گور خودش رو پیش من کنده بود ولی مشخص بود که پشت پدر پناه

گرفته و می دونه که با این نقشه خوب، پدر روی خودش یه طور دیگه حساب می کنه برای همین هم با لبخند ملایمش به من نگاه می کرد و من حرص می خوردم!

پدر دست هاش رو بهم کوبید:

-عالیه، مطمئنم که دل آسا از پسش بر میاد!

گلوم رو صاف کردم:

-این نقشه اون قدرها هم که فکر می کنید کامل و بی نقص نیست!

ویلیام اخم کرد و پدر با نگرانی پرسید:

-کجاش بده؟!

-اهورا سریتا رو می شناسه می دونه که اون در حقش همچین کاری نمی کنه پس خیلی زود می فهمه که همه این ها توطئه ای از سمت پدره!

با پیروزی به چهره وا رفته پدر نگاه می کردم که ویلیام مثل خرمگس معرکه باز ز*ب*ون باز کرد:

-مهم اینه که ما اصلا نمی ذاریم که اهورا بو ببره رقیبش سریتاس، چون آناهیتا و سریتا تموم قرارهاشون رو کاملا مخفیانه و بیش تر تو آپارتمانی که متعلق به سریتا هست می ذارن واسه همینم کسی نمی بینتشون!

رو کرد به پدر:

-و شما باید اون آپارتمان رو آماده و در اختیار سریتا بذارید!

پدر متفکرانه زمزمه کرد:

-باشه مشکلی نداره دستور می دم حاضرش کنن!

پوزخندی زدم و گفتم:

-بازم تند رفتید، اهورا می فهمه که رقیبش سریتاس چون وقتی ازشون عکس بگیرید و براش بفرستید توی اون عکس سریتا رو می بینه و می فهمه همه چیز رو!

ویلیام کنارم ایستاد:

-نمی فهمه مادمازل، چون توی اون عکس ها سریتا پشتش به دوربین هست و یکی دو تاش رو که روش سمت دوربینه یه دوستی دارم که کارش توی فتوشاپ حرف نداره براموون درستش می کنه و

صورت یک نفر دیگه رو جایگزین می کنه که اهل ایران هم نباشه تا یهو اهورا شک نکنه!

پدر خوشحال بازوهای ویلیام رو فشرد:

-تو معرکه ای، پس هر چه زودتر آماده سفر بشید!

از اتاق پدر که بیرون اومدم همون جا دلم می خواست ویلیام رو بفرستم به جهنم تا برای همیشه نطقش کور بشه ولی حیف که پدر برای بدرقه مون اومد و رو به ویلیام گفت:

-توام باید با ما به ایران بیای و همه جا همراهیم کنی چون این نقشه توئه پس خودتم اداره اش می کنی!

ویلیام تعظیم کرد:

-چشم کیان خان!

وقتی از پیش پدر بیرون اومدیم بازوی ویلیام رو گرفتم و به سمت زیرزمین عمارت جایی که استخر و جکوزی بود کشوندمش!

از پله ها تند تند کشیدمش پایین که گفت:

-مادمازل یواش تر دستم کنده شد، چقدر زور داری تو!

هلش دادم که تلو تلو خورد و تا نزدیک لبه استخر رفت ولی خودش رو نگه داشت، فریاد زدم:

-حالا دیگه انقدر پررو و گستاخ شدی که با پدرم هم دست می شی و بدون هماهنگی با من نقشه می کشی؟ اصلا تو در حدی نیستی که زیر پای من مثل آشغال له بشی اون وقت می خوای بر علیه من توطئه کنی؟!

ویلیام جلو اومد:

-تو یه لحظه آروم باش بذار منم حرف بزنم اگر دیدی خواستم بر علیه تو که این همه برام ارزش داری توطئه کنم اون وقت بزن تو دهنم خوبه؟ یکم آروم باش دیگه!

تند تند نفس کشیدم و به موهام چنگ زدم که ادامه داد:

-تو که خودت می دونی من بدون اجازه ات آب نمی خورم این نقشه هم درست توی یک لحظه تو همون اتاق کار پدرت به ذهنم رسید، چون می دونستم که به نفعته به کیان خان گفتم وگرنه من روی حرف تو حرف نمی زنم!

-بسه دیگه ز*ب*ون بازی نکن، بگو بدونم چی تو اون مغزت می گذره؟!

-تو مگه نمی خوای هارپر رو از این وضع فلاکت بار خلاص کنی؟ مگه نمی خوای به بهترین دوستت کمک کنی و یه جورایی از سریتا متنفرش کنی؟!

-آره!

-خب این بهترین گزینه اس، یکم فکر کن از تو بعیده عجولانه قضاوت کنی، تو با یک تیر می تونی دو نشون بزنی، اول این که پدرت رو از دست آناهیتا نجات بدی دوم این که با این کار به هارپر نشون بدی که سریتا چقدر ذات پلید و کثیفی داره و در واقع براش نقش بازی کنی که انگار سریتا خودش به سمت آناهیتا متمایل شده و نذاری بفهمه که تموم این ها نقشه ما هست، اگر هارپر ببینه که سریتا جذب یه دختر دیگه شده نسبت بهش احساسش عوض میشه و عشق جاش رو به نفرت می ده خودتم می دونی که فاصله بین این دو حس به اندازه یک تار مو بیش تر نیست پس با این حساب اونم دیگه از این عذابی که الان داره می کشه راحت می شه و پدرتم از شر این ازدواج آسوده!

کمی فکر کردم، واقعا حق با ویلیام بود پس لبخند شیطانی زدم و رو به ویلیام گفتم:

-الحق که زیر دست خودمی!

×××

همه چیز بالاخره حاضر شد و ما برای رفتن به ایران، به فرودگاه رفتیم!

مامان به قدری از این رفتن ناراحت بود که یک کلمه با هیچ کدوم از ما حرف نمی زد و به طور آشکاری ازمون فاصله می گرفت!

نمی خواستم مامان رو توی یک همچین راه پر اجباری بذارم اما چاره ای نبود!

این تصمیم پدر بود و باید اجرا می شد!

با پرواز هواپیما، هارپر دستم رو فشرد و زمزمه کرد:

-حالا لازم بود که منم توی این سفر همراهیت کنم دل آسا؟!

-آره چون دوست دارم روحیه ات یکمی عوض بشه و حالت رو بهتر کنم!

-مگه نمی گی سریتا ایرانه؟ من اگر اون رو ببینم بدتر می شم نه بهتر!

نفسم رو محکم فوت کردم بیرون:

-تا همیشه که نمی تونی فراری باشی از احساساتت، تو باید از این موانع رد بشی تا آروم بگیری!

-امیدوارم بتونم!

-قطعا می تونی.

-مرسی که هستی عزیزم!

-فدای تو، راستی از آتان چه خبر؟!

-به همین زودی ها ازدواج می کنه!

با تعجب گفتم:

-چی؟ راست می گی؟!

خندید:

-آره مگه چیه؟!

-خیلی برام تعجب آور بود!

-نه دیگه وقتشه، حتی از وقتشم گذشته دیگه باید بره سر زندگی خودش!

-حالا طرف کی هست؟!

-از اقواممون که نیست، ولی دختره نازه من یه چند دفعه دیدمش البته با منم ر*اب*طه خیلی خوبی داره و نسبتا صمیمی هستیم!

-چه عالی، براشون آرزوی سعادت مندی دارم!

-مرسی دل آسا!

هر دو ساکت شدیم و من به چشم های ویلیام خیره شدم، سرش رو آروم تکون داد و ل*ب هاش تکون خورد:

-نگران هیچی نباش، من این جام!

×××

با رسیدن به ایران باز هم همون حس خوبی که توی سفر قبلی داشتم تموم وجودم رو در بر گرفت! برام عجیب بود که چه جوری تونستم با این کشور کنار بیام و حالا برام مثل نیویورک دوست داشتنی شده بود!

هارپر در کنارم بی تفاوت و مامان با غم و ناراحتی که از چشم هاش بی داد می کرد قدم بر می داشتن!

پدر هم که نمی شد حس درونیش رو حدس زد چون از صورتش چیزی مشخص نبود.

ویلیام به همراه باربر فرودگاه که وظیفه حمل چمدون هامون رو بر عهده داشت جلوتر می رفت و پدر مشغول هماهنگی های لازم با رئیس هتل بود و خبر رسیدنمون رو به اهورا می داد!

هارپر با لبخند نگاهم کرد:

-چی شده انقدر ساکتی؟!

-دارم تجزیه و تحلیل می کنم!

-چی رو؟

خنده ی کوتاهی کردم:

-قیافه ها رو!

با شیطنت چشمک زد:

-من چجوری هستم حالا؟!

-از نظر من بی تفاوت!

لبخندش رو فرو خورد و غم عمیقی که از نگاهش رفته بود باز هم صورتش رو پوشوند:

-همش تظاهره، من بعد از سریتا نابودم!

-تو به من قول دادی هارپر!

-می دونم، بهم مهلت بده، خدا کنه بتونم با این فروپاشی درونی کنار بیام!

حرفی نزدم، حالا می فهمیدم که حق با ویلیام بود، من باید هارپر رو از سریتا متنفر می کردم وگرنه این جوری از دست می رفت و من نمی خواستم شاهد جنون تنها دوستم باشم!

بیرون فرودگاه آژانس منتظرمون بود، البته دو تا ماشین چون ویلیام و هارپر نمی تونستن با ما بیان و این خواست پدر بود!

از این همه غرور حالم بهم خورد و با اخم رو به پدر گفتم:

-من با هارپر میام!

بهش اجازه ندادم حرفی بزنه و سریعا عقب آژانس دومی نشستم که هارپر خوشحال شد و در کنارم جای گرفت!

ویلیام بعد از جابه جایی چمدون ها جلو نشست و هر دو آژانس به حرکت در اومدن!

ویلیام فارسی بلد نبود و برای همین جواب سوالات راننده مبنی بر پرسیدن آدرس رو من جواب می دادم و هارپر هم دستم رو گرفته بود و چشم هاش بسته بود!

ویلیام نیم نگاهی به چهره معصوم هارپر انداخت و زمزمه کرد:

-تا دیر نشده نجاتش بده!

نفس عمیقی کشیدم، حس می کردم فضای ماشین خفقان آور شده که راننده شیشه جلو رو کشید پایین و هجوم باد به داخل فضا، کمی از التهاب درونیم رو کم کرد.

نگران هارپر بودم، شاید من هم این وسط مقصر بودم، شاید هم نبودم!

ولی واقعا از دست سریتا عصبی بودم چون اون حق نداشت با احساسات هارپر بازی کنه!

اگر دلش نمی خواست با هارپر بمونه یا تنوع طلب بود باید از اول بهش گوشزد می کرد که دوستی شون یک دوستی معمولیه نه در حد ازدواج!

اون جوری اگر حتی هارپر هم عاشق می شد مقصر سریتا نبود چون از اول بهش گفته بود که قصدش موندن ابدی نیست!

ماشین ها روبروی هتل ایستادن، پدر زودتر از همه پیاده شد و به داخل لابی رفت.

آروم هارپر رو صدا زدم و هر دو با هم پیاده شدیم.

ماما‌ن به کنارم اومد و نگاه عمیقی به چشم هام انداخت که لبخند گرمی به روش پاشیدم.

انگار می خواست بدونه که من پشتش ایستادم و تکیه گاه داره، می خواست مطمئن بشه دل آسا همون دل آسا هست و دلش گرم بشه!

هر سه با هم وارد لابی هتل بزرگ و مجللی توی شمالی ترین قسمت تهران شدیم، هوای خنک و مطبوع سالن باعث شد من و هارپر احساس رخوت و سستی کنیم و هر دو با هم خمیازه کشیدیم!

مامان خندید و من با شیفتگی به لبخند زیباش خیره شدم، هارپر دستش رو جلوی دهنش گرفت و

خندید:

-ببخشید درسا جان، نتونستم مهارش کنم!

مامان با خوشرویی ذاتیش روی مبل نشست و در جواب هارپر گفت:

-عیبی نداره عزیزم، توام مثل دل آسا می مونی برام!

در همین موقع ویلیام به سمتمون اومد:

-خانما بلند بشید اتاق ها حاضره!

×××

پدر روی کاناپه قرمز رنگ، تکونی خورد و با چشم های خمارش به من زل زد، اخم کردم که گفت:

-بیا این جا ببینمت!

آروم کنارش نشستم که بغلم کرد و گونه هام رو ب*و*سید!

حس بدی بهم دست داد، وقتی زجر کشیدن های بچه ماسون به یادم میومد بدجور از پدر متنفر می شدم چون من شدیدا وابسته بچه ها بودم و هر کسی باعث رنجش اونا می شد رو دوست نداشتم!

انگشت هاش رو به حالت نوازش روی بازوهای ل*خ*ت*م کشید و باز زمزمه کرد:

-چقدر تو لوندی عزیزم!

نزدیک بود حالم به هم بخوره و بالا بیارم که صدای در اتاق باعث نجاتم از اون وضعیت لعنتی شد و من هزار بار شخص پشت در رو دعا کردم!

پدر نگاهش رو به چشم هام دوخت و از کنارم بلند شد، در رو باز کرد و مشغول احوالپرسی با شخص پشت در شد!

از جا بلند شدم و به سرویس رفتم، دست هام رو شستم و آب به صورتم زدم تا آثاری از ب*وسه هاش نمونه چون بدجور چندش آور بود!

با بیرون رفتنم از توالت، نگاهم به سریتا افتاد که روبروی سرویس نشسته بود و با بیرون رفتنم بهم زل زد!

جلو رفتم و کنارش روی مبل نشستم.

-مادمازل مشتاق دیدار!

-برعکس تو، من اصلا اشتیاقی واسه دیدار با یک خیانت کار نداشتم!

-تو هنوز سر قضیه هارپر دلخوری؟ دختر بی خیال، تو نیویورک روزی هزار تا دختر و پسر با هم دوست می شن یا از هم جدا می شن خب ما دو تا هم یکی از اون هزارتا!

-تو حق نداشتی دلش رو بشکنی سریتا، اونم آدمه!

کلافه شد:

-کدوم دل شکستن؟ می شه منم بدونم از چی حرف می زنی؟ بابا به کی بگم به کی قسم بخورم که بفهمی دارم راستش رو می گم من اصلا به هارپر پیشنهاد ازدواج یا قول موندن ندادم اون خودش زیادی وارد این ماجرا شده!

-اگر پیشنهاد ازدواج ندادی پس چطور این همه دل بسته بهت؟!

-دل آسا دارم بهت راستش رو می گم یکم درکم کن، از تو بعیده من رو نفهمی؟!

پوزخندی زدم:

-چرا باید تو رو بفهمم؟ مگه چند وقته می شناسمت که انتظار داری درکت کنم؟ نکنه می خوای بهت بگم آفرین که خیانت کردی و دوستم رو قال گذاشتی آره؟!

-ببین یک بار برای همیشه بهت می گم دیگه هم قرار نیست اجازه بدم هر چی که از دهنت بیرون میاد رو به من بگی، دارم بهت می گم دوست عزیزت بیخودی برای خودش بریده و دوخته، من به اون نگفتم تا ابد باهات می مونم من فقط برای فرار از تنهایی خواستم به او پناه ببرم و تمام، وقتی هم که پدرت من رو توی باندش وارد کرد، از بیکاری بیرون اومدم و سرم شلوغ شد برای همین هم به هارپر گفتم که ما دیگه با هم نسبتی نداریم و من نمی خوام که این ر*اب*طه رو ادامه بدم اونم شروع کرد به مسخره بازی و خودش رو به جنون کشید این وسط خودش مقصره نه من!

ا ورود پدر به سالن نتونستم جوابی به حرف هاش بدم، اگر اینا رو راست گفته باشه واقعا مقصر خود هارپره و او این وسط بی تقصیره، چون توی نیویورک دوستی دختر پسر یک امر ساده و طبیعیه و زیاد اتفاق میفته اگر هارپر نمی خواست می تونست از سریتا کناره گیری کنه و باهاش دوست نشه کسی مجبورش نکرده بود!

پدر نگاهی به من و سریتا انداخت، تاپ بندی مشکی که پوشیده بودم با جین قرمز رنگ تو پام تضاد قشنگی رو ایجاد کرده بود، موهام رو به حالت دم اسبی بالای سرم بسته بودم و منتظر به پدر نگاه می کردم!

سریتا مدام بهم خیره می شد و ل*ب هاش رو جمع می کرد که صدای پدر باعث شد سکوت بینمون شکسته بشه:

-سریتا آوردمت این جا که یک سری حقایق رو برات روشن کنم که بدونی دلیل این که بهت گفتم ایران بمون و برنگرد نیویورک چیه؟!

سریتا دست هاش رو در هم گره کرد:

-اتفاقا خیلی مایلم بدونم!

پدر نگاهی به من کرد و بعد از اون فریاد زد:

-ویلیام!

ویلیام داخل سالن شد و سلام کوتاهی به سریتا کرد، بعد از اون روی مبل یک نفره ای نشست و تموم نقشه اش رو برای سریتا تعریف کرد و پدر در آخر اضافه کرد:

-اگر بخوای توی این راه کمکم نکنی متاسفانه با تموم اعتمادی که بهت کردم و کارت رو دوست دارم مجبورم که بذارمت کنار و بعد از اون!...

نگاهی به من کرد و خندید:

-بکشمت!

هین بلندی که ناخودآگاه از گلوم خارج شد، سریتا که جاخورده بود رو بیشتر هراسون کرد، نگاهش مدام بین من و پدر در تردد بود و ویلیام تنها کسی بود که سریع خودش رو جمع و جور کرد:

-سریتا نقشه خیلی راحته، تو فقط یک هفته باید نقش بازی کنی و البته هر چقدر زودتر بتونی آناهیتا رو به سمت خودت جذب کنی به آخر نقشه زودتر نزدیک می شی پس برای خودت از کاه کوه نساز و قبول کن!

سریتا آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-یه لیوان آب برام بیار لطفا!

از جام بلند شدم، پدر نگاهش رو به من دوخت و بعد از اون رو به سریتا گفت:

-من منتظر جوابت می مونم، تا فردا فرصت داری تصمیم بگیری و بهم خبرش رو برسونی البته یک درصد هم خیال نکن می تونی از دست من فرار کنی یا بخوای زیرآبی بری چون کل دنیا رو هم فرار کنی آخرش تو چنگ منی!

خودم رو به آشپزخونه رسوندم و سریع لیوانی رو پر از آب کردم و به سالن برگشتم که پدر از جا بلند شد و سریتا هم مقابلش ایستاد:

-دارم میرم چند تا کار دارم که باید بهشون برسم، یادت نره که تا فردا بیشتر وقت نداری!

به همراه ویلیام به سمت در رفت و کمی بعد، در با صدای بلندی بهم کوبیده شد!

لیوان رو روی میز گذاشتم و سریتا برداشت، یک نفس سر کشید و زل زد بهم:

-این نقشه احمقانه رو کی کشیده؟!

بی تفاوت روی مبل نشستم:

-ویلی!

-چرا من؟ این همه پسر تو دنیا هست حتی توی ایران از این جور کیس ها ریخته راحت با وعده پول می شه خامشون کرد تازه از خداشونم هست اونوقت می خوان پای من رو به این ماجرا باز کنن؟!

-پدر به هیــچ کس اعتماد نداره، در ضمن به خیالشون جذابی و دل ربایی ذاتی تو رو نمی تونن تو پسرهای دیگه پیدا کنن، بر این باورن که تو حتی از اهورا هم سرتری و می تونی خیلی راحت دل آناهیتا رو ببری!

جلوم ایستاد و خم شد، نگاهش به چشم هام افتاد:

-تو چطور قبول کردی همچین چیزی رو؟ حاضری باز هم با احساس یه دختر دیگه بازی بشه؟!

کلافه پسش زدم و از جا بلند شد:

-به من ربطی نداره، هر کس خربزه می خوره پای لرزشم می شینه، دختری که چشمش به ثروت یه پسره لایق همینه که رکب بخوره و آزار ببینه!

-پس چرا در مورد دوستت این رو نگفتی؟!

بازوش رو گرفتم و فشردم:

-چون دوست من چشمش دنبال تو بود نه ثروتت، دوستت داشت و خواهانت بود ولی آناهیتا با وعده و وعید داداش احمق من رو خام خودش کرده اون قدر روی روح و روانش کار کرده که باعث شده اهورا پا روی قوانینی که پدر گذاشته بود بذاره و حالا باید تاوان پس بده!

-این قوانین که می گی چی ها هستن؟!

پشتم رو کردم بهش:

-من و اهورا هیچ وقت حق نداریم ازدواج کنیم، حق نداریم از احساساتمون استفاده کنیم و حق نداریم عاشق بشیم!

شونه هام رو گرفت و به سمت خودش برگردوند، زل زد تو چشم هام و بعد از اون با اخم گفت:

-تو چطوری این مضخرفات رو قبول کردی؟ مگه برده باباتی که تا آخر عمرت بخوای تنها بمونی؟!

پوزخندی زدم:

-تو می تونی برو جلوش رو بگیر!

نگاهش رو بین تمام اجزای صورتم چرخوند و بعد از اون روی ل*ب هام مکث کرد، خواستم خودم رو از بین دست هاش عقب بکشم که سریع جلو اومد و طعم شیرین ل*ب هاش حسی عمیقی رو به وجودم تزریق کرد!...

×××

دستم رو بلند کردم و روی صورتش فرود آوردم، برق از چشم هاش پرید ولی محکم تر بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-آروم باش دل آسا!

فریاد زدم:

-چطوری به خودت اجازه می دی با اربابت عشق بازی کنی؟ خجالت نمی کشی از موقعیتت؟ تو حتی لایق یک نگاه منم نیستی واسه چی این همه بهم نزدیک می شی؟!

-هیس دل آسا خواهش می کنم بذار این لذتی رو که به وجودم سرازیر کردی زهر نشه برام یکم آروم باش.

حرفی نزدم، بدنم رعشه داشت ولی نمی دونم برای کدوم از حس هایی بود که با هم از وجودم زبونه

می کشید!

ل*ذت؟

ترس؟

خجالت؟

ل*ذت از اولین تجربه یک ب*وسه!

مطمئنا که اگر هر کسی جز سریتا این حرکت رو انجام داده بود تا این حد برام ل*ذت بخش نبود اما چرا؟!

ترس حس دومی بود که توی چشم هام خودنمایی می کرد، ترس از وابستگی، گناه، تنهایی ، و هزار تا چیزهای مختلف دیگه!

خجالت می کشیدم چون احساساتم رو تا به حال توی وجودم سرکوب می کردم ولی حالا باید شاهد فورانش توی وجودم باشم و تو چشم های سریتا هم نگاه کنم!

-دل آسا!

زمزمه اش باز هم حس لذتم رو تشدید کرد، دست هاش دور کمرم حلقه بود و ل*ب هاش روی بازوهام در حرکت!

من هم داشتم پا روی قوانین می گذاشتم!

نباید اجازه می دادم این اتفاق، نقشه هام رو خ*را*ب کنه!

هلش دادم عقب، کتش رو از روی مبل برداشتم و پرت کردم سمتش:

-برو بیرون!

بی حرف فقط بهم زل زد و بعد از اون خیلی آروم رفت انگار که تموم اون اتفاقات چند لحظه پیش رویایی بیش نبوده اما رویایی شیرین که من اون رو لمس کرده بودم!

تا یک ساعت بعد از رفتنش روی کاناپه مات زده نشسته بودم!

نمی دونستم این حرکتش رو چی معنا کنم!

البته واسه من که کل زندگیم رو توی کشور آزاد و بی قید و شرطی مثل آمریکا گذرونده بودم امری عادی و پیش پا افتاده بود درسته که اولین بار بود که یه پسر به خودش اجازه داده بود من رو ببوسه

اما مسلما برام غیرقابل تحمل نبود!

با ورود مامان و هارپر که از دو ساعت پیش برای خرید بیرون رفته بودن و حالا برگشته بودن بی خیال فکر کردن شدم و به سمتشون رفتم.

هارپر با دیدنم لبخند شیطنت آمیزی زد:

-اگر یه پسر تو رو این جوری ببینه قطعا از خود بی خود می شه و می بوستت از بس که تو ملوسی!

توی دلم پوزخندی زدم، اتفاقا همین یک ساعت پیش یکی من رو ب*و*سید اونم کسی که قبلا لابد تو رو هم بوسیده هارپر!

به یک لبخند کوتاه اکتفا کردم که مامان با ناراحتی نگاهم کرد:

-همه ی بازارها بوی شیراز می دادن، نمی فهمم برای چی قبول کردم پام رو توی کشورم بذارم در حالی که شهر مادرزادی ام فقط چند کیلومتر باهام فاصله داره!

پشتش رو به سمتم کرد و ادامه داد:

-همه ی این ها تقصیر اهورا و اون دختره مسخره اس، آدم رو مجبور به چه کارها که نمی کنن!

اجازه دادم مامان عقده هاش رو خالی کنه، حقم داشت توی تموم این سال ها به تنها کسی که بیش از همه آسیب روحی وارد شده بود مامان بود که مجبور بود دائم به خاطر من سکوت کنه و حرفاش رو توی دلش حبس!

هارپر که چیزی از صحبت های مامان متوجه نشده بود چون با فارسی حرف زده بود وقتی از حالت های مامان پی به ناراحتیش برد سریع به سمتش رفت و گونه هاش رو ب*و*سید، بعد از اون با مامان آروم حرف زد و هر دو برای جابه جایی خرید هاشون به داخل اتاق رفتن!

پوفی کشیدم و روی مبل نشستم که صدای زنگ در باعث شد اخم هام درهم بره!

هارپر از اتاق بیرون اومد و رو به من زمزمه کرد:

-منتظر کسی بودی؟!

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم که ل*ب هاش رو جمع کرد و به سمت در رفت!

با باز شدن در، صدای اهورا که با فارسی صحبت می کرد کل خونه رو از سکوت سهمگینی که توش حاکم بود خارج کرد:

-به به باد آمد و بوی عنبر آورد!

هارپر نگاهی به من که کلافه سرم رو بین دست هام گرفته بودم انداخت و برای درست کردن قهوه داخل آشپزخونه رفت!

اهورا وارد سالن شد، انتظار داشتم تنها اومده باشه اما وقتی پشت سرش آناهیتا هم وارد شد به معنای واقعی کپ کردم!

شلوار سفید ساق کوتاه آناهیتا با اون خلخال طرح طلایی که به مچ پاش بسته بود و وقتی راه می رفت صدا ایجاد می شد باعث شد نگاهم رو به سمت اهورا برگردونم و از روی تاسف براش سری تکون بدم!

مانتوی قرمز جیغ کوتاهش که فقط تا بالای زانوش بود باعث می شد وقتی خم می شه تا بالای کمرش بره و تاپ سفیدی که زیر مانتو تنش بود پیدا بشه!

مامان که تازه وارد سالن شده بود با دیدن این صح*نه از همون راهی که اومده بود برگشت و من به ناچار مجبور به هم صحبتی با این دو نفر شدم!

اهورا:

-پدر کجاست؟!

آناهیتا چشم غره ای به اهورا رفت:

-بذار برسیم حالا، هنوز من با دل آساجون احوالپرسی نکردم چقدر عجله داری احوال پدر مادرت رو بپرسی!

اهورا خفه خون گرفت و من بهش پوزخند زدم، آناهیتا روش رو به سمت من برگردوند و با لبخند عمیقی دستش رو دراز کرد:

-خواهر شوهر عزیزم مشتاق دیدار!

هجوم اسید معده ام رو تا بالای گلوم حس کردم و به سختی خودم رو کنترل کردم، خواهر شوهر؟!

دلم می خواست برم توی توالت و تا اون جایی که راه داشت عق بزنم از بس چندش آور بود این کلمه!

دستش رو فشردم و زمزمه کردم:

-مشتاق دیدار!

توی دلم غریدم:

"تو خوابتم نمی بینی عروس خانواده شهیادی بشی اونم عروس کیان خان که تو نیویورک معروفه، دختره دزد بی همه چیز!

رو به اهورا که نگاهش مدام سر تا پای آناهیتا رو از نظر می گذروند، کردم و گفتم:

-پدر با ویلی رفتن بیرون، یه چند تا کار نیمه تموم داشت می خواست تمومش کنه!

با طعنه خندید:

-تا اون جایی که من یادمه ویلیام نوکر مخصوص تو بود نه پدر!

-می تونی به خودش بگی به من مربوط نیست اگر اعتراضی داری!

هارپر داخل سالن شد و قهوه های خوش رنگی که درست کرده بود رو به هر سه مون تعارف کرد که آناهیتا ناخن های مانیکور شده اش رو روی لبه فنجون ها کشید و با لحن لوسی گفت:

-وای این خدمتکار جدیدتونه دل آسا جون؟!

هزار دفعه خدا رو شکر کردم که هارپر چیزی از زبان فارسی متوجه نمی شه وگرنه خیلی ناراحت می شد!

با اخم عمیقی که روی پیشونیم نشسته بود اول نگاهی به اهورا و بعد از اون به آناهیتا کردم و به تندی گفتم:

-آره خدمتکار جدیده به جای تو استخدامش کردیم!

اهورا به سختی جلوی قهقهه اش رو گرفته بود و این از قرمز شدن پو*ست صورتش به خوبی معلوم بود، سریع رو کرد به آناهیتا و توضیح داد:

-عزیزم ایشون بهترین و نزدیکترین دوست دل آسا هارپره، نباید بهش توهین کنی وگرنه دل آسا رو بدجور از خودت می رنجونی!

حالم بهم خورد، انگار داشت واسه یه بچه دو ساله توضیح می داد که نباید جلوی بزرگترت پات رو دراز کنی!

آناهیتا که با اون حرف من گر گرفته بود وقتی دید چه اشتباه بزرگی مرتکب شده لبخند محوی زد:

-اوه، قصد اهانت نداشتم دل آسا جون شرمنده گلم!

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم، قهوه شون رو که خوردن اهورا از جا بلند شد:

-ما می ریم، پدر برگشت بهش بگو که اومدم!

بدون این که تکونی به خودم بدم سری به علامت باشه تکون دادم و آناهیتا گونه ام رو ب*و*سید:

-توی جشنمون می بینمت خوشکلم!

دستم رو روی صورتم کشیدم و آثار باقی مانده از رژ ل*ب صورتیش رو پاک کردم:

-مرسی!

با رفتنشون هارپر کنارم نشست:

-خسته ای؟

خندیدم:

-تو که پیشم باشی نه!

-ممنون که من رو با خودت آوردی، توی نیویورک حس می کردم دارم خفه می شم!

-تو دوست منی، خوشحالی تو خوشحالی خودمه!

چند لحظه سکوت کرد و بعد مردد نگاهم کرد:

-دل آسا؟!

-جان؟!

-نمی فهمم چرا کاری نمی کنی که پدرت با سریتا کار نکنه؟ من نمی خوام اون تو کارهای خلاف درگیر بشه!

پوفی کشیدم که سریع ادامه داد:

-باشه اگر حوصله نداری اصلا حرف نمی زنم!

-ببین هارپر تو چه بخوای چه نخوای سریتا دیگه از تو جدا شده، حتی اگر خودت رو هم براش فدا کنی اون دیگه تو رو نمی بینه پس اگر من از پدرمم جداش کنم اون می ره و با یه خلافکار دیگه کار می کنه پس چه فرقی به حال تو داره؟!

آهی کشید:

-فکر می کنم اگر کمتر ببینمش برام بهتره ولی خودم رو دارم فقط گول می زنم، تا نتونستم

فراموشش کنم اون همه جا باهامه هم خودش هم چشم هاش هم نگاهش هم صداش!

نگاهی به رفتنش انداختم و توی دلم زمزمه کرد:

-درد عشقی کشیده ام که مپرس

زهر هجری کشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش

می رود آب دیده ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده ام که مپرس!...

×××

تنها دو روز تا جشن تولد آناهیتا باقی مانده بود!

با پدر بیش تر وقتم رو می گذروندم و مشغول سرکشی به شرکتی بودیم که باهامون قرارداد بسته بودن.

هارپر هم چون من کار داشتم تموم وقتش رو با مامان می گذروند و با هم به خرید می رفتن و گاهی هم به اتفاق راننده، برای دیدن اماکن و جاذبه های گردشگری تهران از شهر خارج می شدن!

توی راه رفتن به شرکت آترون اینا بودیم، استرس داشتم از دیدار دوباره با آترون!

چند ماه پیش رو به یاد آوردم که چطوری عاشقانه بهم زل زد و ابراز علاقه کرد ولی من با سنگدلی اجباری ردش کردم و باز هم احساساتم رو توی نطفه خفه کردم!

پوزخندی زدم که پدر نگاهم کرد:

-به چی فکر می کنی؟!

به دروغ گفتم:

-به این که این نقشه قراره چطوری پیش بره، فکر نکنم بتونید اهورا رو گول بزنید اون باهوش تر از این حرفاست، بعدم الان همه وقت پیش آناهیتاس و اگر یهو یه کاری انجام داده باشن چی؟ دیگه اون

موقع قانونی هم باید بره آناهیتا رو عقدش کنه!

پدر که انگار به این جای قضیه فکر نکرده بود با وحشت بهم خیره شد:

-چرا به فکر خودم نرسید؟ حالا چی کار کنیم؟!

شونه هام رو بالا انداختم:

-وقتی بهتون می گم با طناب ویلیام بیخودی توی چاه فرو نرید که گوش نمی کنید باید اول همه جوانب رو سنجید بعد عمل کرد!

-خب تو پیشنهادی داری؟!

-تنها راهش اینه که ببریمش پیش دکتر متخصص زنان!

-راضی می شه بیاد؟

-فکر نکنم، مطمئنم که شدیدا مقاومت می کنه اما خب شما باید بگید که اگر می خواد با اهورا ازدواج کنه یه شرطتون اینه که این آزمایش از آناهیتا گرفته بشه که ب*ا*کره بودنش رو ثابت کنه!

پدر توی فکر بود، سکوت کردم و گذاشتم حرف هام رو هضم کنه، کمی بعد گفت:

-بذار این جشن تموم بشه و نقشه ویلیام رو عملی کنیم بعد از اون اگر جواب نداد این بار واسه این نقشه تو اقدام می کنیم!

-اما پدر اگر اهورا با دختره کاری کرده باشه نمی تونه رهاش کنه چون نامردیه!

اخم هاش رو درهم کشید و با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت:

-نامردی؟ چی می گی تو دختر؟ اصلا تو حرفه و دنیای ما این چیزها اهمیت داره؟ تو که باز داری با احساس جلو می ری!

مکثی کرد و ادامه داد:

-اگر اون دختر عاقل بود هرگز برای به دست آوردن یه پسر پولدار، از عفت و دخترونگی هاش نمی گذشت پس وقتی خودش رو فدای پول می کنه حقش همینه که ضربه بخوره تا یاد بگیره همه چیز تو این دنیا پول نیست!

پوزخندی زدم، بی رحمی تا کجا آخه؟!

درسته که حق، در این مورد با پدر بود ولی این حرف رو باید کسی می زد که خودش کارنامه اش تمیز

و پاک باشه نه پدر که برای پول حتی آدم کشته بود!

ادامه دادن این بحث رو جایز ندونستم که پدر باز هم به حرف اومد:

-این نقشه انجام می شه و توام نقشی که بهت سپرده شده رو به نحو احسن انجام می دی، باید خوب اداره کنی همه چیز رو فهمیدی دل آسا؟!

مثل همیشه در اوج ناراضی بودن اطاعت کردم:

-چشـــم پدر!

با ایستادن ماشین نگاهم رو به شرکت دوختم و نفس عمیقی کشیدم تا کمی از عصبانیت درونم رو کاهش بدم.

پدر به سمتم اومد و بازوم رو گرفت:

-رسیدیم پیاده شو!

با هم وارد شرکت شدیم، از این که پدر بازوم رو گرفته بود اصلا راضی نبودم دلم نمی خواست بی رحمی هاش به من هم منتقل بشه هرگز آدمی مثل او ندیده بودم که نسبت به یک آدمیزاد دیگه تا این حد بی تفاوت و بی خیال باشه!

نگهبان با تعظیم های متعدد و حرف های تعارفی، حسابی خسته ام کرده بود، تا رسیدن به طبقه مورد نظر که شرکت آترون اینا توش قرار داشت همراهیمون کرد و بعد از اون با اشاره دست پدر شرش رو کم کرد و من یک نفس راحت کشیدم!

پدر زنگ رو فشرد و دقایقی بعد مردی همسن پدر در رو به رومون باز کرد، با دیدن پدر شادمان بغلش کرد:

-وای چقدر از دیدنت خوشحالم جناب کیان!

پدر زیرچشمی به من نگاه کرد و لبخندی رو به مرد زد:

-همچنین، منم مشتاق دیدارتون بودم بهزاد جان!

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

-پدر آترون خان هستن ایشون!

با تعجب نگاه دقیق تری به مرد انداختم و حالا متوجه شباهت عجیبش با آترون شدم، دستم رو جلو

بردم:

-از آشنایی با شما خیلی خوشبختم!

مرد نگاه عمیقی بهم انداخت، نمی فهمیدم معنای نگاهش رو اما انگار کسی راجع به من از قبل باهاش صحبت کرده باشه نگاهش رنگ آشنایی و کنجکاوی داشت!

دستم رو با مکثی نسبتا طولانی فشرد:

-مشتــاق دیدار مادمازل غربی!

لبخند محوی روی ل*ب هام نشست، حتی طرز صدا کردنش هم خاص بود از بقیه اطرافیان!

پدر که کلافه شده بود از روی پا ایستادن سریع گفت:

-بهزاد جان اگر مایلی بریم داخل!

بهزاد خان که حالا به خودش اومده بود با شرمندگی از جلوی در کنار کشید:

-بفرمایید داخل خواهش می کنم!

وارد شدیم، نگاهم با کنجکاوی روی دکوراسیون شرکت چرخ خورد که صدای بهزاد خان حواسم رو به سمت خودش معطوف کرد:

-نزدیکه آترون هم بیاد، رفته پیش اکیپ دوست هاش انگار قراره برن مسافرت!

به یاد مسافرت خاطره انگیز اهواز افتادم و آهی از اعماق وجود کشیدم!

گاهی وقت ها پول داری، وقت داری بی کاری ولی نمی تونی جایی بری، واست می شه آرزو چرا؟!

چون کسی رو نداری که باهاش بهت خوش بگذره کسی رو نداری که همراه خوبی برات باشه و این می شه برات یه کمبود بزرگ که دل و دماغ سفر رفتن رو نداشته باشی!

روی مبل لم دادم، پدر مشغول دیدن تابلوهای اطراف بود که بهزاد خان کنارم نشست:

-دل آسای معروف که آترون به ملکه های توی داستان شاهزاده ها تشبیه‌ش می کرد تویی پس!

لبخند محوی زدم، پس این نگاه خاص جلوی در منشاش آترون بود و تعاریفی که از من، پیش پدرش کرده بود!

-آترون زیادی به من لطف داره!

-خیلی خاصی!

با غرور ذاتیم نگاهش کردم، چشم های کشیده و مخمورش در اوج میانسالی هنوز هم کشش عجیبی داشت، واقعا چطور تونستم آترون رو دوست نداشته باشم؟!

-شما هم در این سن جذابید!

خندید، انگار بدجور به مذاقش خوش اومد!

-ممنون عزیزم!

صدای در ورودی باعث شد سکوت کنیم، آترون با کنجکاوی وارد شد و با دیدن من حیرت زده خندید:

-واو... پرنسس ما رو باش اومده ایران!

از جا بلند شدم، پدر با نگاه خیره و با نفوذش آترون رو که مشتاقانه میومد تا در آغوشم بکشه دنبال می کرد و من معذب بودم!

با فرو رفتن در آ*غ*و*ش مردونه‌ی آترون به ناچار دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و زمزمه کردم:

-خوشحالم از این که باز هم می بینمت!

-من خیلی بیشتر از تو خوشحالم عزیزم!

از آغوشش بیرون اومدم، با ذوق گفت:

-از همون لحظه ای که وارد شدم بوی عطرت بهم فهموند که تو اینجایی!

بهزاد خان با حالتی خاص رو به آترون گفت:

-پسر یه کم نفس بکش چه خبرته؟ جناب کیان خان یک ساعته منتظره باهات روبوسی کنی!

آترون با استرس نگاهش رو از پدرش گرفت و به پدر زل زد، با خجالت جلو رفت و دست پدر رو نرم ب*و*سید:

-شرمنده جناب شهیادی، واقعا انقدر از اومدن دل آسا تعجب کرده بودم که متوجه اطرافم نبودم!

پدر به اجبار خندید، انگار که از صمیمیت بین من و آترون اصلا راضی نبود!

پوزخندی زدم، لابد نگرانه احساسی بین ما به وجود اومده باشه نمی دونه که من زیر حرفم نمی زنم!

پس از صحبت های معمولی و راجع به کار، بهزاد خان گفت:

-همسرم مایله که با خانمتون آشنا بشه جناب شهیادی، دلم می خواد یک شب برای شام دعوت ما رو بپذیرید!

پدر که از این مهمونی ها خوشش نمیومد توی دوراهی مونده بود، انگار که فقط کار واسش مهم باشه روابط خارج از کار رو وقت هدر دادن می دونست و نمی خواست که با شرکت در این مجالس که پولی ازش بیرون نمی آورد وقتش رو از دست بده!

توی دلم زمزمه کردم:

-چقدر خوب می شناسمت کیان شهیادی!

در آخر نتونست رد کنه، هر چی که نباشه این شرکت واسش خیلی سود آور بود و نمی خواست دلخوری پیش بیاد تا یهو به روابط و قرارداد کاری بین دو شرکت لطمه ای وارد بشه!

-بله باعث افتخاره، درسا هم از تنهایی خسته شده و این مهمونی می تونه کمی روحیه تحلیل رفته اش رو برگردونه!

بهزاد خان با خوشحالی خندید:

-پس من با خانومم هماهنگ می کنم و بهتون زنگ می زنم، ممنون که قبول کردید!

پدر سری به معنای تشکر تکون داد و آترون که از این مهمونی شدیدا راضی بود گفت:

-پس پدر تا قبل از این که من برم دبی دعوت کنید که منم حضور داشته باشم!

بهزاد خان با محبتی خاص به پسرش نگاه کرد:

-چشم عزیز پدر، اصلا مگه می شه تک پسر بابا توی مجلس مهمی مثل این مهمونی نباشه؟ مامانت پو*ست از کله من می کنه!

همه خندیدیم، تو نگاه پدر یه چیز ناشناخته بود، انگار که به روابط بین این پدر و پسر غبطه می خورد!

خب چون هیچ وقت نه با من نه با اهورا این جور رفتاری نداشته بود!

تو خانواده ما جدیت حرف اول رو می زد و حتی با مادر خودتم نمی تونستی حالت صمیمانه داشته باشی اسمشم می داشتن رعایت حرمت و نگه داشتن احترام!

پوزخندی زدم که پدر از جا بلند شد:

-ما دیگه می ریم، ممنون برای همه چیز!

پس از تعارفات معمول بیرون اومدیم، آترون دستم رو ب*و*سید:

-خوشحالم که این جایی، هر موقع تونستی یه قرار ملاقات بذار تا ببینمت!

چشمکی زدم:

-حتما!

متوجه شد که جلوی پدر معذبم واسه همین دستم رو رها کرد و به معنای فهمیدن منظورم، چشمک زد.

با بهزاد خان هم خداحافظی کردیم و از شرکت بیرون اومدیم.

سوار ماشین که شدیم پدر به طعنه گفت:

-خیلی با هم صمیمی هستید، خوبه!

برای این که جلوی شک و تردید و افکار پوچ پدر رو بگیرم به ناچار خندیدم:

-آره خب این جوری گولش می زنم تا قرارداد رو با شرکت ما پایدارتر کنن وگرنه که آترون برای من مثل یه مهره سوخته اس!

پدر با ذوق دستم رو ب*و*سید:

-الحق که دختر خودمی!

جوابی ندادم، روم رو ازش گرفتم و آه کوتاهی کشیدم.

پدر جلوی شرکت اهورا پیاده شد و رو به من پرسید:

-نمیای بالا؟ سریتا هم هست قراره راجع به کار صحبت کنیم!

تموم صح*نه ها و حس هایی که از اون ب*وسه بهم منتقل شده بود جلوی چشم هام رژه رفتن، دلم نمی خواست با سریتا توی جمع رو به رو بشم چون اون موقع دستم کوتاه می شد و نمی تونستم اون طور که باید، حقش رو کف دستش بذارم چون بعد از اون روز دیگه ندیده بودمش پس خیلی بهتر بود که فعلا اون موش باشه و من گربه!

-نه ممنون، می خوام با هارپر برم بیرون از وقتی اومدیم ایران تنها بوده بدون من رفته گردش!

پدر سری تکون داد و در حالی که می رفت گفت:

-واسه ناهار منتظر ما نباشید، خداحافظ!

به راننده دستور حرکت دادم، گوشیم رو در آوردم و شماره آترون رو گرفتم که همون بوق اول گوشی رو جواب داد:

-عزیزدلم چه خوب شد که زنگ زدی!

-آترون می خوام ببینمت، همین امروز عصر!

-مشکلی نداره هرجا و هر ساعتی که بگی میام!

-منکه جایی رو بلد نیستم، تو انتخاب کن و آدرس رو بفرست راننده مون ایرانیه و مشکلی پیش نمیاد!

-می خوای خودم بیام دنبالت؟

-نه پدر همین جوریش هم شک کرده مجبور شدم یه سری اراجیف تحویلش بدم خودم میام!

-اوه حله!

-مرسی، فعلا!

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و رو به راننده پرسیدم:

-پس کی می رسیم؟!

راننده با شرمندگی از آینه نگاهم کرد:

-تهران به ترافیک هاش معروفه خانوم شرمنده، نمی تونم برم جلو بسته اس!

نگاهی به بیرون انداختم، حق با راننده بود پس سکوت کردم و چشم هام رو بستم.

-خانوم بفرمایید، رسیدیم!

خودم رو از ماشین انداختم بیرون، واقعا حوصله ام سر رفته بود توی این هوای آلوده و شلوغی!

سریع به سمت آسانسور رفتم و کلید طبقه رو فشردم.

هارپر در رو به روم باز کرد و با دلخوری در آغوشم کشید، کنار گوشش زمزمه کردم:

-متاسفم، پدر رو که می شناسی!

-خب لااقل جبران کن نبودن هات رو!

-چشـــــم!

خندید و دعوتم کرد داخل، مامان با دیدنم از جا بلند شد و سخت در آغوشم کشید!

نفس عمیقی کشیدم، بوی ادکلن مارک دارش توی دماغم پیچید و باعث شد عطسه کنم!

با نگرانی از خودش جدام کرد:

-نکنه مریض شدی عزیزم؟!

-نه خوبم!

-اما الان عطسه کردی!

با تعجب نگاهش کردم:

-مامان بوی عطر شما پیچید تو دماغم باعث شد عطسه کنم چرا شلوغش می کنی؟!

با غصه نگاهم کرد:

-واست نگرانم بده؟!

روی مبل لم دادم و با کلافگی گفتم:

-نه بد نیست فقط لطفا جلوی پدر رعایت کن می دونی که اون کلا از محبت و ابراز نگرانی و این جور حس ها فراریه!

آه عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-واسه همینه همیشه غبطه می خورم که جوونیم هدر رفت!

بعد از این جمله تنهامون گذاشت و به اتاقش رفت، پوفی کشیدم که هارپر با دو فنجون قهوه و کیک پیشم نشست:

-درساجون اصلا حال روحی مساعدی نداره، اون دائم توی خیابونا و کوچه و بازار به زن و شوهرا که با هم واسه خرید اومدن نگاه می کنه و حسرت می خوره، نگاه می کنه و آه می کشه!

دست هام رو توی موهام فرو بردم، بوی شامپویی که همیشه استفاده می کنم باز هم توی دماغم پیچید و عطسه دوم!

-می گی چی کار کنم هارپر؟ می تونم براش شوهری کنم؟!

حرفی نزد که منم ادامه ندادم و کیک و قهوه ام رو خوردم، از جا بلند شدم و با اراده ای مصمم گفتم:

-همه چیز رو درست می کنم فقط بشین و تماشا کن!

به سمت حموم رفتم و مجدد گفتم:

-تا من یه دوش کوچولو می گیرم زنگ بزن واسمون ناهار بیارن که کلی گرسنه ام، در ضمن عصر هم جایی قرار نذار می خوام با یک مرد ایده آل آشنات کنم!

هارپر ل*ب هاش رو جمع کرد:

-بعد از سریتا دیگه هیچ مردی ایده آل نیست!

ل*بم رو گزیدم و وارد حموم شدم.

×××

بعد از یک دوش کوتاه ناهار رو در کنار هارپر و مامان که هر دو توی فکر خودشون غرق بودن خوردم و بهتر بگم کوفتم شد!

بعد از صرف ناهار دو ساعتی رو خوابیدم، وقتی بیدار شدم هارپر با قهوه اش باز هم ازم پذیرایی کرد که مامان گفت:

-شما دارید می رید بیرون؟!

هارپر:

-بله!

مامان نگاهش رو به من سپرد:

-من می خوام برم شاه عبدالعظیم اول من رو برسونید بعدش برید!

-باشه فقط زود حاضرشو!

س از صرف قهوه به اتاق رفتم، جین سفیدم رو به همراه بافت خاکستری و شالی به همون رنگ تن کردم و موهام رو از پشت بیرون ریختم و از جلو هم تا نزدیک گوشم بردم و نگین بهش زدم!

تافت خوشبوی مارک دارم رو هم به جلوی موهام اضافه کردم که هارپر داخل شد:

-اوم، چه بوی خوبی!

-لوس نشو!

کفش های پاشنه بلند مشکیم رو هم پوشیدم که هارپر گفت:

-چی شده امروز چکمه پات نکردی؟!

پوزخندی زدم:

-خواستم یه روزم دخترونه تیپ بزنم نه مردونه!

هارپر خندید:

-مگه چکمه واسه مرداس؟!

-نمی دونم هارپر لطفا گیر نده!

دیگه حرفی نزد، پایین اومدیم که راننده منتظرمون بود.

اول مامان رو به امامزاده مورد نظرش رسوندیم که البته راهش خیلی دور بود از شهر و حسابی من رو کلافه کرد بعد از اون آدرسی که آترون فرستاده بود رو برای راننده خوندم و او گفت که سریع ما رو می رسونه چون مسیر کافه خلوته و از ترافیک خبری نیست که من چند بار برای آترون دعای خیر کردم که رفته یه جای دنج و خلوت که مجبور نباشیم ساعت ها پشت این ترافیک خسته کننده معطل بشیم!

با رسیدن به مکان مورد نظر هارپر با اشتیاق همه جا رو از نظر می گذروند!

خوبی غرب این بود که فرهنگش آزاد بود یعنی خانواده و اقوام هارپر حتی یک دفعه هم زنگ نمی زدن که ببینن هارپر کجاست یا چرا برنمی گرده خونه اش، ولی توی ایران خانواده ها همیشه نگران هستن که دخترشون یا پسرشون کجاست چی کار می کنه و آزادی کامل وجود نداره که البته این ها گفته های مامانه و من چیزی از فرهنگ این کشور نمی دونم!

هارپر زودتر از من پرید پایین که رو به راننده گفتم:

-حواست باشه پدر از این ملاقات بویی نبره وگرنه می دمت دست ویلیام تا حالت رو جا بیاره!

راننده با ترس گفت:

-چشم خانوم من غلط بکنم خبر کشی کنم!

پوفی کشیدم و پیاده شدم.

هارپر کلافه دست هاش رو تکون داد:

-خب بیا دیگه!

با هم وارد کافه شدیم.

زیادی هم خلوت نبود و بیش تر تشکیل شده بود از جوونا که یا دخترا بودن یا پسرا یا قاطی!

اول من و بعد هارپر به سمت میزی رفتیم و نشستیم.

هارپر شالش رو که تقریبا از سرش افتاده بود بی میل روی سرش جلو کشید:

-انگار هنوز سوپرایزت نیومده!

بی توجه به حرفش اشاره کردم به شالش:

-خیلی نگه داشتنش واست سخته نه؟!

اخم هاش درهم رفت:

-عادت ندارم!

پوزخندی زدم:

-پس چطوری می خواستی عروس ایران بشی؟!

-خودمم نمی دونم!

با صدای آویزهایی که به بالای در کافه وصل بود نگاهم رو به در ورودی سپردم!

آترون با تیپی نفس گیر و دخترکش جلوی در ایستاده بود.

با نگاهش بین میزها دنبالم می گشت که پس از ثانیه ای پیدام کرد و با لبخند به سمتم اومد، رو به هارپر گفتم:

-سوپرایزمم رسید!

توی دلم دعا می کردم که هارپر و آترون از هم خوششون بیاد، دلم می خواست تجربه تلخ و عذابی که به بهترین دوستم تحمیل شده بود رو جبران کنم و التیام ببخشم روح آزرده اش رو!

هارپر از جا بلند شد، آترون به میزمون رسید و نگاهش به هارپر افتاد!

هر دو در کمال آرامش با هم احوالپرسی کردن که البته آترون مجبور شد به انگلیسی صحبت کنه چون هارپر چیزی از حرف هاش نمی فهمید و بعد از این که با هم دست دادن آترون رو به من که نشسته بودم کرد و خندید:

-پرنسس بخدا راضی نیستم از جات پاشی!

خنده ام گرفته بود ولی خودم رو کنترل کردم و با لحن شوخی گفتم:

-خب می بینی که منم پا نشدم!

خندید و اشاره به هارپر کرد تا با هم بشینن!

مجبور بودیم واسه این که هارپر بفهمه فارسی صحبت نکنیم.

آترون رو بهم گفت:

-این جوری که سخته، باید بهش زبان فارسی رو یاد بدیم!

شونه هام رو بالا انداختم:

-کم و بیش بلده اونم از صدقه سری دوستیش با منه!

-کم و بیش یعنی چقدر؟ اگر بلده پس چرا ما باید الان خارجی صحبت کنیم؟!

ل*ب هام رو جمع کردم که هارپر دستش رو به شونه آترون زد و بی خیال گفت:

-دروغ می گه کلا بلد نیستم آتی!

آترون با حیرت به رفتارهای خودمونی و بی قید و شرط هارپر زل زده بود که زدم زیر خنده!

هر دو با تعجب بهم نگاه کردن و هارپر ل*بش رو کج کرد:

-غش نری یهو!

آترون بزاق دهنش رو قورت داد و به فارسی رو به من گفت:

-یکم دیگه از این خودمونی تر بشه گشت ارشاد میاد جمعمون می کنه!

صدای قهقهه ام توی سالن کافه پیچید، آترون و هارپر که غریبه نبودن، بودن؟!

هارپر با حرص غرید:

-رو آب بخندی، چی بهت گفت؟!

جمله آترون رو واسش ترجمه کردم که با تعجب پرسید:

-گشت ارشاد چیه دیگه؟!

شونه هام رو بالا انداختم:

-بی خیال عزیزم بهش فکر نکن تو کلا راحت باش!

هارپر لبخند قشنگی زد و رو به آترون که هنوز هنگ بود گفت:

-یه جنتلمن واقعی دو تا خانوم زیبا و جذاب رو بدون هیچی نمیاره کافه که، یه قهوه ای شیر کاکائویی پذیرایی چیزی!

آترون سریع از جا بلند شد و با شرمندگی به هارپر زل زد:

-واقعا متاسفم خیلی ببخشید الان می رم گارسون رو میارم هر چیزی که دلت خواست سفارش بدی!

هارپر دست هاش رو تکون داد:

-خب بدو پس!

آترون نیشخندی زد و سریع رفت، هارپر اخم هاش رو درهم کشید:

-نبینم دیگه به فارسی حرف بزنید ها!

خندیدم:

-چشـــم بانو!

با اومدن گارسون به همراه آترون سفارش دادیم و بعد از اون آترون جدی رو بهم پرسید:

-کارم داشتی که قرار گذاشتی ببینمت؟!

-آره می خوام فردا رو باهامون بیای خرید، چون می دونی که جشن تولد دوست دختر اهورا نزدیکه و باید تدارک لازم رو ببینم، لباس و این چیزها رو بخرم!

هارپر زود گفت:

-آره آره منم می خوام!

آترون خندید، ادامه دادم:

-برای همین می خوام که فردا با هم بریم بیرون البته اگر سرت خلوته!

-آره حتما، باعث افتخاره همراهی شما دو پرنسس زیبا!

هارپر چشمکی بهش زد که برق اشتیاق از چشم های آترون گذشت.

رفتار های هارپر بی تکلف و همه با محبت بود واسه همین هم خیلی راحت همه جذبش می شدن.

هرگز بدعنق و لوس نبود برای همین هم تونسته بود دوست خوبی برای من باشه!

تا خودت نمی خواستی توی کارهات سرک نمی کشید یا راجع به چیزی نمی پرسید مگه این که خودت توضیح بدی اون وقت بهت کمک می کرد بهتر تصمیم بگیری!

با آوردن سفارشاتمون همه در سکوت مشغول خوردن شدیم که هارپر پرسید:

-برنامه امشبمون چیه دل آسا؟!

اخم هام درهم رفت:

-عزیزم من با یه بچه پررو قرار ملاقات دارم تو سرت رو با مامان گرم کن!

هارپر ناراحت سری تکون داد که آترون سریع گفت:

-اگر از نظر تو اشکالی نداره دل آسا می تونم هارپر رو با خودم ببرم سینما!

لبخند گرمی زدم:

-خیلی ممنونم چون نمی خوام به دوستم بد بگذره اگه واست زحمتی نیست همراهیش کن چون جایی رو بلد نیست در ضمن از تنهایی هم خوشش نمیاد!

هارپر با ذوق و بی توجه به مکان و زمانی که توش قرار داره آترون رو در آ*غ*و*ش کشید و پشت سرهم تشکر می کرد، خنده ی کوتاهی کردم و به این رفتارهای ساده و بی ریایی که انجام می داد آفرین گفتم!

آترون اما مثل برق گرفته ها خشکش زده بود، نگاهش که به من افتاد و دید که می خندم کمی خودش رو جمع و جور کرد و آروم هارپر رو از آغوشش جدا کرد:

-باشه باشه آروم باش نیازی نیست این همه تشکر کنی!

هارپر با این حرف آروم گرفت، روبه من گفت:

-واقعا حق با تو بود، آترون جنتلمنه!

آترون بلند خندید و من شونه هام رو بالا انداختم!

×××

نگاهم رو به آینه دوختم، تیپ مشکی همیشه اولویت رنگ های دیگه بود چون حس می کردم یه جورایی بیش تر خفن و ترسناک می شم!

پوزخندی به افکارم زدم و از هتل خارج شدم.

سوار ماشین شدم، راه افتادم و بعد از اون شماره ویلیام رو گرفتم:

-جانم؟!

-ویلیام آمار سریتا رو برام در آوردی؟!

-اوه مادمازل مگه می شه تو چیزی رو از من بخوای و من عمل نکنم بهش؟!

-وقتم رو نگیر، زودتر بگو کجاست امشب؟

-دربند!

-چی؟!

-اسم یه مکان تفریحیه میره اونجا از اون بالا شهر رو نگاه می کنه، دیوونه اس نه؟!

صدای خنده های ویلیام رو مخم بود، گوشی رو پایین آوردم و زمزمه کردم:

-پس توام جدا از ظاهر خشنت، احساسات داری!

-مادمازل؟!

گوشی رو مجدد گذاشتم در گوشم:

-بسیارخب خودم که بلد نیستم سعی می کنم از طریق تابلوها و آدم ها آدرس رو پیدا کنم!

-باشه خداحافظ!

گوشی رو روی صندلی انداختم، نگاهم رو به تابلوها دوختم و به کمک چند نفر بالاخره جاده اش رو پیدا کردم.

بعد از اون روزی که ب*و*سیدم یه جورایی ازم فرار می کرد، منم تمایلی نداشتم که ببینمش ولی دوست هم نداشتم خیال کنه می تونه از من خودش رو مخفی کنه الانم برای همین نقشه کشیدم که غافلگیرش کنم و گیرش بندازم!

هوا توی اون ناحیه سردتر از خود شهر بود!

ماشین رو جای مناسبی پارک کردم و پیاده شدم.

صدای حرکت آب رو به خوبی می شنیدم، انگار که در اون ن*زد*یک*ی ها رودی جاری بود و اطراف به خوبی من رو غرق ل*ذت کرده بود.

جلوتر که رفتم بوی خوش غذا، مشامم رو نوازش کرد و یه جورایی احساساتم رو قلقلک داد!

واقعا باید اعتراف کنم یک جای زیبا و دیدنی بود که دلت می خواست ساعت ها بمونی و از آب و هوای سالم و تمیزش استفاده کنی!

راه پیمایی طولانی بود، به مقصد مورد نظرم که رسیدم نگاهم رو به اطراف چرخوندم!

چندین پسر جوون و چند تا خانواده اون اطراف بودن ولی سریتا نه!

کلافه روی سکویی نشستم و دست هام رو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم!

باد ملایمی که می وزید لرز خفیفی رو به بدنم می انداخت که نمی تونستم نادیده بگیرمش.

کمی که گذشت قامت مردی رو دیدم که بی توجه به اطرافش به جلو رفت و پشت به من ایستاد.

هنوز من رو ندیده بود و توی دستش نو*شی*دنی گرمی بود که بخار خوبی ازش بلند می شد و حسابی دهنم رو آب انداخته بود چون مسلما توی اون سرما خوردن اون نو*شی*دنی گرم عجیب مزه می داد!

از جا بلند شدم، کم کم و هر چقدر که ساعت می گذشت اطراف خلوت تر می شد و سوز سرد هوا هم مردم رو با این که مایل نبودن، مجبور می کرد دربند رو ترک کنن!

دست هام رو توی جیب مانتوم فرو بردم و جلو رفتم.

کنارش و شونه به شونه اش ایستادم و با لحن بی تفاوتی گفتم:

-همیشه می زنی و در می ری؟!

با حیرت بهم زل زد، بدون این که نگاهش کنم ادامه دادم:

-منظورم رو نفهمیدی نه؟ خب من الان قشنگ و واضح واست توضیح می دم جناب سریتا خان!

تک سرفه ای کردم:

-منظورم اینه که اگر یک روز تصادف هم بکنی و به یک ماشین یا موتور فرقی نمی کنه، بزنی همین جوری رهاش می کنی و فرار؟ یا این که نه می ایستی ازش معذرت خواهی می کنی می رسونیش بیمارستان خسارت می دی و!...

-تو... تو این جا...؟!

-من این جا چی؟ هنوزم می خواستی از دستم فراری باشی و مثل موش تو سوراخ قایم بشی؟!

اخم هاش درهم رفت:

-من قایم نشدم دل آسا!

فریاد زدم:

-پس وجود داشته باش و پای کاری که کردی وایسا!

چند نفری که اون اطراف بودن برگشتن و بهمون زل زدن، اعصابم خورد بود با این حرکت مردم بدتر هم شدم چون من توی فرهنگ دیگه ای رشد کرده بودم جایی که بودم کسی کاری به کارم نداشته بود و اگر هزار دفعه هم فریاد می زدی تا خودت نمی خواستی کسی توی کارت دخالتی نمی کرد!

سریتا زود دستش رو روی دهنم گذاشت:

-خواهش می کنم دل آسا موقعیتت رو درک کن و آروم باش من همه چیز رو برات توضیح می دم!

دستش رو انداختم پایین:

-من خودم بیش از تو می فهمم اطرافم چه خبره، برای من پشیزی ارزش نداره که تو من رو بوسیده باشی اما باید به من توضیح بدی چرا فرار می کنی ازم، چرا خودت رو نشون نمی دی یا مواقعی با پدر قرار می ذاری که من جایی باشم و نتونم بیام!

یقه اش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم:

-ببین لعنتی، من با همه ی اطرافیانت فرق دارم، درسته مونثم و از ج*ن*س تو نیستم اما پاش برسه روی صدتا از ج*ن*س تو رو سفید می کنم پس بهتره نخوای با من مثل ضعیف ها رفتار کنی وگرنه چنان بلایی به سرت میارم که تا عمر داری حسرت پدر شدن و بچه داشتن بمونه رو دلت!

تو چشم هام زل زده بود!

نگاهش همه ی اجزای صورتم رو که از شدت عصبانیت و سرما قرمز شده بود از نظر می گذروند و بعد از اون آروم دست هام رو توی دستش گرفت و از یقه اش جدا کرد:

-الان آرومی؟!

نبودم، زمان می برد تا آروم بشم!

جوابش رو ندادم، ازش فاصله گرفتم و پشت بهش ایستادم، موهام رو که توی پیشونیم ریخته بود بالا بردم که نو*شی*دنی دستش رو گرفت سمتم:

-این رو بخور آرومت می کنه!

بدون تعارف ازش گرفتم، قلپی خوردم که کنارم ایستاد:

-من از این که بوسیدمت اصلا پشیمون نیستم دل آسا!

لرزه ای به پشتم نشست، قلپ بیشتری به نو*شی*دنی زدم و سعی کردم آروم باشم، ادامه داد:

برای تو شاید مهم نبوده باشه ولی برای من!...

دست هاش رو روی صورتش کشید:

-نمی دونم چرا اون کار احمقانه رو انجام دادم، اصلا چیزی به اختیار خودم نبود باور کن!

-بحث اصلا این ب*وسه نیست، تو چرا از من فرار می کنی این واسم مهمه!

-تو فکر کن از شرم، خجالت و!...

پوفی کشیدم:

-به قول تو برای من این جور چیزها مهم نیست، اما اگر بخوای موش و گربه بازی در بیاری پدرت رو در میارم!

خندید:

-باشه توام امشب هی من رو تهدید کن!

خنده ی ریزی کردم:

-حقته!

دست هام رو گرفت:

-ببخشید!

متعجب نگاهش کردم، چقدر مظلوم شده بود این!

-مهم نیست بیخیال!

-برای این آشتی کنون دعوتت می کنم به یک شام لذید که تا حالا تو عمرت شام به این خوشمزه گی نخورده باشی!

با هم به رستوران سنتی و شیکی رفتیم، شامی که اون شب بهم داد رو واقعا تو عمرم نخورده بودم دیزی!

شامی واقعا ساده ولی خوشمزه و دلچسب!

بعد از اون بیش تر سریتا از خاطرات خدمتش و سربازی که پسرهای ایرانی می رن تعریف کرد و من می خندیدم!

اون شب یک شب خیلی خوب بود، شبی که انگار دل آسای ظاهری من از نقابش به کلی فاصله گرفته بود و سریتا هم جدیت و اخم رو کنار گذاشته بود، در کنار هم خاطره ای ساختیم قشنگ و به یاد موندنی!

×××

همه چیز مهیای جشن تولد آناهیتا بود و پدر همه ی اکیپ رو جمع کرده بود تا باز هم نقشه ای که ویلیام کشیده بود رو مرور و اجرا کنیم تا خوب توی نقش هامون جا بیفتیم و کسی به چیزی شک نکنه!

هارپر از این نقشه بی خبر بود و من هم به درخواست ویلیام حرفی بهش نزده بودم چون ویلیام معتقد بود باید هارپر هم خیال کنه این نقشه واقعیه و مثل اهورا ضربه بخوره تا باورش بشه که سریتا لایقش نبوده و از گرو این عشق کذایی خودش رو راحت کنه!

سریتا اما از موقعی که پدر این نقشه رو براش مرور کرده بود عصبی و پرخاشگر شده بود، بیش تر مواقع توی خودش فرو می رفت و حتی به خوبی از من دوری می کرد و خیلی کم می شد که ما با هم، هم صحبت بشیم مگه این که مشغول اجرای نقشه باشیم و دیگه راه فراری براش نمونده باشه!

پدر بی توجه به ناراضی بودن من، سریتا، یا بقیه به پیشرفت کارش فکر می کرد و لبخند لحظه ای از روی ل*ب هاش کنار نمی رفت!

در کل براش مهم نبود که کسی زجر بکشه یا نه همین که خودش از کاری سود کنه راضیش می کرد!

روز جشن به درخواست هارپر، پدر آرایشگری رو واسمون دعوت کرد تا توی هتل من و مامان و هارپر رو آماده کنه!

آرایشگر به همراه دو دستیارش به هتل اومدن و مردها هتل رو ترک کردن تا ما راحت باشیم که البته برای ما فرقی نمی کرد بود و نبودشون!

به درخواست خودم آرایشم خیلی ملایم و نامحسوس بود اما با این حال هم چهره ام رو خیلی قشنگ تر جلوه می داد!

پس از حاضر شدن هر سه نفرمون کمی برای رفتن و اجرای نقشه ای که همش زیر سر ویلیام بود تشویش داشتم و بیش از هزار بار ویلیام رو با این نقشه ی مسخره اش لعنت کرده بودم!

هارپر مثل ستاره می درخشید، واقعا سریتا اشتباه کرد که هارپر رو ول کرد!

با راننده ای که پدر برامون در نظر گرفته بود به مکان جشن رفتیم.

یک سالن بزرگ که تزئین شده و آماده بود.

افراد زیادی درون سالن بودن و صدای موزیک کر کننده من رو به یاد پا*ر*تی انداخت که به همراه ویلیام رفته بودیم!

نگاهم رو اطراف سالن چرخوندم که هارپر بازوم رو کشید:

-بیا باید پالتو و شالمون رو توی اتاق بذاریم!

دودهایی که از دستگاه های اطراف پخش می شد کمی گیجم کرده بود، به ناچار به همراه هارپر و مامان به اتاق پرو رفتیم و پس از گذشت ده دقیقه بیرون اومدیم.

پدر از هموت لحظه ورودمون به سالن جلو اومد و خم شد برای مامان تعظیم کوتاهی کرد و دستش رو گرفت تا با خودش برای آشنایی با دوست هاش ببره که البته نارضایتی مامان از چهره اش به خوبی مشهود بود اما بی حرف به دنبال پدر رفت!

هارپر خندید:

-پدرت یه جنتلمنه واقعیه!

پوزخندی زدم، با هم به سمت دو صندلی گوشه سالن رفتیم که هارپر دو جام ش*ر*اب از سینی پیشخدمت برداشت و یکیش رو گرفت سمتم:

-به سلامتی امشب!

جام رو گرفتم، از فراز شونه های ظریف هارپر چشمم به مهره های اصلی بازی امشب افتاد!

اهورا و آناهیتا!

دست در دست هم وارد سالن شدن، آناهیتا از شوق روی پاهاش بند نبود و البته نباید هم باشه چون هرگز به خوابش هم نمی دید همچین تولدی واسش بگیره اونم کی؟!

اهورا شهیادی!

پدر و مامان به اتفاق جلو رفتن و بقیه مهمانان هم از پشت اونا به اهورا و آناهیتا نزدیک شدن!

مامان کاملا بی تفاوت جلو رفت و گرنبند مروارید ظریف و خیلی خوشکلی رو به گر*دن سفید و کشیده ی آناهیتا بست و زمزمه کرد:

-تولدت مبارک!

فشفشه های اطرافشون باز شد و آناهیتا چشم هاش به همراه فشفشه ها برق زد!

پدر هم دستبند ست گردنبند رو به دست آناهیتا بست و براش آرزوی سعادت و خوشبختی کرد!

هارپر نگاهم گرد:

-نوبت توئه، نمی خوای پاشی؟!

بی میل بلند شدم، جلو رفتم و هدیه رو به همراه یک آرزوی خوب تقدیمش کردم که سریتا از در سالن وارد شد!

بدنم سرد شد ولی نهایت تلاشم رو کردم که خوددار باشم!

پشت سرش ویلیام هم وارد شد و با دیدن من چشمکی بهم زد!

سعی کردم به خودم مسلط باشم!

آناهیتا و اهورا به جایگاه رفتن و در کنار هم نشستن!

همه به ترتیب برای تبریک و هدیه دادن جلو رفتن و به این ترتیب یک ساعت از جشن گذشت!

هر چقدر به زمان اجرای نقشه نزدیک می شدیم حال بد منم بدتر می شد!

هزار بار آناهیتا رو نفرین کردم که وارد زندگی اهورا شد و ما رو توی این دردسر بزرگ انداخت!

پدر از کنارم رد شد و نامحسوس زمزمه کرد:

-بهتره کم کم شروع کنی!

اول هم نوبت من بود!

سریتا گوشه سالن ایستاده بود و با حالت خاصی نگاهم می کرد، پیپ گرون قیمت و اغواکننده اش روی ل*ب های خوش فرمش مدام در رفت و آمد بود و دود غلیظی از دماغش بیرون می زد!

ویلیام کنارم ایستاد:

-دل آسا همیشه قوی بوده، اینبار چته؟!

-فقط تو من رو خوب می شناسی وگرنه کسی متوجه حال من نیست!

-چون باهات زندگی کردم!

-ویلیام هزار دفعه لعنتت کردم واسه ی این نقشه ات!

-خودت آخرش می فهمی که همه چیز به نفعت بوده نه ضررت، من دوستت دارم و راضی به زجر کشیدنت نیستم پس نقشه ام هم بر وفق مراد توئه نه بر خلاف میلت!

نگاهش رو به پدر دوخت و بعد از اون اخم کرد:

-پدرت عصبانیه، هرچه سریع تر شروع کن، من اهورا رو می برم بیرون چند لحظه توام مقدمات آشنایی آناهیتا و سریتا رو فراهم کن و تمام...بقیه اش به عهده سریتا هست و تو نقشی نداری!

سری تکون دادم که از کنارم دور شد!

هارپر مشغول ر*ق*ص با مامان بود و خوشحال می خندید!

پوفی کشیدم و نگاهم رو از اهورا و ویلیام که با هم از سالن بیرون رفتن گرفتم و به سمت سریتا رفتم!

برام سخت بود زیر نگاه نکته سنج پدر نقشه رو اجرا کنم!

سریتا کمی جلو اومد و حالا روبروی هم ایستاده بودیم.

زمزمه کردم:

-آماده ای؟!

بی تفاوت شونه بالا انداخت:

-خیلی وقته!

-می دونی که چه کارهایی رو باید بکنی؟!

-آره، اعتمادش رو جلب کنم و بهش شماره ام رو بدم بعد از اون هم طی یه مدت باهاش رفت وآمد کنم و وقتی که به طرفم جذب شد اینبار بکشونمش خونه ام و ویلیام هم فیلمبرداری کنه از لحظه ای که مثلا همدیگه رو می بوسیم!

رعشه ای تنم رو در بر گرفت، سریتا با انزجار تو چشم هام زل زد:

-فقط نمی دونم چرا من رو انتخاب کردن؟!

پوزخندی به روش زدم:

-شاید بهترین بازیگر برای این نقش خودت بودی، چون تونستی هارپر رو گول بزنی و بعد ولش کنی!

پشتم رو بهش کردم که صدای نفس های عصبیش رو کنار گوشم شنیدم، بی توجه راه افتادم و گفتم:

-راه بیا!

با هم به سمت آناهیتا رفتیم، با دیدن ما که بهش نزدیک می شدیم سریع از جا بلند شد و لباسش رو کمی مرتب کرد!

سریتا با اون تیپ خفن و دخترکشش تعظیم کوتاهی کرد و دست آناهیتا رو ب*و*سید!

ل*ب هام رو با ز*ب*ون خیس کردم و سعی کردم لبخند بزنم:

-آناهیتاجون ایشون یکی از دوستان من هستن، سریتاخان از بهترین مهندس های نیویورک!

چشم های آناهیتا برق زد، جلو اومد و گونه ی سریتا رو نرم ب*و*سید:

-منم آناهیتا هستم، منشی و البته دوست اهورا... از آشنایی باهاتون خوشبختم جناب مهندس!

سریتا تشکر کرد که سریع گفتم:

-خب تا شما با هم بیش تر آشنا می شید من برم پیش دوستم و برگردم!

با اجازه ای گفتم و تقریبا از کنارشون فرار کردم!

به پیشخدمت درخواست یک لیوان آب دادم و او سریع واسم آورد.

دستی روی شونه ام نشست که باعث شد برگردم!

با دیدن آترون با ذوق خودم رو انداختم تو بغلش:

-وای چقدر خوشحالم کردی که اومدی!

خندید:

-منم از دیدنت خوشحالم بانو!

بعد از اون اطراف رو نگاه کرد و پرسید:

-پس هارپر کجاست؟ نمی بینمش!

چشمکی بهش زدم:

-حسابی با هم جور شدید ها!

-سر به سرم نذار بانو، تو که ما رو لایق ندونستی لااقل با هارپر خوش باشیم!

-باور کن از من هزار درجه بهتره!

-دیگه شکسته نفسی نکن!

خنده ی کوتاهی کردم و چشم هام رو اطراف سالن چرخوندم، پدر با نگاه خاصی من و آترون رو زیر نظر گرفته بود که یک لحظه جا خوردم ولی سعی کردم اهمیت ندم!

بالاخره تونستم هارپر رو پیدا کنم که تنها روی یک صندلی نشسته بود و مشغول خوردن م*ش*رو*ب بود!

رو به آترون گفتم:

-نگاه کن اونجاست، بهتره بری پیشش تا قبل از این که زیادی بخوره!

آترون با نگرانی بهش زل زد:

-دوست ندارم بخوره، نمی شه ازش گرفت؟!

-تلاشت رو بکن شاید تونستی!

آترون از کنارم رفت و تند خودش رو به هارپر رسوند.

از سالن بیرون اومدم که اهورا و ویلیام سر راهم رو گرفتن.

ویلیام با چشمک کوتاهی پرسید:

-همه چیز روبه راهه مادمازل؟!

ل*ب هام رو جمع کردم:

-بله!

اهورا بازوم رو گرفت:

-کجا می ری؟ بیا بریم تو سالن می خوام اولین ر*ق*ص دونفره ام رو با تو داشته باشم!

به دروغ گفتم:

-ببخش سرم درد می کنه احتیاج دارم به هوای تازه، بهتره بری که آناهیتا منتظرته!

اهورا اصرار نکرد و از کنارم دور شد در همون حال بلند گفت:

-پس لااقل زود بیا که به مراسم کیک بری و شام برسی!

جوابش رو ندادم، ویلیام نفس عمیقی کشید:

-سخت نگیر دختر، ما از این سخت ترهاش رو با هم گذروندیم!

شونه هام رو بالا انداختم:

-از این که با احساسات یک انسان بازی بشه بدم میاد!

پوزخند زد:

-اون انسان خودش اجازه می ده کسی با احساساتش بازی کنه!

توی چشم هاش زل زدم که خم شد و گونه ام رو ب*و*سید:

-یادم رفت بهت بگم امشب هم مثل همیشه جذابی!

به رفتنش نگاه کردم و کمی بعد من هم به سالن برگشتم!

مراسم کیک بری و ر*ق*ص دونفره ها گذشت اما من تمام مدت در یک گوشه نشسته بودم و نظاره گر بودم!

خبری از سریتا نبود و منم دلم نمی خواست که ببینمش!

شام چلوکباب بود به همراه سالاد و نوشابه و دوغ!

همه مهمانان پذیرایی شدن و منم یکمی خوردم.

بعد از شام باز هم ر*ق*صیدن ها شروع شد که کسی صدام کرد:

-دل آسا؟!

از جام بلند شدم و به سمت صدا رفتم، با دیدن آترون که هارپر بی حال روی دست هاش افتاده بود و کلمات نامفهومی رو زمزمه می کرد با ترس گفتم:

-چی شده آترون؟!

دستپاچه گفت:

-هیچی، زیادی خورده می تونم امشب رو پیش خودم ببرمش؟ تو که گرفتاری و نمی رسی لااقل خودم حواسم بهش باشه!

-باشه باشه ببرش فقط به تو سپردمش ها!

-خیالت راحت عزیزم، من رفتم!

با رفتنشون باز هم برگشتم و همون جای قبلی نشستم، با خودم زمزمه کردم:

-بیچاره هارپر، چه شب سختی رو گذرونده، لابد تمام مدت نگاهش به سریتا و حرکاتش بوده!

از سالن بیرون رفتم که ویلیام بازوم رو گرفت و متوقفم کرد، نگاه خسته ام رو بهش دوختم:

-چیه؟ باز چی شده؟!

توی اعماق نگاهم دنبال یه چیزی می گشت انگار، مکثش داشت طولانی می شد که بی حوصله بازوم رو کشیدم:

-د جون بکن دیگه!

-هنوز بالا هستن!

-کی؟

-سریتا و آناهیتا!

به وضوح پریدن ابروی چپم رو حس کردم ولی دست هام رو تکون دادم و سعی کردم خونسرد باشم:

-خب باشن، نقشه همینه!

-چرا پس ابروت پرید؟!

اخم عمیقی کردم و فریاد زدم:

-به تو چه؟!

-می دونم هر موقع ابروی چپت یا راستت فرقی نداره، بپره یعنی فوق العاده عصبی هستی دل آسا!

راه افتادم سمت بیرون باشگاه و ویلیامم دنبالم میومد!

ادامه داد:

-تو چته دل آسا؟ از این نقشه ناراضی هستی؟ یا از بازیگران این نقشه؟!

ایستادم، سریع چرخیدم طرفش و یقه اش رو گرفتم:

-منظورت چیه؟ تو چی می خوای بگی؟!

دست هام رو گرفت:

-آروم باش مادمازل، من فقط دارم باهات حرف می زنم!

-گفتم منظورت چیه؟!

-من فکر کردم از این که سریتا توی این نقشه اس ناراحت و عصبانی هستی!

هلش دادم عقب، داد زدم:

-تو یه احمقی، خودتم خوب می دونی که مردها برای من پشیزی ارزش ندارن، پس بیخودی خیال بافی نکن وگرنه با همین دست های خودم خفه ات می کنم!

-چرا می خوای کتمان کنی؟!

پوف محکمی کشیدم و دست هام رو بین موهام فرو بردم:

-برو راحتم بذار ویلی، گفتم که تو یه احمقی!

-سریتا برای تو مهمه، از من پنهونش نکن که نمی تونی!

جوابش رو ندادم که پوزخند زد:

-شما ایرانی ها یه ضرب المثل دارید که می گه سکوت علامت رضایته!

باز هم جوابش ندادم که کمی بعد صدای قدم هاش رو شنیدم و نفس عمیقی کشیدم!

نگاهم رو بلند کردم و چشم به پنجره های طبقه دوم دوختم و زمزمه کردم:

-یعنی الان دارن چی کار می کنن؟!

×××

تیشرت مشکیم رو به همراه جین سفیدم تن کردم، موهام رو با تافت مدل دادم و صندل هام رو هم پوشیدم.

آرایش ملایمی به چهره دادم و ادکلن سردی رو هم به اطراف بدنم زدم.

نگاهی به چشم هام کردم که امشب با لنز سبز جذاب تر شده بود!

لبخندی به خودم زدم که صدای هارپر باعث شد از اتاق خارج بشم:

-دیرمون می شه عزیزم!

پدر و مامان با دیدن من و هارپر نگاهی بین هم رد و بدل کردن و مامان با خوشرویی خندید:

-چقدر خوب بود اگر دوتا دختر داشتیم، مگه نه کیان؟!

پدر اما بی احساس به سمت خروجی رفت:

-حالا که نداریم!

ماما‌ن باز هم آه غمگینی از س*ی*نه بیرون داد و رو به ما گفت:

-بیاین بریم!

با هم بیرون رفتیم و توسط راننده پدر به سمت ویلای آترون اینا حرکت کردیم.

دو شب از شب مهمونی گذشته بود و من دیگه از هیچ کس خبری نداشتم!

نه از اهورا، نه از سریتا و نه حتی از ویلیام!

درگیر نقشه بودن، ولی من خودم رو کاملا کنار کشیده بودم چون نمی خواستم با شرکت توی کارهاشون عذاب وجدان بگیرم!

تموم این دو روز رو با هارپر گذرونده بودم و نبودن هام رو واسش جبران کرده بودم تا دیشب که خانواده آترون زنگ زدن و برای شام امشب، دعوتمون کردن که البته هارپر بسیار استقبال کرد!

لبخند محوی روی ل*ب هام نشست که هارپر دست سردش رو روی دستم گذاشت:

-انگاری فشارم افتاده!

به چشم هاش زل زدم، مشخص بود از رویارویی با خانواده آترون استرس داره وگرنه این افت فشار یهویی از چی می تونست غیر از این باشه؟!

نفس عمیقی کشیدم و در جوابش گفتم:

-یدونه شکلات بذار دهنت خوب می شی هارپر!

با رسیدن به ویلای آترون اینا سریعا پیاده و به داخل رفتیم.

مامان آترون زنی بسیار خوش مشرب، با خصوصیات اخلاقی خیلی خوب، مهربون و خونگرم برای استقبال از ما جلوی در ایستاده بود و در کنارش، بهزادخان مثل یک کوه حمایتگرانه دستش رو حلقه کرده بود دور شونه های همسرش!

مامان رو سخت در آ*غ*و*ش کشید و خوش آمدی غلیظ بهش گفت.

بعد از اون هارپر رو مثل شئ گران بهایی میون بازوهاش فشرد و لبخندهای گرمش من رو به این باور رسوند که حتما آترون حرفی راجع به هارپر بهش زده!

به زبان انگلیسی به هارپر خوش آمد گفت و گرمی کلامش باعث شد هارپر آروم تر بشه و استرسش بریزه!

بعد از اونا نوبت پدر بود، بعد از این که همه داخل رفتن جلو رفتم که مامان آترون چشمکی بهم زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-خوش اومدی پرنسس غربی!

لبخند عمیقی روی ل*ب هام نشست، بهزاد خان دستم رو به گرمی فشرد و خوش آمد گفت.

با ورودمون به سالن با تعارفات زیاد از حد کامناز خانم همسر بهزاد خان روی مبل های سالن نشستیم و خدمه مشغول پذیرایی شدن.

مامان از این که با یک ایرانی هم کلام شده بود خیلی خرسند و راضی بود منم از ته دل خوشحال بودم که بعد از مدت ها خنده های مادرم رو به چشم می بینم.

کمی بعد با ورود آترون از طبقه بالا به همراه یک دختر ظریف و حدودا هفده ساله برای بار دوم از جا بلند شدیم و مشغول احوالپرسی!

اون دختر توسط آترون معرفی شد!

خواهر دوم آترون که کامیشا نام داشت و طبق حدس من هفده ساله بود!

وقتی مجدد نشستیم کامیشا خودش رو کنار هارپر جا داد و رو بهش به انگلیسی شروع به صحبت کرد.

نگاهم رو به آترون دوختم، چشم هاش رو به چشم هام دوخت و با لبخند عمیقی زیر ل*ب خوش آمدی مجدد بهم گفت!

نامحسوس اشاره کردم به هارپر و خانواده اش که یعنی حرفی در مورد هارپر زدی که بدجنسانه خندید و با ایما و اشاره گفت که بعدا برات می گم!

پدر و بهزاد خان دقایقی بعد برای بازی شطرنج آماده شدن، هارپر به همراه کامیشا به اتاقش رفته بودن و حالا چرا؟

نمی دونم!

منم توی تنهایی خودم راحت نشسته بودم که آترون خودش رو کنارم جا داد:

-چی می گی هی اشاره می کنی؟!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و زمزمه کردم:

-در مورد هارپر حرفی به خانواده ات زدی؟!

خندید:

-برای تو چه فرقی می کنه؟ تو که ما رو لایق رفاقتم ندونستی!

-طفره نرو!

-یه چیزایی گفتم!

-به خودش چی؟!

-میترسم!

اخم هام درهم رفت:

-چرا؟!

-میترسم یکباره دیگه باز جواب رد بشنوم دل آسا!

نگاهم رو به نگاه ناراحتش سپردم، آترون به معنای واقعی مرد بود و پر از معرفت و لایق عشقی پاک!

-نگران نباش، هارپر تو موقعیتی نیست که من هستم، اون می تونه اگر بخوادت به راحتی جواب مثبت بهت بده!

-تو مطمئنی؟!

-آره، تُوام مطمئن باش اگرم که شک داری یکم دیگه بذار بگذره به جفتتون زمان بده تا با خودتون کنار بیاید بعدش بیا جلو!

-ولی اون همه زندگیش آمریکاست!

-هارپر اگر بخوادت اینکه آمریکاست از کره زمینم برات دل می کنه چون من می شناسمش توی تصمیماتش مصممه، در ضمن فرهنگ غرب مثل این جا نیست هارپر توی نیویورک هم مستقل و تنها زندگی می کنه!

-امیدوارم که اینبار تیرم به سنگ نخوره!

بعد از خوردن شام لذیذی که توسط خدمه و البته کامناز خانم تدارک دیده شده بود همه مجدد توی سالن جمع شدن اما اینبار هارپر و آترون برای قدم زدن به باغ ویلا رفتن.

کامیشا کنارم نشست و رو بهم گفت:

-دل آسا جون من عکس هات رو زیاد روی مجله های مد می بینم، واقعا از این که تو، امشب مهمان ما هستی به خودم افتخار می کنم و البته هنوز توی شوکم!

-ممنونم عزیزم، برای منم سعادتی بود بودن در کنار یک جمع ایرانی!

لبخند زیبایی زد که دو طرف گونه هاش چال افتاد، واقعا آترون و کامیشا زیباییشون رو از کامناز خانم به ارث برده بودن.

اون یکی خواهرشون که حتی از آترون هم بزرگ تر بود به همراه همسرش خارج از ایران زندگی می کردن و برای همین توی مهمونی حضور نداشتن.

تا ساعت یازده و نیم شب توی ویلا و بین جمع صمیمی و گرم خانواده آترون بودیم و بعد از اون با تشکرهای فراوان مامان از کامناز خانم برای پذیرایی و مهمونی اون شب به هتل برگشتیم، اون شب هارپر حال دیگه ای داشت و انگار کم کم دلش داشت به کشور ایران و زندگی توی این خاک وابسته می شد!

×××

پدر روی مبل نشسته بود و من روی دسته ی مبل بالای سرش!

سریتا با کلافگی مشهودی طول و عرض اتاق رو می پیمود و ویلیام هنوز نرسیده بود!

هارپر به همراه آترون بیرون بودن و از بابت او خیالم راحت بود که این جا نیست تا با دیدن سریتا باز هم آتیش زیر خاکستر دلش شعله ور بشه و گر بگیره!

پام رو تکونی دادم و بی خیال دستی توی موهام فرو بردم که صدای در باعث شد پدر با شتاب از روی مبل بلند بشه و نگاهش با نگاه سریتا در هم گره بخوره!

سریتا بی صبرانه به سمت در رفت و پس از چند لحظه به همراه ویلیام داخل شدن و جلوی پدر ایستادن!

ویلی تعظیم کرد و پاکت عکس ها رو روی میز جلوی پدر انداخت:

-بفرمایید، اینم امانتی شما!

چشم های پدر می خندید، روی مبل نشست و فریاد زد:

-واقعا تموم شد؟!

ویلیام چشمکی به من زد:

-خب خودتون نگاه کنید دیگه!

پدر عکس ها رو یکی یکی با ل*ذت نگاه می کرد، عکس هایی از صح*نه های مختلف عشق بازی آناهیتا با دوست پسر خیالی و الکیش که تماما فتوشاپ بود و سریتا تو هیچ کدوم از عکس ها مشخص نبود!

پس از اتمام عکس ها، نگاه سردم توی چشم های سریتا گره خورد، باز هم یک بازی با احساسات دیگه و باز هم برنده اش سریتا بود!

پوزخند تلخی زدم که با غم نگاهش رو ازم گرفت و روی بالکن رفت!

پدر رو به من گفت:

-بهتره آناهیتا رو کلا از دسترس اهورا دور کنیم، امشب کارش رو بساز!

لرزش خفیفی توی تنم پیچید، از جا بلند شدم که جای من ویلیام پرسید:

-دستور چیه آقا؟!

-هروئین!

تا تهش رو گرفتم!

ویلیام ابرو برام بالا انداخت و من سریع گفتم:

-بله چشم، امشب کار رو تموم می کنیم!

ویلیام تعظیمی کرد و هر دو از هتل خارج شدیم!

ویلیام متوجه شد که حال خوشی ندارم، بی حرف ماشین رو روشن کرد و من سرم رو به شیشه ی سرد تکیه دادم!

دقیقا شش روز از جشن تولد آناهیتا گذشته بود و امروز روز جداییش با اهورا رسیده بود!

به همین راحتی!

گناه اهورا این بود که عاشق شده بود و شاید به فکر ازدواج افتاده بود، اما نمی دونست که پسر کیان شهیادی بودن یعنی خداحافظی با زندگی عادی و غرق شدن توی باتلاق خلاف های پدر!

دیگه نمی تونست مثل پسرهای عادی عاشق بشه ازدواج کنه و دل بسپاره به دختری مثل آناهیتا،

اگر هم روزی قرار بود ازدواج کنه تنها برای آوردن وارث بود که به قول پدر نسل شهیادی ها پابرجا بمونه اون هم تنها با کسی که پدر می گفت و انتخاب می کرد!

مثل منی که دخترش بودم!

ازدواج برای ما ممنوعه بود مثل سیبی که برای آدم و حوا ممنوع بود!

می شد این ممنوعیت رو بشکنی اما نتیجه اش خداحافظی با زندگیت بود و راهی جهنم شدن!

نگاهم به کافه تریای خلوت و دنجی افتاد که روبروش متوقف شده بودیم!

ویلیام آروم بازوهام رو گرفت و از ماشین پیاده ام کرد.

هر دو داخل کافه شدیم.

ویلیام من رو پشت میز نشوند و خودش به سمت گارسون رفت!

نگاهم رو به دست هام دوختم!

با این دست ها تا به حال چقدر کار خلاف انجام داده بودم؟!

چقدر گناه کرده بودم و چقدر غرق باتلاقی شده بودم که پدر برام درستش کرده بود؟!

وضع من از اهورا خیلی بهتر بود!

لااقل من دیگه قبول کرده بودم برای همیشه باید با احساساتم خداحافظی کنم اما اهورا نه!

ویلیام مقابلم نشست و با کلافگی گفت:

-زبان من رو بلد نبودن، با هزار بدبختی بهشون فهموندم!

لبخند کمرنگی زدم که دست هام رو توی دست های مردونه اش گرفت:

-بهش فکر نکن، من کنارتم با هم همه چیز رو درست می کنیم!

-از خودم بدم میاد ویلی، از پدر که من و اهورا رو از زندگی عادیمون فاصله داد هم بدم میاد!

-اما پدرت باعث شده تو بشی دل آسا که توی نیویورک تا اسمش میاد به به و چه چه گفتن ها شروع می شه، شاخ آمریکا شدن تاوانش هم سنگینه!

-سنگین؟ تو بگو غیرممکن... پدر من رو از ج*ن*س خودم جدا کرده، از زنانگیم فاصله گرفتم، اهورا از دلش فاصله گرفته وقتی اون عکس ها رو ببینه چه حالی می شه به نظرت؟ دیگه اصلا دنیا واسش رنگی داره؟!

-مجبوریم، اهورا قانون شکنی کرده، پدرت از اول بهش گفت که احساسات ممنوع، عاشقی و این حرف ها هم ممنوع!

-پس چرا خودش عاشق مامان شد؟!

ویلیام توی چشم هام خیره شد، انگار جوابی نداشت برای سوالی که یک عمر بود بی جواب مونده بود برای خود من هم!

پوزخندی زدم:

-یادم نبود کیان شهیادی همه چیزهای خوب رو فقط واسه خودش می خواد!

-تو که مخالف عشق و عاشقی و احساس و این چیز ها بودی پس بی خیال!

-دلم برای اهورا می سوزه، الان خیال می کنه از جانب آناهیتا خیانت دیده!

-مگه ندیده؟ واقعا تو خیال می کنی تمام این اتفاقاتی که افتاد نقشه بوده؟ دل آسا به خودت بیا!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-اگر آناهیتا دختر عاقلی بود و دنبال عیش و نوش و پول پرستی نبود هرگز گول سریتا رو نمی خورد و باهاش عشق بازی نمی کرد، تو خیال می کنی اگر آناهیتا مقاومت می کرد و جلوی خواسته های سریتا می ایستاد ما می تونستیم وادارش کنیم به اصطلاح خیانت کنه؟ نه هرگز...پس بدون و مطمئن باش لیاقت آناهیتا همین بود که الان داره سرش میاد!

حق با ویلی بود اما...پس اهورا و احساسش چی؟!

-این وسط فقط مهره ی سوخته اهوراس!

شیرقهوه د*اغ که جلوم قرار گرفت ویلیام دستم رو آروم ول کرد:

-بخور حالت رو خوب می کنه!

بعد از خوردن شیرقهوه ای که واقعا حالم رو بهتر کرد از کافه بیرون اومدیم، رو به ویلی گفتم:

-تو چطوری کافه های تهران رو یاد گرفتی؟!

خندید:

-خب راننده های پدرت که ایرانی ان چند تایی شون، با کمک اونا!

-فکر می کنی نیاز بوده که یاد بگیری؟!

در ماشین رو برام باز کرد:

-دیدی که امروز لازم شد!

خندیدم، گونه اش رو ب*و*سیدم و سوار شدم:

-تو چقدر خوبی!

ویلیام غرق در آرامش، چشمکی بهم زد و در کنارم جای گرفت!

با رسیدن به هتل از ماشین پیاده شدم، ویلیام نگاهش رو به خیابون دوخت:

-شب ساعت چند میای پایین؟!

با ناراحتی گفتم:

-آخه لازمه حتما که آناهیتا رو...!

برگشت و زل زد تو چشم هام:

-همه چیز درست می شه، ما فعلا مجبوریم به انجام این کار!

سری تکون دادم و گفتم:

-هر چقدر که دیرتر بهتر، ساعت دوازده شب!

-عالیه، همین جا منتظرتم!

بوقی زد و رفت.

با رسیدن به سوییت، مامان در رو به روم باز کرد و با ل*ذت در آغوشم کشید:

-دل آسای من!

دست هام رو دور شونه هاش حلقه کردم:

-کسی نیست داخل؟!

-نه دخترم، هارپر هنوز برنگشته!

توی دلم زمزمه کردم:

-تازه داره با آترون بهش خوش می گذره چرا برگرده؟!

با مامان اومدیم داخل، روی کاناپه افتادم که مامان پرسید:

-هیچی خوردی؟!

-فقط شیرقهوه!

با تاسف سری تکون داد و به سمت تلفن هتل رفت!

-تو آخرش من رو دق می دی!

لبخند ملایمی زدم و چشم هام رو بستم.

کمی بعد مامان با نوازش هاش بهم چند لقمه از زرشک پلو با مرغی رو که سفارش داده بود، داد و خودشم همراهیم کرد، دوغ خوشمزه و سرد همراه غذا رو هم خوردیم و رو به مامان گفتم:

-خیلی ممنون مامان، الان دیگه می خوام بخوابم، شب که شد بیدارم کن باشه؟!

-بخواب عزیز مامان، چشم بیدارت می کنم!

با خیال آسوده کوسن رو زیر سرم گذاشتم و چشم هام رو بستم!

×××

هوا کاملا تاریک شده بود!

صدای اذان دل انگیزی، از جای جای حوالی هتل به گوش می رسید!

مامان فنجون نسکافه رو جلوم گذاشت:

-هنوز زوده بیدار شدی که!

چشم هام رو مالیدم:

-دیگه خسته شدم انقدر خواب بودم!

خندید.

نسکافه ام رو با ل*ذت خوردم و از جا بلند شدم:

-من می رم یه دوش بگیرم مامان!

بعد از گرفتن یه دوش نیم ساعته از حموم بیرون اومدم!

توی اتاق مشغول خشک کردن موهام بودم که صدای زنگ در باعث شد کارم رو سریع تر تموم کنم!

آرایش ملایمی به چهره ام دادم و موهام رو بالا بستم.

صدای حرف زدن مامان با شخص مقابل از بیرون میومد، کارم که تموم شد صندل های راحتی مخصوص هتل رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن مامان که تنها تو سالن نشسته بود پرسیدم:

-با کی حرف می زدی؟ کی بود در زد؟!

-هارپر، الانم رفته یه دوش بگیره مشخص بود خسته اس!

سری تکون دادم و روی مبل نشستم، مامان به سمت آشپزخونه رفت:

-براش قهوه درست کنم بخوره حالش سر جاش بیاد، تو می خوری؟!

-نه ممنون مامان.

هارپر نیم ساعت بعد سرحال جلوم نشسته بود!

زل زدم بهش:

-خوش گذشت بهت؟!

-عالی، حتی بیشتر از عالی!

-خوشحالم که تو لااقل این جا سرگرمی، دوست نداشتم حوصله ات سر بره!

-با وجود آترون هیچ موقع حوصله ام سر نمی ره دل آسا!

-زنگ نزدی به نیویورک؟!

-چرا اتفاقا از خونه آترون تماس گرفتم، آتان هم ازدواج کرد!

با خوشحالی خندیدم:

-مبارکه، به سلامتی!

مامان کنار هارپر نشست و فنجون قهوه رو گرفت سمتش:

-بیا عزیزم، مشخصه خسته ای این رو بخور حالت رو بهتر می کنه!

هارپر با قدردانی فنجون رو از مامان گرفت و رو به من گفت:

-دختره فقط بیست سالشه به نظر من سنش مناسب آتان نیست!

-خب هر کسی یه نظر و سلیقه ای داره دیگه!

-نمی دونم، شایدم چون خوشکل بوده آتان دست گذاشته روش!

-مگه دیدیش؟!

-ایمیل آترون رو دادم بهش اونم عکس رو برام فرستاد!

-آفرین چه سرعت عمل بالایی دارید تو و آترون!

هارپر خندید و رو به مامان گفت:

-فردا با هم بریم خرید؟ من نیاز دارم یه سری چیزها رو بخرم!

مامان با خوشرویی جواب مثبت داد که هارپر باز رو کرد سمت من:

-کی بر می گردیم دل آسا؟!

-بستگی به خواست پدر داره، فعلا که این جا کارمون نیمه تمومه هنوز خیال برگشت نداریم!

مامان از جا بلند شد و به سمت سرویس رفت، با رفتنش هارپر کمی خودش رو کشید جلو:

-تو آترون رو دوست داری؟!

با تعجب نگاهش کردم:

-واه، چرا همچین فکری کردی؟!

با ناراحتی گفت:

-آخه هر وقت آترون به تو نگاه می کنه چشم هاش پر از یک حسرت بزرگ می شه، انگار که شخص عزیزی رو از دست داده باشه برای همین فکر کردم شاید شما دو نفر!...

حرفش رو قطع کردم:

-اصلا همچین چیزی بین ما نیست هارپر، بهتره از فکرش بیای بیرون من جز یه حس عادی و معمولی به آترون، حس دیگه ای ندارم!

با خوشحالی از جا بلند شد و گونه ام رو ب*و*سید:

-خیلی ممنون، حالا می خوام به افتخار امشب برات برقصم!

دقایقی بعد صدای شاد موزیک خارجی سکوت سوییت رو می شکست، هارپر ماهرانه می رقصید و من غرق ل*ذت نگاهش می کردم.

ماهان که از سرویس بیرون اومد اول با تعجب بهمون خیره شد و بعد از اون با خوشحالی همراه هارپر شد و ر*ق*ص دو نفره خیلی قشنگی رو رقم زدن.

یک ساعت بعد هر سه برای شام به رستوران هتل رفتیم و در کنار هم غذای دلچسبی رو خوردیم که با وجود نگاه های مهربون ماهان خیلی بیشتر هم بهم مزه داد و توی دلم زمزمه کردم:

-چقدر خوبه داشتن آدمی که تو رو با تموم بد اخلاقیات و نامهربونی کردنات هنوز هم دوستت داره و با محبت بهت زل می زنه!

بعد از صرف شام ماهان اعلام خستگی کرد و رفت بالا، من و هارپر ولی حدود یک ساعت بی وقفه قدم زدیم و هر دو توی افکار مختلف خودمون غرق بودیم.

ساعت که روی یازده شب ضربه زد رو به هارپر گفتم:

-من باید حاضر بشم بریم بالا!

با هم به سوییت برگشتیم، هارپر روی مبل نشست:

-کجا می ری؟ تا صبح برنمی گردی؟!

-معلوم نیست کارم چقدر طول بکشه، چرا؟!

-همینجوری، آخه با تو بودن خیلی ل*ذت بخشه!

خندیدم:

-خودت رو لوس نکن!

ابروهاش رو بالا انداخت:

-کاملا جدی گفتم!

خنده ی کوتاهی کردم، به اتاق رفتم و تیپ سورمه ای زدم سعی کردم مانتویی که تنم میکنم کوتاه و کاملا جذب باشه تا جلوی دست و پام رو نگیره!

موهام رو با تافت حالت دادم و همه رو کامل بردم بالا و بستم، ادکلن همیشگیم رو زدم و کلاه محکمی رو روی سرم کشیدم که بیشتر حالت پسرونه بهم داده بود.

کفش اسپرت مشکیم رو هم پام کردم و حالا حاضر بودم!

از اتاق که بیرون اومدم صدای اس ام اس موبایلم باعث شد کمی مکث کنم و بعد از اون اس ام اس رو باز کردم، ویلی بود که نوشته بود:

"رسیدم جلوی هتل، هر موقع حاضری بیا"!

گوشی رو توی جیب شلوارم گذاشتم و رو به هارپر که توی فکر بود گفتم:

-یا خودش میاد یا نامه اش!

هارپر برگشت و با تعجب زل زد بهم:

-کی؟!

خندیدم:

-بی خیال، من دارم می رم توام برو استراحت کن!

سری تکون داد، از سوییت و در آخر از هتل خارج شدم و با دیدن ماشین بنز مشکی به سمتش رفتم که ویلیام شیشه رو کشید پایین:

-خوشم میاد خوش قولی و وقت شناس!

نگاهم رو به ساعت دیجیتالی ماشین دوختم...درست دوازده شب رو نشون می داد!

ویلیام حرکت کرد، نگاهی به کوله پشتی روی صندلی عقب انداختم و اخم هام درهم رفت:

-چقدره؟!

-به اندازه ای که تا آخر عمرش گوشه زندون بمونه و آب خنک بخوره!

با انزجار گفتم:

-مطمئن باشم ویلیام؟ در حدی نباشه که اعدامش کنن!

-من تا حالا بدون اجازه تو کاری انجام دادم؟ زیر حرفم زدم؟ دروغ گفتم؟!

پوفی کشیدم:

-باشه، سعی می کنم باز هم باورت کنم!

جلوی آپارتمان آناهیتا ایستادیم، رو به ویلی گفتم:

-نگهبان چی؟!

خندید:

-بیهوشه خیالت راحت!

نفسم رو محکم فوت کردم بیرون، پیاده شدیم و هر دو با احتیاط داخل مجتمع شدیم.

آسانسور خالی انتظارمون رو می کشید.

با هم تا طبقه پنجم رفتیم که ویلیام گفت:

-دو نفر رو فرستادم که در آپارتمانش رو زودتر باز کنن، ممکنه مجبور شده باشن قفلش رو بشکنن البته می تونن با سنجاق و این چیز ها در باز کنن ولی اگر قفلش خیلی محکم و با امنیت بالا بوده باشه مجبورن که یا در رو بشکونن یا قفل رو!

-با این کار که آناهیتا رو از خواب بیدار می کنن!

-پس انتظار داری از پنجره بریم داخل؟!

آسانسور ایستاد، هر دو پیاده شدیم.

نگاهم به دو نفری که ویلی داشت باهاشون صحبت می کرد افتاد، زیادی غول تشن بودن!

ویلی نگاهم کرد:

-بیا، قفل رو بدون سروصدا باز کردن!

جلو رفتم، رو به ویلی گفتم:

-خب برو کوله رو بذار و بیا دیگه!

ویلی اخم کرد:

-نکنه من رو احمق فرض کردی؟ باید بریم کوله رو خالی کنیم رو میزی جایی، بعدشم این کوله رو آتیش بزنیم اثر انگشتم روشه!

-باشه پس بجنب!

ویلی اون دو نفر رو فرستاد پایین و هر دو داخل آپارتمان شدیم!

در اتاق خواب آناهیتا بسته بود و از این بابت خیالم راحت بود که اگر تو وضعیت مناسبی نبوده باشه دیگه چشم ویلی لااقل بهش نیفته!

ویلیام مشغول انجام کارش شد و من مواظب اطراف بودم.

با صدای چرخش کلید توی قفل در، عرق سردی روی بدنم نشست!

با فکر این که یهو اهورا اومده باشه رو به ویلیام کردم:

-حالا چی کار کنیم؟!

-هیس، فعلا بدو بیا تا قایم بشیم!

هر دو جای امنی قرار گرفتیم اما هروئین ها روی میز بود!

ویلی اسلحه اش رو از پشت کمرش بیرون آورد و رو به من گفت:

-هر اتفاقی برای من یا طرف مقابل افتاد اصلا هول نمی شی، جیغ هم نمی کشی، باید کارش رو تموم کنم!

با استرس سرم رو تکون دادم، ویلی آروم جلو رفت.

پسر جوونی که مشخص بود مسته و حال خوشی نداره وارد سالن شد و نگاه گیجش اطراف رو از نظر گذروند!

با لحن نامفهومی، نسبتا بلند صحبت می کرد:

-آنی کجایی؟ بیا به دادم برس که امشب عجیب مستم!

خنده هاش آدم رو می ترسوند، با مکثی نسبتا کشدار ادامه داد:

-بیا که بهت احتیاج دارم مثل چند شب پیش!

اخم هام درهم رفت، پس آناهیتا توی لجن غرق بود زندان رفتن تنها راه نجاتش بود!

ویلی دیگه معطل نکرد و پرید جلوی پسره، انقدر این حرکت رو سریع انجام داد که اصلا پسره نفهمید چطور شد که بیهوش افتاد روی زمین!

ویلی آروم صدام زد:

-بیا بیرون، امنه!

از مخفیگاهم بیرون اومدم و با اخم غلیظی رو به ویلی گفتم:

-زودتر کارت رو انجام بده بریم دیگه، خسته شدم از بس این جا موندم!

ویلیام پوفی کشید و مشغول انجام ادامه کارش شد، منم اطراف رو دید می زدم.

بعد از گذشت چند لحظه دیگه، ویلیام بالاخره گفت:

-تموم شد، بریم!

با هم از آپارتمان بیرون زدیم و در آخر از مجتمع.

سوار ماشین شدیم و ویلیام حرکت کرد.

چندین متر اون طرف تر ایستاد و موبایلش رو گرفت سمتم:

-زنگ بزن به پلیس و آمار بده، بگو که تو کار پخش مواد مخدره و این اواخر رفتارهای عجیبی ازش دیدی و اضافه کن که پسرهای زیادی هم به خونه اش رفت و آمد می کنن باید سعی کنی تا می تونی مکالمه ات رو کوتاه کنی و صدات رو هم تا حدودی تغییر بدی، من زبان فارسی رو بلد نیستم وگرنه خودم انجامش می دادم!

-خودم حلش می کنم!

از ماشین پیاده شدم و شماره 110 رو گرفتم و همه حرف های ویلیام رو به اضافه آدرس خونه و شماره موبایل آناهیتا بهشون گفتم و تلفن رو قطع کردم.

دست هام رو توی موهام فرو بردم و زمزمه کردم:

-حقت نبود این جوری نابود بشی آناهیتا!

ویلیام شیشه سمتم رو پایین کشید:

-بیا بشین، الان نیرو انتظامی می رسه نباید ببینند!

بی حرف نشستم، ده دقیقه گذشت که چند تا ماشین پلیس با آژیر های بی صداشون که فقط چراغ هاشون خیابون رو روشن کرده بودن رسیدن و سریع داخل مجتمع شدن.

ویلیام ماشین رو آروم روشن کرد و وقتی دوتا پلیس زن، آناهیتا رو دستبند به دست از مجتمع بیرون کشوندن و سوار ماشین پلیس کردنش او هم حرکت کرد و به سرعت از اون جا فاصله گرفتیم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم:

-دیگه داره زیاده روی می کنه، عادت کرده آدم های سر راهش رو که خلل ایجاد می کنن بی رحمانه نابود کنه!

ویلیام پوزخند زد:

-این که آناهیتا رو زنده گذاشت همش به خاطر من بود که بهش به خاطر تو التماس کردم، وگرنه تا

الان باید مجلس ختم آناهیتا هم برگزار شده باشه، فعلا می ره تو زندان کمی راحت زندگی می کنه!

-تا آخر عمر فقط تو چاردیواری زندان سر کردن اسمش زندگی کردنه؟!

-نکنه می خواستی مثل مایکل فراریش بدیم؟ بس کن دیگه دیدی که تا اون جا بودیم پسره هم اومد آناهیتا تو باتلاق غرق هست تو زندان بیشتر ازش محافظت می کنن!

-پدر تاوان گذشته رو داره پس می ده، این زندگی لجن و کثیفی که الان داره تقاص همون اشک هاییه که مادرم ریخته تقاص زندگی تباه شده ی مادرمه و جوونی بر باد رفته اش که هنوزم داره عذابش می ده و انگار نه انگار!

-تو که نمی خوای این چیزها رو فعلا به روی پدرت بیاری؟!

-نه، این همه راه رو نیومدم که آخرش بازنده باشم، من این بازی رو به نفع خودم تمومش می کنم ویلیام!

ویلیام با لبخند دستم رو گرفت:

-خوشم میاد قوی هستی!

×××

فردای اون شب خبر دستگیری آناهیتا در روزنامه ها مثل بمب صدا کرد، توی تلویزیون هم کمی نشونش دادن و این خیال پدر رو راحت کرد که نقشه اش خوب پیش رفته!

اما اهورا نابود شده بود!

از اون شبی که توسط ویلیام از خیانت الکی و تظاهری آناهیتا با خبر شده بود و عکس ها رو دیده بود اصلا انگار روی زمین نبود، پدر نگرانش بود و مدام پیش دکترهای مختلف می بردش اما وقتی خودش نمی خواست خوب بشه دکترها هم نمی تونستن موفق بشن!

سریتا هم کمتر جلوی چشم های پدر و اهورا ظاهر می شد لابد از اهورا خجالت می کشید، ماما‌ن هم مدام یک چشمش اشک بود یک چشمش خون برای زجرهایی که اهورا داشت می کشید و اصلا مستحقش نبود!

ویلیام روزنامه دستگیری آناهیتا رو هم به اهورا نشون داد و ضربه نهایی رو هم به روح اهورا وارد کرد ، به این نحو پرونده آناهیتا برای ما بسته شد و برای اهورا زخمی شد روی س*ی*نه اش!

پدر نمی تونست بیش از این توی ایران بمونه، اهورا دیگه نمی خواست توی ایران بمونه و با قاطعیت می گفت که می خواد برگرده نیویورک و پدر نمی دونست کی رو می تونه به جای اهورا بذاره که شرکت و قراردادهای ایرانی رو اداره کنه سریتا هم که خودش مشغله های دیگه ای جز کارهای پدر داشت، برای همین هم مجبور شد فعلا قرارداد بین خودش و ایرانی ها رو نادیده بگیره و فسخش کنه که البته ضرر نسبتا زیادی متحمل شد اما چاره ای نبود!

بالاخره پس از گذشت حدودا سه هفته ای که توی ایران بودیم به نیویورک برگشتیم.

اما هارپر دلش موند توی ایران!

هر روز تقریبا ساعت ها با آترون صحبت می کرد، برای هم فیلم و عکس می فرستادن اما بی فایده بود!

یک بار دیگه دل بسته بود و باز هم داشت زجر می کشید!

آترون هم این بار سخت عاشق شده بود، خوشحال بودم براشون ولی دلم نمی خواست باز هم قصه سریتا تکرار بشه و یهو آترون هارپر رو ول کنه و تنهاش بذاره چون این بار بدون شک نابود می شد!

فاصله بینشون باعث شده بود هر دو هر روز بیش از پیش برای هم عزیز بشن و به قول معروف دوری و دوستی، اما هارپر روز به روز لاغرتر و تکیده تر می شد و آترون هم چون باید شرکتشون رو اداره می کرد نمی تونست که فعلا به آمریکا بیاد.

اهورا با ورودش به آمریکا خودش رو توی اتاق سابقش حبس کرده بود و با زور و پافشاری مامان فقط برای ناهار چند لقمه غذا می خورد و دیگه هیچ!

پدر شدیدا کلافه و عصبی بود و مدام به همه گیر می داد، کارهاش تند تند جلو نمی رفت و مختل شده بود!

محموله های قاچاق اسلحه و اعضای ب*دن و مواد مخدرش فرستاده نشده بود و صدای مشتری هاش رو تقریبا در آورده بود!

اهورا از سمت دیگه نمک روی زخمش بود و از این که با زندونی کردن آناهیتا به جای بهتر کردن اوضاع اهورا، بدترش کرده بود مثل اسپند روی آتیش جلز و ولز می کرد!

بیش تر از قبل پدر به سمت من متمایل شده بود، تموم کارهای خلافش رو من واسش انجام می دادم

و البته با کمک سریتا و ویلیام!

سریتا گاهی وقت ها چند ساعتی غیبش می زد به نحوی که هیچ کس نمی تونست هیچ جا پیداش کنه و این باعث شک و تردید من شده بود که این سریتا اصلا کیه و از کجا پیداش شده یهو!

یادم میاد که سریتا در حد یه معرفی ساده با هارپر دوست شد و بعد از اون جدایی یهویی شون و وارد شدنش توی باند پدر و وابستگی شدید پدر بهش که البته ویلیام و چند نفر دیگه از اطرافیان پدر در موردش تحقیق کرده بودن و حرف هاش صحت داشته بوده این که خانواده اش ایرانن، خوانده اس و این چیزها ولی پس کجا می رفت که یهو ناپدید می شد بدون این که به ما حرفی بزنه؟!

اون شب قرار بود یه محموله مواد مخدر رو رد کنیم تا بره!

پدر دیگه تقریبا از بهبودی اهورا ناامید شده بود و ولش کرده بود به حال خودش!

ویلیام و پدر کمی اونطرف تر ایستاده بودن، پدر کلافه بود انگار که کارهاش به مشکل بر خورده بود!

نزدیک شون شدم، پدر نیم نگاهی بهم انداخت:

-نمی دونم چرا حس می کنم جدیداً بین ما یه جاسوس هست کارها اصلا خوب پیش نمی رن!

پوزخندی زدم، پدر دقیقا فکر من تو سرش بود، تنها گزینه ای هم که برای من روشن بود سریتا بود!

سعی کردم کمی پدر رو آروم کنم:

-چرا برای تجدید پیمان با شرکاتون یه پا*ر*تی نمی گیرید؟ قبلا خیلی بیشتر باهاشون در ارتباط بودید!

-چون مامانت غر می زنه اعصاب واسه من نذاشته، همینجوریش هم مدام برای قضیه اهورا سرزنشم می کنه!

-خب یه ویلا اجاره کنید، برای یک روز کامل!

-به نظر تو این پا*ر*تی کمکی هم می کنه؟!

-چرا که نه؟ شاید بعضی از شریک هاتون دلسرد شدن یا رقیباتون خواستن نفوذ کنن بینتون، پس با این پا*ر*تی سردی ر*اب*طه هاتون رو برمی دارید و باز هم مثل قبل همه چیز خوب پیش می ره!

پدر خندید:

-حق با توئه دل آسا، همین فردا ترتیبش رو می دم!

سپس رو به ویلی گفت:

-همه چیز رو می سپرم به خودت، از الان برو دنبال آماده کردن همه چیز!

ویلی تعظیمی کرد و رفت، با رفتن ویلی سریتا که تا اون موقع پیداش نبود رسید و رو به پدر گفت:

-حلش کردم، دیگه مشکلی نمی مونه!

پدر خوشحال شد:

-مرسی سریتا، می دونستم می تونی!

هر سه با هم سوار ماشین شدیم و راننده حرکت کرد.

پدر جلو نشسته بود و من و سریتا عقب.

نگاهی به سرتا پاش انداختم، زیادی رسمی لباس پوشیده بود که اصلا برای اون زمان لازم نبود، پس حتما جایی که رفته بوده این جور ایجاب می کرده!

پدر از این که محموله اش فرستاده شده بود خوشحال بود، رو به ما گفت:

-من دارم می رم باشگاه شبانه شماها میاید یا نه؟!

زودتر از سریتا گفتم:

-میام، فقط باید برم لباس مناسب بپوشم!

سریتا:

-منم همین طور!

پدر کلافه شد:

-من زودتر پیاده می شم شما دو نفر خودتون بیاید دیگه!

سری تکون دادم، پدر جلوی باشگاه پیاده شد و راننده مسیر عمارت رو پیش گرفت که سریتا گفت:

-خودت می ری یا بیام دنبالت؟!

نمی دونستم چی جواب بدم اما خب بدم نمیومد راننده شخصی داشته باشم!

توی دلم ریز خندیدم و جواب دادم:

-بیا دنبالم!

لبخند زد:

-چی شد این بار لجبازی نکردی؟!

جوابش رو ندادم، کمی بعد جلوی عمارت بودیم من پیاده شدم و سریتا گفت:

-نیم ساعت دیگه همین جا باش!

وارد عمارت شدم، خودم رو به داخل رسوندم، مامان از طبقه دوم داشت پایین میومد و با دیدنم باز اشک هاش راه افتاد!

پوفی کشیدم و جلو رفتم:

-بهتره اهورا؟!

-نه، داره از بین می ره از بس لاغر شده دل آسا، یه کاری بکن!

-آخه تا خودش نخواد خوب بشه من چی کار می تونم بکنم مامان؟ اصلا به تجویز های دکتر روانشناسش توجهی نمی کنه وگرنه می تونست کنار بیاد با این درد!

توی دلم زمزمه کردم:

-مثل هارپر!

مامان اشک هاش رو پاک کرد:

-اگر قرص هاش رو نمی خوره می تونیم بریزیم توی لیوان آبمیوه اش یا یه جوری بهش بدیم این که کار سختی نیست!

راهی طبقه دوم شدم و در همون حال گفتم:

-موضوع تنها قرص که نیست مامان، اهورا انگیزه ای برای خوب شدن نداره نمی خواد برگرده به حالت طبیعیش!

وارد اتاقم شدم، خودم رو داخل حموم انداختم و دوش کوتاهی گرفتم.

موهام رو مدل دادم و بستم، آرایش نسبتا غلیظی کردم و ماکسی بلند زرشکیم رو انتخاب کردم، مدل خیلی قشنگی داشت و بازوهای ل*خ*ت و سفیدم رو خیلی خوب به نمایش می گذاشت.

ادکلنم رو هم زدم و کفش مشکیم رو هم پوشیدم، پالتوم رو روی لباس تنم کردم و از اتاقم و در نهایت از عمارت خارج شدم.

پنج دقیقه ای گذشت تا ماشین مدل بالای سریتا جلوی پام متوقف شد!

سوار شدم که نفس عمیقی کشید و حرکت کرد:

-شیشه ادکلن رو کامل خالی کردی روی خودت؟!

نیشخندی بهش زدم:

-به تو ربطی داره؟!

خندید:

-چرا باز بداخلاق شدی؟ یعنی من قشنگ دقت کردم هر موقع میری ایران انقدر خوش اخلاق می شی اما تا پات به نیویورک می رسه می شی مثل مار، پر از زهر و بد خلقی!

با تعجب به حرفش فکر کردم و بعد گفتم:

-واقعا؟!

-باور کن!

توی فکر فرو رفتم، تا رسیدن به باشگاه دیگه هیچ کدوممون صحبت نکردیم.

سریتا ماشینش رو پارک کرد و بعد به سمتم اومد!

بازوش رو گرفت سمتم:

-افتخار می دید مادمازل ؟!

سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم، بازوش رو ملایم گرفتم و با هم به سمت داخل رفتیم.

از بس شلوغ بود و نور فضا هم کم، نمی تونستیم پدر رو پیدا کنیم، با هم سر یه میز ایستادیم!

دود مدام پخش می شد و بوی سیگار هم قاطیش شده بود که باعث می شد تند تند سرفه ات بگیره!

سریتا پالتوم رو از تنم بیرون آورد که پوزخندی بهش زدم:

-بهت نمیاد جنتلمن باشی!

-چشمکی بهم زد:

-هنوز کجاش رو دیدی؟!

پالتوم رو به پیش خدمت داد و از سینی دوتا جام ش*ر*اب برداشت و گرفت سمتم:

-به سلامتی دل آسا!

خندیدم، جامم رو آروم به لبه ی جامش زدم:

-پدر فردا شب ترتیب یه پا*ر*تی بزرگ و مجلل رو داده!

کمی از ش*ر*اب رو خوردم، تلخیش پشتم رو لرزوند!

-چه عالی، دلم برای پا*ر*تی و مهمونی تنگ شده بود!

-قراره تموم شریک هاش رو بیاره تا تجدید پیمان کنه چون حس می کنیم که جاسوس بین مون وجود داره و نقشه های پدر لو می ره!

حس کردم کمی رنگ از روی سریتا پرید، سریع قلپی از شرابش رو خورد و اخم کرد:

-چرا بیخودی حساس می شید؟ من و ویلیام مواظب همه چیز هستیم مشکلی نیست!

پوزخندی زدم:

-امیدوارم!

کمی که گذشت سریتا پرسید:

-یعنی فردا شب تموم شریک های پدرت که از بالا دستی ها هستن هم حضور دارن یا فقط زیر دست های کیان خان؟!

بی تفاوت گفتم:

-گفتم که همه، کله گنده ها و بالا دستی ها مهره های اصلی این مهمونی هستن!

-عالیه!

اخم هام درهم رفت:

-چی عالیه؟!

سریتا دستپاچه شد:

-پا*ر*تی دیگه!

-آهان!

حس می کردم سریتا برای فردا شب نقشه هایی کشیده چرا که مدام سوال می کرد و می خواست از همه چیز مطلع بشه!

وقتی بازوم رو گرفت نگاه خمارم که در اثر خوردن م*ش*رو*ب*ات الکلی به این حالت در اومده

بود رو بهش دوختم:

-چیه؟!

-میای برقصیم؟!

خنده ی مستانه ای کردم و خودم رو توی آغوشش رها کردم:

-چرا...که...نه؟!

لحن صحبتم بر اثر مستی کشدار شده بود، سریتا اما مشخص بود سرحاله!

با هم به پیست رفتیم، چند تا پسر مدام از قصد خودشون رو می زدن بهم و من بی خیال قهقهه می زدم!

سریتا کلافه دست هاش رو دور کمرم حلقه کرده بود و با خودش تکونم می داد اما باز هم از بس شلوغ بود تند تند برخورد می کردیم به آدم های اطرافمون!

بالاخره بعد از گذشت ده دقیقه سریتا از این وضعیت خسته شد و از پیست بیرون رفتیم.

روی یک صندلی نشوندم و لیوان آب سردی رو گرفت سمتم:

-چقدر زود م*ست کردی!

بدنم کرخت و بی حال بود، لیوان رو لاجرعه سر کشیدم و کمی راه نفسم باز شد.

سریتا جلوی پام نشست و دست هام رو گرفت:

-بیا ببرمت عمارت!

-من هنوز... نرقصیدم کجا... بریم به این زودی؟!

-بعدا هم وقت هست که باز بیای و برقصی!

سپس از جا بلند شد، بازوهام رو گرفت و کمکم کرد تا خروجی بیام، پالتوم رو آورد و روی دوشم انداخت.

بی حال خودم رو روی دست هاش انداختم، بغلم کرد و آروم گردنم رو ب*و*سید:

-الان می رسونمت عمارت استراحت کنی!

صندلی ماشین رو عقب کرد و به حالت خوابیده روی صندلی قرارم داد.

کنارم جا گرفت و ماشین رو روشن کرد.

با رسیدن به عمارت کمی حالم بهتر شده بود، انگار ا*ل*ک*ل داشت اثرش رو کم کم از دست می داد.

سریتا به سمتم اومد که دست هام رو بلند کردم:

-خودم می تونم راه بیام!

کنار کشید، آروم پیاده شدم و در کنارش به راه افتادم.

به سمت سالن می رفت که گفتم:

-می خوام اطراف باغ قدم بزنم تو بهتره بری!

خندید:

-شاید منم دلم بخواد قدم بزنم!

بدون حرف در کنار هم به راه افتادیم، نفس های عمیق و پی در پی ام ریه هام رو پر از هوای تازه می کرد.

چشم هام رو نیمه باز کردم:

-می دونی که هارپر عاشق شده؟!

سر جاش ایستاد!

پوزخندی زدم و دو قدم جلوتر ازش ایستادم، صداش به گوشم رسید:

-مبارکه، حالا با کی؟!

با خشم برگشتم سمتش:

-آخه تو چقدر بی شرفی! به همین راحتی می گی مبارکه؟ اگر نمی خواستیش چرا با زندگیش بازی کردی از همون اول؟ مگه چه بدی در حقت کرده بود جز این که خالصانه بهت وفادار موند و عشق ورزید؟!

سرش رو به زیر انداخت:

-الان که نه اما شاید یک روزی دلیلش رو بفهمی، من مجبور بودم دل آسا!

-کی تو رو مجبور کرده بود قلب یک دختر رو بشکنی؟!

-خواهش می کنم با من این جوری رفتار نکن، من خودمم راضی به این کار نبودم!

دست هام رو روی صورتم گرفتم، آهی کشید و ساکت به آسمون زل زد!

با شنیدن صدای جیغ های پی در پی و وحشتزده مامان، با ترس رو به سریتا گفتم:

-توام می شنوی؟!

-انگار صدای مامانته!

دیگه ایستادن رو جایز ندونستم و با تموم نفسی که داشتم به سمت سالن عمارت دویدم!

صدای قدم های سریتا رو هم که به دنبالم می دوید از پشت سرم می شنیدم، با رسیدن به سالن چهره ی مات زده امیلی اولین چیزی بود که دیدم!

با دیدنم بریده بریده گفت:

-مادمازل...اهورا خان!

پاهام سست شد!

سریتا به جای من فریاد زد:

-اهورا چی؟ حرف بزن خب!

امیلی سرش رو تندتند تکون داد:

-خودکشی کرده!

با این حرف امیلی، سریتا دیگه نموند و خودش رو پرت کرد به سمت پله های منتهی به طبقه دوم، روی زمین نشستم و حس کردم الان جمجمه ی مغزم از هم می پاشه و میترکه!

امیلی به سمت آشپزخونه دوید و دقایقی بعد طعم شیرین چیزی رو توی دهنم حس کردم!

مامان هنوز هم جیغ می کشید!

کسی خبر نمی داد که تنها برادرم زنده اس یا!...

زیر ل*ب زمزمه کردم:

-اگر اهورا بمیره روزگارت رو سیاه می کنم کیان شهیادی!

هنوز زمزمه ام تموم نشده بود که در سالن با صدای فجیعی باز شد و ویلیام و پدر هراسان دویدن تو!

پدر نیم نگاهی به من که وسط سالن بی حال روی زمین ولو شده بودم انداخت و رو به ویلیام فریاد زد:

-باید ببریمش بیمارستان همین الان!

ویلیام نمی دونست بیاد سمت من یا بره راننده رو خبر کنه!

سریتا در حالی که جسم بی جان اهورا رو روی دوش انداخته بود از پله ها پایین دوید و بی توجه به پدر از سالن بیرون رفت!

دقایقی بعد صدای جیغ لاستیک های ماشین، روی سنگفرش باغ باعث شد به خودم بیام!

مامان مثل دیوونه ها شده بود و صدای گریه هاش هنوز هم از اتاق اهورا به گوش می رسید!

ویلیام رو به امیلی فریاد زد:

-دکتر خانوادگی شون رو خبر کن سریعا بیاد!

خودش هم به سمت من اومد و بلندم کرد از روی زمین.

بی حال روی دست هاش افتادم و زمزمه کردم:

-اهورا!

-تو فعلا حالت از اهورا هم بدتره!

من رو روی کاناپه خوابوند و دوید سمت طبقه دوم!

چشم هام رو بستم و با خودم تصور کردم اهورای غرق در خون رو!

خدایا... یعنی ممکن بود اهورا بمیره؟!

نفسم توی س*ی*نه حبس شد!

دقایقی بعد در سالن باز شد و دکتر داخل دوید و با راهنمایی ویلیام به سمت اتاق مامان اینا رفتن چون امیلی مامان رو برده بود توی اتاق خودش.

کم کم صدای گریه های مامان قطع شد و من به سختی از روی کاناپه بلند شدم.

کشون کشون خودم رو به نزدیک در سالن کشیدم که در با صدای ناهنجاری باز شد و قیافه ماتم زده سریتا و رنگ پریده اش زانوانم رو شل و بی رمق کرد!

برای اولین بار فرو ریختم!

من!

دل آسایی که به محکمی کوه بود فرو ریخت و روی زمین افتاد!

سریتا سریع به سمتم اومد و بغلم کرد اما من دیگه متوجه اطرافم نبودم!

ویلیام از اتاق مامان اینا بیرون اومد و با دیدن سریتا دوید سمت ما:

-سریتا اهورا خوبه؟!

سریتا اما با تاسف تنها سرش رو چند بار تکون داد و زمزمه کرد:

-اهورا توی ق*مار عشق و زندگی باخت ویلیام، نتونست این شکست رو تحمل کنه و خودش رو از گود خارج کرد!

قطره اشکی از چشم های خاکستریش سر خورد و روی دستم افتاد:

-اهورا مرد ویلیام!

×××

روزهای بعد غوغایی توی عمارت برپا بود که بیا و ببین!

مامان رو که فقط از طریق قرص و آمپول های آرامبخش بی هوشش می کردن وگرنه اگر هوشیار بود از بس جیغ می کشید خون از توی گلوش بیرون می ریخت!

ویلیام و سریتا تماما مجالسی که برپا می شد رو اداره می کردن و پدر خودش رو توی اتاقشون حبس کرده بود!

کار من هم شده بود رفتن به مزار تنها برادرم و رفتن به استودیو!

حتی دیگه فضای اون عمارت هم برام خفقان آور و غیرقابل تحمل شده بود.

نمی تونستم مامان رو توی اون حال فجیع ببینم!

مامان حتی یک روز خوش هم توی زندگیش ندیده بود و تقدیر مدام پستی بلندی های بیشتری رو توی جاده زندگیش قرار می داد انگار که می خواست به مامان بفهمونه "این که چیزی نیست فردا بدبختی های بیشتری در انتظارته."!

اهورا غریبانه و بی کس، به خاک سرد سپرده شده بود و نتونسته بود رفتن و خیانت تظاهری عشقش رو تاب بیاره!

چقدر خوشحال بود که توی زندگیش یکی رو در کنار خودش داره که می تونه همدمش باشه اما نمی

دونست که دست روی گزینه ی مناسبی نگذاشته بود!

تنها مرحمم توی اون روزهای سخت هارپر بود که پناه قلب یخ زده ام شده بود!

نمی تونستم حتی یک قطره اشک بریزم!

مسخ و مات فقط مراسمات رو دنبال می کردم وباورم نمی شد اهورا دیگه از صح*نه ی روزگار حذف شده و کنارمون نیست!

این اوضاع خ*را*ب فقط تا ده روز پس از مرگ اهورا ادامه داشت و بعد از اون پدر، مامان رو توی بیمارستان و تحت نظر دکتران متخصص بستری کرد تا بهبودی کامل رو به دست بیاره!

از گوشه گیری بیرون کشید و انگار اتفاقی نیفتاده باشه زندگی عادی رو از سر گرفت!

حتی نگذاشت چهل روز از مرگ تنها پسرش هم بگذره و بی تفاوت باز هم خلاف کاری هاش رو شروع کرد!

انقدر غرق در دنیای خودش بود که مرگ پسرش براش مثل مرگ یک پشه بود، همون قدر بی ارزش همون قدر راحت و ساده!

باز هم ویلیام و سریتا رو بازوی چپ و راست خودش کرده بود اما فعلا با من کاری نداشت!

روز و شب منم توی استودیو سپری می شد و گاهی هارپر برای سر زدن بهم میومد اما چون خودم تنهایی راحت تر بودم زیاد نمی موند و می رفت!

انقدر تنها و بی کس شده بودم که حس می کردم از همون اول هم توی صفحه ی تقدیرم با خطی بزرگ نوشته بودن "دختری همیشه تنها!"

اما با اومدن آترون روحیه تحلیل رفته ام تا حدود زیادی برگشت!

آترون برخلاف بقیه سمج بود و هرگاه اراده می کرد من رو ببره بیرون می برد و هر چقدر پسش می زدم بیش تر به سمتم جذب می شد!

او به همراه هارپر، هر روز عصر من رو با خودشون به اطراف می بردن و شب ها برای پیاده روی به بیرون استودیو می رفتیم!

چقدر مدیون آترون و محبت هاش می شدم وقتی به خاطر من و تنهایی هام شرکتش رو رها کرده بود و به آمریکا اومده بود!

هارپر هم از این که آترون در کنارش بود خیلی خوشحال بود و دلتنگی هاش روز به روز بیشتر برطرف می شد!

سرانجام پس از گذشت یکماه از مرگ اهورا هم من و هم مامان به عمارت برگشتیم!

سریتا و ویلیام حتی فرصت سرخاروندن نداشتن و پدر نمی گذاشت لحظه ای از کنارش تکون بخورن برای همین هم نه ویلیام رو می دیدم و نه سریتا!

مامان به عمارت برگشت ولی از قبل هم کم حرف تر و مغموم تر شد!

من اما به روال قبلی خودم برگشتم اما با این تفاوت که تصمیم مهمی رو توی ذهنم با خودم و قلبم گرفته بودم!

تصمیم مهمی که همه ی این سال ها باهاش زندگی کرده بودم و روز به روز توی خودم تکرارش کرده بودم!

آترون هم بعد از برگشتن من به عمارت وقتی که خیالش راحت شد به ایران برگشت و بار دیگه هارپر پر شد از دلتنگی برای نبودن یار!

به پدر اعلام کردم که حالم خوبه و می تونم به سرکارم برگردم!

من باید توی این لحظات پایانی مهره های شطرنج رو به نفع خودم تغییر می دادم پس نیاز داشتم که کنار پدر باشم!

پدر خیلی راحت بازگشتم رو پذیرفت و من بار دیگه سعی کردم محکم و قوی و بااراده به سمت اهدافم پیش برم!

سریتا از بهبودیم خوشحال بود و اکثر مواقع کارها رو با هم انجام می دادیم.

با رسیدن چهلم اهورا مراسمی توسط پدر بر سر قبرش برگزار شد و همگی شرکت کردیم البته بدون مامان!

اون روز پدر توی اتاق کارش بود.

ویلیام و منم نشسته بودیم تو باغ روی تاب و فعلا کاری نبود که بخوایم انجامش بدیم.

ویلیام نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به چشم هام دوخت:

-یه چیزی بگم باورت می شه؟!

-چی؟!

-من از ایران خیلی خوشم اومده، انگار یه جورایی نصف روحم اون جا نفس می کشه اصلا خودمم نمی فهمم چرا اما با این چندباری که اومدم به اون کشور انگار همش دلم می خواد دوباره برم به اون جا!

خنده ی کوتاهی کردم:

-تو دیوونه ای پسر، آخه تو کجا و ایران کجا!

-مگه چیه؟ تازه تعجبت دوبرابر می شه اگه بهت بگم دارم زبان فارسی رو یاد می گیرم پیش یک استاد معروف!

با چشم هایی که از حدقه بیرون زده بود نگاهش کردم:

-تو که این رو جدی نگفتی؟!

-خیلی هم جدی هستم.

-چند وقته اقدام کردی؟ چه چیزایی یاد گرفتی؟!

-صبر کن مادمازل یکی یکی بپرس بتونم به همه اش جواب بدم.

-خب بگو دیگه!

-الان نزدیک سه جلسه اس که رفتم پیشش، البته یکمی سخته واسم اما چون استادم واقعا تو حرفه اش بی نظیره مطمئنم که خیلی زود می تونم روان صحبت کنم مثل تو!

خندیدم:

-خوشحالم این رو می شنوم چون من اکثر ساعات روزم در کنار تو سپری می شه این جوری می تونم باهات فارسی و به زبان خودم صحبت کنم!

-پس یعنی تو فارسی رو به انگلیسی ترجیح می دی!

-نه ویلیام من هردو این زبان ها رو دوست دارم، من حتی نیویورک رو به اندازه ایران دوست دارم اوایل راستش اصلا دلم نمی خواست که اسم ایران و اون کشور رو به زبونم بیارم اما به قول تو با رفتن به این کشور بزرگ مثل تو وابسته اش شدم و الان می فهمم که اگر بعضی از مردمانش مثل اقوام پدریم خیری برام نداشتن جز تنهایی، غربت و بی کسی اما همشونم این جوری نیستن بالعکس خیلی هم مهمان نواز و با اصالتن!

با باز شدن یهویی در عمارت ویلیام از جا پرید و جلوم ایستاد!

اسلحه اش رو بیرون کشید و رو بهم گفت:

-یعنی کیه که این جوری داخل می شه؟!

از جا بلند شدم و از فراز شونه های ویلیام چشمم به هارپر افتاد که باز شوق به سمت سالن عمارت می دوید!

با تعجب رو به ویلی گفتم:

-یعنی دنبال من می گرده؟!

ویلی داد زد:

-آهای هارپر اگر داری می ری که دل آسا رو ببینی، این جاست!

هارپر سر جاش ایستاد و به دنبال صدا چشم چرخوند!

کمی بعد با دیدن من و ویلی که حالا اسلحه اش رو پشت شلوارش گذاشته بود دوید و خودش رو پرت کرد توی آغوشم!

با حیرت به ویلی زل زدم که شونه هاش رو به معنای ندونستن بالا انداخت و در حالیکه به سمت سالن می رفت گفت:

-برم بگم سه تا شیرکاکائوی د*اغ با کیک واسمون بیارن، شماها یه جای مناسب بشینید تا من بیام!

دست هارپر رو که هیجان زده بود گرفتم و به سمت میز و صندلی های روی چمن های باغ رفتیم و نشستیم.

هارپر دست هام رو توی دست هاش گرفت که گفتم:

-چی شده هارپر؟ چرا امروز این جوری هستی؟!

چشم هاش می خندید، تا به حال هارپر رو این جوری خوشحال ندیده بودم حتی زمانی که با سریتا هم آشنا شده بود هیچ وقت به این خوشحالی نبود به جرات می شد گفت اولین باره توی عمرش که تا این حد شاده!

تا اومد جواب سوالم رو بده، ویلی با سینی شیرکاکائو و بشقاب کیک پرتقالی برگشت و نشست کنار هارپر!

کمی کیک برداشتم و مشغول خوردن شدیم که هارپر دست هاش رو بهم کوبید و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-آترون قراره بیاد خواستگاریم!

کیک توی گلوم پرید و به شدت به سرفه افتادم!

انقدر سرفه کردم که ویلیام با ترس می خواست دکتر خبر کنه و مدام هارپر رو شماتت می کرد که نباید یهویی خبرش رو می داد اونم با ناراحتی تندتند به پشتم می کوبید که سریع کمی شیرکاکائو خوردم و بهتر شدم!

ویلی که خیالش راحت شد رو به هارپر گفت:

-بسه دیگه ستون فقراتش شکست انقدر به پشتش کوبیدی!

هارپر با بغض پرسید:

-عزیزم خوبی؟!

صاف نشستم و لبخند محوی زدم:

-آره...خوبم!

ویلی با بدجنسی رو به هارپر گفت:

-خب داشتی می گفتی؟ پس بالاخره داریم از شرت راحت می شیم دیگه!

هارپر با خنده توی سر ویلی کوبید:

-خیلی لوسی، مگه من جای تو رو تنگ کرده بودم؟!

میون بحثشون پریدم وگرنه تا فردا می خواستن مشاجره کنن یکی او بگه یکی او!

-هارپر کامل و جامع همه چیز رو تعریف کن چون خوشم نمیاد برای هر کنجکاوی یه سوال بپرسیم!

هارپر آخرین تکه کیکش رو با ل*ذت توی دهنش گذاشت و رو بهم گفت:

-جونم برات بگه عزیزم این اواخر دوری از هم واقعا سخت شده بود، به قول آترون ما هیچ کدوم فکر نمی کردیم که تا این حد بهم دل ببندیم و بهم وابسته بشیم، همین خودِ من هیچ موقع فکرشم نمی کردم که بعد از سریتا و عشق به او که به ناکامی مبدل شد دوباره بتونم دل ببندم اما خب سرنوشت انگار جور دیگه ای رقم زده و همیشه اون جوری نمی شه که ما فکرش رو می کنیم!

ویلی به عقب تکیه داد، جرعه ای از شیرکاکائوم رو خوردم و هارپر نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و ادامه داد:

-دیشب آترون طبق معمول همیشه که با هم صحبت می کردیم بهم زنگ زد، اما این بار خیلی دلتنگ تر و بی طاقت تر از همیشه به نحوی که می خواست همون دیشب پاشه بیاد آمریکا ولی خب من نذاشتم، قسم خورد که امروز دیگه معطل نکنه با مامانش صحبت کنه هر چقدر که گفتم صبر کن ناراحت شد و گفت تو دوستم نداری اما من بهش اطمینان دادم که دوستش دارم و ازش نمی گذرم اونم گفت پس دیگه صبر کردن جایز نیست ازم پرسید که حاضرم بعد از ازدواج برم و ایران زندگی کنم که البته من یکمی سختم هست اما چاره ای نبود چون آترون تموم کار و زندگیش اون جاست اما من فقط خانواده ام این جان که همین جوریش هم مستقل زندگی می کردم و شاید در عرض سال ماهی دو دفعه بهشون سر می زدم که آترون بهم قول داد هر وقت احساس دلتنگی و غربت کردم بیاره من رو این جا تا دیدار تازه کنم و نذاره بهم سخت بگذره، منم با همه این تفاصیل وقتی به قلبم مراجعه کردم و دیدم که برای آترون بی قراره بی خیال غربت شدم و به درخواست آترون جواب مثبت دادم اونم با خوشحالی گفت که فردا بهم زنگ می زنه، نمی دونی دیشب رو با چه حال و دلشوره ای به صبح رسوندم، صبح ساعت حدودا هشت بود که بهم زنگ زد و گفت که خانواده اش بدون هیچ مخالفتی قبول کردن فقط مامانش گفته که باید با خانواده ام آشنا بشن و آترون قول داده برای مقدمات عروسی و صحبت هایی از این قبیل، بیارتشون نیویورک تا خانواده ها با هم آشنا بشن و بعد از اون با هم طی یک مراسم مجلل ازدواج کنیم، البته من هنوز با خانواده ام صحبت نکردم چون دلم می خواست اول با تو در میون بذارم که مثل خواهرم واسم عزیزی اما می دونم که خانواده ام واسشون اصلا فرقی نمی کنه من عروس کدوم کشور یا کجا بشم اونا فقط خوشبختی من براشون مهمه پس مخالفتی هم نمی کنن فقط می مونه دوری از تو دل آسا که خیلی برام آزار دهنده اس!

با بهت بهش زل زده بودم، ویلی چشم غره ای به هارپر رفت:

-چقدر تو حرف می زنی دختر، هی می گی هی می گی!

بعد اشاره ای به من کرد و خندید:

-نگاه از بس حرف زدی رو صندلی با چشم باز خوابش برده!

هارپر آروم تکونم داد و رو به ویلی گفت:

-نه خیرم خوابش نبرده فقط مثل خودم براش غیر منتظره بوده و تقریبا شوک زده شده!

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم به خودم بیام!

ویلیام برادرانه رو به هارپر گفت:

-عزیزم نمی خوام شادی امروزت رو خ*را*ب کنم، اما تو فکر همه جا رو کردی؟ می دونی مجبوری خودت رو با فرهنگ ایران وفق بدی؟ می دونی این موهای خوشکلت رو که به چند رنگ در آوردی و آزادانه رهاشون کردی باید زیر روسری یا شال یا هزار تا چیز دیگه که من حتی اسمشونم نمی دونم پنهان کنی؟ می دونی این تیشرت طلایی رنگت که پوشیدی و از هوای خوب ل*ذت می بری و باد می پیچه تو تنت باید جاش رو با یک مانتو یا شنل بلند که آستین داره و مزاحمته عوض کنه؟ می دونی نباید تو ب*غ*ل نا*مح*رم بری یا موقع حرف زدن باهاشون مواظب رفتارت باشی؟ نباید لباس های باز تنت کنی، تو مهمونی ها نمی تونی آزادانه با همه برقصی و هزار تا هنجار و باید نباید های دیگه که بعدا به همشون می رسی، این ها رو می دونی و بهشون فکر کردی؟ تو فعلا داغی من نگرانم باز هم مثل سریتا!...

هارپر با ناراحتی سر به زیر انداخته بود، انگار حقیقت هایی که ویلیام به ز*ب*ون می آورد مثل پتک توی سرش فرود میومد ولی باید چی کار می کرد؟

باز هم دل بسته بود و این چیزها می تونست قلبش رو عاری از احساس کنه؟

مسلما نه!

پوفی کشیدم و ادامه ی حرف ویلی رو گرفتم:

-منم با ویلی و گفته هاش موافقم اما اینم می دونم که تو دختر قوی و با اراده ای هستی، باید سعی کنی خودت رو با شرایط و فرهنگ و منش ایرانی ها وفق بدی اگر بتونی باهاشون خو بگیری خیلی زود برات جا میفته و عادت می کنی عزیزدلم، بالاخره دل بستی و کاری هم نمی شه کرد، ویلیام هم برادرانه سعی کرد که تو رو متوجه اطرافت بکنه نخواست که ناراحتت کنه، اون فقط نگرانته همین!

هارپر لبخندی زد و گونه ی ویلی رو ب*و*سید:

-منم می دونم که ایران با این جا خیلی فرق داره و همه ی حرف های ویلی رو هم قبول دارم اما در

ادامه حرف های تو رو هم قبول دارم دل آسا، مگه شماها نمی گید "خواستن توانستن است؟" پس منم اگر بخوام و تلاش کنم می تونم که موفق بشم و خودم رو وفق بدم با شرایطم!

دستش رو گرفتم:

-عالیه، برات آرزوی سلامتی، کامیابی و خوشبختی می کنم البته رفیق نیمه راه هم بودی فکر نکن این رو از یاد می برم!

با غصه دستم رو ب*و*سید:

-همه ی نگرانیم از سمت توئه دل آسا، من نمی تونم فقط دوری از تو رو تحمل کنم بقیه که زیاد کنارم نبودن من در کنار تو هر روزم رو گذروندم و بهت عادت کردم چطوری نبینمت؟!

-آدمی که عاشق می شه باید از همه ی وابستگی هاش دست بکشه مگه عشق همین نیست؟!

نگاهم گره خورد تو چشم های ویلیام، انگار یک دنیا حرف ناگفتنی توی نی نی چشم هاش بود که می خواست بهم بفهمونه!

هارپر سری تکون داد و با این کار جمله ام رو تائید کرد و من با خودم زمزمه کردم:

-خدا کنه هیچ وقت عاشق نشم!

×××

آترون و خانواده اش عجله داشتن برای انجام مراسمات ازدواج تنها پسرشون، برای همین هم یک هفته بعد از اون روز که آترون از هارپر خواستگاری کرده بود به نیویورک اومدن و دو خانواده با هم آشنا شدن و هارپر و آترون هم همدیگه رو دیدن!

اون روزها برای هارپر بهترین و شادترین روزهای عمرش بود!

آترون برام گفت که خونه مجردیش رو تو ایران فروخته و یک ویلای نقلی و شیک گرفته و همه چیز آماده ی ورود عروسشه!

واقعا آترون نمونه کامل یک مرد ایده آل بود!...

قرار بر این شد دو خانواده بیشتر باهم رفت و آمد کنن و طی این مدت که برای خرید و دیگر مراسمات آماده می شن مهمانان ایرانی آترون اینا خودشون رو حاضر کنن و به نیویورک بیان برای بودن در مراسم ازدواج این دو عزیز دوستداشتنی!

آترون و هارپر تمام طول روز رو بی دغدغه با هم و در کنار هم می گذروندن، گاهی از من هم درخواست همراهی می کردن و منم چون دلم می خواست شادی تنها دوستم رو تکمیل کنم مخالفتی نمی کردم!

آتان هم که از وقتی ازدواج کرده بود نمی رسید به استودیو بیاد و منم دیگه بعد از مرگ تنها داداشم نمی خواستم که آهنگی بخونم برای همین هم استودیو رو برای فروش گذاشتم و چون جای خیلی خوبی قرار داشت با قیمت گذافی خیلی زود به فروش رفت!

البته سریتا با این کارم مخالف بود و دلش می خواست باز هم آهنگ بخونم اما خودم دل و دماغ نداشتم!

دو هفته دیگه هم گذشت و همگی حاضر بودن برای عروسی این زوج!

مهمانان ایرانی آترون اینا هم رسیده بودن، هارپر اینا هم که زیاد اقوام نداشتن.

پدر که حاضر نشد بیاد ولی من و مامان و ویلیام و سریتا توی مراسمشون شرکت کردیم.

هارپر محکم بغلم کرده بود و اشک می ریخت!

-عزیزم بس کن، تو که محکم بودی!

از آغوشم جدا شد:

-آخه چطوری دوریت رو تحمل کنم دل آسا؟!

پوزخندی زدم:

-نگران نباش، منم خیلی زود میام ایران!

با ناباوری زل زد بهم:

-تو جدی هستی؟!

-آره، فعلا نمی تونم قولی بدم اما می خوام بدونی زیاد تنها نمی مونی منم میام و باز هم دوستی مون ادامه پیدا می کنه فقط ناراحت نباش و صبوری کن!

-منتظرت می مونم عزیزدلم، خیلی خوشحالم که دارمت!

اون شب سریتا با شرمندگی و در حضور من هارپر رو کنار کشید و ازش عذرخواهی کرد، براش توضیح داد مجبور بوده اما باز هم دلیلش رو نگفت و به بعد موکول کرد، اما هارپر که دل بزرگی داشت

خیلی سریع بخشیدش و گفت که با بودن آترون تونسته دل شکسته اش رو ترمیم و باز هم به عشق لبخند بزنه!

سریتا خیالش راحت شده بود و منم خوشحال بودم از بهبود ر*اب*طه بین هارپر و سریتا چون وجود هردوشون برام مهم بود و نمی خواستم بینشون مشکلی وجود داشته باشه!

بعد از مراسم ازدواج و محرمیت، خانواده و اقوام آترون به ایران برگشتن ولی آترون و هارپر برای ماه عسل به اروپا سفر کردن و گفتن که بعد از ماه عسلِ دوهفته ایشون، بر می گر*دن ایران و من و هارپر در میون اشک های بی نهایت هارپر و ناراحتی خودم از هم جدا شدیم و اونا رفتن!

×××

از موقعی که هارپر رفته بود کسل تر و توی تصمیمم مصمم تر شده بودم!

برای همین هم به اتاق پدر رفتم و درخواست دیدنش رو کردم که چون جلسه داشت با چند مرد، مجبور شدم نیم ساعتی منتظر بمونم!

تازه جلسه پدر تموم شده بود که سروکله سریتا پیدا شد و رو به من که اونجا ایستاده بودم گفت:

-چرا این جایی؟!

-با پدر کار داشتم!

در همین موقع پدر به سمتمون اومد و رو به من گفت:

-کارم داشتی؟!

-بله می خواستم راجع به موضوعی باهاتون صحبت کنم!

پدر جلوتر راه افتاد و گفت:

-خب پس بیاید تو اتاقم!

سریتا پیش دستی کرد:

-نه من می رم بعدا میام نمی خوام مزاحمتون باشم!

نگاهم رو بهش دوختم که پدر بی حوصله گفت:

-تو که غریبه نیستی سریتا، بیاید!

با هم وارد اتاقش شدیم و نشستیم.

پدر درخواست سه تا قهوه رو به خدمتکار داد و رو به من گفت:

-خب می شنوم؟!

-مگه قبل از این اتفاقات نمی خواستید پا*ر*تی بگیرید و شر رقیب هاتون رو کم کنید؟!

پدر پوفی کشید:

-آره اما انقدر این مدت مشغله ها زیاد شده بودن که دیگه به یاد پا*ر*تی هم نبودم!

کمی خودم رو جلو کشیدم:

-خب می تونیم برای پس فردا شب ترتیب این پا*ر*تی رو بدیم مقدماتش و آماده سازیش هم با ویلیام و من، شما خیالتون راحت!

پدر کمی فکر کرد و بعد رو به سریتا گفت:

-نظر تو چیه؟!

سریتا ل*ب هاش رو جمع کرد:

-راستش زمانش یکم زوده چون من یه کاری دارم باید برم انجامش بدم و برگردم اگر بذاریدش برای چهار روز دیگه عالی می شه!

با خودم فکر کردم سریتا چیکار داره که انقدر واجبه انجام دادنش!

پدر با خوشرویی گفت:

××

-باشه سریتا جان صبر می کنیم، تو این زمان هم ویلیام و دل آسا می تونن راحت تر مقدمات رو حاضر کنن توام به کارت می رسی!

سریتا با رضایت خندید:

-عالیه، خیلی خوب می شه!

پس از خوردن قهوه هامون از اتاق پدر بیرون اومدیم، رو به سریتا گفتم:

-این چه کاریه که انجامش تا این حد واجبه؟!

با غم نگاهش رو به چشم هام دوخت:

-یک کاری که سرنوشت سازه و مهم تر از تموم اتفاقات این مدت!

بعد از اون تنهام گذاشت و باز هم من موندم و یک دنیا سوال!

×××

چهار روز دیگه هم گذشت و روز پا*ر*تی رسید!

دلهره ای شدید توی دلم افتاده بود، سریتا تا دقایق آخر نبود و فقط یک ساعت تا شروع پا*ر*تی مونده بود که پیداش شد ولی آشفته و با اضطراب!

زیاد اطراف من نمی پلکید و منم دلم نمی خواست باهاش هم کلام بشم!

ویلیام مدام مواظب مهمانان و مدعوین بود تا خدمتکارها پذیرایی از کسی رو فراموش نکنن و پدر هنوز تو اتاقش بود و داشت حاضر می شد!

مامان هم خودش رو تو اتاقش حبس کرده بود و اشک می ریخت!

پوفی کشیدم و نگاهم رو به عقربه های ساعتم دوختم!

سریتا دو تا جام برداشت و جلوم ایستاد:

-توام مثل منی مگه نه؟!

-متوجه نشدم!

جام رو گرفتم که ابروهاش رو بالا انداخت:

-منظورم اینه توام مثل من استرس داری مگه نه؟!

-نه اصلا!

-دروغ نگو به من، می دونی که می شناسمت!

شونه هام رو بالا انداختم:

-پس اگر می شناسیم دلیلی نداره باز سوال کنی!

با ورود پدر، همه از جا بلند شدن و سریتا هم از من فاصله گرفت!

آه عمیقی کشیدم، چقدر خانواده ما دور از محبت و مهربونی و گرمای عشق بود، چقدر از هم دور بودیم!

ویلیام تند نزدیکم شد:

-اومدن، اون کله گنده ها و مهره های اصلی که هیچ وقت کیان شهیادی روشون نکرده بود امشب

اومدن!

تنم رعشه ی خفیفی گرفت!

-ویلیام دستم رو فشرد:

-از هیچی نترس، آروم باش من مثل همیشه کنارتم دل آسا!

-ویلیام مواظب باش نباید امشب رو از دست بدیم باشه؟!

-گفتم که خیالت راحت، تو که نقشه رو می دونی دیگه؟!

-آره با مامان هم خیلی کوتاه هماهنگ کردم در حدی که شوکه نشه!

-عالیه، من برم تا مقدمات اولیه نقشه رو انجام بدم شاید دیگه نبینمت فقط سریع عمل کن، ماشین و راننده حاضر پشت ویلان از در پشتی برید!

-ویلیام، سریتا چی پس؟!

ویلیام با ناراحتی سر تکون داد:

-کسی که غرق خلاف می شه باید عواقبشم بکشه!

با دور شدنش چیزی گلوم رو فشرد!

در ورودی باز شد و گروهی از مرد و زن هایی که تا الان ندیده بودمشون و در واقع اونا پدرم رو به این کار کشیدن و نابودش کردن وارد شدن!

با حواس جمع، چهره هاشون رو توی ذهنم حک کردم و بعد جلو رفتم!

پدر بازوم رو گرفت و به همشون معرفیم کرد و اونا هم به سردی باهام دست دادن و داخل سالن شدن!

پدر در کنارشون نشست و خدمتکارها م*ش*رو*ب رو سرو کردن!

ویلیام از سالن خارج شد و دست های من سرد شد!

چشم هام رو دور سالن چرخوندم ولی خبری از سریتا نبود!

تعجب کردم چون از کنجکاوی هاش تو این مدت متوجه شده بودم بی نهایت دلش می خواد شرکای پدر رو از نزدیک ملاقات کنه و حالا که وارد گود شده بودن خودش نبود!

نمی شد تو اون لحظات حساس بشینم و به این جور مسائل فکر کنم، برای همین هم خودم رو به

اتاقی که مامان توش بود نزدیک تر کردم و روی یه صندلی نشستم!

پدر هرازگاهی بر می گشت و با ذوق نگاهم می کرد انگار موفق شده بود رقیب هاش رو بزنه زمین و این یعنی اینکه پا*ر*تی و فکر من جواب داده بود!

دستی روی پام کشیدم، کمی سرد بودم و این از هیجان بود!

ویلیام جام شرابی رو واسم آورد و گرفت سمتم:

-این رو بخور آرومت می کنه!

-اما من نباید م*ست بشم!

-در حدی نیست که مستت بکنه، می خوام بتونی بیشتر به خودت مسلط بشی!

جام رو گرفتم و یک نفس سر کشیدم!

از تلخیش اشک توی چشم هام نشست و نگاهم تو نگاه مخمور پدر قفل شد!

از جاش بلند شد و به همراه یکی از شرکاش به سمتم اومد!

از جا به سختی بلند شدم، تکونی به خودم دادم و سعی کردم محکم باشم.

جلوم ایستادن و اون مرد با چشم های هیزش زل زد به من!

پدر رو بهم خندید:

-غریبی نکن دل آسا، باید بگم تو برای من همیشه شانس به همراه داری، این مرد یکی از بزرگترین مافیای این شهره که از تو خوشش اومده و حاضره در قبال یک شب بودن باهات یک محموله مواد مخدر بهم هدیه کنه، واقعا پیشنهاد وسوسه برانگیزیه مگه نه؟ توام موافقی؟!

با حیرت و دهانی که باز مونده بود به این همه وقاحت پدر نگاه می کردم!

اون مرد بازوم رو گرفت و ب*وسه ی ریزی به گونه ام زد:

-محشری!

خودم رو به شدت عقب کشیدم، اخم های مرد درهم رفت و نگاهش رو به صورت پدر خیره کرد:

-کیان نگفته بودی وحشیه!

پوزخندی زدم و رو به پدر گفتم:

-مستی، نمیفهمی داری چی کار می کنی اما من هوشیارم و نمی ذارم آینده ام رو این مرد بوالهوس به

فنا بده بهتره از این معامله بگذری جناب کیان شهیادی!

سریع خودم رو به سمت اتاق مامان کشیدم و با ورودم، در رو از پشت قفل کردم!

صدای بلند نفس هام که از روی خشم و نفرتم به پدر بود فضای نیمه تاریک اتاق رو در برگرفته بود!

نگاهم رو دور اتاق چرخوندم ولی مامان نبود!

با دلهره جلوتر رفتم و زمزمه کردم:

-مامان کجایی؟!

صدای ناله ی ضعیفی از گوشه اتاق و پشت تخت به گوشم رسید.

با دیدن مامان که خودش رو مچاله کرده بود گوشه اتاق، سریع خودم رو بهش رسوندم و بغلش کردم:

-چرا این جا نشستی مامان؟!

نگاه بی فروغش رو به چشم هام خیره کرد:

-پس کی می ریم دل آسا؟ نمی خوام دیگه این جا بمونم!

-تا چند دقیقه دیگه می ریم فقط باید صبر کنی چراغ های سالن خاموش بشه و غرق بشن تو عیش و نوش، اونوقته که دیگه اگر بمبم بترکه چیزی متوجه نمی شن!

-هنوزم نمی خوای بهم بگی چی شده؟!

-در این حد بدون که بالاخره آرزوهات به حقیقت پیوست، بالاخره از شر این زندگی سیاه خلاص شدی دیگه می تونی با خیال راحت زندگیت رو بکنی مامان، این رو من بهت قول می دم!

-تو رو خدا بهم بگو چی تو سرته، مبادا کاری بر خلاف پدرت انجام بدی اون آدم خیلی خطرناکیه می کشتت!

-یادت نره منم دختر همون پدرم، کسی که کنارش رشد کرده و با تموم جیک و پوک زندگیش آشناس تو نگران هیچی نباش پاشو و حاضرشو!

با صدای در از جا پریدیم!

رو به مامان گفتم:

-بدو عجله کن!

مامان به سمت کمد رفت و مشغول حاضر شدن بود که موبایلم زنگ خورد:

-الو ویلی؟!

-تا پنج دقیقه دیگه طبق نقشه عمل کنید فهمیدی؟!

-فهمیدم تو چی؟!

-منم بعدا میام، فقط زود برید!

گوشی رو توی جیبم انداختم و رو به مامان گفتم:

-تا یک دقیقه دیگه باید فرار کنیم!

مامان کنارم ایستاد، محکم بود ولی مرگ اهورا کمرش رو خم کرد!

آهی از اعماق وجودم کشیدم و به محض خاموشی سالن دست مامان رو گرفتم و کشیدم!

به سرعت نور از لابه لای جمعیت م*ست و بعضا بیهوش گذشتیم و وارد باغ شدیم!

سریع به سمت در پشتی ویلا رفتیم، راننده با دیدنمون در رو باز کرد و با سوار شدنمون پاش رو روی گ*از فشرد!

ماشین با سرعت بالایی از عمارت فاصله می گرفت که صدای شلیک و انفجار باعث شد رنگ از روی مامان بپره!

رو بهم گفت:

-این صدا از عمارت ما بود؟!

سرم رو به علامت مثبت براش تکون دادم و موبایل رو از جیبم بیرون آوردم، برای ویلی پیام نوشتم:

-ما رفتیم!

راننده بدون هیچ سوالی طبق چیزهایی که ویلی بهش گفته بود به راهش ادامه می داد اما مامان دلواپس بود و مشخص بود نمی تونه به من اعتماد کنه یا شاید هم می ترسه!

دستش رو گرفتم که از سردیش جا خوردم، نگاهش رو به چشم هام دوخت که گفتم:

-از چی نگرانی مامان؟!

-چی کار کردی تو دل آسا؟ چرا درست برام حرف نمی زنی؟ چرا نمی گی با ویلیام چه نقشه ای داشتید؟!

-به موقعش همه چیز رو واست تعریف می کنم مامان، تو رو خدا به من اعتماد کن!

-من بهت اعتماد دارم دل آسا حرف من اینه که کیان دست از سرتون بر نمی داره!

-اون دیگه آخر خطه مامان، می دونم چطوری تقاص این همه سال زجری که بهت داد و حسرت هایی که روی دلم گذاشت رو ازش بگیرم، بیچاره اش می کنم مامان مطمئن باش منم ساکت نبودم این همه سال!

مامان سرش رو بین دست هاش گرفت و سکوت کرد.

صدای موبایلم که بلند شد سریع تماس رو وصل کردم:

-ویلی چی شد؟!

-گوشی رو بده به راننده!

گوشی رو به سمت مرد گرفتم که مشغول صحبت شد و بعد از اون سرعت ماشین رو تندتر کرد.

گوشی رو بهم برگردوند:

-آقا با شما کار دارن!

گوشی رو که گرفتم دست هام می لرزید، ولی باز هم باید مقاومت می کردم:

-بگو؟

-همه چیز به خوبی پیش رفت، انقدر م*ست بودن که زیاد از خودشون نتونستن مقاومت نشون ب*دن فقط!...

-فقط چی ویلیام؟!

-سریتا رو نتونستیم بگیریم یعنی کلا فکر کنم توی عمارت نبود!

-آخه یعنی چی که نبود؟ چه فایده وقتی کار رو نیمه تموم گذاشتید؟ اون خودش به تنهایی یک بانده میفهمی؟!

-دل آسا همه چیز اون جوری راحت نیست که تو خیال می کنی، می دونی با چه آدم های خطرناکی طرفیم؟ خب منم یک نفرم انتظار نداری که ده تا چشم داشته باشم هی اینور اونور بچرخونم مبادا کسی جیم بزنه؟!

-حالا چی می شه؟!

-هیچی، فعلا دستگیر شدن، تو فقط کارهایی رو انجام بده که بهت گفتم، من حداکثر تا یک هفته

دیگه تموم مال و اموال و دارایی های کیان شهیادی رو آب می کنم و برات یک حساب باز می کنم، یه مقدارش رو به حساب خودت می ریزم یک مقدارش هم به حساب مامانت، پس توام بهتره بری به مامانت برسی و مواظب اون باشی خیالت هم از بابت این جا و اتفاقاتش راحت، خودم حواسم به همه چیز هست!

-باشه، بلیط هامون حاضره؟!

-آره می دونی که تو فرودگاه آشنا زیاد دارم کافیه اسم من رو بهشون بگی تا خیلی سریع ردتون کنن برید!

-مجبوریم تا روشن شدن هوا و موقع پرواز هواپیما صبر کنیم فعلا که داریم می ریم مخفیگاهی که از قبل تدارک دیدی!

-می دونم، برید اون جا همه چیز هست استراحت کنید و یه چیزی هم بخورید تا فشارتون نیفته من دیگه باید قطع کنم!

-ممنونم ویلیام، به خاطر همه چیز!

گوشی رو که قطع شده بود پایین آوردم، نگاه خیس مامان به بیرون بود که دستش رو گرفتم:

-خواهش می کنم مامان، نگران هیچی نباش!

مامان جوابی نداد، می دونم می ترسید!

با ایستادن ماشین سریع پریدم پایین و به ویلای نقلی جلوی روم زل زدم.

راننده در رو باز کرد و لوازم هامون رو برد داخل.

به مامان کمک کردم تا بریم تو ساختمون.

راننده کارش رو تموم کرد و رو بهم گفت:

-آقا دستور دادن برگردم، چیزی نیاز ندارید؟!

-نه فقط ماشین کجاست؟!

-پشت ویلا، سوییچ هم روی عسلی کنار تخت تو اتاق بالای ویلاست، فقط آقا گفت وقتی می رید حواستون باشه کسی تعقیبتون نکنه!

-متوجه ام، می تونی بری!

برگشتم داخل ساختمون، مامان همون جوری با لباس های بیرونش روی مبل نشسته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود.

به آشپزخونه رفتم و از یخچال آبمیوه ای به همراه یک قرص مسکن برداشتم، برگشتم تو سالن و کنارش روی مبل نشستم:

-بیا مامان، می دونم سردرد شدی این رو بخور حالت رو بهتر می کنه!

بی معطلی قرص رو گرفت و خورد، آبمیوه رو اما در حدی که قرص رو ببره پایین خورد و بقیه اش رو کنار زد!

سرش رو به عقب تکیه داد، از جا بلند شدم و لباس هام رو بیرون آوردن و لباس راحتیم رو تنم کردم.

صدای زمزمه اش رو شنیدم:

-دل آسا قراره تا کی این جا بمونیم؟!

-تا فردا اواسط روز!

-کجا می خوایم بریم؟!

-جایی که متعلق بهش هستیم!

نگاهش رو به چشم های وحشیم دوخت:

-ایران؟!

سرم رو به معنای مثبت تکون دادم!

از جا بلند شد:

-یعنی تو می خوای بگی دیگه به نیویورک بر نمی گردیم؟ دیگه کیانی نیست که اذیتمون کنه؟ دیگه کابوس های شبانه تموم می شه؟ آره؟!

جلو رفتم و بازوهاش رو گرفتم:

-به موقعش و وقتی که حالت خوبه همه چیز رو برات تعریف می کنم، اما مطمئن باش جواب تموم سوالاتت مثبته و دیگه زندگیت از اینهمه ترس و دلهره خلاص شده باید از این به بعد طعم واقعی خوشبختی رو بچشی!

آهی کشید که گفتم:

-الان غذا میارم بخوریم و بخوابیم، تا فردا هم خدا بزرگه بالاخره هرچه پیش آید خوش آید!

مامان خنده ی تلخی کرد و برگشت روی مبل.

به آشپزخونه رفتم و به یخچال سر زدم!

حق با ویلیام بود، همه چیز داشت این جا!

سریع مرغ آماده ای رو از یخچال بیرون کشیدم و داخل فر گذاشتم تا گرم بشه.

میز رو چیدم و برنج رو هم که تو یخچال بود گرم کردم.

پس از حاضر شدن مرغ، توی دیس گذاشتم و دورش رو با کلم و ترشی و پیاز تزئین کردم.

مامان رو صدا زدم، با اومدنش با اشتها مشغول خوردن شدیم چون اولین شامی بود که با محبت خورده می شد بدون اخم های درهم پدر و بدون ناراحتی و بغض مامان واسه همین هم دلچسب بود و خوشمزه!

×××

شماره های پرواز به تندی خونده می شد!

کارهای رفتنمون تماما اُکی شده بود ولی مامان همچنان نگران بود!

باید موضوع رو واسش تعریف می کردم تا خیالش راحت بشه اما فعلا وقت نبود برای این جور مسائل!

با گریم تا حدودی چهره ام رو تغییر داده بودم و مسئولان فرودگاه هم چون ویلی از قبل باهاشون هماهنگ کرده بود بهم گیر ندادن!

با نشستن درون هواپیما نفس راحتی کشیدم و دست سرد مامان رو توی دستم فشردم.

باید قبل از رسیدن به ایران گریمم رو پاک می کردم چون اون جا مدارکم چک می شد، باید چهره ام با عکس هام یکی باشه پس با کمک دستمال مرطوب و لوازم دیگه، سریعا دست به کار شدم!

×××

آژانس هایی که بیرون فرودگاه ایستاده بودن با دیدن مسافرانی که از سالن انتظار بیرون می اومدن

به سمتشون می دویدن و سعی داشتن هر طور که شده مسافر گیر بیارن!

چمدونم رو به دنبال خودم می کشیدم و توی ذهنم مردد بودم که این جا بمونیم یا بریم شیراز!

ویلی بهمون گفته بود زندگی توی پایتخت خیلی بهتره تا شهرهای دیگه، چون برای من که می خواستم سرمایه گذاری کنم بهترین جا همین جا بود!

مامان بی حرف دنبالم کشیده می شد، به سمت راننده ای رفتم و صدا زدم:

-آقا؟!

با دیدن قیافه های من و مامان، انگار پی برد امروز پول کرایه چرب و درست و حسابی نصیبش شده چون بی معطلی خودش رو رسوند بهمون:

-جانم؟ بفرمایید؟!

بی حوصله گفتم:

-لطفا ما رو ببرید بهترین هتل این شهر!

تند چمدون من و مامان رو داخل ماشینش جا داد و خندید:

-بله بله حتما، به روی چشمم بفرمایید سوار بشید!

مامان سوار شد و منم در کنارش جای گرفتم.

راه نسبتا طولانی بود اما خدا رو شکر با سرعتی که این راننده می رفت بیش تر از سه ساعت توی راه نبودیم!

جلوی هتل چمدون ها و لوازممون رو برد داخل لابی و منم پول خوبی بهش دادم که هی به مامان نگاه می کرد و به اصطلاح دعامون می کرد که خدا به پول هامون برکت بده و تن سالم داشته باشیم و از این حرف ها!

مامان لبخند گرمی روی ل*بش خودنمایی می کرد، انگار که با این دعاها به یاد گذشته اش افتاده بود!

پس از تحویل گرفتن یک اتاق خیلی مجهز، خدمه هتل چمدون و لوازم رو به اتاق منتقل کردن!

نباید به هیچ عنوان وقت رو هدر می دادم باید هر جوری که شده بود سریعا ویلایی پیدا می کردم و جا به جا می شدیم چون نمی تونست اقامتمون توی این هتل زیاد بشه!

بعد از اینکه دوش کوتاهی گرفتم روی کاناپه دراز کشیدم، مامان مشغول چیدن لوازم بود و در همون حال پرسید:

-برای چند روز اینجا رو رزرو کردی؟!

-یک هفته، البته فعلا!

-می خوای ویلا بخری؟!

-اگر تو راضی هستی، بله!

آهی کشید:

-من همیشه منتظر روزی بودم که بتونم بدون تشویش و بدون ترس زندگی کنم، اما حالا فقط نگرانیم از طرف کیان هست دل آسا می دونم دست از سرت بر نمی داره، درسته که هنوز از قضایایی که پیش اومده گیجم و نمی فهمم چی به چیه اما تا اون جایی که از صحبت هاتون متوجه شدم انگار پدرت رو تحویل پلیس ها دادی!

نشستم، کلافه دست هام رو توی موهام فرو بردم:

-آره درست متوجه شدی، کاری رو که خیلی وقت پیش باید انجام می دادم الان انجام شده، نگرانیت بی مورده مامان، خواهش می کنم ازت به جای این حرف ها بهم کمک کن با قوانین این کشور و هنجارهاش آشنا بشم، من باید این جا رو مثل نیویورک بلد باشم بدونم چی به چیه اصلا باید آدرس ها رو یاد بگیرم چون دیگه قرار نیست برگردیم آمریکا!

مامان لبخند گرمی به روم زد:

-همیشه دختر قوی و محکمی بودی، کسی که تونسته کیان شهیادی رو از پا در بیاره قطعا ازش هر کاری ساخته اس، من فقط دلم نمی خواد تو اذیت بشی وگرنه کیان و زندگی لجنی که برای خودش درست کرده واسه من هیچ وقت ارزشی نداشته!

سرش رو به زیر انداخت و زمزمه کرد:

-هیچ وقت دوستش نداشتم و هر روز آرزو می کردم از خواب که بیدار می شم چهره ی نحسش رو پیش روم نبینم حالا که دعام مستجاب شده خوشحالم!

لبخندی زدم، از جا بلند شدم و جلوش ایستادم:

-می دونم هیچ وقت نتونستی به خوبی طعم یک زندگی ایده آل رو بچشی و سختی زیاد کشیدی، اما بهت قول می دم همه ی اون کابوس های شبانه ات امروز تموم شده باشه!

به آرومی سرش رو تکون داد و به کارهاش مشغول شد، با زنگ خوردن موبایلم سریع کشیدمش بیرون!

با دیدن شماره آترون با نگرانی تماس رو وصل کردم:

-الو...؟!

-سلام عزیزم، خوبی؟!

-سلام آترون، خوبم برای چی زنگ زدی؟ حال هارپر که بد نیست؟!

-نه نه نگران نشو حال دوست شما کاملا سرحاله!

صدای خنده های هارپر از اون سمت توی گوشی پیچید و خیالم رو راحت کرد، نفسم رو محکم فوت کردم بیرون که صدای آترون مجدد توی گوشی پیچید:

-ویلیام بهم زنگ زد و توضیح داد چی شده، اینم اضافه کرد که دنبال ویلایی، سپرد بهم هوات رو داشته باشم، ما تا پس فردا میایم ایران تو فعلا برای ویلا هیچ اقدامی نکن تا خودم برگردم می خوام نزدیک ویلای خودمون براتون ویلا بگیرم تا پیش هارپر باشی و خیال همه مون راحت باشه!

-خیلی ممنونم ازت، کارم رو راحت تر کردی!

-تو برای من عزیزی خودتم می دونی، جدا از خودم مثل یک خواهری برای هارپر، پس وظیفه ام رو انجام می دم!

-امیدوارم بتونم جبران کنم!

-ماشین چی؟ می خوای بخری؟!

-آره جدا از ماشین، تو فکر زدن یک شرکت هم هستم، نمی خوام سرمایه ام الکی بیفته اینجا بدون سود!

-آفرین، مشخصه فکرت خوب کار می کنه خونه و شرکت با من خودم تو بهترین مکان تهران واست هردوش رو ردیف می کنم فقط ماشین رو امروز عصر با دوستم هماهنگ می کنم برو گالریش نگاه کن هرکدوم پسندت بود قولنامه کن تا پولت آماده بشه و برید واسه سند!

-اما من پول دارم، اگر منظورت فروش املاک پدر توی نیویورکه اون پولا حسابش جداست برای خرید ویلا و ماشین به حد کافی پول تو حسابم هست تو فقط واسم ردیفشون کن!

-خب پس دیگه چه بهتر، امروز عصر برو ماشین رو ببین و بردار فردا صبح هم اول وقت برید محضر و تمام!

-باشه فقط آدرس رو واسم اس ام اس کن بگو ساعت شش عصر می رم!

-باشه عزیزم، کاری با من نداری؟!

-نه بازم مرسی، گوشی رو بده به هارپر!

-چشم، از من خداحافظ!

-خداحافظ!

کمی بعد صدای سرحال هارپر توی گوشم پیچید و به این باور رسیدم که چقدر دلتنگشم!

-سلام دل آسا جون.

-سلام خانمی، خوبی؟!

-خیلی خوبم، باورت نمی شه تو عمرم به این خوبی نبودم همه ی این ها واسه خاطر وجود مهربون آترونه وگرنه من و خوشبختی خیلی از هم فاصله داشتیم!

-خوشحالم این رو می شنوم!

-از آترون و ویلیام شنیدم چی شده، پس بالاخره کار خودت رو کردی!

-دیگه داشت زیادی کش پیدا می کرد، من فقط منتظر بودم بتونم اون مهره های اصلی رو از تو سوراخی که قایم شده بودن بکشونم بیرون اینم که لطف خدا شامل حالم شد!

-تکلیف ویلیام چی می شه؟!

-ویلیام نمی تونه به طور کامل بیاد ایران، چون می دونی که همه زندگیش اونجاست ولی قول داده بهمون سر بزنه!

-تو چی؟ دیگه بر نمی گردی نیویورک؟!

-چرا چرا باید برم، فقط منتظرم این جا کارها درست بشه خیالم راحت بشه بعدش برم، حرف های زیادی دارم که با کیان شهیادی بزنم!

-مامانت چی؟ حالش خوبه؟!

-یکمی نگرانه، از پدر و واکنشش می ترسه ولی در کنارشم از اینکه راحت شده خوشحاله!

-فعلا راحتش بذار، باید زمان بگذره تا عادت کنه!

-می دونم، خودمم هنوز توی شوکم!

-راستی براش همه چیز رو تعریف کردی؟!

-نه منتظر یه فرصت مناسبم، باید خیلی چیزها رو بدونه!

-عالیه، ما هم پس فردا ایرانیم خیلی دلم واست تنگ شده.

-منم همین جور عزیزم، پس به امید دیدار!

-قربانت، خدانگهدار.

گوشی رو روی مبل انداختم، مامان تلفن رو برداشت و از کافی شاپ هتل سفارش دو تا قهوه داد.

روی کاناپه نشستم که پرسید:

-کی بر می گر*دن؟!

-آترون و هارپر؟!

-بله.

-پس فردا!

-بهشون خوش گذشته؟

-آره خیلی، آترون مرد مهربون و خونسردیه مطمئنم که لیاقت دختری مثل هارپر رو داره!

-واقعا دنیای عجیبیه، کی فکرش رو می کرد آترون یک آدمی که فرسنگ ها از هارپر فاصله داره

یهویی همدیگه رو ببینن و بپسندن و بشن همسر!

-دنیا کوچیکه، ما زیادی بزرگ می بینیمش!

-عصر برای خرید ماشین می ری؟!

-آره البته به همراه شما، چون می دونم که خوش سلیقه اید!

خندید:

-ای ز*ب*ون باز!

×××

عصر به آدرسی که آترون برام فرستاده بود رفتیم!

فروشنده که تحت تاثیر شغلش زیاد صحبت می کرد از هر مدل ماشین خارجی که توی گالری بود برای من و مامان توضیح داد و واقعا انتخاب یک ماشین میون اینهمه، کار سختی بود!

مامان که کلافه شده بود رو به فروشنده گفت:

-آقای محترم ما که مدل این ماشینا رو بدونیم فرقی به حالمون نمی کنه چون واسمون مهم اینه که یک ماشین خوب و با امکانات بالا باشه، پولشم مهم نیست همین که دخترم رو راضی نگه داره کفایت می کنه، حتما آترون خان واستون توضیح دادن که ما تازه از نیویورک به ایران اومدیم پس زوده بخوایم با اینجا آشنا شده باشیم که بدونیم کدوم ماشین به درد بخور تره!

نفس عمیقی کشیدم، مامان چقدر خوب از لاک کم حرفی و از دنیا بریدن خودش، بیرون اومده بود، واقعا خوشحالم می کرد!

فروشنده خنده ی کوتاهی کرد:

-چشم خانم عزیز، بفرمایید بریم سر قولنامه مطمئنم که پشیمون نمی شید حالا که انتخاب رو به عهده ی خود من گذاشتید، البته اضافه کنم این گالری متعلق به آترون خان هست و همه کاره هستن ایشون، از اون جایی که رفیقیم خوشحالم همچین مشتری دست به نقدی رو در اختیارم گذاشته، بفرمایید!

به اتفاق مامان به دفترشون رفتیم، پس از عقد قولنامه برگه رو به مامان سپرد و رو به من که با اخم کمرنگی ماشین ها رو نگاه می کردم گفت:

-ماشینی که واستون در نظر گرفتم هم کارش خوبه هم می تونه نظر شما رو به خودش جلب کنه، مطمئن باشید که از خرید این ماشین پشیمون نمی شید فقط یک لطفی کنید تا شب به من مهلت بدید که بگم بچه ها از انبار خارجش کنن و واستون بیارن در هتلی که مستقر هستید!

-مشکلی نداره، فقط سریع چون من به ماشین خیلی نیاز دارم!

-چشم حتما!

با خداحافظی و تعارفات معمولی از گالری بیرون اومدیم، مامان پوفی کشید:

-وای اگر ولش کرده بودی می خواست هی حرف بزنه!

قدم زنان راه افتادیم، گفتم:

-خب مامان فروشنده اس، بالاخره باید یه جوری مشتری جذب کنه یا نه؟!

-نفهمیدم، این که کله مردم رو مثل دارکوب با صداش سوراخ کنه اسمش شده جذب مشتری؟!

خندیدم:

-باشه حالا شما عصبانی نشو.

نگاهی به خیابون نسبتا شلوغ روبرو انداخت و آهی کشید:

-چقدر دلم می خواد برم امامزاده صالح، یادمه ایران که بودیم هر ماه می رفتیم، اون جا مکانی هست که دلت آروم می گیره، انگار هیچ غمی نداری تو دلت!

دستش رو گرفتم:

-خب این که غصه نداره خودم می برمت الان، بیا تا آژانس بگیریم!

مامان گل از گلش شکفت و زود به سمت خیابون رفت، دنبالش رفتم و برای ماشین زرد رنگی که آرم آژانس روش خورده بود دستم رو بالا کردم، ایستاد و از ماشین پیاده شد:

-آبجی کجا می رین ببرمتون؟!

-با تعجب به صورتش و نوع حرف زدنش خیره شده بودم که مامان سریع جواب داد:

-می خوایم بریم امامزاده صالح، ولی آدرس رو بلد نیستیم!

راننده که مرد نسبتا سالمندی بود که هیکل چاقی هم داشت با خوشرویی خندید:

-بفرمایید بفرمایید، من همه جای تهرون رو مثل کف دستم میشناسم و بلدم خودم هرجا بخواهید برید می برمتون!

مامان من رو که هنوز با تعجب مرده رو نگاه میکردم نگاه کرد و زیر ل*ب گفت:

-چیه؟ زل زدی بهش، شاخ داره یا دم؟!

با حرص به مامان خیره شدم که دستم رو کشید و سوار ماشین کرد.

راننده زود پشت فرمون نشست و با نشستنش انگار ماشین بیچاره اش به پایین کشیده شد از بس که هیکلش سنگین بود!

پوفی کشیدم و به عقب تکیه زدم، باز خوبه توی ماشینش بوی عطر و ادکلن میومد وگرنه که نمی دونم تا رسیدن به مقصد چطوری باید جلوی عق زدنم رو می گرفتم!

مامان نگاهش به خیابون های تهران بود منم به ناچار در سکوت به بیرون خیره شدم که راننده به حرف اومد و رو به مامان پرسید:

-حاج خانوم از کدوم شهر به اینجا اومدید که این جا رو بلد نیستید؟!

مامان لبخند گرمی نثارش کرد:

-والله من هنوز سعادت نداشتم که حاجی بشم، در ضمن ما خارج از کشور زندگی می کردیم ولی من خودم تا جوونی توی شیراز با خانواده زندگی می کردم بعد از اون شرایط ایجاب کرد که از ایران بریم و تا امروز که باز دست سرنوشت به وطن خودمون کشونده ما رو، که همین امر باعث شده از یاد برده باشیم مکان های ایران رو!

راننده خندید:

-به به پس خارجکی هستید، خوش برگشتید به کشورتون!

با گنگی به مامان و راننده نگاه می کردم، کلماتی که راننده به کار می برد نمی دونم اصلا ریشه در تمدن فارسی داشت یا یه کلمه خودساخته بود!

با رسیدن به مقصد مورد نظر راننده توضیح داد:

-اینم از امامزاده، می دونید که ایشون از فرزندان امام موسی کاظم و از برادران امام رضا (ع) هستند، شاید باورتون نشه اما روزانه بیش از سی هزار نفر برای زیارت این مقبره به این جا مشرف می شن، حرم مطهر امامزاده صالح در ضلع جنوب شرقی میدان تجریش قرار گرفته ولی هر موقع خواستید بیاید اگر به هرکس بگید می خوام برم امامزاده صالح بدون پرسیدن هیچ گونه آدرسی به راحتی شما رو می رسونه!

با مامان پیاده شدیم، مردمی که اون اطراف بودن و قصد ورود به داخل امامزاده رو داشتن همه یک پارچه تماما مشکی کا از سر تا پایین پاشون می رسید رو سرشون کرده بودن که باعث تعجب من

شده بود!

مامان پول و انعام خوبی به راننده داد و او با خوشحالی ازمون خداحافظی کرد و رفت!

نفس عمیقی که مامان کشید باعث شد با لحن چندشی بگم:

-ببخشیدا مامان اما من برای زیارت امامزاده نمیام شما خودتون برید، من همین جاها منتظر می مونم!

مامان با تعجب زل زد بهم:

-آخه واسه ی چی؟!

با اخم اشاره کردم به نقطه ای و گفتم:

-به خاطر اون!

مامان سریع به نقطه ای که اشاره کرده بودم زل زد، خانمی جلوی ورودی حرم ایستاده بود و از همون پارچه ای که خانم های اون اطراف به سر داشتن به هرکس نداشت می داد تا سرش بکنه که البته اینبار به رنگ سفید بودن و توش نقش هایی هم به کار رفته بود!

-خب فرهنگ این جا اینجوریه عزیزم، باید گاهی چادر سرت بکنی!

-حرفتون درست، ولی من از چادرهایی که چند دست گشته و معلوم نیست چه آدم هایی سرشون کردن استفاده نمی کنم، شما برو من دفعه بعد خودم با خودم چادر میارم تا بتونم بیام داخل و زیارت کنم!

مامان پوفی کشید:

-خب باشه من دارم می رم، پس همین اطراف باشی ها جایی نرو یهو گم می شی!

به سکویی اشاره کردم:

-اونجا منتظرتون می مونم، عجله هم نکنید راحت باشید!

مامان که رفت خودم رو به آبمیوه فروشی که در اون ن*زد*یک*ی قرار داشت رسوندم و یه آب هویج بستنی خنک خریدم، روی سکو نشستم و همون جور که با ل*ذت آبمیوه ام رو می خوردم به ویلیام زنگ زدم:

-سلام ویلی، چه خبرا؟!

-سلام عزیزم، خوبی؟ آخ که چقدر دلم برات تنگ شده!

-ممنون، خبرها رو برام بگو که خیلی کنجکاوم!

-هنوز هیچی دل آسا، خبری از سریتا که نیست پدرتم هنوز اعتراف نکرده اگر همین جور پیش بره و به سکوتش ادامه بده مجبوریم از تو توی دادگاه رونمایی کنیم به عنوان شاهد چون دیگه اهورا هم از دستمون رفته و دستمون به جایی بند نیست، البته پدرت هنوز نمی دونه که پشت این قضایا تماما تو هستی واسه همین مدام سراغ تو و مامانت رو از من می گیره، منم خیال می کنه اون شب فرار کردم و پلیس ها بهم دسترسی پیدا نکردن تا دستگیرم کنن هنوز نمی دونه هم دست توام!

خندیدم، با خیالی آسوده گفتم:

-پدر با من و مامانم و زندگی مون خیلی بد کرد، درسته زحمات زیادی واسه ی من کشید اما وقتی داستان تلخ زندگی مامانم رو از اون مرد شنیدم ازش متنفر شدم و فهمیدم که همه ی کارهایی رو که واسه ی من انجام داده نمی تونه گذشته مامان بیچاره ام رو جبران کنه، اون تا آخرین نفسش به مامان بدهکاره!

-درکت می کنم و حق رو به تو می دم، واسه ی همین هم وقتی باهام حرف زدی گفتم که کمکت می کنم و حامیت می شم پس خیالت راحت باشه چون من پشتیبانت هستم!

-هرموقع که نیاز به شاهد بود رو من حساب کن، اون قدری مدرک و اسناد دارم که کیان شهیادی رو بکشم بالای چوبه ی دار!

-مطمئنی مامانتم نظر تو رو داره و می خواد که کیان اعدام بشه؟!

-خب معلومه که آره، خیال کردی مامان تا الان در کنار پدر زندگی سراسر خوشی رو پشت سر میگذاشته که حالا نخواد از دستش بده؟ تازه وقتی همه ی اون جریانات و اون راز رو واسش تعریف کنم بیش از پیش از پدر یا همون شوهرش کیان شهیادی متنفر می شه!

-خب پس با این تفاصیل من بازم به تلاشم ادامه می دم که کیان خان دهن باز کنه و خودش اعتراف کنه، در غیر اینصورت خبرت می کنم که بیای نیویورک!

-منتظرم، بازم بی خبرم نذار!

-باشه، مواظب خودت باش و زودتر جابه جا بشید، چون وقتی خبرت کنم بیای آمریکا باید مامانت جا

برای زندگی داشته باشه، تا خیالت راحت باشه!

-قراره آترون که اومد ایران واسمون نزدیک خودشون ویلا بخره، چون من هنوز با این جا و محلاتش آشنایی ندارم و نمی دونم چی خوبه چی بد!

-کم کم آشنا می شی، حتما به کتاب فروشی های اطراف برو و در مورد تهران و ایران کتب تهیه کن و مطالعه کن تا زودتر با این کشور انس بگیری که زندگی واست سخت نشه!

-حق با توئه، ممنون که به فکرمی!

-خواهش می کنم، خب کاری نداری دیگه؟!

-نه فقط منتظر خبرت می مونم!

-باشه، خدانگهدارت!

گوشی رو قطع کردم و نگاهی به ساعت روی صفحه انداختم، بیش تر از نیم ساعت بود که مامان رفته بود.

از جا بلند شدم و خودم رو به سطل زباله ای در همون ن*زد*یک*ی رسوندم و لیوان آبمیوه رو پرت کردم داخلش.

خودم رو کشوندم کنار که صدای مامان باعث شد برگردم و بهش خیره بشم:

-تو که نیومدی نتونستم بیشتر از این منتظرت بذارم، وای از دست تو که این همه لجبازی!

نگاهی به چشم هاش انداختم، قرمز بودن و مشخص بود تموم این نیم ساعت رو گریه کرده!

پوزخندی زدم، مامان هیچ وقت در کنار کیان شهیادی خوشبخت نبود و خوشبخت زندگی نکرد که حالا برای از دست دادن زندگی گذشته اش ناراحت باشه!

جلو رفتم:

-مامان بیا توی بازارهای اطراف حرم یکمی گردش کنیم، هم خرید می کنیم و هم تفریح!

مامان با شوق استقبال کرد:

-حتما، باعث خوشحالیمه عزیزم این جوری می تونیم پارچه هم بخریم و واسه خودمون چادر بدوزیم که برای این جور مکان ها به چه کنم چه کنم دچار نشیم!

دستم رو گرفت، احساس خوبی داشتم!

فکرش رو بکن!

مامان بعد از شاید چند سال با محبت خاص خودش دستم رو توی دست مهربونش گرفته بود!

در کنار هم شروع کردیم به قدم زدن، مامان با نگرانی رو بهم گفت:

-دل آسا میترسم یهو یکی اینجا بشناستت، یعنی چون تو نیویورک مدلینگ بودی و روی بعضی از مجلات مد عکست هست ممکنه دوست داران مد بشناسنت و واست ایجاد مزاحمت کنن!

خودم هم به این موضوع فکر کرده بودم، بهتر بود با گریم کمی توی حالت صورتم تغییر ایجاد کنم، آروم در جواب مامان گفتم:

-نه نگران نباش می تونم با گریم به راحتی چهره ام رو تغییر کوچیکی بدم تا حتی الامکان کسی من رو نشناسه!

-نمی خوای واسه خودت یه بادیگارد بگیری؟ توی نیویورک پدرت هیچ وقت نمی گذاشت بدون محافظ جایی بری بیشتر مواقع ویلیام همراهت بود!

-نه مامان این جا دیگه ایرانه، نمی شه از این جور کارها بکنی بدتر می شه چون خیال میکنن آدم خیلی مهمی هستی که با محافظ و همراه این ور اون ور می ری ممکنه بیشتر شک برانگیز باشه!

-من نگرانتم، دوست ندارم فقط تویی که واسم توی زندگی موندی رو هم از دست بدم!

بغض کرده نگاهم کرد، آهی کشیدم:

-تو قضیه ی اهورا تموم نقشه ها از سمت پدر بود مامان، باور کن من هیچ نقشی نداشتم فقط مثل یک ربات کارهایی رو که پدر می گفت دنبال می کردم، اما حتی پدر هم تصور نمی کرد آخر این نقشه مهره ی سوخته اهورا باشه فکر نمی کرد دست به خودکشی بزنه، باور کن دارم راستش رو بهت می گم کسی مقصر خودکشی اهورا نبود جز احساساتش، پدر می خواست با دور کردن آناهیتا که خودتم فهمیدی اصلا به درد همسری اهورا نمی خورد زندگی تنها پسرش رو نجات بده و اون رو به سمت خودش برگردونه اما متاسفانه عشق اهورا یه عشق خالص و بی ریا بود واسه همینم نتونست این د*اغ رو تحمل کنه و دست به اون اقدام وحشتناک زد!

مامان سرش رو به زیر انداخت:

-من هیچ وقت توی هیچ خطایی تو رو مقصر ندیدم دل آسا، تو دختری هستی که خیلی وقت ها از

اینکه به دنیا آوردمش احساس سرخوشی و رضایت می کنم مخصوصا الان که فهمیدم هم دستی با پدرت یک نقشه بوده که اون رو تحویل پلیس بدی چون تا قبل از فهمیدن این موضوع مدام با خودم کلنجار می رفتم که دختر من نباید تو کارهای خلاف باشه نباید دست هاش به خون کسی آغشته بشه نباید خط قرمزها رو رد کنه می فهمی؟!

-خیالت راحت مامان، من هیچ کس رو نه به قتل رسوندم و نه هیچ وقت آزاری به کسی رسوندم، خون مهربون تو توی رگ های من بوده مطمئن باش نمی تونم و نمی خوام که به بیراهه کشیده بشم.

-پس مایکل چی؟!

-نه مامان، من مایکل رو نکشتم، اونم یک نقشه بود برای نجات مایکل، اگر می گذاشتم دست پدر و اهورا بهش برسه کشته می شد اما من با فراری دادنش جونش رو نجات دادم فقط اون طوری وانمود کردم کشتمش که خیال پدر و اهورا راحت بشه وگرنه من کسی نیستم که بخوام یک انسان رو به قتل برسونم!

مامان نفس عمیقی کشید:

-آخ، باورت نمی شه دل آسا انگار یه بار سنگین رو از روی دوشم برداشتن، انقدر نگرانتم که نمی تونی تصورش رو بکنی عزیزم.

-می دونم، قبلا نمی تونستم به خاطر موقعیتی که توش قرار داشتم بهت احساس یک دختر به مادر رو نشون بدم چون خودت می دونی احساسات باید توی وجود تموم اعضای خانواده شهیادی کشته می شد منم مجبور بودم، ولی الان دیگه آزادم مامان جبران می کنم تموم کمبودهایی که از سمت من احساس کردی!

-همین که اینجوری کنارمی جبران می کنه برام تموم گذشته ی تلخم رو!

اون شب با مامان دو تا پارچه ساده مشکی خریدیم تا مامان بعدا به یک خیاط مراجعه کنه و چادرها رو بدوزه، به جز پارچه چادری مامان چند تا پارچه دیگه هم خرید برای دوختن کت و شلوار یا کت و دامن واسه خودش!

منم هرچی که نیاز داشتم برای خودم خریدم، ولی خریدهای اساسی رو گذاشتم واسه وقتی که ویلا خریدیم تا الکی بار اضافی همراه خودم این طرف اون طرف نکشونم!

شام رو به پیشنهاد من به رستوران مجللی همون اطراف رفتیم، مامان نگاهی به جمعیت داخل رستوران انداخت و با خستگی پرسید:

-یعنی طبقه اول کامل پره؟!

نگاهم رو با کنجکاوی اطراف چرخوندم که صدای مردی باعث شد نگاهم رو بهش بدوزم:

-خانم های عزیز بفرمایید از این طرف تا من راهنمایی تون کنم!

نگاهی به لباس هاش انداختم، فرم هایی تنش بود که مشخص بود لباس های کارشه چون همه ی گارسون های اون رستوران اون شکلی لباس پوشیده بودن!

-مامانِ من دوست نداره طبقه دوم غذا بخوره، انگار طبقه اول هم پره پس بهتره بریم یک رستوران دیگه!

گارسون تند و باعجله دست هاش رو بلند کرد:

-نه نه این چه حرفیه؟ استدعا می کنم بیاید تا من راهنمایی تون کنم به یک سالن مجلل تر توی همین طبقه فقط یک مقدار برای سرویس دهی اون سالن به فیش تون اضافه می شه مهم که نیست؟!

مشخص بود از سر و وضع من و مامان پی برده که پولداریم واسه همین دندون تیز کرده بود تا شاید انعامی هم دستش رو بگیره، دلم می خواست بهش بفهمونم که با احمق جماعت طرف نیست اما وقتی چشم های خسته مامان رو دیدم بی خیال کلکل شدم و اخم کردم:

-خیر، پولش اصلا مهم نیست!

با چاپلوسی و ز*ب*ون چربش، ما رو راهنمایی کرد سمتی که با یک پرده بزرگ دو سالن رو از هم جدا کرده بود و رو به مامان گفت:

-ما این سالن رو مخصوص مهمانان ویژه حاضرکردیم که حوصله شلوغی و سروصدا رو ندارن تا با آرامش خیال غذا بخورن، بفرمایید خواهش می کنم!

نگاه دقیقی به سالن جلوی روم انداختم، از سال اصلی کوچک تر بود ولی پر نور تر و با فضایی کاملا آروم و دنج!

پشت میز چهار نفره ای روبروی هم نشستیم که مامان منو رو گرفت سمتم:

-هرچی خودت می خوری واسه منم از همون سفارش بده!

چون بی حوصله بود اعتراضی نکردم و منو رو از دستش گرفتم، نگاهی به لیست بلند بالای منو انداختم و چشمم روی یکیش ثابت موند، دستم رو بالا بردم و گارسون سریعا سر میز حاضر شد:

-چی میل دارید؟!

-دو پرس سبزی پلو با ماهی به همراه دسر و مخلفاتش، فقط به جای نوشابه دو تا دلستر بذارید طعمش فرقی نمی کنه متشکرم!

گارسون تعظیمی کرد و رفت، کمی بعد گارسون دیگه ای به میز نزدیک شد و ظرف سالاد فصل به همراه فنجون سس روی میز چید و بشقاب های تمیزی رو جلوی مامان و بعد از اون من قرار داد، تعظیمی کرد و گفت:

-تا حاضر شدن سفارشات، لطفا پیش غذاتون رو میل کنید!

بعد از رفتنش مامان با بی حالی گفت:

-دلیل این همه خستگی رو می فهمم، چون توی آمریکا همیشه توی اون عمارت بودم و هیچ کار مفیدی انجام نمی دادم چون همیشه خدمتکارها بودن و خدمه، بیرونم که می رفتم با راننده بوده واسه همینم بدنم تنبل شده دو قدم راه می رم درجا می زنه!

با خنده به چشم هاش زل زدم:

-اینجا دیگه آزادی، هر چقدر دلت خواست پیاده روی کن، بیرون برو، خرید کن، بگرد!

-باورم نمی شه به یکی از آرزوهای محال توی دلم رسیدم!

لبخندی زدم و کمی سالاد توی دهنم گذاشتم، بعد از گذشت حدودا یک ربع که من یک بشقاب سالاد رو تموم کرده بودم بالاخره غذاها روی میز چیده شد!

مامان با اشتها به غذاها زل زد و نفس عمیقی کشید:

-وای وای چه عطر و بویی، من عاشق طعم غذاهای ایرانی هستم واقعا هیچ جا مثل ایران نمی شه!

چنگال رو برداشتم:

-حالا خوبه توی آمریکا هم همش غذاهای ایرانی می پخت سرآشپز مامان!

خندید:

-می دونم، اما این فضا طعم غذا رو دلچسب تر می کنه!

-تو خیلی عاشق وطن و این کشور هستی مامان، تعجب می کنم چطوری تونستی اونور آب این همه سال رو طاقت بیاری!

-وقتی مجبور باشی خدا کم کم بهت صبر هم می ده، وگرنه که من باید همون سال های اول دق کرده باشم دخترم!

بقیه ی غذا در سکوت خورده شد، واقعا لذید بود و هم من و هم مامان بدون خجالت تا تهش رو خوردیم!

با خنده گفتم:

-وای مامان الان میترکم!

مامان که بدتر از من قبلش سالاد هم زیاد خورده بود دستش رو روی شکمش گذاشت:

-باید خیلی سریع باشگاه رفتن رو شروع کنیم، وگرنه هیکل هامون ناجور بهم می ریزه انقدر که جلوی شکم مون رو نمی تونیم بگیریم!

از جا بلند شدیم، با حساب کردن فیش همون گارسونی که لحظه ورودمون جلوی رومون سبز شده بود باز هم مثل جن ظاهرشد:

-شام باب میل بود خانم ها؟!

بی حوصله پولی رو توی جیب لباسش فرو کردم که تعظیم بلند بالایی کرد:

-اوه ممنونم!

با مامان که از رستوران خارج شدیم با حرص گفتم:

-اگر واسه اذیت نشدن شما نبود حالش رو می گرفتم مامان!

-ولش کن، چی کار داری آخه؟ بالاخره باید یه جوری شکم زن و بچه اش رو پر کنه یا نه؟!

کمی جلوتر که رفتیم تاکسی هایی ایستاده بودن و منتظر مسافر بودن، با دیدن ما هر کدوم به سمتمون هجوم آوردن که با تعجب زل زدم به مامان:

-واه، مگه دزد گرفتن؟!

مامان خندید و رو به یکی از اون ها گفت:

-آقا بفرمایید لطفا، ما با شما میایم!

بقیه پراکنده شدن، اون مرد در ماشین رو باز کرد و ما سوار شدیم، رو به مامان گفتم:

-چقدر خوب شد که ماشین خریدم وگرنه باید مدام علاف این تاکسی ها بشیم!

مامان حرفی نزد، تا رسیدن به هتل سکوت بود و سکوت، چون این راننده بر عکس راننده قبلی اصلا پر چونه و حرّاف نبود و در سکوت به نوای رادیوش گوش می داد!

با پیاده شدنمون جلوی هتل تاکسی هم رفت، رو به مامان گفتم:

-چرا ده تومن اضافه تر از کرایه اش بهش دادی؟!

مامان با کلافگی گفت:

-بس کن دل آسا، تو که خسیس نبودی!

پوفی کشیدم و با هم وارد هتل شدیم که نگهبان صدام زد:

-دل آسا خانوم؟!

با تعجب برگشتم و زل زدم بهش، از پشت پیشخوان بیرون اومد و ریموتی رو گرفت سمتم:

-یک ساعت پیش از گالری ماشینتون رو آوردن، دستور دادم بهترین جای پارکینگ پارکش کنن خیالتون راحت، اینم سوییچ!

لبخند محوی زدم و سوییچ رو گرفتم:

-لطف کردید!

باید یاد می گرفتم که از دیگران تشکر کنم، باید یاد می گرفتم که مثل یک انسان زندگی کنم نه یک موجود خودخواه و از خود راضی!

مامان زودتر از من وارد آسانسور شده بود، وقتی کنارش ایستادم دکمه رو لمس کرد و پرسید:

-چی می گفت؟!

سوییچ رو گرفتم سمتش:

-این رو داد!

ماman سوییچ رو بین دستش فشرد و سکوت کرد، داخل سوییت که شدیم سریع به اتاقم رفتم و لباس هام رو بیرون آوردم، توی ماشین انداختم و روشنش کردم بعد از اون حوله ام رو برداشتم و داخل حموم شدم.

دوش کوتاهی که گرفتم باعث شد سرحال بشم، وارد سالن که شدم مامان نگاهی به سر تا پام انداخت:

-بیا بشین، قهوه آوردم بخوریم!

جلوش نشستم که با اخم نگاهم کرد:

سرما نخوری با این حوله خیس و موهای خیس ترا!

-هوای سوییت که گرمه!

فنجون رو برداشتم که مامان پرسید:

-تکلیف ویلی چی می شه دل آسا؟ اون همه ی زندگیش و کارش پدرت بود، یعنی ماها بودیم، حالا لابد خیلی تنها می شه!

-نگران نباش مامان، ویلی مرد قدرتمند و بی باکیه، می تونه گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه منم هواش رو دارم پس حرص الکی نزن!

-چرا نمی خواد بیاد ایران؟!

-آخه خودت داری می گی همه زندگیش اون جاست، چطوری انتظار داری مملکت خودش رو رها کنه و بیاد این جا؟!

-خب ما هم اومدیم!

-ما مادرزاد متعلق به این کشور بودیم مامان، اما ویلی یک آمریکاییه!

-پس چرا هارپر می خواد بیاد؟!

-اونم عاشقه، هرجا دلش بگه باید همون جا زندگی کنه ویلی که عاشق نیست!

-چرا هست، ویلیام عاشق توئه!

با بهت نگاهش کردم:

-چرا مضخرف می گی؟!

مامان با ناراحتی گفت:

-این چه طرز حرف زدن با مادرته؟!

کمی توی جام تکون خوردم که جواب داد:

-من از چشم هاش همیشه خوندم که نسبت بهت احساس داره، پس انکارش نکن!

-من انکار هم نکنم نمی خوام جدی بگیرمش، می فهمی؟!

-اما آخه چرا؟ مثل هارپر که واسه خاطر آترون از خانواده و نژاد و مملکتش دل کند و می خواد بیاد این جا زندگی کنه شما دوتا چرا از هم جدا بمونید؟ اون مرد محکم و با اراده ایه دخترم، می دونم که خیلی هم خواستارته!

از جا بلند شدم و عصبی فریاد زدم:

-بسه مامان بس کن، من هی می خوام گذشته رو رها کنم و توی حال زندگی کنم اونوقت شما شدید تداعی کننده ی تموم گذشته پیش روی من!

به سمت اتاقم رفتم که دنبالم اومد:

-من نمی خوام تو رو ناراحت کنم، فقط می خوام دلیل نخواستن ویلیام رو از جانب تو بدونم، همین!

لباس های راحتیم رو تنم کردم و سشوار رو به برق زدم، صدای سشوار که توی اتاق پیچید مامان با اخم ترکم کرد، واقعا این بحث ها عذابم می داد کاش مامان این رو درک می کرد!

بعد از سشوارکشی مجدد به سالن برگشتم، جلوش نشستم و فنجون رو که حالا محتویاتش دیگه د*اغ نبود میون دست هام گرفتم:

-مامان دنیای من و ویلیام خیلی با هم متفاوته، من هیچ احساسی بهش ندارم می دونم که درک می کنی!

لبخند آرومی زد:

-ل*ذت می برم که حالا شدیم یک مادر و دختر واقعی، با احساسات روزمره که بین تموم مادر و دخترها پیش میاد، اما من روشن فکرم دخترم اصلا هم به کاری مجبورت نمی کنم پس خیال نکن با این تفاوت هایی که جدیدا پیش اومده می خوام دست و پات رو ببندم و آزادیت رو بگیرم، فقط چون ویلیام هم برام عزیز بود خواستم واسش تلاشی کرده باشم همین!

دستم رو روی دستش گذاشتم و مامان با تموم وجودش به روم لبخند پاشید!

×××

با کمک اینترنت و نقشه ی کل استان تهران، تونسته بودم به مکان هایی که می دونستم بهشون نیاز پیدا می شه دسترسی پیدا کنم و آدرس هاشون رو توی یک دفترچه یادداشت نوشتم تا هر موقع بیرون رفتم از طریق تابلوها و راهنمایی های مردم کم کم حفظ بشم که عبور و مرور برام سخت نباشه!

تموم طول روز گذشته رو یا مشغول یادداشت آدرس ها بودم و یا توی اینترنت سرگرم!

ماما‌ن هم که توی روزنامه ها دنبال ویلاهای مناسب یا آپارتمان هایی که بزرگ و اکازیون باشه می گشت، هر چقدر بهش می گفتم که آترون قول پیدا کردن ویلا نزدیک خودشون رو بهم داده آخرش کار خودش رو می کرد و بیکار نمی موند!

بالاخره روز برگشت آترون و هارپر رسید و به اصرار هارپر موندم هتل و نرفتم فرودگاه، چون بهم اطمینان داد که به محض نشست هواپیما قراره پدر آترون بره دنبالشون، گفت که هر موقع رسیدن ویلا زنگ می زنه تا من و مامان هم بریم اون جا تا با آترون دنبال ویلای مناسب بگردیم که نزدیک به خودشون باشه.

مامان خیلی خوشحال بود از این تغییراتی که توی زندگیش رخ داده بود اما گاهی هم که می دیدم یه جایی نشسته و توی افکارش غرق شده راستش ناراحت می شدم چون می فهمیدم که ترس از پدر آزارش می ده!

ویلی هم گاهی باهام تماس می گرفت و اخبار نیویورک رو باهام در میون می گذاشت، بهم گفت که چند تن از شرکای پدر بدون فوت وقت اعدام شدن اما بعضی از اونا هم محکوم به حبس ابد هستن چون جرم شون فقط پخش مواد مخدر بوده ولی تکلیف پدر هنوز مشخص نشده بود!

بعد از این که هارپر باهام تماس گرفت و خبر داد که رسیدن ویلا ازش خواستم آدرس رو برام بفرسته، اما به عمد یک ساعتی رو طولش دادم تا راحت بتونن جا به جا بشن و معذب نباشن.

بعد از اون به همراه مامان سوار ماشین جدیدم شدیم که از دو شب پیش که آورده بودنش همین جوری بی حرکت گوشه پارکینگ هتل ثابت مونده بود!

مامان کیفش رو روی صندلی عقب گذاشت و پرسید:

-با این ماشین راحتی دل آسا؟!

سری تکون دادم:

-چاره ای نیست مامان، باید عادت کنم، البته اتوماتیکه و آخرین سیستم مشخصه ماشین راحتیه ولی خب نه راحت تر از ماشین هام توی آمریکا!

بالاخره استارت زدم و ماشین نرم روشن شد، لبخند محوی روی ل*بم نشست و حرکت کردم!

بعد از گذشت حدودا چهل دقیقه که اعصابم شدیدا خورد شده بود از این همه شلوغی و آلودگی هوا رسیدیم جلوی ویلای آترون!

نگاهی به اطراف ویلاشون انداختم، همه ی ویلاهای اون اطراف شیک و محله اش هم دنج و آروم بود.

مامان پیاده شد و غرید:

-وای هنوزم تهران مثل سابق شلوغ و آلوده اس، هنوزم صد رحمت به شیراز لااقل آلودگیش خیلی کمتره!

منکه سر از حرف های مامان در نمیاوردم بی تفاوت ریموت رو فشردم و درهای ماشین قفل شد.

مامان نگاهم کرد و من به سمت ویلایی که پلاکش توی برگه یادداشت کرده بودم رفتم و زنگ رو فشردم.

صدای سرحال هارپر که توی آیفون پیچید به یادم آورد که چقدر دلتنگش بودم!

-سلام عزیزدلم، بیاید داخل!

با باز شدن در، مامان خندید:

-کی باورش می شد هارپر مقیم ایران بشه؟!

با هم داخل شدیم، باغ دلنشین و زیبای ویلا توی عصر خیلی جلوه ی قشنگی داشت، دوتا آلاچیق در دوطرف سنگ فرش و وسط چمن های مرتب ویلا ساخته شده بود که یکیش دارای صندلی و میز چوبی بود ولی یکیش خالی به شکل دایره!

سنگ های سنگفرش از تمیزی برق می زد و ماشین آترون همونی که باهاش رفته بودیم "اهواز"

جلوی ورودی سالن، پایین پله ها پارک شده بود!

باغبانی که مشغول آب دادن به درختان باغ نسبتا بزرگ ویلا بود با دیدن من و مامان دستش رو روی س*ی*نه گذاشت و داد زد:

-بفرمایید، خیلی خوش اومدید!

مامان با گشاده رویی جواب داد:

-خیلی ممنون مشتی، خیر ببینی!

با تعجب به لحن مامان خیره نگاهش کردم که ل*ب هاش رو جمع کرد و جلوتر از من رفت!

شونه هام رو بالا انداختم و پشت سرش از پله ها بالا رفتم!

بالاخره در سالن باز شد و هارپر که توی اون تاپ و شلوارک آبی رنگش و موهایی که بالای سرش به حالت دم اسبی جمع کرده بود خیلی ناز شده بود بیرون دوید و خودش رو توی آغوشم انداخت!

چقدر خانوم شده بود و البته کمی چاق تر!

با ل*ذت دست هام رو دورش حلقه کردم که صدای ذوق کرده اش توی گوشم پیچید:

-عزیزدلم، دوست مهربونم!

-رسیدن بخیر رفیق!

ازم کمی فاصله گرفت و گونه ام رو ب*و*سید:

-قربونت برم، خیلی خوش اومدید!

تازه به یاد مامان افتاد که با لبخند گرمی بهمون زل زده بود، بوی شامپوی موهای هارپر بهم فهموند که تازه از حموم بیرون اومده و ممکنه این جا سرما بخوره!

رو به مامان و هارپر که مشغول خوش و بش و احوالپرسی بودن کردم و گفتم:

-مامان، هارپر بریم داخل این جا که جای احوالپرسی نیست!

هارپر دستپاچه بازوی مامان رو گرفت:

-آره آره بفرمایید داخل درساجون، شرمنده من انقدر از دیدنتون خوشحال شدم که دست و پام رو گم کردم!

با ورود به سالن نگاهم به مبل ها و کاناپه ها و وسایل تزئیناتی اطراف خونه افتاد، میزها و صندلی های

مختلفی دور سالن چیده شده بود که یکم شلوغش کرده بود اونم واسه دونفر آدم!

با راهنمایی هارپر به سمت سالن پذیرایی رفتیم و روی مبل هایی که در گوشه سالن قرار داشت نشستیم، هارپر لبخند گرمی بهمون زد:

-الان آترون میاد، این چند وقته که نبودیم حسابی کارهای شرکتش روی هم رفته و الان که رسیده تلفنش یک لحظه هم بدون تماس نمونده دیگه صدای کارکنان در اومده الانم رفته دوش بگیره خستگی از تنش بیرون بره نزدیکه بیاد!

بی حوصله گفتم:

-انقدر خودت رو خسته نکن عزیزم، ما که غریبه نیستیم بیا بشین!

هارپر با صمیمت به مامان نگاه کرد:

-چشم، درسا جون خیلی خوش اومدی این جا رو مثل خونه خودتون بدونید!

مامان:

-باشه دخترم، من به تو عادت کردم و خجالت نمی کشم!

خندیدیم، خدمتکاری که نسبتا مسن بود ولی سرحال و قبراق با سینی حاوی فنجون های طلایی زیبایی بهمون نزدیک شد و اول به مامان تعارف کرد و بعد از اون به من!

شیرکاکائوی دلچسبی بود که ازش بخار بلند می شد، هارپر کنار من نشست و فنجونش رو روی میز جلوش گذاشت.

-به به ببین کی اینجاست، مدلینگ عزیز و دوست داشتنی نیویورک!

با شنیدن صدای آترون از جا بلند شدیم، لبخند گرمی زدم و در آغوشش فرو رفتم:

-خوشحالم از دیدنت آترون!

-من بیشتر!

مامان تنها به دست دادن اکتفا کرد و هارپر هم که با لبخند گونه ی نمناک همسرش رو ب*و*سید!

آترون مقابل من نشست و بعد از کمی احوالپرسی، مامان گفت:

-آترون راستش توی این دو روز من بیکار نبودم و توی روزنامه ها دنبال یک ویلای مناسب یا آپارتمانی که واجد شرایط ما باشه گشتم اما متاسفانه مورد مناسبی پیدا نکردم، البته چون دل آسا

گفت که هارپرجون اصرار داره ما نزدیک ویلای شما باشیم واسه همین پیدا کردنش توی این محوطه کار رو سخت تر هم کرده!

ادامه ی صحبت مامان رو گرفتم و با اخم ملایمی گفتم:

-آترون خودت می دونی که من باید هرچه زودتر برگردم نیویورک و کارهای عقب افتاده ام رو انجام بدم، پس لطف کن و برامون هرچه زودتر ویلا رو پیدا کن چون باید جا به جا بشیم و مامان هم راحت باشه که خیالم راحت بشه، ویلیامم مدام باهام در تماسه و می گه که توی دادگاه پدر به حضورم نیازه!

آترون سرش رو به معنای تائید حرف هامون تکون داد:

-من متوجه ی نگرانی های شما هستم، طبق قولی که دادم از دوشب پیش با دوستم که توی املاک هست در میون گذاشتم و بهم قول داده که هر چه سریع تر واستون یه ویلای مناسب در همین حوالی پیدا کنه، می دونم که حرفش حرفه و خیلی زود خبرم می کنه اما از طرف تو یه قولی بهش دادم دل آسا!

-چه قولی؟!

خندید:

-باید پنج میلیون بهش بدی تا مورد تو رو توی اولویت بذاره و البته دو سه میلیون هم بیشتر از قیمت اصلی ویلایی که پیدا می کنه بپردازی تا فروشنده رو ت*ح*ریک به فروش کنه!

با خیال راحت گفتم:

-هیچ مشکلی نیست، بعد از دادگاه پدر تموم ارث و املاکش می رسه به مامان، با یک وکالتنامه تام از طرف مامان به من، می تونم تموم املاک پدر رو توی آمریکا بفروشم و پولش رو تبدیل به پول ایران کنم و بذارمش تو حساب مامان، اصلا نگران این چیزها نباش چون ویلیام داره در غیاب من مشتری برای ملک هامون پیدا می کنه فقط تو باید یک چک به مبلغ ویلایی که می خری برای ما بدی برای دو ماه دیگه مطمئنم که تا اون موقع تمام سرمایه پدر رو تبدیل به پول کردم و توی حساب مامان هست!

آترون:

-پس عالیه، دیگه مشکلی نمی مونه منم به دوستم سفارش می کنم بدون نگرانی برای دریافت وجه،

فقط دنبال مورد مناسب باشه براتون!

-آره هر چقدر زودتر بهتر، چون من باید برگردم نیویورک!

-خیالت راحت!

هارپر فنجون خالیش رو بین دست هاش فشرد و گفت:

-تا پیدا شدن ویلای مناسب، چرا نمیاید با ما زندگی کنید؟ آخه این ویلا به قدری بزرگ هست که برای یک عالم آدم جا داشته باشه شماها که دو نفر بیشتر نیستید اینجوری خیال توام راحت می شه دل آسا چون جای درسا جون امنه و می تونی بهتر به کارهات برسی منم از تنهایی در میام!

ماما‌ن اخم کرد:

-نه عزیزم ما که نمی تونیم وبال گر*دن شماها بشیم، باید خودمون ویلا داشته باشیم، شماها هم زن و شوهر تازه اید باید راحت باشید اول زندگیتونه نباید ما سربارتون بشیم که!

هارپر سریع جواب داد:

-آخه چه مزاحمتی؟ درسا جون از فردا قراره آترون بره شرکت و دنبال کار خودش، مرد که نمی تونه مدام کنار زنش بشینه که اون تنها نباشه، باید بره دنبال کار وزندگیش، خدا می دونه از وقتی برگشتیم چند دفعه تلفن آترون زنگ خورده همش هم از طرف شرکتش بوده، مسئولیت داره نمی تونه بیکار بگرده این جوری منم از فردا باید صبح تا شب که آترون شرکته تنها بمونم خب چه بهتر که شما این جا باشید و منم از تنهایی بیرون بیام، تازه نمی گم که دائمی، می گم موقت تا موقعی که ویلای مناسب پیدا بشه!

ماما‌ن با تردید به من نگاه کرد:

-چی بگم والله!

آترون خندید:

-اینکه دیگه فکر کردن نداره، بهتون بگم ها روی حرف این هارپر خانم ما کسی نمی تونه حرفی بزنه چون ناراحت می شه و اونوقت من عاملین ناراحتیش رو دار می زنم!

خندیدیم و هارپر با عشق به آترون خیره شد، هارپر رو به من پرسید:

-دل آسا، نظر تو چیه؟!

-من حرفی ندارم چون به قول تو وقتی مامان این جا باشه خیالم خیلی راحت تره، البته می دونم مزاحمتون هم می شیم اما انشاالله که زود ویلا پیدا می شه و دیگه مستقل می شیم!

هارپر ناراحت گفت:

-دیگه نبینم این حرف ها رو بزنی ها، این همه اتاق، این همه جا مزاحمت چیه؟!

بالاخره پس از اصرارهای زیاد هارپر و آترون قرار شد فردا وسایلمون رو از هتل منتقل کنیم به ویلای آترون اینا تا وقتی که آترون براموت ویلای شخصی پیدا کنه!

اون شب هارپر مدام از سفرشون و ماه عسلشون برامون تعریف کرد، مامان خیلی خوشحال بود که هارپر، بهترین دوست من خوشحال و خوشبخته و منم دقیقا همین حس رو داشتم چون هم آترون هم هارپر لایق بهترین ها بودن!

شب خسته به هتل برگشتیم، مامان در حالیکه به سمت اتاقش می رفت پرسید:

-از وقتی فرار کردیم بهم قول دادی که تعریف کنی چه اتفاقاتی افتاده که من ازشون بی خبرم و باعث شده تو بر علیه پدرت شورش کنی، اما هنوز که هنوزه بدون هیچ توضیحی من رو دنبال خودت می کشونی و بیشتر کنجکاوم می کنی!

-امشب که خیلی خسته ام، اما چشم به همین زودی ها از همه چیز با خبرت می کنم فقط شما هم باید به من قول بدید هر سوالی که ازتون پرسیدم حقیقت رو بگید!

مامان با سردرگمی بهم زل زد:

-منظورت چیه دل آسا؟!

-بعدا می فهمید مامان!

×××

یک هفته تمام آترون منتظر پیدا شدن ویلا بود و گاهی با هم به املاک های مختلف سر می زدیم اما فعلا مورد مناسبی که برای ما قابل قبول باشه پیدا نشده بود!

از یه طرف پیدا نشدن ویلا کلافه ام کرده بود و از طرف دیگه اصرارهای ویلی برای برگشتن به نیویورک چون بهم خبر داد که دادگاه پدر هرچه زودتر قراره تشکیل بشه و حضور من واقعا لازمه وگرنه پدر با کمترین مجازات ها تبرئه می شه چون هیچ کس اون جوری که باید، ازش مدرکی نداره

جز من!

با شنیدن این حرف ها بیش از پیش تلاش کردم و با کمک آدرس و نقشه مرتب به املاک ها سر می زدم که البته چند تا ویلا هم بهم نشون دادن اما اصلا اونی نبود که من دلم می خواست!

به اصرار و خواهش های هارپر سه روزی می شد که وسایل هامون رو به ویلای آترون منتقل کرده بودیم و توی دوتا از اتاق های ویلاشون مستقر شده بودیم.

اون روز خسته از گشتن دنبال ویلا به شرکت آترون رفتم، با کمک نقشه و حرف های آترون تونسته بودم بیش تر جاهای مهم تهران رو که لازم بود بلد باشم راهشون رو، یاد بگیرم که البته شرکت آترون هم یکی از اون موارد مهم بود!

منشی که چند دفعه من رو با آترون دیده بود با داخل شدنم به سالن انتظار، سریع از جا بلند شد و با ذوق نگاهم کرد:

-وای عزیزم چقدر خوشحالم از دیدنت!

نگاهی به مجله ی جلوی روش انداختم و تا ته قضیه رو خوندم!

انگاری این منشی تونسته عکس روی جلد مجله ی مد که من بودم به عنوان مدلینگ رو با خودم تطبیق بده و در آخر شناسایی ام کرده!

وقتی دید جوابی بهش نمی دم ادامه داد:

-عزیزم من هر دفعه می دیدمت فکر می کردم قبلا جایی دیدمت ولی اصلا به فکرم نمی رسید که کجا یا کی و چطوری!

بی حوصله دستم رو بلند کردم:

-ببینید خانم فیّاضی من وقت ندارم اینجا بایستم و به ابراز محبت های شما لبخند بزنم پس اگر امکانش هست به مهندس خبر بدید که من اینجام و قصد دیدنش رو دارم!

منشی وارفته تلفن رو برداشت و به آترون خبر اومدنم رو داد، سپس بی تفاوت دستش رو به سمت اتاق گرفت:

-منتظرتونن!

با ورودم به اتاق، آترون با اشتیاق به سمتم اومد و در آغوشم کشید.

-به به، ببین کی اینجاست!

ازش فاصله گرفتم و روی مبلی نزدیک به میزش نشستم:

-ببین آترون من بی نهایت کلافه هستم پس بیا بی حرف بشین و به من گوش بده!

جلوم نشست:

-می دونم چی کلافه ات کرده عزیزم، مقصر منم که عرضه ندارم بدونه از خواسته های تو رو برآورده کنم ولی خدا شاهده خودت که دیدی من دارم تمام سعی ام رو می کنم!

-می دونم ولی اومدم اینجا که بهت بگم برای من یک بلیط بگیری واسه آمریکا برای یک هفته دیگه، می خوام بدونه ویلا هرجا که بشه بخرم و خودم رو راحت کنم چون اگر بخواهیم نزدیک شما ویلا بخریم قرار نیست حالاحالاها پیدا بشه و منم عجله دارم!

با اخم نگاهم کرد:

-باشه بلیط ت رو من اوکی می کنم اما در مورد ویلا و دوری از ما باید بگم اصلا نمی تونم قبول کنم تا زمانی که یک مورد مناسب پیدا بشه شما تو ویلای من می مونید، توام برو نیویورک و به کارهات برس خیالت از بابت مامانت هم راحت باشه با هارپر حسابی بهشون خوش می گذره!

-آخه چرا باید حتما نزدیک به شما ویلا بخریم؟ مگه ماشین نساختن واسه حل شدن همین راه های طولانی که شماها اینهمه گیر دادید ما حتما نزدیک خودتون باشیم؟ خب هر موقع خواستید با ماشین میاید ویلای ما یا ما میایم اونجا!

-نه نه، بهت گفته باشم این درخواست هارپر هست که روش خیلی ام تاکید کرده که باید ویلاتون حتما نزدیک به ما باشه پس چونه نزن و همون کاری رو بکن که من می گم، تو برو راحت به کارهات برس منم قول می دم در نبودت هم دنبال ویلای مناسب باشم براتون و هم دنبال یک شرکت عالی و دنج، خوبه؟!

پوفی کشیدم:

-فکر کنم تا پیدا شدن این دو مورد من پیر شده باشم!

خندید:

-بلیط رو واست اوکی می کنم، اینهمه عجول نباش دل آسا!

-خودت که داری می بینی ویلی مدام زنگ می زنه، اگر من نباشم پدر تبرئه می شه اونا به شهادت من و مدارکم نیاز دارن، من اینهمه تلاش نکردم که در آخر مات بشم توی این بازی متوجه هستی چی می گم؟!

-آره متوجه هستم، یک هفته دیگه می ری و به آرزوت می رسی!

از جا بلند شدم:

-امیدوارم!

دنبالم اومد:

-حالا داری کجا می ری؟!

-مامان گیر داده که براش گذشته رو نمایان کنم، تا الان دنبال خودم کشوندمش ولی کلافه شده و پافشاری می کنه، باید کم کم براش تعریف کنم هر چیزی رو که نمی دونه و اونم برای من بگه چرا باعث شده دخترش همیشه تو زندگیش کمبود محبت رو حس کنه، همون جور که اون خیلی سوال از من داره منم در قبالش سوال هایی دارم که جواب قانع کننده می خوام آترون!

-باشه، فقط مواظب باش نذار حرمت بین تون شکسته بشه هر چقدر هم تو سختی کشیده باشی بالاخره اون مادرته و مطمئنا دلایلش قانع کننده اس!

-باشه، ممنون!

-کاری داشتی زنگ بزن!

-باشه.

از شرکت که بیرون اومدم چند تا نفس عمیق کشیدم، واقعا سخت بود تحمل اینهمه فشار توی زندگی، فکر کنم کلا من آفریده شدم که مدام زجرکش بشم وگرنه که تا اومدم یکم نفس راحت بکشم حالا باز باید برای چیزهای دیگه حرص بزنم!

با رسیدن به ویلا مامان از کنار هارپر بلند شد و به سمتم اومد:

-چی شد؟ تونستی ویلای مناسبی پیدا کنی؟!

خودم رو پرت کردم روی کاناپه، هارپر به خدمه دستور داد واسم شربت آلبالو بیارن و بعد کنارم نشست:

-خسته نباشی عزیزم.

گونه اش رو ب*و*سیدم و در جواب مامان تموم حرف های آترون و مکالمه هامون رو تعریف کردم.

هارپر با مهربونی گفت:

-منم با آترون موافقم، ما که غریبه نیستیم انگار که یک خانواده ایم، شماها خودتون اصرار دارید که از ما جدا بشید وگرنه اگر تا آخر عمر هم پیش ما می موندید نه من مشکل داشتم و نه آترون!

دستش رو گرفتم:

-می دونم عزیزم، ولی اگر مستقل باشیم راحت تریم!

شونه های ظریفش رو بالا انداخت:

-باشه پس لااقل فعلا بمونید تا پیدا شدن یک ویلای مناسب!

سری تکون دادم و شربت رو لاجرعه سر کشیدم!

مامان جلوم نشست:

-تو هفته دیگه میری آمریکا؟ مطمئنی نیازی به اومدن من نیست؟!

-بله من میرم چون باید کارهای نیمه تمومم رو تموم کنم و بعد از اون با خیال راحت برگردم اینجا، به حضور شما هم نه نیازی نیست، من بعد از عمری آوردمت اینجا که کمی طعم آرامش رو بچشی حالا که داری به زندگی عادیت برمیگردی باز آواره ات کنم که چی بشه؟!

هارپر:

-راست میگه درسا جون، دل آسا خودش از پس تموم کارها بر میاد شما اگر برید باز باید مواظب شما باشه و بیش تر اذیت می شه!

مامان:

-باشه من می مونم، فقط قبلش باید حتما با هم حرف بزنیم دل آسا یادت که نرفته؟!

-نه یادمه، در اولین فرصت حرف می زنیم!

×××

بعد از ناهار تا نزدیک شب خوابیدم چون واقعا به آرامش نیاز داشتم، انقدر که این روزها مشغله

فکری داشتم جایی واسه آرامش نمونده بود.

وقتی بیدار شدم آترون توی سالن داشت قهوه می خورد و نگاهش به نقشه های جلوی روش بود که با نزدیک شدنم حضورم رو حس کرد و سر بلند کرد:

-به به مادمازل دل آسا، بیدار شدی بالاخره؟!

روبروش نشستم و پام رو روی اون پام انداختم، به خدمه دستور یه قهوه دیگه داد و منتظر نگاهم کرد:

-خب؟ خوب خوابیدی؟!

-آره خیلی خوب بود، واقعا بهش نیاز داشتم!

-درسا خانم و هارپر رفتن قدم بزنن، می خواستن تو رو هم بیدار کنن که مانع شدم و گفتم تو الان به این خواب بیش از هر چیز دیگه ای نیاز داری، اونا هم قبول کردن و خودشون رفتن!

-حق با توئه واقعا این چند وقته یه خواب راحت نداشتم!

فنجون قهوه که مقابلم قرار گرفت تشکر کوتاهی کردم و شکرپاش رو برداشتم:

-بلیطم چی شد؟!

-اتفاقا الان داشتم از طریق یکی از دوست هام تو فرودگاه برات اوکی می کردم، خیالت راحت!

-من وقتی خیالم راحت می شه که بدونم کیان شهیادی رو اعدام کردن!

-اینهمه نفرت خوب نیست دل آسا، شاید اینجوری هم که تو فکر می کنی نباشه، شاید!...

حرفش رو قطع کردم:

-اگر تموم چیزهایی رو هم که در مورد کیان شهیادی می دونم غلط بوده باشه که نیست، خودکشی اهورا رو تماما از چشم او می بینم، اون پسر قربانی خودخواهی پدر بی مهری مثل کیان شهیادی شد، اون دل بسته بود و این تنها جرمش بود!

-متاسفم، می دونم ضربه های سختی به روحت خورده، شاید من و دیگران هیچ وقت نتونیم اون جوری که باید، درکت کنیم چون هیچ وقت جای تو نبودیم!

آهی کشیدم که خندید:

-اصلا ولش کن، بیا به این نقشه ها نگاه کن ببینم تو که می خوای شرکت بزنی چقدر از مهندس بودن

می دونی!

خندیدم و در کنارش نشستم، نگاه کوتاهی به نقشه ها انداختم و در جوابش گفتم:

-شرکت من با شرکت تو خیلی فرق می کنه، چون من از تو بیش تر پیشرفت می کنم!

-اوه چقدر ادعا!

هر دو خندیدیم، یک ساعتی رو با هم مشغول صحبت در مورد شرکت، نرم افزارها و نقشه ها و از این قبیل حرف ها بودیم که هارپر و مامان سرحال و شاد از پیاده روی برگشتن!

هارپر با دیدنم دوان دوان خودش رو بهم رسوند و درآغوشش مچاله ام کرد!

-وای چقدر دلم واست تنگ شده بود دل آسا!

با تعجب نگاهش کردم:

-واه، تو که همش چند ساعته پیشم نبودی!

ناراحت نگاهم کرد:

-خب این چند ساعت انگار چند روز گذشته برام، یعنی تو دلتنگم نیستی؟!

خندیدم و مجدد بغلش کردم:

-چرا منم دلتنگتم عزیزم، شوخی می کردم باهات!

آترون در حالیکه نقشه ها و لوازم کارش رو جمع می کرد نچ نچی کرد و گفت:

-فکر کنم جای من و تو عوض شده دل آسا، هارپر زن منه به جای اینکه از در میاد داخل من رو ببینه تو رو می بینه و بغلت می کنه!

همه زدیم زیر خنده، هارپر برای دلجویی به سمت آترون رفت و گونه اش رو محکم ب*و*سید:

-عزیزدلم می دونی که تو قلب منی اما دل آسا هم جایگاه والایی پیش من داره پس سخت نگیر!

مجدد همه خندیدیم، دور هم نشستیم و مامان رو بهم گفت:

-خوب خوابیدی؟!

-آره خیلی.

-می خواستیم بیدارت کنیم ولی آترون گفت الان بیش تر از پیاده روی به خواب نیاز داری!

-درسته، خوب شد که بیدارم نکردید!

با به صدا در اومدن زنگ گوشی آترون مکالمه من و مامان هم قطع شد، آترون با نگاه به صفحه گوشیش با لبخند عمیقی تماس رو متصل کرد و از ما فاصله گرفت!

هارپر نگاهم کرد:

-دل آسا می خوای منم همراهت بیام آمریکا؟ تنها نباشی بهتره!

-نه نه، تو بمون ایران بیش تر به حضورت اینجا نیازه هم آترون تنها نمی شه هم مامان!

-آخه نگرانتیم!

-نباشید، اونجا ویلی هست خودمم می تونم مواظب خودم باشم پس جای نگرانی نمی مونه!

-باشه اگر تو این جوری میگی پس مشکلی نمی مونه!

به روش لبخند زدم که آترون به سمتمون برگشت و رو به هارپر گفت:

-مامانم بود عزیزم، دعوتمون کرد واسه شام!

هارپر نیم نگاهی به من و مامان انداخت:

-ولی ما مهمون داریم!

آترون لبخند زد:

-اونا هم دعوتن عزیزم!

سریع میون حرفشون پریدم:

-ما همین جا راحتیم، شما هم بیخودی منتظر ما نمونید، برید خوش بگذرونید منم با مامان یکمی خلوت می کنم و باهم حرف می زنیم!

مامان ادامه ی حرفم رو گرفت:

-حق با دل آسا هست، بهتره شماها برید و به مهمونی خودتون برسید وگرنه ما معذب می شیم که وجودمون براتون ایجاد مزاحمت کرده و نمی تونید به مهمونی های خانوادگی تون برسید در نتیجه ناراحت می شیم!

هارپر دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد:

-باشه باشه، هر جوری که شما بخواهید!

سپس رو به آترون گفت:

-میرم حاضر بشم!

بعد از رفتن هارپر آترون رو بهم گفت:

-آخه چرا قبول نمی کنی بیاید؟ گفتم که مامان شماها رو هم دعوت کرده، میدونن مهمون ما هستید!

-نه آترون ممنون، ما اینجا راحت تریم!

-باشه، اصرار نمی کنم که معذب نشید، من برم حاضر بشم.

بعد از رفتن آترون مامان از جا بلند شد:

-برم لباسای راحتیم رو تنم کنم، تو این مانتو و شلوار انگار هوا به بدنم نمی رسه!

-بله من میرم چون باید کارهای نیمه تمومم رو تموم کنم و بعد از اون با خیال راحت برگردم اینجا، به حضور شما هم نه نیازی نیست، من بعد از عمری آوردمت اینجا که کمی طعم آرامش رو بچشی حالا که داری به زندگی عادیت برمیگردی باز آواره ات کنم که چی بشه؟!

هارپر:

-راست میگه درسا جون، دل آسا خودش از پس تموم کارها بر میاد شما اگر برید باز باید مواظب شما باشه و بیش تر اذیت می شه!

مامان:

-باشه من می مونم، فقط قبلش باید حتما با هم حرف بزنیم دل آسا یادت که نرفته؟!

-نه یادمه، در اولین فرصت حرف می زنیم!

×××

بعد از ناهار تا نزدیک شب خوابیدم چون واقعا به آرامش نیاز داشتم، انقدر که این روزها مشغله فکری داشتم جایی واسه آرامش نمونده بود.

وقتی بیدار شدم آترون توی سالن داشت قهوه می خورد و نگاهش به نقشه های جلوی روش بود که با نزدیک شدنم حضورم رو حس کرد و سر بلند کرد:

-به به مادمازل دل آسا، بیدار شدی بالاخره؟!

روبروش نشستم و پام رو روی اون پام انداختم، به خدمه دستور یه قهوه دیگه داد و منتظر نگاهم

کرد:

-خب؟ خوب خوابیدی؟!

-آره خیلی خوب بود، واقعا بهش نیاز داشتم!

-درسا خانم و هارپر رفتن قدم بزنن، می خواستن تو رو هم بیدار کنن که مانع شدم و گفتم تو الان به این خواب بیش از هر چیز دیگه ای نیاز داری، اونا هم قبول کردن و خودشون رفتن!

-حق با توئه واقعا این چند وقته یه خواب راحت نداشتم!

فنجون قهوه که مقابلم قرار گرفت تشکر کوتاهی کردم و شکرپاش رو برداشتم:

-بلیطم چی شد؟!

-اتفاقا الان داشتم از طریق یکی از دوست هام تو فرودگاه برات اوکی می کردم، خیالت راحت!

-من وقتی خیالم راحت می شه که بدونم کیان شهیادی رو اعدام کردن!

-اینهمه نفرت خوب نیست دل آسا، شاید اینجوری هم که تو فکر می کنی نباشه، شاید!...

حرفش رو قطع کردم:

-اگر تموم چیزهایی رو هم که در مورد کیان شهیادی می دونم غلط بوده باشه که نیست، خودکشی اهورا رو تماما از چشم او می بینم، اون پسر قربانی خودخواهی پدر بی مهری مثل کیان شهیادی شد، اون دل بسته بود و این تنها جرمش بود!

-متاسفم، می دونم ضربه های سختی به روحت خورده، شاید من و دیگران هیچ وقت نتونیم اون جوری که باید، درکت کنیم چون هیچ وقت جای تو نبودیم!

آهی کشیدم که خندید:

-اصلا ولش کن، بیا به این نقشه ها نگاه کن ببینم تو که می خوای شرکت بزنی چقدر از مهندس بودن می دونی!

خندیدم و در کنارش نشستم، نگاه کوتاهی به نقشه ها انداختم و در جوابش گفتم:

-شرکت من با شرکت تو خیلی فرق می کنه، چون من از تو بیش تر پیشرفت می کنم!

-اوه چقدر ادعا!

هر دو خندیدیم، یک ساعتی رو با هم مشغول صحبت در مورد شرکت، نرم افزارها و نقشه ها و از این

قبیل حرف ها بودیم که هارپر و مامان سرحال و شاد از پیاده روی برگشتن!

هارپر با دیدنم دوان دوان خودش رو بهم رسوند و درآغوشش مچاله ام کرد!

-وای چقدر دلم واست تنگ شده بود دل آسا!

با تعجب نگاهش کردم:

-واه، تو که همش چند ساعته پیشم نبودی!

ناراحت نگاهم کرد:

-خب این چند ساعت انگار چند روز گذشته برام، یعنی تو دلتنگم نیستی؟!

خندیدم و مجدد بغلش کردم:

-چرا منم دلتنگتم عزیزم، شوخی می کردم باهات!

آترون در حالیکه نقشه ها و لوازم کارش رو جمع می کرد نچ نچی کرد و گفت:

-فکر کنم جای من و تو عوض شده دل آسا، هارپر زن منه به جای اینکه از در میاد داخل من رو ببینه تو رو می بینه و بغلت می کنه!

همه زدیم زیر خنده، هارپر برای دلجویی به سمت آترون رفت و گونه اش رو محکم ب*و*سید:

-عزیزدلم می دونی که تو قلب منی اما دل آسا هم جایگاه والایی پیش من داره پس سخت نگیر!

مجدد همه خندیدیم، دور هم نشستیم و مامان رو بهم گفت:

-خوب خوابیدی؟!

-آره خیلی.

-می خواستیم بیدارت کنیم ولی آترون گفت الان بیش تر از پیاده روی به خواب نیاز داری!

-درسته، خوب شد که بیدارم نکردید!

با به صدا در اومدن زنگ گوشی آترون مکالمه من و مامان هم قطع شد، آترون با نگاه به صفحه گوشیش با لبخند عمیقی تماس رو متصل کرد و از ما فاصله گرفت!

هارپر نگاهم کرد:

-دل آسا می خوای منم همراهت بیام آمریکا؟ تنها نباشی بهتره!

-نه نه، تو بمون ایران بیش تر به حضورت اینجا نیازه هم آترون تنها نمی شه هم مامان!

-آخه نگرانتیم!

-نباشید، اونجا ویلی هست خودمم می تونم مواظب خودم باشم پس جای نگرانی نمی مونه!

-باشه اگر تو این جوری میگی پس مشکلی نمی مونه!

به روش لبخند زدم که آترون به سمتمون برگشت و رو به هارپر گفت:

-مامانم بود عزیزم، دعوتمون کرد واسه شام!

هارپر نیم نگاهی به من و مامان انداخت:

-ولی ما مهمون داریم!

آترون لبخند زد:

-اونا هم دعوتن عزیزم!

سریع میون حرفشون پریدم:

-ما همین جا راحتیم، شما هم بیخودی منتظر ما نمونید، برید خوش بگذرونید منم با مامان یکمی خلوت می کنم و باهم حرف می زنیم!

مامان ادامه ی حرفم رو گرفت:

-حق با دل آسا هست، بهتره شماها برید و به مهمونی خودتون برسید وگرنه ما معذب می شیم که وجودمون براتون ایجاد مزاحمت کرده و نمی تونید به مهمونی های خانوادگی تون برسید در نتیجه ناراحت می شیم!

هارپر دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد:

-باشه باشه، هر جوری که شما بخواهید!

سپس رو به آترون گفت:

-میرم حاضر بشم!

بعد از رفتن هارپر آترون رو بهم گفت:

-آخه چرا قبول نمی کنی بیاید؟ گفتم که مامان شماها رو هم دعوت کرده، میدونن مهمون ما هستید!

-نه آترون ممنون، ما اینجا راحت تریم!

-باشه، اصرار نمی کنم که معذب نشید، من برم حاضر بشم.

بعد از رفتن آترون مامان از جا بلند شد:

-برم لباسای راحتیم رو تنم کنم، تو این مانتو و شلوار انگار هوا به بدنم نمی رسه!

-خوشحالم که انتخاب هارپر تو بودی آترون، همینکه این همه نگران حالش هستی بهم این اطمینان رو می ده که خیلی دوستش داری، باشه من حتما باهاش صحبت می کنم!

آترون با مهربونی ذاتیش به روم لبخند زد، با هم به سالن پذیرایی رفتیم، هارپر به خدمه دستور داد کیک و آبمیوه بیارن و خودش زل زد بهم، جلوش نشستم و نگاهم رو از چهره ی ناراحت هارپر به سمت مامان که سعی می کرد تظاهر کنه سرحاله سوق دادم و پوفی کشیدم:

-اینجوری که شماها عزا گرفتید اصلا نمی تونم تمرکز کنم و توی کارهام موفق بشم، واقعا می گم چون تا برم اون جا تموم فکر و ذهنم می مونه پیش شماها در نتیجه نمی تونم طرف رو کیش کنم و خودم مات می شم!

مامان خنده ی کوتاهی کرد:

-نه دخترم ما فقط از روی دلتنگی برای توئه که ناراحتیم وگرنه می دونیم تو مثل یک مرد، محکمی و می تونی از پس خودت بر بیای بهتره تموم تمرکزت رو بذاری روی اهدافت که مغلوب نشی بعد از اینهمه زحمت!

آترون کنار هارپر که مشغول بازی با انگشت هاش بود نشست و ب*وسه ی آرومی روی موهای هارپر کاشت!

لبخند محوی روی ل*ب هام نشست و دقایقی بعد مشغول خوردن آبمیوه وکیک خوشمزه ای بودیم که توسط خدمه آورده شده بود!

مامان بعد از خوردن از جا بلند شد و رو بهم گفت:

-فردا ساعت چند حرکتته؟!

-هشت صبح!

-بسیارخب، می رم تو اتاقت چمدونت رو حاضر کنم چون می دونم اگر به خودت باشه انقدر حواست پرته که همه چیز از یادت می ره و جا می ذاری اون وقت اون جا لنگ می مونی!

-ممنون مامان!

با رفتن مامان نزدیک به هارپر نشستم و صداش زدم!

دو دفعه بیش تر صداش نزده بودم که صدای گریه اش فضای سالن رو پر کرد و آترون عصبی و ناراحت بغلش کرد!

از اینکه یک نفر اینهمه بهم علاقه داره که برای رفتنم اینجوری گریه می کنه واقعا تعجب کردم، هیچ وقت فکر نمی کردم میزان علاقه ی هارپر به خودم تا این حد باشه!

آترون نگاهم کرد، با اخم بهش زل زدم که زمزمه کرد:

-بذار آروم بشه بعد حرف می زنید!

سری تکون دادم و از جا بلند شدم، خودم رو به تراس رسوندم و هوای تازه رو نفس کشیدم!

دقایقی بعد کسی از پشت آروم بغلم کرد و شونه هام رو ب*و*سید!

به عقب برگشتم و با دیدن هارپر با چشم های گریون لبخند محوی زدم:

-هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد من رو دوست داشته باشی هارپر!

-هنوز خیلی مونده تا بفهمی هستن کسایی دور و ورت که از علاقه شون خبر هم نداری، تو خیال می کنی تنها و بی کسی اما خیلی ها اطرافت هستن که تو رو دوست دارن اونم بی نهایت درست مثل من!

-قرار نیست که برای همیشه ترکت کنم، تو خودتم می دونی و از اول در جریان بودی که من تموم این سه سال رو سختی کشیدم تا به این جا برسم، اگر نرم و کیان شهیادی تبرئه بشه اونوقت برای همیشه از دستم می دی هارپر، به این چیزها اگر فکر کنی مطمئن باش دلتنگیت کمتر می شه و درکم می کنی، تو با این بی قراری ها داری آترون رو هم می رنجونی اون خیلی دوستت داره و نمی تونه ببینه اشک هات رو، پس ادامه نده و فقط دعا کن موفق بشم و سرافراز برگردم!

هارپر گونه هام رو ب*و*سید:

-حق با توئه، من نباید مثل بچه ها رفتار کنم باید موقعیت تو رو هم در نظر بگیرم نباید خودخواه باشم!

-مرسی که درکم می کنی.

دقایقی بعد هر دو به سالن برگشتیم، آترون نگران بهم زل زد که با اطمینان چشم هام رو بستم و

رنگ نگاهش شاد شد!

هارپر جلو رفت و روبروی آترون ایستاد:

-متاسفم عزیزم اگر ناراحتت کردم، قول می دم دیگه تکرار نشه!

آترون بی اختیار سخت در آغوشش کشید و چیزی کنار گوشش زمزمه کرد، لبخند محوی روی ل*ب هام نشست و خداروشکر کردم که این دو به همدیگه رسیدن.

یک ساعت بعد به پیشنهاد هارپر برای شام به بیرون رفتیم.

آترون حین رانندگی نگاهی به چهره آروم هارپر انداخت و رو به من گفت:

-حیف که نمی تونم دوری از هارپر رو تحمل کنم وگرنه می فرستادم باهات بیان دل آسا!

هارپر خوشحال به سمتم برگشت که زود گفتم:

-نه نه آترون، الان موقعیت مناسبی نیست فعلا فقط باید خودم تنها برم چون معلوم نیست اون جا چی در انتظاره ممکنه تمام وقتم تو ادارات پلیس بگذره اون وقت هارپر و مامان بیخودی آلاخون والاخون می شن جاشون توی ایران خیلی امن تره.

-اوکی، امیدوارم به سلامت بری و برگردی.

-ممنونم.

با رسیدن به یک فضای سنتی و دنج همگی پیاده شدیم، آترون زودتر داخل رفت تا میز گیر بیاره و هارپر با ذوق تندتند از سه تاییمون عکس می گرفت و پست می کرد اینستا!

مامان رو به من خندید و گفت:

-این دختر خسته نمی شه، اگر ولش کنی تا صبح اینور اونور می پره و عکس می گیره!

خندیدم، بازوی هارپر رو گرفتم و مجبورش کردم داخل رستوران بشه.

با ورودمون گارسون سریعا به سمتمون اومد و رو به من تعظیمی کرد که با تعجب زل زدم بهش:

-اوه باعث افتخاره که شما این جا توی رستوران ما می خواهید شام میل کنید خانم شهیادی عزیز!

تعجبم دو برابر شد، مامان با گیجی پرسید:

-ببخشید می شه بپرسم شما دختر من رو از کجا می شناسید؟!

گارسون دستپاچه نگاهی به اطرافش انداخت و در جواب مامان گفت:

-اگر ممکنه فعلا بیاید بریم تا جایی که رزرو کردید رو نشونتون بدم بعدش جواب این سوال رو می دم بانو!

هارپر کلافه گفت:

-بسیارخب، بفرمایید!

دنبالش به راه افتادیم، وارد یه راهرو شد و بعد از اون وارد یک محوطه خیلی شیک تر از سالن قبلی که توسط یک در چوبی از محوطه اول جدا شده بود!

نگاهم از دور به آترون افتاد که برامون دست تکون می داد، گیج و منگ به همراه گارسون نزدیک تختی که آترون روش نشسته بود رفتیم و همگی نشستیم.

گارسون مجدد تعظیمی کرد و پرسید:

-بفرمایید مِنو، انتخاب کنید لطفا!

آترون نیم نگاهی به چهره های ما که هنوز توی تعجب فرو رفته بود کرد و رو به گارسون گفت:

-شما بفرمایید، انتخاب کردیم خودم صداتون می کنم مرسی!

گارسون با لبخند عمیقی، نگاه از چهره ی من بر گرفت:

-چشم، با اجازه!

با رفتنش، هارپر تند از آترون پرسید:

-یعنی چی؟ اون دل آسا رو می شناخت باید بدونیم از کجا!

آترون پوزخندی زد و درجواب هارپر گفت:

-ببخشیدا هارپرجان ولی انگار موقعیت و گذشته ی دل آسا رو کلا از یاد بردی، مگه نه اینکه ایشون قبلا مدلینگ نیویورک بوده اونم صفحات مد که طراحشون و صاحبشون مایکل بوده، معروف ترین طراح مد توی آمریکا، خیلی هم عجیب نیست که خیلی ها دل آسا رو بشناسن!

تازه متوجه شده بودم، ماهان چشم غره ای بهم رفت و رو به آترون گفت:

-من همون وقت این روزها رو پیش بینی کرده بودم، هنوز اینکه خوب بود، اگر یه جا بره شلوغ باشه و مردم شناساییش کنن که می ریزن رو سرش و امضا و عکس و یک عالم وقتش رو می گیرن، مردم ایران مثل آمریکا نیستن که بی تفاوت باشن اونا عاشق هنر و بازیگرها و خواننده ها هستن و خیلی

هیجان دارن که با یک هنرپیشه یا کسی که مشهوره صحبت کنن یا اینکه عکس بگیرن!

هارپر سری تکون داد:

-خب می تونه با گریم چهره اش رو تغییر بده!

مامان عصبی غرید:

-نه لازم نکرده، من دوست ندارم دخترم یه آدم دیگه بشه، مجبور باشه تو اجتماع از خود واقعیش دوری کنه و توی یک قالب دیگه فرو بره بهتره یکم با عینک دودی و کلاه و آرایش تغییر اندکی تو چهره اش ایجاد کنه که لااقل زیاد کسی از هویت اصلیش بویی نبره!

رو به آترون گفتم:

-حالا چرا از اون سالن آوردمون این جا؟!

-این جا مخصوص آدم های مشهور و مهمه، بازیگرها و خواننده ها کسانی که می خوان تو آرامش غذاشون رو بخورن تا کسی مزاحمت ایجاد نکنه واسشون، یا به قول درساخانم نخوان مدام عکس بگیرن یا امضا، راهنماییشون می کنن این جا!

-منکه هنوز تازه داخل رستوران شده بودم اون مرد چطوری من رو شناخته بود زودتر که تو رو راهنمایی کرده این جا؟!

-مشغول تمیز کردن تخت بوده که از پشت شیشه می بینتتون و کمی که دقت می کنه می فهمه تویی، الانم مجله ای که عکست روش خورده رو داره، بهم نشون داد البته ازم قول گرفت در آخر که داریم می ریم یه امضا و دست نوشته هم بهش بدی منم از طرف تو قول دادم!

مامان پوف محکمی کشید که هر سه مون زدیم زیر خنده، در آخر من و هارپر ماهی شکم پر رو برای شام انتخاب کردیم و مامان و آترون جوجه کباب رو ترجیح دادن.

تا موقعی که شام رو بچینن روی تخت صحبت هامون حول فردا و رفتن من چرخ می زد، کمی بعد که شام رو آوردن واقعا از بوی خوب غذاها دلم ضعف رفت و برای اولین بار بود که با آرامش و در کنار کسانی که دوست‌شون داشتم شام می خوردم و چقدر برام ل*ذت بخش بود.

اون شب بعد از اتمام شام طبق قولی که آترون به گارسون داده بود به ناچار دست نوشته و امضایی نوشتم و تقدیمش کردم که بی نهایت تشکر کرد و خوشحال شد.

بعد از اینکه برگشتیم ویلا، آترون و هارپر بلافاصله شب بخیر گفتن و برای خوابیدن رفتن، منم وارد اتاقم شدم و نفس عمیقی کشیدم که مامان صدام زد:

-همه چیز واست آماده کردم، خیلی مواظب خودت باش دیگه سفارش نکنم ها دل آسا!

-نگران نباش مامان، انگار یادت رفته که من همون دختر خودساخته و محکمم که کیان شهیادی رو توی ق*مار زندگی کیش و مات کردم!

-می دونم، اما منم یه مادرم و دلم آروم نمی شه!

-خیالت راحت قربونت برم، هیچی نمی شه!

-باشه، به خدا سپردمت.

پس از اینکه بوسیدمش اونم من رو ب*و*سید و رفت.

توی تختم نشستم و زمزمه کردم:

-کیان شهیادی کم کم دیگه باید اشهدتو بخونی و با این دنیا خداحافظی کنی!

×××

از هواپیما پایین اومدم و نگاه سردم رو به چهره های مختلفی که از کنارم می گذشتن دوختم!

دلم نمی خواست جلو برم، انگار حالا که به آرزوهام نزدیک شده بودم انگیزه هام رو از دست داده بودم!

با برخورد چند نفر بهم متوجه شدم که سد راهشون شدم و به ناچار راه افتادم سمت سالن فرودگاه.

پس از انجام کارهای مقدماتی، چمدونم رو بهم تحویل دادن و من وارد سالن انتظار شدم.

با چشم به دنبال ویلیام گشتم و کمی بعد با نشستن دستی روی شونه ام، سرم رو برگردوندم و به چشم هاش زل زدم.

در آغوشم کشید و زمزمه کرد:

-وای چقدر دلتنگت بودم دل آسا!

-منم همینطور!

به راه افتادیم.

ویلیام برعکس همیشه سعی نکرد که ازم تعریف کنه یا با حرف های عاشقانه اش حوصله ام رو سر

ببره برعکس، اینبار سکوت اختیار کرده بود!

خودم به حرف اومدم، سوال های زیادی توی سرم بود که باید می پرسیدم!

-پدر الان کجاست؟!

ویلیام پوزخند عمیقی به روم زد:

-جالبه، پدر!!!

اخم هام درهم شد، ادامه داد:

-همون پدری که نقشه کشیدی و انداختیش پشت میله های زندان؟!

با بهت بهش زل زدم، وقتی دید سرجام خشک شدم بازوم رو گرفت و کشید:

-بیا، الان وقت بحث نیست فعلا کارهای مهم تری داریم مادمازل!

درون ماشینش که نشستیم ذهنم هنوز درگیر اون جمله ی چندش آوری بود که ویلیام به زبونش آورده بود!

با رسیدن به ویلای کوچولو و نقلی که توی مرکز نیویورک و تو خیابون معروفی واقع شده بود، بی حرف ریموت در بزرگ رو فشرد و ماشین وارد باغ ویلا شد!

با تعجب نگاهم رو به فواره هایی که در وسط چمن های تمیز و مرتب باغ می چرخیدن و آب رو به همه جا پخش می کردن خیره کردم که ماشین در زیر آلاچیق بزرگی که سایه انداخته بود متوقف شد و ویلیام سریعا به سمتم اومد و در رو باز کرد!

آروم پا روی سنگفرش گذاشتم، گوشیم مرتب زنگ می خورد و انگار به جز خودم ویلی رو هم عصبی کرده بود:

-گوشیت خودش رو کشت، زودباش جواب بده!

به دنبالش راهی سالنی شدم که چمدون به دست به اون سمت می رفت.

می دونستم پشت خط موبایل کیه، لابد مامان بود که نگرانم شده بود و انتظار داشت خبر از خودم بهش بدم و از دلواپسی نجات!

با طمانینه گوشی رو بیرون کشیدم، برعکس انتظارم شماره آترون و اسمش بود که روی گوشی نقش بسته بود!

کلافه رد دادم، با کی لج کرده بودم؟!

اونا الان توی ایران، با فرسنگ ها فاصله نگرانم بودن، حق نداشتم با خودخواهی و ناراحتی از اون جمله ویلی اونا رو از حالم بی خبر بذارم!

شماره آترون رو گرفتم که تنها یک بوق خورد و بعد صدای نگرانش پیچید توی گوشم:

-قرار نشد می ری اونور کلا فراموشمون کنی دل آسا که اگر اینطور باشه پشیمونم می کنی از اعتمادی که بهت کردم!

-متاسفم، گوشیم روی سایلنت بود و متوجه تماس هات نشدم!

-مادرت خیلی نگران بود، ازم خواهش کرد حالت رو جویا بشم وگرنه قصد مزاحمت نداشتم!

به لحن ناراحتش عادت نداشتم، برای دلجویی زمزمه کردم:

-معذرت می خوام، به مامان هم بگو حالم کاملا خوبه الانم تو ویلا پیش ویلیام هستم.

-جات امنه که؟!

-امن، خیلی امن!

-با واتساپ در ارتباط باش باهام، بد نیست گاهی هم از طریق لپ تابت با مامانت تصویری صحبت کنی شاید کمی رفع دلتنگی بشه!

-باشه آترون، مرسی.

-برو مواظب خودتم باش!

-فعلا، همچنین.

گوشی رو کلافه تر از قبل توی جیبم فرو کردم، ویلیام روی اولین راه پله منتهی به اتاق که کمی با سالن اصلی و اتاق رو به روییش فاصله داشت ایستاد و چمدونم رو روی پله دوم گذاشت:

-این ویلا رو به تازگی و بعد از رفتن شما خریدم، دلم می خواد مثل ویلای خودت بدونی و توش راحت باشی!

بی تفاوت روی مبل افتادم، پوزخندی به روش زدم:

-از کی یاد گرفتی تا این حد با من رسمی و مودب حرف بزنی ویلی؟!

جلوم نشست، دست هاش رو پشت گ*ردنش گذاشت و خیره بهم زل زد:

-یادم نمیاد هیچ وقت بهت بی احترامی کرده باشم، همیشه باهات با مهربونی و ادب حرف زدم!

عصبی خندیدم:

-اما این ویلیام با اون ویلیامی که همدستم بود توی دستگیر کردن کیان شهیادی هزار درجه فرق میکنه، می فهمی یا خودت رو زدی به نفهمیدن؟!

اخم کرد:

-وقتی بدون هیچ احساسی ولم می کنی و می ری ازم توقع چه رفتاری رو داری دل آسا؟ تو من رو شیفته خودت کردی ولی مثل یک دستمال زیر پاهات لهم کردی و رفتی ایران، یعنی من فقط برای تو یک همدست بودم برای دستگیری کیان شهیادی؟ نه حتی یک ذره بیشتر؟!

از جا بلند شدم، با خشم غریدم:

-تو بیخودی با خودت فکرهای غلط کردی و خیال بافتی، از اولم قرارمون همین بود که به من کمک کنی، قرار نبود دل ببندی!

-اگر دست خودم بود که هیچ وقت دل به توئه خودخواه نمی بستم که اصلا من رو نمی بینی، نه تنها من بلکه کلا ج*ن*س مخالف برات پشیزی ارزش نداره!

-من این جا نیستم واسه شنیدن این حرف ها ویلیام، وقتی اومدی فرودگاه دنبالم و برخلاف همیشه از این حرف های چرند تحویلم ندادی به خودم گفتم ایولا ویلی بالاخره سرعقل اومده ولی نمی دونستم آرامش قبل از طوفانه!

جلوم ایستاد، زل زد توی چشم هام:

-از یه عاشق توقع سر عقل اومدن رو داشتن واقعا انتظار بی جاییه، خیلی بی جا!

سرم رو بین دست هام گرفتم که به سمت آشپزخونه شیک و مدرن گوشه سالن رفت.

کمی بعد با دو فنجون شیرکاکائوی د*اغ برگشت و با گذاشتن سینی روی میز به جلوش اشاره کرد:

-بشین، باید در مورد کیان شهیادی مفصل صحبت کنیم!

از این که این بحث رو تموم کرده بود راضی بودم، حقیقتش این بود که من هیچ وقت ویلیام رو فراتر از یک دوست، دوست نداشتم و نگاهی به غیر از یک همراه، بهش نکردم!

نشستم، فنجون رو به سمتم گرفت و نگاهمون تلاقی کرد:

-عصبی می شی خیلی خوشکل تر می شی دل آسا!

فنجون رو گرفتم و به عقب تکیه زدم، جرعه ای خورد، ل*ب هاش رو با ز*ب*ون خیس کرد و پرسید:

-خب حالا تصمیمت چیه؟!

-تصمیم من واضحه، اعدام کیان شهیادی!

-به این آسونی ها نیست، مطمئنی همه ی همدست ها و کله گنده های پشت پدرت رو به زندان انداختی؟!

-فکر می کنم همینطور باشه، اون شب من مطمئن بودم که تمامی اعضای این باند توی اون مهمونی حضور داشتن، می شد گفت تمامی خلاف کارهای زیر سلطه پدر اون شب حاضر شده بودن از لاک و پیله ی حفاظتی دورشون خارج بشن، مگه این که شماها با تنبلی و بی عرضگی حریف به دام انداختنشون نشده باشید!

ویلیام اخم کرد:

-من اگر بی عرضه بودم که نصف این عملیات دونفره به باد فنا رفته بود و شما الان این جا جلوی من ننشسته بودی به متهم کردن من که قدرت ندارم!

-پس دلیل این سوال های عجیبت چیه؟ اون از جمله ی مسخره ات توی فرودگاه اینم از الان با این حرف های چندش آورت!

-من فقط نگرانتم، می دونم که اگر نتونسته باشی به طور کلی خلاف کارهای پشت پدرت رو گیر بندازی بعد از اعدام کیان شهیادی برای انتقام بهت حمله می کنن، اونا الان نمی دونن که تو قاتل اصلی پدرت و باندش بودی خیال می کنن دختر کیان شهیادی هستی که اون شب تونسته فرار کنه و گیر نیفتاده پس بهت افتخار کردن و کاری بهت نداشتن ولی با فهمیدن اینکه کیان با شهادت تو سرش می ره بالای چوبه دار فکر کردی چه رکبی می خورن و می فهمن تو مهره اصلی این بازی بودی؟!

-نه من مطمئنم که اون شب تمامی خلاف کارها همون جا بودن، من اونا رو می شناختم چون پدر برام ازشون صحبت کرده بود، همه ی اونایی که باید حضور داشته باشن بودن، خیالم راحته تو نترس!

-البته به غیر از یک نفر!

فنجون خالی از شیرکاکائو که مقابل چشمام رو میز قرار گرفت نگاهم از پاهای ویلیام سر خورد به چشم هاش که سریعا از جا بلند شد و پشت بهم ایستاد:

-فعلا بهتره این بحث رو ادامه ندیم، پاشو یه دوش بگیر و لباس هات رو عوض کن تا یکم حال و هوات عوض بشه، خیلی فرصت هست واسه صحبت در این باره!

بی حرف بلند شدم، خودمم از اون سرو وضع ناراضی بودم و دلم می خواست راحت باشم.

وارد اتاق که شدم لبخندی به تم انتخابی ویلیام زدم.

سبز و سفید!

ملایم و دوست داشتنی!

پس از خالی کردن چمدونم و چیدن لباس ها توی کمد و جابه جایی لوازمم، خودم رو داخل حموم انداختم و دوش کوتاهی گرفتم.

موهام رو با سشوار حالت دادم و با زدن مرطوب کننده به صورت و دست هام از بوی خوبش لحظه ای چشم هام رو بستم.

شلوارک و تاپ قرمزم رو تنم کردم و عطر همیشگیم رو زدم.

صندلم رو پام کردم و در نهایت از اتاق خارج شدم.

خبری از ویلیام نبود، صداش از باغ میومد.

ذهنم درگیر اون یک نفری بود که ویلیام ازش واهمه داشت!

بیرون رفتم، ویلیام روی صندلی های خوشکل نزدیک به استخر پر آبش نشسته بود و با باغبان مسن و مهربونی که مشغول کاشتن گل هایی توی باغچه ویلا بود گرم صحبت بودن!

به کنارش رفتم که دستش رو سایه بان صورتش کرد و نفس عمیقی کشید:

-دلم واسه این عطر دل انگیزت تنگ شده بود مادمازل!

روی صندلی کنارش نشستم و به باغبان سلام کوتاهی دادم که با خوشرویی جواب داد و بعد ازمون فاصله گرفت.

نگاهی به استخر انداختم، تمیز و پر آب!

-عمقش چقدره؟!

خندید:

-چیه؟ می خوای بری شنا؟!

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم، نگاهش به بازوهای سفیدم بود:

-باید ضد آفتاب می زدی، حیفه پوستت برنزه بشه زیر آفتاب!

بی توجه به حرفش نگاهم رو به باغ دوختم:

-انتخابت عالیه، باغ قشنگیه!

-بعد از رفتن شماها دیگه به خودم گفتم ویلیام آماده باش برای زندگی بدون مادمازل، باید عادت کنی، به همین منوال این جا به دلم نشست و خریدمش!

-خیلی خوبه، خوشحالم که تونستی به خودت تکیه کنی و عادت بدی خودت رو به زمان و مکان!

-و به نبودن تو!

-اون یک نفر که ازش حرف زدی کیه ویلی؟!

-می خوای بدونی؟!

-معلومه!

-تنها کسی که اون شب تونست از دست ما فرار کنه، یعنی نبود، نمی دونم کلا از اولشم بود یا نبود، فقط می دونم اصلا ندیدمش!

زل زد به چشم‌هام:

-سریتا!

رعشه‌ی تنم کاملا نمایان بود؛ این رو از اخمی که روی چهره ویلی نشست، متوجه شدم!

از جا بلند شد، با بی‌قراری نگاهش کردم:

-هنوزم نتونستید گیرش بندازید؟

-نه، اصلا نمی‌فهمم چرا ولی انگار کلا وجود نداشته، انگار اصلا خلاف کار نبوده چون هیچ اسمی ازش نیست حتی پلیس‌ها هم به دنبالش نمی‌گر*دن و انگار نه انگار اونم قاطی کارهای پدرت بوده دل‌آسا، یه جورایی دارم به هویتش شک می کنم، اگر خودم راجع بهش تحقیق نکرده بودم واقعا باورم نمی

شد که هویتی که ازش تعریف کرده بودن برامون این باشه و می گفتم لابد بهمون دروغ گفتن اما من خودم راجع بهش پرسیدم، حتی از ایران هم تحقیق کردم ولی همه چیز اونی بود که برای همتونم تعریف کردم، یک خواننده که به ظاهر خواننده بود و سرش درد می کرد واسه کارهای غیرقانونی!

گیج و سردرگم شده بودم، زمزمه کردم:

-یعنی از نظر تو اون بعد از افشای هویت اصلی من به قصد انتقام از خون کیان شهیادی علیه من قیام می کنه؟!

-نمی دونم، بستگی داره که چقدر ما درست سریتا رو شناخته باشیم، نمی دونم تا چه حد وابسته بوده به باند پدرت، در کل این یک ریسکه که باید خودت در موردش تصمیم بگیری، اگر نمی خوای خودت رو به پدرت نشون بدی و باهاش نمی خوای رو در رو بشی می تونم از قاضی پرونده بخوام در سکوت و بدون بردن اسمی از تو اعدام رو حکم آخر اعلام کنه و اینکه مدارکی که داری رو بهش بدم و ازش بخوام با توجه به شرایط مشخصاتت رو کاملا مخفی نگه داره تا هیچ وقت هیچ کس نفهمه تو بودی که کیان شهیادی و باندش رو زمین زدی، اما اگر بخوای خودت این کارها رو بکنی و ضربه نهایی رو به پدرت بزنی اون موضوعش کاملا جداست!

به فکر فرو رفتم، من این همه تلاش نکرده بودم که حالا بخوام پشت پرده خودم رو قایم کنم و اجازه بدم کیان شهیادی تو رویای داشتن دختری مثل من بمونه، من باید خودم این عملیات رو تموم می کردم تا همه بفهمن دل آسا خنجری تیز بود برای بریدن ریشه ی یک باند قاچاقچی و ترسناک!

این همه سال بهم زجر داد، اذیتم کرد، با بی رحمی هاش باعث شد قلبم روزی هزار بار بشکنه و نتونم دم بزنم پس الان وقتش بود تلافی تموم اون عذاب هایی رو که متحمل شده بودم تا به این جا برسم رو سرش در بیارم، باید بهش می فهموندم که روی آوار زندگی کسی و ویرونه های یک مرد دیگه خونه ساختن تهش خرابیه نه کاخ رویایی و قصر پادشاهی، نباید دل مردی رو می شکست و از زن و بچه اش جداش می کرد تا با خودخواهی و ظالم بودن تقاص خونی که نریخته بود رو بگیره، باید یاد می گرفت که از هر دست بدی از همون دست پس می گیری!

بلند شدم، مصمم و قاطع:

-من خودم این بازی رو تمومش می کنم ویلیام، از هیچ احدی هم نمی ترسم مگر خدا، من فقط یک

جون دارم که حاضرم در این راه حتی از جونمم بگذرم، مطمئنم که هیچ وقت از این تصمیمم منصرف نمی شم پس توام سعی نکن نظرم رو عوض کنی چون غیرممکنه، فقط همراهیم کن، کمکم کن مثل همیشه!

ویلیام توی چشم هام زل زد و انگار خوند تا چه حد مصمم هستم، چون بی حرف سرش رو به معنای تائید تکون داد!

×××

از جا بلند شدم، گیج سعی کردم موقعیتم رو به یاد بیارم، با کمی فکر تمام دیروز و اومدنم به آمریکا، مکالماتم با ویلی و آخرشب هم خوردن یک شام لذیذ توی بهترین رستوران نیویورک به خاطر آوردم.

به سمت سرویس رفتم و پس از شستن دست و صورتم جلوی آینه ایستادم و میکاپ ساده ای روی صورتم انجام دادم تا از این بی روحی در بیاد.

با خروج از اتاق، نگاهم به ویلی افتاد که روی کاناپه لم داده بود و قهوه می خورد، نگاهش کاملا معطوف لپ تاپ مقابلش بود به نحوی که متوجه حضورم نشد!

-صبح بخیر!

سریع سر بلند کرد، نگاه مشتاقش رو بهم دوخت و برای هزارمین بار آزارم داد!

-صبحت بخیر بانوی شرقی!

خنده ی کوتاهی کردم و وارد آشپزخونه اش شدم:

-باز این اسم جدید رو از کجا پیدا کردی تا روی من بذاری؟!

لبخند گرمی زد، فنجونی تمیز برداشتم و قهوه خوش عطر ویلیام رو داخلش ریختم، با کمی مکث جواب داد:

-خب تو که دیگه توی اون عمارت نیستی نمی تونم مادمازل صدات کنم چون رئیس و ارباب نیستی می خوام صمیمی تر باهات حرف بزنم، از اونجایی که رفتی ایران ساکن شدی پس دیگه غرب کشور زندگی نمی کنی در نتیجه می شی بانوی شرقی!

روی مبل لم دادم:

-خب اسمم رو صدا کن، اینهمه صغری کبری چیدن نداره!

ویلبام که معنی حرفم رو درک نکرده بود با اخم پرسید:

-چی؟!

زدم زیر خنده، نگاهش به ل*ب های پر از خنده ام بود و کم کم اون اخم جاش رو به محبت و نگاه سوزانش داد که سریعا خودم رو جمع و جور کردم:

-بیخیال، چه خبر از پلیس ها؟!

سرش رو به سوی لپ تابش برگردوند و من واقعا نفس راحتی کشیدم، ویلی اصلا ه*یز نبود یعنی من کاملا بهش اعتماد داشتم و می دونستم که نگاه های خاصش تنها از روی عشق و علاقه اس نه از روی هوس و هوای نفس!

-همه چیز تا الان همون جوری پیش رفته که ما می خواستیم، در ضمن پلیس ایران و نیویورک خیلی مدیون تو هستن برای تحویل یک باند بزرگ و کم کردن زحمتشون!

پوزخندی زدم:

-نیازی به مدیون بودن هیچ کس ندارم، مهم دل خودمه فقط!

ویلیام شونه هاش رو بالا انداخت و در جوابم گفت:

-دو روز دیگه زمانیه که از تو رونمایی می شه، تا اون روز باز هم می تونی فکرهات رو بکنی، اگر نخواستی خودم می تونم سروته این قضیه رو بدون افشای هویت تو، هم بیارم!

-ممنون، اما می دونی که تصمیمی بگیرم پاش می ایستم!

ویلی بی حرف نگاهش رو دوخت به صفحه لپ تابش، باقیمانده قهوه ام رو خوردم و از جا بلند شدم:

-یه ماشین می خوام، امروز می خوام گشتی توی نیویورک بزنم!

نگران نگاهم کرد:

-باید خیلی مواظب خودت باشی، اگر اذیت نمی شی بذار یه محافظ برات بذارم چون تو معروفی مسلما سریعا شناسایی می شی!

-نمی خوام مزاحم بادیگاردات بشم ویلی!

-ما با هم از این حرف ها داشتیم؟!

مخالفتی نکردم، از جاش بلند شد و به سمت باغ رفت منم وارد اتاقم شدم تا حاضر بشم.

بعد از گذشت یک ربع حاضر و آماده با لباس های راحت و مناسبی که واقعا احساس خوبی بهم می دادن وارد باغ شدم.

ویلی کنار باغبان ایستاده بود، با خودم فکر کردم چقدر با این پیرمرد مهربون گرم می گیره انگار سال هاست که همدیگه رو می شناسن!

با دیدنم اشاره ای به ماشین مدل بالایی که جلوی ورودی گذاشته بود کرد و با صدای بلندی گفت:

-راننده داخلشه، می تونی بری!

-ممنون.

-خیلی احتیاط کن، عینکتم در همه حال بزن و از چشم هات برش ندار!

-نگران نباش، من یک عمر بین همین مردم زندگی کردم ویلی!

سری تکون داد، سریعا خودم رو به ماشین رسوندم که محافظ غول پیکر پیاده شد و با احترام در رو گشود.

وقتی داخل شهر می گشتیم با اشتیاقی عجیب زل زده بودم به شهری که یک عمر توش قد کشیده بودم و بزرگ شده بودم، شهری که برام اصلا غریبه نبود و داخلش احساس غریبی نداشتم، راحت بودم و خو گرفته بودم، هم با خودش و هم با مردم آزادی طلبش!

نفس عمیقی کشیدم و رو به محافظ گفتم:

-برو یه رستوران یا جای دنجی که بتونم صبحونه مقوی بخورم!

با احترام زمزمه کرد:

-بله خانوم!

گوشیم رو بیرون آوردم، از جاهایی که می دونستم هارپر حتما دلش لک زده براشون عکس گرفتم و با ذوق همه رو از طریق واتساپ براش فرستادم.

لبخندی به روی ل*بم نشست، چه حس خوبی بود که هارپر هم باهام توی ایران بود، واقعا دوست خوبی بود و نمی خواستم از دستش بدم.

محافظ در رو باز کرد، نگاهی به چهره خونسردش انداختم و گفتم:

-هر چیزی که دلت خواست بخور و سفارش بده برای خودت، من تا نیم ساعت دیگه بر می گردم فقط هرچیزی که خوردی بگو بزنه توی فیش تا با صبحونه خودم حساب کنم!

تعظیمی کرد و تشکر.

وارد محوطه شدم، جای قشنگی بود و بهم آرامش می داد.

ناخودآگاه باعث شد اشتهام بیش از پیش ت*ح*ریک بشه.

روی تخت کوچیکی نشستم و گارسون خیلی تند بالای سرم حاضر شد.

املت آمریکایی به همراه یک بشقاب سیب زمینی و دلستر می تونست یک صبحونه خیلی مقوی باشه.

پس از اینکه سفارشاتم رو گرفت و رفت گوشی رو بیرون آوردم و از خودم توی اون فضا چند تا عکس گرفتم و برای مامان فرستادم، می خواستم حتی الامکان خیالش از بابتم راحت باشه تا بتونم با ذهنی آروم به کارهام توی آمریکا رسیدگی کنم!

زود سین کرد و نوشت:

-چقدر دلتنگتم فرشته ی مامان!

احساس خوبی بهم دست داد، اولین بار بود که مامان این جوری خطابم کرده بود!

-ممنونم، جاتون خالی!

-تنهایی؟ نگرانتم!

-نگران نباش، ویلی واسم محافظ گذاشته اون بیرون ایستاده، حسابی هم غول پیکره!

علامت های خنده گذاشتم که زود نوشت:

-بی ادب!

خندیدم، تایپ کردم:

-برای صبحونه اومدم، امروز خواستم چرخی تو نیویورک بزنم، اگر چیزی می خوای بگو تا برات تهیه کنم؟!

-نه دخترم، مرسی فقط خیلی مراقب خودت باش!

-حتما، فعلا!

-خدانگهدارت، از حالت بی خبرم نذار!

-چشم.

گوشی رو قفل کردم و توی جیبم گذاشتم، نگاهی به اطراف انداختم و منتظر چشم به ورودی دوختم تا بلکه این صبحونه از راه برسه!

پس از گذشت دقایقی پسری با سینی حاوی سفارشاتم بهم نزدیک شد و پیش روم گذاشت.

انعام کلانی بهش دادم که توی اون صبح دل انگیز نیویورک چشم هاش برق زد و اینبار بیشتر تعظیم کرد و با حرکت دستم عقب رفت، کمی بعد دیگه ندیدمش!

با خیال راحت و با ولع مشغول خوردن املت شدم که بی نظیر بود!

دلسترش از بس گ*از داشت اشک رو توی چشم هام نشوند.

با خونسردی تمام، صبحونه رو تا ته خوردم، نمی دونم امروز چرا اینطوری شده بودم، احساس خوبی داشتم!

بعد از صرف صبحونه از جا بلند شدم و خودم رو به پیشخوان رسوندم.

صورت حساب رو گرفتم و خوشحال شدم که محافظم یه چیزایی گرفته و خورده بود!

توی ماشین که نشستم گفتم:

-بریم مرکز خرید، یه جایی که چیزهاش بهترین مارک باشه و بهترین برند!

تا رسیدن به مقصد باز هم خیره به خیابون های اطرافم چشم دوختم، کمی بعد گوشیم زنگ خورد و بعد از اینکه بیرون کشیدم نگاهم خیره شد روی اسم آترون!

سریع تماس رو وصل کردم:

-سلام.

-سلام خوبی؟ چه خبر؟!

-ممنون خوبم، سلامتیت خبری نیست اما انگار خبرا دست توئه، می دونی منتظرم ازت دو تا خبر خوب بشنوم!

صدای خنده اش توی گوشی پیچید:

-بله می دونم، امروز زنگ زدم واسه یکیش که خوش خبری بهت بدم، شرکت نقلی شیک و خیلی

دنج تو یک جای عالی تو مرکز شهر تهران واست پیدا کردم، یه محله خلوت و آروم که بتونی خیلی راحت کار کنی!

با شوق خندیدم:

-چرا عکس هاش رو واسم نفرستادی؟ می دونی که چقدر کنجکاوم!

-آره می دونم، البته اولین بار که برای دیدنش رفتم صاحب ملک عجله داشت و بهم فرصت عکس گرفتن نداد اما امروز حتما عکس می گیرم و برات میذارم در صورتی که مورد پسندت شد بگو تا قولنامه کنم فقط باید خودت بیای برای امضا و کارهای انتقال سند!

-نه آترون نیازی به من نیست، تو تموم کارها رو انجام بده و سند رو شش دونگ بزن به اسم مامان، من و مامان نداریم هرچیزی متعلق به منه واسه مامان هم هست!

-عالیه پس تا تو برگردی من دیزاین و دکوراسیون شرکتتم ردیف کردم انشاالله یه ویلا هم پیدا بشه دیگه گله!

-تو می تونی، می دونم حسابی انداختمت تو زحمت!

-دیگه از این حرف ها نزنی ها ناراحت می شم، من برم به کارهام برسم، هر موقع عکس ها رو تهیه کردم واست می فرستم!

-مرسی.

گوشی رو مجدد توی جیبم برگردوندم و نفس راحتی کشیدم.

خوشحال بودم که سرمایه ام بیخودی هدر نمی ره، باید سود می کردم، باید بزرگ و مشهور می شدم مثل زمانی که توی نیویورک بودیم و کیان شهیادی از ز*ب*ون ها نمی افتاد اینبار باید اسم من از ز*ب*ون ها نیفته، نباید مثل آدم های بلاتکلیف و بیکار و بی مصرف ول می چرخیدم، باید از تمام هنرهام استفاده می کردم تا بتونم توی ایران هم اونی بشم که همه می شناسن و ارتباط خوبی با مردم داشته باشم!

با توقف ماشین پریدم پایین، در رو کمی محکم بهم کوبیدم و رو به محافظ گفتم:

-خودت رو خسته نکن، همین جا بمون اگر بهت احتیاج داشتم زنگ می زنم!

-ولی خانوم!...

حرفش رو قطع کردم:

-نگران نباش، من چیزیم نمی شه!

به ناچار سری تکون داد، خودم رو کمی جمع و جور کردم و عینکم رو بالاتر آوردم.

وارد شدم، دلم می خواست نه تنها واسه خودم بلکه برای ویلی، مامان، آترون و هارپر هم خرید کنم، دلم می خواست هر چیزی که می بینم رو بخرم.

با غرور پا توی مغازه ها می گذاشتم، این شهر ناخودآگاه توی وجودم حس خوب تزریق می کرد انگار که این جا یک آدم دیگه می شدم آدمی که سرشناس و مشهوره و عکسش توی تمامی مجلات مد خودنمایی میکنه!

با یادآوری دنیای مد، نگاه و صورت مایکل نقش بست جلوی چشم هام، واقعا خوشحال بودم و خدا رو شاکر از اینکه نگذاشته بودم خون یک انسان به خاطر من به ناحق ریخته بشه، من کثیف نبودم نه خودم و نه ذاتم!

پس از خریدهای زیادی که کردم همه رو جمع آوری کردم و خسته گوشیم رو بیرون آوردم.

دقایقی بعد محافظ بهم نزدیک شد و تمامی خریدها رو به راحتی برداشت و با هم از مرکز خارج شدیم.

نگاهم که به روی ساعتم افتاد با تعجب زمزمه کردم:

-یعنی من سه ساعت تمام مشغول خرید بودم؟!

محافظ خریدهام رو با احتیاط درون صندوق جا داد، سوار شدیم که با ناراحتی زمزمه کردم:

-بریم سر خاک اهورا، دلم براش خیلی تنگ شده!

با ناراحتی اطاعت کرد، قبلا این بادیگارد برای عمارت پدر کار می کرد پس مسلما باید خوب می دونست اهورا رو کجا به خاک سپردیم!

با رسیدن به قبرستان با بغض از ماشین پایین اومدم، محافظ عینک دودی اش رو روی چشم هاش گذاشت و نزدیک ماشین ایستاد.

خودم رو به قبر رسوندم و نیم ساعت تمام با برادرم که برادر خونی امم نبود درددل کردم و زار زدم!

دلم خیلی برای اهورا می سوخت، ای کاش حداقل ناکام از دنیا نمی رفت!

بعد از برخاستن از سرخاکش لبخند محوی زدم:

-خوشحالم که دارم حق تو رو هم از کیان شهیادی می گیرم ، تو که هیچ وقت زندگی نکردی و همیشه فدایی خودخواهی های پدر شدی!

با قدم هایی که حالا برای کشتن کیان شهیادی مصمم تر شده بود به سمت ماشین رفتم و با چشم هام از اهورای تنها و عاشق خداحافظی کردم!

×××

ویلی سر میز نشست و زل زد بهم:

-دستور دادم غذای ایرانی درست کنن امروز که مخصوص تو باشه!

لبخندی به روش زدم، میزی که چیده شده بود حسابی وسوسه برانگیز بود و باعث می شد اشتهات حسابی باز بشه.

از اینکه مهمون ویلی بودم خیلی احساس راحتی می کردم، مطمئنا اگر ویلی نبود نمی تونستم توی هتل های نیویورک مدت زیادی دووم بیارم!

مشغول خوردن شدیم که باز ویلی به حرف اومد:

-مرسی برای کادوها، واقعا چیزهای خوشکلی بودن که حسابی به دلم نشستن، واقعا تو خیلی خوش سلیقه ای بانوی شرقی!

خنده ی کوتاهی کردم:

-قابلت رو ندارن!

-محافظ برام تعریف کرد دعوتش کردی صبحونه بخوره، از کی اینهمه مهربون شدی خوشکل خانوم؟!

-خب وقتی من تا این حد گرسنمه مگه می شه اون محافظ گرسنه نباشه؟ اونم بالاخره آدمه!

سری تکون داد و لیوان دوغ رو به سمتم گرفت:

-رفته بودی سوغاتی بخری؟!

با تمسخر به روم خندید، بی توجه لبخند زدم:

-یه جورایی آره، دلم می خواست بدونن توی ذهنم زنده بودن و به یادشون بودم!

-پس می تونم به خودم امیدوار باشم که توی ذهن تو حضور دارم، چون واسم کادو خریدی!

-خب معلومه، تو برای من یه دوست خیلی خوبی!

-کاش فراتر از یک دوست بودم برات دل آسا!

×××

سرانجام روز موعود فرا رسید!

ویلیام همه چیز رو برای دیدار من و کیان شهیادی حاضر کرده بود، بی صبرانه منتظر بودم تا ببینمش و تلافی تموم زجرهایی که توی این سال ها کشیدم رو جبران کنم، یه جوری می خواستم وقتی می فهمه من رسواش کردم و زمین میخوره فقط عکس العملش رو ببینم و ل*ذت ببرم از عذاب کشیدنش!

وقتی یادم میفته چطوری با نامردی تمام، اهورا رو از تنها دل بستگیش توی این دنیای لعنتی جدا کرد، با نقشه هاش و اجبار کردن سریتا و ویلی، برای آناهیتا پاپوش درست کرد و اون رو درگیر کرد بدون اینکه حتی فکر کنه این بلاها رو داره سر بچه ی خودش میاره با بی رحمی تمام خط کشید روی عقاید و زندگی تنها پسرش که از قضا هم خون خودشم بود ازش بیزار می شم، دلم می خواد زنده زنده پو*ست تنش رو جدا کنم تا بفهمه من و اهورا رو مهره ی بازی خودش قرار دادن و مدام مثل توپ فوتبال پرتمون کردن اینور و اونور چه عواقبی در پی داره!

حیف!

فقط حیف که اهورا نبود تا این روزها رو ببینه، شاید اگرم بود دل به حال این مرد می سوزوند که پشت میله های زندانه و توی انفرادی، اینکه به زودی به دار آویخته می شه مطمئنا واسه روح لطیف اهورا فاجعه ای عمیق بود!

پس همون بهتر که نبود چون من به هیچ عنوان حاضر نبودم از تصمیمی که گرفته بودم صرف نظر کنم!

رئیس پلیس نیویورک که از همکاری من برای دستگیری باند کیان شهیادی باخبر بود با دیدنم به شدت ادای احترام کرد و خوش آمدی غلیظ بهم گفت که باعث شد لبخند روی ل*ب های ویلیام که

در کنارم ایستاده بود نقش ببنده.

تشکر کوتاهی کردم، هنوزم عادت نکرده بودم کاملا از لاک سردی و نقاب گذشته ام بیام بیرون.

روی صندلی نشستم، بدون هیچ استرسی!

ویلیام به همراه رئیس پلیس رفته بودن برای آوردن پدر به اتاق گفتگو و من داشتم حرف هایی رو که می خواستم بهش بزنم رو مرور می کردم، باید هرچیزی رو که توی دلم تموم این سال ها تلنبار شده بود، مثل یک غده ی چرکی سرباز می کرد و بیرون می ریخت قبل از اینکه خفه ام کنه!

دست هام رو تکونی دادم، باید جوری ماتش می کردم که خیال نکنه کسی نیست توی این دنیا که بتونه کیان شهیادی رو به دام بندازه!

ویلی با هول داخل شد، نگاهی به چهره ام انداخت و پرسید:

-آماده ای؟!

از جا بلند شدم:

-خیلی وقته که در انتظار این روزم، مطمئن باش کاملا آماده ام!

-اون می خواد عصبانیت کنه، سعی کن حتی الامکان خونسردیت رو حفظ کنی!

-بهتره کمتر نگران من باشی، می دونی که می تونم از خودم مراقبت کنم.

ویلیام دیگه حرفی نزد، با هم وارد اتاق گفتگو شدیم و دقایقی بعد ویلی ترکم کرد و من پشت به در ورودی ایستادم!

هنوز خبری از کیان شهیادی نشده بود، صدای باز شدن قفل در آهنی اتاق نشون از وارد شدن کسی می داد!

کمی بعد عطر تلخش توی دماغم پیچید و تموم سال های زندگی در کنار این مرد خودخواه مثل پرده از جلوی چشم هام گذر کرد!

هنوز نمی دونست که من انداختمش توی این دام!

نمی دونست که قاتلش دخترش بوده که یک عمر بزرگش کرده و به قول معروف مار توی آستین پرورش داده!

روی صندلی نشوندنش، این رو از صداهایی که میومد و صندلی که روی زمین کشیده می شد متوجه

شدم.

-تو کی هستی؟!

پوزخند تلخی زدم!

آروم برگشتم سمتش، صورتم توی تاریک و روشن اتاق زیاد مشخص نبود، نور کمی که از گوشه اتاق از طریق یک لامپ کوچیک تابیده می شد جوری بود که فقط قسمتی رو که میز و صندلی قرار داشت رو کاملا روشن می کرد اما اطراف رو به صورت یه هاله نه کاملا روشن!

هنوز متوجه نشده بود کسی که جلوش ایستاده، کسی هست که قراره طناب دار رو دور گ*ردنش بندازه، کسی که واسطه ی این کار می شه و یک کشور یا حتی یک جهان رو از خون کثیف و رذالت هاش پاک می کنه تا بازی با جون جوون های مردم براشون نشه پول ساز و مایه کسب و کار!

جلوتر رفتم، دست هام رو روی تکیه گاه صندلی گذاشتم و کمی به جلو خم شدم، با دیدن صورتم مثل برق گرفته ها سر جا خشکش زد!

خواست بلند بشه که دست هام رو بالا آوردم:

-نه نه جناب شهیادی، من اصلا لایق این نیستم که شما، مرد به این بزرگی جلوی پای من حقیر بلند بشید!

مات نگاهم کرد، نمی تونست باور کنه حضورم رو توی این سلول کوچیک!

هه!

هنوز دلیل واقعیِ بودنم رو نفهمیده بود، که مطمئنا در اون صورت شاید سکته می کرد و قبل از اعدام خودش از دست می رفت!

-تو، اینجا چیکار می کنی دل آسا؟! نباید میومدی اینجا!

-چرا نباید؟ ناسلامتی شما پدر منی، من از خون شما هستم، چطور انتظار داشتید برای نجات شما نیام؟!

تموم جملاتم، تموم حرف هام نشون از تمسخر و تحقیرش می داد، دلم می خواست شخصیتش رو تخریب کنم، دلم می خواست به جبران تموم اون سال هایی که مادرم رو عذاب داد و هونیاک رو زجر داد ازش انتقام بگیرم!

-من کاری نکردم دل آسا، به زودی از اینجا آزاد می شم تو فقط باید مواظب مادرت باشی تا من از اینجا خلاص بشم!

-زیادی امیدواری کیان خان، از کجا معلومه که به این زودیا از اینجا بیای بیرون؟!

اخم کرد، با دست هایی که در گرو دستبند بودن پیشونیش رو خاروند و زل زد بهم:

-منظورت رو نمی فهمم!

-من برات توضیح می دم تا خوب بفهمی!

عقب رفتم:

-من رو می بینی؟ توی تاریکی ایستادم و به صورت یک سایه دارم تماشات می کنم، تموم این سال ها مثل یک سایه دنبالت اومدم و از تموم گندکاریات از تموم ک*ثافت کاریات باخبر بودم، وقتی ظالمانه بچه دزدیدی، سرقت کردی، دزدی بی آبرو کردن زن های شوهر دار و هزارجور کوفت و زهرمار دیگه من دیدم و دم نزدم، دیدم و سکوت کردم چون حس کردم پدرمی، نمی تونستم بندازمت تو هلفدونی، نمی تونستم تو رو توی زندان و پشت میله های سردش ببینم و خودم راحت بیرون چرخ بزنم، نمی تونستم کیان شهیادی، من برعکس تو وجدان داشتم، نمی خواستم پلیس ها از کارهات باخبر بشن وگرنه از همون موقعی که من رو وارد باندت کردی ازت مدرک جمع کرده بودم، فیلم و عکس و سند و چیزهایی که فقط چندتاشون کافی بود تا حکم اعدامت صادر بشه اما دست و دلم می لرزید، نمی تونستم خودم رو راضی کنم که گیرت بندازن چون تو رو همیشه پدر خودم می دونستم خبر نداشتم تو حتی پدرمم نیستی حتی خونت توی این رگ ها نیست، نمی دونستم، نمی دونستم!...

صدای فریادهام سکوت سهمگین اتاقک رو می شکست، از هیجان و عصبانیت و چرخش هام حسابی گرمم شده بود و موهام توی صورتم ریخته بود!

پدر توی بهت بود، شاید توی این دنیا نبود ولی می دونستم که تموم حرف هام رو مو به مو شنیده و حالا فهمیده خنجری که از پشت توی کمرش فرو رفته دخترش بوده، دل آسا!

-وقتی فهمیدم پدرم نیستی و تموم این سال ها با هویت جعلیت گولم زدی، از پدر واقعیم از کشور مادریم دورم کردی ازت بیزار شدم، وقتی برام تعریف کردن زندگی و آینده ی مادرم رو تباه کردی

ازت کینه به دل گرفتم، حق خودم واسم اینقدر مهم نبود که حق مادرم برام اهمیت داشت، تو حق نداشتی با عشق و حس مادرم بازی کنی، درسته که برادرت رو کشته بودن اما قاتلی که باید قصاص می شد هونیاک نبود، اون بی گناه بود و الکی مجازات شد، تو مجازاتش کردی، تو با گرفتن عشقش با گرفتن بچه اش بدترین امتحان زندگی رو ازش گرفتی، موهبت های الهی که نصیبش شده بود رو با بی رحمی برای خودت خواستی غافل از اینکه خدایی هم بالاسر شاهد و ناظره و یک روز برای این کارت مجازاتت می کنه!

دست هام رو روی میز کوبیدم، تکون سختی خورد و توی چشم های خشمگینم خیره شد:

-حالا اون روز رسیده، اون روزی که قراره منتقم درسا رحیمی، مادر بیچاره ام و زن قانونی و شرعیت زجری که تموم این سال ها بهش دادی رو بهت بده، سختی هایی که کشیده رو برات جبران کنه، نابودش کردی و نابودت کنه، از حق طبیعی خودش جداش کردی و از حق طبیعیت جدات کنه، من اومدم تا حقت رو بذارم کف دستت کیان شهیادی، اومدم تا با قصاصت آتیش این دل رو خاموش کنم، تا بتونم بعد از سال ها با آرامش زندگی کنم بدون وجود تو، بدون دستوراتت، بدون اینکه اینهمه شبانه روز غرق بشم توی فساد و فحشاء و ک*ثافت و زندگی لجنی که تو برامون درست کرده بودی!

ساکت شدم، نفس کم آورده بودم!

هنوز هم تخلیه نشده بودم، هنوز هم دلم می خواست هوار بکشم، دلم می خواست حتی سرش رو بگیرم و بزنم به دیوار تا شاید کمی دردهای قلبم رو تسکین بدم!

-تو هیچی از من نمی دونی، با این حرف ها و با این کارهات داری خودت رو توی بد مخمصه ای می اندازی، می دونم که اون درسای بد ذات تو رو شستشوی مغزی داده و برعلیه من پرت کرده و فرستادتت اینجا اما به همون خدایی که می گی شاهد و ناظر بوده قسم می خورم که همیشه دوستت داشتم و تو رو کاملا دختر خودم می دونستم، برای همین هم دلیلی نداشت تو رو از گذشته با خبر کنم چون نمی خواستم فکرت درگیر بشه نمی خواستم خیال کنی تو برام با اهورا متفاوتی نمی خواستم حس کنی به تو یک جور دیگه نگاه می کنم، تا موقعی که بی خبر بودی فرق می کرد چون حساس نبودی، رفتارام رو سوء تعبیر نمی کردی به قول خودت پدرت بودم، تو من رو دوست داشتی منم برات هیچ وقت کم نذاشتم این رو با اطمینان می تونم بگم که من پدری رو در حقت تموم کرده

بودم، شاید برای اهورا برای پسر خودم گاهی کم گذاشته باشم اما می دونم که برای تو هیچ موقع کم و کسری نذاشتم و تا ب بسم الله رو می گفتی من تا آخرش برات رفته بودم!

خودم رو بهش رسوندم، دستم رو روی تکیه گاه صندلیش گذاشتم و نالیدم:

-اما همه چیز پول نبود پدر، همه چیز اون چیزهایی نبود که شما به خیال خودتون فکر می کردید که واسه من کم نذاشتید و منم منکر نمی شم، موافقم که توی خیلی موارد از همه ی زنان نیویورک سرترم چون پدر مقتدری مثل شما پشتیبانم بوده اما شما نخواستید درک کنید که من به محبت و بودن اطرافیانم احتیاج داشتم، لازم بود گذشته ام رو بدونم، لازم بود بهم بگید که من شهیادی نیستم، من دختر شما نبودم پدر این من رو خیلی آزار می ده چون از حق طبیعی خودم دورم کردید، مامان خواست بهم بگه و شما با تهدید جلوی زبونش رو گرفتید و قفل زدید بهش تا جرات نکنه پیش من چیزی رو فاش کنه!

-چون دوستت داشتم، برام عزیز بودی و نمی خواستم که از دستت بدم!

-اگر به من می گفتید قرار نبود شما رو رها کنم، قرار نبود اون قدر بی رحم باشم که پشت پا به زحمت هایی که برام کشیدید بزنم و برم سمت هونیاک!

-می زدی، مثل الان که خنجر شدی و داری توی قلبم فرو می ری!

تنم لرزید، دست هام شل شد و خودم رو از صندلی جدا کردم، پوزخندی به روم زد:

-هیچ وقت فکر نمی کردم روزی تو من رو لو بدی، حتی بیش تر از اهورا تو رو قبول داشتم چون می دیدم که برعکس ج*ن*س لطیفی که داشتی از صدتا مرد مردتر و قوی تر بودی، تو از هیچی واهمه نداشتی واسه همینم همیشه روت حساب کرده بودم و توی تموم کارهام از تو مشورت می گرفتم!

-دیگه واسه این حرف ها خیلی دیر شده کیان خان، من دیگه اون احمق سابق نیستم که طلسمم کنی توی اون عمارت که هر کاری که خودت می گی رو برات انجام بدم و مثل غلام حلقه به گوشت باهام رفتار کنی، من اینجام تا تقاص سال ها زجر و عذابی که خودم و مادرم کشیدیم رو ازت بگیرم، باید مثل مادرم که هیچ خوشی ندید توام به سزای اعمالت برسی!

-تو نمی تونی در برابر من باایستی بچه جون، یادت نره که من کی هستم!

-مثلا می خوای چی کار کنی؟!

نیشخندی زدم و ادامه دادم:

-اصلا توی این چاردیواری چه کاری از دستت بر میاد که بخوای انجام بدی؟!

-خیال می کنی اون بیرون آدم ندارم؟!

-بس کن کیان شهیادی بسه، تو حتی اون قدری جرمت و پرونده ات سنگینه که حتی نمی تونی با وکیلت تماسی برقرار کنی، حالا چطوری می خوای با آدم های نامرئی اون بیرونت در ارتباط باشی؟!

تو چشم هام زل زد، خم شدم جلوش:

-اون قدری ازت مدرک دارم که تا آخر این هفته سرت بالای چوبه دار باشه، البته به نظر من مرگ برات حیفه چون یه لحظه اس و راحت می شی، اگر دست من بود زجرکشت می کردم، کاری می کردم روزی ده هزار بار آرزوی مرگ کنی و حتی عزرائیلم به سراغت نیاد!

-می بینم که مار تو آستینم پرورش دادم، خوشم میاد الان مطمئن شدم که اونی شدی که می خواستم، انقدر قوی شدی که حالا خودمم حریفت نشم، تو اینی که الان هستی هم مدیون منی، اگر پیش اون هونیاک بودی الان یه دختر نازنازی و لوس و بچه ننه بار اومده بودی که خیلی وقت بود شوهرت داده بود و الان بچه دورت ریخته بود، اما الان چی هستی؟ خودت فکرش رو بکن و بعد من رو قضاوت کن لعنتی!

با صدای فریادش سربازی که بیرون اتاقک قدم رو، می رفت اخطار داد و تذکر که صدامون رو کنترل کنیم!

ل*ب هام رو جویدم، سردرد بدی به سراغم اومده بود که اذیتم می کرد.

از جا بلند شد:

-چرا ساکت شدی؟ خب بلبل زبونی کن دیگه!

-هونیاک هم قرار نبود محدودم کنه، اونم می گذاشت که برم دنبال علایقم، برم دنبال هرچیزی که می خوام و دوست دارم!

-آره تو دلت رو به این امیدهای واهی صابون بزن، مگه مامانت رو نمی دیدی؟ چقدر مخالف بود با این کارهات، چقدر من رو پر می کرد تا نذارم تو کارهای مردونه ی ما سرک بکشی، چقدر باهام لج کرد و قهر کرد واسه تو، تویی که الان تو صورت من می ایستی و گستاخی می کنی دل آسا خانوم!

سرگیجه گرفته بودم، توی این موارد حق رو به او می دادم، مامان هیچ وقت راضی نبود من پیشرفت کنم، می ترسید، از چی نمی دونم!

-من حاضر بودم روی صح*نه نباشم اما تو قلب کسانی باشم که واقعا من رو دوست دارن، بهم محبت می کنن و می تونم افتخار کنم که اقوام و فامیل اطرافمون رو گرفتن، من حتی تو قلب اعضای خانواده ام نبودم پدر، همین مامان که برام مثالش می زنید اون موقع من رو دوست نداشت، ازم بدش اومده بود، می گفت تو قاتلی چون مایکل رو کشتی، می گفت قاطی کارهای پدرت نشو، ازدواج کن تشکیل خانواده بده، ولی شما نمی گذاشتی، نه من نه اهورا حق یه زندگی طبیعی رو نداشتیم باید متفاوت می بودیم، به من گفتی هیچ وقت به ازدواج فکر نکنم چون غیرممکنه و اهورا هم تنها برای اینکه وارث براتون بیاره با دختری که شما انتخاب می کنید باید ازدواج کنه، این همه سردی و آدم گریزی واسه چی بود پدر؟ شما ما رو از همه دور کردید، انگار آدم ها قصد داشتن ما رو بخورن که انقدر از رویارویی مون با انسان ها وحشت داشتید و تاکید می کردید که به هیچ کس دل نبندیم و وابسته نشیم، ولی جهان آفریده شده که آدم ها با هم ارتباط داشته باشن، حرف بزنن بخندن برن بیان، اگر همه می خواستن مردم گریز باشن که اصلا سنگ روی سنگ بند نمی شد!

نفسم رو محکم فوت کردم بیرون:

-من دیگه از اون زندگی، از اون زندانی که واسم ساخته بودید دلزده شده بودم پدر، خسته شده بودم، شما فقط زندانم رو برام قشنگ تر می کردید اما هرچقدرم بهش می رسیدید در آخر حکم قفس تنگی داشت که می خواست خفه ام کنه، بعد از خودکشی اهورا اونم فقط واسه خاطر خودخواهی شما نمی خواستم دیگه باهاتون همکاری کنم می خواستم از همون جا کنار بکشم ولی باید ماموریتم رو تموم می کردم، باید شما رو توی دام پلیس ها می انداختم تا برای همیشه شرتون از سر زندگی خودم و مامان کم بشه، بعد از اینهمه خفت حق مامان بود که تا لحظه آخر عمرش کمی توی آسایش و رفاه زندگی کنه، حقش بود پدر چون از شما هیچ وقت خوشش نمیومده، هیچ وقت دوستتون نداشته و همیشه فقط عاشق یک نفر بوده...هونیاک!

پدر با خشم زل زد بهم:

-یعنی می خوای بگی توی تمام این مدت تو برای من تله گذاشته بودی؟ داشتی بر علیه پدرت

دسیسه می کردی؟ ایولا، باریکلا به تو که همه چیز حالیت می شه به جز نگه داشتن حرمت کسی که بزرگت کرده و یک عمر زحمتت رو کشیده!

-من دوستت داشتم، اگر موضوع پدر اصلی و زندگی قبلم رو خودت برام تعریف کرده بودی الان اینجا نبودیم پدر، می بخشیدمت و پابه پات میومدم، تا قبل از اون هیچ وقت تو فکر لو دادنت به پلیس ها نیفتاده بودم ولی خودت کردی پدر، تو نگفتی تا موقعی که هونیاک گیرم آورد و همه چیز رو با مدرک واسم تعریف کرد، اگر خودت گفته بودی تخم کینه تو دل من کاشته نشده بود که حالا اینجوری تو روی همدیگه وایساده باشیم!

سرباز به در اتاقک کوبید و داخل شد:

-وقتتون تمومه، یک ساعت و نیم گذشته و ملاقات دیگه بسه!

بازوی پدر رو بین دست هاش گرفت و غرید:

-راه بیفت!

با نفرت نگاهش رو توی چشم هام دوخت:

-هنوز سریتا زنده اس، اون مطمئنا می دونه و می فهمه تموم این ها زیر سر تو بوده، برای انتقام خیلی زود میام سمتت، خیالم راحته که نمی ذاره نه تو و نه اون درسای لعنتی آب خوش از گلوتون پایین بره، می دونم میاد سراغت و حق من رو ازت می گیره پس تا دیر نشده بزن به چاک و اون مدارکم آتیش بزن که به نفع خودت و مادرته!

با دور کردنش دیگه صداش رو نشنیدم، حالا احساس می کردم که سبک شدم، سبک و راحت!

نفسم رو محکم فوت کردم بیرون، خودم رو به اتاق رئیس رسوندم که ویلی رو در انتظار دیدم، با دیدنم سریع از جا بلند شد:

-خوبی؟!

سرم رو به معنای مثبت تکون دادم، بازوم رو گرفت و روی صندلی نشوندم و دستور داد نو*شی*دنی خنک و شیرینی واسم بیارن.

در سکوت نشسته بودیم، نو*شی*دنی رو که آوردن بی معطلی همه رو لاجرعه سر کشیدم و رو به ویلی گفتم:

-می تونی بری مدارک رو بیاری!

ویلی با شوق لبخند گرمی به روم زد و از جا بلند شد، کمی بعد از رفتنش رئیس داخل شد که بی حال تر از اونی بودم که بخوام جلوی پاش باایستم پس تکونی به خودم ندادم!

-خسته نباشید خانوم!

-متشکرم.

-خب، جلسه چطور پیش رفت؟!

-من همون طور که بهتون قول داده بودم اون مدارک رو بهتون می دم، فقط از شما هم طبق صحبت هایی که کردیم همون قول رو طلب می کنم که بدون فوت وقت و تا قبل از رفتنم به ایران کیان شهیادی رو اعدام کنید من می خوام مطمئن بشم هم خودش و هم اون کله گنده های همدستش به سزای اعمالشون رسیدن و اینکه خطری من و مامانم رو تهدید نمی کنه!

-بله درک می کنم نگرانی تون رو، اگر اون مدارکی که شما ازش حرف می زنید طبق قوانین و قانون اینجا باشه و دلیل محکمه پسندی توشون وجود داشته باشه که برای اعدام بشه استفاده کرد دلیلی نداره که ما خلل یا وقفه ای در اجرای حکم ایجاد کنیم پس خیالتون راحت باشه!

با ورود ویلی نگاه هردومون به سمتش کشیده شد، ویلی مدارک رو به سمتم گرفت و خودش روبروم نشست:

-همه ی چیزهایی که صبح نشونم داده بودی رو آوردم، بازم خودت چک کن!

نگاه کوتاهی به اوراق، سندها، شناسنامه ها و تموم اون چیزهایی که این سال ها جمع آوری کرده بودم رو پیش روم حرکت دادم تا از کامل بودنش مطمئن بشم، کمی بعد همه رو به سمت رئیس که منتظر نگاهم می کرد گرفتم:

-تموم اون چیزهایی که لازمه برای اعدام کیان شهیادی و تمام همدستانش!

رئیس با متانت سر خم کرد و مدارک رو گرفت، به دقت مشغول بررسی شد و ویلی زمزمه کرد:

-مطمئن باش کارها به خوبی پیش می ره عزیزم!

نیم ساعت طول کشید تا بالاخره رئیس راضی و بشاش به حرف اومد:

-فراتر از اون چیزیه که فکرش رو می کردم، شما معرکه اید خانوم می تونم با اطمینان بگم اگر قصد

بازگشت به دیار مادری تون رو نداشتید ازتون تقاضای همکاری می کردم توی نفوذی بودن چون به خوبی توی این نقش واردید و ماهر!

نفس راحتی که ویلیام کشید باعث شد لبخند رو ل*بم بشینه، همون جور که حدس زده بودم همه چیز عالی پیش می رفت!

-متشکرم، خب حالا برای اجرای حکم اعدام کافی هستن؟!

-مطمئن باشید، همین امروز این مدارک رو ضمیمه ی پرونده می کنم و برای مرحله آخر ارسال می کنم، بهتون قول می دم تا حدودا یک هفته دیگه شما کاملا از هر خطری در امان بمونید و این پرونده هم با به هلاکت رسیدن مجرمینش برای همیشه بسته بشه و بتونید یک نفس راحت بکشید!

-امیدوارم که همین طور باشه!

از جا بلند شدیم، رئیس با اطمینان نگاهی بهم انداخت و گفت:

-حتما همینطوره!

×××

دو روز گذشت!...

در این دو روز تموم وقتم رو درون ویلای ویلیام گذروندم و انگار دیگه تمایلی واسه بیرون رفتن نداشتم!

کارم شده بود نشستن یه گوشه، قهوه خوردن و فکر کردن به تموم گذشته و هونیاک و کیان شهیادی و مامان و در آخرم خودم!

خیالم راحت بود که اگر من توی ویلا خودم رو حبس کردم لااقل ویلیام هست که دنبال کارها رو بگیره و پیگیر باشه، ویلیام هست که حواسش به همه چیز باشه!

مامان چند دفعه بهم زنگ زده بود، تنها یکبار جواب داده بودم تا دلش راحت باشه که چیزیم نیست و خوبم البته به ظاهر خوب بودم و مطمئنا او که مادر بود و من از بطن وجودش بودم درک کرده بود که باطنم اصلا خوب نیست!

روحم خراش برداشته بود، بیشتر از تموم این سال هایی که با خودم مدام تکرار می کردم چرا و

چطور پدر به خودش اجازه داده که هویت اصلی من رو ازم پنهون کنه، اجازه نده حتی مامان هم حرفی در این باره بهم بزنه!

نمی خواستم حتی با مامان هم صحبت کنم، می دونستم که دلخور می شه ولی باید می فهمید که منم آدمم و منم دل دارم، حقم بوده که راجع به خودم حقیقت رو بدونم نه یک مشت اراجیفی که مثل یک قصه توی گوشم مدام زمزمه شده.

با ورود ویلی درون سالن نقلی ویلا، سرم رو از روی لپ تابم بلند کردم و نگاه پرسشگرم رو بهش دوختم، روی مبل افتاد و پوفی کشید:

-وای امان از این هوای گرم، امان از اینهمه کاری که روی سرم ریخته و این روزا امونم رو بریده!

شرمنده و ناراحت گفتم:

-شرمنده تم ویلیام، بخدا می دونم واسه من حسابی افتادی تو زحمت ولی خودت که حال و روزم رو می بینی، طول می کشه تا بتونم با خودم و احساسم کنار بیام، الان حس آدمی رو دارم که از پدر و مادرش رو دست خورده، گول خورده و ضربه!

-اصلا فکرشم نکن، من افتخار می کنم واسه تو بتونم کاری انجام بدم دل آسا، انگار یادت رفته تو هنوزم سرور و مادمازل خودمی!

چشمکی بهم زد که با لبخند از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، واسش شربت خنکی آماده کردم تا اثر داغی هوا رو از بین ببره، جلوی پیشخوان ایستاد و لیوان جام مانند رو از دستم گرفت:

-ممنونم بانوی شرقی!

-برام بگو امروز چه خبر؟!

-خبرای خوب، خوشحالم که لااقل این پیگیری هام بی فایده نیست و دارم به همون نتایجی می رسم که همیشه منتظرش بودی!

-ممنونم ازت.

-همون طور که رئیس گفت خیلی زودتر از اون چه که فکرش رو بکنی اعدام کیان و دارو دسته اش رو به چشم می بینی، چون به اندازه کافی دلیل و مدرک رو کردی قاضی بدون لحظه ای وقفه دستور داده پرونده سریعا روال قانونیش رو طی کنه و چون حق گرفتن وکیل هم ندارن و به قول معروف

چیزی که عیانه چه حاجت به بیانه؟ دیگه دلیلی واسه صبر نمی مونه!

لبخند زدم که ادامه داد:

-از همه مهم تر اینکه شهادت تو کار رو واقعا راحت تر کرده، چون تو دختر قانونی کیان شهیادی هستی و جزء فامیل درجه یک حساب می شی و از اون جایی که خیلی به متهم نزدیک بودی و نمی تونی هم دروغ بگی حرف هات خیلی راحت مورد قبول واقع می شه و البته توام که کلی سند رو کردی برای همینم دیگه حرفی نمی مونه!

-با همه این تفاسیر می تونم روی چه روزی برای اعدام مطمئن باشم و حساب باز کنم؟!

-همون روزی که رئیس پلیس گفت، حدودا یک هفته که البته الان دو روزش گذشته می مونه پنج روز دیگه!

نا امید زمزمه کردم:

-از سریتا چی؟ خبری نشده؟!

-لعنتی انگار آب شده رفته تو زمین، حتی از طریق پلیس ایران هم اقدام کردم و عکسش رو به کلانتری ها فرستادم اما هیچی به هیچی!

-آخه کجا رو داره که بره؟ اصلا مگه می تونه از دست پلیس فرار کنه؟!

-واقعیتش اینه که اصلا اسم و مشخصات سریتا هیچ جایی ثبت نشده دل آسا، راستش نمی خواستم بگم بهت که هول نکنی و واهمه توی دلت نیوفته ولی مرموز بودن این آدم به من ثابت شده میشه گفت یک آدمه با هزار شخصیت و هویت های مختلف، راحت می تونی اسمش رو برای خودت بذاری مرد هزار چهره!

آب گلوم رو به سختی قورت دادم، چقدر دست کم گرفته بودمش و چقدر بزرگ بود!

-یعنی هیچ وقت گیر نمی افته؟!

-مطمئنا می دونه پلیس ها دنبالشن و چون هویتش جایی ثبت نشده می تونه با یک تغییر چهره ساده از شر عکس هایی که من پخش کردمم راحت بشه و در امان بمونه واسه همین فعلا امیدی به دستگیریش نداریم!

-اما آخه او هم به اندازه پدر و اطرافیانش خطرناک هست، اونم یکی از همین آدم هاست!

-تو خودت این آدم ها رو تحویل دادی مادمازل، اگر تو لو نداده بودی شون عمرا پلیس حالا حالاها می تونست ازشون مدرکی به دست بیاره چون کارشون رو بی عیب انجام می دن، رد جا نمیذارن، پلیس رو گیج می کنن و دور خودشون می گردونن که در آخر به خودشون بگن کجا بودیم هیچ جا چی کار کردیم هیچ کار!

-من تا زمانی که سریتا هم دستگیر نشده احساس راحتی مطلق ندارم ویلی، نگران خودم نیستم نگرانم که اینهمه زحمت کشیدیم و یک باند رو متواری کردیم باز یکی دیگه بشینه رو تخت سلطنتی و بتازونه!

-می فهمم، من نگرانیت رو درک می کنم و با رئیس پلیس هم در این باره کاملا صحبت های لازمه صورت گرفته، اما فعلا دستمون به جایی بند نیست باید صبر کنیم!

سرم رو بین دست هام گرفتم:

-بسیارخب، صبر می کنیم.

در حالیکه به سمت حموم می رفت گفت:

-بیا برو گوشیت خودش رو کشت نیم ساعته از بس زنگ زده!

بی خیال زمزمه کردم:

-ولش کن، بازم لابد مامانه و می خواد ابراز نگرانی و دلواپسی کنه!

-نه، نوشته آتی!

با عجله خودم رو از آشپزخونه پرت کردم بیرون که ویلی با افسوس سری تکون داد و داخل حموم شد، قبل از اینکه قطع بشه سریعا تماس رو متصل کردم و در حالیکه نفس نفس می زدم گفتم:

-سلام آترون، خوبی؟!

-سلام دل آسا، دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم و می خواستم قطعش کنم که یهو صدات توی گوشم پیچید!

-متاسفم آترون، فکر کردم مامانه و بازم زنگ زده ابراز نگرانی کنه!

آترون که از لحن صداش مشخص بود از این حرفم خوشش نیومده غرید:

-واقعا که دل آسا، تو تماس های مامانت رو می بینی و بی جواب می ذاریشون؟ بیچاره درسا خانوم که

هی با خودش می گه لابد دخترم، پاره تنم دستش بنده و نمی تونه جواب بده وگرنه حتما گوشی مامانش رو جواب می داد!

-می دونم، نگرانی هاش رو درک می کنم اما واقعا در موقعیتی نیستم که بتونم بشینم حرف های خاله زنکی تحویل هم بدیم!

-چی شد بالاخره؟ چیکار کردی؟ تا کی قراره توی اون شهر بمونی؟!

-فعلا در حد یک دیدار بود با پدر، مدارک رو تحویل رئیس دادم و منتظر رای دادگاهیم، اگر پرونده ها و مدارک من نبود عمرا می تونستن کیان شهیادی رو متهم کنن و در آخرم تبرئه می شد ولی خداروشکر سر بزنگاه مدارک رو به دستشون رسوندم و بهم اطمینان دادن که اعدام حکم آخرشه!

-اینهمه کینه جویی خوب نیست واسه یک دختر!

-اگر توام زنگ زدی که نصیحتم کنی پس بهتره قطع کنم!

-باشه گوش بده من واسه چیز دیگه ای تماس گرفتم!

-بگو؟

-یه ویلا براتون پیدا کردم، درست سه تا ویلا بعد از ما!

با خوشحالی بالا پایین پریدم:

-وای این خیلی خبر خوبیه، خیلی ممنون که بالاخره پیدا کردی داشتم با خودم فکر می کردم لابد باز که برگشتم ایران باید بیفتم دنبال ویلا!

-نه راستش یه دختر و پسر جوون توی این خونه زندگی میکردن که از خونه مادر دختر دور بوده اونا هم برای همین تصمیم گرفتن این ویلا رو بفروشن و با پولش جایی نزدیک به خانواده دختره بخرن، منم از فرصت سوء استفاده کردم و سریعا قرارداد رو نوشتم البته با دومیلیون پول بیشتر از قیمت اصلیش!

-اشکال نداره، همین امروز می رم و پول رو تماما به حسابت واریز می کنم فقط حتما شماره حسابت رو برام اس ام اس کن در ضمن به اضافه ی پولی که برای شرکت پرداختی!

-حالا چه عجله ایه دل آسا؟ بذار فعلا من پرداخت می کنم تو بعدا حساب می کنی!

-نه نه ممنون اینطوری راحت ترم!

-باشه من قیمت کل رو به اضافه شماره حسابم برات اس می کنم فقط دیگه برای دکوراسیون و لوازم ویلا خودت که اومدی با مامانت برید و هرچیزی که دوست داشتید بخرید این دیگه کار من نیست و سلیقه خانم ها رو طلب می کنه!

-باشه خیلی ممنون، خیلی لطف کردی!

-نه بابا وظیفه ام بود، خب کاری نداری؟

-نه فقط سند شرکت و ویلا رو بزن تماما به اسم مامان.

-باشه حله، فعلا خداحافظ!

-خداحافظ.

با خوشحالی گوشی رو قطع کردم، ویلی نگاهی بهم انداخت:

-چی انقدر خوشحالت کرده؟!

-واه، تو کی از حموم بیرون اومدی؟!

در حالی که موهاش رو مرتب می کرد پوزخندی زد:

-شما خانما تلفن که دستتون می گیرید دیگه زمین گذاشتنش با خداست واسه همینه که من دو دقیقه دوش گرفتم و تو دقیقا بیست دقیقه اس داری صحبت می کنی!

خندیدم و در جواب سوال قبلش گفتم:

-آترون بود، خبر داد واسمون ویلا پیدا کرده، آخه مگه گیرمون میومد؟ هارپر هم گیر داده بود که باید نزدیک به ما باشید حالا بهم خبر داد فقط سه تا ویلا با هم فاصله داریم و قراردادشم نوشته.

-خودت که ایران نیستی، چطوری سند رو منتقل کنه به نام تو؟!

-گفتم بزنه به اسم مامان هم شرکت هم ویلا!

-مگه قراره شرکتم تاسیس کنی؟!

-نمی تونم بیکار بشینم که، این سرمایه هنگفت هم بیخودی بمونه خاک بخوره حروم می شه اگر خودمم نتونستم فعالیت دائم داشته باشم می تونم یکی رو بذارم که اداره کنه پولش رو بگیره منم خودم گاهی یه سری بهشون می زنم!

-کاش می تونستم از نیویورک دل بکنم، اونوقت خودم میومدم و برات اداره اش می کردم!

با شعف گفتم:

-خب بیا، تو که این جا کسی رو نداری، اونجا لااقل ما هستیم، یه ویلای نقلی مثل این جا میخری و زندگیت رو می کنی!

-نمی دونم، انگار وصلم کردن به این جا!

-اولش سخته بخدا، کم کم عادت می کنی.

لبخندی به روم زد و زمزمه کرد:

-در موردش فکر می کنم!

×××

با ورود ویلیام از جا بلند شدم، رئیس نیم نگاهی به چهره نگرانم انداخت و رو به ویلی گفت:

-بیا، خوب موقعی رسیدی، باید براش توضیح بدی تا بهتر متوجه اطرافش بشه!

بعد از گفتن این جمله سری به افسوس تکون داد و مشغول خوندن پرونده ای شد.

رو به ویلیام با اخم پرسیدم:

-چی شده؟ نکنه پشیمون شدن و نمی خوان اون آدم رذل رو بکشن؟!

-آروم باش دل آسا، بشین تا من برات توضیح بدم!

-می خوام همین جوری باایستم، تو حرفت رو بزن!

-باشه ولی قبل از اون لازمه که تو ساکت باشی خونسردیت رو حفظ کنی تا من بتونم بهت بفهمونم چی به چیه!

لیوانی آب ریخت و به دستم داد، احتیاج زیادی بهش داشتم چون حس می کردم از درون مثل کوه آتش فشان در حال فوران کردنم!

بعد از خوردن آب، روی صندلیم نشستم، لبخندی به روم زد و روبروم نشست:

-حکم کیان شهیادی دیروز اومده، همون جور که تو خواسته بودی و البته قانون حکم می کرده اعدام حکم آخرشه ولی!...

با حرص منتظر ادامه حرفش شدم، مکثی کرد و بعد گفت:

-اعدام این جا با ایران متفاوته، یعنی اون چیزی که توی ذهن توئه نیست که با طناب دارش بزنن یا

صندلی رو از زیرپاش بیرون بکشن نه این جا قوانین خاص خودش رو داره!

-جون به سرم کردی ویلی، یکبار که می گی می فهمم پس ادامه بده!

-بسیارخب، عصبی نشو، این جا از طریق تزریق سم به ب*دن فرد، اعدام رو انجام می دن!

توی صندلی فرو رفتم، احساس کردم گلوم به طرز وحشتناکی خشک شده انگار سالهاست که آبی بهش نرسیده!

ویلیام و رئیس با نگرانی زل زده بودن به من که توی خودم فرو رفته بودم، چقدر به نظرم ترسناک بود این روش، تزریق سم!

ویلیام سریع یک لیوان دیگه آب ریخت و کمکم کرد تا کمی به خودم مسلط بشم، رئیس به اشک های حلقه زده توی چشمم زل زد و با عطوفت گفت:

-این روش از نظر ما کم دردتره تا تیرباران، اتاق گ*از و هزاران روش دیگه، مطمئن باش من بدون تحقیق حرفی رو نمی زنم، باور کن این روش خیلی وقته که جا افتاده و نمی شه تغییرش داد، منم خودم برای بالایی هام یک سرباز به حساب میام و حق تغییر دادن این نوع چیزها رو ندارم وگرنه هرکاری رو که شما می گفتید انجام می دادم!

نگاه ترسناکم رو به ویلی دوختم که لبخند آرومی بهم زد:

-فردا باید حکم اجرا بشه، اگر تاخیری توش بیفته قاضی فکر می کنه کاسه ای زیر نیم کاسه اس، حتی ممکنه به درستی مدارکتم شک کنن و اون وقت کیان شهیادی رو تبرئه کنن، پس فکرهای ناجور نکن و با خودت بگو همون جوری اعدامش می کنن که توی ذهن خودته فکر کن همون دار رو به گ*ردنش می اندازن و صندلی رو از زیر پاش می کشن، تا کمتر اذیت بشی!

از جا بلند شدم، کشان کشان خودم رو به در اتاق رئیس رسوندم که صدای رئیس به گوشم رسید:

-شما لازم نیست نگران هیچ چیز باشید، ما خودمون کارمون رو بلدیم، فردا توی این لحظه دیگه هیچ کابوسی شما رو اذیت نمی کنه، اصلا هم نیازی به حضور شما نیست، کار رو از الان تموم شده بدونید و خونسردی خودتون رو حفظ کنید!

بدون این که حرفی بزنم از اتاق خارج شدم، با بدنی که احساس می کردم تموم انرژیش تحلیل رفته خودم رو به ماشین رسوندم و راهی ویلای ویلیام شدم.

دلم یه جورایی براش می سوخت، من نمی دونستم روش اعدام آمریکایی ها با ایران متفاوته، درسته که حتی اگر می دونستم هم نمی تونستم از مرگ کیان شهیادی بگذرم و چشمم رو روی اون همه ک*ثافت کاری ببندم ولی خب یه جورایی شوکه شدم!

با رسیدن به ویلا، ویلیام زودتر از من رسیده بود، لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

-چقدر نگرانم بوده که با این سرعت خودش رو رسونده ویلا!

پیاده شدم، ویلیام از توی تراس متوجه اومدنم شد و دوان دوان به سمتم دوید!

اشک هام برای اولین بار جلوش فرو می ریختن و احساس می کردم دوتا دست قوی گلوم رو فشار می ده!

جلوی پله ها بهم رسیدیم، نگاهی به چشم های خیسم کرد و با ناراحتی زمزمه کرد:

-مادمازل من!

توی آغوشش احساس کردم تکیه گاه خوبی پیدا کردم برای خالی کردن خودم، بعد از اینهمه سال زجرکشیدن و غصه ها رو توی دلم ریختم و دم نزدم حالا وقتش بود که های های گریه کنم!

دقایقی بعد آروم از خودش جدام کرد، نگاهی به چشم هام انداخت و با اطمینان گفت:

-می خوای به کل دیدار امروز رو به فراموشی بسپاریم؟ تو فکر کن اصلا امروزی وجود نداشته، بذار قانون روال عادی خودش رو طی کنه و خودشون کار رو تموم کنن!

دستم رو گرفت و با کمکش تا اتاقم رفتم، گونه ام رو ب*و*سید:

-تا یه دوش کوتاه بگیری و سرحال بشی منم یه عصرانه عالی آماده می کنم و میز رو نزدیک استخر می چینم تا بیای!

حوله رو برداشتم و با پاهایی که لرز داشتن داخل حموم شدم.

×××

روی صندلی نشستم، ویلیام بشقاب کیکی که خودش حاضر کرده بود پیش روم گذاشت و لبخند زد:

-کیک ویلیام پز!

خندیدم، خوشحال نگاهم کرد:

-قربون خنده هات برم من!

این مرد زیاد از حد مهربون بود!

تکه ای از کیک پرتقالی خوشمزه اش رو داخل دهنم گذاشتم که فنجون بزرگی رو پیش روم قرار داد و گفت:

-اینم آفوگاتو!

-وای من عاشق این نو*شی*دنی قهوه دار هستم، خودت درستش کردی؟!

-نه از بیرون سفارش دادم عزیزم، نوش جونت!

لبخند گرمی زدم و با ل*ذت مشغول خوردن شدم، کمی بعد آروم گفتم:

-یه خواهشی ازت دارم ویلیام!

-جانم؟ تو امر کن مادمازل!

-می خوام که بلیط برگشتم رو واسم هرچه زودتر بگیری، هوای این جا دیگه برام یه جوری شده، انگار توش نمی تونم راحت نفس بکشم، انگار دارم خفه می شم، از طرفی مامان هم دیگه خیلی بی تابی می کنه، می ترسم نرم و نگرانیش بزنه بالا بلند بشه بیاد نیویورک!

-نمی خواستم به این زودی بری اما حالا که خودت اصرار داری چاره ای ندارم، همین امشب اینترنتی ترتیب بلیطت رو می دم و تاریخ و ساعتش رو بهت اعلام می کنم!

-ازت ممنونم، فقط به حرف هایی که راجع به ایران و اومدنت زدم خوب فکر کن، اون جا هم مثل اینجا پیشرفته اس، خصوصا برای شما مردها، فکر نکن اگر بیای اون جا دست و پات بسته می شه، بعدشم تو هرموقع دلت بخواد دوباره می تونی برگردی و این جا زندگی کنی، قرار نیست کسی توی ایران حبست کنه!

-خودمم دلم همراه شماهاست، بعد از رفتنتون درگیر کارها بودم که تنها شدنم رو حس نمی کردم اما با اعدام کیان شهیادی و دار و دسته اش منم رسما بیکار می شم، شاید خیلی زود بیام ایران اما الان لازم دارم که کمی با خودم خلوت کنم و کنار بیام، اما بهت قول می دم که به حرف هات فکر کنم!

-خیلی خوشحال می شم اگر بیای، اون جا می تونیم با هم به اوج برسیم، می تونیم شرکت رو روز به روز گسترش بدیم و معروف بشیم، هی پول رو پول بذاریم و سرمایه دار تر بشیم، می تونیم با هم شریک بشیم!

-افتخاریه کار کردن و زندگی در کنار تو مادمازل!

-ممنونم ویلی!

×××

نفس عمیقی کشیدم و پام رو از آخرین پله ی هواپیما روی زمین گذاشتم، من برگشته بودم به سرزمین مادری و به اون جایی که همیشه بهش تعلق داشتم، برگشته بودم تا با سرافرازی در میان مردمی زندگی کنم که هم زبان و هم خون و هم وطنم بودن، برگشته بودم تا بفهمم که من این همه سال تنها بودم و تنهایی کشیدم چون یک سایه شوم روی زندگیم بود که اجازه نمی داد بتونم درک کنم مردم این سرزمین من رو دوست دارن و خواستار من هستن، کیان شهیادی بود که من و مادرم رو از اصالت و تبارمون جدا کرده بود، او بود که مادرم رو جدا کرده بود از ریشه ی خودش و خوشحال بودم که خودم این سایه نحس رو برای همیشه از سر زندگیمون برداشتم و از خودمون دورش کردم.

قدم هام رو مطمئن و با اعتماد به نفس بر می داشتم چون به اون چیزی که دلم می خواست رسیده بودم، چهار روز پیش که خبر مرگ کیان شهیادی و تموم دار و دسته اش بهم رسیده بود بعد از سال ها تونسته بودم یک نفس راحت بکشم و از اینهمه اضطراب و دلهره خلاص بشم!

چقدر خوشحال بودم وقتی این خبر رو به مادرم دادم و صدای گریه اش من رو به این باور رسوند که بعد از سال ها این اولین گریه از روی خوشحالیه!

فقط تنها چیزی که میون خوشی هام عذابم می داد فرار کردن سریتا بود، هنوز هم نتونسته بودن ردش رو بزنن و گیرش بندازن که البته بهم قول دادن باز هم پیگیرش می شن و هرجور که شده باشه دستگیرش می کنن!

خوشحال بودم که یک باند فساد رو منهدم کرده بودم و قاتل احساس و قاتل جون اهورای بی گناه رو به سزای اعمالش رسونده بودم!

چقدر ل*ذت داشت وقتی ویلیام نامه ای از طرف کیان شهیادی به دستم رسوند که ادعا داشت قبل از اعدام بهش داده و خواسته که به دستم برسونه و من فقط نگاهم به یک جمله توی اون نامه بود که با خط خوانایی نوشته شده بود:

)حالا به راز چشم هات پی بردم، توی چشم های تو خون بود، کینه و نفرت بود، راز چشم هات خنجر زدن به من و انتقام گرفتن از من بود(!

چمدونم رو از روی ریل مخصوص برداشتم، با احساس خوبی که داشتم به سمت سالن انتظار فرودگاه رفتم و دقایقی بعد در آ*غ*و*ش مامان فشرده می شدم!

هارپر در پو*ست خودش نمی گنجید و منم ذوق داشتم واسه ب*وس*یدن اون گونه های براقش! دلتنگشون شده بودم، خوشحال بودم که این هجران بالاخره با خوبی به اتمام رسیده بود و آسوده شده بودم.

هر سه به سمت ماشین مدل بالای هارپر رفتیم، لبخندی زدم و در دل زمزمه کردم:

-خوشحالم که آترون توی هیچ چیز برای هارپر کم نمی ذاره، مطمئنم که این دو نفر لیاقت همدیگه رو دارن.

هارپر چمدونم رو توی صندوق گذاشت، مامان جلو نشست و من عقب.

تا خود تهران و رسیدن به ویلای آترون، براشون از اتفاقات اون جا تعریف کردم، مامان گاهی ناراحت می شد و آه می کشید و گاهی می خندید و ذوق می کرد، می دونستم که از فهمیدن این که کیان شهیادی اعدام شده رنج می بره چون دل نازک بود و هیچ وقت نمی تونست که ببینه یک انسان سختی می کشه یا عذاب اما اون رذل انسان نبود که اگر بود با انسان های دیگه مثل یک تیکه گوشت رفتار نمی کرد، که زنده زنده تیکه تیکه شون کنن و اعضای ب*دن‌شون رو قاچاق!

با رسیدن به ویلای آترون خدمتکارها برای بردن چمدون اومدن، رو به هارپر گفتم:

-بگو چمدون رو داخل سالن بذارن نبرن تو اتاقم، میخوام باز کنم سوغاتی هاتون رو بدم بعد خودم می برم!

خندید:

-چشم سرورم!

با هم وارد سالن شدیم، هارپر سریع به اتاق خودشون رفت و مامان هم با لبخندی تنهام گذاشت، خودم رو به اتاقم رسوندم و دوش کوتاهی گرفتم، تاپ و شلوارک سفیدم رو تنم کردم و موهام رو دم اسبی بستم، صندل های قرمزمم پام کردم و با زدن یک عطر ملایم از اتاق خارج شدم.

هارپر با دیدنم مجدد بغلم کرد:

-خیلی خوشحالم برگشتی، تو که کنارم نیستی انگار گمشده دارم دل آسا!

با هم روی مبل سه نفره ای نشستیم که خدمتکار با یک سینی حاوی سه جام خوشکل شربت آلبالو بهمون نزدیک شد و سینی رو روی میز گذاشت، تعظیمی کرد و رفت!

مامان وارد سالن شد که با دیدن موهاش با تعجب رو به هارپر گفتم:

-وای مامان موهاش رو رنگ کرده؟!

مامان خندید و هارپر با چشمکی که زد سوالم رو جواب داد:

-بله، خودم بردمش هایلایت کردم موهاش رو، ماشاالله انقدر که درساجون خوشکل و جوونه هیچ کس باورش نمی شه دختری مثل تو داشته باشه!

-خیلی ام بهت میاد مامان، واقعا نازتر شدی!

با خجالت تشکر کرد، شربت هامون رو که خوردیم رو به هارپر گفتم:

-تو چرا تغییری تو خودت ایجاد نکردی؟!

-من منتظر شدم تا تو بیای بعدش با هم بریم، می خوام هر رنگی تو زدی منم همون رو بزنم!

مامان با خنده گفت:

-شما دوتا باید دوقلو می شدید، این هارپر تو تموم روزهایی که نبودی ها یک روز نشد که به آترون غر نزنه که دلتنگت شده اگر تا دو روز دیگه نیومده بودی قطعا بلیط گرفته بود و راهی نیویورک شده بودیم!

خندیدیم، با محبت نگاهم رو به چهره ی مهربون هارپر دوختم:

-از بس که این خوشکل خانم به من لطف داره!

تا موقع ناهار از هر دری حرف زدیم، سوغاتی هاشون رو بهشون دادم و اونا کلی خوشحال شدن و تشکر کردن.

آترون برای ناهار نیومد و گفت که ناهار رو براش بفرستیم چون سرش شلوغه و جلسه دارن، هارپر غذا رو براش حاضر کرد و توسط راننده به شرکت فرستاد.

بعد از صرف ناهار برای استراحت به اتاق هامون رفتیم و من به ویلی زنگ زدم و خبر رسیدنم رو بهش

دادم که ابراز خوشحالی و البته دلتنگی کرد و بعد از اون قطع کردیم و من خودم رو به دست خواب سپردم، خوابی عمیق و آرامش بخش!

×××

عصر همون روز به اتفاق مامان و هارپر و آترون برای دیدن ویلا رفتیم.

ویلایی دلباز، نسبتا بزرگ و خیلی نوساز، تنها مشکلش این بود که به یک تغییر دکوراسیون اساسی نیاز داشت و تهیه وسایل چون فروشنده های قبلی تماما ویلا رو خالی کرده بودن و وسایلشون رو با خودشون برده بودن.

مامان با ناراحتی نگاهم کرد:

-وای دل آسا این جا که هنوز خیلی کار داره!

هارپر با لبخند بازوی مامان رو گرفت:

-غصه نخور درساجون، با کمک همدیگه سریعا می کنیم مثل یک ویلای مبله شده تمیز و شیک!

آترون خندید:

-آره درساخانم هرچی که نباشه شما خانما ماشاالله توی این مورد هم سلیقه دارید هم فرز و تند همه چیز رو حل می کنید با وجود هارپر و دل آسا هم که می دونم چیزی طول نمی کشه که به قول هارپر این ویلا مبله شده به شما تحویل می دن!

مامان لبخندی زد که گفتم:

-غصه هیچی رو نخور، قول می دم فقط یک هفته طول بکشه مبله کردن اینجا، همه چیز رو برات به نحو احسن در میارم و تحویلت می دم فقط باید بچسبیم به خرید و همه چیز رو سریعا بخریم، همه چیزهایی که واسه یک ویلای شیک لازمه، بعدشم به سلیقه ی هارپر که خارجیه با کمک کارگرا اینجا رو بچینیم پس همه با همکاری همدیگه از امشب شروع می کنیم!

هارپر با ذوق دست هاش رو به همدیگه کوبید و آترون با عشق زل زد بهش، مامان به روم خندید و من از همون لحظه شروع کردم به کار!

اول به کمک آترون زنگ زدیم و ترتیب اومدن شش تا کارگر رو دادیم که مرد بودن و به اضافه سه کارگر زن برای تمیز کردن و گردگیری و تموم کارهای نظافتی ویلا، چون مامان وسواس داشت و باید

خوب همه جا رو ضدعفونی می کردند!

نیم ساعت بعد بود که سروکله ی کارگرا پیدا شد و مامان هم لباس های راحتیش رو تنش کرد و شروع کرد به دستور دادن به کارگرها!

آترون رو بهم گفت:

-من چیکار کنم دل آسا؟ می خوام اصلا خجالت نکشی و هرچیزی رو که می خوای باهام در میون بذاری!

نیم نگاهی به هارپر که جلوی دهنش رو با دست گرفته بود تا خاک داخل حلقش نره انداختم و در جواب آترون گفتم:

-تو فقط بچسب به شرکت و آماده کردن اون جا، بعد از این که ویلا رو مبله و حاضر کنم و جا به جا بشیم می خوام که کار رو توی شرکت هم شروع کنم، اصلا دوست ندارم که سرمایه ام بیخودی و بی مصرف بخوابه تو حساب!

-خب پس با این وجود بهتره هرچه سریع تر به کارهای اونجا رسیدگی کنم، چون هنوز خیلی کار داره من فکر نمی کردم به همین زودی تصمیم به راه اندازی شرکتت داشته باشی!

-نه اتفاقا برعکس، دلم می خواد هرچه زودتر شرکت رو راه اندازی کنم نمی خوام یک آدم بیکار باشم باید مثل گذشته سرم گرم کار باشه و درضمن شرکتم باید به اوج برسه پس نیازه که تلاش کنم!

-پس من از الان می رم و ترتیب کارهای اون جا رو می دم!

-آره من خودم حواسم به ویلا هست، به قول تو توی خرید کردن خانما سررشته ی زیادی دارن برای حمل وسایلام که کارگر می گیرم و در آخر به تو نیازی نمی شه اگرم کارت داشتم با گوشیت تماس می گیرم پس تو برو و به شرکت برس!

-باشه، حتما، فقط مواظب هارپر هم باش!

لبخندی به روش زدم و سرم رو تکون دادم که رفت.

مامان همچنان به کارگرها دستور می داد و خداروشکر اونا هم تند و تیز کارها رو انجام می دادن.

به همراه هارپر به مغازه رفتیم و وسایلی که برای گردگیری و تمیزی ویلا لازم بود رو تهیه کردیم، با برگشتن به ویلا وسایل رو در اختیار کارگران گذاشتیم و دقایقی بعد بوی وایتکس و مواد ضدعفونی

کننده داخل سالن پیچید!

بازوی هارپر رو گرفتم و به باغ رفتیم، باغ سرسبز و دلباز بود، ولی به یک باغبان احتیاج داشت وگرنه خیلی زود گل ها پژمرده می شدن و درخت ها خ*را*ب!

هارپر برگه و خودکاری رو به دست گرفت و رو بهم گفت:

-بیا، اگر با هم لیست وسایلی که برای ویلا لازمه رو بنویسیم موقع خرید خیلی راحت تریم!

وقتی دیدم حق با هارپره در کنارش روی پله های تراس نشستم و با هم فکری هم تمامی لوازمی رو که نیاز بود نوشتیم، هارپر با خستگی گ*ردنش رو تکون داد:

-وای عزیزم، فکر کنم حق با درساجون باشه، نوشتن اینهمه وسیله هم خسته کننده و زمان بر هست وای به حال خریدنشون!

خندیدم و برگه های توی دستش رو گرفتم:

-خوشکلم ما سه نفریم، می تونیم، نگران نباش!

هارپر با لبخند سری تکون داد، از جا بلند شدم و رو بهش گفتم:

-بیا بریم یه چیزی بخریم بیاریم بدیم به این بیچاره ها، الان چهار ساعته که مامان داره ازشون کار می کشه!

هارپر خندید و با هم مجدد ویلا رو ترک کردیم، توی راه هارپر پرسید:

-حال ویلیام خوب بود؟!

-آره خداروشکر خوب بود، البته درگیر کارهای منه و خسته می شه اما الحمدالله کسالت چیزی نداره!

-نمیاد ایران؟!

-نمی دونم، تا می تونستم باهاش صحبت کردم و بهش اطمینان دادم که این جا هم می تونه راحت زندگی کنه ولی گفت بهم فرصت بده تا بتونم تصمیم نهایی رو بگیرم، البته خودشم گفت که مایل هست به زندگی در این جا اما تردید داره، منم برای همین دیگه اصرار نکردم!

-خب زندگی توی ایران بیشتر واسه خانما سخته چون محدودیت هایی مثل رعایت حجاب و این جور چیزها رو دارن اما فکر نمی کنم برای مردها سختی داشته باشه چون معذوریتی ندارن!

-درسته اما بالاخره نیویورک زادگاهشه، اولش سخته که دل بکنه!

-درست مثل من، منم اوایل واسم سخت بود اما کم کم دیدم که می تونم تحمل کنم چون وجود آترون در کنارم انقدر پررنگه و اون مهربونه که باعث می شه گاهی آمریکا و شهرم رو فراموش کنم، خوشحالم که انتخابم درست بوده!

-منم واست خوشحالم عزیزم.

با رسیدن به سوپرمارکت با هارپر داخل رفتیم، رانی و کیک گرفتیم به همراه چند بسته بیسکوییت.

با برگشتن به ویلا خوراکی ها رو تقسیم کردیم و بهشون یک ربع استراحت دادیم تا نفسی تازه کنن، اونا هم با خوشحالی مشغول خوردن خوراکی هاشون شدن.

سهم خودمون رو هم برداشتیم و به اتفاق مامان به باغ رفتیم.

روی پله ها نشستیم و مشغول خوردن رانی و کیک شدیم که هارپر لیست رو گرفت سمت مامان:

-ببین درساجون من و دل آسا این لیست رو تهیه کردیم، تمام این لوازم برای چیدمان ویلا لازمه شما هم یه چک کن ببین همه چیز نوشتیم یا اگر کم و کاستی داره بگو تا اضافه کنیم.

مامان با لبخند گرمش مشغول نگاه کردن به لیست شد و هارپر رو بهم گفت:

-می خوام بعد از جا به جایی شما به آترون بگم یه چند روزی بریم آمریکا، دلم می خواد به خانواده ام و آتان سر بزنم شنیدم خانمش بارداره!

-به به چقدر عالی، آره برو روحیه اتم عوض میشه.

-خیلی دلتنگ نیستم اما خب بد نیست یکمی آب و هوا عوض کنیم بیچاره آترون هم همش درگیر کارهاشه و کمتر وقت می کنه بره تفریح!

-می دونم، شرکت و این جور کارها گرفتاری خاص خودش رو داره.

مامان بین مکالمه مون اومد و رو به هارپر گفت:

-عزیزم کامله، بازم اگر چیزی به ذهنم رسید می گم تا بهش اضافه کنی!

هارپر با سر تائید کرد که گفتم:

-تا یک ساعت دیگه کارگرا رو مرخص می کنم بعدش می ریم خرید.

مامان:

-ولی هنوز که کار تمیزی ویلا تموم نشده، این ویلا بزرگه باید قشنگ بهش برسن!

-می دونم مامان، نگران نباش می رن اما فردا صبح زود باز میان و به بقیه کارها می رسن، اونا هم آدمن ربات که نیستن، خب خسته می شن!

مامان از جا بلند شد:

-بسیارخب، پس برم توی این یکساعت یکم دیگه کارها رو جلو کنیم که هرچه زودتر تموم بشه!

با رفتنش هارپر خندید:

-درساجون خیلی عجله می کنه!

-آره مامان دوست داره اگر یه کاری رو شروع کرد سریعا تمومش کنه!

-مامان من این جوری نیست، اون با صبر و حوصله کارهاش رو انجام می ده، یه وقتی می بینی در عرض یک هفته تا ده روز طول می کشه تا خونه مون رو تمیز کنه!

بعد از پایان یک ساعتی که گفته بودم مامان کارگرا رو مرخص کرد و واسشون آژانس گرفت تا به راحتی به خونه هاشون برگردن و ازشون قول گرفت که فردا صبح زود بیان، برای این که خوشحال بشن و به اصطلاح خستگی شون در بره پول کار کردنشون رو به اضافه یک انعام خیلی چشمگیر بهشون دادم که ذوق کردن و با خوشحالی ازم گرفتن و رفتن، مامان با این کارم ل*ب هاش رو جمع کرد:

-چرا پول دادی؟ اگر یهو فردا نیان چی؟ کارمون لنگ می مونه ها باید پول رو نگه می داشتی تا اتمام کار!

-نه مامان، مطمئن باش که میان، بعدشم اگرم نیومدن مگه کارگر کمه؟!

مامان سری تکون داد و رفت که حاضر بشه، هارپر رو بهم گفت:

-الان می خوایم بریم خرید؟!

-آره عزیزم.

دقایقی بعد به سمت مرکز خرید رفتیم و تا آخر شب مشغول خرید لوازم بودیم، همه رو فقط سفارش می دادیم و مغازه دارها هم قول می دادن که تا فردا ظهر همه رو حاضر کنن و تو کارتن بذارن و بفرستن ویلا!

گاهی هارپر انتخاب می کرد گاهی من و گاهی مامان!

نصف پول رو پرداخت می کردم و نصفش رو بعد از آوردن اجناس و البته برای محکم کاری ازشون فاکتور و رسید هم می گرفتیم.

تا آخرشب حدودا می شه گفت نصف اون لیست بلند بالا رو خریداری کرده بودیم که البته خیلی هم خسته شده بودیم اما هنوز خیلی چیزها مونده بود و ما دیگه نایی نداشتیم پس موکولش کردیم برای بعد و به اتفاق هم به رستوران شیکی رفتیم برای شام!

هارپر رفت که دست هاش رو بشوره و من رو به مامان گفتم:

-به دوتا مستخدم هم نیاز داریم، تو اون ویلای درندشت که نمیتونی تنهایی از پس کارها بربیای، تازه ناهار پختن شام پختن صبحونه این ها هم هست، بهتره مستخدم توی ویلا باشه خیال منم راحت تره!

-باشه، باهات موافقم.

با اومدن هارپر، من و مامان سفارش مرغ شکم پر دادیم و هارپر هم رولت گوشت رو سفارش داد.

تا آوردن سفارشاتمون مشغول صحبت شدیم و بعد از اون با خوردن غذاهای لذید و خوشمزه به ویلا برگشتیم و با خستگی به اتاق هامون رفتیم.

×××

کار کارگرها تا عصر طول کشید، ناهار براشون گرفتیم تا راحت باشن و خودمونم همونجا در کنارشون غذا خوردیم.

عصر بعد از رفتن کارگرها ویلا از تمیزی برق می زد، به نحوی که مامان مدام راضی و خوشنود از همه جا تعریف می کرد و خیلی خوشحال بود.

روی تنها صندلی موجود در سالن که اون هم تکیه گاهش شکسته بود نشسته بودم و به ذوق کردن های مامان نگاه می کردم که هارپر مشتی به بازم کوبید:

-هی دختر برای نگاه کردن مامانت خیلی وقت داری فعلا پاشو که باید بریم بقیه ی لوازم رو هم خریداری کنیم!

صبح تموم لوازمی که دیروز خریداری کرده بودیم رسیده بود و به درخواست من به انباری بزرگ ته

ویلا منتقل شده بودن، چون هنوز سالن ها تمیز نبود و نمی تونستیم بیاریم توی سالن ولی الان دیگه حتی یک جا هم نمونده بود که تمیز نباشه و بوی وایتکس و مواد شوینده هنوز توی سالن وجود داشت!

از جا بلند شدم و در حالیکه پنجره ها رو باز می کردم رو به هارپر گفتم:

-منکه حاضرم و کاری ندارم، تو و مامان باید عجله کنید!

-باشه الان می رم به درساجون می گم، فقط یه زنگ بزن به آترون بگو سه تا طراح دکوراسیون بفرسته فردا که لوازم رو بچینن!

-باشه، باید باز دوتا کارگر هم بیاریم، طراح ها که نمی تونن مبل و میز بلند کنن!

-حسابی افتادی تو خرج!

بلند زدم زیر خنده:

-عیب نداره، از صدقه سری کیان شهیادی تا آخر عمرمم از این ولخرجی ها بکنم هنوز هست!

چشمکی بهم زد و رفت، باز برگشتم و روی همون صندلی نشستم، گوشیم رو بیرون آوردم و گفته های هارپر رو نوشتم و برای آترون فرستادم.

با اومدن مامان و هارپر باز هم به قصد خرید بقیه لوازم خانگی از ویلا خارج شدیم، برای باغ هم به لطف آترون یه پیرمرد سرحال و خیلی خوش مشرب پیدا کرده بودیم و از امروز توی باغ مشغول شده بود ولی شب ها نمی موند و توسط راننده که هنوز استخدام نکرده بودیم باید به خونه پیش زنش بر می گشت!

با کلافگی گفتم:

-وای هنوز خیلی کار مونده، استخدام خدمه، آوردن یه سگ برای نگهداری از ویلا، استخدام راننده!

مامان سریع گفت:

-راننده می خوایم چی کار عزیزم؟ تو که خودت می ری بیرون نیازی به راننده نداری منم که اگر خواستم خودم می رم، نیازی نیست که الکی یه نفر رو علاف کنیم شب تا صبح، صبح تا شب توی باغ!

هارپر با اطمینان سر تکون داد:

-آره راستش منم با درساجون موافقم، راننده یه امر ضروری نیست چون تو که خوشت نمیاد راننده دنبالت راه بیفته از اینور به اونور، درساجون هم که اغلب مواقع توی خونه اس و بیرون نمی ره وقتی هم بخواد بره که یه ماشین بخر براش راحت بره و بیاد!

با این که قانع شده بودم ولی گفتم:

-پس مش قربون چی؟ کی اون رو شب ها ببره و باز صبح برگردونه ویلا؟!

مامان اخم کرد:

-خب معلومه، آژانس!

-سخت نیست مدام بخواد اینهمه راه رو آژانس بگیره بره بیاد؟!

-نه دخترم، تو خودت همه چیز رو سخت می گیری خیال می کنی که حالا چه خبره، مش قربون مرده خودش بلده چی کار باید بکنه تو فقط هزینه آژانسش رو براش هر ماه بریز به حسابش و بهش بگو که خودش زنگ بزنه راحت بره و بیاد!

-ای کاش می شد کلا میومدن ویلا با خانمش!

-نه ممکنه راحت نباشن، در ضمن توی ویلا که کلبه چیزی نیست واسه زندگیشون، سختشون می شه!

حرفی نزدم، هارپر نگاهم کرد:

-به آترون گفتی؟!

-آره، حالا باید بهش بگم خدمه و سگ رو هم جور کنه منکه این جا کسی رو نمی شناسم وگرنه خودم ترتیب همه چیز رو می دادم!

-عیب نداره، ما که غریبه نیستیم ما کمکتون نکنیم کی بکنه؟!

لبخند گرمی به روش زدم و با هم از ماشین پیاده شدیم، تا شب بقیه لوازمم خریداری شد، بین خرید کردن به یک لوله کش هم زنگ زدم و گفتم که بره ویلا و تموم لوله ها رو عوض کنه، این جوری خیالم راحت تر بود!

آخر شب باز هم مثل دیشب به یک رستوران برای صرف شام رفتیم با این تفاوت که اینبار آترون هم

همراهیمون کرد!

دور یک میز نشستیم، نگاه خیره خیلی ها رو روی خودم احساس می کردم و این آزارم می داد!

آترون که متوجه ام بود ناراحت گفت:

-می خوای بریم یه رستوران دیگه؟!

مامان با خشم نگاهم کرد:

-هرجا بریم همین آش و همین کاسه اس پسرم، همون موقع که من خودم رو تیکه پاره کردم گفتم نرو توی این حرفه چون آزادیت سلب می شه که گوش نداد شده بود غلام حلقه به گوش کیان شهیادی!

ل*ب هام رو جمع کردم که هارپر با ناراحتی زل زد به مامان:

-ببخشید درساجون، تقصیر منم بود، مایکل دوست نزدیکم بود و وقتی ازم خواست از دل آسا بخوام وارد حرفه اش بشه نتونستم روش رو زمین بزنم و سعی کردم هر جوری که شده برای خوشحالی مایکل دل آسا رو راضی کنم، متاسفم!

مامان با مهربونی دستش رو روی بازوی ظریف هارپر گذاشت:

-اشکال نداره عزیزم، تو خودت رو ناراحت نکن!

سپس نگاهی به جمعیت داخل رستوران انداخت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-چی شده؟ روی این میز تلویزیون یا ماهواره گذاشتن که همه سرها چرخیده اینور؟!

با تعجب به مامان که با حرص رو به جمع صحبت می کرد نگاه می کردم که هارپر زد زیر خنده، مامان با چشم غره ای حرفش رو به اتمام رسوند که خیلی زود همه حساب کار دستشون اومد و برگشتن به حالت عادی شون، آترون آروم دست هاش رو بهم کوبید و با خنده گفت:

-ایول درساخانم، خوب زدی تو برجکشون!

مامان نگاهی به من انداخت و با یک چشمک بدجنس خندید!

×××

بقیه کارها رو به انجام بود، طی دو روز بعدی به کمک آترون و طراح ها و کارگرها و هارپر تموم لوازم رو سرجای خودشون گذاشتیم و ویلا رو تزئین کردیم، وسایل نو حسابی به ویلا رنگ داده بود و

احساس خیلی خوبی به آدم منتقل می کرد!

مامان از هرچیزی که خریده بودیم کاملا راضی بود و حالا ویلا شکل یک ویلای مبله و خیلی قشنگ به خودش گرفته بود!

دو مستخدمی که آترون آورده بسیار مهربون و فرز بودن، یکیشون حدودا پنجاه ساله و یکیشونم حدودا سی ساله بود که با مامان سریعا باب آشنایی باز کردن و صمیمی شدن، وقتی دیدم مامان ازشون راضی هست خوشحال شدم و به آترون گفتم که تائیدشون می کنم و می تونن همین جا کار کنن!

سگ بزرگ ولی تربیت کرده ای هم خریدیم و به همراه یک جای خواب گوشه باغ نزدیک به در اون هم توی این ویلا موندگار شد!

با مش قربون هم صحبت کردم و گفت هیچ مشکلی با این که با آژانس بره و برگرده نداره!

همه ی این ها باورنکردنی بودن برام، اینکه بتونم ابن جا و توی این کشور زندگی کنم توی رویاهامم حتی غیرقابل باور بودن ولی امروز این غیرممکن، ممکن شده بود و خوشحال بودم که هارپر هم کنارمه!

با نقل مکان به ویلا احساس مستقل بودن می کردم، راضی بودم از این وضعیت و البته ویلای آترون هم اصلا بهم سخت نمی گذشت اما خب هرچی نباشه آدم خونه خودش راحت تره!

جا به جا شدنمون هنوز تا چند روز بعد هم ادامه داشت چون من و مامان باید اتاق هامون رو می چیدیم و باز برای خرید سرویس خواب برای اتاق ها به بازار رفتیم، تا یک هفته بعد از جا به جا شدنمون هنوز هم گاهی یک وسیله کم بود و محبور بودیم برای خریدش اقدام کنیم.

بعد از اون دیگه کاملا جا افتادیم، مامان اوقاتش رو با خدمه می گذروند و گاهی هم با مش قربون به تعریف خاطراتشون می پرداختن و کلا سرش گرم بود اما راضی نبودم، مامان هنوز سنی نداشت و حیف بود که به این زودی خونه نشین بشه، به همین منظور اون روز که توی تراس نشسته بودم و مشغول خوردن قهوه ی خوشمزه ی ستایش خانم (مستخدم) بودم هارپر وارد ویلا شد، از وقتی به این ویلا نقل مکان کرده بودم به محض رفتن آترون پیش ما میومد و تا موقع برگشت آترون هم همین جا می موند!

گاهی وقت ها به همراه آترون به دیدن اقوام شوهرش می رفتن و گاهی هم خانواده شوهرش رو دعوت می کرد ویلاشون.

در کل مادر آترون مدام ازم تشکر می کرد برای داشتن این عروس خوب و خانوم و مدام تکرار می کرد که این عروس رو من گذاشتم توی دامنش!

خنده ی کوتاهی کردم و برای هارپر که نگاهم می کرد دستی تکون دادم، ستایش خانم رو صدا زدم که سریع به تراس اومد:

-بله خانم؟!

-لطفا یه فنجون قهوه آماده کن و برای هارپر بیار!

-چشم خانم همین الان میارم.

هارپر که اومد گونه ام رو ب*و*سید و من لبخندی زدم، چقدر حس خوبی بود که یه دوست خیلی خوب همیشه همراهم بوده و هنوزم هست!

-چطوری عزیزم؟!

-قربونت برم من خوبم، تو چی؟!

-منم خوبم، خوب شد اومدی می خواستم باهات راجع به یه موضوعی صحبت کنم!

کنجکاو نگاهم کرد:

-چه موضوعی؟!

با اومدن ستایش خانم لحظاتی سکوت کردم، هارپر با تشکر فراوون قهوه رو گرفت و با محبت با ستایش خانم احوالپرسی کرد، کلا خیلی زود با همه گرم می گرفت و خوی خیلی صمیمی داشت!

بعد از رفتن ستایش خانم نگاهش کردم:

-چقدر تو روز به روز خوشکل تر می شی، من برای آترون نگرانم چطوری می خواد جلوی خودش رو بگیره!

خنده ی بلندی سر داد و کمی بعد گفت:

-ازم تعریف نکن لوس می شم!

خنده ی ریزی کردم که گفت:

-خب؟ حالا بگو؟!

-پس فردا تولد مامان هست یعنی به تاریخ ایران می شه بیستم شهریورماه!

هارپر با ذوق دست هاش رو بهم کوبید:

-وااای این عالیه، می خوای براش تولد بگیری؟!

-آره اما کاملا به کمکت احتیاج دارم، آترون درگیر کارهای شرکتمه و حسابی سرش شلوغه نمی تونم باز بندازمش توی این کارهای زنانه پس باید خودمون از پسش بر بیایم!

-اینکه چیزی نیست، ما از پس خیلی چیزهای سخت تر هم بر میایم، خب حالا بگو نقشه ات چیه؟!

خندیدم:

-هارپر قرار نیست بریم دزدی یا بخوایم کار شاقی انجام بدیم که انتظار داری نقشه کشیده باشم، قراره یه جشن تولد بگیریم همین!

با حرص دستش رو روی میز کوبید:

-بی ذوق، آخه یه بار شد من خوشحال بشم و تو نزنی تو ذوقم؟!

-باشه ببخشید حالا قهر نکن!

-پس بگو نقشه ات چیه؟!

-اولین کاری که می کنیم اینه که باید واسه مامان یه ماشین بخریم، می خوام به عنوان کادوی تولدش هدیه بدم بهش!

-وای چه فکر خوبی، همین امشب می ریم و می خریم!

-فقط میمونه تزئین سالن و خرید لوازم و سفارش کیک و این جور چیزها که البته چون مامان همیشه تو خونه اس یکم سخته که بخوایم پنهونی این کارها رو انجام بدیم!

-پس چی کار کنیم؟ کجا بفرستیم که شک هم نکنه؟!

با تردید نگاهی بهش انداختم، دلم می خواست حالا که ویلا اینقدر شیک و قشنگ شده بود جشن رو همین جا برگزار کنیم ولی واقعا با وجود مامان غیرممکن بود چون برای تزئین سالن نیاز داشتیم به اینکه مامان حضور نداشته باشه!

هارپر با ذوق دست هاش رو بهم کوبید:

-فهمیدم، فهمیدم!

با خوشحالی بهش زل زدم:

-خب؟

-می تونیم از اکیپ دوست های آترون کمک بخوایم، می شناسی شون که خودت؟!

با لبخند گرمی گفتم:

-معلومه که می شناسم الان بهشون زنگ می زنم!

هارپر از کنارم بلند شد و رفت، مشغول تماس گرفتن با دخترا شدم و از همشون خواستم فردا عصر برای تزئین سالن بیان و شبم تو جشن شرکت کنن که با کمال میل قبول کردن و خیالم رو راحت! خیلی خوب بود حضورشون اینجوری خودم مامان رو می بردم بیرون و سرش رو گرم می کردم، اونا هم می تونستن در نبودم قشنگ به کارها رسیدگی کنن، با وجود دو خدمه هم خیالم راحت تر بود.

هارپر که برگشت نگاهی به چهره خوشکلش انداختم:

-حل شد، همشون گفتن فردا عصر میان فقط باید لوازم رو بخریم و حاضر کنیم.

-منم به کامیشا زنگ زدم ازش خواستم فردا عصر بیاد، اون سلیقه ی خیلی قشنگی داره می تونه کمکمون کنه!

-خیلی کار خوبی کردی، فقط باید خانواده آترون رو دعوت کنیم با اکیپ دوست های آترون، اگرم کسی دیگه هست دعوتش کن!

-بیا موبایل من رو بگیر زنگ بزن همشون رو دعوت کن!

-دخترا رو که دعوت کردم فقط مونده خانواده آترون!

گوشی رو ازش گرفتم و با کامناز خانم تماس گرفتم، ازشون برای فرداشب دعوت کردم و قول دادن که حتما بیان.

هارپر در حالی که از جا بلند می شد رو بهم گفت:

-برای خرید ماشین باید بریم پیش دوست آترون!

سری تکون دادم و گفته اش رو تائید کردم.

×××

به اتفاق آترون برای خرید ماشین به نمایشگاه رفتیم، مثل اون دفعه دوست آترون به گرمی و با صمیمیت زیاد به استقبالمون اومد و به دفترش راهنماییمون کرد.

به مامان گفته بودیم برای دیدن شرکتم می ریم و او هم تمایلی برای اومدن نشون نداده بود اینجوری بهتر بود چون اگر می خواست بیاد دروغمون فاش می شد چون برای خرید ماشین به نمایشگاه اومده بودیم!

دوست آترون مشغول صحبت با آترون بود و من و هارپر هم خیره به ماشین های موجود در نمایشگاه، بالاخره آترون من رو مخاطب قرار داد و پرسید:

-چه مدل ماشینی مد نظرته؟ دنده اتوماتیک می خوای یا معمولی؟!

-نه دنده اتوماتیک باشه خیلی بهتره.

دوست آترون یه لیست به سمتم گرفت:

-این تمامی ماشین هاییه که الان موجود دارم، به همراه قیمتشون، همه هم دنده اتوماتیک هستن حالا اگر پسندتون هست انتخاب کنید که تا فردا صبح واستون بفرستم ویلا!

سری تکون دادم و به همراه هارپر مشغول خوندن اسامی شدیم، عکس هر ماشین هم جلوی اسمش زده شده بود و این انتخاب رو راحت تر می کرد!

هارپر دستش رو روی نوشته گذاشت و با ذوق گفت:

-این!

خودمم خوشم اومده بود، ماشین خوشکل و جمع و جوری بود برای مامان هم کاملا مناسب!

رو به آترون گفتم:

-این رو می خوام!

آترون با دیدن ماشین رو به دوستش خندید:

-(جک جی پنج) رو انتخاب کردن!

-عالیه، واقعا انتخاب خیلی خوبیه اتفاقا این ماشین بیشتر به خانم ها می خوره چون من تا الان درصد بیشتری که از این ماشین فروختم رو فروشنده زن داشته خیلی هم خوشکل و پیشرفته اس فقط بگید که رنگ مشکی می خواید یا سفید یا نقره ای؟!

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

-نقره ای!

بعد از انجام کارهای قرارداد و واریز پول، دوست آترون قول داد که ماشین تا فردا عصر توی باغ ویلا باشه البته قرار بود صبح بیارن اما چون مامان متوجه می شد ازش خواستم حدود ساعت پنج یا شش عصر بیارن.

بعد از خرید ماشین برای خرید لوازم تزئین سالن رفتیم، آترون خیلی با حوصله همه چیز رو خریداری می کرد و من و هارپر هم نظر می دادیم.

بعد از اون برای مامان یه کت و دامن خوشکل خریدم که برای مراسم فرداشب لباس مناسب داشته باشه چون سایزش رو هم می دونستم کفش هم که توی کمدش داشت و هارپر گفت که خودش آرایش مامان رو به عهده می گیره و دیگه نیازی به آوردن آرایشگر به خونه نیست!

هارپر و آترون با هم برای مامان به عنوان هدیه یک انگشتر ظریف و خوشکل طلا خریداری کردن و من ازشون حسابی تشکر کردم.

آخر شب هم به اتفاق برای خوردن شام به رستوران رفتیم و خداروشکر چون خلوت بود مجبور نبودم زیر نگاه های سنگین بقیه شام بخورم به راحتی غذامون رو خوردیم و رستوران رو ترک کردیم!

×××

به همراه مامان به چند تا از باشگاه های اسب سواری سر زدیم!

دلم می خواست یه اسب داشته باشم که هروقت خواستم بتونم برای سوارکاری برم، به لطف کیان شهیادی اسب سواری رو خیلی خوب بلد بودم با انجام حرکات نمایشی قشنگ، ولی خب دلم نمی خواست با انجام این حرکات بیش از پیش جلب توجه کنم و خودم رو نمایان چون هنوز هم از مسئله بودنم توی مجلات مد رنج می برم و نگاه مردم آزارم می ده چون احساس استقلال و آزادی مطلق ندارم اما خب کاری هست که شده و چاره ای ندارم!

هیچ کدوم از باشگاه ها رو نمی پسندیدم، احساس می کردم اون طور که باید پیشرفته نشدن هنوز، سه تا باشگاه دیده بودم و این چهارمین باشگاهی بود که می رفتیم!

-مامان عینک دودی اش رو روی چشم هاش جا به جا کرد و بهم زل زد:

-دل آسا دست دست نکن، تو می خوای سوارکاری کنی چه فرقی می کنه کدوم باشگاه؟!

در کنار هم به سمت محوطه باز باشگاه به راه افتادیم، در جوابش گفتم:

-جایی که می خوام اسبم رو برام نگه دارن باید یک جای به درد بخور باشه مامان، جایی که اصالت داشته باشه و بتونن به خوبی از پس نگه داری اسب بر بیان نمی شه که همین جوری اسب رو ول کرد به امون خدا!

با مامان پیش رئیس باشگاه رفتیم، با دیدن تجهیزات و مکان باشگاه و صحبت های رئیس اونجا با خوشحالی به مامان گفتم که با همین باشگاه موافقم و رئیسش ما رو برای دیدن اسب ها برد!

از دیدن اون همه اسب خوشکل یک جا با شوق دست هام رو بهم کوبیدم و به سمت اسب قهوه ای خوشکلی که یال های روشنش اطرافش ریخته بودن رفتم، خیلی ناز بود و حسابی توجه ام رو به خودش جلب کرده بود!

مامان مشغول صحبت با رئیس باشگاه بود و من مشغول ناز کردن یال های این اسب زیبا!

اصالت از سر و روش می بارید!

کمی بعد رئیس به سمتم اومد و با لبخند گرمی پرسید:

-این رو پسندیدید؟!

-بله، قیمتش هم هرچی که باشه می پردازم هیچ مشکلی نیست!

-خب البته این واسه باشگاه ما نیست، متعلق به خانمی هست که برای سوارکاری میاد این جا، ما فقط وظیفه ی نگه داری از اسبش رو به عهده داریم و البته اینم اضافه کنم که یکی از کسانی هست که تعداد نسبتا زیادی از این اسب ها به ایشون تعلق دارن ولی فعلا این رو فقط برای فروش گذاشتن که اگر مایل هستید بفرمایید بریم داخل دفتر تا من تماس بگیرم و هماهنگی های لازم رو با ایشون بکنم بعد اگر مشکلی نبود می ریم واسه تنظیم قرارداد و پرداخت پول!

سری تکون دادم:

-باشه مشکلی نیست!

هر سه به سمت دفتر بزرگ باشگاه به راه افتادیم، مامان با لبخند رضایتی که روی ل*ب هاش بود به اسب های در حال تاخت نگاه می کرد و من راضی از انتخابم با خوشحالی به دنبال آقای سخاوت

(رئیس باشگاه) به سمت دفترش می رفتم.

روی مبل های راحتی و حصیری دفترش جلوی باد خنک کولر نشسته بودیم، حدودا یک ربعی می شد که آقای سخاوت مشغول صحبت با خانم فروشنده بود و از بین صحبت هاش می شد فهمید که اون خانم بر سر قیمت چونه می زنه و آقای سخاوت هم قیمت پیشنهادیش رو رد می کرد و مدام تکرار می کرد:

-این قیمت خیلی زیاده معامله باید منصفانه صورت بگیره!

مامان آروم بهم گفت:

-چه مرد خوبیه که طرفداری خریدار رو می کنه، ولی در عوض مشخصه اون خانم آدم درستی نیست که می خواد اسب رو با قیمت چند برابر بیشتر بفروشه!

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم:

-مال خودشه، اختیارش رو داره!

در همین موقع آقای سخاوت گوشی رو با کلافگی رو دستگاه گذاشت و کمی شقیقه هاش رو ماساژ داد، بعد رو به ما با لبخند محوی گفت:

-معذرت می خوام که معطل شدید، این خانم خردمند فروشنده ی اسب یکمی زیادی روی اسب هاش حساسه یعنی خیال می کنه اگر با قیمت اصلی خودشون اونا رو بفروشه در واقع ضرر کرده ولی خب اسب قیمتش روی خودشه نباید بیش از اون انتظار داشت که مردم واسش پول پرداخت کنن!

با بی حوصله گی گفتم:

-آقای سخاوت منکه گفتم مشکلی با پولش ندارم، الان اگر اون خانم لج کنن و نخوان اسب رو به من بفروشن چی؟ خب من مشکلی با پول بیشتر دادن ندارم!

آقای سخاوت با اخمی که حالا روی چهره اش افتاده بود نگاهم کرد:

-این چه حرفیه؟ پس اگر هرکس بخواد برای خودش قیمتی بده و هرکس بخواد ساز خودش رو بزنه که خانم سنگ رو سنگ بند نمیشه، شما ماشاالله پولداری و این پول ها واستون مثل پول خرد می مونه ولی بقیه مردم شاید نتونن همچین قیمت گزافی رو برای یک اسب بپردازن، اگر هرکس بخواد قیمت خودش رو بده که دیگه پس حضور من این جا بیخود و به درد نخوره، لطفا اجازه بدید که من

کار خودم رو بکنم این اولین اسبی نیست که می فروشم و آخریش هم نیست شما هم بیخودی جوش نزنید اگر قسمتتون باشه این اسب مال شما می شه!

با حرص می خواستم جوابش رو بدم که پیرمردی با سینی حاوی سه لیوان شربت بیدمشک داخل دفتر شد، مامان با جدیت رو بهم گفت:

-حق با آقای سخاوته، بهتره بذاریم خودش کارش رو بکنه!

لیوان شربت رو برداشتم و کوتاه تشکری کردم، پیرمرد بعد از تعارف شربت به آقای سخاوت و مامان از دفتر بیرون رفت که صدای زنگ تلفن بلند شد، شربت رو مزه مزه کردم که آقای سخاوت کمی بعد گوشی رو قطع کرد و با لبخند عمیقی گفت:

-دیدید گفتم اگر این اسب قسمت شما باشه مشکلی پیش نمیاد و مال شما می شه؟ الان خانم خردمند زنگ زد و گفت که با همین قیمتی که من گفتم قرارداد بسته و پول پرداخت بشه.

مامان با خوشحالی لیوان خالی شربتش رو روی میز گذاشت:

-خب الحمدالله، نه سیخ سوخت نه کباب!

آقای سخاوت خندید و دقایقی بعد قرارداد نوشته شده و پول رو هم من پرداخت کردم به حساب اون خانم!

مامان انعام خیلی خوب و چشمگیری هم به آقای سخاوت داد و من گفتم:

-می خوام به اسبم خیلی خوب رسیدگی بشه، من روی داشته هام حساسم و نمی خوام مشکلی پیش بیاد، هر ماه هم هزینه هاش رو به حساب باشگاه واریز می کنم و در ضمن اسب من دیگه از این به بعد فقط خودم باهاش سوارکاری می کنم کسی به غیر از خودم ازش استفاده نکنه!

آقای سخاوت تعظیمی کرد:

-چشم حتما!

با مامان یکبار دیگه به اسب سر زدیم، یال های خوشکلش رو نوازش کردم:

-عزیزدلم تو دیگه متعلق به منی، خوشحالم که مال من شدی!

شیهه بلندی که کشید لبخندم رو عمیق تر کرد، بالاخره ازش دل کندم و با خداحافظی مجدد از آقای

سخاوت از باشگاه بیرون اومدیم، مامان داخل ماشین نشست و پوفی کشید:

-وای وای خیلی گرمه!

ماشین رو روشن کردم و کولرش رو زدم، دریچه رو براش تنظیم کردم که مامان با نگاهی به ساعتش گفت:

-وای ساعت سه عصره هنوز ناهار هم نخوردیم نزدیک به چهار ساعته که از این باشگاه به اون باشگاه رفتیم و بعدشم که این جا معطل شدیم، زودتر بریم ویلا!

زود گفتم:

-نه نه امروز به خدمه گفتم ناهار درست نکنن، می خوایم ناهار رو بریم بیرون!

ماشین رو به حرکت در آوردم و با سرعت به سمت یه رستوران شیک روندم، مامان با دلخوری نگاهم کرد:

-خب چرا زودتر نگفتی که هارپر هم با خودمون بیاریم؟ اون این جا تنهاست آترونم که درگیر شرکت خودش و شرکت توئه نمی تونه ناهار رو بره پیشش!

ل*ب هام رو جمع کردم:

-خب یهویی دلم خواست باهات ناهار رو بیرون بخورم اگر ناراحتی باشه می رم ویلا!

دلخور نگاهش کردم که خندید:

-باشه بابا حالا غمباد نگیر واسه من!

خندیدم و گونه اش رو ب*و*سیدم، تا رسیدن به رستوران دیگه حرفی نزدیم، با هم داخل رفتیم و گوشه نسبتا خلوت تر سالنش نشستیم، مامان رو بهم گفت:

-هر چی خودت می خوری واسه منم سفارش بده می رم دست هام رو بشورم!

بعد از رفتن مامان گارسون رو صدا زدم، برای هردومون میگو با مخلفاتش و سالاد فصل و نوشابه سفارش دادم و پس از رفتن گارسون بی هدف به اطراف رستوران دلباز و فضای خنکش چشم دوختم.

مامان برگشت و روبروم نشست:

-سفارش دادی؟!

-بله، میگو!

-عالیه!

کمی که گذشت متوجه شدم که مامان واسه زدن حرفی مردده و شک داره، ل*ب هام رو جمع کردم و گفتم:

-مامان اگر حرفی هست که می خوای بگی خب بگو، چرا انقدر مزه مزه اش می کنی؟!

مامان خنده ی کوتاهی کرد و با تردید که هنوز هم توی چشم هاش موج می زد پرسید:

-بعد از اون روزی که گفتی تو پارک نیویورک هونیاک ساجدی رو دیدی، دیگه ازش خبری نداری؟!

با ناراحتی گفتم:

-نه دیگه هیچ وقت پیداش نشد، یه شماره بهم داد و ازم خواست اگر روزی به کمکش نیاز داشتم باهاش تماس بگیرم ولی من بعد از اون به طور کلی فراموشش کردم و چون کاری هم باهاش نداشتم هیچ وقت باهاش تماسی نگرفتم اونم سراغم نیومد!

-حالا چرا ناراحتی؟!

-یه حس بدی دارم، با خودم می گم اگر واقعا اون پدر اصلی منه چرا پس توی این مدت سعی نکرد که از من خبری بگیره چرا کامل من رو ول کرد و تنهام گذاشت چرا فقط من رو رها کرد وسط یه باتلاق و رفت و نجاتم نداد!

-منم واسه همین این سوال رو ازت پرسیدم، شاید او هم منتظر بوده خودت ازش کمک بخوای شاید انتظار داشته تو حرفاش رو باور کنی و اون رو در قالب پدر اصلی خودت بدونی، لابد بهت زنگ نزده سراغت نیومده تا بهتر بتونی تصمیم خودت رو بگیری!

-نمی دونم، شاید حق با شما باشه اما خب منم انقدر درگیر کیان شهیادی و نقشه هام بودم که او رو به طور کلی از یاد بردم، بعدشم که مرگ ناگهانی اهورا زندگیم رو مختل کرد!

-همیشه اهورا رو مثل پسر خودم دوستش داشتم، اون پاک بود اصلا دلش نمی خواست قاطی کارهای پدرش بشه حتی چند بار بهم مخفیانه گفت که اگر با آناهیتا ازدواج کنه برای همیشه فرار می کنه و از زیر سلطه پدرش بیرون می ره اما نمی دونست که سرنوشت بی رحم تر از این حرف هاست که هرچی می خوای رو پیش روت بذاره!

-حالا چی شد یهویی شما یاد هونیاک ساجدی افتادید؟ اینهمه سال گذشته دیگه باید کاملا توی ذهنتون کمرنگ شده باشه!

لبخند تلخی زد:

-عشق فراموش شدنی نیست، درسته کمرنگ شده بود اما حرف های تو باعث شد آتیش زیر خاکستر باز هم جرقه بزنه و وجودم رو بسوزونه!

با اومدن گارسون جوابم سکوت شد و سکوت، غرق شدم توی جمله مامان که آیا واقعا عشق فراموش شدنی نیست؟!

پس چرا من فکر می کنم هیچ عشقی واقعا عشق نیست!

چنگالم رو به دست گرفتم، بوی خوش میگو اشتهام رو ت*ح*ریک کرد و بی خیال فکر کردن به گذشته شدم و مشغول خوردن غذام.

بعد از صرف ناهار فوق العاده خوشمزه این رستوران دنج، پول رو با انعام خیلی خوبی حساب کردم و مامان رو بهم گفت:

-بریم یه پارکی، فضای سبزی جایی دلم نمی خواد الان برم ویلا!

خوشحال قبول کردم، سوار شدیم و به سمت پارکی همون حوالی روندم، با رسیدن به اون جا صدای آواز پرنده ها لبخند رو روی ل*ب های مامان نشوند، کمی جلوتر از من روی نیمکتی نشست و من پنهانی با هارپر تماس گرفتم، وقتی گفت همه چیز خیلی خوب پیش می ره و تا حدودا یک ساعت دیگه کارشون تمومه با خوشحالی ازش تشکر کردم که گفت مامان رو دو ساعت دیگه ببرم ویلا که بتونه قبل از اومدن مهمونا حاضرش کنه، قبول کردم و گوشی رو قطع کردم.

پیش مامان رفتم و بالای سرش ایستادم:

-فکر کردم اومدی پارک که قدم بزنی تا غذا هضم بشه!

از جا بلند شد و سرش رو تکون داد:

-آره، منتظر بودم تو بیای!

در کنار هم شروع کردیم به قدم زدن، مامان با بغض عجیبی که یهویی تو گلوش نشسته بود گفت:

-نمی دونی چقدر آرزو داشت بزرگ شدنت رو ببینه دل آسا، چقدر دوستت داشت و از بودنت خوشحال و راضی بود، نمی دونم چطوری تحمل کرده اینهمه سال بدون تو زندگی کنه و دم نزنه، شاید هم ازدواج کرده و تشکیل یه زندگی جدید رو داده!

لبخند تلخش میون اون بغض کمی عجیب بود، انگار مامان بدجوری به یاد گذشته هاش افتاده بود، نیم ساعت تمام به دور پارک چرخیدیم، حرفی نزدم تا بتونه کمی با خودش خلوت کنه، بعد از اون خسته روی چمن های خنک پارک نشستیم و مامان آروم دراز کشید و سرش رو گذاشت روی پام:

-اون موقع که باهات ملاقات کرد، حرفی از من نزد؟!

-اصلا!

ناراحت گفت:

-لابد ازم متنفره، حق هم داره، من خودم و تو رو ازش گرفتم ولی خدا شاهده که هیچ چاره دیگه ای نداشتم، اگر این کار رو نمی کردم اعدام می شد، اونوقت چطوری باید با نبودنش و غصه مرگش زندگی می کردم؟ چطوری می تونستم خودخواه باشم و خودم رو فدای مرد زندگیم نکنم، چطوری می تونستم راحت بشینم توی خونه تا سرش رو بفرستن بالای چوبه دار؟ بعد از اون مگه می تونستم تو چشم های مادرش نگاه کنم وقتی التماسم می کرد جون پسرش رو نجات بدم!

اشک های گرمش رو گونه هاش سر می خورد و پایین می ریخت، با ناراحتی زل زده بودم به صورت قشنگش و او باز هم ادامه داد:

-خیلی سخت بود برام، اما چاره ای نداشتم دل آسا، باید تو و خودم رو فدای بودن پدرت می کردم، باید جلوی مرگش رو می گرفتم، تو نمی دونی، نمی دونی چقدر سخته زندگی با مردی که هیچ علاقه ای بهش نداری، زندگی با مردی که می خواسته سر شوهرت رو بکنه بالا دار و کسی که تازه بعدا ها می فهمی چه آدم خطرناکیه و جرات نمی کنی یک کلمه حرف بزنی که اگر بزنی اونوقت دیگه جنازه اتم کسی پیدا نمی کنه، من تو بد مخمصه ای گیر کرده بودم، با انتخابم همه رو از خودم رنجوندم و خانواده ام طردم کردن، اونا انتظار نداشتن به خاطر نجات جون هونیاک زندگی خودم رو خ*را*ب کنم ولی من نمی تونستم ساده از کنار این موضوع بگذرم، این جوری چطور می تونستم بی عذاب وجدان زندگی کنم و تو رو بزرگ؟!

دستمال کاغذی از جیبم بیرون آوردم و گرفتم سمتش:

-هیچ کس نمی دونست توی دلم چه غوغاییه، تنها مرحمم و تنها همدمم شده بودی تو که هنوز نوزاد بودی و هیچ درکی از اطرافت نداشتی، تویی که ساعت ها می نشستم و باهات درد و دل می کردم شاید خالی بشم، هیچ کس نخواست درک کنه که من با اون انتخاب نابود شدم، احساساتم مرد و گوشه گیر و منزوی راهی دیار غربت شدم و می دونستم که حالا حالاها بازگشتی نداره، هیچ کس دیگه حتی سراغی هم از من نگرفت، نه خانواده خودم و نه خانواده هونیاک چون دلش رو نداشتن که بخوان با زن کیان شهیادی ارتباط برقرار کنن چون می دونستن این مرد چقدر خطرناکه، با تموم این ها به خودم می گفتم که انتخابم درست بوده، نمی تونستم اجازه بدم جون عشقم برای راحتی خودم گرفته بشه وقتی راهی پیش روم بود چرا باید پسش می زدم و یک خانواده رو داغدار می کردم؟ می دونستم که اگرچه کیان شهیادی مرد خطرناکیه اما علاقه اش به خودم باعث می شد هیچ وقت دلش نیاد حتی یدونه تار مو ازم کم بشه چون عاشقم شده بود و برای همین هم با دیدنم این شرط رو برای نجات جون هونیاک گذاشته بود تا من رو به دست بیاره واسه همینم می دونستم که جای خودم و تو لااقل پیشش امنه و دوست داشتن مانع می شه که آزارمون بده، هرچند که خودم کوچکترین علاقه ای بهش نداشتم اما همین که او خواستارم بود کفایت می کرد برای راحت زندگی کردنم در کنارش اون هم توی کشوری که فرسنگ ها از کشور مادریم فاصله داشت!

مکثی کرد، از جا بلند شد و نشست، نگاهی به چهره ناراحتم انداخت و ادامه داد:

-انتظار ندارم که هونیاک من رو ببخشه، اما انتظار داشتم که درکم کنه و بدونه هیچ راهی جز این راه برام نمونده بود، یا باید مرگ تنها عشقم رو انتخاب می کردم یا جدایی ازش رو، خب تو بودی چی کار می کردی؟ نبودن عشقت توی این دنیا برات راحت تر بود یا این که اون توی این دنیا نفس بکشه و بدونی هست، داره زندگی می کنه و فقط تو ازش دوری؟ خب منم راهی جز این نداشتم، رای صادر شده بود دل آسا، درسته به ناحق و به دروغ هونیاک رو متهم به قتل کرده بودن ولی چه می شد کرد؟ اتفاقی بود که افتاده بود و کسی حرف های ما رو باور نمی کرد، اگر بهش حبس ابد هم داده بودن راضی به قبول درخواست بی شرمانه کیان شهیادی نمی شدم می گفتم همین که زنده اس

کافیه می رم و مدام بهش سر می زنم، التماس قاضی و سرباز و هرکی که هست می کنم که اجازه ملاقات ب*دن و می بینمش اما حتی حبس ابد هم نبریدن چون تشخیص داده بودن که قتل عمد بوده و بلافاصله حکم اعدامش اومد، منم نتونستم ساکت بشینم و مرگ عشقم رو تماشا کنم!

ماما‌ن صورتش رو با دستمالی که بهش داده بودم تمیز کرد، از جا بلند شدم و از دکه توی پارک بطری آب معدنی به همراه دو لیوان یکبار مصرف خریدم و پیش مامان برگشتم.

لیوان آبی ریختم و به دستش دادم که لاجرعه سرکشید، کمی هم ریختم و خودم خوردم، در جواب حرف هاش لبخندی به روش زدم:

-تو کار درست رو انجام دادی مامان، تو از خودت برای زنده بودن یک انسان گذشتی و اجازه ندادی بی رحمانه شوهرت رو قصاص کنن، تو شدی خون بهای هونیاک ساجدی مردی که شوهرت بود و ازش فرزند داشتی، نمی تونستی راضی بشی به مردن کسی که می تونستی از مرگ نجاتش بدی، فکر نمی کنم کسی باشه که خودخواه باشه و زندگی و راحتی خودش رو ترجیح بده به زنده بودن یک نفر دیگه!

-خوشحالم که لااقل تو من رو درک می کنی و حق رو به من می دی، می دونم که لابد پدرت از من متنفر شده و فکر می کنه که پشت پا به عشقمون زدم و بهش خیانت کردم اما اگر بشینه و منطقی روش فکر کنه می بینه که من هیچ انتخاب دیگه ای نداشتم، اگر راهی برای نجات پدرت بود محال بود سراغش نرم اما تنها راه نجاتش رضایت کیان شهیادی بود که اونم وابسته به این بود که شرطش رو من قبول بکنم یا نه، اگر راهی بود من اول اون رو امتحان می کردم و نمی گذاشتم زندگی و خوشبختی مون خ*را*ب بشه اجازه نمی دادم تو رو از پدر اصلیت دور کنن و جدا، ولی به خدای احد و واحد قسم که هیچ راهی نبود!

-دیگه بهش فکر نکن، از اون روزهای نحس سال ها گذشته حالا دیگه زندگی می تونه بر وفق مرادت باشه مامان، دیگه هیچ کس نیست که آزارت بده و کیان شهیادی حالا زیر خروارها خاک خوابیده بهتره دیگه بهشون فکر نکنی، بذار بقیه ی روزهای عمرت بدون غم سپری بشه!

-ممنونم ازت دخترم، خوشحالم که خدا تو رو بهم هدیه داد وگرنه همون روزهای اول دق می کردم و می مردم!

از جا بلند شدم و دستش رو گرفتم تا بلند بشه، در کنار هم به سمت دستشویی پارک رفتیم تا مامان دست و صورتش رو آب بزنه، در همون حال گفتم:

-خدانکنه، متاسفم که منم باعث آزارت بودم این چند سال باور کن برای ریشه کن کردن این باند مجبور بودم خودمم یکی بشم مثل خودشون، خودت که می دیدی کیان شهیادی چقدر زرنگه و محاله از کسی رو دست بخوره پس باید احتیاط می کردم، اما الان دیگه راحت شدیم و می تونیم با خیال راحت زندگی کنیم!

وارد سرویس شدیم، مامان صورتش رو آب زد:

-می فهمم، توام مثل من چاره ای نداشتی!

کمی بعد برگشتیم و سوار ماشین شدیم، یک ساعت و نیم از زمانی که با هارپر تماس گرفته بودم می گذشت و دیگه باید راهی ویلا می شدیم، مامان شیشه سمت خودش رو پایین داد و نفس عمیقی کشید:

-کاش می شد گاهی وقت ها آدم فراموشی بگیره و حافظه اش پاک بشه، اینجوری خیلی خوب می شد!

×××

با رسیدنمون به ویلا، چراغ های باغ روشن بود اما ساختمون توی تاریکی فرو رفته بود!

لبخندی زدم و با ریموت در بزرگ ویلا رو باز کردم، ماشین رو داخل بردم که مامان با تعجب نگاهی به ساختمان کرد:

-چرا مش قربون لامپ ها و چراغای ساختمان رو روشن نکرده؟!

از ماشین پیاده شدیم، مش قربون به سمتمون اومد و حین تعظیم کردن بلند گفت:

-سلام خانم، خسته نباشید.

جوابش رو دادیم و مامان با اشاره به ساختمان گفت:

-مش قربون چرا چراغا خاموشه؟

مش قربون با نگاهی به من خندید:

-ببخشید خانم الان می رم روشن می کنم!

سپس با عجله ازمون دور شد، مامان با ابروهای بالا رفته، رفتنش رو تماشا کرد:

-واه، این مرد جن زده شده امشب!

با هم به سمت ویلا رفتیم، کلید رو توی قفل در ورودی سالن چرخوندم و با ورودمون صدای ترکیدن چند بادکنک و آهنگ تولدت مبارک تو فضا پیچید و بلافاصله نور به سالن تابید!

با خوشحالی به چهره ی غرق در حیرت و ذوق زده مامان خیره شدم که هارپر و آترون و ستایش خانم و زهرا خانم جلو اومدن و به ترتیب به مامان تبریک گفتن، هارپر خودش رو توی ب*غ*ل مامان انداخت و چشمکی به من زد.

آترون جلو اومد و رو بهم گفت:

-سالن پسندت هست که؟!

نگاهی به تزئینات انداختم، واقعا زحمت کشیده بودن!

-آره عالی شده، خیلی ممنون.

مامان برگشت و بهم زل زد:

-تو خبر داشتی؟!

لبخندی زدم و بغلش کردم:

-تولدتون مبارک مامان!

محکم در آغوشم کشید و من غرق شدم توی یه ل*ذت خاص!

هارپر به اتفاق مامان به اتاقش رفتن تا لباسش رو تنش کنه و هارپر حاضرش کنه، رو به آترون گفتم:

-پس اکیپ کجان؟!

-رفتن خونه هاشون آماده بشن و به اتفاق همسراشون تشریف بیارن، کامیشا رو هم که خودم رسوندم خونه می خواست دوش بگیره و با مامان اینا بیان، کم کم سر و کله شون پیدا می شه!

-کیک، شام اینا رو سفارش دادید؟ چیزی کم و کسر نباشه آترون!

-نگران هیچی نباش، تا نیم ساعت دیگه کیک می رسه شامم ساعت یازده میارن، به دستور خودت از بیرون سفارش دادیم تا زهرا خانم و ستایش خانم الکی تو زحمت نیفتن ولی چیدن میوه ها و آماده کردن شیرینی و سالاد و این جور مخلّفات دیگه به عهده خودشون بود و البته شربت هم به همراه

شیرینی سرو می شه!

-عالیه، پس اگر کاری نمونده تا قبل از اومدن مهمون ها من برم حاضر بشم!

-برو برو.

به اتاقم رفتم، دوش کوتاهی گرفتم و موهام رو سشوار کشیدم، دم اسبی بستم و آرایش ملایمی کردم، کت مشکیم رو با یه شلوار خوشکل زرشکی پوشیدم که بهم میومدن و رنگ هاشون تضاد جالبی داشت.

بعد از زدن ادکلن همیشگیم، کفش مجلسی مشکیم که پاشنه متوسطی داشت هم پام کردم و بالاخره از اتاق خارج شدم.

مامان و هارپر هنوز توی اتاق بودن که صدای زنگ آیفون خبر از اومدن اولین گروه از مهمون ها رو داد!

آترون به سمتم اومد و من رو به اتاق مامان داد زدم:

-یکم سریع تر، مهمون ها رسیدن!

پدر و مادر آترون به اتفاق کامیشا اومده بودن، خوش آمد دادیم و در کنار هم توی سالن نشستیم.

مادر آترون زحمت کشیده بود و انگشتر نقره ی خیلی قشنگی رو که تک نگین بود واسه مامان خریده بود و کامیشا هم تیشرت خوشکل و جذبی رو کادو گرفته بود که البته خودش عکسش رو توی گوشیش نشونم داد وگرنه که تو کاغذ کادو پیچیده بود و چیزی معلوم نبود!

کمی بعد مامان و هارپر حاضر و آماده بیرون اومدن، همه از جا بلند شدیم و مامان با کامناز خانم روبوسی کردن.

کمی بعد اکیپ آترون هم رسیدن و جمعمون تکمیل شد.

ستایش خانم و زهرا خانم مدام پذیرایی می کردن و اجازه نمی دادن هیچ چیزی کم و کسر باشه.

با صدای زنگ آیفون آترون رفت و کیک رو تحویل گرفت، هارپر کنار کامناز خانم نشسته بود و با هم گرم صحبت بودن!

مامان با ذوقی که یک لحظه هم قطع نمی شد مشغول خنده و صحبت بود، مشخص بود از امشب خیلی راضی و خوشحاله و این من رو راضی می کرد.

موقع بریدن کیک، کادوها رو من خوندم و ماما از همگی تشکر کرد که موقع دادن کادوی خودم رسید.

آترون با خنده رو بهم گفت:

-چشم های درسا خانم رو ببندید و غافلگیرش کنید!

هارپر با دستمال چشم های مامان رو بست، همه با هم تا کنار ماشین همراهیش کردیم، آترون روکش روی ماشین رو کشید و مش قربون سینی اسپند رو دور سر مامان چرخوند:

-مبارکتون باشه خانم، مبارکتون باشه!

میون گفتن تولدت مبارک های همه مامان چشم هاش رو باز کرد و با دیدن ماشین توی بهت فرو رفته بود!

بعد از تشویقات بغلش کردم:

-امیدوارم خوشت اومده باشه مامان، یه ماشین خوش دست و مناسب برای خانم ها!

-واسه چی انقدر زحمت کشیدی؟ تو خودت بهترین هدیه واسه منی عزیزم!

-نه دیگه وظیفه ام بود، امیدوارم که مورد پسندت باشه!

-عالیه!

اشاره ای به زهرا خانم کردم و او سوییچ رو گرفت سمت مامان، همه مجدد تشویق کردن و باز به سالن برگشتیم.

هارپر ضبط رو روشن کرد و صداش رو تا ته زیاد کرد، همه ریختن وسط و شروع کردن ر*ق*صیدن، توی چشم های مامان اشک شوق موج می زد، آترون کنارم روی مبل نشست:

-خوشحالم برات که به اون چیزی رسیدی که آرزوش رو داشتی، تو لایق این آرامشی دل آسا، میون اون حجم از خلاف جایی واسه روح لطیف تو نبود!

-هم واسه خودم خوشحالم هم واسه مامان، هیچ وقت ندیدم تا این حد خوشحال باشه آترون!

-این خوشحالی رو مدیون توئه، تو با از خودگذشتگی هات او رو به این آرامش رسوندی!

لبخندی زدم، مامان وسط سالن به اتفاق کامناز خانم می ر*ق*صیدن، آترون خیره به هارپر که با کامیشا می رقصید گفت:

-تو نه تنها به مامانت کمک کردی و خوشبختی رو بهش هدیه کردی که به منم زندگی دوباره و انگیزه بخشیدی!

-منظورت هارپره؟!

-آره، درسته که تو رو خیلی دوست داشتم و می خواستمت اما می تونم با اطمینان بگم هارپر هم نمونه ی دیگه ای از توئه!

-خوبه، خیلی خوبه که راضی هستی!

کمی مکث کردم و گفتم:

-امروز اسب خریدم، تو یه باشگاه هم برای سوارکاری ثبت نام کردم!

-تو که سوارکاریت عالیه، ثبت نام برای چی؟!

-چه می دونم بابا، آقای سخاوت گفت لازمه که یکی دو جلسه زیر نظر اساتید ایرانی باشی منم مخالفتی نکردم!

-خب پس برای محکم کاری بوده، عیب نداره!

-هزینه هنگفتی هم برای اون اسب دادم، هرچه زودتر باید شرکتم رو راه اندازی کنم سرمایه ام نباید بیخودی معطل بمونه!

-می تونی از اول ماه شرکت رو افتتاح کنی.

-این خیلی خوبه!

کامیشا به سمتم اومد و در حالی که از شدت ر*ق*ص صورتش غرق در دونه های ریز عرق بود گفت:

-تک دختر مامانتی و توی جشن تولدش همش نشستی؟ پاشو دیگه وقت برای حرف زدن زیاده!

به درخواست همشون که خیلی هم اصرار داشتن براشون یک دور عربی و یک دور هم ایرانی رقصیدم، تا یک ساعت بعد از اون همه ر*ق*صیدن و بعد از خوردن میوه ستایش خانم و زهرا خانم مشغول چیدن میز شام شدن.

برای شام زرشک پلو با مرغ و چلوکباب سلطانی سفارش داده بودیم، اکیپ آترون هم خیلی زحمت کشیده بودن چه از لحاظ کادو چه از لحاظ ر*ق*صیدن و شلوغ کاری تا مامان احساس بی کس بودن و تنهایی نکنه، ثمینا ولی کوچولوش رو نیاورده بود و وقتی ازش پرسیدم گفت که چون شلوغ می

کرده پیش مامانش گذاشتنش!

شب خیلی خیلی خوبی بود، آخر شب همه با تشکر فراوون واسه پذیرایی بی نقصمون خداحافظی کردن و مجدد به مامان تبریک گفتن و رفتن، در آخر آترون و هارپر مونده بودن، دور هم توی سالن نشستیم، زهرا خانم و ستایش خانم مشغول جمع آوری میز شام بودن و سالن هم نیاز به تمیز کردن داشت.

مامان رو بهشون گفت:

-هرچی غذا اضافه اومده بردارید ببرید، حیفه الکی هدر بره، نوش جونتون ببرید بدید اعضای خانواده تون بخورن!

هردوشون با خوشحالی از مامان تشکر کردن که گفتم:

-کیک هم هنوز اضافه اس، اونم تقسیم کنید بین خودتون و بردارید، امشبم فقط تمیزکاری های جزئی رو انجام بدید بقیه اش بمونه واسه فردا صبح!

چشمی گفتن و مشغول کار شدن، آترون گفت:

-همه چیز خیلی عالی پیش رفت!

هارپر با نگاه قشنگش به مامان خیره شد:

-خیلی خوشکل شدی درسا جون واقعا حیفه که تو این سن الکی غصه بخوری و خونه نشین باشی، من با کمک کامیشا براتون کلاس شنا و باشگاه ثبت نام کردم روزهای فرد کلاس های شنا تشکیل می شه و روزهای زوج هم وقت باشگاه دارید هر دوش هم عصرهاست و راحتید، حتما برید و پشت گوش نندازید!

مامان با مهربونی خندید:

-خیلی ممنون دخترم، خوشحالم که شماها اطراف منید، واقعا خیلی احساس آرامش می کنم از حضورتون!

هارپر با محبت لبخند زد:

-خواهش می کنم، از پس فردا باید شروع کنید یادتون نره!

رو بهش گفتم:

-ای بدجنس حالا دیگه بدون هماهنگی با من مامانم رو ثبت نام می کنی؟!

همه خندیدن و کمی بعد هارپر و آترون هم رفتن، ستایش خانم و زهرا خانم هم با آژانس رفتن و موندیم من و مامان.

مامان به اتاقش رفت تا هم لباسش رو عوض کنه هم یه دوش بگیره، منم کادوهاش رو براش توی کمدش چیدم و خودمم به اتاقم رفتم، آرایشم رو پاک کرد و لباس های راحتیم رو تنم کردم و روی تختم دراز کشیدم که مامان با تقه ای که به در زد وارد شد، خواستم بلند بشم که سریع گفت:

-نه نه بخواب، راحت باش!

بالای سرم نشست و موهام رو نوازش کرد:

-امشب بهترین شب زندگیم بود، ممنونم ازت دل آسا تو خیلی خوبی!

-منکه کاری نکردم مامان، خوشحال بودن شما آرزوی قلبی منه!

-قربونت برم دختر گلم!

-همینکه راضی بودید برای من بسه!

-عالی بود، عالی.

ب*وسه ای روی پیشونیم زد و از جا بلند شد:

-می دونم خسته ای، می رم تا راحت استراحت کنی!

-شب بخیر مامان.

-شب بخیر عزیز مامان.

×××

یک هفته از روز تولد مامان می گذشت!

مامان که از طریق هارپر توی کلاس های مختلف و باشگاه ثبت نام شده بود و با وجود ماشین لازم نبود برای رفت و آمد اذیت هم بشه خوشحال و راضی توی تموم کلاس هاش شرکت می کرد و جدیدا برای یادگیری زبان اسپانیایی و فرانسوی هم ثبت نام کرده بود، به قول خودش می خواست حداقل پنج زبان رایج کشوری رو یاد بگیره، من لازم نمی دونستم بیخودی خودش رو اذیت کنه چون مامان که قصد مهاجرت نداشت نیازی به این زبان ها نبود اما وقتی دیدم خودش دوست داره و سرش گرمه

اعتراضی نکردم تازه خوشحال هم بودم که مدام غصه تنهاییش رو نمی خوردم.

بالاخره انتظار به پایان رسید و آترون دستور افتتاح شرکتم رو صادر کرد!

از قبل همه چیز رو برنامه ریزی و مرتب کرده بود تا مشکلی برام پیش نیاد، یا به قول معروف راه بیفتم تا بعدش که خودم بتونم تسلط روی اوضاع رو به دست بگیرم!

اون روز به اتفاق مامان، هارپر، خانواده و اکیپ آترون و بقیه کارکنان که توسط آترون استخدام و هر کدوم واسه سمتی انتخاب شده بودن جلوی شرکت حاضر شدیم.

مش قربون هم که آترون آورده بود که اگر نیاز به پذیرایی شد تنها نمونیم مدام اسپند دود می کرد و حسابی دورمون رو دود احاطه کرده بود!

خنده ام گرفت، نگاهم رو به آترون که می خواست با همه صحبت کنه دوختم و منتظر شدم.

-خیلی ممنونم از همتون که اینجایید، نمی خوام الکی معطلتون بکنم پس یک راست می رم سر اصل طلب، دل آسا خانوم لطفا تشریف بیارید اینجا و شرکتتون رو افتتاح کنید!

همه کوتاه تشویق کردن، مامان با هیجان بهم زل زد:

-تو همیشه باعث افتخار من بودی عزیزم، برعکس پوسته ی ظریف و حساست درونت خیلی محکم و استواره!

دلم قرص شد، لبخند گرمی زدم و آروم به سمت آترون رفتم، قیچی رو از دست مش قربون گرفتم و با نگاهی به جمع، ربان رو چیدم!

صدای تشویق مجدد بلند شد، اول آترون بعد من و به ترتیب همه داخل شدن، آترون دستش رو برای مش قربون تکون داد و او به همراه یک پیرمرد مهربون دیگه که از گفته های آترون فهمیدم برای آبدارچی شرکت بودن انتخابش کرده مشغول پذیرایی از حضار شدن، آبمیوه های خنک و کیک می تونست عصرونه ی خوبی باشه واسشون!

شرکت چیزی فراتر از انتظارم بود، دکوراسیونش به بهترین نحو طراحی و همه چیز به روز شده بود!

یک لحظه هم نمی تونستم چشم از دکوراسیون مدرن این شرکت قشنگ بردارم که آترون خندید:

-خداروشکر، مشخصه پسندیدی واقعا انگار یک کوه عظیم رو از روی شونه هام برداشتن!

-ممنونم ازت آترون، مگه می شه این جا رو هم نپسندید؟ واقعا خیره کننده اس!

-فقط یدونه مدیر لایق و مهربون مثل تو کم داره که دیگه تکمیل بشه!

خندیدم و بعد جدی گفتم:

-یعنی کادر شرکت رو با اعضا تکمیل کردی؟ یعنی هر بخشی متخصص خاص خودش رو داره؟!

-خیالت راحت، همشون از بهترین طراحان، مهندسان و مدیران لایق ایرانی هستن که برای هر بخش مناسبن، همشون کارشون رو می دونن و من قبلا صحبت های لازم رو باهاشون کردم فقط یک مورد رو نتونستم هنوز برات فراهم کنم!

نگاهم نگران شد، منتظر نگاهش کردم که گفت:

-متاسفانه تو به یک معاون یا بهتره بگم رئیس دوم نیاز داری که وقتی خودت نیستی جایگزینت باشه، وکالت داشته باشه و بتونه به جای تو امضایی خواستن بزنه جای تو قرارداد ببنده و کلا نیمه دوم تو باشه، خودت که دیگه با شرایط آشنایی داری، اون شخص باید یک نفر باشه که خیلی قابل اعتماد و لایق این جایگاه باشه، من اون یک نفر رو هنوز نتونستم پیدا کنم!

ل*ب هام رو جمع کردم و برای اینکه کمی از اضطرابش رو کم کنم گفتم:

-نه اشکال نداره، فعلا که من خودم درگیر نیستم و می تونم توی شرکت باشم و اداره اش کنم تا بعدا هم خدا بزرگه، بالاخره یک نفر پیدا می شه!

-پیدا می شه دل آسا، این جوری نیست که حالا انگار یدونه هم آدم قابل اعتماد اطراف من نباشه ولی مشکل اینجاست که تو مجردی، زیبایی، دختری، مسلما سخت می شه اطمینان کرد!

متوجه منظورش شدم و با بی خیالی گفتم:

-اما من پرورش یافته خارجم آترون، تو آمریکا رشد کردم، اصلا این چیزها واسم کوچکترین اهمیتی نداره که تو بخوای به خاطرش یه فرد قابل اعتماد رو از دست بدی برای این بخش!

-می دونم ولی فعلا نمی خوام عجله کنم، به قول خودت تو که فعلا قصد رفتن به جایی رو نداری و تو شرکتی تا بعدا هم یه فکری می کنم خودم!

-باشه ممنون.

کمی بعد آترون من رو با تمامی اعضای شرکت آشنا کرد، منشیم دختر مهربون و خوشکلی بود که با معرفی آترون فهمیدم که اسمش (کتایون ریاحی) هست و اولین تجربه کاریش رو توی شرکت ما می

گذرونه و قبلا برای منشی بودن به شرکت آترون مراجعه کرده بوده که چون آترون خودش منشی داشته او رو برای این جا مناسب دیده و انتخابش کرده!

بیست و دوسال سن داشت و اینجوری که حرف می زد مشخص بود تا فوق دیپلم بیشتر تحصیل نکرده و توی کلاس های زبان هم شرکت داشته و به سه زبان زنده دنیا به غیر از فارسی تسلط کامل داشت که البته این خیلی عالی بود!

بعد از معرفی منشیم بقیه اعضا هم از همکاری باهام ابراز خوشحالی کردن و منم در جوابشون تشکر کردم و داشتن احساس متقابل!

قرار شد از فردا به صورت جدی کار توی شرکت آغاز بشه و از این رو پس از صحبت های نهایی آترون همه خوشنود خداحافظی کردن و از شرکت خارج شدن.

هارپر بازوم رو گرفت:

-هر موقع که نیاز به کمک داشتی می تونی رو منم حساب کنی!

-قربونت برم عزیزم، می دونم تو همیشه پیشم بودی و هوام رو داشتی.

با گذشت ساعتی دیگه ازشون خداحافظی کردم و سپردم مامان مش قربون رو هم با خودش برگردونه ویلا چون خودم می خواستم برم باشگاه اسب سواری و کمی سواری بدم به اسب که تنبل نشه!

پشت فرمون نشستم و با سرعت به سمت باشگاه روندم.

رئیس باشگاه آقای سخاوت با دیدنم دستی تکون داد که لبخندی به روش زدم و متقابلا دستی تکون دادم.

خودم رو به اتاقک مخصوص رسوندم و پس از پوشیدن لباس مخصوص سوار کاری بند کلاهم رو محکم کردم و از اتاقک بیرون رفتم.

آقای سخاوت به سمتم اومد و در همون حال گفت:

-به به، چه عجب خانم شما سری هم به باشگاه زدید!

خنده ی کوتاهی کردن و دست دراز شده اش به سمتم رو فشردم:

-سلام، شرمنده خیلی درگیرم نتونستم بیام!

با هم به سمت اصطبل به راه افتادیم که گفت:

-می تونم بپرسم درگیر چه کاری هستید؟ جایی می خواید سرمایه گذاری کنید؟!

-خیر من درگیر افتتاح شرکتم بودم، وقتی دیدم سرمایه ام بی دلیل و بی استفاده مونده به دوستان گفتم که ترتیب یه شرکتی رو واسم ب*دن تا سرمایه ام رو توی یه کار پرسود و خوب بذارم که بیخودی هم به هدر نره!

-عالیه خانم، واقعا در اوج جوونی اینهمه پرکار بودن و باانرژی بودن خودش امتیاز خیلی بزرگیه، در ضمن شما خیلی موفق و مفید هستید خانواده باید بهتون بباله!

-ممنونم از لطف شما، خب من توی این دنیا جز مامانم و دوستام کسی رو ندارم اونا برام یک فامیل درجه یک هستن که کنارم حضور دارن و همونا هم واسم کفایت می کنن نیازی به بودن های پوچ و توخالی دیگران ندارم!

-بله با مادرتون معاشرت داشتم، ایشون هم مثل شما زن خوبی بودن فقط نقطه ضعفشون این بود که یکمی حساس و شکننده بودن البته تو یک برخورد من به این نتیجه رسیدم شاید با گذشت زمان به اشتباهم پی ببرم!

صادقانه گفتم:

-خیر اتفاقا درست شناختید، مامان با توجه به گذشته سختی که پشت سر گذاشته متاسفانه حساس شده و شاید کمی هم ترسو!

-متاسفم، امیدوارم بتونن باز هم محکم و بااراده مثل شما عمل کنن!

-من هم امیدوارم!

دستی به یال های اسب کشیدم که سرش رو پایین آورد و به شکمم کشید، با خوشحالی و ذوق گفتم:

-وای انگار قبول کرده که من صاحب جدیدش هستم!

آقای سخاوت خنده ی بلندی سر داد:

-بله خانم، اسب هم می فهمه و درک می کنه، بعدشم ماشاالله شما انقدر ظریف نوازشش می کنید و باهاش ازتباط برقرار می کنید که حق داره زود بهتون خو بگیره، خانم خردمند متاسفانه با زور تازیانه با اسب هاش ارتباط برقرار می کرد واسه همین این اسب زود به یک نوازش دل می بازه!

با مهربونی سرش رو توی آغوشم گرفتم و پرسیدم:

-غذا خورده؟!

-بله، اینجا کاملا قانونی و براساس نظمه، غذا خوردنشون و همه چیزشون بر پایه و اساس ساعت دقیقی هست که کارگرها بهشون می رسن الانم آماده برای تاختن هست!

سری به رضایت تکون دادم و رو بهش گفتم:

-پس بگید برام آماده اش کنن!

از اصطبل بیرون اومدم، نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به فضای بزرگ باشگاه انداختم، دقایقی بعد اسب آماده و شیهه کشان مقابل روم ایستاده بود، بهش زل زدم:

-چقدر تو خوشکلی آخه، بهتره اسمی واست انتخاب کنم!

سریع افسارش رو توی دستم گرفتم و از پسرک که آورده بودش تشکر کوتاهی کردم و او رفت، گوشیم رو درآوردم و رفتم توی اینترنت تا اسمی قشنگ واسش انتخاب کنم خصوصا که دختر بود و باید یه اسم دخترونه براش انتخاب می کردم.

بعد از کمی گشتن بالاخره از اسم (هورا) خوشم اومد، دخترونه و اصیل بود!

روم رو کردم به سمتش و زمزمه کردم:

-اسمت رو گذاشتم هورا، دوست داری؟!

با صدای شیهه اش خنده ی بلندی سردادم و بوسیدمش، آقای سخاوت به سمتم میومد برای همین سوار بر اسب شدم و همون جا ایستادم تا بهم برسه!

-خانم شما که هنوز زیرنظر مربی قرار نگرفتید، قرار بود چند جلسه ای رو واسه اطمینان بیشتر بیاید پیش مربی!

-می دونم، امروز که دیگه داریم به شب نزدیک می شیم فردا اگر شد زودتر میام تا پیش مربی تون باشم!

-مطمئنید که الان می تونید سوارکاری کنید؟!

کلافه بهش نگاه کردم:

-شما یه چند دقیقه همین جا باایستید تا من هنرم رو بهتون نشون بدم!

کمی عقب رفت، وارد میدان وسط باشگاه شدم و با تموم قدرت شروع به تاختن کردم، هر چیزی رو که زیر نظر بهترین سوارکاران نیویورک آموخته بودم رو براش به نمایش گذاشتم، دستم رو به یال اسب گرفتم و کمی بعد روی هورا نشستم، دست هام رو رها کردم و اسب شیهه کشان سرعت گرفت، آقای سخاوت با حیرت بهم زل زده بود، پاهام رو بالا آوردن و یه وری روی اسب نشستم، بعد از دو دور اینبار کاملا روی اسب خوابیدم و صدای تشویق های چند نفر باعث شد که روی اسب بشینم و کم کم متوقفش کنم، نفس نفس می زدم که آقای سخاوت بلند فریاد زد:

-عالی بود، محشر بود، باریکلا!

لبخند رضایت روی ل*ب هام جا گرفت، پیاده شدم و افسار هورا رو توی دستم فشردم، بیرون رفتم که نگاهم به کارگرانی افتاد که کمی دورتر مشغول تماشام بودن، احتمالا اونا تشویقم کرده بودن!

آقای سخاوت دست هاش رو بلند کرد:

-تسلیم، شما معرکه اید خانم!

-فقط خواستم بهتون بگم که بی اساس حرفی رو نمی زنم!

-پس شما دوره دیدید!

-بله، توی آمریکا!

-به به مشخصه باید هم به این خوبی سوارکاری رو بلد باشید!

-بله من توی هر رشته ای تخصص دارم، به لطف یک دوست!

پوزخندی زدم، نگفته بودم به لطف پدر قلابی که یک عمر بهم دروغ گفت و حالا دیگه وجود خارجی نداره و من شاید تا آخر عمرم به خاطر این محبت هاش کمی خودم رو مدیونش می دونستم چون باعث شده بود امروز توی هر کاری سررشته داشته باشم و مردم بهم افتخار کنن و خودم احساس غرور!

-عالیه، خب برو دیگه تا قبل از تاریکی هوا یکمی هم باهاش سوارکاری کن!

ازش دور شدم، به سمت درختان تنومد رفتم و لا به لاشون گم شدم، آروم آروم می رفتیم و تا اواسط درخت ها رسیدیم که یهو صدایی شنیدم!

با اخم به اطراف نگاه کردم ولی خبری نبود!

با فکر اینکه خیالاتی شدم افسار هورا رو تکونی دادم و کمی به سرعتم افزودم که باز همون صدا تکرار شد!

اینبار فریاد زدم:

-کی اینجاست؟!

چشم هام رو تنگ کردم و با دقت بیشتری اطراف رو نگاه کردم، متوجه شدم اسب سیاه رنگی که به شدت سیاه بود کمی جلوتر ازم ایستاده بود و مردی هم روش نشسته بود، مثل من با کنجکاوی اطراف رو نگاه می کرد و با دیدنم بهم دقیق شد!

احساس می کردم چهره این مرد عجیب برام آشناس، کمی جلوتر رفتم که یه آن روی اسب خشکم زد!

او هم بهتر از من نبود، هر دو مبهوت بهم زل زده بودیم، باورم نمی شد اینجا ببینمش، اصلا فکر نمی کردم یک بار دیگه این مرد مرموز رو ببینم اونم سوار بر اسب و توی یه باشگاه تو ایران!

افسار رو تکونی دادم و به طرفش رفتم، انگار فهمید دارم بهش نزدیک می شم و نمی دونم چرا تسمه دستش رو به روی اسب کوبید و با تموم قدرت شروع کرد به فرار!

تا چند لحظه توی بهت رفتنش بودم و بعد با قدرت روی هورا کوبیدم و به دنبالش!

هر چقدر بیشتر جلو می رفت درخت ها بیشتر می شدن، نمی خواستم از دستش بدم حالا که این لعنتی رو بعد از اینهمه مدت پیدا کرده بودم، آره این مرد کسی بود که ویلیام در به در دنبالش می گشت و شده بود کابوس شب هام!

این مرد کسی نبود جز... سریتا!

کسی که فرار رو بر قرار ترجیح داده بوده و پلیس ها نتونسته بودن بگیرنش حالا جلوی چشم های من بازم فرار می کرد!

بیشتر افسار هورا رو تکون دادم، اون هم انگار سوارکار ماهری بود چون مدام نگاه به عقب بر می گردوند تا می دید دنبالشم با گفتن هـــــی بلندی به اسبش بر سرعتش می افزود!

این تعقیب و گریز شاید یک ربع به طول انجامید و در آخر با پیچیدن جلوش تونستم نگهش دارم،

اگر او زیر نظر اساتید ایرانی سوارکار شده بود من پیش آمریکایی ها دوره دیده بودم!

از روی هورا پریدم پایین و افسارش رو به درختی در همون ن*زد*یک*ی بستم!

به سمتش رفتم که سرش رو انداخته بود پایین و تندتند نفس عمیق می کشید!

افسار اسبش رو از دستش گرفتم و غریدم:

-بیا پایین!

با کمی مکث از روی اسب پایین پرید، کمی چاق تر شده بود و هیکل عضله ایش توی اون لباس مخصوص بیشتر خودنمایی می کرد!

افسار اسب رو بالاتر از افسار هورا به درخت بستم، اسب ها که مشغول خوردن علوفه اون اطراف شدن کلاه رو از سرم برداشتم و موج موهایی که بالا جمعشون کرده بودم تا توی کلاه جا بگیرن روی شونه هام ریخت و بوی شامپوی مخصوصم مشامم رو نوازش داد!

او هم کلاهش رو برداشت و کنار درختی همون ن*زد*یک*ی نشست:

-چیه؟ واسه چی دنبالم اومدی؟!

با حیرت زل زدم بهش:

-وای چه خوب بلدی فیلم بازی کنی، تو به جای خواننده باید می رفتی بازیگر می شدی!

-به جای این چرندیات برو سر اصل مطلب!

با حرص نگاهش کردم که پوزخندی به روم زد:

-اصلا تو چرا اینجایی الان؟ مگه نه اینکه باید پشت میله های زندان توی نیویورک باشی خانم خلافکار!

-واقعا؟ اتفاقا سوال منم از تو همینه، تو چطوری قسر در رفتی از دست ویلیام و پلیس ها؟ چطور اومدی ایران در حالی که باید ممنوع الخروج باشی سریتا خاااان!

با تمسخر اسمش رو صدا زدم که از جا بلند شد، کمی عقب رفتم و اون با چشم های به خون نشسته اش غرید:

-تو یه احمقی، یعنی هنوز نفهمیدی من کی ام و چطوری یهو سروکله ام تو باند مخوف پدرت پیدا شد؟ چطوری انقدر به خودت می بالی که نمی دونی من کی ام و تموم گذشته و حضورم توی جمعتون

یا دوست شدنم با اون دختر احساساتی هارپر همه یک نقشه بود تا بتونم به اهدافم برسم، چطوری نفهمیدی که من!...

نزدیک بود غش کنم، رفته رفته احساس می کردم گوش هام بد می شنون و این حرف ها دروغی بیش نیستن که تیر آخر رو زد و حرفش رو تکمیل کرد:

-یه نیروی نفوذی از طرف پلیس ایران بودم توی باند پدرت!

دست هام یخ زد، گوش هام انگار اشتباه شنیده باشن فریاد زدم:

-تو چی گفتی؟!

به سمتم اومد و بازوهام رو گرفت، محکم تکونم داد:

-آره من همونی ام که با همکاری پلیس نیویورک باند پدرت رو متلاشی کردم، من اونی ام که اینجام نه اونی که تو ماه ها توی نیویورک باهاش در ارتباط بودی و ازش یه خلافکار حرفه ای ساخته بودی، من فقط یک آدم بودم با دو پوسته ی متفاوت که یکیش پوسته اصلی خودم بود و بعدیش قلابی و ساخته شده!

دهنم خشک شده بود، ادامه داد:

-واسه چی دنبالم اومدی؟ بگو چطوری پیدام کردی؟ اصلا تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

با تکون های مداومش از بهت بیرون اومدم و سیلی محکمی به صورتش زدم، سرش که خم شد با نفرت گفتم:

-حق نداری با من اینجوری حرف بزنی!

سرش رو آروم بالا آورد و به چشم های وحشی ام زل زد، ادامه دادم:

-تو سگ کی باشی که بخوای به من بی احترامی کنی؟!

پوزخند زد:

-اوه مادمازل انگار جایگاه الانت رو به کل فراموش کردی، نمی دونی که تو دیگه دختر کیان شهیادی بزرگ نیستی که توی نیویورک کسی حق نداشت بهش بگه بالا چشمت ابروئه، تو الان یه خلافکار فراری هستی که نمی دونم چطوری و از کجا فرار کردی یا به قول خودت چرا ممنوع الخروج نشدی!

گیج شده بودم، اصلا نمی تونستم اتفاقات و حرف ها رو هضم کنم، ای کاش هرگز دنبالش نیومده

بودم تا با این حقایق که نمی دونم تا چه حد راستن روبرو بشم!

انگار متوجه شد گیج شدم که موبایلش رو بیرون آورد:

-یا حقیقت رو بهم می گی، یا زنگ می زنم پلیس و به عنوان یک خلافکار به جا مونده و فراری از اون باند معرفیت می کنم، می دونی که تو ایران سریع محکوم به اعدام می کنن پس قبل از اینکه سرت بره بالای چوبه دار حرف بزن!

عقب عقب رفتم که پوزخند زد:

-وای نکنه می خوای فرار کنی؟ خیال می کنی من کمتر از توام که حریف نشم تو رو به دام بندازم؟!

به سمتم اومد و مچ دستم رو گرفت، به چشم های خاکستریش نگاه کردم، چرا نتونسته بودم راز این نگاه رو، اون یهویی غیب شدن هاش رو، حرف ها و پرسش های بودارش رو بفهمم و بشناسمش؟ چرا نتونسته بودم بفهمم اینا همش یه بازیه؟!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم، احساس می کردم دست و پاهام می لرزن، انگار فهمید که با لحن آروم تری گفت:

-بسیارخب، نترس، بیا از این جا بریم هوا داره تاریک می شه و این جا نمونیم بهتره!

بی حرف سوار بر اسبم شدم و او هم نشست، آروم آروم و در سکوت کامل به سمت اصطبل برگشتیم.

بین راه متوجه نگاه های خیره اش به خودم می شدم و سرم رو کامل انداخته بودم پایین و فقط افسار هورا رو بین مشتم می فشردم!

باورم نمی شد که رکب خورده باشم، بازی خورده باشم از سریتا!

با رسیدن به اصطبل، کارگری رو بهمون گفت:

-زمان بستن باشگاه هست، زودتر اسب ها رو ببرید و خودتونم برید!

اسب ها که توی جایگاه خودشون قرار گرفتن هردو بیرون اومدیم، رو بهم گفت:

-بهتری؟!

پوزخندی زدم، حالا حال من واسش مهم شده بود؟!

-خوبم!

-پس لباس هات رو عوض کن، باید بریم و حرف بزنیم!

نیاز داشتم از حقایق بیشتری باخبر بشم، باید می فهمیدم چطوری ماها رو گول زده، من و ویلی خیلی در موردش تحقیق کرده بودیم ولی همه اطلاعات همون هایی بودن که خودش توضیح داده بود پس چطور ممکن بود؟!

سری تکون دادم و تند به اتاقک رفتم، بعد از تعویض لباس رژ ل*بم رو تجدید کردم و برگشتم بیرون، لباس عوض کرده و منتظرم بود.

بهش که نزدیک شدم باز هم تیپش رو تحسین کردم!

جین مشکی، تیشرت همرنگ چشم هام و کفش های مشکی!

دستبند استیلی که توی دست راستش خودنمایی می کرد به این باورم رسوند که این مرد شخصیت دیگه ای داره جز اونی که من توی نیویورک دیده و شناخته بودم!

با هم به سمت ماشین ها رفتیم، با دیدن ماشینش توی دلم گفتم:

-پس پولداری!

بی حرف به سمت ماشینم رفتم که داد زد:

-دنبالم بیا!

بعد از گذشت نیم ساعت که با سرعت روندیم کنار رستوران شیکی توقف کرد!

تعجب می کردم که چرا سعی نکرده بود تحویل پلیس ها بده من رو!

از ماشین پیاده شدم، کیفم رو توی دستم فشردم که بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید!

رستوران نسبتا شلوغ بود، به سمت میزی رفت و صندلی رو برام عقب کشید!

اوه چه جنتلمن!

پوزخندی زدم و نشستم، روبروم نشست:

-چیزی میل داری؟!

الان اگر بهترین ها رو هم جلوم می ذاشتن هیچ میلی به خوردنشون نداشتم، انقدر ذهنم درگیر بود که نمی فهمیدم اصلا کجا اومدیم و چرا به این پسر پیش روم اعتماد کردم و همراهش شدم کسی که یکبار تو گذشته گولم زده بود ولی باید حرف هاش رو می شنیدم و باید از گذشته با خبر می شدم!

-الان نه!

گارسون رو صدا زد، رو بهش گفت:

-یه بطری آب معدنی با دو لیوان یکبار مصرف لطفا!

بعد از رفتن گارسون دست هام رو روی میز حلقه کردم و خودم شروع کردم، همه چیز رو گفتم، از سه سال پیش و پیدا شدن یهویی هونیاک ساجدی، از بی رحمی های پدر قلابیم و از پنهون کردن هاش و از داستان های دروغینی که بیست و سه سال به خوردم داده بود و الکی توی ذهنم گنجونده بود، نمی دونم چرا و چطوری بهش اعتماد کردم اما وقتی توی چشم هاش نگاه می کردم اثری از فکر بد و چیزی که به ضررم باشه یا نقشه ای علیه ام داشته باشه نمی دیدم، شاید هم دوباره بی جهت داشتم اطمینان می کردم و ممکن بود مثل گذشته که نتونسته بودم بشماسمش باز هم شخصیت رو اشتباه درک کنم اما نشد که ساکت بمونم پس تموم اون چیزهایی که لازم بود بدونه رو براش گفتم!

هر لحظه بیشتر توی بهت فرو می رفت، هر لحظه بیشتر توی شوک حرف هام فرو می رفت ولی من بی وقفه صحبت می کردم انقدری که وقتی بالاخره سکوت کردم و همه چیز گفته شده بود دیدم که یک ساعت گذشته!

لیوانی آب ریختم و لاجرعه سرکشیدم، ولرم بود و بهم نچسبید ولی بهتر از هیچی بود!

کمی بعد از بهت حرف هام بیرون اومد، او هم لیوانی آب خورد و پرسید:

-چه مدرکی برای اثبات این حرف هات داری؟!

عصبی نگاهش کردم:

-مختاری باور کنی یا نکنی، مگه من برای حرف ها و گفته های تو سند و مدرکی درخواست کردم که تو حالا انتظار مدرک داری؟!

-اگر گفته هات حقیقت داشته باشه پس تو باید!...

حرفش رو باز هم نیمه تموم ول کرد، سرش رو تکونی داد و زمزمه کرد:

-باورم نمی شه!

ل*ب هام رو جمع کردم، گوشیم رو بیرون آوردم و برای مامان که سه دفعه زنگ زده بود و من نفهمیده بودم تایپ کردم:

-با یه همکار قرار ملاقات دارم، دیر میام شامم بیرونم شما راحت باش مامان!

گوشی رو توی کیفم برگردوندم و به چهره اش که هنوز توی خودش فرو رفته بود نگاه کردم، ته ریشش رنگ صورتش رو کمی تیره تر نشون می داد، به یاد اون جمله اش افتادم که گفت (خیال می کنی واسه چی به اون دختر احساساتی هارپر نزدیک شدم؟!) لابد چون هارپر نزدیکترین دوست من بود و این یعنی پیدا کردن ارتباط با من و در آخر هم پا گذاشتن تو باند پدر!

چقدر حساب گرانه عمل کرده بود، باید به این هوشش آفرین گفت!

کمی بعد به حرف اومد:

-یعنی تو، پدرت رو لو دادی؟!

اخم کردم:

-اون پدر من نبود!

-می تونم بگم تو خیلی زرنگی، خیلی باهوش و حرفه ای عمل کردی!

-مثل تو!

به چشم هام خیره شد:

-هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی کردم که تو یه دختر معمولی باشی، فکر می کردم همدست پدرتی و خلافکـار!

-منم هیچ وقت فکر نمی کردم تو سه شخصیتی باشی!

با تعجب گفت:

-چرا سه تا؟!

-یک شخصیت وقتی پیش هارپر بودی و گولش می زدی، یک شخصیت وقتی توی باند و توی آمریکا بودی و ماها رو گول زدی، یک شخصیتم الانت که هنوز نتونستم کامل بفهمم چی تو سرت می گذره و بشناسمت!

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

-حتی نمیدونم کدوم شخصیت هات رو باید باور کنم!

بی حرف بهم زل زد، ل*ب هام رو کوتاه گزیدم که منو رو گرفت سمتم:

-بیا، انتخاب کن!

منو رو گرفتم، نگاهی به لیست بلند بالای منو انداختم و مردد موندم چی انتخاب کنم!

در آخر لازانیا سبزیجات انتخاب کردم و به همراه دوغ!

منو رو بهش برگردوندم که گفت:

-زدی تو کار غذاهای رژیمی؟!

سپس بدون اینکه منتظر جوابم بمونه رو به گارسون گفت:

-لطفا واسه منم یه سوپ ماهیچه با دلستر بیارید ممنونم!

با رفتن گارسون گفتم:

-حالا نوبت توئه که حقیقت ها رو در مورد خودت بگی، مطمئن باش من هیچ چیزی رو بهت دروغ نگفتم پس توام راستش رو بگو!

چند لحظه فقط بهم زل زد، معذب بودم، احساس می کردم با یک آدم جدید در ارتباطم که هیچ شناختی ازش ندارم، انگار یه شخصیت جدید پیش روم قرار گرفته بود و من باید از اول پازل های هویتش رو کنار هم می چیدم تا ازش یک آدم بسازم با یک شخصیت جدید!

-حق داری که دلت بخواد خیلی چیزها واست روشن بشه، مثل منکه تا الان کنجکاو بودم و دلم می خواست در موردت بیشتر بدونم و توام بهم حقیقت رو گفتی و بهت اعتماد کردم، پس توام یکبار دیگه بهم اعتماد کن مطمئن باش اینبار چیزی جز حقیقت نمی شنوی!

سری تکون دادم و لبخندی به روم زد:

-از وقتی که خودم رو شناختم عاشق موسیقی و خوانندگی بودم، انگار این حرفه با رگ و خونم عجین شده بود پس بی معطلی به سمتش رفتم و با صدای خوبی که داشتم خیلی زود تونستم کار رو بگیرم دستم، خانواده امم طوری بودن که اصلا سعی نمی کردن عقاید و باورهای همدیگه رو نادیده بگیرن یا بهت کاری رو به اجبار تحمیل کنن، راحتت می گذاشتن تا خودت انتخاب کنی، انتخاب منم عرصه ی موسیقی بود، توی دانشگاه هم لیسانس گرفتم و اینبار دیگه به طور جدی توی این هنر خودنمایی کردم!

با اومدن گارسون سکوت کرد، دو گارسون در اطرافمون با مهارت و سریعا غذاها رو روی میز چیدن و با تعظیم کوتاهی دور شدن، بوی لازانیا باعث شد حس کنم چقدر گرسنه ام پس بی معطلی تکه ای

جدا کردم و خوردم!

کمی از دلسترش رو خورد:

-دایيِ پدر، آقای صدرالدین حشمتی سرهنگ اداره ی پلیس بود که هر موقع به خونه مون میومد حرفش حرف یک باند مخوف و بزرگ مواد مخدر، قاچاق اعضا، پولشویی و از این قبیل خلاف ها بود، اعتراف می کرد که این باند منحل نشدنیه و کسی تا الان نتونسته ازشون آتویی به دست بگیره و متلاشی شون کنه بلکه هر پلیسی پاش رو جلو گذاشته در همون لحظه اول کیش و مات شده، انقدر دایی صدرالدین در مورد این پرونده صحبت کرده بود که من انگار از تمامی جزئیاتش با خبر بودم، انگار جز به جزء خطوط و کلمات پرونده رو خونده و می دونستم، البته درسته که این جور پرونده ها محرمانه هستن اما دایی پدر، ما رو از خودش می دونست چون ر*اب*طه اش با پدرم خیلی خوب بود، پدر همیشه داییش رو می ستود و ازش خوشش میومد، کم کم متوجه شدم دایی صدرالدین دنبال یک نفر می گرده که برای یک جانفشانی بزرگ خودش رو آماده کنه و بره جلو، دایی می گفت اصلا نمی خواد از خانواده بزرگ پلیس ها کمک بگیره چون اونا بالاخره شناخته شده هستن و نمی تونست ریسک کنه، دایی نگران بود که شرف و اعتبارش رو توی اداره با یک خطا از دست نده، می خواست یک شخص کاملا ناشناخته و البته با هویتی که به شخصیتش نزدیک باشه پیدا کنه و نفوذی بفرستتش به اون باند، ازم خواست اگر توی اطرافیانم کسی رو می شناسم حتما بهش معرفی کنم و اینم اضافه کنم که از جانب دایی پول خوبی بهش می رسه هرکس که این کار سخت رو انجام بده!

کمی مکث، با غذاش تقریبا بازی می کرد، آروم گفتم:

-می خوای بعد از غذا حرف بزنیم؟!

دو سه قاشق خورد و بعد دستمالی برداشت، دور ل*ب هاش رو تمیز کرد و لبخند زد:

-نه، ادامه می دم!

تکه ای لازانیا جدا کردم و خوردم، ادامه داد:

-نمی دونم چرا و چطوری شد که یه حس خیلی قوی بهم گفت من باید اون فرد نفوذی باشم، همیشه با دیدن فیلم های پلیسی و هیجانات و ماموریت هاشون به وجد میومدم، برام خیلی جالب بود هماهنگی هاشون، دویدن ها تلاش ها و تموم چیزهایی که توی یک پلیس وجود داشت، غیرت و

شرفشون، جانفشانی برای مردمشون باعث می شد همیشه تحسین شون کنم، واسه همینم وقتی دایی در این باره حرف می زد توی ذهنم مدام جرقه می خورد که اون شخص منم، چند روز گذشته بود، با خودم می گفتم لابد دایی یکی رو پیدا کرده که دیگه نه زنگی زده و نه اومده اما درست همون روز پیداش شد و متوجه شدم هنوز کسی رو پیدا نکردن، پس این رو به فال نیک گرفتم و پیشنهادم رو مطرح کردم ولی خارج شدن کلمات از دهنم همانا و فوران کردن آتش وجود چند نفر همان!

خنده ی کوتاهی کرد:

-وای دل آسا باید بودی و می دیدی، مامان جیغ می کشید، محکم جلوی دایی می گفت هرگز نمی گذاره تنها پسرش قربانی نابودی یک باند خلاف بشه، پدر از طرف دیگه با جدیت تمام بهم می گفت که حتی فکرشم مسخره اس و بهتره تمومش کنم اما من مصمم بودم، حدود دوهفته درگیر این ماجرا بودیم، پدر و مامان حرف خودشون رو می زدن و منم حرف خودم رو، خب بالاخره مامان حق داشت بترسه چون دایی تمام این مدت حرف از وحشتناک بودن این سیستم زده بود و مامان چطوری می تونست به قول خودش تنها پسرش رو بفرسته تو دهن اژدها ولی تقدیر و قسمت هرچی که رقم خورده باشه هیچ کس نمی تونه جلودارش بشه، کم کم با صحبت هایی که با دایی کردم و اینکه خودم کاملا راضی هستم او هم روی ذهن پدر کار کرد و بالاخره پدر رو راضی کردیم اما مامان به هیچ صراطی مستقیم نبود، تا اینکه تهدیدش کردم، متاسفانه راهی جز این واسم نگذاشته بود، بهش گفتم اگر نذاره اون زندگی رو که خودم دوست دارم بسازم و جوری که خودم دوست دارم زندگی کنم برای همیشه از ایران می رم و حتی پشت سرمم نگاه نمی کنم و این جمله مامان رو به شدت ترسوند چون می دونست من اگر حرفی رو بزنم عمل می کنم و زیرش نمی زنم، پس اینبار او هم در سکوت نگاهم کرد و من این سکوت رو به نفع خودم تعبیر کردم و به دایی گفتم که برای رفتن آماده ام، بر خلاف مامان و پدر، دایی اصلا مخالف رفتنم نبود بلکه مدام بهم می گفت می دونم که تو اراده ات قویه و می تونی سرافرازم کنی، وقتی بهش اعلام کردم برای رفتن آماده ام شروع به انجام کارها کرد و من پس از گذشت یک ماه دیگه بالاخره به مقصد آمریکا و در آخر نیویورک توی هواپیما نشستم!

غذام تموم شده بود، آخرین جرعه دوغ رو هم خوردم و دست هام رو تمیز کردم:

-وای خیلی خوشمزه بود، خیلی وقت بود اینجور غذایی رو نخورده بودم!

لبخند عمیقی زد:

-اگر سیر نشدی می خوای بگم بیارن واست؟!

-نه نه ممنون، سیرم!

یک قاشق توی دهنش گذاشت و زمزمه کرد:

-نوش جونت!

سپس ادامه داد:

-اونجا دایی برام همه چیز رو حاضر و مهیا کرده بود، هیچ مشکلی نبود، می دونستم انقدر حرفه ایه که هیچ کس نمی تونه به هیچ چیز شک کنه، تنها رابطمون مرد پستچی بود که هر دو روز واسه گرفتن خبر به بهانه نامه بردن میومد و من باهاش سریع صحبت های لازم رو انجام می دادم و البته توی خونه هم شنود کار شده بود که به راحتی صدام رو می شنیدن، دایی خودش نقشه رو پیش می برد، من فقط و فقط مثل مهره شطرنج به دست دایی صدرالدین اینور و اونور می شدم و هر کاری رو که می گفت انجام می دادم، اولین قدم برای نزدیک شدن به اون باند آشنایی با یکی از اعضای اون باند بود، طبق تحقیقات دایی دختر این خانواده خواننده و مدلینگ نیویورک بود، یک شخصیت فوق العاده محبوب و مشهور که خب خیلی هم سخت می شد بهش نزدیک شد ولی یک راه ارتباطی وجود داشت و اونم دوستش بود، هارپر!

ل*ب هام رو جمع کردم، بشقابش رو که محتواش رو به اتمام بود عقب زد و انگار سیر شده بود!

-طرح دوستی ریختم و با هم آشنا شدیم، خب هارپر دختر احساسی و صادقی بود و نفوذ درونش اصلا کار سختی نبود، بالاخره باب آشنایی باز شد و من و تو بهم معرفی شدیم، من در مورد حرفه و کارم بهتون دروغ نگفتم من خواننده هستم همون جوری که بهتون گفتم اما اون استودیویی که توی ایران اومدید و دیدید واسه یکی از دوست هامه که واسه یک مدت باید ازش نگه داری می کردم چون خودش مسافرت بود، با هارپر هم که توی یک استودیو توی نیویورک آشنا شدیم و من عمدا اومده بودم اونجا و خودم سر صحبت رو با هارپر باز کرده بودم تا بتونم خودم رو بهش نزدیک کنم، قصدم این نبود که عاشقم بشه از همون اولم بهش گفتم خودش رو درگیر من و روابطی فراتر از دوستی نکنه، خدا می دونه که هیچ وقت هم پا فراتر از اختیارات و انتخاب هام نگذاشتم یعنی به

عرف و شرع و قانون پایبند بودم و تمامی حقوق نامحرمی رو رعایت کردم اما نمی دونم چی شد که اون دختر بهم دل باخت، من اون رو یک مهره می دیدم و اون از من توی خیالش یک بت ساخته بود و ستایشش می کرد!

دلسترش رو بالاخره تموم کرد، از جا بلند شد و چشم هاش رو بست:

-می شه از اینجا بریم؟!

بی حرف به دنبالش رفتم، انقدر لازانیاش خوشمزه بود که واقعا دلم می خواست چند بار دیگه هم بیام و امتحانش کنم، بیرون منتظر موندم تا اومد، دستش رو به سمت خیابون گرفت:

-بیا قدم بزنیم!

در کنار هم به راه افتادیم، نفس عمیقی کشید:

-آشنایی با تو و هارپر یعنی وارد شدنم به عمارت پدریت، کم کم طبق حرف ها و خواسته های دایی حرف هام با پدرت نتیجه داد و من وارد باند شدم، می دیدم که زرنگی و هیچ وقت نتونستی بهم اعتماد و اطمینان کنی واسه همینم سعی می کردم حتی الامکان جلوی چشم هات نباشم تا مبادا با حس ششم و قوی زنانه ات بویی ببری که الحمدالله نبردی، می دیدم که وقت هایی که یهویی غیب می شم بعد از اون با شک و دودلی نگاهم می کردی ولی خب منم کارم رو بلد بودم، کم کم متوجه بعضی حقایق در مورد تو و خانواده ات شدم و وقتی واسه اولین بار مامانت رو دیدم یه چیزی ته دلم خالی شد و فرو ریخت، از عذابی که با زندگی کردن توی اون عمارت با اون اشخاص بهش متحمل می شد رو از چشم هاش هم می تونستم بخونم و سعی کردم دیگه چشمم به چشم هاش نیفته، تموم کارها و اقداماتی که انجام می شد رو از قبل به دایی و دار و دسته اش ابلاغ می کردم و دیگه بقیه کارها با خودشون بود، گاهی هم برای رفع دلتنگی و بی تابی های مامان که صبرش تموم می شد مجبور می شدم برم ایران اما خب چون پدرت بهم اعتماد کرده بود در نبودمم، من رو تو جریان تموم اتفاقات می گذاشت.

راه رفته رو به سوی ماشین برگشتیم، بین راه نگاهم کرد:

-سخت بود برام، توی بعضی جاها حس می کردم دارم کم میارم، دوری از خانواده اصلا برام سخت نبود اما موارد دیگه ای بود که آزارم می داد، باورم نمی شد که یک دختر مثل تو تا این حد توی

خلاف غرق شده باشه، اون موقع اصلا فکرشم نمی تونستم بکنم که تو برای کیان شهیادی نقشه چیدی واسه همینم همیشه فکر می کردم تو حیف شدی، چون پدرت بارها بهم می گفت که تنها کسی که حق تشکیل خانواده داره اهوراس اونم نه با هرکسی که دلش می خواد با کسی که پدرت می گفت و تنها برای آوردن وارث براش وگرنه که اون شما دو نفر رو متعلق به خودش می دونست و نمی خواست با هیچ کس تقسیم تون کنه، هرچقدر سعی می کردم از مهره های اصلی و رابط های بزرگی که با پدرت در ارتباط بودن سر در بیارم نمی شد، چون پدرت محافظه کار بود و به راحتی چیزی رو بروز نمی داد، یادته با هم رفتیم و اون بچه رو دزدیدیم؟ اون شب واقعا به شجاعتت آفرین گفتم، خب کمتر دختری می تونه انقدر شجاع باشه واقعا تو و شخصیتت برام جالب بودید، تا زمانی که اون مهمونی بزرگ برگزار شد مدام دنبال یه راهی بودم که کیان شهیادی همه ی گروه و باندش رو یک جا جمع کنه و من با خبر کردن پلیس ها به این عملیات پایان بدم چون تنها پدرت کافی نبود، برای متلاشی شدن یک باند همه ی اعضای اون باند هم باید دستگیر بشن، متاسفانه مرگ اهورا شوک خیلی بزرگی بود برای عملیات ما، چون او هم درسته بازیچه پدرت شده بود و وسیله ای تو دستش برای انجام کارهاش ولی بالاخره اونم یک مجرم بود و باید قانونی قصاص می شد اما با خودکشیش کمی از معادلاتمون بهم ریخت ولی باز هم تونستیم عرصه رو توی دست بگیریم و خودمون رو نبازیم، بالاخره اون شب وقتی که اون مهمونی برگزار شد و فهمیدم که تمامی اعضای باند قراره جمع باشن به دایی خبر دادم، نمی دونستم که توام دستت با پلیس های نیویورک تو یه کاسه اس و توام قراره براشون تله بذاری، یکمی توی جمع وول خوردم تا کسی به نبودنم شکی نبره، بعد از اون موقع حمله که نزدیک شد قبلش بهم خبر داده بودن و من از اون جا زدم بیرون، فکر می کردم تو و ویلیام و مامانت رو هم دستگیر می کنن اما با این چیزهایی که تعریف کردی چشمم به روی خیلی از حقایق باز شد، می تونم بگم خوشحالم که تو بین اون باند و پشت میله های زندان نیستی، جای تو واقعا بین اون همه خلافکار نبوده و نیست!

سکوت کرد، نفس عمیقی کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم، با نزدیک شدن به ماشین هامون نگاهم رو به ساعتم دوختم که روی یازده شب ضربه زد، ل*ب هام رو با زبونم خیس کردم:

-اگر بتونی خبری از هونیاک ساجدی برام گیر بیاری خیلی خوب می شه، من یک تشکر بزرگ بهش

بدهکارم اون زندگی من رو تغییر داد!

نمی دونم چرا اما انگار یکمی نگران شد، هی می خواست یه حرفی رو بزنه اما باز ل*ب می بست، با اخم زل زدم بهش:

-چیزی شده؟!

سریع گفت:

-نه نه، همه چیز خوبه، باشه اگر تونستم حتما اون رو برات پیدا می کنم البته پیدا کردنش با کمک پلیس و دایی صدرالدین کار چندان سختی نیست فقط نمی دونم اونم دلش می خواد تو رو ببینه یا نه!

با ناراحتی گفتم:

-واسه چی نخواد من رو ببینه؟ مگه من چیکارش کردم؟!

-خب تو یه جورایی وصل می شی به مامانت دیگه، ممکنه نخواد زنی رو ببینه که زندگیش رو بهم ریخته!

عصبی غریدم:

-باورم نمی شه که طرز فکر توام در مورد مامانم اینجوری باشه، یعنی چی که زندگیش رو بهم ریخته؟ یعنی باید مرگ رو ترجیح می داد تا عشق حفظ بشه؟ وقتی هونیاک نباشه و وجود خارجی نداشته باشه این عشق به چه دردش می خورد؟!

-باشه باشه، من می دونم این چیزها رو، ولی خب بالاخره هونیاک یه جورایی زندگی و آینده اش و از همه مهم تر تنها فرزندش که تو باشی رو باخته اونم به رقیب و اونم به اشتباه و به اتهامی که درست نبوده، پس بهش حق بده اگر دلخور باشه!

-اتفاقا می خوام ببینمش که همین چیزها رو براش روشن کنم، اگر برای او و مامان سخت بوده واسه ی من هزار درجه بدتر سخت بوده، دردناک تر بوده، اونی که این وسط بدتر از اون دو نفر ضربه خورده من بودم، پس باید من طلبکار باشم ازشون نه اونا از همدیگه!

-حق داری!

سوییچش رو بیرون آورد، نگاهی به دست هام انداخت:

-اگر دیروقته و نمی خوای تنها باشی برسونمت!

-نه مرسی، خودم می رم!

-پس شماره ات رو بده، اگر خبری از هونیاک شد بهت خبر می دم!

بی حرف شماره ام رو بهش دادم، هنوزم باورم نمی شد که شخص مقابلم همون مردی باشه که ازش بیزار بودم چون بهترین دوستم رو از خودش رنجونده بود اما حالا می بینم که همه چیز یک جور دیگه بوده!

بعد از ذخیره شماره چشم هاش رو بست و با تردید گفت:

-من باید یک حقیقت دیگه ای رو هم به تو بگم دل آسا!

یه چیزی به دلم چنگ زد، نمی دونم چرا ولی نگران شدم یه جورایی انگار که می خواست خبر بدی رو بهم بده!

چشم هاش رو باز کرد، وقتی دید منتظر نگاهش می کنم گفت:

-من مهراب موسوی هستم، اسمم سریتا نیست!

انگار پتک محکمی توی سرم فرود اومد، دستم رو به کاپوت ماشین گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم، سریع بازوم رو گرفت و با نگرانی گفت:

-ببخشید، نباید یهویی بهت اینهمه حرف رو می زدم، بالاخره حقایق شنیدنش تلخه!

-چرا... دروغ... گفتی... درمورد... اسمت؟!

لکنت گرفته بودم، دهنم خشک شده بود، دستش رو از روی بازوم برداشت:

-مجبور بودم، پلیس ها اینطور می خواستن، یک اسم جدید با یک هویت کاملا جدید البته به غیر از کارم که همون موسیقیه، این رو ازم نخواستن که تغییرش بدم شاید چون می دونستن با این راه می تونم به تو که خواننده بودی نزدیک تر بشم و موفقیت بیشتری واسه عملیات نصیبم بشه!

-مهراب، مهراب!

چند بار اسمش رو زمزمه کردم، به نظرم خیلی برام غریبه میومد این اسم اما اسمی بود که همیشه بهش علاقه داشتم، همیشه با خودم می گفتم اگر یک روز بچه ای داشتم اسمش رو مهراب می گذارم و حالا!...

سریتا شده بود مهراب!

مهراب موسوی!

نفس های عمیقی کشیدم و تونستم کمی به خودم مسلط بشم، تکیه ام رو از ماشین گرفتم و گیج نگاهش کردم که با دقت علائم و حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود!

-پس اون استودیو آهنگ توی ایران؟ اون استودیو به اسم سریتا بود!

-اون جا مال من نیست، من خودم یه استودیو خیلی بزرگ تر دارم توی منطقه دیگه ای از تهران، اون واسه رفیقمه که آهنگ سازه، برای دیدار با شماها ازش قرض گرفته بودم و البته اسم رفیقم سریتا هست اینجوری همخوانی داشت با من!

پوزخندی زدم، چقدر همه چیز حساب شده بود و چقدر با نقشه عمل کرده بودن!

به سمت ماشینم رفتم، نیاز داشتم تا چند روزی با خودم خلوت کنم و با این حقایق کنار بیام، رو بهش گفتم:

-اگر هونیاک رو پیدا کردی حتما بهم خبر بده، بهش بگو لازمه که باهاش حرف بزنم، حتی اگر شده واسه یکبار!

سرش رو به علامت مثبت تکون داد، سوار ماشینم شدم و بدون هیچ حرف دیگه ای پام رو فشردم روی پدال گ*از و ماشین با صدای بلندی از جا کنده شد!

تا رسیدن به ویلا مدام حرف هاش توی مغزم تکرار شد، اونقدری فکر و خیال کرده بودم که سرم به شدت درد گرفته بود، با رسیدن به ویلا مامان انگار خوابیده بود، چون ویلا کاملا در سکوت فرو رفته بود!

سریع به اتاقم پناه بردم، بعد از تعویض لباس به آشپزخونه رفتم و با ریختن یک لیوان آب سرد قرص مسکن قوی برداشتم و خوردم، خودم رو به اتاق و در نهایت تختم رسوندم و با کمک قرص خیلی سریع به خواب رفتم!

×××

چشم هام رو که باز کردم آفتاب بیرون اومده بود، نگاهم رو به ساعتم دوختم که روی هشت صبح ضربه زد، با رخوت از جا بلند شدم، دوشی گرفتم و برای خوردن صبحانه به پایین رفتم، در همون

حال کارهای امروز شرکت رو با کتایون منشی شرکت هماهنگ کردم و وارد سالن پذیرایی شدم!

مامان با دیدنم از جا بلند شد و در آغوشم گرفت!

گونه هاش رو ب*و*سیدم و عطرش حس خیلی خوبی بهم داد.

مقابل هم نشستیم، ستایش خانم مشغول چیدن لوازم صبحانه روی میز بود و با لبخند گرمی بهم صبح بخیر گفت.

لیوان شیر رو برداشتم و با خوردنش رو به مامان گفتم:

-امروز می خوام با هم بریم اداره ثبت احوال، مدارکی که سال ها پیش باهاش فامیلیم رو تغییر دادی بیار تا فامیلیم رو به همون قبلی برگردونم!

مامان با حیرت نگاهم کرد، بی توجه بهش لقمه ای نون برداشتم و کره و پنیر رو مالیدم روش و توی دهنم گذاشتم که پرسید:

-جدی می گی؟ می خوای فامیلیت رو به ساجدی برگردونی؟!

-بله!

-این عالیه دخترم، این خیلی خوبه!

-با مدارکی که داری می تونیم این کار رو بکنیم؟ یا نیازه که هونیاک ساجدی هم باشه؟!

-فکر می کنم مدارکم کفایت بکنه، حالا می ریم سوال می کنیم اگر نشد باید صبر کنی تا هونیاک پیدا بشه!

بی حرف سری تکون دادم، بعد از خوردن صبحانه برای حاضر شدن به اتاقم رفتم، جین زردم رو به همراه مانتو و شالی به رنگ سفید انتخاب کردم و پوشیدم، کفش اسپرت سفیدمم پوشیدم و طره ای از موهام رو جلوی صورتم ریختم، ادکلن و آرایش ملایم و تمام!

حاضر بودم، کیف دستی سفیدمم برداشتم و موبایلم رو توش جا دادم.

وقتی اومدم تو سالن مامان منتظرم بود، با دیدنم از جا بلند شد:

-با ماشین تو بریم؟!

-بله.

وقتی توی ماشین نشستیم ماجرای دیروز و دیشب و سریتا، یا همون مهراب موسوی رو براش تماما

تعریف کردم که با کمی اخم گفت:

-چقدر این اسم و فامیل واسم آشناس، مهراب موسوی!

نیم نگاهی بهش انداختم، توی فکر فرو رفته بود ولی پس از گذشت چند لحظه شونه هاش رو بالا انداخت:

-بیخیال، یادم نمیاد، همینکه اونم برای دستگیری و متلاشی کردن این باند بزرگ تلاش کرده جای تقدیر داره و افتخار!

بی حرف سری تکون دادم، با رسیدن به اداره ی ثبت احوال و تحویل مدارک و توضیحات لازم به رئیس اون جا گفت که باید هونیاک ساجدی هم باشه و امضا کنه ولی با اصرارهای من و مامان بالاخره قبول کرد که به صورت موقت فامیلم رو به ساجدی برگردونه تا موقعی که هونیاک رو برای امضا ببریم اون وقت دائمی می شه در غیر اینصورت باز فامیلم رو به شهیادی بر می گردونه!

پس از انجام کارهای اداری شناسنامه ام از اداره ثبت احوال بیرون اومدیم، سوییچ رو به مامان دادم:

-لطفا رانندگی کن، باید با ویلیام صحبت کنم!

مامان که پشت فرمون جا گرفت کنارش نشستم و مشغول تماس با ویلیام شدم، کمی بعد صدای گرفته اش توی گوشم پیچید:

-چه عجب یادی از من کردی بانوی شرقی!

سیر تا پیاز ماجرای دیشب و دیدن سریتا رو واسش تعریف کردم به همراه اسم و فامیلی جدیدش، خیلی تعجب کرده بود و اصلا باورش نمی شد که نتونسته باشه هویت واقعیش رو شناسایی کنه، ولی بعد از اینکه همه چیز رو گفتم خندید:

-خوبه، می شه گفت هردوتون یه هدف مشترک داشتید و اونم متلاشی کردن یک باند خلاف بوده، خوبه که به اهدافتون رسیدید، حالا چرا با اسب از دستت فرار می کرده؟!

خندیدم:

-لابد فکر کرده من همون دختر خلافکاری هستم که باند پدرش رو بهم ریخته و حالا حتما به خونش تشنه ام واسه همین فرار رو بر قرار ترجیح داده بود!

ویلیام خندید، با دلخوری گفتم:

-هنوز تصمیم نگرفتی بیای ایران؟!

-بخدا خیلی دلم می خواد، واسم زندگی توی این شهر سخت شده!

-خب بیا اینجا، من برای اداره شرکتم واقعا به حضورت نیاز دارم ویلیام!

-باشه، بذار یه چند وقت دیگه بگذره زندگیم رو اینجا جمع و جور کنم چشم میام ایران!

-واقعا؟!

انقدر خوشحال شده بودم که حد نداشت، مامان هم که متوجه حرف هامون بود با دیدن ذوقم خندید!

-بله واقعا، فقط باید قول بدی اونجا برام یه زن خوشکل و ناز گیر بیاری!

با صدای بلند زدم زیر خنده:

-چقدر تو پررویی آخه، باشه حالا تو بیا به اونجاشم می رسیم!

پس از کمی دیگه حرف زدن باهاش گوشی رو قطع کردم، مامان کنجکاو پرسید:

-چرا انقدر اصرار داری که بیاد ایران؟!

-بهش عادت کردم مامان، ویلی انگار دست راست منه!

با رسیدن به شرکت مامان هم باهام اومد بالا، کتایون با دیدنمون از جا بلند شد و خوش آمد گفت!

وارد اتاقم شدیم و تا عصر درگیر کارها بودم مامان هم یه گوشه نشسته بود یا کتاب می خوند و یا با موبایلش ور می رفت گاهی هم که نیاز به تایپیست داشتم بهم کمک می کرد.

ناهار رو از رستوران کنار شرکت سفارش دادم و همون جا خوردیم.

عصر ساعت شش بود که به ویلا برگشتیم، با ورودمون به سالن زهراخانم سریع جلو اومد:

-سلام خانم، سلام دل آساجان!

من و مامان جوابش رو دادیم که ادامه داد:

-هارپرخانم از صبح چند دفعه تماس گرفتن خانم، خیلی هم اصرار کردن به محض برگشتن تون بهشون زنگ بزنید!

مامان به اتاقش رفت، سری تکون دادم و به بالا رفتم، تعویض لباس کردم و با موبایل به هارپر زنگ زدم:

-جانم عزیزم؟!

-خیلی بی معرفتی، از دیروز کجا غیبت زده که نیستی!

-کار داشتم هارپر!

-الان که دیگه کاری ندارید، پاشید بیاید ویلای ما!

-خسته ام بخدا، از صبح تو شرکت بودم!

-باشه نیا منم باهات قهر می کنم، خداحافظ!

خندیدم:

-باشه باشه، قهر نکن حالا، میایم!

-عالیه، پس برای شامم اینجایید بگو ستایش خانم تدارک نبینه!

-چشم، امر دیگه ای نیست؟!

خندید:

-نه فدات بشم زود بیاید که خیلی دلتنگتم!

شنلم رو از توی کمد برداشتم و روی بلوزم تنم کردم، شالی هم روی سرم انداختم و پایین رفتم، مامان در حال خوردن شربت بود که با دیدنم به کنارش اشاره کرد:

-بیا شربتت رو بخور!

شربتم رو از سینی برداشتم که با دیدن ظاهرم پرسید:

-جایی می ری؟!

-هارپر اصرار کرد شام رو بریم اونجا!

مامان خندید:

-والله همین که تا الانم تاب آورده و تحمل کرده نیومده شرکتت خودش خیلیه، بسیارخب بذار به ستایش خانم بگم تدارک شام نبینن و حاضر بشم بریم!

بعد از حاضر شدن مامان پیاده به سمت ویلای آترون اینا رفتیم، با زنگ اول در باز شد و من از دور چشمم به هارپر که مشتاق بهمون خیره شده بود افتاد!

با ورودمون به سالن موج هوای خنک کمی از خستگیم رو کاهش داد، هارپر بغلم کرده بود و مدام

گونه هام رو می ب*و*سید:

-وای هارپر خیس کردی صورتم رو!

-از بس که من دلتنگ تو می شم، خب منم صبح با خودتون می برید شرکتت دیگه، منکه تو ویلا کاری ندارم!

مامان خندید، آترون از اتاق مشترکشون بیرون اومد و در حالی که سری به تاسف تکون می داد گفت:

-بخدا من زن نگرفتم که دل آسا زن گرفته!

مامان و من بلند زدیم زیر خنده، هارپر با شیطنت نیشگونی از بازوم گرفت و غرید:

-نخند!

آترون با خوشرویی با مامان احوالپرسی کرد و به سمتم اومد، دستش رو به سمتم دراز کرد و من به گرمی فشردمش:

-چه خبرا دل آسا خانوم؟!

-خبرای خیلی خوب!

کنجکاو نگاهم کردن، چشمکی زدم:

-حالا بیاید بریم بشینیم بعدا واستون تعریف می کنم!

هردو که خیلی کنجکاو شده بودن به ناچار سکوت کردن، تا موقع شام پیش هم نشستیم و آترون بیشتر صحبت می کرد و منم کمی راجع به شرکت و روز اول کاریم توضیح دادم، موقع شام خدمه میز رو چیدن و دور هم نشستیم.

با دیدن زرشک پلو با مرغ که بوش کل سالن رو برداشته بود با ل*ذت گفتم:

-وای که چقدر هوس کرده بودم!

مامان با دلخوری گفت:

-خب چرا نمی گی برات درست کنن؟ مگه غریبه ای؟ به زهراخانم و ستایش خانم بگو هرموقع هرچیزی رو که هوس کردی واست درست کنن، اگرم دستپخت خودم رو دوست داری خب به خودم بگو، درست می کنم برات!

خندیدیم، به مامان که با ل*ب های آویزونش بهم زل زده بود نگاه کردم، گونه اش رو ب*و*سیدم و گفتم:

-چشم، اینبار حتما می گم!

بعد از صرف شام به روی تراس رفتیم، انقدر خورده بودم که احساس می کردم نزدیک به انفجارم!

هارپر با دیدنم که روی صندلی وارفته بودم خنده ی بلندی سرداد و توی گوش آترون حرفی زد و بعد با هم خندیدن!

راست نشستم و چشم غره ای به دوتایی شون رفتم که خنده هاشون شدت گرفت، مامان عادت داشت بعد از غذا قهوه بخوره، هارپر خدمتکار رو صدا زد و درخواست قهوه داد، کمی مکث کردم، برای گفتن حرف های سریتا یا همون مهراب کمی تردید داشتم، نمی دونستم قراره واکنش هارپر چی باشه و واکنش آترون چی!

واسه همین کمی نگرانم کرده بود بازگو کردن این حرف ها، اما نمی تونستم هم نگم چون موضوع خیلی مهمی بود که واقعا لازم بود هارپر و آترون هم ازش باخبر باشن!

خدمتکار سینی خوشکلی رو پیش رومون روی میز گذاشت و رفت، مامان سریع فنجونش رو برداشت و نوشید!

بالاخره به حرف اومدم، هرچیزی رو که از ز*ب*ون مهراب شنیده بودم بازگو کردم، بر خلاف تصورم واکنش هارپر و آترون کاملا عادی بود، انگار هیچ وقت این مرد برای هارپر توی زندگیش وجود نداشته، خب با وجود آترون و عشقی که نثارش می کرد نباید هم نیازی به این محبت های توخالی داشته باشه، فقط تنها واکنششون بهت و تعجب بود، مثل خودم مثل مامان مثل ویلی!

باور کردن این موضوع شدیدا براشون سخت بود، بعد از اتمام صحبت هام هارپر نفسش رو محکم فوت کرد بیرون:

-وای که چقدر سخته آدم ها رو بشناسی!

مامان تائید کرد:

-آره عزیزم، این بشر دوپا چه کارها که ازش بر نمیاد واسه انجام دادن!

آترون نگاهم کرد:

-حالا می خوای با هونیاک روبرو بشی؟!

مامان بهم خیره شد، ل*ب هام رو جمع کردم:

-فکر می کنم این حق طبیعی منه آترون!

-بله می دونم، منم نمی گم حق نداری ببینیش فقط می گم چرا می خوای آتش زیر خاکستر رو باز هم تازه کنی و خودت رو عذاب بدی؟!

-ولی اینجوری هم نمیشه، اون مرد با اومدنش خیلی چیزها رو به من فهموند خیلی از واقعیت هایی که حتی مامان هم از ترس کیان شهیادی جرئت نکرده بود بهم بگه، اگر اون مرد چشم هام رو به روی زندگی حقیقی خودم باز نکرده بود من هنوزم توی اون باتلاق پر از نجاست داشتم دست و پا می زدم آترون!

مامان با ناراحتی سر به زیر انداخت، هارپر دستش رو روی پای آترون گذاشت و با این کارش ازش خواست سکوت اختیار کنه و سپس خودش گفت:

-من حالت رو می فهمم عزیزم، تو الان تو وضعیت سخت و بدی قرار گرفتی، حق داری بخوای با پدر واقعیت ملاقات داشته باشی، من حتی بهت حق می دم اگر بخوای سر لگدمال شدن احساساتت همه رو به زیر تیغ بازجوییت بکشی و از همه سوال و جواب کنی، تو حق داری خودت رو آروم کنی!

سرم رو بین دست هام گرفتم، آترون بازوم رو فشرد:

-من پشتتم، مثل همیشه!

چشمان به اشک نشسته ام رو به مامان دوختم که با یک دنیا غم زل زده بود بهم، سعی کردم لبخند بزنم به روش و زمزمه کردم:

-من تو رو مقصر نمی دونم مامان!

×××

یک هفته گذشت، نه خبری از مهراب شد و نه خبری از هونیاک!

تمام روزم رو توی شرکتم می گذروندم، گاهی مامان و هارپر میومدن و بهم سر می زدن ولی من نیاز داشتم به اومدن هونیاک ولی نمی دونم چرا خودش رو قایم کرده بود!

ای کاش همون دفعه اول که دیده بودمش تعقیبش کرده بودم تا حالا اینجوری توی بی خبری دست و

پا نزنم!

با به صدا در اومدن زنگ موبایلم از روی مبل بلند شدم و با گیجی به سمتش رفتم، با دیدن یه شماره ناشناس سریع تماس رو متصل کردم:

-بفرمایید؟!

با شنیدن صدای بشاش و سرحال ویلیام که همراه با خنده صحبت می کرد به وجد اومدم، با خوشحالی گفتم:

-واااای ویلی تویی؟!

-بله بانوی شرقی، منم، ویلیام!

-چرا با شماره ناشناس زنگ زدی؟ این خط رو از کجا آوردی؟!

-باورت نمی شه اما این خط جدیدمه که واسه ایرانه، یعنی من الان تو فرودگاه ایران هستم و توی شهر تهران!

شوکه و بهت زده روی مبل افتادم، صدای ویلی باعث شد کمی به خودم بیام:

-بانوی شرقی آدرس ویلام رو می فرستم واست تا بیای اونجا و ببینمت، زودتر خبرت ندادم که حسابی سوپرااایز بشی، منتظرتم!

با خنده های بلندش گوشی رو قطع کرد، گیج به گوشی قطع شده خیره شده بودم، چطور امکان داشت ویلی ایران باشه؟

گفت توی ویلام منتظرتم؟ مگه ویلیام توی ایران ویلا داشت؟!

هنوزم فکر می کردم شوخی بیش نیست که با اومدن اس ام اس آدرس، با بهت سه چهار بار آدرس ویلی رو خوندم و همه چیز درست بود انگار!

نزدیکای شرکت بود آدرسش، برام خیلی عجیب بود و باور نکردنی، یه آن با یادآوری آترون سریع شماره اش رو گرفتم که با بوق دوم تماس متصل شد!

-جانم؟!

-راستش رو بگو تو خبر داشتی ویلی قراره بیاد ایران؟!

صدای خنده هاش توی گوشی پیچید:

-قراره بیاد نه مادمازل، رسیده الان ایرانه!

-خودم می دونم بهم زنگ زد، بگو تو خبر داشتی؟!

-می خواست سوپرایزت کنه، از شش روز پیش بهم زنگ زد و گفت تصمیم داره واسه همیشه بیاد ایران، ازم خواست در ن*زد*یک*ی شرکتت براش ویلای نقلی و شیکی و البته مبلمان شده بخرم و یه ماشین با راننده و دوتا خدمه هم براش جور کنم که وقتی میاد ایران اذیت نشه، منم بهش قول دادم همه چیز به بهترین نحو واسه اومدنش فراهم باشه چون می دونستم چقدر دلت می خواد بیاد ایران و پیشت باشه و البته خیالم واسه شرکتت هم راحت شد چون می شه معاونت و من اندازه چشم هام به ویلی اعتماد دارم، همه چیز رو واسه ورودش آماده کردم و یدونه مترجم گذاشتم پیشش تا باهاش زبان فارسی رو بیشتر کار کنه، باید فول باشه وقتی می خواد اینجا زندگی کنه!

-باورنکردنیه، توی این شش روز اینهمه کار انجام دادی؟!

در حالیکه از شرکت بیرون می زدم به جوابش گوش سپردم:

-بله، به من می گن آترون، بعدشم پول که باشه همه چیز خود به خود راست و ریست می شه اصلا خودتم نباید خسته کنی فقط اراده کن دو دقیقه بعد حاضره!

-من دارم می رم پیش ویلی، اما یکی طلبت، پنهون کاری کردی!

خندید:

-باور کن قصد داشت خوشحالت کنه، خودش می خواست یهویی خبر اومدنش رو بهت بده، مواظب خودت باش فعلا!

گوشی رو قطع کردم از شدت ذوق تو پو*ست خودم نمی گنجیدم، باورم نمی شد همه چیز انقدر خوب داشت پیش می رفت، تموم کسانی که دوستشون داشتم و برام مهم بودن کم کم داشتن دوباره بهم ملحق می شدن و فقط یک نفر نبود... هونیاک!

×××

در برقی با دو بوقی که زدم از داخل باز شد، نگاهم به فضای نقلی و کوچولوی باغ مقابلم افتاد و با ذوق سریع ماشین رو پشت سر ماشین مدل بالای موجود توی باغ که راننده ای جدی و با هیکلی نسبتا عضله ای در کنارش ایستاده بود داشت پارک کردم و پریدم بیرون!

ویلی رو از دور دیدم، لبخندزنان دست هاش رو از هم باز کرده بود و منتظر بود که خودم رو توی آغوشش بندازم و منم دقیقا همین کار رو انجام دادم!

-وای ویلی باورم نمی شه، چقدر خوشحالم که اینجایی!

-منم خوشحالم بانوی شرقی از اینکه دوباره می بینمت و می تونم کنارت باشم، هیچ وقت فکر نمی کردم به خاطر تو کشورم رو واسه همیشه ترک کنم!

با هم داخل سالن رفتیم، خندیدم:

-تو هر موقع که اراده کنی می تونی برای رفع دلتنگی بری نیویورک و برگردی، باور کن اینجا حس بهتری بهت منتقل می شه درسته یکم آزادی توش کمتر از آمریکا هست اما محدودیت هاش واسه ما خانم ها هست و شما مردا راحتید!

-می بینم که حسابی از ایران خوشت اومده که طرفداریش رو می کنی!

روی مبل های نو و قشنگ موجود توی سالن نشستیم.

ویلیام لبخند گرمی رو بهم زد:

-چی می خوری؟!

-قهوه!

خدمه رو صدا زد و سفارش داد، رو بهش پرسیدم:

-هنوز نتونستی زبان فارسی رو کامل یاد بگیری؟!

-یاد گرفتم فقط هنوز کامل روش تسلط ندارم.

-کم کم عادت می کنی، وای ویلی واقعا باورم نمی شه که روبروم نشستی اونم تو ویلای خودت تو ایران!

-آره اگر آترون نبود واقعا کارهام به این سرعت انجام نمی گرفت، اون مرد خیلی خوبیه خوشحالم که هارپر اینبار توی انتخابش اشتباه نکرده بود!

-آره هارپر خیلی از زندگیش راضی هست، اصلا انگار نه انگار که خانواده اش توی آمریکا هستن اینجا عادت کرده به زندگیش، البته توی نیویورک هم مستقل زندگی می کرد و از خانواده اش جدا بود ولی اینجا دیگه کاملا دوره ازشون.

-منم هیچ وقت فکر نمی کردم که بتونه دووم بیاره، خصوصا که هارپر روحیه ظریف و آزادی طلبی هم داره و اینجا مسلما باید روسری یا شال سرش کنه و موهاش رو بپوشونه نمی تونه اونطور که باید، آزادانه لباس بپوشه محدوده!

-وقتی عاشق می شی دیگه مجبوری به موقعیت ها عادت کنی و خودت رو با شرایط وفق بدی!

پس از آوردن قهوه جرعه ای نوشیدم که ویلی پوزخند زد:

-هنوزم باورم نمی شه که از یه ایرانی رو دست خوردم، منی که اینهمه در موردش تحقیق کردم چطوری تونست بازی مون بده؟!

-سریتا زرنگ بود، جوری با نقشه وارد باند شد که هیچ کس حتی کیان شهیادی با اون همه زرنگی نتونست به هویت اصلیش پی ببره!

-من خیلی در موردش پرس و جو کردم، همه ی اون چیزهایی که خودش برامون تعریف کرده بود حقیقت داشت ولی الان میفهمم که انگار یک آدم بوده با دوتا شخصیت!

-اون چیزهایی که تو ازش فهمیدی و خودش گفته ساختگی بوده، وقتی پلیس پشتت باشه که به راحتی می تونی یه هویت جدید بسازی و بدون اینکه کسی بویی ببره نقشه ات رو اجرا کنی، سریتا یا همون مهراب هم که با پلیس ایران همکاری کرده و نفوذی بوده واسه همین به راحتی تونسته توی باند خودش رو جا کنه!

-ولی تو خیلی وقت ها می دیدم که بهش شک می کردی دل آسا، اگر یکم دیگه بیشتر مواظبش بودی حتما سر در میاوردی!

-آره من خیلی بهش شک می کردم، یعنی یه وقتایی که یهویی غیبش می زد به خودم می گفتم کجا می ره چیکار می کنه حالا می فهمم که می رفته تا اسرار باند رو فاش کنه، اگر به قول تو هردومون با یک هدف نبودیم که همون اوایل با یک تعقیب و گریز ساده سر از کارش در میاوردم و از بینمون برش می داشتم اما چون هدفم متلاشی کردن باند بود واسم فرقی نمی کرد که کی وارد باند می شه و کی خارج!

-هنوزم نمی تونم به خودم بقبولونم که کیان شهیادی دیگه وجود نداره، هیچ وقت ظلم هاش رو از یاد نمی برم، اون خیلی رذل بود خیلی!

-من بیشتر دلم واسه بچه کوچولوهایی می سوخت که قربانی اش بودن، اون خیلی باید تقاص پس می داد اما حیف که دادگاه زود رای رو بر اعدامش داد!

-منم دلم می خواست قبل از مردن شکنجه بشه، باید می فهمید وقتی با قساوت تمام دستور می داد چاقو فرو کنن توی ب*دن آدم ها و بعد اعضای بدنشون رو قاچاق می کردن چه دردی می کشیدن و اون رذل با اشتیاق به این صح*نه ها نگاه می کرد، مرگ واسش حیف بود باید زجرکش می شد!

-مطمئنم که خدا اون بالا نشسته و حواسش به همه چیز هست، خودش تقاص آه مظلوم هایی که به دست این مرد هلاک شدن رو ازش می گیره!

کمی بعد با هم به باغ برگشتیم، در کنار هم شروع کردیم به قدم زدن، پرسیدم:

-کی کارت رو توی شرکتم شروع می کنی؟ من خیلی به حضورت نیاز دارم واقعا تنها نمی تونم!

-می دونم، آترون همه چیز رو واسم تعریف کرد که نتونسته واست یه معاون قابل اعتماد پیدا کنه و موندی تنها، یه دو سه روزی بهم مهلت بده بتونم جا به جا بشم و خودم رو پیدا کنم چشم بعد از اون من در خدمت مادمازل هستم!

خندیدم:

-باشه، ممنونم!

اون روز تا شب پیش ویلیام موندم و اون قدر از همه چیز حرف زدیم که دیگه حرفی برای زدن باقی نمونده بود.

بهم قول داد که زود جا به جا بشه و بعد از اون بیاد شرکت منم بهش قول دادم که هرکاری که داشت کمکش کنم تا زودتر بتونه با شرایط جدیدش کنار بیاد، شب که خسته به ویلا برگشتم چراغ های خاموشش خبر از خواب ساکنین داشت پس منم به اتاقم رفتم و پس از یک دوش آب گرم که حسابی سرحالم کرد خوابیدم.

×××

دو روز بعد بالاخره ویلیام به شرکت اومد و من پس از معرفیش به اعضای شرکت و معرفی اعضای شرکت به او، به همه اعلام کردم که ویلیام معاون من هست و مواقعی که من حضور ندارم او به عنوان رئیس شرکت حق صدور دستور داره و جایگزین منه، اینجوری خیالم راحت بود که اگر یک روزی

توی شرکت نباشم کارها نمی خوابه.

همه ی شرکت رو بهش نشون دادم، کارکنان حالا کاملا به او هم مثل من احترام می گذاشتن و دوستش داشتن.

ویلیام خیلی زود تونست کارها رو توی دستش بگیره و مسلط بشه.

پشت میزم که نشستم ویلی نگاهی به اتاق انداخت:

-تبریک می گم، باز هم آترون گل کاشته، خیلی شرکت دنج و دلبازی هست!

-آره من خیلی به آترون مدیونم!

در همین موقع موبایلش زنگ خورد، خودم رو مشغول اوراق پیش روم کردم که کمی بعد صداش به گوشم رسید:

-چه حلال زاده!

نگاهم رو به چشم هاش دوختم:

-چطورمگه؟!

-آترون بود، دعوتم کرد شام امشب رو برم ویلاشون گفت هارپر خیلی دلش می خواد من رو ببینه!

-به به پس خوش به سعادتت!

ویلی خندید:

-البته گفت که هارپر، مامانت و تو رو هم دعوت کرده، ازم خواست بعد از اتمام ساعت کاری شرکت به اتفاق بریم اونجا!

-من و مامان که بیشتر مواقع اونجا هستیم، یه جورایی صاحب خونه محسوب می شیم!

-چرا؟ مگه واستون ویلا نخریده آترون؟!

-چرا خریده گفتم بهت که، فقط چون هیچ کس رو نداریم و هارپر هم تنهاست یا او میاد ویلای ما یا ما می ریم اونجا، آترون که بیشتر وقتش رو توی شرکتش می گذرونه و در کنارش دلش نمیاد هارپر رو تنها بذاره واسه همین از مامان خواسته که بره پیش هارپر وقت هایی که تنهاست!

-اگر هارپر یه بچه بیاره سرگرم می شه، مطمئنا اینهمه تنهایی روش فشار نمیاره دیگه!

-هنوز زوده، مگه چند وقته که ازدواج کردن؟!

ویلی دیگه حرفی نزد، تا پایان ساعت کاری شرکت هر دو مشغول کار بودیم، خیلی خوشحال بودم که ویلی توی شرکت حضور داره.

پس از تعطیلی و رفتن کارمندها رو به ویلی گفتم:

-من باید برم ویلا لباس هام رو عوض کنم و آماده بشم، تو بعد از اینکه کارهات رو کردی بیا اونجا تا با هم بریم!

-باشه من تا یک ساعت دیگه اونجام.

-عالیه!

سوار ماشینم شدم و با زدن تک بوقی راه ویلا رو در پیش گرفتم.

با رسیدن به ویلا سریع دوشی گرفتم و چون هوا رو به سردی می رفت بافت قهوه ای خوشکلی رو انتخاب کردم به همراه جین سفید و کفش های اسپرت سفیدم.

موهام رو با سشوار خشک کردم و آرایش ملایمی به چهره ام دادم، پس از بستن موهام شال قهوه ایم رو هم روی سر انداختم و از اتاق خارج شدم.

وارد آشپزخونه شدم، قهوه ای درست کردم و خوردم که صدای زنگ ویلا خبر از اومدن ویلیام می داد.

با دیدنش توی اون تیپ اسپرت شیک، لبخند قشنگی روی ل*ب هام نشست، تعظیم کرد و دستش رو به سمتم گرفت:

-مادمازل افتخار می دید؟!

خنده ی بلندی سر دادم و دستم رو توی دستش گذاشتم، در کنار هم قدم زنان به سمت ویلای آترون رفتیم.

ویلی نگاهی به صورتم کرد:

-حس می کنم از وقتی اومدی ایران سرحال تر شدی دل آسا، انگار آب و هوای اینجا بهت ساخته!

نفسم رو محکم فوت کردم بیرون:

-می دونی ویلی اینجا بهم کمک کرده خودم باشم، نقش بازی نکنم، مجبور نباشم الکی و غیرواقعی رفتار کنم!

-می فهمم، سخته حتی خیلی سخت که بخوای تظاهر کنی به چیزی که نیستی!

زنگ آیفون رو فشرد و لحظاتی بعد بی سوال در باز شد.

لبخندی زدم:

-انگار خیلی وقته انتظار دیدنت رو می کشن ها!

خندید، وارد شدیم و بی هیچ حرفی تا ورودی سالن رفتیم.

هارپر با شوق خودش رو توی آ*غ*و*ش ویلیام انداخت:

-وای چقدر خوبه که اینجایی، بوی یه هم وطن سرحالم کرده!

آترون نگاهی به من انداخت و هردو ریز خندیدیم، مامان گونه ام رو ب*و*سید:

-آخه چرا اینقدر کار میکنی عزیزم، تو که به پول شرکتت نیازی نداری، اذیت نکن خودت رو!

-مامان من خوبم، بیخودی نگرانی!

آترون به گرمی از ویلیام استقبال کرد و ویلی جعبه کادویی رو از توی جیب شلوارش بیرون آورد و گرفت سمت هارپر:

-راستش یه هدیه ناقابل گرفتم برای اینکه دست خالی نیومده باشم خونه تون، دیگه گفتم خانما بیشتر اهل این تشریفات هستن و بهتره یه چیزی بگیرم که مناسب خانم خونه باشه، امیدوارم بپسندی هارپرجان!

آترون با خجالت تشکر کرد و هارپر با شوق کادو رو گرفت و بازش کرد.

زنجیر نقره و آویز وان یکاد توی شب برق زد، نقره بود و خیلی زیبا!

هارپر مجدد ویلی رو در آ*غ*و*ش کشید و تشکر کرد، مامان با تعجب نگاهمون کرد:

-نکنه تا صبح می خواید اینجا خوش و بش کنید؟ بابا بیاید بریم داخل پاهام خواب رفتن انقدر ایستادم!

همه خندیدیم و وارد سالن شدیم، هوای مطبوع و بوی خوش غذا باعث شد لبخند گرمی روی ل*ب هام بشینه.

در کنار هم روی مبل های لاویست خوشکل وسط سالن نشستیم، خدمه قهوه و شیرینی آوردن و پذیرایی کردن، ویلیام با نگاهی اجمالی به سالن رو به آترون گفت:

-اینجا خیلی لوکس و شیک ساخته و چیدمان شده، اگر یه روزی قصد فروش داشتی حتما به من بگو!

خندیدیم، آترون با محبت گفت:

-اصلا قابل تو رو نداره، همش مال خودت فقط قبلش باید از هارپر اجازه بگیری چون اینجا کاملا برای او هست و سندش به نام او!

مامان چشم غره ای به آترون رفت:

-ای زن ذلیل!

مجدد خندیدیم، هارپر و ویلیام با تعجب پرسیدن:

-زن ذلیل یعنی چی؟!

توضیح دادم:

-یعنی مردی که خیلی زنش رو دوست داره و به حرفاش گوش می کنه و همه جوره مخلص و چاکر زنش هست رو می گن زن ذلیل!

هارپر با عشق به آترون خیره شد و من از اینهمه محبت بین شون خوشحال شدم.

مامان به همراه آترون برای سرکشی به غذاها رفتن، انگار آترون باید می چشید تا مطمئن بشه که خوشمزه شدن!

ریزخندیدم که ویلی پرسید:

-چه خبر از سریتا؟!

هارپر که داشت قهوه می خورد با این سوال یهویی ویلیام، قهوه پرید توی گلوش و به سرفه افتاد، سریع دستمال کاغذی به دستش دادم و ویلی زد توی کمرش!

رو به ویلی گفتم:

-خفه نشی با این سوال کردنت!

خندید، کمی بعد که هارپر آروم شد جواب دادم:

-خبری ازش ندارم، یعنی هیچ خبری!

ویلی پوزخندی زد:

-یهویی پیداش می شه باز یهویی غیبش می زنه!

هارپر با لبخند محوی گفت:

-آره این عادتشه، یهویی میاد یهویی می ره، درست مثل گردباد!

آهی که کشید من رو باز هم به این باور رسوند که هارپر هنوز هم به طور جدی نتونسته سریتا یا همون مهراب رو ببخشه و ازش هنوز هم کینه به دل داره!

-بفرمایید که شام حاضره!

با صدای آترون گفتگو رو قطع کردیم، هارپر لبخندی به روش زد:

-چشم داریم میایم.

پشت میز که نشستیم دهنم از اینهمه غذاهای خوشمزه و رنگارنگ روی میز آب افتاد، ویلی کنارم نشست و در حالیکه برام سالاد ذرت و مرغ می کشید رو به هارپر گفت:

-واقعا افتادید توی زحمت، واجب شد حتما یه شبم من دعوتتون کنم ویلا!

خندیدم:

-آره دیگه آسیاب به نوبت!

خدمه واقعا زحمت کشیده بودن، دو نوع سالاد که یکیش سالاد ذرت و مرغ بود درست کرده بودن و یکیشم سالاد قارچ و جعفری!

مامان با ل*ذت سالاد می خورد و رو به آترون گفت:

-نمی دونی چقدر دلم برای این مزه و طعم سالادهای ایرانی تنگ شده بود!

چشم هام رو گشاد کردم و رو به مامان گفتم:

-واه مامان، دیگه داری بی انصافی می کنی ها، خوبه کیان شهیادی با همه ی بد بودناش این خوبی رو داشت که واسمون آشپز ایرانی گرفته بود تا طعم غذای ایرانی رو فراموش نکنیم، یه جوری میگید دلتنگ شدم انگار از زمان آمریکا رفتنتون دیگه غذای ایرانی نخوردید!

مامان به روم لبخند زد:

نه عزیزم منظور من این نبود که تو برداشت کردی من فقط از سالاد تعریف کردم چون آشپزهای ایرانی ما فقط غذاهای ایرانی درست می کردن نه سالادهای این شکلی!

شام در فضایی دوستانه و صحبت های دلنشین ویلی و آترون صرف شد، قیمه و زرشک پلو با مرغ دو نوع غذایی بود که خدمه تدارک دیده بودن و الحق که خیلی لذیذ بود.

بعد از شام توی تراس جمع شدیم، مامان که خسته شده بود ازمون معذرت خواهی کرد و موند داخل تا استراحت کنه، دور هم نشستیم که آترون گفت:

-بگم قهوه بیارن؟!

هارپر جواب داد:

-آره بگو، بعدم بهشون بگو دیگه برن، دیروقته خسته هم شدن خیلی زحمت کشیدن دیگه خودم فنجونا رو جمع می کنم و میذارمشون توی ماشین ظرفشویی!

-باشه.

آترون که رفت ویلی رو به هارپر گفت:

-دختر تو می خوای اینجا همینجوری بیکار بمونی؟ نمی خوای یکمم مفید باشی واسه جامعه!

هارپر که انگار د*اغ دلش تازه شده بود با این حرف، جواب داد:

-آی گفتی ویلیام، مگه اینکه تو به فکر من باشی، راستش کار من تنظیم صدا و کارهای صوتی آهنگ های دل آسا بود اما توی ایران که دیگه خانما نمی تونن بخونن پس رسما منم از کار بیکار می مونم!

آترون با سینی حاوی چهار فنجون قهوه برگشت و کمی بعد خدمه هم خداحافظی کردن و رفتن، فنجون رو توی دستم گرفتم که ویلی ادامه داد:

-به نظر من برو تو کار طراحی، نقاشی، تابلو بکش کم کم که معروف شدی می تونی یه نمایشگاه بزنی و آثارت رو پخش کنی!

آترون دست هارپر رو توی دستش گرفت:

-آره عزیزم اگر حس می کنی که تنهایی و بیکاری حوصله ات رو سر می بره بهتره خودت رو با یه هنری سرگرم کنی!

ویلی ادامه داد:

-اگر موافق باشی فردا با دل آسا سه تایی بریم توی یه کلاس یا پیش یک استاد حرفه ای ثبت نامت

کنیم تا خیلی زود و به طور جدی شروع به یادگیری کنی البته اگر علاقه داری!

هارپر که خیلی خوشحال بود با اشتیاق دست هاش رو بهم کوبید:

-معلومه که دلم می خواد، اینجوری کمتر حوصله ام سر می ره تو خونه!

بعد از صحبت های معمول قرار بر این شد که فردا آترون آدرس یک استاد خوب و حرفه ای رو گیر بیاره و من و ویلی هارپر رو ببریم پیشش، بعد از گذشت نیم ساعت من اعلام خستگی کردم و ازجا بلند شدم که ویلی هم سریع بلند شد و قصد رفتن کردیم!

مامان رو که روی کاناپه راحتی داشت چرت می زد بیدار کردم و پس از خداحافظی، ویلی که راننده اش رسیده بود رفت و ما هم برگشتیم ویلای خودمون!

×××

از جا بلند شدم، دوشی گرفتم و تیپ اسپرت زدم.

با رفتن به پایین و ورودم به سالن پذیرایی مامان با گشاده رویی بهم لبخند زد:

-صبح بخیر عزیزم!

گونه اش رو ب*و*سیدم و تشکر کردم، بعد از خوردن یه صبحونه مفصل و مقوی به پیامکی که از طرف آترون رسیده بود و آدرس مرکزی که اون استاد طراح توش کار می کرد رو فرستاده بود خوندم و رو به مامان گفتم:

-امروز سرم شلوغه امکان داره تا شب نیام نگرانم نشی!

از ویلا که بیرون اومدم ماشین ویلی جلوی پام متوقف شد و با دیدن خودش پشت فرمون با تعجب گفتم:

-پس راننده ات کو؟!

خندید:

-علیک سلام، مرسی صبح شما هم بخیر، منم خوبم از احوالپرسی های مادمازل!

خندیدم:

-شرمنده، پشت فرمون دیدمت دیگه دستپاچه شدم!

اشاره ای به داخل ماشین کرد:

-فعلا سوارشو!

جلو نشستم.

تا جلوی ویلای آترون اینا رفت و بعد ماشین رو خاموش کرد، گوشیش رو بیرون آورد و پس از ارسال یه پیامک رو بهم گفت:

-از ویلای خودم تا اینجا رو که کاملا یاد گرفتم، از ویلای خودم تا شرکتم که اصلا راهی نیست و بلدم، بقیه جاها رو هم که تو هستی و راهنماییم می کنی گفتم بیخودی راننده رو دنبال خودم نکشونم!

با صدای در ویلای آترون نگاهم رو از صورت سرحال ویلی گرفتم و به هارپر که داشت به سمتمون میومد چشم دوختم.

سوار شد و ویلی بلافاصله حرکت کرد.

پس از گذشت نیم ساعت بالاخره بعد از کلی پرسش از مردم مرکز رو پیدا کردیم ولی مگه جای پارک پیدا می شد؟!

ویلی که کلافه شده بود رو بهم گفت:

-شما برید داخل، من سعی می کنم یه جا پیدا کنم و پارکش کنم!

سری تکون دادم و به همراه هارپر داخل مرکز شدیم،

آسانسور توی طبقه شش ایستاد یعنی آخرین طبقه از طبقات این ساختمون شیک!

هارپر نگاهش رو به تابلوی کنار در ورودی دوخت و زمزمه کرد:

-استاد همایون طالب زاده!

با هم داخل شدیم، منشی با دیدنمون از جا بلند شد و به گرمی باهامون دست داد، بعد از تعارفات معمول ادامه داد:

-خیلی خوش اومدین، خوشحالم که می بینمتون و می دونم که از آشناهای آترون خان هستید و شما هم باید همسرشون باشید چون خیلی از شما تعریف کردن و البته سفارش که استاد خیلی هواتون رو داشته باشه!

خندید، هارپر تنها به یه لبخند کوتاه اکتفا کرد و منشی دست از پرچونگی برداشت!

-بفرمایید داخل، استاد یه چند دقیقه اس که منتظر ورود شماست!

در همین حین ویلی داخل شد، پوفی کشید:

-چی شد؟ چرا هنوز اینجا ایستادید؟!

نگاهی به هارپر انداختم:

-تو باهاش برو داخل، بالاخره تو بیشتر توی اینجور زمینه ها اطلاعات داری، هر رشته و سبکی می پسنده به استاد طالب زاده بگو تا همون رو بهش آموزش بده.

پس از رفتن هارپر و ویلی روی مبل های موجود توی سالن انتظار مرکز نشستم، نگاهم رو به کفش هام دوختم که صدای زنگ موبایلم سکوت فضا رو شکست و باعث شد منشی متعرضانه نگاهم کنه!

-ببخشید ولی روی در زده بودیم که قبل از ورود به مرکز، تلفن همراهتون رو خاموش کنید!

تند از جا بلند شدم و قبل از بیرون آوردن موبایل اول از مرکز خارج شدم.

با دیدن شماره ناشناس کمی مکث کردم و بعد تماس رو وصل کردم:

-الو؟!

-الو سلام، چرا اینقدر دیر جواب دادید؟!

-ببخشید شما؟!

صدای پوزخندش رو به وضوح شنیدم و اخم هام درهم رفت:

-مهرابم، یا همون سریتا!...

آهی کشیدم و جواب دادم:

-بله؟ کارم داشتید؟!

-گفته بودید اگر خبری از هونیاک ساجدی پیدا شد بهتون زنگ بزنم!

حس کردم دست هام به شدت به لرزه افتادن، انگار فهمید شوکه شدم چون گفت:

-میفهمم غیرمنتظره بوده واستون اما چون قول داده بودم خواستم که بهتون اطلاع بدم اما اگر آمادگیش رو ندارید بمونه برای بعد!

تند گفتم:

-نه نه، من باید ببینمش!

-بسیارخب، امشب راس ساعت هشت بیاید به این آدرس البته فقط خودتون تنها، بدون درساخانم!

-اما مامان می خواد هونیاک رو ببینه، می خواد باهاش حرف بزنه این حق طبیعیشه!

-من نمی دونم این چیزها رو خانم، فقط می دونم هونیاک خان گفتن در صورتی که با درساخانم برید اصلا خودشون رو به شما نشون نمیدن!

واقعا چقدر تنفر داشت نسبت به مامان!

به نحوی که اصلا دلش نمی خواست نگاهش به نگاه مامان بیفته!

-باشه تنها میام!

-عالیه، آدرس رو واستون اس ام اس می کنم فقط راس ساعت اونجا باشید که هونیاک خان اصلا از معطل شدن و وقت نشناسی خوشش نمیاد!

گوشی رو قطع کردم، باورم نمی شد بعد از چندسال بالاخره می تونم دوباره ببینمش!

دستی روی شونه ام نشست که باعث شد از جا بپرم، با دیدن صورت خندان هارپر پرسشگرانه نگاهش کردم که به جای او ویلی گفت:

-حل شد، از فردا می تونه به صورت جدی آموزش رو شروع کنه، دوساعت در روز باید تمرین کنه با استاد!

گیج شده بودم، انگار ویلی فهمید چون پرسید:

-حالت خوبه دل آسا؟!

هارپر با نگرانی بازوم رو گرفت:

-چرا انقدر رنگت پریده؟ دل آسا؟!

وقتی دیدن جواب نمی دم به ناچار سوار ماشینم کردن و ویلی حرکت کرد!

باورم نمی شد که می تونم پدر واقعیم کسی که حالا مطمئن بودم هم خونش هستم و بابامه رو بازم ببینم، اما چیزی که اشتیاقم رو کم می کرد این بود که هونیاک ساجدی حاضر نبود مامان رو ببینه و من فکر می کردم که این اصلا عادلانه نیست چرا که مامان چاره ای نداشت جز قبول شرط کیان شهیادی!

جلوی یه کافی شاپ نگه داشت، هارپر بهم کمک کرد تا پیاده بشم.

روی صندلی نشستم، هارپر کنارم نشست و رو به ویلی گفت:

-دستش سرده، یه چیزی مقوی سفارش بده یکم جون بیاد تو تنش!

ویلی دستپاچه گارسون رو صدا زد و از روی منو بهش سه تا آناناس گلاسه سفارش داشت و با رفتن گارسون رو بهم پرسید:

-کی بهت زنگ زد که اینجوری شدی عزیزم؟!

به سختی دهن باز کردم:

-سریتا!

چند لحظه هارپر و ویلی بهم نگاه کردن و بعد هارپر با غیظ پرسید:

-چی کارت داشت؟ همش زنگ می زنه تو رو بهم می ریزه، بگو تو که دیگه به اهدافت رسیدی باند هم متلاشی شد برو دنبال زندگیت بابا!

-باهام قرار ملاقات گذاشت، هونیاک قبول کرده که من رو ببینه!

ویلی که هنوز توی بهت بود با این جمله ام گفت:

-خب خوبه که، مگه تو منتظر همین فرصت نبودی؟!

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

-خب آره ولی من می خواستم با مامان با هم بریم ملاقاتش ولی سریتا گفت که هونیاک به هیچ عنوان راضی نیست که با مامان روبرو بشه!

اومدن گارسون و قرار دادن جام هایی خوشکل مملو از آناناس گلاسه باعث شد هر سه سکوت کنیم.

ویلی جام رو جلوم گذاشت:

-باشه حالا بیا این رو بخور یکم حالت بیاد سرجاش!

هرسه مشغول خوردن شدیم، هارپر پرسید:

-چرا نمی خواد مامانت رو ببینه؟!

ویلی:

-این که مشخصه، به خاطر گذشته ها!

هارپر:

ولی به نظر من تو باید بری و به پدر واقعیت بفهمونی که درساجون هیچ تقصیری نداشته، اون بین یه دوراهی سخت گیر افتاده بوده که تنها یک راه داشته تا بتونه جون عشقش رو نجات بده، نمی دونم هونیاک خان چرا انتظار بیجا داره و نمی تونه هضم کنه که نجات دادن یک نفر از مرگ از عشق واجب تره!

جام خالی رو هل دادم و کمی جلوتر گذاشتم، احساس می کردم خون درون رگ هام جریان پیدا کرده و البته با حرف هارپر هم موافق بودم!

من باید می رفتم و از حق مامانم دفاع می کردم، باید می رفتم و به هونیاک ساجدی ثابت می کردم که مامانم بی گناهه!

رو بهشون لبخند زدم:

-ممنونم که کنارم بودید و کمکم کردید، بهترین راه و منطقی ترینش همینی بود که هارپر گفت، من باید برم و از حق مامانم دفاع کنم!

×××

ویلی ما رو رسوند ویلا و خودش رفت شرکت، هارپر هم ازم خداحافظی کرد و به ویلای خودشون رفت منم بی حال وارد ویلا شدم و خودم رو به سالن رسوندم.

کمی روی مبل های توی سالن نشستم، مامان خونه نبود و بهترین فرصت بود تا استراحت کنم چون سرم به شدت درد می کرد.

به ستایش خانم گفتم که برای ناهار صدام نکنه، به اتاقم رفتم و پس از تعویض لباس هام به تختم رفتم و خیلی زود خوابم برد.

×××

از پله ها پایین اومدم، خداروشکر کردم که سردردم خوب شده و خواب عصر سرحالم کرده بود.

مامان توی سالن نشسته بود و مشغول خوندن یه کتاب بود.

روبروش که نشستم با دیدنم کتاب رو بست و داد زد:

-زهراخانم دوتا قهوه لطفا!

بعد از اون خطاب به من گفت:

-چه خبرا؟ هارپر رو ثبت نام کردید؟!

-بله، خوشبختانه خیلی زود کارها انجام گرفت.

-خیلی خوب شد، اون دختر بیکار نمی تونست اینجا بمونه بعد از یه مدت افسردگی می گرفت!

سری تکون دادم که زهراخانم فنجون های قهوه رو روی میز گذاشت، رو بهش گفتم:

-زهراخانم واسه ی من امشب شام درست نکنید دعوت دارم!

زهراخانم با گفتن " چشم " رفت و مامان پرسید:

-خیر باشه، با کی قرار داری؟!

بی تفاوت گفتم:

-با یکی از مشتری های شرکت!

خدا من رو ببخشه که مجبورم به مامان دروغ بگم، چون مطمئنا اگر بهش می گفتم اصرار می کرد که بیاد و اونوقت هونیاک خودش رو نشون نمی داد!

-بسیارخب، خوش بگذره!

خنده ی کوتاهی کردم:

-مامان قرار کاریه، خوش گذشتن نداره که!

سری تکون داد و فنجونش رو بین دست هاش گرفت.

بعد از خوردن قهوه به اتاقم برگشتم.

سریع حاضر شدم چون دیگه زیاد فرصت نداشتم، حس می کردم پاهام مال خودم نیستن، از الان برای روبرو شدن با پدر اصلیم استرس گرفته بودم!

سوییچ ماشین رو بین انگشت هام فشردم که در اتاقم زده شد و مامان وارد اتاق!

-یه چیز گرم تنت کن، هوا سرده بیرون!

-هنوز که پاییزه!

-این هوا از هوای زمستون بدتره، چون گولت می زنه، یهو ملایمه یهو می شه مثل یخ!

خنده ی کوتاهی کردم و جلو رفتم، گونه اش رو ب*و*سیدم:

-منکه تو ماشینم اونجا هم تو رستوران، ولی چشم برای اینکه خیال شما راحت بشه همراه خودم یه

سویی شرت بر می دارم.

-باشه، مواظب خودت باش.

بعد از رفتن مامان از اتاق خارج شدم و خودم رو سریعا به ماشین رسوندم، حق با مامان بود باد نسبتا سردی می وزید!

×××

از ماشین بیرون اومدم، قدم هام رو تند کردم تا زودتر خودم رو به داخل برج برسونم!

جلوی ورودی خواستم پول پرداخت کنم که نگهبان پرسید:

-ببخشید شما خانم دل آسا ساجدی هستید؟!

با تعجب گفتم:

-بله، اما شما من رو از کجا می شناسید؟!

لبخند عمیقی زد:

-آقای هونیاک ساجدی پول ورودی رو حساب کردن و توی رستوران گردان منتظر شما هستن!

گیج تشکر کردم، پس هونیاک ساجدی زودتر از من رسیده بود!

توسط آسانسور به رستوران رفتم، با تشریفات و تعارفات بیش از حد خدمه و پرسنل به سمت میز رزرو شده توسط هونیاک هدایت شدم و با دیدن مردی که کاملا رسمی و شیک لباس پوشیده و پشتش به من بود دست هام شروع به لرزیدن کرد!

از خدمه تشکر و اونا رو راهی کردم.

جلو رفتم و انگار صدای کفش هام رو شنید چون بلافاصله ایستاد و به سمتم برگشت!

آهی عمیق از گلوم خارج شد، چقدر شبیه من بود یا نه درست تر بگم چقدر من شبیه او بودم!

چقدر مامان طی این سال ها با نگاه به صورت من یادآوری شده براش چهره عشقی که به خاطرش از خودش گذشته!

اشک هام ناخودآگاه فرو ریخت!

خیلی عجیب بود این اتفاق واسه ی من!

منی که سال ها خودم رو سرد گرفتم و بی تفاوت!

جلو اومد و لحظاتی بعد در آغوشش فرو رفتم!

شدت اشک هام بیشتر شد و تازه می فهمیدم معنای داشتن تکیه گاهی مثل پدر یعنی چی!

-خوش اومدی دل آساجان!

به سختی خودم رو کنترل کردم، من اینجا نبودم که ضعیف نشون بدم و بی دفاع، من اومده بودم تا زندگی از هم پاشیده شده ی پدر و مادرم رو باز هم سروسامون بدم!

-سلام، متاسفم اگر دیر کردم!

به سمت مبل های راحتی هدایتم کرد و لبخند گرمی بهم زد:

-نه تو به موقع رسیدی، من یکم برای دیدنت عجله داشتم اینه که زودتر رسیدم!

نگاهم رو به چشم هاش دوختم:

-اما چند مدته که من از طرف مهراب موسوی منتظر دیدن شما بودم و ازش خواسته بودم که همدیگه رو ببینیم تا دیروز خبری نشده بود!

تلخ خندید:

-اگر تو فقط چند روزه که در انتظاری و فهمیدی چی به چیه من به اندازه تمام موهای سرت، به اندازه تمام ثانیه ها، دقایق، ساعت های زندگیت انتظار دیدنت رو کشیدم خواستم که در آ*غ*و*ش بگیرمت، بهت محبت کنم و جونم رو فدای تنها فرزندم بکنم ولی!...

سری تکون داد:

-میبینی که من از تو دلتنگ ترم!

جواب ندادم، یعنی بغض توی گلوم بهم اجازه ی صحبت کردن نمی داد!

وقتی دید حرفی نمی زنم دستش برای گارسون بالا کرد و درخواست دو بطری با دولیوان یکبار مصرف آب معدنی داد و رو بهم گفت:

-خوشحالم که نمردم و یکبار دیگه صورت قشنگت رو دیدم دل آسا!

بطری مقابلم قرار گرفت، هونیاک پس از تشکر از گارسون برام آب ریخت و به دستم داد که لاجرعه سر کشیدم!

راه نفسم که باز شد دستمالی بیرون کشیدم و اطراف لبام رو خشک کردم و رو بهش گفتم:

-داستان زندگی تون رو به تازگی از مامان شنیدم، اگر خیال می کنید که مامان به درستی برام تعریفش نکرده مایلم از ز*ب*ون خودتون بشنوم!

اخم هاش درهم شد:

-نه، مادرت هرچیزی که گفته درست بوده، اون هیچ وقت دروغ نمی گه خصوصا به تو!

-مادرم؟ یه جوری ازش یاد می کنید که انگار با شما هیچ صنمی نداشته و هیچ وقت اطراف شما نبوده، ببخشید این رو می گم اما بهتره اصلا مامان رو مقصر گذشته ها ندونید که واقعا بی انصافیه!

پوزخندی به روم زد:

-می بینم که خیلی سفت و سخت مدافع مادرتی، خب حقم داری تو پیش او بزرگ شدی مسلما با او خو گرفتی نه منی که فقط دورادور مواظبت بودم و همیشه حسرت گرفتن دست هات رو داشتم و درسا هر موقع که دلش خواسته تو رو لمس کرده و باهات انس گرفته، من کجا و مادرت کجا!

-اما خودتونم می دونید که زندگی توی یک عمارت سرد و بی روح و بدون هیچ گرمایی، ناخودآگاه آدما رو از هم دور می کنه، اگر من در کنار مامان بودم اما انگار که فرسنگ ها ازش دور بودم حتی دورتر از خودم به شما، چون زندگی با کیان شهیادی من رو به آدمی تبدیل کرده بود که بویی از محبت و عاطفه نبرده، آدمی که زندگیش و آدم های اطرافش براش بی اهمیت بودن، من خودم نبودم تو تموم این سال ها فقط یک مترسک بودم که کیان شهیادی هرجوری که صلاح دیده اون رو رقصونده و به ساز خودش کوک کرده، من کنار مامان بودم اما اون هیچ وقت نمی تونست با من دردودل کنه هیچ وقت نمی تونست من رو اونجور که دلش می خواد نوازش کنه و در آ*غ*و*ش بگیره، اون مادر بود و جرئت نداشت حتی خصوصی با دخترش حرف بزنه، می بینید؟ انگار مامان هم مثل شما فقط چند ماهه که طعم داشتن یه دختر رو چشیده، طعم واقعی و دلچسب داشتن یه فرزند خونی، از وقتی که اومدیم ایران مامان فقط از جانب من محبت دیده چون من مرده ی متحرکی بودم که فقط عروسک خیمه شب بازی کیان شهیادی می شدم و مامان جرئت نداشت صداش در بیاد چون اعتراضش مصادف بود با تهدیدی از طرف کیان شهیادی که دهنش رو محکم می بست، شما و مامان رو من تازه پیدا کردم پس دلیلی نداره که بخوام طرفداری از یک نفر بکنم، نمی دونم چرا شما با این قضیه یه جوری برخورد می کنید که انگار نمی دونید ما توی عمارت چه شیطانی زندگی می کردیم و

توی مشت چه آدمی اسیر بودیم، درسته برای شما خیلی سخت گذشته این همه سال ولی من و مامان هم اونجا خوش نبودیم، نفس راحت نکشیدیم، آزاد نبودیم، خوشبخت نبودیم که اگر بودیم الان من جلوی شما ننشسته بودم، این جا نبودم و شما رو پدر خودم نمی دونستم، ما هم زندگی نکردیم تموم این سال ها رو، ما همیشه زیر ذره بین خودخواهی و شرارت بار کیان شهیادی بودیم و جرئت نداشتیم مثل یه آدم عادی زندگی کنیم!

دوباره اشک هام راه افتاده بودن، لعنت به من که نمی تونستم مثل این همه سال خودم رو کنترل کنم و جلوی ریزش غرورم رو بگیرم، اما خوشحال بودم که لااقل نیمی از حرف هایی که بدجوری روی دلم تلنبار شده بود رو بزنم، ماما‌ن نباید مجرم این داستان شناخته می شد، ماما‌ن بی گناه بود، اون فقط زیاد از حد عاشق و شیدا بود!

حرفی نمی زد، حتی مستقیم به چشم هام نگاه نمی کرد، انگار تازه داشت چشمش رو به حقایقی که اینهمه سال نتونسته بود بفهمه باز می شد و می فهمید که ما هم حتی بیشتر از او زجر کشیدیم، ما هم این سالها راحت نبودیم، زندگیمون سراسر عشق و خواستن و محبت نبوده بلکه سراسر وحشت و ترس و عذاب بوده!

پس از گذشت شاید یک ربع سکوت، بسته ی دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و اینبار خیره شد به چشم هام:

-متاسفم دخترم، سختی هایی که کشیدم و انتظار و درد مثل پرده جلوی چشم هام سایه انداخته و خودخواهم کرده، باعث شده فکر کنم شماها راحت بودید اما حالا که فکر می کنم می بینم انگار بیشتر از من تو و درسا تحت فشار بودید و عذاب های تحمیلی، خدا من رو ببخشه که چشم هام رو دیر به روی حقیقت باز کردم ولی ای کاش درسا اون موقع این پیشنهاد رو قبول نمی کرد، تا نه تو اذیت بشی نه من و نه خودش!

دستمال رو به صورتم کشیدم و در جواب گفتم:

-اون انتخاب دیگه ای نداشت، بین بد و بدتر مجبور شد لااقل بد رو انتخاب کنه، انقدر زندگیش و شما رو دوست داشته که به خاطرتون از خانواده اش طرد بشه و تمام سال های قشنگ عمرش توی یک عمارت منفور با یک آدم منفورتر بگذره و یک نفس راحت نتونه بکشه، تموم این عذاب ها رو به

جون خریده تا شما نفس بکشید، تا بتونید زندگی کنید، بالاخره سرنوشت هرکسی رو یه جوری نوشتن، به نظر من شما دونفر هیچ کدومتون مقصر نیستید و نباید خودتون رو سرزنش کنید، ماما ن هم توی اون زمان بهترین انتخاب رو کرده، حداقلش این بوده که شاید می دونسته یه روزی شما و من روبروی هم قرار می گیریم و من می تونم شما رو ببینم، به امید این روز نخواسته که شما توی این دنیا نباشید، خودش رو فدا کرده تا نه من حسرت دیدن پدر واقعیم رو تا آخر عمرم بکشم نه شما داشتن دوباره ی دخترتون رو نتونید مزه کنید!

لبخند مهربونی به روم زد، دستش رو به سمتم دراز کرد و دست هام رو بین دست هاش گرفت:

-واقعا باید تبریک گفت به درسا که با تموم سختی های توی زندگیش تونسته تو رو اینقدر با ادب و با اصالت و مقتدر تربیت کنه، آفرین که از تو یه زن واقعی ساخته نه یه زن بی دفاع و ترسو!

چشم هام انگار برق زد، خم شد و گونه ام رو با عشق پدریش ب*و*سید و بعد نگاهم کرد:

-بهتره بری تو سرویس بهداشتی و یه آبی به سروصورتت بزنی، بعدش بیا تا با هم غذا سفارش بدیم و یه دلی از عزا در بیاریم!

هردو با هم خندیدیم، انگار یه کوه غم رو از روی دلم برداشته بودن، واقعا سبک شده بودم!

از جا بلند شدم، نگاه پر محبتش تا ورودی سرویس بدرقه ام کرد و من چقدر خوشحال بودم که لمسش کرده بودم، که طعم عشق پدری رو داشتم می چشیدم!

پس از گذشت پنج دقیقه برگشتم و روبروش نشستم که منو رو گرفت سمتم:

-امشب می خوام تو انتخاب کنی، می خوام با انتخاب تو شام بخورم!

لبخندی زدم و منو رو ازش گرفتم.

نگاه کوتاهی انداختم و بستمش:

-به نظر من کباب سلطانی از همه اش بهتره!

خندید:

-احسنت به این سلیقه!

پس از سفارش رو بهم با کمی تردید پرسید:

-حالا درسا کجاست؟ چیکارا می کنه؟ با اینجا و بودنش توی ایران کنار اومده؟!

-مامان همیشه طالب برگشت به ایران و زندگی توی کشور مادریش بوده، اون هیچ وقت رنگ و بوی آمریکا و زندگی اونجا رو نگرفت و همیشه اصالت و ایرانی بودنش رو حفظ کرد، همه ی کارها و نقشه ها رو من می کشیدم و ویلیام کمکم می کرد، مامان کاملا از همه چیز بی اطلاع بود تا زمانی که اومدیم ایران و خودم همه اتفاقات رو واسش تعریف کردم، خیلی زود با این تغییرات کنار اومد و حتی با نبودن کیان شهیادی، چون هیچ وقت براش شوهر خوبی نبود که مامان بهش تکیه کنه و بهش وابسته بشه، همیشه با هم اختلاف نظر داشتن و بیچاره مامان همیشه باید کوتاه میومد چون در آخر کیان شهیادی حرف خودش رو به کرسی می نشوند!

پوفی کشید که ادامه دادم:

-راستش وقتی مهراب موسوی باهام تماس گرفت و گفت که شما مایل به دیدن مامان نیستید خیلی بهم برخورد و خیلی ناراحت شدم، هر دو دفعه ای که باهاتون برخورد داشتم مطمئن بودم که شخصیت صبور و منطقی و حتی مهربونی دارید و اصلا باورم نشد که مامان رو مقصر خ*را*ب شدن زندگیتون دیدید و مایل نیستید حتی بهش نگاه کنید، می خواستم منم درخواست ملاقاتتون رو رد کنم و به دیدنتون نیام اما هارپر بهم فهموند که باید بیام و شبهه های بین شما و مامان رو برطرف کنم، باید بیام و شما رو به اصطلاح بیدار کنم و متوجه اطراف!

لبخند قشنگی زد:

-پس باید از هارپر حسابی تشکر کنم که تو رو ت*ح*ریک به اومدن کرده!

خندیدم.

با آوردن غذاهامون بوی خیلی خوبی مشامم رو نوازش داد، چون ناهار هم نخورده بودم حسابی گرسنه بودم، پس بی معطلی و بدون تعارف مشغول خوردن شدم و هونیاک هم با اینکه توی فکر بود اما شروع به خوردن کرد.

از برج که خارج شدیم بارون ریز و ملایمی گرفته بود که سریع سویی شرتم رو تنم کردم و هونیاک گفت:

-شماره ات رو از مهراب گرفتم، خودم بهت زنگ می زنم!

با تردید پرسیدم:

-هنوزم نمی خواید مامان رو ببینید؟!

لبخند زد:

-چرا عزیزم، گفتم که حرف های تو من رو به خودم آورد، نگران نباش خیلی زود برای یه ملاقات سه نفره بهت زنگ می زنم!

با خوشحالی خندیدم:

-ممنونم، خیلی زیاد!

پس از خداحافظی از هم جدا شدیم، او با آژانس رفت و منم با ماشین خودم به سمت ویلا روندم!

×××

انقدر توی شرکت کار سرمون ریخته بود که پس از گذشت پنج ساعت تازه من و ویلی تونستیم یه مقدار وقت برای خودمون آزاد کنیم، بنابراین ویلی بدون تعلل دوتا قهوه سفارش داد و روبروی هم نشستیم.

با خستگی شال سورمه ای-آبیم رو از روی سرم برداشتم و رو به ویلی گفتم:

-یعنی اینهمه فشار کاری من رو آخرش خل می کنه!

خندید:

-آخه عادت نداری هنوز، توی نیویورک که کیان خان این جور کارها بهت نمی داد، وقتی هم کاری بهت محول می کرد بعدش سه چهار روز ولت می کرد تا خستگی اون کار از تنت بیرون بره اما الان هر روز مجبوری مداوم کار کنی!

منشی سینی حاوی قهوه رو جلومون گذاشت و رفت.

جواب دادم:

-فکر کنم گذشته هیچ وقت از یادم نره و از ذهنم پاک نشه، انگار با زندگیم عجین شده همه جا باهامه!

-گذشته آدم هم بخشی از زندگیمون بوده ممکنه کمرنگ بشه به مرور اما فراموش نه!

-گذشته ام باعث میشه به خودم افتخار کنم، یادم نره که برای این آسایش الان چه خون دل هایی خوردم!

-تو خیلی قوی هستی، این رو منی می گم که کامل می شناسمت و انگار سال ها باهات زندگی کردم دل آسا!

آهی کشیدم، فنجون خالی ام رو روی میز گذاشتم و نگاهم رو به چشم های ویلی دوختم:

-دیشب تونستم هونیاک رو مطمئن کنم که مامان توی اتفاقات گذشته هیچ تقصیری نداشته، ازش قول گرفتم که به همین زودی ها قرار ملاقات بذارن با هم!

-هونیاک؟ هنوز نتونستی بهش بگی " پدر "؟!

پوزخندی زدم:

-تا وقتی که اون مامانم رو نبخشیده و باور نکرده که اون زن بی گناه بوده و خیلی زجر کشیده تا الان نه ویلی، اون مامان رو نمی بخشه و منم او رو!

-معامله ی خیلی خوبیه واقعا، با چوبی که هونیاک می خواد مامانت رو بزنه و قضاوت کنه توام با همون چوب بالای سرش ایستادی!

از تشبیه‌ش خنده ام گرفت، از جا بلند شدم:

-بله، بالاخره از هر دست بدی از همون دست پس می گیری!

-هونیاک هنوزم به اندازه گذشته ها به مامانت علاقه داره، من اینطور فکر می کنم!

سرم رو تکون دادم:

-فکر نکنم، هونیاک به جای اون عشق یک کوه از نفرت و کینه و انتقام جایگزین کرده ویلی، شاید هیچ وقت هم به طور کامل نتونه مامان رو ببخشه!

-اما فاصله عشق و نفرت به اندازه یک تار موئه، همون جور که نفرت قلبش رو تسخیر کرده می تونه هم برعکس بشه و اینبار عشق جایگزین بشه!

پوزخند زدم:

-امیدوارم!

تا عصر باز هم مشغول کارها بودیم، ویلی پس از اتمام کارهاش رفت، خسته شده بود و چون به آب و هوای ایران هنوز هم زیاد عادت نکرده بود حالش نامساعد می شد وقتی زیاد بیرون از خونه می موند!

همه کارهاشون رو تموم می کردن و کم کم می رفتن اما من تصمیم داشتم بمونم و کارهای عقب افتاده رو جبران کنم، منشی ولی هنوز نرفته بود انگار بیچاره تا من توی شرکت بودم جرات نمی کرد بگه منم می خوام برم برای همین خودم به سمتش رفتم و بهش گفتم که می تونه بره اونم چون از چهره اش خستگی کاملا مشهود بود بی هیچ تعارفی قبول کرد و رفت!

به اتاقم برگشتم و باز هم کار بود و کار!

ساعت پاندولی اتاقم که روی هفت شب ضربه زد صدای شکمم بهم فهموند که ناهار نخوردم و حسابی گرسنه ام.

دست از کار کشیدم و به سرویس رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم که صدای زنگ موبایلم باعث شد زودتر از دستشویی بیرون بیام.

با دیدن اسم مهراب موسوی روی صفحه گوشیم رعشه ای به تنم افتاد و فکری مثل خوره شروع کرد به خوردن مغزم!

"یعنی چیکار می تونه داشته باشه باهام؟"!

انقدر زنگ خورد و برنداشتم که قطع شد، نفسم رو محکم فوت کردم بیرون ولی به دقیقه نکشیده بود که باز هم زنگ خورد و باز هم اسمش حک شد روی صفحه!

لیوان آبی ریختم و خوردم بعد از اون تماس رو متصل کردم!

-الو؟!

چند لحظه صدایی نیومد و بعد از اون صدای یه نفس عمیق و بعد:

-دل آسا؟!

خدای من!

-بله؟ چیزی شده؟!

-می خوام ببینمت باشه؟!

با تعجب گوش می دادم به صدای آروم و انگار پر از یه محبتی که واقعا برام خیلی عجیب و غریب بود!

-من توی شرکتم، کارهام امروز طول کشیدن خیلی واجبه؟!

-دیگه کار بسه، برو ویلا لباس هات رو عوض کن من تا یک ساعت دیگه میام دنبالت!

-این چه کاریه که انقدر لازمه حتما همین امشب ببینیم همدیگه رو؟!

انگار ناراحت شد چون گفت:

-باشه پس بیخیال، کاری نداری؟!

یه جوری شدم یهو، انگار خودمم دلم می خواست ببینمش ولی تردید هم داشتم!

بالاخره پس از مکث کوتاهی آروم گفتم:

-باشه یک ساعت دیگه منتظرتم!

-ممنونم، می بینمت!

گوشی رو که قطع شده بود جلوی چشم هام گرفتم!

یعنی چش شده بود؟!

چرا یهویی و اینطور مصرانه قصد ملاقات با من رو کرده بود؟!

سرم رو تکونی دادم تا از شر این افکار خلاص بشم، تند همه چیز رو مرتب کردم و پس از برداشتن کیفم از شرکت خارج شدم.

صدای اس ام اس گوشیم باعث شد نگاه از خیابان بگیرم و چشم بدوزم به نوشته ای که از سمت مهراب موسوی مرد مرموزی که به شدت ذهنم رو درگیر کرده بود اومده بود!

"آدرس ویلا لطفا" !

آدرس رو بی هیچ حرف اضافه ای براش فرستادم و گوشی رو کوبیدم رو صندلی ماشین!

چطوری تونسته بودم دوباره به این مرد اعتماد کنم وقتی توی گذشته ازش رکب خورده بودم!

یعنی اگر منم همدست کیان شهیادی بودم می خواست من رو هم لو بده و گیر پلیس ها بندازتم؟!

خب معلومه مگه من چه فرقی می کردم با کیان شهیادی براش؟!

اون نفوذ کرده بود تا همه ی عوامل این باند رو با هم سرنگون کنه پس چرا نباید من رو هم تحویل می داد اگر تباهکار بودم؟!

پوزخندی تلخ روی ل*ب هام نقش بست، گوشیم رو برداشتم و بدون مکث براش تایپ کردم:

"متاسفم ولی برامون مهمون رسیده و نمی تونم بیام بمونه واسه بعد" !

بی تردید پیام رو فرستادم، چقدر احمق بودم که تکیه به مردی کرده بودم که یه روزی ممکن بود قاتل جونم باشه!

عصبی و بی حوصله ماشین رو وارد پارکینگ ویلا کردم و بی معطلی خودم رو به سالن رسوندم و با دیدن هارپر و مامان و آترون سعی کردم لبخند بزنم که بیشتر شبیه ریشخند بود!

-سلام، خوش اومدید!

جلو رفتم و هارپر و مامان رو در آ*غ*و*ش گرفتم و با آترون هم دست دادم!

آترون:

-تا این موقع شب کار کردن واسه یه زن می تونه نابود کننده باشه دل آسا می دونی؟!

از این نگرانی هاش حس خوبی بهم دست می داد، ناخودآگاه اهورا رو توی ذهنم زنده می کرد!

-نشد که کمتر بمونم، کارهام دنبال شده بودن!

مامان با ناراحتی رو به آترون گفت;

-من بهش می گم صد دفعه که تو هیچ نیازی به این پول های شرکت نداری کار نکن می گه من نمی تونم بیکار بمونم!

هارپر انگشتش رو زیر چشم هام کشید و با عصبانیت غرید:

-پس اون کارمندهات و ویلی اونجا چی کار می کنن که تو مجبوری تا این وقت شب توی اون شرکت بمونی؟ هان؟!

لبخندی به روشون زدم:

-قربونتون برم که نگران من هستید، الان لباس عوض می کنم میام پیشتون!

بی معطلی از پله ها بالا رفتم، نگاهی به گوشیم انداختم که روی سایلنت بود و اعلانی رو صفحه اصلیش خودنمایی می کرد!

"پنج تماس بی پاسخ از مهراب موسوی" !

گوشی رو به شارژر متصل کردم و پس از تعویض لباس سریع برگشتم پایین و رو به ستایش خانم که مشغول تعارف میوه بود گفتم:

-برای من به دمنوش گیاهی دم کن ستایش خانم سرم درد می کنه مرسی!

ستایش خانم چشمی گفت و رفت، بوی غذا توی خونه پیچیده بود و من دلم حسابی داشت ضعف می رفت ولی بی ادبی بود اگر زودتر از بقیه شام می خوردم!

کنار هارپر نشستم که آترون با اخم نگاهم کرد:

-تو به من گفته بودی که من فقط مدیریت می کنم نه کار، الان دارم چیزی مغایر با این حرفت می بینم دل آسا!

هارپر دستم رو توی دستش گرفت:

-اگر کارمند کم داری بگو آترون واست ردیف کنه، ولی خودت کار نکن!

با محبت بهشون زل زدم:

-اما این کارها کارهایی هستن که فقط باید خودم انجامشون بدم، نمی تونم که اسناد و مدارک رسمی شرکت رو بسپارم دست کارمندها!

آترون:

-دست ویلی که می تونی بسپاری، هرچی نباشه اون جایگزین خودت محسوب می شه!

-فقط امروز تا این ساعت طول کشید، باشه سعی خودم رو می کنم که کمتر کار کنم خوبه؟!

بالاخره اخم های آترون باز شد:

-حالا شد!

هارپر خندید، ستایش خانم دمنوش رو جلوم گذاشت:

-یکم تلخه، اما واستون خیلی مفیده!

-عیب نداره، من چون اغلب قهوه تلخ می خورم عادت دارم نگران نباشید مرسی!

ماما و هارپر برای سرکشی به شام رفتن و آترون هم برای دیدن اخبار رفت.

دمنوش رو خوردم و رفتم بالا!

با دیدن صفحه گوشیم پیام هایی که از جانب مهراب موسوی اومده بودن رو باز کردم!

"چی شد یهویی دل آسا؟ چرا دیگه تماس هام رو جواب نمی دی؟" !

"دل آسا کجایی؟"!

"جواب بده خب، نمی خوام که به زور از ویلا بکشونمت بیرون اگر می گی مهمون دارید خب لابد

دارید می ذاریمش برای یه وقت دیگه اما گوشی رو جواب بده" !

"دل آسا!!!!!!!؟" !

بعد از اون هم سه تماس بی پاسخ دیگه!

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم، دلم می خواست سرم رو محکم بکوبم توی دیوار تا از این همه فکر و خیال راحت بشم!

تقه ای به در اتاق خورد و هارپر وارد شد، کنارم روی تخت نشست و همون لحظه باز هم اسم مهراب موسوی روی گوشی حک شد و گوشی لرزید!

سرم رو انداختم پایین که دستش روی پام نشست:

-چیزی شده عزیزدلم؟!

اشک هام بی اختیار روی گونه هام ریختن!

چقدر عجیب که هم دیشب اشک ریخته بودم و هم امشب!

چقدر دل نازک شده بودم و این اصلا برای من خوب نبود!

هارپر آروم در آغوشم کشید و موهام رو نوازش کرد:

-سریتا اذیتت می کنه که از چشم های خوشکلت داره اشک میاد؟!

بریده بریده موضوع رو واسش تعریف کردم که از خودش دورم کرد و توی چشم هام زل زد:

-با فرار و جواب ندادن به تماس و پیام هاش هیچی قرار نیست عوض بشه دل آسا جون، خودتم خوب می دونی که تا وقتی به حرف های کسی گوش نکنی نمی تونی قضاوتش کنی و حکم صادر کنی، بهتر بود امشب می رفتی و حرف های دلت رو بهش می زدی اینکه این شک و دودلی ها رو توی دلت نگه داری عذابت می ده!

-نمی خوام ببینمش هارپر، می خوام که تو زندگیم نباشه اصلا!

-چرا؟!

نگاهم رو به چشم های هارپر دوختم:

-چون تو رو عذاب داده، چون بهم نارو زده، چون بهترین دوستم رو رنجونده، چون چندماه گولم زده و خودش رو یه فرد دیگه جا زده، چون اگر منم همدست کیان شهیادی بودم حالا باید زیر یه خروار

خاک خوابیده باشم اونم توسط همین سریتاخان قلابی!

مکث کردم و بعد با اطمینان گفتم:

-بهش اعتماد ندارم هارپر!

از جاش بلند شد و اخم کرد:

-اما زندگی من ربطی به تو نداره دل آسا، دوست ندارم به خاطر من و گذشته ام خودت و آینده ات رو تباه کنی، شاید تقدیر منم این بوده که یکبار شکست عشقی بخورم حالا اگر سریتا هم نبود یه نفر دیگه چه فرقی می کرد؟ اصلا دلم نمی خواد که این جور فکرها باعث بشه تو از خواسته های دلت فاصله بگیری و کاری رو انجام بدی که قلبا راضی به انجام دادنش نیستی بعدشم من با وجود آترون خیلی وقته که دیگه گذشته ام رو توی همون نیویورک خاک کردم و با ورود به ایران زندگی جدیدی رو شروع کردم، این خوشبختی و آرامشم رو هم مدیون توام که من رو با آترون، این مرد ایده آل و مهربون آشنا کردی، پس بهتره یکبار واسه همیشه این افکار مسموم رو از ذهنت دور و پاک کنی و همیشه فقط کاری رو انجام بدی که قلب و منطقت تائیدش می کنن!

به سمت در رفت که سریع از جام بلند شدم و اشک هام رو پاک کردم:

-نمی خوام اگر یهو اتفاقی با هم روبرو شدید دیدنش اذیتت کنه، می دونم که گذشته همیشه تو ذهن آدم حک شده و با تداعی خاطرات مثل خاکستر زیر آتیش شعله ور می شه نمی خوام من باعث این دیدارهای غیرعمد بشم هارپر، این افکار من رو آزار می ده!

-بهتره که از این حرف ها دست برداری، من دیگه کوچکترین علاقه ای به سریتا ندارم حتی ازش هم متنفر نیستم فقط نسبت بهش بی تفاوتم چون دیگه برام مهم نیست الان همه زندگی من شده آترون و نمی خوام با این قبیل فکرها در حقش خیانت بکنم پس بهتره داستان هایی که توی گذشته اتفاق افتاده بین من و سریتا همین جا و توی همین اتاق بین من و تو خاک بشه، من اصلا به گذشته فکر نمی کنم و اگر یک روز هم سریتا رو ببینم مثل آدمی باهاش برخورد می کنم که انگار اولین باره می بینمش چون دیگه عشقی توی قلب من نیست جز عشق آترون شوهرم!

حرفی نزدم که برگشت سمتم و با پوزخند نگاهم کرد:

-در مورد اینکه گفتی سریتا بهت نارو زده و گول خوردی و اگر توام همدست کیان شهیادی بودی

توام تحویل پلیس ها می داد هم که الان شدید یک به یک مساوی، انگار یادت رفته که خودت هم همین قصد رو داشتی و قرار بوده که با ویلی سریتا رو هم تحویل پلیس نیویورک بدی، بعدشم توام نقشه داشتی و از سریتا پنهون کردی، گاهی وقت ها رازهایی توی زندگی آدم ها هست که حتی نمی تونن به نزدیکترین اشخاص زندگی شون هم بگن وای به حال اینکه بخوان به یه غریبه بگن!

حرف هاش مثل پتک توی سرم فرود می اومدن، حق با هارپر بود و من کاملا شرمنده از رفتار و حرف هام سر به زیر انداخته بودم که بازوم رو گرفت:

-همیشه قبل از انجام حرکتی، در مورد افکارت تحقیق کن یا خوب فکر کن، با طرفت حرف بزن شاید همه چیز اون جوری نباشه که توی ذهنت تداعی می شه شاید حقیقت با ذهنیتت فرسنگ ها فاصله داشته باشن دل آسا!

با یک دنیا قدردانی بهش نگاه کردم:

-تو چشم من رو به روی خیلی از چیزها باز کردی، ممنونم ازت که انقدر خوبی هارپر!

در آغوشش فرو رفتم، شونه ی ظریفش رو ب*و*سیدم که گفت:

-به قلبت گوش کن عزیزم، شاید تقدیر اینجور خواسته ما کی باشیم که بخوایم جلوی سرنوشت قد علم کنیم؟!

-اوه اوه دوتا رفیق قدیمی ببین چطوری خلوت کردن، من و درساخانم غریبه ایم پس؟!

سریع از هم فاصله گرفتیم و به آترون که تند تند این جملات رو می گفت و جلوی ورودی اتاق ایستاده بود خیره شدیم، هارپر خنده ی قشنگی کرد و جلو رفت:

-عشق من تو اصلا نباید به ر*اب*طه ی من و دل آسا حسادت کنی چون حسادت بهت نمیاد!

خندیدم و آترون در حالیکه با عشق به هارپر خیره بود زمزمه کرد:

-من فقط به خودم حسادت می کنم که مالک توام!

از پله ها پایین رفتیم، مامان با دیدنمون به سالن پذیرایی اشاره کرد:

-بیاین دیگه غذا یخ کرد از دهن افتاد!

به سالن پذیرایی رفتیم و سر میز نشستیم، حس می کردم یه کوه رو از روی شونه هام برداشتن تا این حد احساس سبکی می کردم با شنیدن حرف های هارپر!

شام خوراک مرغ و قارچ بود که یه غذای رژیمی محسوب می شد و خیلی هم خوشمزه بود.

از زهراخانم و ستایش خانم واسه این غذای لذیذ تشکر کردم و تلافی ناهار که نخورده بودم رو هم بیرون آوردم و حسابی شکمم رو سیر کردم.

آترون که خیلی آروم غذا می خورد با خنده رو به من گفت:

-از قحطی برگشتی دختر؟!

با دهن پر جواب دادم:

-ناهار نخورده بودم بدجور گرسنه ام بود!

اخم کرد:

-بیا، بعد می گم به فکر خودت نیستی می گی هستم آخه تا این موقع شب آدم گرسنه می مونه؟!

هارپر باز هم برام غذا کشید:

-لااقل الان بخور جبران ظهر بشه!

ماماں نگاهم کرد:

-نترس رژیمی هست چاق نمی شی با خیال راحت بخور!

خندیدیم.

بعد از شام آترون قلیونش رو آورد و با خنده گفت:

-دارم می رم راهش بندازم هرکس پایه اس بره رو پشت بوم!

هارپر با تعجب نگاهش کرد:

-سرد نیست اون بالا؟!

شونه هاش رو بالا انداخت:

-قلیون گرمه خنثی می شه!

هارپر خندید و به من نگاه کرد:

-بریم؟!

چشمکی بهش زدم:

-چرا که نه؟!

زیراندازی از مامان گرفتیم و هارپر زودتر رفت بالا تا پهنش کنه و آترون هم داشت ذغال رو می چرخوند که قرمز بشه مامان هم که خسته بود و صبح هم کلاس داشت بنابراین شب بخیر گفت و رفت که استراحت کنه، به اتاقم رفتم و پس از برداشتن گوشیم دوتا سویی شرت هم برای خودم و هارپر برداشتم و برای آترون هم یه پتو مسافرتی که گرمش کنه و رفتم پشت بوم!

باد نسبتا سردی می وزید، هارپر با دیدن سویی شرت تو دستم پرید سمتم، خندیدم و بهش دادم تا بپوشه خودمم تنم کردم که آترون اومد بالا و با دیدن من و هارپر زد زیر خنده:

-یخ نکنید دخترا!

هارپر با حرص جوابش رو داد:

-ما که مثل شما مردها نیستیم که قوی باشیم و بدنمون مثل کوه باشه، ما ظریفیم!

روی زیرانداز نشستیم، پتو رو به هارپر دادم:

-بنداز رو شونه هاش، خدایی نکرده سرما بخوره باز خر بیار باقالی بار کن!

هارپر پتو رو گرفت و با تعجب گفت:

-چی؟ خر بیاریم؟!

با صدای بلند زدم زیر خنده که آترون هم خندید، هارپر با حرص پاش رو کوبید زمین:

-نخندید!

گاهی وقت ها واقعا فراموش می کردم که هارپر و ویلی اصالتا آمریکایی هستن و با خیلی از اصطلاحات ایرانی نا آشنا!

هارپر پک های غلیظی به قلیون می زد ولی اصلا به سرفه نمی افتاد، آترون دود رو حلقه وار بیرون می فرستاد و من غرق می شدم توی سفیدی بخار مانند دود که پخش می شد توی سیاهی شب!

نگاهم به گوشیم افتاد و باز هم تماس های بی پاسخی از مهراب و باز هم پیام!

"نمی خوابم تا وقتی جوابم بدی، مطمئن باش رو حرفم می مونم و خدام یکی حرفمم یکیه دل آسا" !

هارپر نگاهم می کرد، به سختی بهش خیره شدم که لبخند ملایمی بهم زد و قلیون رو گرفت سمتم:

-بیا، بکش!

طعم بلوبری توی تموم تنم پیچید، دودها هرلحظه غلیظ تر می شدن و هارپر به چشم هام زل زده

بود!

آترون پتو رو به دور خودش پیچوند و رو به هارپر گفت:

-وضعیت کلاس و آموزشت چطور پیش می ره خانمم؟!

هارپر بالاخره چشم از من گرفت و با محبت جواب داد:

-استاد واقعا مرد خوب و بی نظیریه، مثل یه پدر دلسوز!

آترون لبخندی به روش زد:

-عالیه، همینکه باهاش احساس راحتی می کنی خیلی کمک می کنه تا زودتر یه هنرمند زبردست بشی!

-واقعا از ویلیام باید واسه این حسن انتخابش تشکر کرد که آدم شناس بوده!

-آره، سعی کن هرچه زودتر یاد بگیری چون من بی صبرانه منتظرم تصویرم رو طراحی کنی اولین طراحیت باید من باشم!

هارپر بلند خندید و غرق شد تو چشم های آترون!

حق با هارپر بود، سریتا دیگه توی زندگی او کاملا بی معنی و غریبه بود، دوتا عشق که با هم تو یه قلب جا نمی شن، تا وقتی که هارپر سریتا رو از قلبش بیرون ننداخته بود هرگز نمی تونست اینجور خالصانه و با محبت زل بزنه به آترون پس حالا که اینجوری نگاهش می کرد قطعا عاشقانه می پرستیدش و جز آترون هیچ کس براش اهمیت نداشت!

گوشی رو بین دست هام گرفتم و تایپ کردم:

-فردا عصر توی باشگاه اسب سواری می بینمت، ساعت چهار!

با ارسال کردنش گوشی رو قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم!

×××

ویلیام بهم خیره شد:

-دیشب تا ساعت چند مونده بودی شرکت؟!

-تا ساعت هفت، چطور مگه؟!

-صبح به آترون زنگ زدم احوالپرسی، خیلی شاکی بود که چرا اجازه دادم تا اون موقع شب بمونی تو شرکت!

ل*ب هام رو کج کردم:

-اونا هم دیگه بیش از حد دارن شلوغش می کنن، حالا مگه چی شده؟ خب همه کار می کنن!

-اونا فقط نگرانتن دل آسا، به نظر من هم حق دارن تو باید مواظب خودت باشی مامانت فقط به خاطر حضور تو توی این دنیا نفس می کشه، خودت می دونی چقدر براش عزیزی، هنوز مادر نشدی تا حسش رو بفهمی، اون از آترون خواسته که با من حرف بزنه تا نذارم زیاد بمونی توی شرکت و کار کنی، پس نذار پیش درساخانم شرمنده بشم می دونم دوست داری کار کنی و یه زن مستقل باشی ولی بیش از تایم کاری دیگه اضافیه باید یه ساعاتی رو هم برای تفریحت اختصاص بدی!

پوفی کشیدم:

-باشه دیگه تکرار نمی شه، بهتره به آترون و مامان هم بفهمونی که من خوبم و نیازی به نگرانی نیست!

-ممنون.

تا پایان ساعت کاری مشغول بودیم، ویلی که رفت ازم قول گرفت منم برم که قبول کردم و نیم ساعت بعد از رفتن او منم به ویلا برگشتم.

مامان با دیدنم با رویی گشاده بهم خوش آمد گفت و خندید!

واقعا هیچ چیز توی این دنیا ارزش نداره که مامانم به خاطرش نگران بشه و ناراحت!

دیگه نباید بیش از تایم کاری می موندم، همینکه با این کارم خنده به ل*ب های مامانم میاد کفایت می کنه!

گونه اش رو با عشق خالصی که بهش داشتم ب*و*سیدم و رفتم به اتاقم.

پس از تعویض لباس برگشتم پایین و پیش مامان نشستم، زهرا خانم مشغول صحبت با مامان بود و منم بهشون گوش می دادم که مامان بشقاب پر از برش های میوه که پو*ست کنده بود گرفت سمتم و من بی حرف ازش گرفتم و نباید نگرانش می کردم!

مهره های موز رو داخل دهنم گذاشتم و از طعمش ل*ذت بردم، همیشه موز رو از بقیه میوه ها بیشتر

دوست داشتم و چه خوب که مامان هم کاملا با سلیقه ام آشنایی داشت!

تا موقع ناهار کنارشون نشسته بودم، بعد از صرف ناهار کمی توی گوشی چرخیدم و ساعت که روی دو ونیم ظهر ضربه زد رفتم توی اتاق و دوش گرفتم.

تیپ مشکی زدم و آرایش ملایم به همراه یه ادکلن سرد!

بوی خوبی داشت.

سوییچ و موبایلمو برداشتم.

مامان با دیدنم به سمتم اومد:

-کجا می ری عزیزم؟!

لبخندی به روش زدم:

-می رم باشگاه سوارکاری ماما‌ن، چندوقته درست و حسابی سوارکاری نکردم!

-خیلی هم عالی، برو عزیزم برو!

تا رسیدن به باشگاه به آهنگ های فریدون آسرایی گوش دادم و ل*ذت بردم.

وقتی وارد محوطه شدم ساعتم روی چهارو سی دقیقه ضربه زد و این یعنی نیم ساعت تاخیر!

سریع لباس های مخصوص رو پوشیدم و کارگر اصطبل اسب رو آماده آورد.

شیهه اش باعث شد سرش رو توی آغوشم بگیرم و نوازشش کنم:

-دلم برات تنگ شده بود.

-فکر کردم امروزم مثل دیشب باید دست خالی برگردم!

به پشت سرم نگاه کردم، پوشیده تو لباس سوارکاری سوار بر اسبش بود و بهم خیره!

ته ریش جذبه اش رو بیشتر کرده بود!

با دیدن نگاه خیره ام از اسب پایین اومد و بهم نزدیک شد، زل زد به چشم هام:

-دیشب!...

دستم رو بالا آوردم و حرفش رو قطع کردم:

-متاسفم!

سوار بر اسب شدم و ادامه دادم:

-نشد که بیام، بهتره الان وقت رو بیخودی هدر ندیم و هم سوارکاری کنیم هم حرف بزنیم.

بی حرف سوار اسبش شد و در کنار هم به راه افتادیم.

-دیروز تا دیروقت توی شرکت بودم و بعدم که اومدن مهمون ها باعث شد نتونم بیام!

نگاهم کرد:

-وقتی رفتی ویلا متوجه اومدن مهموناتون شدی و بعد به من اس ام اس دادی؟!

سرم رو به معنای مثبت تکون دادم که پوزخندی زد و ساکت شد!

معنای بعضی حرکاتش رو واقعا درک نمی کردم و این عصبیم می کرد!

اسبم رو بیرون درخت ها کشیدم و پریدم پایین.

نگاهم کرد و او هم اسب رو کنار من به درخت بست و روبروم ایستاد!

زل زد به چشم هام و ل*ب زد:

-نمی خوای جواب بدی نده اما هیچ وقت، هیچ وقت بهم دروغ نگو دل آسا!

با تعجب نگاهش کردم:

-چه دروغی گفتم مگه؟!

دستش رو بالا آورد و چونه ام رو توی دستش گرفت!

لرزه ای خفیف بدنم رو در برگرفت و فلش بک مغزم به گذشته برگشت و اون روز توی اتاق هتل و ب*وسه ای که روی ل*ب هام گذاشت و اولین پسری بود که جرات کرد ل*ب های دل آسا رو ببوسه!

-دیشب وقتی اون پیام رو ارسال کردی پشت سرت بودم، داشتم میومدم دنبالت که توی خیابون ماشینت رو دیدم و البته خودت رو، دنبالت داشتم میومدم که اون پیام واسم ارسال شد، تو تا موقعی که بری ویلا هنوز خبر نداشتی که مهمون دارید و خودت بودی که از ملاقات با من یهویی پشیمون شده بودی، اما به دروغ بهم گفتی مهمون دارید، چرا دل آسا؟!

احساس می کردم از شدت خجالت دلم می خواد آب بشم و توی زمین فرو برم، انگار می دونست قراره بعد از شنیدن این حرف ها سرم رو بندازم پایین که از همون اول چونه ام رو توی دستش گرفته بود و مانع گرفتن چشم هام از چشم های خاکستریش می شد!

-دل آسا!...

یه چیزی توی چشم هاش بود که قلبم رو می فشرد توی بدنم!

انگار یه جاذبه عجیب داشت و با قلبم ارتباط برقرار می کرد!

-نمی خوای واقعیت رو بهم بگی؟!

به خودم اومدم، دستم رو روی دستش گذاشتم و ازش فاصله گرفتم!

پشتم رو بهش کردم:

-همیشه واقعیت ها گفتنی نیستن!

-اما من می خوام که بدونم!

پوزخندی زدم:

-منم می خواستم بدونم خیلی چیزها رو زودتر، اما تو پنهونش کردی!

شونه هام رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند:

-منظورت چیه؟ چی می خوای بهم بفهمونی دل آسا؟!

-اینکه تو نفوذی بودی و من باید ماه ها بعد بفهمم، اینکه منم جزو اون خلافکارها حساب کردی و گولم زدی، اینکه می خواستی منم مثل کیان شهیادی و دار و دسته اش تحویل پلیس بدی و اعدامم کنن، اینکه نمی تونم دیگه بهت اعتماد کنم چون تو یه آدمی با دو هویت متفاوت، من هنوز دارم با سریتا زندگی می کنم و نتونستم مهراب رو توی زندگی و واقعیت بپذیرم، تا وقتی هم این تردیدها توی دلم موج می زنه هرگز نمی تونم قبول کنم مهراب موسوی و حرف ها و حرکات جدیدش رو!

دست هاش شل شد و از روی شونه هام پایین افتاد، نگاهش سنگین شده بود و حسابی تو فکر بود!

ازم فاصله گرفت و کنار اسبش پشت بهم ایستاد:

-واقعا تو فکر کردی اون موقع که من نفوذی بودم به قول خودت، اجازه داشتم به تویی که دختر رئیس باند بودی و نمیدونستم که طرف کیان شهیادی نیستی بگم؟ تویی که فقط خودت بودی و خودت، نتونستی به من واقعیت رو بگی چون شناختی ازم نداشتی دل آسا، باور نمی کنم این حرف ها رو تویی بزنی که انقدر باهوش و زرنگی، واقعا انتظارات بی جایی از من داشتی و بیخودی من رو مقصر می دونی، هنوز خیلی چیزها هست که تو ازشون بی خبری، رازی که اگر هونیاک خان خودش

صلاح بدونه بهت می گه اون وقت می فهمی که من چرا نفوذ کردم توی باند پدر قلابیت!

با یه حرکت پرید روی اسبش و با جدیت گفت:

-اگر می خوای که همدیگه رو نبینیم حرفی نیست، من کاملا خودم رو می کشم کنار ولی این حرف ها و این تقاضاها رو از هر نفوذی بکنی به عقلت شک می کنه چون من حتی حق نداشتم راجع به این ماموریت با اعضای خانواده ام حرف بزنم وای به حال تویی که دختر رئیس همون باند بودی!

افسار اسبش رو کشید و سر اسب به سمت اصطبل کج شد، انگار به زبونم قفل وصل کرده بودن که نمی تونستم بهش بگم که متوجه شدم افکارم احمقانه بوده حالا بمون و نرو، نتونستم و او با نگاهی که انگار می خواست یه چیزی رو بهت بگه بهم زل زد و کمی بعد با گفتن جمله " خیلی زود سرنوشت باز هم ما رو سر راه هم قرار می ده خانم دل آسا ساجدی..." !

رفت و کاملا از دیدم ناپدید شد!

روی اسب نشستم، نشستن که نه انگار وا رفتم.

معنی این جمله اش چی بود که سرنوشت باز هم ما رو سر راه هم قرار می ده؟!

هونیاک ساجدی چی می دونست که من نمی دونستم و مهراب هم از اون موضوع خبر داشت؟!

چقدر معما و سوال ذهنم رو درگیر کرده بود.

به آرومی اسب رو به حرکت در آوردم، احساس می کردم بوی عطرش توی فضا هنوز هم معلق هست و نفس عمیقی کشیدم تا بتونم این بو رو به مشامم بکشم!

تا ساعت هفت شب، سوارکاری کردم، انقدر که دیگه اسب جونی واسش نمونده بود و همچنین خودم!

پس از تعویض لباس و تحویل دادن اسب، به سمت ماشینم رفتم.

با دیدن برگه ای روی شیشه ماشینم پا تند کردم و برگه رو توی دستم گرفتم!

"خیلی زود متوجه خیلی چیزها می شی خانوم ساجدی، اون موقع از رفتار و حرف های امروزت و زود قضاوت کردنت پشیمون می شی، مطمئن باش اون روز زیاد دور نیست"!

برگه رو با خشم مچاله کردم و پرت کردم وسط زمین پارکینگ!

سوار ماشین شدم و کمی بعد صدای جیغ لاستیک های ماشینم بلند شد!

دیگه شورش رو در آورده بود، اصلا او کی بود که بخواد به دل آسا بگه چی خوبه و چی بد؟

چرا اینهمه بهش رو داده بودم که حالا بتونه اینجوری باهام حرف بزنه؟

منکه متوجه شده بودم تقاضای زیادی ازش داشتم و هارپر هم بهم گوشزد کرده بود دیگه اینهمه که نباید سرزنش می شدم!

عصبی مشتم رو روی فرمون کوبیدم و راهی ویلا شدم، به شدت خسته بودم و نیاز داشتم به ساعت ها استراحت!

×××

یک هفته از اون روز گذشت!

دیگه نه خبری از سریتا شد و نه خبری از هونیاک!

از اون شب که توی برج میلاد ملاقاتش کرده بودم و قرار بر این شد که برای ملاقات با مامان بهم زنگ بزنه دیگه خبری ازش نداشتم و هنوز تماسی از جانب هونیاک دریافت نکرده بودم!

اون روز صبح یه جلسه خیلی مهم داشتم و مشغول سخنرانی بودم که ویلی خیلی آروم زمزمه کرد:

-شاید باور نکنی اما هونیاک ساجدی داره بهت زنگ می زنه!

خودکاری که توی دستم بود با این جمله و رعشه ای که توی تنم پیچید افتاد روی زمین و صداش بدجور توی سکوت سالن پیچید!

ویلی سریعا خم شد خودکار رو برداشت و رو به جمع گفت:

-متاسفانه خانم ساجدی تلفن خیلی مهمی دارن من به جای ایشون جلسه رو ادامه می دم!

تلو تلو خوران با یک ببخشید کوتاه که نمی دونم شنیدن یا نه از اتاق جلسه خارج شدم و خودم رو به اتاقم رسوندم!

گوشیم روی میز دائما خاموش و روشن می شد.

با عجله دستم رو جلو بردم و قبل از قطع، تماس رو متصل کردم!

-الو؟ دل آسا؟!

-بله؟ سلام!

-سلام دخترم، خوبی؟ چقدر دیر جواب دادی، دودفعه زنگ زدم و قطع شد این دفعه سوم بود!

-ای بدنیستم، متاسفانه توی یک جلسه خیلی مهم بودم و نمی شد که گوشی رو حتی با خودم ببرم،

ویلیام بهم خبر داد، خب حالا چیکارم دارید؟!

-برای قراری که می خواستیم بذاریم اون شب توی برج در موردش صحبت کردیم واسه اون زنگ زدم!

-فکر نمی کنید باید خیلی زودتر از این ها زنگ می زدید؟!

کمی سکوت و بعد گفت:

-متاسفم، ولی نیاز داشتم تا کمی با خودم کنار بیام، امیدوارم ناراحت نشده باشی!

-بیخیال، شما هم یه جورایی حق دارید!

-چیزی شده دخترم؟ حس می کنم سرحال نیستی!

چرا باید این رو بهم می گفتن؟ چرا مامان هم تا الان بیش از صدبار این جمله رو توی این یک هفته بهم گفته بود؟ من سرحال بودم مثل همیشه پس چرا خیال می کردن من چیزیم هست؟!

-من خوبم، ممنون!

-باشه پس هرجا که تو می گی من حاضرم بیام تا با درسا ملاقات داشته باشیم!

-اما من اصلا در مورد شما و دیدارمون حرفی به مامان نزدم، نمیدونم حتی آمادگی روبرو شدن با شما رو داره یا نه!

صدای خنده ی آرومش به گوشم رسید:

-من درسا رو می شناسم، اون خیلی خوب می تونه خودش رو با شرایطش وفق بده تو نگران اون نباش فقط بگو صلاح می دونی که امروز برای ناهار برم ویلا و باهاش صحبت کنم؟!

-من مشکلی ندارم، امروز کارمم تو شرکت زیاده و نمی تونم زود برم خونه می تونید راحت توی خلوت مشکلات و گذشته رو مرور و بین خودتون حل کنید!

-خیلی ممنونم که اینقدر درک بالایی داری دخترم، پس من تا دو سه ساعت دیگه می رم ویلا، فقط یه لطفی کن و آدرسش رو برام بفرست!

-باشه، موفق باشید!

گوشی رو قطع کردم و توی فکر فرو رفتم!

یعنی مامان چه عکس العملی نشون می داد با دیدن هونیاک ساجدی؟!

ویلی کلافه وارد اتاق شد و بازوم رو گرفت:

-تا دیوونه نشدم بیا بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم!

بی حرف به دنبالش راه افتادم.

توی ماشین آدرس رو کامل براش پیامک کردم و ویلی رو بهم گفت:

-چیه؟ تو فکری!

-هونیاک امروز ظهر واسه ناهار می ره ویلا، می خواد با مامان روبرو بشه اونم تنها و بدون حضور من!

-بهتره هرچه زودتر سنگ هاشون رو با هم وا بکنن دل آسا، اونا هردو گذشته ی خیلی سختی داشتن هردو اذیت شدن، اونا تو این چندسال هیچ کدومشون زندگی نکردن، فقط خون دل خوردن، باید با هم کنار بیان!

چقدر خوب بود که ویلی بود!

آهی کشیدم که پرسید:

-هنوزم بعد از اون روز خبری از سریتا نشده؟!

سرم رو به علامت منفی تکون دادم که گفت:

-می دونی سریتا هم مثل توئه، اگر حس کنه جایی اضافیه نمی مونه، تو با این تقاضاهات رسما اون رو از خودت دور کردی، باعث شدی خیال کنه تمایلی به دیدار باهاش نداری که داری بهانه تراشی می کنی، اون خیال می کنه تو با این حرف ها خواستی الکی بین جفتتون فاصله بندازی، نمی خوام سرزنشت کنم دل آسا اما به قول هارپر باید به قلب و عقلت رجوع کنی، تا با کفش های کسی راه نرفتی نباید قضاوتش کنی امیدوارم بفهمی که چی می گم!

با رسیدن به کافی شاپ ویلی سکوت کرد و با هم وارد شدیم.

بدون حرف دوتا هات چاکلت د*اغ سفارش داد و من چقدر محتاج گرمای این نو*شی*دنی دلچسب بودم!

-حق با توئه، اونقدرها هم که فکر می کنم نتونستم از گذشته و زندگیم توی نیویورک فاصله بگیرم، انگار هنوز اون خصلت های زشت تو وجودم مونده!

-تو یه عمر اینجوری زندگی کردی عزیزم، طبیعیه که به همین راحتی ها نتونی با زندگی جدیدت خو بگیری، تمام سعی خودت رو بکن که آدما رو از خودت نرنجونی چون باعث می شه خودت تنهاتر بشی!

بعد از خوردن نو*شی*دنی به شرکت برگشتیم، ویلی یکساعتی موند و رفت ولی من دلم نمیخواست برم خونه واسه همینم به هارپر زنگ زدم:

-سلام، کجایی هارپر؟!

-سلام، من پیش استادم دارم آموزش می بینم چطور مگه؟!

پوفی کشیدم:

-هیچی، ببخش مزاحمت شدم یادم نبود کلاس داری!

-نه مهم نیست اگر بهم نیاز داری میام!

-نه عزیزدلم، من شرکتم تو به کارت برس!

-باشه پس فعلا!

گوشی رو روی میز کوبیدم که منشی وارد اتاقم شد:

-خانم ساجدی یه آقایی اومدن می خوان با شما ملاقات کنن!

اخم کردم:

-آترون نیست؟!

-نه نمی شناسمشون!

-بسیارخب راهنماییش کنید داخل!

سری تکون داد که گفتم:

-خودتم برو، من تا شب اینجام بیخودی معطل نشو!

-چشم، مرسی!

با ورود سریتا با حیرت و چشم هایی گرد شده از جا بلند شدم و به خودش و تیپ فوق العاده اش زل زدم!

بی تفاوت جلو اومد و دستش رو دراز کرد سمتم:

-می بینم که اصلا انتظار دیدنم رو نداشتی خانم ساجدی!

پس از کمی مکث دستش رو فشردم:

-آدرس شرکت رو از کجا پیدا کردی؟!

خنده ی بلندی سرداد:

-تو واقعا خیال کردی پیدا کردن آدرس یه شرکت چقدر می تونه برای منی که نفوذی بودم سخت باشه؟!

ل*ب هام رو جمع کردم که نگاهی به اتاق انداخت و روی مبل نشست:

-نه می بینم که خوب جا افتادی، خوبه پیشرفتت قابل تحسینه!

بعد از اون خیره شد توی چشم هام:

-بالاخره دیگه اینجا ایرانه و توام که نمیتونی صدات رو به گوش مردم برسونی متاسفانه مجبوری تن بدی به شرکت و شرکت داری!

روبروش نشستم و بدون عکس العمل خاصی نگاهش کردم:

-اگر اومدی که باز دعوا کنیم من وقتش رو ندارم الان!

-نه اتفاقا برعکس، گفتم شاید تو باز یه فکر و حرف هایی رو دلت سنگینی می کنه که به من بگی واسه همین اومدم که یهو عقده نشه!

سرم رو به زیر انداختم:

-متاسفم واسه رفتار اون روزم، قصد نداشتم انقدر بی منطق برخورد کنم!

حرفی نزد، سرم رو که بالا بردم خودش رو جلو کشید:

-یادته اون روز که هارپر و آتان تو استودیو کاری براشون پیش اومد و مجبور شدن برن به اجبار موندم که بهت برای آماده کردن آهنگت کمکت کنم بهت چی گفتم؟!

صبر نکرد من چیزی بگم و از جا بلند شد:

-گفتم برعکس ز*ب*ون تند و تیزت صدای فوق العاده ای داری هنوزم روی این جمله تاکید دارم، توی صدات یه آرامش خاصیه که آدم رو تسلیم خودش می کنه!

برگشت سمتم و آروم کنارم نشست، نمی دونم چرا احساس کردم نفسم بالا نمیاد!

چونه ام رو توی دستش گرفت:

-بهت گفته بودم که تو اولین دختری بودی که بوسیدمش مطمئن باش اون ب*وسه از یادم نرفته و نمیره!

رعشه ای توی تنم پیچید، انگشتش رو نوازش گونه روی پوستم کشید و نفسش رو فوت کرد بیرون:

-نمی دونم چرا با اینکه بهم بی حرمتی کردی و توهین، بازم خودم اومدم سمتت ولی می دونم که پاهام به اختیار خودم نبودن!

باز هم بی حرف نگاهش کردم که دستش رو آروم پایین آورد:

-تو چی؟ قبل من کسی بوسیدتت؟!

پوزخندی بهش زدم:

-تو در مورد من چی فکر می کنی؟ چون تو آمریکا رشد کردم لابد هرزه ام نه؟!

دستش رو روی ل*ب هام گذاشت:

-هیس، دیگه این حرف رو به خودت نزن، من فقط یه سوال کردم ازت، چون توی فرهنگ آمریکا اینکه دختر پسر همدیگه رو ببوسن یه امر عادی و معمولیه توام پرورش یافته اونجایی من قصد توهین به تو رو نداشتم!

چقدر خوب حرف می زد، چقدر با اون سریتای تو آمریکا متفاوت بود!

-نه، تو اولین نفر بودی!

لبخند قشنگی روی ل*ب هاش نقش بست و از جا بلند شد:

-خب پس واسه این گستاخی که کردم می خوام که دعوتت کنم بریم با هم سینما، یه فیلم باحال و جذاب!

لبخندی زدم و او محو ل*ب هام شد، از جا بلند شدم و نگاهش با من بالا کشیده شد:

-بسیارخب، منم امروز بیکارم و نمیتونمم برم ویلا ترجیح میدم تنها نباشم!

کیف دستیم رو برداشتم که در رو برام باز کرد:

-بفرمایید مادمازل!

×××

داخل ماشینش که نشستیم نگاهی به فضای داخلیش انداختم و با نیشخندی که زدم نگاهم کرد:

-چیه؟!

-اصلا از فضای داخلی این ماشینت خوشم نیومد!

ل*بش رو کج کرد:

-ببخشید یادم باشه دفعه بعد از جنابعالی بپرسم بعد ماشین بخرم!

خنده ی مسخره ای کردم:

-آفرین یادت نره پس!

پوفی کشید و حرکت کرد!

فیلم سینمایی تگزاس فوق العاده بود و به اندازه ای خندیدم که مهراب با تعجب و حیرت زده، اول تا آخر داشت به من نگاه می کرد به جای فیلم!

بعد از اتمام فیلم از سینما که بیرون اومدیم گیج نگاهم کرد:

-باورم نمیشه که خودت باشی، تویی که شاید تو عمرت به تعداد انگشتان دست خندیده باشی!

بی تفاوت سوار ماشین شدم و در جوابش گفتم:

-اون دل آسایی که توی نیویورک باهاش آشنا شدی رو کاملا به فراموشی بسپار، من یه آدم جدیدم با یک شخصیت جدید!

لبخندی با رضایت زد:

-خوبه خوشحالم این رو می شنوم چون اصلا از اون دل آسا خوشم نمی اومد!

مشتی به بازوش کوبیدم:

-پررو!

صدای خنده ی سرحالش توی ماشین پیچید و من لبخندی زدم!

چقدر عجیب بود!

من و سریتا توی ایران تو یک استان تو یک شهر و توی یک ماشین در کنار هم!

بخندیم، فیلم ببینیم، حرف بزنیم!

حتی وقتی برای اولین بار دیدمش هرگز تصورش رو هم نمیکردم روزی به اینجا برسیم!

واقعا که دنیا عجیب بود و غیرقابل پیش بینی!

-خب شام رو کجا بخوریم؟!

ابروهام رو بالا انداختم و از افکارم بیرون اومدم:

-من خیلی هوس جیگر کردم!

چشمکی زد و ماشین رو روشن کرد:

-پس پیش به سوی جگرکی!

توی راه آهنگ " هولم نکن، از سینا شعبانخانی" رو گذاشت و من زمزمه کردم:

-تو اون دل دیوونه ات جای منه منم عاشقت میشم جای همه

اگه حالمو میدونی درکم کن بیا شر غمو دیگه کمتر کن!

×××

-آقا لطفا چهارتا سیخ جگر بیارید با یه نوشابه بزرگ!

خندیدم:

-وای من نمیتونم اینهمه رو بخورم ها، خیلی خیلی بتونم یه سیخ با یه لیوان نوشابه!

-حالا وقتی مزه اش رو چشیدی می بینی که حتی این چهار سیخ هم کفایت نمی کنه و می گی مهراب بازم می خوام!

نگاه عمیقی به چهره اش انداختم:

-اصلا نمی تونم اسم جدیدت رو روی زبونم بیارم، انگار یه جورایی با سریتا راحت تر بودم!

-خب اینم یه چند دفعه روی زبونت بیاری عادت می کنی، حالا بگو!

خندیدم:

-نه نمی تونم!

اخم کرد:

-میگم بگو، بگو؟

-مهراب!

-آفرین، باز بگو؟!

-مهراب، مهراب، مهراب!

خندید:

-دیدی سخت نیست؟!

با قرار گرفتن سینی جگرها رو میز نگاهش رو از چشم هام گرفت و از گارسون تشکر کرد.

بوی جگرها حسابی مشامم رو نوازش می داد که یکیش رو برداشت و به سمتم گرفت:

-بیا بخور ببین چقدر خوشمزه اس!

سیخ رو گرفتم و نگاهی به اطرافم انداختم:

-تو همیشه میای اینجا؟!

سری تکون داد:

-معمولا واسه خوردن جگر آره اینجا صاحبش رو میشناسم می دونم جگرگوسفند اصل به خوردم میده به بقیه جاها اعتماد ندارم!

-لابد مامانت حساسه و میگه مبادا غذای بیرون بخوری و از این حرفا!

-نه اتفاقا مامانم پایه اینجورجاهاس، هرجایی که ببرمش میگه آدم باید ل*ذت دنیا رو ببره فوقش مریض می شی میری دکتر باید نذاری حسرت چیزی رو دلت بمونه!

توی فکر فرو رفتم و گفتم:

-واو، چه استدلال جالبی!

-بله ما اینیم دیگه!

چقدر جالب بود، ما داشتیم با هم جگر می خوردیم و روبروی هم نشسته بودیم!

من و او!

ما!

-به چی فکر می کنی؟!

سیخ دوم رو داد دستم، گیج جواب دادم:

-به اینکه یکی از محال ترین های دنیا اتفاق افتاده، من و تو روبروی هم تو صلح نشسته باشیم!

-آره منم خیلی تعجب می کنم گاهی، چطوری تونستم با تو کنار بیام!

سیخ رو گرفتم سمتش و چشم غره رفتم که بلند زد زیر خنده:

-باشه بابا، وحشی!

سیخ دومم تموم شد و حالا فقط ظرف های خالی جگر و نوشابه روی میز گذاشته شده بود، با تعجب نگاهی به سیخ خالی تو دستم انداختم:

-دوتا سیخ خوردم؟!

مهراب چشمکی زد و خندید!

سوار ماشین که شدیم پرسید:

-هونیاک قرار بوده که با درساخانم قرار ملاقات بذارن مگه نه؟!

با تعجب پرسیدم:

-تو از کجا می دونی؟!

شونه هاش رو بالا انداخت:

-خب هونیاک خان گفت!

-آره، منم واسه همین تو شرکت موندم، نخواستم بعد از اینهمه سال که روبروی هم قرار گرفتن مزاحمشون بشم!

-آفرین، خوشم میاد می فهمی کجا به حضورت نیازه و کجا نه!

پوزخندی زدم:

-واقعا تو خیال می کنی من بچه ام که این چیزای به این کوچیکی حالیم نباشه؟!

خندید:

-نه خدانکنه، شما بزرگ مایی!

با حرص پوفی کشیدم و سرم رو به سمت شیشه برگردوندم که او هم دیگه ساکت شد و ساعت که روی یازده شب ضربه زد جلوی شرکت ایستاد و من قصد پیاده شدن کردم که بازوم رو گرفت:

-ممنون که همراهیم کردی، خوش گذشت!

لبخند زدم:

-مرسی، همچنین!

پیاده شدم و او با زدن تک بوقی از جلوی چشم هام دور و دورتر شد!

به پارکینگ رفتم و پس از سوار ماشین شدن قصد رفتن به ویلا کردم!

×××

صبح اصلا حال نداشتم برم شرکت واسه همین هم یه پیامک به ویلی فرستادم و گفتم که نمیرم!

وارد پذیرایی که شدم مامان متفکرانه به ظرف عسل خیره شده بود و اصلا حواسش به اطرافش نبود!

آروم پشت میز نشستم که نگاه از ظرف برگرفت و بهم زل زد.

کمی کره و مربا برداشتم و لیوان شیرمم زودتر خوردم!

-چرا دیروز دوباره دیر از شرکت برگشتی؟!

بی خیال شونه هام رو بالا انداختم:

-شرکت نبودم، با یکی از دوستام رفته بودیم سینما!

سری تکون داد و از جا بلند شد که گفتم:

-اگر کاری نداری امروز، کلاسات رو کنسل کن بریم خرید و یکمم بگردیم!

-باشه پس تا تو صبحونه ات رو می خوری منم به هارپر خبر می دم که حاضر بشه!

-مرسی.

پس از رفتنش یک دل سیر صبحونه خوردم، بعد از اون از جا بلند شدم و پس از حاضر شدن از اتاقم بیرون اومدم و رو به مامان گفتم:

-تو ماشین بر می داری یا من؟

-نه من بر می دارم.

هارپر به محض اینکه مامان بوق زد از ویلاشون خارج شد و عقب نشست!

دستم رو به گرمی فشرد و با مامان احوالپرسی کرد.

-چه عجب دل آسا خانوم یه روز از خیر شرکت رفتنش گذشته و با ما می خواد بره بیرون!

با ناراحتی نگاهش کردم:

-تو دیگه گلایه نکن ازم، منکه دیگه به حرفتون گوش دادم و فقط توی تایم کاری می مونم توی شرکت!

هارپر شونه هاش رو بالا انداخت:

-خب ما خیر و صلاحت رو می خوایم، دوست نداریم اذیت بشی!

روبروی مرکز خرید ایستادیم، مامان ماشین رو بین دو ماشین دیگه جا داد و غرید:

-اگر بخوای منتظر جای پارک بمونی تا ظهر علافی!

با هم وارد شدیم، هر کدوم هر چیزی رو که چشممون می گرفت رو می خریدیم، بعد از گذشت یکساعت از مرکز بیرون اومدیم و پس از گذاشتن خریدها داخل ماشین به سمت دربند حرکت کردیم.

هوای دربند عالی بود و البته نسبتا سرد!

سویی شرتم رو تن کردم که مامان گفت:

-اگر سرما بخوریم تقصیر توئه دل آسا، آخه الان موقع دربند اومدنه؟!

هارپر که دست هاش رو دور خودش از سرما حلقه کرده بود گفت:

-چون تو ارتفاعه سرده، وگرنه مرکز شهر که از این خبرا نیست!

-بیاید بریم یکمی قدم می زنیم بر می گردیم.

در کنار هم به راه افتادیم، انقدر که مامان و هارپر از سردی هوا گله و شکایت کردن خودمون رو انداختیم تو یک کافی شاپ دنج و سرپوشیده و البته گرم!

مامان نفس راحتی کشید:

-وای وای، امسال زمستان خیلی سردی قراره داشته باشیم!

هارپر دست هاش رو ها کرد:

-وای منم که اصلا به این آب و هوا عادت ندارم، خداکنه بتونم تحمل کنم!

گارسون اومد و هرسه سفارش قهوه لاته دادیم، پس از رفتنش مامان گفت:

-نه نترس یه مدت که بگذره بدنت به اینجا عادت میکنه، الان چندماهه که اینجا هستی ولی اگرم مریض شدی زود برو دکتر!

کمی سکوت شد و بعد مامان نگاهش رو به من دوخت:

-دیروز حوالی ظهر هونیاک اومد ویلا!

عادی نگاهش کردم:

-خب؟!

-پس درست حدس زدم، تو خبر داشتی که قراره بیاد دیدنم!

-بله، برای گرفتن آدرس بهم زنگ زد!

-پس چرا نیومدی ویلا؟!

-نمی خواستم مزاحم باشم، بعدشم گفتم که قرار داشتم!

-تو هیچ وقت مزاحم من نبودی، زندگی من خیلی سال پیش بهم ریخته و نابود شده الان یکم می شه گفت داره تکون می خوره و سر جای خودش بر می گرده، این وسط تو مرحمم بودی نه مزاحم!

-گفتم اینجوری بهتره، راحت تر حرفاتون رو می زنید!

-آره حرف زدیم، ساعت ها حرف زدیم، هونیاک عوض شده انگار سرد و گرم روزگار رو چشیده و توی این سال ها خیلی اذیت شده، با جوونی هاش فرق داره و اون شور و هیجان جاش رو به آروم و صبور بودن داده، انگار تجربه کسب کرده!

هارپر پرسید:

-ازدواج نکرده بعد از شما؟!

با اومدن گارسون مامان مکث کرد و با رفتنش ادامه داد:

-نه، گفت بعد از تو و دخترمون حتی یک روز به معنای واقعی زندگی نکردم هیچ روز یه جرعه آب خوش از گلوم پایین نرفته دیگه چطوری می تونستم با این روح خسته به ازدواج فکر کنم؟!

هارپر لبخند زد:

-چقدر خوبه که اینقدر دوستتون داشته و بهتون وابسته و وفادار بوده!

-آره خیلی دوستم داشت، فقط می تونم بگم خدا صبرش داده که تونسته با نبودن‌مون کنار بیاد وگرنه هونیاک یک روز هم طاقت ندیدن ما رو نداشت وای به حال اینهمه سال!

هارپر باز پرسید:

-از برگشتنش خوشحالین یا ناراحت؟!

مامان نگاهی به من که کاملا بی تفاوت بهشون نگاه میکردم انداخت و جواب داد:

-میدونی هارپر منم دیگه مثل جوونی هام نیستم، دیگه مثل اون مواقع دلم پر از عشق و هیجان نیست، نمی گم از بودنش ناراحتم نه اصلا اما من اون موقع از بودنش خوشحال می شدم که تازه دل آسام به دنیا اومده بود و کیان شهیادی با نامردی اون روزها رو ازمون گرفت، من اون موقع بهش احتیاج داشتم نه الان که دیگه پیر شدیم!

هارپر به من خیره شد:

-تو چی؟ تو از اینکه پدر واقعیت برگشته خوشحالی یا ناراحت؟!

مامان انگار خیلی دلش می خواست از جوابم مطلع بشه چون زل زده بود به دهنم و نگاهم می کرد.

-من یه عمر طعم داشتنش رو نچشیدم هارپر، الان که هست معلومه که خوشحالم!

هارپر با پایان یافتن جمله ام سریع رو به مامان گفت:

-خب این دلیل کافی نیست واسه کنار هم بودن دوباره؟ دل آسا یک عمر حسرت داشتن یک پدر واقعی و یک زندگی بی تنش و اضطراب یک زندگی گرم و پر از عشق رو کشیده، الان دیگه بهتر نیست شما و هونیاک خان با هم در کنارش باشید؟!

مامان پوزخندی زد:

-این چیزی که توی فکر توئه هارپرجان یه اتفاق محاله، هونیاک انقدر از گذشته اش ضربه خورده که اگر اومد به دیدن من فقط به خواست و اصرار دل آسا بوده، وگرنه خودش تمایلی به دیدن من نداره!

هارپر باز خواست حرفی بزنه که دستم رو روی دستش گذاشتم:

-هارپر بسه، بیشتر از این اصرار نکن به بهبودی این ر*اب*طه، زمان خودش همه چیز رو مشخص میکنه، به قول معروف هرچه پیش آید خوش آید!

مامان کاملا توی افکارش غوطه ور بود، از کافه بیرون اومدیم و به سمت ماشین حرکت کردیم، هارپر کمی از مامان فاصله گرفت و آروم گفت:

-تو باید این دوتا رو باز هم مثل قدیم کنار هم قرار بدی دل آسا، تو برای خوشبخت شدن به هردوی اونا نیازمندی!

-دیدی که نه مامان تمایلی داره و نه هونیاک، اصرار بی فایده اس!

-اما تو اگر بخوای می تونی، تو کاری کردی که پدرت چشمش رو روی همه چیزهای بد گذشته ببنده

و به دیدن مامانت بره، این یه نشونه اس که مشخص میکنه پدرت تو رو دوست داره و به حرف هات گوش میکنه!

-چرا منظورت رو واضح نمی گی هارپر؟

-منظورم واضحه کاملا، باید درساخانم و هونیاک خان مثل گذشته با هم باشن، یعنی ازدواج کنن!

ل*ب هام رو جمع کردم:

-من مشکلی با این قضیه ندارم، از خدامم هست که مامان برگرده به زمانی که دوست داشته، برگرده به عشقی که با نامردی ازش گرفتنش و دریغ کردن روزهای خوب رو ازش، اما باید خودشون دوتا راضی باشن اگر من به اجبار هونیاک رو توی رودربایستی بندازم و ازش بخوام قبول کنه ممکنه در کنار هم هیچ وقت خوشبخت نباشن و باز هم عذاب بکشن!

-پس می خوای چیکار کنی؟ من مطمئنم که درسا خانم راضیه اون فقط از عکس العمل هونیاک خان کمی تردید داره و می ترسه که توسط اون رد بشه!

-من میگم بهتره فعلا صبر کنیم، اونا هردوشون به زمان احتیاج دارن عجله توی این مورد اصلا خوب نیست!

هارپر شونه هاش رو بالا انداخت:

-باشه شاید حق با توئه!

×××

شرکت حسابی توی ایران جا افتاده بود و روزبه روز تعداد مشتری ها بالا می رفت، اون قدری مراجعه کننده زیاد بود که من و ویلی دائما باید می بودیم و به کارها رسیدگی می کردیم که البته با کمک آترون یه فرد قابل اعتماد و حرفه ای دیگه هم استخدام کردیم تا کارها زودتر و بهتر پیش بره.

حالا دیگه همه شرکت رو می شناختن و کاملا از همکاری با ما راضی بودن و این واقعا من رو خوشحال می کرد!

ویلیام هم کاملا با فرهنگ اینجا آشنا شده بود و تونسته بود خودش رو به خوبی با فرهنگ اینجا وفق بده!

او روز به روز توی شرکت محبوب تر و توی تهران سرشناس تر می شد به نحوی که کارمندهای

شرکت به خوبی باهاش ارتباط برقرار می کردن و خانم ها هم از اخلاقش خیلی خوششون میومد!
فریتا امامی دستیار مدیرمالی شرکت بیش از بقیه کارمندهای زن به ویلیام توجه نشون می داد، او زنی بود که بیست و نه سال سن داشت و طبق گفته خودش دوسال پیش با پسری عقد کرده بودن ولی چون با هم سازگار نبودن فقط ده ماه رفت و آمد داشتن و وقتی متوجه شدن که به درد هم نمیخورن از هم جدا شدن و هرکس به دنبال زندگی خودش رفته و فریتا هم از اون موقع دیگه به هیچ مردی اعتماد نکرده و در نتیجه برخلاف اصرارهای خانواده اش تن به ازدواج مجدد نداده!
بیشتر مواقع حساب های مالی شرکت رو با ویلی در میون می گذاشت و خیلی کم پیش من میومد، حسی بهم می گفت که ویلیام رو دوست داره و با این بهونه می خواد که بیشتر باهاش در ارتباط باشه تا بهتر بتونه ویلیام رو بشناسه!
من هیچ وقت اعتراضی به رفتارهای کارمندها نمی کردم، دوست نداشتم شرکت رو سرد ببینن و از اینکه اینجا کار می کنن راضی نباشن، البته اونا هم هیچ کدومشون هیچ موقع رفتار جلفی از خودشون بروز نمی دادن ولی کاملا با هم صمیمی بودن و در رفتار کردن با هم گرم برخورد می کردن!
با ورود ویلیام به اتاقم از افکارم بیرون اومدم و نگاهم رو به قامت مردونه اش دوختم:
-خسته نباشی دستیار!
خندید:
-نه بابا، خداروشکر از وقتی پژمان رو استخدام کردیم سر منم خلوت شده و راحت شدم!
منظورش معاون قابل اعتمادی بود که آترون تونسته بود بالاخره واسه شرکت گیرش بیاره و البته حقوق بالایی هم می خواست ولی می ارزید چون خیلی حرفه ای بود و خوب هم کار می کرد.
-ویلیام؟!
نگاهش رو از سقف اتاق گرفت و به من زل زد، وقتی دیدم منتظره حرفم رو بزنم از جا بلند شدم و روبروش نشستم:
-چرا سعی نمی کنی خودت رو به فریتا نزدیک تر کنی؟ چرا جوری باهاش رفتار می کنی که حس کنه اون هم واست با بقیه کارمندهای شرکت فرقی نداره؟ در صورتی که من می دونم تو اون رو به یک چشم دیگه میبینی، ازش دوری نکن، اون بهت علاقه داره!

پوفی کشید:

-چون من قصدم ازدواج کردن نیست دل آسا، من با این زندگی خو گرفتم نمی خوام آرامشم رو بهم بزنم!

-اما ازدواج آرامش تو رو بهم نمی زنه ویلی، ازدواج باعث می شه تو بیش از پیش هم احساس آرامش و خوشبختی کنی، تو که قرار نیست دیگه برگردی نیویورک پس بهتره هرچه زودتر تشکیل خانواده بدی و خوشبخت باشی!

-اون با من و خواسته های من و افکار من فرسنگ ها فاصله داره، اصلا تو از کجا می دونی اون به من علاقه داره؟ اون با من مثل بقیه رفتار می کنه چیز عجیبی توی رفتارش ندیدم که بخوام بگم داره بهم نخ می ده!

-تو مردی، منکه زنم و از ج*ن*س خودش می فهمم که دوستت داره، چون توی زندگی قبلش ضربه خورده می ترسه و نمی خواد که اعتماد کنه، اگر سعی کنی خودت رو بهش نزدیک تر کنی می تونی دلش رو ببری!

-اون هنوز سنش کمه، به درد من نمی خوره دل آسا!

-سن فقط یک عدده، تو ماشالله جوون و خوشکلی، هیکلت عضله ای و سرحاله، خودتم که اصلا به سنت نمی خوری تازه اونم نزدیک به سی سالشه تازه یکبار هم ازدواج ناموفق داشته که درسته هنوز اتفاقی نیفتاده و اونا فقط عقد کرده بودن و رفت و اومدهای معمولی داشتن اما هرچی باشه قبلا یکبار عروس شده خب پس مسلما به تویی که چندسالی ازش بزرگتری گیر نمیده و سن رو یک مانع نمی بینه، تازه اون خوشکله، کجا می تونی دیگه دختر به این خانمی پیدا کنی؟!

ویلی از جا بلند شد و خندید:

-نه انگار تو شرط بستی که من رو بدبخت کنی، بهتره خودم رو ازت دور کنم حتی الامکان!

سری به تاسف تکون دادم:

-من حرف هام رو بهت زدم، مختاری باور کنی یا نکنی!

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت، گوشیم رو برداشتم و شماره ی هونیاک رو آوردم، کمی مکث کردم چون نمی دونستم زنگ بزنم با اینکه منتظر بمونم خودش بهم زنگ بزنه، منم دلم می خواست

طبق گفته هارپر اونا با هم باشن تا دوباره طعم خوشبختی رو بچشن اما دلم نمی خواست مجبورشون کنم.

انگشتم رو روی صفحه کشیدم و با تردید تماس رو متصل کردم و صدای بوق که توی گوشم پیچید باعث شد نفس عمیقی بکشم:

-سلام دخترم!

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و لبخند محوی روی ل*ب هام نشست:

-سلام بابا!

اولین بار بود که به هونیاک ساجدی می گفتم " بابا!"

چقدر برام ل*ذت بخش بود، چقدر حس خوبی بود که داشتم بابای واقعیم رو صدا می کردم و باهاش حرف می زدم!

هردو سکوت کرده بودیم، انگار او هم داشت به همین چیزها فکر می کرد!

-چقدر خوشحالم که برات شدم بابا!

-متاسفم که این مدت بهتون سخت گذشته، باور کنید منم از موقعی که این اتفاقات افتاده و بعضی چیزا رو فهمیدم و شنیدم بیش از پیش عذاب کشیدم ولی خب لازم بود که بهتون زنگ بزنم چون هم دلم واستون تنگ شده بود هم می خواستم باهاتون حرف بزنم!

-باشه دخترم، هرجا که تو بگی میام!

-بهتره بیاید ویلا بابا، مامان هم باشه خیلی بهتره بالاخره باید سنگ هاتون رو با هم وا بکنید!

-باشه، من مشکلی ندارم میام!

-پس عصر منتظرتونم، شامم میگم درست کنن خدمه که به اتفاق و دور هم بخوریم خوبه؟!

-عالیه عزیزم، خوشحالم که تو هستی!

-ممنون، منم خوشحالم که دختر شمام!

پس از قطع تماس گوشی رو روی میز گذاشتم، نمی خواستم دیگه بیشتر از این یک خانواده از هم پاشیده داشته باشم، دلم نمی خواست مثل این مدت مدام شاهد آه کشیدن های مامان و غم تو نگاهش باشم، حق با هارپر بود من باید خودم زندگی داغون شده ی این دوتا رو بهم گره می زدم و

مثل گذشته پر از عشق می کردم!

از اینکه با بابا تماس گرفته بودم احساس خوبی داشتم، تلفن رو برداشتم و درخواست قهوه دادم که ویلی وارد شد و پشت سرش فریتا!

لبخندی روی ل*بم نشست که ویلی چشم غره ای بهم رفت و زود گفت:

-خانم امامی توی محاسبات به مشکل برخوردن، انگار به کمک شما احتیاج دارن!

فریتا مثل همیشه با ادب و منش خاص خودش روبروم نشست و ویلی هم در کنارش!

فریتا:

-خانم مهندس متاسفانه ارقام با هم همخونی ندارن، من رو کاملا گیج کردن!

بهش کمک کردیم تا بتونه مشکل رو پیدا کنه، در تمام مدت به این فکر می کردم که چقدر بهم میان انگار که خدا برای هم ساخته باشه این دوتا رو!

فریتا دختر پخته و آبدیده ای بود که سختی های زمونه ازش زنی با قدرت و فهمیده ساخته بود، قطعا کسی بود که می تونست ویلی رو خوشبخت کنه چون هردو زندگی و گذشته ی چندان خوبی نداشتن پس می تونستن خیلی خوب همدیگه رو درک کنن!

پس از اتمام ساعت کاری، ویلی رفت و منم سریعا خودم رو به ویلا رسوندم.

مامان توی سالن نشسته بود و مشغول خوندن کتابی بود که با دیدن من بهم لبخند زد:

-اومدی عزیزم؟ برو لباسات رو عوض کن بیا ناهار بخوریم.

جلو رفتم و گونه اش رو ب*و*سیدم:

-چرا اینجا نشستی مامان؟ خب میرفتی تو کتابخونه که توی تمرکز کامل بتونی مطالعه کنی!

نگاهش باز هم غمگین شد:

-نه عزیزم، تمرکز و مطالعه تو جای جای این ویلا می شه کرد چون هیچ کس اصلا حرف نمیزنه یا صدایی نیست که بخواد مانع تمرکزت بشه، بدونه منم و دوتا هم خدمه ها که اونام سرشون تو لاک خودشونه اگر این ویلا شلوغ بود میرفتم تو کتابخونه الان که خالی از هرجنبنده ایه!

به خوبی معنای حرف های مامان رو درک می کردم، مامان دلش گرفته بود، از اینکه تنهاست از اینکه خانواده ای نداره از اینکه فقط و فقط تو دنیا یدونه فرزند داره اونم منم و منم که درگیر کار و مشغله،

دلش گرفته بود!

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

-الان میام تا ناهار بخوریم!

به سمت اتاقم که می رفتم با خودم فکر کردم حق با مامانه، چقدر این روزها زندگیمون خالی شده انگار تهی و پوچه، قبلا گاهی هارپر سری میزد ولی او هم حالا درگیر کلاس های طراحیشه و آترون هم که مثل من و ویلی درگیر شرکتش!

مامان از این زندگی راضی نبود، دلش می خواست این ویلا پر باشه از صداها و خنده ها و شادی ولی با وجود کی؟ وقتی کسی رو نداشته باشی و تنها باشی مجبوری یه گوشه کز کنی و کتاب بخونی!

پس از تعویض لباس برگشتم پایین، مامان رفته بود توی سالن پذیرایی و منتظر من بود!

با ورودم بوی خوش قورمه سبزی شامه ام رو نوازش داد و اشتهام رو ت*ح*ریک کرد!

روبروی مامان که نشستم برام برنج کشید و بشقاب رو به سمتم گرفت:

-متاسفم که تو رو هم ناراحت می کنم، این روزها نمی دونم چم شده که دائم احساس تنهایی می کنم!

لبخند کمرنگی زدم و قاشق و چنگالم رو از کنار بشقاب برداشتم:

-حق داری مامان، من کاملا درکت میکنم!

ناهار در سکوت کامل خورده شد، انگار حرفی هم برای گفتن نمونده بود!

بعد از ناهار خدمه میز رو جمع کردن و مامان برای استراحت به اتاقش رفت.

به آشپزخونه رفتم و به خدمه گفتم که واسه ی شام لازانیا درست کنن و یادآوری کردم که بابا هم قراره بیاد و بیشتر تدارک ببینن که خیالم رو راحت کردن و گفتن که اصلا نگران نباشم.

به اتاقم برگشتم، روی تخت که دراز کشیدم به یاد حرف های بابا افتادم، انگار او هم از این زندگی یکنواخت خسته شده بود و او هم احساس تنهایی می کرد واسه همین هردفعه که زنگ می زد توی صداش یه غم پنهون حس می شد!

×××

تا ساعت پنج عصر نه مامان از خواب بیدار شد و نه بابا اومد!

منم مشغول گردش توی باغ بودم و گذر زمان رو احساس نمیکردم.

وقتی خدمه صدام زدن که مامان بیدار شده برگشتم داخل و در کنارش توی سالن نشستم.

-خوب خوابیدی مامان؟!

نفس عمیقی کشید:

-آره، این روزا انقدر کسلم که همش دلم می خواد یه گوشه کز کنم یا بخوابم!

ل*ب هام رو جمع کردم که صدای ستایش خانم باعث شد نگاهم به سمتش کشیده بشه:

-خانم، آقای ساجدی اومدن!

برگشتم سمت مامان و متوجه پریدگی رنگش شدم، چقدر خوب بود که مامان هنوز هم با اومدن شوهرش رنگ به رنگ می شد و این نشونه ی خوبی بود!

-خب در رو بزن تعارفشون کن بیان داخل!

سپس رو به من گفت:

-من برم یه لباس مناسب تنم کنم الان میام!

-برو مامان جون.

با رفتن مامان لبخندی زدم، یه شلوار آدیداس سفید و یه بلوز قرمز تنم بود که حسابی گرمم کرده بودن و از نفوذ باد سرد به تنم جلوگیری می شد.

با صدای قدم های محکم بابا از جا بلند شدم و به سمت ورودی رفتم.

با ورودش بوی خوش ادکلن مردونه اش فضای داخل سالن رو معطر کرد و شامه ام رو نوازش داد!

-سلام بابا، مرسی که اومدی!

در آغوشش که فرو رفتم با خودم فکر کردم حق با هارپره من باید این طناب پاره شده رو دوباره بهم گره بزنم و این زندگی پاشیده شده رو مثل اولش سامان بدم چون نه تنها بابا و مامان بهم محتاج بودن بلکه منم به وجود این دو در زندگیم نیاز داشتم.

-سلام عزیزدلم، خوشحالم باز هم صورت قشنگت رو می بینم!

با هم به داخل سالن اومدیم، زهرا خانم وسایل پذیرایی رو تندتند روی میز چید و رو به من پرسید:

-امری نیست خانم؟!

-نه زهراخانم، می تونی بری استراحت کنی.

تعظیمی کرد و دور شد.

پدر روی مبل تک نفره ای نشست و من روبروش روی یه مبل سه نفره!

نگاهی به فضای ویلا انداخت و در آخر زل زد بهم:

-اینجا آرامش خوبی رو بهم القا می کنه، من خودم توی یک آپارتمان زندگی می کنم و متاسفانه نه باغ داره نه حیاط خیلی هم نقلیه واسه همین جایی که دلباز باشه رو خیلی می پسندم!

-آره ما هم اینجا رو با هزار بدبختی گیر آوردیم، هارپر دوستم اصرار داشت که ما کنارشون باشیم واسه همینم آترون خیلی سعی کرد تا یه ویلا توی همین خیابون گیر بیاره مدت زیادی طول کشید اما در آخر تونست!

با ورود مامان نگاه هردومون به سمتش کشیده شد!

لباس و شلوار ست مشکی-سبز خوشکلی پوشیده بود و موهای رنگ دارش رو بالای سرش جمع کرده بود، آرایش ملایمی به چهره داده بود که جوون ترش کرده بود!

-سلام هونیاک، خوش اومدی!

جلو اومد، بابا لبخند گرمی روی ل*ب هاش نشوند و به احترامش از جا بلندشد، دستش رو توی دست گرفت و فشرد:

-سلام، ممنونم دوباره اسباب زحمتت شدم!

مامان خیره توی چشم هاش زل زده بود، انگار می خواست با نگاهش بهش بفهمونه که هیچ وقت تو زندگی برای او مزاحم نبوده بلکه همیشه مرحم روح و تن خسته اش بوده و چقدر خوب که انگار بابا هم از نگاهش تموم این حرف ها رو خوند که آروم مامان رو در آ*غ*و*ش کشید!

لبخندی زدم، چقدر خوب که بابا تونسته بود با گذشته تقریبا کنار بیاد و کدورت ها رو کنار بذاره!

کمی بعد هردو از هم فاصله گرفتن و روی مبل ها نشستن!

مامان نگاه خجالت زده اش رو به زیر انداخت و من واسه اینکه از اون حال بیرون بیاد گفتم:

-بابا از وقتی اومدی چیزی نخوردی، از خودت پذیرایی کن!

مامان با این حرفم بیخیال خجالت و این چیزا شد و سریع تیکه ای از کیک پرتقالی خوشمزه

دستپخت زهراخانم رو جدا کرد و توی بشقاب جلوی بابا گذاشت، فنجون قهوه هم برداشت و کنار دستش قرار داد.

منم فنجون قهوه ام رو در سکوت خوردم و بعد از اون گفتم:

-من امروز خواستم بابا بیاد اینجا تا در مورد چیزهایی که خیلی مهمه و لازم، صحبت کنیم!

مامان اخم ملایمی کرد:

-پس تو خبر داشتی، چرا همون ظهر به من نگفتی؟!

خنده ی ریزی کردم:

-خواستم سوپرایزتون کنم!

بابا نگاهم کرد:

-می دونم چی می خوای بگی عزیزم، توام هیچ وقت مثل من و مادرت طعم داشتن یه خانواده واقعی یه پدر مهربون و یه مادر همزبون رو نچشیدی، مسلما توی این سال ها که باید بهترین سال های عمرت بوده باشه فقط زجر کشیدی، بهت حق می دم که دلت بخواد بقیه ی زمان عمرت رو با آرامش و عشق و داشتن یک خانواده گرم در کنارت زندگی کنی پس من تموم حرف هایی رو که هنوز هم نزدی قبول دارم و تموم چیزهایی که ازم میخوای رو نشنیده قبول دارم چون دلم نمی خواد دخترم، تنها فرزندم، همه وجودم توی تنهایی بمونه و عقده ای بزرگ بشه، هرچند می دونم برای جبران دیر شده اما امیدوارم که بتونم باقی روزهای عمرم رو برات پدری کنم و اونی باشم که همیشه کمبودش رو حس کردی!

اشک هام بی وقفه از چشم هام می ریخت!

چقدر حس خوبی بود این حرف ها رو شنیدن!

مامان هم سر به زیر انداخته بود اما مشخص بود که بغض اجازه نمیده تو چشم های ما نگاه کنه چون می دونست به محض نگاه کردن به ما بغضش می ترکه و گریه امونش نمی ده!

بابا روش رو از من گرفت و به مامان زل زد:

-درسا، تموم این سال هایی که نبودی می دونستم که توام بیشتر از من نباشه کمتر از من زجر نمیکشی، می دونستم که توام دلت با من بوده و هنوزم هست چون من این رو از توی چشم هات می

خونم، روزگار و سرنوشت با نامردی تمام ما رو سال ها پیش از هم جدا کرد ولی خدا دوستمون داشت و باز هم ما رو سرراه همدیگه قرار داد پس اگر موافقی باز هم با هم یه زندگی جدید بسازیم و بذاریم بقیه عمرمون با آرامش، بدون حس تنهایی و حس غربت و بی کسی سپری بشه، بذاریم بقیه عمرمون با گرمای عشق و داشتن دخترمون سپری بشه، من خودم رو برای امروز از خیلی وقت پیش حاضر کرده بودم چون می دونستم خدا مهربونه و باز هم اجازه می ده طعم خوشبختی رو بچشم اما تو رو نمی دونم، اگر نیاز داری با این قضیه کنار بیای من بهت مهلت می دم و اگرم فکرهات رو کردی ازت می خوام به سوالم جواب بدی همین الان!

بابا مکث کرد، انگار می خواست هم من و هم مامان بتونیم حرف های قشنگش رو هضم کنیم و واسه خودمون تجزیه و تحلیل!

فنجون قهوه اش رو برداشت و لاجرعه سرکشید، بعد از اون زل زد به مامان:

-با من ازدواج میکنی درسا؟!

چشم های مامان بسته شد، انگار فلش بک مغزش برگشت به تقریبا سی سال پیش که اون زمان هم بابا ازش خواستگاری کرده بود و باز هم این صح*نه اتفاق افتاده بود!

چقدر جالب بود که من فرزند بابا و مامانم باشم و توی مراسم خواستگاریشون حضور دارم، واقعا خنده دار بود!

مامان کمی بعد چشم هاش رو باز کرد، چقدر خوب بود که بابا اینهمه خونسرد و با آرامش نشسته بود تا مامان بدون هیچ ترس و دلهره ای فکر کنه و بتونه با خودش کنار بیاد تا یک جواب با منطق بهش بده نه از روی تردید و شک!

-من نمی دونم چی بگم، یعنی شوکه شدم!

مامان با گفتن این جمله به سختی بغض گلوش رو کنترل کرد که بابا زود به دادش رسید و لیوان آبی به دستش داد.

-نمی خوام اذیتت کنم درسا، اگر خیال می کنی که بودن من و دوباره زندگی کردن با من آرامشت رو بهم میزنه اصلا مجبورت نمیکنم که پیشنهادم رو قبول کنی، من دلم می خواد با عشق مثل دفعه اول بهم بله رو بدی!

-اما پس دل آسا چی؟ دخترم تو چرا سکوت کردی؟ چرا نظرت رو به من نمی گی؟!

کمی به جلو خم شدم:

-اونی که باید تصمیم بگیره شما هستید مامان، من نظر خودم رو قبلا گفتم اینکه هیچ مشکلی با این بودن دوباره کنار هم ندارم بلکه خوشحالم می شم چون نداشته هام و کمبودهام واسم تا حدودی جبران می شه، بابا برای من غریبه نیست که نتونم با وجودش کنار بیام، از وقتی اومد و چشمم رو به روی خیلی از حقایق زندگی باز کرد قلبم بهش اجازه ورود داد و حالا از ته قلبم دوستش دارم، اما منم مثل بابا نمی خوام شما رو مجبور کنم، حق انتخاب با خودتونه نه من!

بابا با علاقه وافرش زل زده بود به چشم هام، مامان نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و با لبخند عمیقی جواب داد:

-پس بااجازه بزرگترها بلـــه!

اون شب یه شب خیلی خوب بود!

یه شبی که من توی زندگیم همیشه و همیشه انتظارش رو می کشیدم، اینکه کنار هم باشیم، گرم و صمیمی، بگیم بخندیم، دردودل کنیم و خوشبخت باشیم!

خنده هامون از ته دل باشه نه از روی اجبار!

حرف هامون بوی عشق و محبت بده نه بوی تنفر و انزجار!

بابا می خندید، خوشحال بود که زندگی از دست رفته اش بالاخره سامان گرفته و عشق همیشگیش رو در کنار خودش مجدد داره!

مامان مدام مثل پروانه دور بابا می گشت و انگار او هم عقده ای شده بود، عقده ی نداشتن یک همسر خوب، یک همراه دلسوز، یک همدم عاشق!

منم عقده داشتم، عقده نداشتن یک خانواده گرم، نداشتن اقوامی که اطرافمون رو شلوغ کنن بگن بخندن و شاد باشیم، تا اینهمه تنهایی فشار نیاره روی قلبمون!

اون شب بابا بعد از شام خوشمزه زهرا خانم و ستایش خانم قصد رفتن کرد و در مقابل اصرارهای من برای موندش مخالفت کرد و گفت هرموقع با مامان محرم شد میاد و واسه همیشه با ما زندگی میکنه، واقعا تحسین کردم این مرد پاک و دوستداشتنی رو که تا این حد باایمانه!

بعد از رفتن بابا مامان رو بهم پرسید:

-مطمئن باشم تو با این ازدواج دوباره مشکلی نداری؟!

لبخند خسته ای روی ل*بم نشست:

-خیالتون راحت، من برای ادامه زندگی و برای حس خوشبختی واقعی به وجود هردوی شما کنار هم احتیاج دارم مامان!

مامان با خوشحالی نفس راحتی کشید، انگار راضی بودن واقعیم رو بااین جمله درک کرد یا از چشم هام خوند که چیزی جز حقیقت نگفتم!

شب بخیری گفت و رفت که با رویای شیرین وجود بابا، این همدم عاشق شب رو به صبح برسونه، منم وارد اتاقم شدم و انقدر خسته بودم که بدون هیچ فکر اضافه ای خوابیدم.

×××

فردای اون شب موضوع رو با هارپر و آترون در میون گذاشتیم، بابا شدیدا اصرار داشت که همه چیز کاملا ساده و بدون تشریفات اتفاق بیفته چون بر این باور بود که سنی ازشون گذشته و زشته که بخوان جاروجنجال راه بندازن مامان هم چون حوصله سروصدا و شلوغی زیاد رو نداشت شرط بابا رو قبول کرد و قرار بر این شد که یک خرید مختصری بشه و سه روز بعد به یک محضر برن و عقد کنن!

توی این سه روز من تموم وقتم رو توی شرکت می گذروندم و مامان و بابا خودشون برای خرید بیرون می رفتن!

آترون هم از محضر آشناش واسشون وقت گرفته بود و بابا با خوشرویی ازش تشکر کرد.

سرانجام روز عقدشون رسید.

بی نهایت از اینکه قرار بود از این به بعد یک خانواده کامل باشیم خوشحال بودم و واقعا تو پو*ست خودم نمی گنجیدم.

بابا به درخواست مامان آپارتمانش رو برای فروش گذاشته بود و مختصر لوازمش رو به ویلای ما انتقال داده بود، منم دستور دادم تمامی دکوراسیون اتاق مامان عوض بشه و یه ست دونفره کامل برای اتاق بذارن، تمامی لوازم رو هم به ستایش خانم بخشیدم چون هنوز نو بودن و حیف بود که دور ریخته بشن!

مامان هم به اصرار من و هارپر قرار شد روز عقد به آرایشگاه بره و حسابی به خودش برسه و چون من وقت نداشتم هارپر لطف کرد و گفت که خودش با مامان میره.

تا عصر توی شرکت بودم، ویلی زودتر رفته بود تا حاضر بشه و بیاد ویلا دنبال من، چون مامان و بابا از طرف آرایشگاه میرفتن محضر منم حوصله رانندگی نداشتم تو این شهر شلوغ!

سرم کمی درد می کرد، وسایل رو جمع آوری کردم و از اتاق بیرون اومدم، از آشپزخونه شرکت قرص مسکنی رو به همراه لیوان آب خوردم و از شرکت خارج شدم.

با رسیدن به ویلا خداروشکر سردردم بهتر شده بود، خودم رو داخل حموم انداختم و پس از دوش کوتاهی شلوار سفیدم رو با شنل قرمز تنم کردم، روسری سفیدمم سرم کردم و آرایش ملایمی هم به چهره دادم، دلم می خواست مامان واقعا باور کنه که من خوشحالم از اینکه او داره ازدواج میکنه اونم با بابای واقعیم!

کفش های پاشنه دار مشکیمم تیپم رو کامل کرد و ادکلن همیشگیم.

به سالن که رفتم زهراخانم با محبت بهم لبخند زد:

-ماشالله خانم، هرروز خوشکل تر و خانم تر از دیروزتون می شید برم براتون اسپند دود کنم چشم نخورید!

-متشکرم زهراخانم، شما به من لطف دارید!

زهراخانم که رفت موبایلم زنگ خورد، با دیدن اسم مهراب اخم هام درهم رفت، یعنی چیکار داشت باهام؟!

-بله؟

-سلام، مهرابم.

-سلام، میدونم.

-می خواستم بگم دارم میام دنبالت واسه اومدن به محضر!

با تعجب گفتم:

-مگه توام قراره بیای؟!

-بله، شما که منو قابل دعوت ندونستی اما هونیاک خان لطف کرد منم دعوت کرد!

-واسه ی چی؟ یادم نمیاد با بابا نسبتی داشته باشی!

-خیلی زود می فهمی که واسه ی چی، حالا بگو بدونم می خوای بیام دنبالت یانه؟!

با بلند شدن صدای آیفون در حالیکه از سالن بیرون میرفتم و هنوز هم حسابی گیج بودم گفتم:

-نه ممنون، با ویلیام قراره بیایم!

-باشه خداحافظ.

با پیچیدن صدای بوق آزاد توی گوشم گوشی رو توی دستم فشردم و از ویلا خارج شدم!

-واو، پرنسس امشب حسابی دلبر شدی که!

-بیخیال ویلی، حوصله ندارم!

-ای بابا، باز چی شده؟!

ماجرا رو واسش تعریف کردم و ادامه دادم:

-حس می کنم بابا و مهراب یه چیز خیلی مهم رو از من و مامان مخفی می کنن، اما چی؟ چرا بابا باید مهراب رو دعوت کنه عقدش؟!

-چه ربطی داره؟ خب شاید چون همین مهراب باعث شد تو و هونیاک خان بتونید همدیگه رو پیدا کنید واسه همین برای تشکر خواسته او هم تو جشن عقدش شرکت داشته باشه!

-پس چرا مهراب گفت هنوز خیلی چیزا رو نمیدونی، زوده بفهمی، منظورش از این حرفش چی بود؟!

-نمی دونم، اما نظر من اینه که عجله نکن مثل همیشه خونسرد و عادی، بگو هرچه پیش آید خوش آید!

-شایدم حق با تو باشه، زیادی حساس شدم!

×××

مامان حسابی خوشکل شده بود، هنوزم باورم نمی شد دارم توی جشن عقد مامانم شرکت می کنم کسی که یک عمر زجر کشیدنش رو در کنار کسی که دوستش نداشت و مجبور به تحملش بود دیدم و نتونستم نجاتش بدم چون موقعیتش رو نداشتم و مجبور بودم صبر کنم!

خوشحال بودم که لااقل الان داره از زندگیش ل*ذت می بره و توی کشور خودش نفس می کشه و من باعثش بودم!

موهاش به رنگ شرابی نسبتا روشن، رنگ شده بود و آرایش ملایمی به چهره اش داده بودن، ناخن هاش رو لاک زده بودن و پوشیده در مانتو و شلوار و روسری سفیدش مثل ستاره ها می درخشید و بابا رو حسابی غرق خودش کرده بود!

بابا هم کت و شلوار مشکی براق به همراه لباس مردونه قرمز زیرش و یه کراوات مشکی-قرمز تنش کرده بود و موهاش رو مدل قشنگی زده بود!

ترکیب زیبایی بود که پیش روم قرار داشت و من از دیدن هردوشون ل*ذت می بردم.

هارپر هم تیپ اسپرت قشنگی زده بود و در کنار آترون ایستاده بودن.

ویلی کادوش رو به مامان داد و با بابا روبوسی کرد.

جلو رفتم و در آ*غ*و*ش جفتشون فرو رفتم و از ته دل بهشون تبریک گفتم.

در کنار هارپر که ایستادم عاقد پرسید:

-خب، کسی مونده که نیومده باشه؟ می خوام خطبه رو شروع کنم!

بابا سریعا به حرف اومد:

-بله مهمون من هنوز نرسیده اگر امکانش هست کمی منتظر بمونید!

عاقد با مهربونی که از چهره اش هم مشخص بود گفت:

-چشم، منتظر می مونیم!

هارپر کنار گوشم گفت:

-پدرت کی رو دعوت کرده؟!

با حالتی زار زمزمه کردم:

-شاید باورت نشه اما مهمون پدر!...

-سلام به همه، شرمنده که دیر شد، تهرانه و ترافیک مهیبش حسابی خجالت زده ام کرده پیش شما!

هارپر با چشمانی که اندازه توپ تنیس گشاد شده بود از من فاصله گرفت و با دهانی باز به مهراب که مشغول تبریک گفتن به مامان و ب*وس*یدن بابا بود زل زد، مهراب کادوش رو در کنار کادوی ویلی گذاشت و خودش به کنار ما اومد!

با آترون به گرمی دست داد و احوالپرسی کرد و با هارپر کاملا معمولی سلام و احوالپرسی و با من هم

دست داد و در کنار ویلی ایستاد!

هارپر هنوز هم توی شوک به سر می برد که آترون رو بهش پرسید:

-عزیزم چیزی شده؟!

با حرص به هارپر نگاه کردم، حالا با این سوتی دادن هاش یه کاری می کرد آترون بفهمه و بیخودی ناراحت بشه و رو مهراب حساس!

هارپر با این سوال کمی به خودش اومد و رو به آترون لبخند کجی زد:

-نه آترون جان، چیزی نیست.

با صدای بابا که رو به عاقد می گفت دیگه می تونه خطبه رو شروع کنه نگاهم رو از هارپر گرفتم و به عاقد زل زدم.

سه دفعه خطبه خونده شد، ویلی با لبخند از صح*نه ها فیلمبرداری می کرد و هارپر با شیطنت بالای سر مامان و بابا قند می سابید!

آترون کنار گوشم زمزمه کرد:

-چه احساسی داری؟!

-باورت نمی شه اما توی این چندسالی که از خدا عمر گرفتم هیچ وقت مثل الان خوشحال نبودم!

-خوشحالم که خوبی دل آسا، تو لایق خوشبختی هستی!

-با توکل به خدا و امام زمان و با اجازه از تنها فرزندم دل آسا، بله!

صدای تشویق ها بلند شد، لبخند عمیقی رو به مامان زدم و جلو رفتم تا مجدد بهشون تبریک بگم.

همزمان با من مهراب هم جلو اومد و بابا رو بهش گفت:

-واقعا ممنونم که اومدی، می دونم چقدر سرت شلوغه و مشغله داری!

لبخند همیشگیش که صورتش رو زیباتر و جذاب تر می کرد روی ل*ب نشوند و در جواب بابا گفت:

-شما بیش از این ها به گر*دن من حق داری هونیاک خان، انشاالله در کنار هم خوشبخت باشید!

مامان:

-ممنون پسرم، لطف داری!

برای یک لحظه حس کردم مهراب چقدر از این کلمه "پسرم" مامان شاد شد چون برق خاصی توی

چشم هاش درخشید و با محبت عمیقی زل زد به صورت مامان!

با اومدن هارپر به خودش اومد و عقب رفت.

-وقت باز کردن کادوهاس!

بابا عسل توی دهن مامان گذاشت و همه کلی خندیدیم، بعد از اون هارپر به نوبت کادوها رو باز کرد.

ویلی و مهراب هردوشون ست ساعت مردانه و زنانه آورده بودن.

هارپر و آترون گردنبند طلا و من هم که دستبند طلا.

بابا هم که با عشق حلقه های ست رو خریده بود و هردوشون دست کردن، همه مجدد تشویق کردیم و ویلی جعبه شیرینی رو باز کرد و به همه تعارف کرد.

مامان هم برای بابا یه انگشتر جدا از حلقه هاشون خریده بود که بهش داد و بابا رو خوشحال کرد.

بعد از امضاها و کارای تشریفاتی از محضر بیرون اومدیم، بابا نذاشت کسی متفرق بشه و هممون رو به یک سفره خانه سنتی که فضای خیلی دنج و شیکی داشت دعوت کرد.

اونجا برای همه دیزی و مخلفات خوشمزه اش رو سفارش داد و یک شب به یادموندنی و خاطره انگیز رو رقم زد.

در کنار هم گفتیم و خندیدیم و من گاهی نگاهم گره می خورد توی چشم های مهراب که باز هم تیپ خاکستریش رو با رنگ چشم هاش ست کرده بود، نمی دونم چرا اما از این نگاه ها یه حس خاصی بهم دست می داد حسی که تا به حال نداشته بودم!

×××

یک هفته بعد از عقد، به اصرار من بالاخره مامان و بابا قرار شد برای ماه عسل به کربلای معلی برن چون مامان شدیدا دلش می خواست به زیارت آقاامام حسین(ع) بره و حضرت ابوالفضل، بابا هم واسه خوشحالی مامان خیلی زود بلیط تهیه کرد و قرار شد که با هم برن به مدت ده روز.

هر چقدر به من اصرار کردن قبول نکردم، دلم می خواست با هم و تنهایی به این سفر برن چون می دونستم که نیاز دارن کمی با هم خلوت کنن!

مامان زهرا خانم و ستایش خانم رو مرخص کرد و از من قول گرفت تمام این ده روز رو ویلای آترون باشم و تنها توی ویلا نمونم هارپر هم بهش قول داد که نذاره حتی یک روز من توی این ویلا بیام و

بخوام تنها بمونم.

بعد از بدرقه شون کمی دلم گرفت اما آترون با گردش و تفریح اصلا اجازه نداد که من جای خالیشون رو حس کنم و چقدر ممنون بودم که در کنارم حضور داشتن.

توی این ده روز درگیر کارهای شرکت بودم و دو روز در هفته هم عصرها برای سوارکاری به باشگاه می رفتم.

هارپر برای برگشت ماما‌ن و بابا تدارک مهمونی بزرگی رو می دید و دلش می خواست سنگ تموم بذاره که البته آترون هم بهش کمک می کرد و من از هردوشون بی نهایت ممنون بودم چون خودم سرم شلوغ بود و نمی رسیدم به کارهای متفرفه!

برای مهمونی آترون مهراب رو هم دعوت کرد و منم واکنشی نشون ندادم چون واسم اهمیتی نداشت که باشه یا نباشه!

تصمیم داشتم فریتا رو هم به این مهمونی دعوت کنم چون واقعا دلم می خواست ویلی بیشتر باهاش خو بگیره تا به هم عادت کنن و کم کم عشق بیاد و با هم ازدواج کنن واسه همین بدون گفتن به ویلی شخصا دعوتش کردم و او با خوشحالی و بدون تعارف کردن پذیرفت که بیاد!

×××

اون روز جمعه بود و هوای تهران نسبتا سرد!

چون نمی دونستیم ماما‌ن و بابا دقیقا کی میرسن هیچ کدوم به فرودگاه نرفته بودیم و توی ویلا انتظار اومدنشون رو می کشیدیم.

کت و شلوار براق مشکی با مخلوطی از رنگ های شاد تنم کرده بودم و موهامم با یک گل سر بسته بودم و شال سفیدی هم روی سرم انداخته بودم.

ساعت ده صبح بود و هنوز نه مهمانان اومده بودن و نه ماما‌ن و بابا!

فقط آترون و هارپر اونجا بودن که هرکدوم مشغول یه کاری!

هارپر که تمام وقتش رو صرف دستور دادن به خدمه کرده بود، چون کارها زیاد بود علاوه بر زهرا خانم و ستایش خانم یک کارگر دیگه هم آورده بود تا بتونن به سرعت کارها رو انجام ب*دن.

ویلا از تمیزی برق می زد، بوی خوش غذاهای مختلف از آشپزخونه حسابی شامه رو نوازش می کرد و

من چقدر خوشحال بودم که هارپر و آترون رو در کنارم دارم.

صدای بع بع گوسفند که توی باغ بسته شده بود از پنجره باز سالن به گوش می رسید، آترون شدیدا اصرار داشت که باید گوسفند جلوی پای مامان و بابا هنگام ورودشون به ویلا کشته بشه منم چون هیچ اطلاعی از اینجور آیین های ایرانی نداشتم سکوت کردم و همه چیز رو به آترون سپردم.

آترون از طرف من کارمندان شرکت رو هم دعوت کرد که البته فکر نکنم هیچ کدومشون بیان چون رفت و آمدی که با هم از قبل نداشتیم ممکنه خجالت بکشن!

نگاهم رو از پنجره گرفتم، هارپر با یک سینی حاوی دو فنجان شیرکاکائوی د*اغ روبروم نشست و پوفی کشید:

-این آترون اگر تو کارهای من دخالت نمیکرد خیلی خوب می شد!

خندیدم، گاهی وقت ها واقعا هارپر و آترون اختلاف سلیقه داشتن تو بعضی چیزها که باعث می شد با هم بحثشون بشه!

-باز چی شده؟!

-آخه دل آسا تو بگو، خانم ها بیشتر تو مسائل آشپزی و اینجور چیزها واردن یا آقایون؟!

-خب معلومه خانما!

-آفرین، حالا من هی به این آترون می گم تو اجازه بده من منوی ناهار رو از غذاهای آمریکایی انتخاب کنم تنوع باشه میگه نه هیچ کس غذای فرنگی دوست نداره!

از حرص خوردن هارپر خنده ام شدیدتر شد، فنجان رو برداشتم و گفتم:

-خب عزیزدلم من و تو پرورش یافته خارج از کشوریم، مطمئنا آترون بیشتر به رسومات ایرانی ها وارده، وگرنه منم مخالف حضور و کشتن این گوسفند بودم اما آترون قانعم کرد!

-یعنی تو می گی اگر من منو رو از غذاهای آمریکایی انتخاب می کردم مهمانان نمی پسندیدن؟!

-خب آره امکانش هست، ما به غذاهای اونجا عادت داریم اما خیلیا ممکنه طعمش رو نپسندن بعد اونوقت خیلی آبروریزی می شد!

پوفی کشید:

-آره حق با توئه، فکر کنم بیخودی با آترون دعوا کردم!

خندیدم:

-عیب نداره آترون زن ذلیله الان میاد از دلت در میاره خودش!

هارپر زبونش رو بیرون آورد و میون خنده های من گفت:

-حسود هرگز نیاسود!

با ورود آترون و ویلیام و مهراب حرف هامون نیمه تموم موند، به سختی خودم رو جمع و جور کردم و از جامون بلند شدیم!

هارپر ل*ب هاش رو جمع کرد که آترون با احترام گفت:

-بفرمایید بشینید، خوش اومدید!

متوجه شدم ویلیام و مهراب تازه رسیدن.

آترون که دید من و هارپر مثل چوب خشک ایستادیم اخم کرد:

-هارپر جان نمی خوای تعارف کنی مهمون ها رو؟!

هارپر سریع کنار کشید و به مبل ها اشاره کرد:

-وای حواسم پرت شد، بفرمایید خواهش می کنم!

ویلیام خندید:

-ما که غریبه نیستیم هارپر، ریلکس باشید!

روی مبل ها که نشستن آترون بهم چشم غره رفت و بالاخره من زبونم باز شد:

-خوش اومدید، خوشحالم که اینجایید!

مهراب با لحن صمیمی و بدون ذره ای خجالت از جا بلند شد و بازوم رو گرفت:

-بیا بشین، فکر کنم تا بیای از شوک در بیای و بشینی رو مبل، پاهات خشک شده باشن!

همه خندیدن، ل*ب هام رو کج کردم:

-مرسی از کمکتون!

چشمکی بهم زد:

-خواهش میکنم!

هارپر به خدمه دستور داد برای ویلی و آترون و مهراب هم شیرکاکائو و کیک کاکائویی بیارن.

مهراب زیرچشمی به هارپر نگاه می کرد، حس خوبی نداشتم با اینکه بهم توضیح داده بود مجبور بوده برای نزدیک شدن به من هارپر رو طعمه کنه اما باز هم خیال می کردم واقعا هارپر رو دوست داشته!

-دل آسا؟ حواست کجاست؟!

با صدای ویلی از افکارم بیرون کشیده شدم:

-جانم؟ چیزی گفتی؟!

ویلی دستش رو روی دستم گذاشت:

-حالت خوبه؟ خیلی تو فکر بودی ها!

-نه من خوبم، چیزی گفتی؟!

به هارپر و آترون اشاره کرد:

-گفتم باز این دوتا با هم بحثشون شد؟!

نگاهی به هارپر که با چشم غره به آترون نگاه می کرد و آترون ل*ب هاش رو جمع کرده بود انداختم و لبخند زدم:

-آره، اختلاف سلیقه دارن هیچ کدومم نمی خواد در مقابل نظر اون یکی کوتاه بیاد!

آترون سریع گفت:

-نخیر، من اگر بدونم هارپر نظرش عالیه و از نظر من بهتره حتما کوتاه میام اما تو بعضی موارد من از او بهتر نظر می دم!

هارپر مشتش رو به بازوی آترون کوبید:

-هرچی نباشه من زنم و تو مردی، توی امور خانگی من بهترین نظرات رو دارم!

ویلی زود دست هاش رو بالا آورد:

-وای، تو رو خدا فعلا آتش بس بدید تا بعد!

آترون با خنده گونه ی هارپر رو ب*و*سید:

-نه من و خانومم که با هم دعوا نمی کنیم، هردو به نظرات همدیگه احترام می ذاریم مگه نه خوشکلم؟!

هارپر که از لحن ملایم آترون راضی شده بود با لبخندی گفت:

-آره حق با توئه عزیزم!

خدمه که مشغول پذیرایی شدن از جا بلند شدم، همزمان با بلند شدنم صدای زنگ آیفون هم بلند شد!

نگاهم رو به آترون دوختم:

-یعنی کیه؟!

هارپر زود خودش رو به آیفون رسوند و با اخم گفت:

-اینا کی هستن؟ منکه نمیشناسم!

خودم رو به کنارش رسوندم و با دیدن فریتا لبخند عمیقی زدم و کلید باز شدن در رو فشردم!

-فریتا اومده!

ویلی با تعجب پرسید:

-چی؟ اون از کجا خبر داشته؟!

با شیطنت شونه هام رو بالا انداختم:

-نمی دونم!

-ای بدجنس، می دونم که کار خودته!

آترون سریع گفت:

-بدویید بریم استقبال، زشته جلو مهمون!

همه به جز مهراب به جلوی ورودی سالن رفتیم و منتظر اومدنش شدیم.

وقتی به ورودی رسیدن آترون در سالن رو باز کرد و من متوجه شدم که فریتا به همراه خانواده اش اومده و تنها نیست!

مشغول خوش آمدگویی شدیم.

پدر فریتا آقای امامی مردی کاملا سرحال و خوش مشرب بود که از همون بدو ورود با ویلی و آترون و مهراب گرم گرفت و حسابی صمیمی شدن به نحوی که هر چند لحظه یکبار همشون می زدن زیر خنده.

مامان فریتا، آدنا خانم اما زن آرومی بود که اصلا به شوهرش نبرده بود چون به یک احوالپرسی کوتاه اکتفا کرد و روی مبلی دورتر از آقایون نشست!

بعد از اون فریتا جلو اومد و به گرمی در آغوشم کشید:

-وای عزیزم خوشحالم خارج از کار ملاقاتت می کنم، مرسی که دعوتم کردی!

-قربونت برم، خوش اومدید!

بعد از فریتا داداشش جلو اومد که پسری خوش چهره و جذاب و البته متاهل بود به همراه خانمش، دختری با چهره کاملا شرقی و موهای طلایی رنگ که البته زیبا بود و خیلی هم با مزه!

اعضای خانواده فریتا همین ها بودن و چه بهتر که با خانواده اش اومده بود، اینجوری ویلیام علاوه بر فریتا، با خانواده اش هم آشنا می شد!

خدمه کاملا مسلط بر اوضاع، پذیرایی می کردن و به مهمون ها خوش آمد می گفتن.

هارپر به گرمی باهاشون صحبت می کرد و باهاشون گرم گرفته بود.

رو به آترون گفتم:

-آترون؟ به نظرت مامان اینا دیر نکردن؟!

آترون به ساعتش نگاهی کرد و سرش رو تکون داد:

-نه نگران نباش، هونیاک خان دیشب که بهم زنگ زد گفت احتمالا تا ساعت دوازده اینا می شه تا برسن و از فرودگاه بیان و خصوصا اگر به ترافیک تهران نخورن وگرنه که بیشتر هم طول می کشه!

سری تکون دادم، فریتا رو بهم گفت:

-خوش به حالشون مامان بابات که رفتن کربلا، من و مامانم چندساله می خوایم بریم ولی قسمت نشده!

لبخندی زدم که عروس شون گفت:

-عزیزم خدا می گه از تو حرکت از من برکت، شماها هیچ اقدامی نمی کنید، نه دنبال پاسپورت می رید نه دنباله اش رو می گیرید، باید بخوای واقعا تا بری!

هارپر خندید:

-آره راست می گه، اگر بشینی منتظر قسمت باشی که هیچ وقت نمی تونی بری!

بعد از اون رو کرد به عروس فریتا اینا و پرسید:

-راستی گلم شما اسمتون چیه؟!

-من بهاره هستم هارپرجون، همسرم نامجو هست!

هارپر لبخند زد:

-به سلامتی، چند ساله ازدواج کردید؟!

-دو ساله، شما چی؟!

هارپر نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-ما یه چند ماهی بیشتر نیست، قصد نداری مامان بشی هنوز؟!

-چرا قصدش رو که داریم حالا انشاالله خدا صلاحش باشه بهمون بده!

-انشالله!

-اسم همسرت چیه هارپرجون؟!

-آترون!

با صدای زنگ آیفون گروه بعدی از مهمانان وارد شدن، خانواده ی آترون!

هارپر خوشحال همشون رو با خوشرویی به داخل دعوت کرد و منم بهشون خیرمقدم گفتم.

آروم از بین شون گذشتم و به بالا و توی اتاقم رفتم!

روی تخت نشستم، هنوز نتونسته بودم کاملا با فرهنگ ایران کنار بیام و خوب نمی تونستم با همه ارتباط برقرار کنم، احساس می کردم بین جمع یک فرد اضافی هستم!

با صدای تقه هایی که به در خورد بی حوصله گفتم:

-بیا تو!

در باز شد و در کمال تعجب، مهراب قدم به داخل اتاقم گذاشت و زودتر از خودش اتاق پر شد از عطرش!

-اتاق قشنگی داری!

جوابی ندادم، نمی دونم چرا نمی تونستم زود با کسی صمیمی بشم حس می کردم بین همه غریبه هستم، اما هارپر با اینکه یک آمریکایی اصیل بود به خوبی می تونست ارتباط برقرار کنه و با همه گرم

می گرفت!

-دل آسا؟!

نگاهم رو از ناخن های لاک خورده ام گرفتم و به چشم های خاکستریش زل زدم، جلوی پام روی زمین دو زانو نشست:

-چیزی شده؟!

من حتی توی ارتباط برقرار کردن با مهراب هم مشکل داشتم، احساس می کنم در جواب سوال هاش حرفی ندارم که بزنم، نمی دونم چرا ارتباط عمومیم تا این حد ضعیف بود!

-چرا جوابم رو نمی دی؟!

از جلوی پام بلند شد و در کنارم با کمی فاصله روی تخت نشست، بزاق دهانم رو قورت دادم:

-می دونی مهراب، چندین سال زندگی بی روح و خسته کننده توی خارج از کشور من رو کاملا سرد کرده، به نحوی که یک ارتباط ساده نمی تونم با کسی برقرار کنم، نمی تونم با کسی گرم بگیرم یا صمیمی بشم، انگار همه از من گریزونن، انگار همه خیال می کنن من قراره بخورمشون یا اگر با من حرف بزنن قراره من داد بزنم سرشون، نمی دونم چرا کلا ارتباط برقرار کردن با اطرافیانم برام سخت شده، هارپر با اینکه یک آمریکایی هست بهتر از من می تونه با بقیه حرف بزنه گرم بگیره ارتباط برقرار کنه، اما من خیلی ضعیفم، انگار همه از من می ترسن!

بغضی که توی گلوم بود رو به سختی مهار کردم، دست هام رو روی صورتم گذاشتم و نالیدم:

-همه ی این ها عواقب زندگی با مردی مثل کیان شهیادیه، اون من رو هم مثل خودش اسیر غم و غرور و سردی نحس کرده، همه از من فراری هستن حتی جز هارپر اینجا یه دوست هم ندارم، اعضای شرکت با ویلی بیشتر از من احساس راحتی می کنن انگار با من غریبی می کنن راحت نیستن، خواسته هاشون رو به ویلی می گن تا اون بیاد و به من بگه، این چیزها حال من رو بد می کنه!

اشک هام روی گونه هام جاری شد، کمی بعد در آ*غ*و*ش مردونه اش فرو رفتم، احساس خیلی بدی داشتم، واقعا حس می کردم دلم نمی خواد این آدمی باشم که الان هستم، من دیگه دلم نمی خواست همه ازم بترسن یا ازم حساب ببرن یا جلوم ادای احترام کنن، من می خواستم همه باهام راحت باشن همه باهام صمیمی باشن!

-گریه نکن عزیزم، من بهت کمک می کنم تا از پیله ای دور خودت پیچیدی بیرون بیای، بس کن انقدر خودت رو عذاب نده!

دست هام رو بین دست هاش گرفت:

-چرا خودت رو اذیت می کنی؟ خب هرکسی دیگه هم جای تو بود و سال های اولیه عمرش رو کنار همچین مردی زندگی می کرد مسلما رفتارش چیزی غیر از همین رفتار الان تو نمی شد، تو تا الان خوب جلو اومدی از این به بعدم می تونی خودت رو آزاد کنی از رفتارهای اشتباه و غرور آمیز گذشته ات، فقط کافیه بخوای!

نگاهش رو به چشم هام دوخت:

-من پیشتم، بهت کمک می کنم مطمئن باش!

اشک هام رو با سر انگشت های پاک کرد و لبخند زد:

-دیگه گریه نکن، من خودمم نفوذی بودم و می دونم چقدر سخته اون چیزی نباشی که نشون می ده، چقدر سخته یکیو با تموم وجودت بخوای و نتونی بهش نزدیک بشی، چقدر سخته نتونی اون جوری که دلت می خواد ارتباط برقرار کنی و نتونی با کسی صمیمی بشی، اون روزها منم خیلی دلم می خواست رازهام رو با اعضای خانواده ام در میون بذارم، بگم من نفوذ کردم به چه باندی ولی نمی تونستم، خیلی دلم می خواست با تو بیشتر گرم بگیرم اما اجازه نداشتم، می خواستم بگم من تو چشم های این دختر ناپاکی، بدی و دروغ و ریاکاری نمی بینم اون با پدرش فرق داره اما نمی تونستم، عذاب می کشیدم و دست و پا می زدم، نمی خواستم تو رو تحویل پلیس ها بدم اما چطوری می تونستم تو رو که جزئی از زندگی کیان شهیادی بودی جدا کنم، دلم می خواست جلوت رو بگیرم و بگم بسه بیشتر از این خودت رو قاطی لجنزار زندگی پدرت نکن اما جرات نداشتم چون نمی شناختمت، نمی دونستم که تو پاکی و خودت رو از این باتلاق خیلی وقته کشیدی بیرون و فقط داری تظاهر می کنی، منم مثل تو نمی تونستم عزیزم، برای همین خیلی خوب تو رو درکت میکنم!

باورم نمی شد که تو آ*غ*و*ش مهراب باشم، باهام حرف بزنه و من دردودل هام رو بهش بگم، چقدر حس خوبی داشتم، واقعا احساس سبکی می کردم!

اون می تونست حال من رو خوب کنه، می تونست با حرف هاش نگاهم رو به زندگی عوض کنه، می

تونست توی قلب من امید و محبت و مهربونی رو زنده کنه، شاید او می تونست احساسات کشته شده ی درونم رو هم زنده کنه، احساسات دخترونه ام رو، اینکه به یادم بیاره منم یک زنم با روحیه ای حساس و لطیف!

-حالت بهتره دل آسا؟!

نگاهم رو به چشم هاش دوختم:

-آره، الان که پیشمی خوبم!

مردمک چشم هاش لرزید، دست هام رو نرم ب*و*سید:

-بهت کمک می کنم، فقط بهم اجازه بده تو رو زنده کنم، احساساتت رو زنده کنم، نمی خوام مثل سنگ سخت و بی روح و سرد باشی!

باز هم دست هام رو ب*و*سید و نجواگونه گفت:

-تو لایق بهترین هایی، باید غرق محبت و زندگی و امید باشی، تو یک دختر خوشکلی که از هر انگشتش یه هنر میباره، تو یک خواننده ای که همه صداش رو دوست دارن، تو نباید سرد باشی باید با لبخندت با چشم هات به قلب اطرافیانت نفوذ کنی، تو باید پیله ات رو بشکافی و ازش یه دل آسای جدید بیرون بیاری با روحیه ی لطیف و قشنگ یک زن!

نگاهم رو به دست هامون دوختم:

-می تونم؟!

-می تونی!

چشم هاش پر از اطمینان بود، پر از حس خوب!

پر از زندگی و امید که من سال ها بود ازشون فراری بودم!

باید خودم رو تغییر می دادم، نباید کم می آوردم!

-ازت ممنونم مهراب، تو با اینکه تا به حال از من زیاد ضربه خوردی، بهت بداخلاقی کردم و در کل رفتارم نامناسب بوده ولی هنوز هم دلت ازم کینه به خودش نگرفته و حاضری در کنارم باشی و کمکم کنی!

لبخند زد و آروم دست هام رو رها کرد:

-امیدوارم بتونم کمکی بهت بکنم، تواَم یک انسانی و منم وظیفه خودم می دونم در حق یک انسان دیگه هرکمکی از دستم بر میاد انجام بدم!

مکثی کرد و از جا بلند شد:

-الانم پاشو، پاشو که نزدیک ساعت دوازده شده و تو حسابی مهمونات رو اون پایین تنها گذاشتی و هر لحظه ممکنه خانواده ات برسن اونوقت نباشی خیلی زشت می شه!

خندیدم، نگاه عمیقی بهم انداخت و به سمت در رفت:

-پایین منتظرم!

از جا بلند شدم، جلوی آینه دستی به سرو صورتم کشیدم و وقتی خودم رو مثل اول سرحال کردم از اتاقم خارج شدم.

با رسیدن به سالن متوجه شدم در نبودم اکیپ دوستان آترون هم اومدن!

اصلا خبر نداشتم که اونا هم قراره حضور داشته باشن واسه همین با تعجب و البته خوشحالی عمیقی که از حضورشون توی ویلا داشتم خانما رو در آ*غ*و*ش گرفتم و خوش آمد گفتم و با مردها هم دست دادم!

طبق معمول ثمینا، کوچولوش رو خونه ی مامانش گذاشته بود تا اذیتش نکنه اینجا و منم کلی بهش غر زدم که دلم واسش تنگ شده چرا نیاوردیش!

خدمه ماهرانه از مهمانان پذیرایی می کردن، همه حسابی با هم گرم گرفته بودن و صدای خنده هاشون کل ویلا رو در بر گرفته بود!

آترون صدام کرد، پیشش که رفتم بازوم رو گرفت:

-چرا فکر می کنم امروز به جای اینکه خوشحال باشی، ناراحتی؟!

چقدر خوب من رو می فهمید!

-نه آترون، راستش دلتنگی عجیب داره بهم فشار میاره!

دروغ مصلحتی هم گاهی وقت ها به کار میومد نه؟!

-من رو بگو چه فکرهایی پیش خودم نکردم، خب اینکه مشکلی نداره الان مامان و بابات میان

دلتنگیتم برطرف می شه دختر بزرگ خجالتم نمی کشه!

خندیدیم، کمی بعد پرسید:

-از اینکه اکیپم رو دعوت کردم که دلخور نشدی؟!

-ابدا، من اونا رو مثل دوستان خودم می دونم خیلی کار خوبی کردی!

-گفتم امروز همه دور هم هستیم هرچی شلوغ تر با صفاتر!

-حق با توئه!

با صدای زنگ آیفون هارپر سریع خودش رو بهش رسوند و کمی بعد با اشتیاق فریاد زد:

-درسا جون و هونیاک خان اومدن!

حس کردم صدای تپش بی وقفه قلبم رو همه حاضرین توی سالن می شنون!

آترون با لبخند دستم رو گرفت:

-بدو بریم استقبال!

دقایقی بعد میون کشته شدن گوسفند و پاشیدن خون، مامان و بابا وارد ویلا شدن!

همه ی حاضرین صلوات فرستادن و من به نوبت در آ*غ*و*ش هردوشون فرو رفتم و چقدر دلتنگشون بودم!

بابا با همه مردها دست داد و با خانم ها به گرمی احوالپرسی کرد و خوش آمد گفت.

مامان هم با خانم ها روبوسی کردن و با مردها به دست دادن اکتفا کرد!

مش قربون چمدون ها رو با کمک آترون و مهراب به اتاق مشترک مامان و بابا انتقال دادن!

میون این همهمه ها و شلوغی ها رفتار بابا با مهراب واسم خیلی عجیب بود!

انگار سال ها بود همدیگه رو می شناختن چون بابا با مهراب جوری رفتار می کرد که انگار پسر خودشه عجیب بهش محبت داشت و در مقابلش مهراب هم با بابا کاملا صمیمی و بدون هیچ سردی رفتار می کرد!

همه با صلوات های دائم و پی در پی مامان و بابا رو تا ورودی ویلا بدرقه کردن و بعد از اون با صحبت و خنده وارد سالن شدن!

هوای سرد بیرون این اجازه رو نمی داد که خیلی بتونی توی باغ بمونی!

مش قربون با بابا به گرمی احوالپرسی کرد و به مامان خوش آمد گفت که بابا دو تا اسکناس پنجاه تومنی توی جیبش گذاشت و با مهربونی پیشونیش رو ب*و*سید!

پس از رفتن مش قربون، همه خانما و آقایون گرد هم روی کاناپه و مبل ها که حالا توسط خدمه به صورت گرد چیده شده بود تا جا برای همه باشه نشستن و زهراخانم با سینی اسپند داخل سالن اومد!

وقتی بوی خوش اسپند به دماغم خورد از اینکه خودم رو از اون زندگی نحس راحت کردم برای دفعه هزارم خداروشکر گفتم!

هارپر مدام به خدمه دستور می داد!

برای مامان و بابا دمنوش گیاهی درست کرده بود و خدمه براشون آوردن تا سردی هوا از تنشون بیرون بره!

مامان بهم اشاره کرد تا کنارش بشینم که با لبخند عمیقی در کنارش جا گرفتم و او مجدد پیشونیم رو ب*و*سید!

نگاهم رو در اطراف چرخوندم، بابا و مهراب یه گوشه سالن مشغول صحبت بودن و این حس کنجکاوی من رو بیشتر ت*ح*ریک کرد!

خانواده فریتا و خودش رو به مامان معرفی کردم و آروم بهش گفتم که فریتا رو واسه ویلی در نظر گرفتم که به نظرم آفرین گفت و مشغول صحبت با فریتا و مامانش شد!

ویلی کنارم ایستاد و با لبخند خم شد کنار گوشم:

-خودت کم بودی حالا داری درسا خانم هم توی تیم خودت می بری دیگه نه؟!

خندیدم و آروم گفتم:

-خیلی هم دلت بخواد، دختر به این خانمی و خوشکلی دیگه کجا گیرت میاد؟!

چشمکی زد:

-پس یعنی می گی بچسب از دستت نره دیگه آره؟!

با تعجب نگاهش کردم:

-مثل اینکه توام بدت نمیاد ها!

خنده ی بلندی سر داد و رفت!

چقدر این روزها احساس خوب داشتم، از اینکه هممون سر و سامان گرفته بودیم خوشحال بودم!

تا موقع ناهار از هر دری صحبت شد و منم گاهی اظهار نظر می کردم، ساعت که روی دو و نیم ضربه زد ستایش خانم با احترام همه رو واسه ی ناهار صدا زد!

در کسری از ثانیه میز ناهار خوری پر شد و همه با اشتها مشغول برداشتن قاشق و چنگال هاشون شدن!

منوی انتخابی آترون واقعا کامل و همه چیز تموم بود!

دو نوع غذای رژیمی انتخاب کرده بود واسه هرکس رژیم داره یا به هردلیلی نمی تونه غذاهای پرچرب بخوره!

غذای اول آش جو با میوه و غذای دوم کوفته کدوسبز!

آدنا خانم و مامان و کامنازخانم هر سه از همین دونوع غذا خوردن و حسابی ازش تعریف کردن اما بقیه از غذای معمولی که سبزی پلو با ماهی بود و رولت گوشت و ته چین مرغ استفاده کردن!

آترون مدام به همه تعارف می کرد که بخورن و منم کمی رولت گوشت برداشتم و خوردم که عالی بود و به سلیقه انتخابی آترون آفرین گفتم!

می دونستم آماده کردن اینهمه غذا خیلی زمان میبره و خسته کننده اس و حتما ستایش خانم و زهرا خانم و اون خدمه که آترون آورده بود واسه کمک، لابد خیلی خسته شدن باید حتما آخر شب بهشون یک انعام حسابی بدم!

کمی دوغ واسه خودم ریختم و مشغول خوردن شدم که بنفشه کنار گوشم گفت:

-میدونی برفین و ژوان باردارن؟!

با تعجب لیوان رو روی میز گذاشتم:

-وای نه، نمی دونستم چند ماهشونه که شکم ندارن؟ مشخص نیست که یا من نفهمیدم؟!

بنفشه خندید:

-نه هنوز در حدی نیست که شکمشون بزرگ بشه، برفین هنوز یکماهشه ژوان ولی چهارماهشه، یکم شکم داره خوب دقت نکردی!

-آره چون شنل هم تنش کرده زیاد مشخص نیست!

بنفشه با لبخند گفت:

-آره قراره به زودی مامان بشن!

خندیدم:

-مبارکشون باشه هردوشون لایق مادر شدن هستن!

بعد از صرف ناهار، بابا و آقای امامی، مهراب و ویلیام رفتن سر میز شطرنج که دو به دو با هم شطرنج بازی کنن!

خانما همشون توی سالن دور هم باز جمع شدن و شروع کردن از مامان حرف کشیدن که سفرش چطور گذشته!

فاتح و کاویان هم که رفتن تخته نرد بازی کنن و آترون و بقیه مردها هم رفتن تا بازیشون رو ببینن!

خلاصه سروصدایی راه افتاده بود از هر گوشه سالن که بیا و ببین!

خدمه مشغول جمع آوری میز شدن که رو به ستایش خانم گفتم:

-همه ی ظرف ها رو بچین تو ماشین ظرف شویی خودتون خسته اید اصلا نمی خواد دست بزنید فقط تمیز کاری های اطراف رو بکنید!

ستایش خانم با لبخند نگاهم کرد:

-ممنونم خانم اما همه ی ظروف زیادن و توی ماشین جا نمیشه خودم می شورم!

-نه ستایش خانم به هیچ وجه نمیذارم، خب زیادن توی چند نوبت بذارشون تو ماشین خودتون کارای دیگه رو بکنید!

-چشم، ممنون که به فکر ما هستید!

لبخندی به روش زدم که پرسید:

-خانم واسه شام چی درست کنم؟!

-هیچی ستایش خانم، شام رو آترون قراره از بیرون بگیره شما راحت باشید!

-خیلی ممنون خانم!

پس از رفتن ستایش خانم، به سمت برفین و ژوان رفتم و بهشون تبریک گفتم که هردوشون خوشحال ازم تشکر کردن!

ویلی صدام کرد تا برم پیشش، کنارش که نشستم گفت:

-تو بیا اینجا کنار من بشین این مهراب نتونه سرم کلاه بذاره هی می خواد جر زنی کنه!

مهراب بلند خندید:

-وای ویلیام آفرین که تو این مدت کم، به این خوبی فارسی حرف می زنی من هنوز نمی تونم مثل تو اینجوری راحت حرف بزنم!

خندیدم که ویلیام دستش رو تکون داد:

-خوبه خوبه، نمی خواد حواس من رو پرت کنی با این حرفات، بازیت رو بکن!

هر سه خندیدیم، مهراب واقعا ماهرانه بازی می کرد بدون هیچ جرزنی به قول ویلیام!

در آخر هم ویلیام رو کیش و مات کرد و بازیشون به اتمام رسید!

عصر به درخواست هارپر مهمانان با میوه و شیرینی و چایی پذیرایی شدن.

ساعت شش عصر که شد همشون قصد رفتن کردن و هرچقدر آترون، مامان، بابا اصرار کردن برای شام بمونن قبول نکردن و گفتن که ناهار عالی بوده و چون زیاد خوردن دیگه جایی واسه شام ندارن که همه خندیدن و بدرقه شون کردیم!

تنها کسانی که مونده بودن ویلی بود و مهراب و آترون و هارپر!

بابا نذاشت هیچ کدومشون جایی برن و مجدد برگشتیم داخل سالن و نشستیم که مامان ازم خواست با کمک ستایش خانم و زهرا خانم چمدون هاشون رو از توی اتاق بیارم تا سوغاتی ها رو بین هممون تقسیم کنه!

از سه چمدون دوتاش رو گفت بیاریم و اون یکی بمونه!

زهراخانم و ستایش خانم چمدون ها رو بیرون بردن و منم به دنبالشون به سالن برگشتم.

دور هم نشستیم که بابا هر دو چمدون رو باز کرد!

سوغاتی ها واقعا عالی بودن، چه از لحاظ کیفیت چه از لحاظ مادی!

گرون و شیک!

بابا پولیور و بارانی مردونه خیلی قشنگی رو که مارک هم بود به همراه یک جین مشکی براق به سمت مهراب گرفت:

-بیا پسرم، امیدوارم سلیقه من رو بپسندی!

مهراب با محبت دست بابا رو ب*و*سید و در آغوشش فرو رفت!

هارپر کنار گوشم گفت:

-به نظرت دلیل اینهمه محبت چی می تونه باشه؟!

سری تکون دادم، می خواستم بگم این سوال منم هست!

مامان تمام سوغاتی ها رو پخش کرد و برای ویلی هم یک کیف پول چرم و یک دست کت و شلوار زرشکی خوشکل آورده بودن که بهش دادن و ویلی حسابی ازشون تشکر کرد!

برای هارپر لوازم آرایشی، کیف، دوتا هم مانتوی خوشکل به همراه دو روسری آورده بودن و واسه آترون هم مثل ویلیام یک کیف پول چرم و یک دست کت و شلوار زرشکی!

هارپر با خنده رو به مامان گفت:

-درساجون واسه دل آسا سوغات نیاوردی؟ واقعا کار خوبی کردی!

همه زدن زیر خنده که مامان چشمکی بهم زد و گفت:

-مگه می شه من واسه دختر قشنگم سوغات نیارم؟!

تا ساعت ده شب همگی دور هم نشسته بودیم و صحبت می کردیم، بعد از اون آترون سفارش پیتزا داد و شام رو در کنار هم خوردیم، ساعت یازده شب هم ویلا خالی از هر کسی بود و همه رفته بودن!

از ستایش خانم و زهراخانم حسابی تشکر کردم و بهشون انعام خیلی خوبی دادم که کلی ازم تشکر کردن و رفتن.

به اون خانم هم پول یک روز کامل کاری با انعام دادم و او هم با تشکر زیاد رفت.

مامان چمدون سوم رو که بیرون نیاورده بود برداشت و به سمتم گرفت:

-بیا دختر قشنگم، اینم سوغاتی های تو!

چقدر خوشحال بود، چقدر من خوشحال بودم از خوشحالیش!

یک چمدون از انواع و اقسام هدایا و هر چیزی که انگار اونجا دیده بودن واسم آورده بودن، مانتو، روسری، شال، ادکلن، شلوار، لباس، تیشرت و هر چیزی که بگی!

انگار دلشون می خواسته به اندازه تموم سال هایی که از هم جدا بودن و واسه دخترشون کادو

نخریده بودن الان بخرن و جبران کنن!

چقدر هردوشون رو دوست داشتم و واسم عزیز بودن!

بهشون شب بخیر گفتم و با تنی خسته اما روحیه ای سرحال به اتاقم و در آخر تخت خوابم رفتم و خیلی زود خوابم برد.

×××

صبح پس از خوردن صبحانه ای مفصل از ویلا خارج شدم که با دیدن هارپر جلوی در ترمز کردم و شیشه رو کشیدم پایین:

-کجا می ری تو این هوای سرد؟!

با دیدن ماشینم نگاهش رو بهم دوخت و زود به سمتم اومد:

-وای خداروشکر که هنوز نرفتی، ماشینم مشکل پیدا کرده آترون هم رفته خارج از تهران به تاکسی های اینجا هم هنوز عادت نکردم اینه که نمی دونستم چطوری برم کلاس طراحی!

در رو باز کرد و نشست، شیشه رو بالا کشیدم و بخاری ماشین رو تنظیم کردم:

-خب چرا بهم زنگ نزدی؟!

موهای چند رنگش رو به عقب زد، هارپر عاشق این بود که هر تیکه از موهاش یه رنگی باشه مثلا یه تیکه از موهاش زیتونی بود هرچقدر بالاتر می رفت زیتونیش تیره تر میشد مثل یه هاله که واقعا قشنگ بود!

-نمی خواستم مزاحمت بشم، با خودم گفتم اگر رفته باشی که امروز قید رفتن به کلاس رو می زنم!

-نه هرموقع کار داشتی به خودم زنگ بزن می برمت!

-ممنون، چه خبرا؟ خستگی تون بیرون رفت؟!

-آره، منکه بیرون اومدم از ویلا هنوز ستایش خانم نیومده بود فقط زهراخانم بود که میز صبحانه رو چید اونا بیشتر از ما خسته شدن!

-آره ولی خوشحالم که همه چیز عالی و طبق برنامه ریزیمون پیش رفت!

-از تو و آترون خیلی ممنونم، واقعا زحمت کشیده بودید!

لبخند قشنگی زد، دقایقی بعد پیاده اش کردم و خودم با سرعت به سمت شرکت روندم!

با ورودم به شرکت ویلی اولین نفری بود که جلوی راهم سبز شد:

-به به، مادمازل خوشحالم می بینمت!

خندیدم و با هم وارد اتاقم شدیم، کیفم رو روی جالباسی آویزون کردم و کتم رو از تنم بیرون آوردم:

-امروز هوا خیلی سرده، انگار تازه زمستان می خواد خودنمایی کنه!

روی صندلی نشست و ل*ب هاش رو جمع کرد:

-یه خبر جدید دارم واست!

مشتاق نگاهش کردم که ادامه داد:

-من و فریتا قرار گذاشتیم کمی با هم رفت و آمد کنیم تا شاید بتونیم همدیگه رو بیشتر بشناسیم!

چند لحظه هنگ نگاهش کردم و وقتی فهمیدم منظور حرفش رو با خوشحالی بالا پریدم و براش دست زدم:

-واو، عالیه عالی!

خندید و انگشتش رو روی دماغش گذاشت:

-هیس، زشته!

تا موقع ناهار توی اتاقم مشغول بودم، خبری که ویلی بهم داد واقعا خوشحالم کرده بود و حس می کردم سرحال تر از قبل شدم.

برای ناهار بیرون نرفتم و سفارش ساندویچ دادم با نوشابه تا واسم بیارن تو اتاقم!

با لرزش گوشیم نگاهم به اسم مخاطب افتاد و تنم لحظه ای لرزید!

"مهراب"

چیکار داشت یعنی؟!

مردد تماس رو متصل کردم:

-الو دل آسا؟!

لبخندی روی ل*بم نشست، چقدر طنین صداش به اسمم میومد!

-سلام، خوبی؟!

-سلام به روی ماهت، من خوبم تو خوبی؟!

انگار مهراب تصمیم داشت با صمیمیت از جانب خودش، یخ های احاطه شده دور قلبم رو ذوب کنه وگرنه مهراب مغرور تر از اونی بود که به من بگه " سلام به روی ماهت." !

-مرسی منم خوبم، چی شده که زنگ زدی؟!

-می خوام عصر بیای باشگاه، چندوقته نرسیدم برم سوارکاری دلتنگ اسبم شدم و البته!...

-البته چی؟!

خندید:

-البته دلتنگ تو!

با اینکه با شوخی این جمله رو گرفت ولی ته دلم یه جوری شد!

نمی دونم چرا اما انگار دیگه اختیار سرکوب احساساتم رو نداشتم یا شاید هم نمی خواستم که سرکوب شون کنم!

-باشه، ساعت چند بیام؟!

-چهار دیگه بیا، چون زود هوا تاریک می شه!

-باشه میام.

-اگه ماشین نداری بیام دنبالت؟!

با ورود فریتا به اتاقم کمی مکث کردم و در جواب سلامش با خوشرویی سرم رو تکون دادم که صدای مهراب متوجه ام کرد پشت خط منتظره!

-چی شد پس؟!

-نه نه، ماشین دارم خودم میام مرسی!

-حله، پس اونجا می بینمت!

-باشه مشکلی نیست.

-کاری نداری؟!

-نه ممنون، خدانگهدار!

گوشیم رو روی میز گذاشتم که فریتا پوشه ای رو پیش روم گذاشت:

-رئیس لطفا این ارقام رو یکبار مرور کنید، فکر می کنم همشون دقیق و درست باشن!

با دقت شروع به بررسی پوشه کردم و بعد از گذشت چند لحظه امضا زدم:

-عالی، دقیق و خیلی مرتب!

لبخندی به روش زدم:

-خوشحالم که دستیار مدیرمالی به این با نظمی دارم!

پوشه رو توی دست گرفت و کمی خم شد:

-ممنونم، هرچیزی رو دارم مدیون شما هستم!

-این چه حرفیه؟ تو خودت ماهر بودی از اول!

در حالیکه به سمت در می رفت گفت:

-در ضمن برای دیروز واقعا ازتون ممنونم، خیلی خوش گذشت هم به خودم و هم به خانواده ام به نحوی که پدر و مادرم هردو اصرار داشتن بیشتر همدیگه رو ملاقات کنیم و البته یک شب شام رو افتخار بدید بیاید ویلای ما!

-باعث افتخاره عزیزم، انشاالله در اولین فرصت!

-خواهش میکنم، فعلا با اجازه تون!

با رفتنش لبخند گرمی زدم، انگار حالا علاوه بر هارپر یه دوست خوب دیگه هم داشتم!

تا ساعت سه ظهر توی شرکت موندم، بعد از اون به ویلا برگشتم و تعویض لباس کردم که مامان صدام کرد و من پایین رفتم.

-دخترم هارپر گفت اگر با ماشینت کاری نداری بهش بدی می خواد بره بیرون هنوز ماشینش درست نشده!

پوفی کشیدم، زنگ زدم به هارپر و گفتم که بیاد ماشین رو برداره بعد از اون به ناچار با مهراب تماس گرفتم و بهش خبر دادم که هارپر ماشینم رو قرض گرفته و او گفت سریعا خودش میاد دنبالم!

مامان قهوه ای جلوی روم قرار داد که پرسیدم:

-بابا کجاست؟!

-رفته پیاده روی، تا الان توی ویلا بود از منم خواست برم ولی چون می دونستم تو میای نخواستم تنهات بذارم!

-باید می رفتی باهاش، منکه دیگه بچه نیستم مامان!

-حالا انشاالله یک روز دیگه!

با صدای تک زنگ گوشیم متوجه رسیدن مهراب شدم، سوییچ رو دادم به مامان:

-هارپر که اومد بده بهش، بگو هرجا خواست بره من به ماشین فعلا نیازی ندارم!

-باشه دخترم، حالا تو کجا می ری؟!

از سالن خارج شدم و فریاد زدم:

-باشگاه!

×××

هوای داخل ماشین فوق العاده مطبوع بود!

سلام کوتاهی دادم و ضمن بستن کمربندم گفتم:

-فکر نکنم جز من و تو دیوونه دیگه ای تو این هوای سرد بیاد اسب سواری!

خندید:

-حالا می بینی که عشق به اسب و عشق به سوارکاری خیلی ها رو مثل من و تو دیوونه کرده و کشونده وسط گود!

دستش رو به سمت ضبط برد و صداش رو کمتر کرد، بعد از اون پرسید:

-مامانت خوبه؟ هونیاک خان خوبه؟!

-آره هردوشون الحمدلله خوبن، بابا رفته بود پیاده روی امروز ندیدمش!

-ماشین هارپر چه مشکلی داره؟!

-نمیدونم، انگار مشکلش جدی هست چون اصلا نتونسته امروز ازش استفاده کنه صبح هم من رسوندمش کلاس!

-آترون کجاست؟!

-هارپر گفت برای یک کاری رفته خارج از تهران!

-می خوای زنگ بزنم بچه ها ببرن براش یه تعمیرگاه عالی؟!

-آره چون فکر کنم با این مشغله کاری که آترون داره فردا هم نتونه ماشین رو درست شده تحویل

هارپر بده!

مهراب خیلی زود به دو نفری زنگ زد و گفت که ماشین رو به تعمیرگاه دوستش ببرن، آدرس ویلا رو اس ام اس کرد براشون و بعد رو بهم خندید:

-حل شد!

لبخندی زدم:

-مرسی!

با رسیدن به باشگاه هردو به دنبال تعویض لباس و گرفتن اسب هامون رفتیم، وقتی روی اسب نشستم با خودم فکر کردم چند ماه پیش حتی فکرش رو هم نمی کردم که یه روز در کنار سریتای قلابی اسب سواری کنم، فکرش رو نمی کردم بتونم یک دختر با این احساسات جدید باشم و بتونم بابای واقعیم رو در کنار خودم داشته باشم، بتونم یک خانواده داشته باشم و خیلی چیزهای دیگه!

×××

ساعت شش هردو خسته اسب ها رو تحویل داده و آماده ی رفتن بودیم.

توی ماشین که نشستیم مهراب دستی به پیشونیش کشید:

-وای که چقدر تاخت رفت این اسب من امروز!

خندیدم:

-تو خودتم دلت می خواست انگار، اگر نمی خواستی که خب افسارش رو می کشیدی آروم تر می رفت!

نگاهم کرد و لبخندی زد، سپس ماشین رو حرکت داد و پرسید:

-با یک نو*شی*دنی گرم موافقی؟!

-نیکی و پرسش؟!

بلند زد زیر خنده:

-آخه تو این چیزا رو از کجا یاد گرفتی دیگه؟!

-بابا گاهی وقت ها لابه لای حرف هاش میگه!

تا رسیدن به کافی شاپ دیگه حرفی نزد، منم ترجیح دادم از شیشه بیرون رو نگاه کنم.

پشت میز که نشستیم با احترام منو رو به دستم داد:

-بفرمایید، انتخاب کنید بانو!

-ممنون نیازی به منو نیست، من کاپوچینو میخورم.

-بسیارخب.

وقتی خودشم انتخاب کرد به گارسون علامت داد و با گفتن سفارشات انعام خوبی هم لای منو گذاشت و به دستش داد.

-خب؟ تعریف کن!

نگاهش کردم، چقدر ترکیب صورتش مردونه و قشنگ بود!

-از چی بگم؟!

دست هاش رو روی میز در هم قفل کرد:

-بگو ببینم تونستی با خودت کنار بیای و با اطرافیانت بهتر ر*اب*طه برقرار کنی؟!

-دارم نهایت تلاشم رو می کنم، دلم می خواد یک عمر حسرت داشتن یه خانواده گرم و تنهایی رو جبران کنم، می خوام از بودن در کنار دوستان و اطرافیانم ل*ذت ببرم اما همه از من دوری می کنن، انگار ارتباط برقرار کردن با من واسشون سخته مهراب!

لبخندی زد:

-من می دونم که تو می تونی، اما اگر خیال می کنی نیاز به کمک بیشتری داری می تونم تو رو پیش یکی از دوستانم ببرم که روانشناس مشهور و معروفیه توی تهران، کارشم حرف نداره می تونی رو کمکش حساب کنی!

-یعنی تا این حد وضعم خرابه؟!

خندید:

-چرا اینجوری حرف می زنی؟ هرکس ندونه خیال می کنه تو مشکل حادی داری، منظورم اینه که با مشاوره و صحبت کردن خیلی زودتر به نتیجه ای که می خوای می رسی وگرنه که اگر نخوای من مجبورت نمی کنم و همچنان خودم بهت کمک می کنم!

فنجون خوشکل کاپوچینو که روبروم قرار گرفت از بخار داغی که ازش خارج می شد حس خوبی بهم

دست داد و پی در پی نفس عمیق کشیدم تا عطر خوشش تو فضای ریه ام بپیچه!

مهراب اما بی طاقت فنجونش رو بین دست هاش گرفت و جرعه ای نوشید!

-مگه د*اغ نیست؟ چطوری می خوری؟!

-لذتش به همین د*اغ خوردنش هست دیگه، تو این هوای سرد می چسبه!

کمی مکث کرد و ل*ب هاش رو روی هم فشرد:

-ازم که دلخور نشدی؟!

نگاهش کردم:

-واسه چی؟!

-پیشنهادی که دادم، مراجعه به پزشک!

پوزخندی زدم:

-انگار یادت رفته من پرورش یافته کجا هستم مهراب، توی کشوری که من رشد کردم مراجعه به روانشناس یک امر کاملا عادی و اتفاقا خوب هم هست چون بهت کمک می کنه راحت تر زندگی کنی!

-خوشحالم که این اخلاقیاتت رو از اون جا به ارث بردی، اینکه اینجور روشنفکرانه عمل کنی باعث میشه زودتر به نتیجه برسی!

-من در این مورد کاملا خودم رو به تو سپردم، اگر صلاح می دونی که به پزشک مراجعه کنم حرفی نیست، می تونیم خیلی سریع اقدام کنیم!

-عالیه، پس من با شاهین صحبت می کنم و بهت خبر میدم!

گیج پرسیدم:

-شاهین؟ اون دیگه کیه؟!

با تعجب بهم زل زد:

-انگار حواست پرته ها، دوستم دیگه که گفتم روانشناس معروفیه!

-آه آره شرمنده یه لحظه حواسم پرت شد!

خنده ی قشنگی کرد و من فنجونم رو توی دست گرفتم!

×××

بعد از بیرون اومدن از کافی شاپ سوار ماشینش شدیم، دست هام رو درهم قفل کردم که نگاهش رو بهم دوخت:

-دل آسا؟!

لبخندی زدم:

-بله؟

-اگر یک روزی بفهمی که اقوام مادریت پیدا شدن و می خوان ببینند خوشحال می شی یا ناراحت؟!

با تعجب بهش زل زدم، واقعا این چه سوالی بود توی این موقعیت؟!

چرا مهراب از چیزی حرف می زد که محال بود و غیرممکن؟!

من هیچ وقت حتی لحظه ای هم به بودن و دیدن اونا فکر نکردم و الان با این سوال مهراب قطعا جوابی واسش نداشتم!

-واسه ی چی این سوال رو ازم پرسیدی؟!

-یه سوال بود که کنجکاوم کرده بود، چون تو هیچ وقت حتی از هونیاک خان سراغی از مادر و پدرش که پدربزرگ و مادربزرگت می شن نگرفتی، اصلا انگار بابات از اول تنها و بی کس و کار به دنیا اومده!

آه خدای من!

چه اشتباه بزرگی!

حق با مهراب بود، من هیچ وقت از بابا سراغی از خانواده اش نگرفتم و به طور کلی یادمم نبود و چقدر زشت بود جلوی بابا!

اما خب منم حق داشتم، کسانی که توی این سال های عمرم هیچ سراغی از نوه اشون نگرفته بودن لایق پرسش منم نبودن، اگر اونا واقعا من رو دوست داشتن به هر نحوی که شده سعی می کردن خودشون رو به من نزدیک کنن که از خون و خاندان خودشون بودم!

چشم هام رو بستم، اون حس پشیمونی و خجالت حالا جاش رو به نفرت داده بود و در جواب مهراب پوزخند زدم:

-هیچ وقت حتی بهشون فکر هم نکردم، اونا باعث شده بودن من هیچ وقت طعم داشتن یه اقوام

شلوغ و گرمای ل*ذت بخش دور هم جمع شدن و داشتن یک خانواده ی بزرگ رو نچشم، همیشه توی حسرت بزرگ شدم و فقط همیشه چشم هام پول دیده و پول نه یک ذره عشق نه حس داشتن پشتیبان و نه هیچ چیزی که مسلما یه دختر آرزوی داشتنش رو داره، اونا واسه من هیچ وقت وجود خارجی نداشتن و نخواستن من رو دوست داشته باشن!

اشک هام روی گونه هام جاری بود، مهراب اما توی خودش فرو رفته بود و زیرلب زمزمه می کرد:

-می دونستم، شد اونچه نباید می شد!

من اما مفهوم این حرف هاش رو درک نمی کردم. انگار متوجه شد حس خوبی که از همراهیش داشتم حالا به دلخوری و غصه مبدل شده چون سریع دستمالی از جعبه برداشت و به سمتم گرفت:

-متاسفم!

فقط همین!

جواب اینهمه سال بی کسی، تنهایی، زجرکشیدن های من همین بود؟!

واقعا اگر اون ها من رو تنها نذاشته بودن و حامی من می شدن شاید خیلی زودتر از این ها از دام کیان شهیادی و اون زندگی نحس راحت شده بودم، اما اونا هیچ وقت نبودن و نخواستن که باشن!

دست هام رو روی پاهام گذاشتم و رو بهش گفتم:

-لطفا من رو برسون ویلای ویلیام!

به نشونه اعتراض خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

-لطفا مهراب!

دقایقی بعد میون سکوت تلخی که بینمون حکم فرما شده بود جلوی ویلا ایستاد، خواستم پیاده بشم که دستم رو گرفت:

-خواهش می کنم دل آسا، نمی خوام اینجوری با این حال از پیشم بری، تقصیر من بود که با اون سوال احمقانه شبمون رو خ*را*ب کردم، می خوام بدونی که منظوری نداشتم فقط کنجکاویم رو به ز*ب*ون آوردم!

دستمال رو توی مشتم مچاله کردم، خب این بیچاره چه گناهی داشت؟ اون که نه سر پیاز بود و نه ته پیاز چرا باید بیخودی از خودم برنجونمش؟!

سعی کردم آروم باشم و در همون حال دستش رو که توی دستم بود کمی فشردم:

-تو مقصر نیستی مهراب، من و گذشته ی من فقط به خودم مربوطه، نمی خوام تو رو هم از خودم برنجونم می دونم که اگر تو نبودی شاید هیچ وقت نمی تونستم پدر واقعیم رو دوباره ببینم و مهم تر اینکه در کنار خودم اون رو داشته باشم پس مطمئن باش قدرشناس کارهایی که واسه من و مامانم کردی هستم!

انگار خیالش کمی راحت شده بود، نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و لبخند مهربونی بهم زد:

-خوشحالم این رو می شنوم، متاسفم اگر با اون سوالم تداعی کننده خاطرات بد توی ذهنت شدم و بیخودی اشکت رو بیرون آوردم!

-مهم نیست، من عادت کردم دیگه به اینکه همیشه خودم گلیم خودم رو از آب بکشم بیرون!

از ماشین پایین اومدم، شیشه رو کشید پایین و با ناراحتی پرسید:

-مطمئن باشم که خوبی؟!

سرم رو با اطمینان تکون دادم که گفت:

-لااقل به هونیاک خان زنگ بزن نگرانت نشن!

مجدد سر تکون دادم و زنگ آیفون رو فشردم که با باز شدن در تک بوقی زد و ازم دور شد!

با ورودم به سالن، هجوم هوای گرم به صورت یخ زده ام حس خوبی بخشید!

ویلی اما با دلهره از طبقه دوم پایین اومد و جلوی روم ایستاد!

انگار از چشم هام خوند که حال مساعدی ندارم چون بی حرف در آغوشم کشید!

شاید ده دقیقه بی حرف توی آ*غ*و*ش مهربونش بودم، چقدر خوب بود که میون اینهمه تنهایی ویلی بود!

آروم بازوم رو گرفت و روی کاناپه نشوند، کوسن رو برام گذاشت و زمزمه کرد:

-دراز بکش!

دراز کشیدم، خودش رفت و کمی بعد خدمه اش برام یک سینی حاوی سوپ داغی که بخار مطبوعی ازش بلند می شد رو به همراه یک لیوان آب و یک تکه نان آوردن و روی میز قرار دادن.

گوشیم رو بیرون آوردم و واسه مامان توضیح دادم که ویلای ویلیامم و امشب برنمی گردم خونه!

ویلی کمی بعد برگشت و کنارم روی کاناپه نشست:

-پاشو یکم سوپ بخور حالت رو بهتر می کنه!

فقط اطاعت کردم، بی حرف نشستم و او با دلسوزی همیشگیش قاشق قاشق سوپ بهم خوراند و بعد از اون که بشقاب خالی شد لبخند گرمی زد و لیوان آب رو به دستم داد!

با خوردن سوپ به اون خوشمزگی حس می کردم خون دوباره توی رگ هام جریان پیدا کرده و با قدردانی به ویلی زل زدم.

-نوش جونت عزیزم.

با صدای زنگ موبایلم از جا بلند شد و خدمه رو صدا زد تا سینی رو ببرن، بعد از اون روی مبل روبروم نشست و من تماس رو متصل کردم:

-بله؟!

صدای نگران مامان توی گوشم پیچید:

-عزیزم، حالت خوبه؟!

اصلا دلم نمی خواست بیخودی مامان رو نگران کنم واسه همین سعی کردم لحنم کاملا عادی باشه!

-سلام مامان، بله خوبم مگه قرار بوده بد باشم؟!

نگاهم توی نگاه ویلی گره خورد و انگار بهم فهموند که دروغم اصلا ماهرانه نبوده!

-نگرانت شدم، تا الان پیش نیومده شب رو نیای ویلا!

-چند مدته ویلی رو درست و حسابی ندیدم، می خواستم امشب با هم حرف بزنیم و رفع دلتنگی کنیم اگر شما راضی نیستی بر می گردم!

سریع گفت:

-نه نه من به ویلی بیشتر از چشم های خودم اعتماد دارم فقط نگرانت بودم، همینکه خوبی عالیه!

-ممنونم مامان، کاری نداری؟!

گوشی رو که قطع کردم ویلی گفت:

-خب؟!

و همین برای باز شدن عقده های درونی من کافی بود!

همه چیز رو براش تعریف کردم و او با دقت گوش داد.

از ملاقاتم با مهراب و حرف هایی که ردوبدل شد صحبت کردیم و در آخر ویلی سری تکون داد:

-تو گذشته ی واقعا سختی داشتی، اصولا زن ها بیشتر طالب محبت هستن و تو توی بهترین ساعات و سال های عمرت تنهایی رو با دل و جون حس کردی و اون موقع که نیاز داشتی به حضور آدم های به اصطلاح خویشاوند و نزدیکانت، نبودن و حالا دیگه بودنشون چه فایده ای داره؟ اما همیشه این رو بدون که نباید یک طرفه قضاوت کنی دل آسا، درسته که اونا در حق تو اصلا خوبی نکردن و توی تموم این سالها حتی لحظه ای به یادت نبودن اما قبل از اینکه انگشت اتهام رو به سمتشون بگیری اول به حرف های اونا هم باید گوش کنی، اگر یک روز دست بر قضا باهاشون روبرو شدی مواظب باشی که تا با کفششون راه نرفتی قضاوتشون نکنی، می دونم تو عقده خیلی از چیزهایی رو داری که توی تموم اون سال ها می خواستی و نداشتی ولی خب شاید اونا هم توی موقعیتی نبودن که از تو حالی بپرسن یا یادی بکنن، الان که خبری ازشون نداری و هنوز پیدا نشدن شاید هم هیچ وقت و هیچ زمان پیدا نشن ولی به طور کلی قبل از قضاوت کردن آدم ها اول باهاشون صحبت کن، حرف هاشون رو گوش کن بعد تصمیم گیری کن که بعدش پشیمون نشی و بگی کاش اون حرف رو نزده بودم کاش اون رفتار رو نکرده بودم و خیلی از اماها و ای کاش های دیگه!

نمیدونم چرا با اینکه ته دلم حق رو به ویلی می دادم اما این بحث اذیتم می کرد!

حس می کردم نمی تونم تصورشم بکنم که روزی بخوام اونا رو ببینم و باهاشون روبرو بشم چون می دونستم که در حقم ظلم کردن!

اون شب موقع خواب حرف های ویلی رو باز هم توی ذهنم مرور کردم و بیش از پیش حق رو به او دادم، اونا در حقم بدی کرده بودن اما شاید اگر روزی پیداشون می شد و حقیقت رو از ز*ب*ون خودشون می شنیدم امکان داشت نظرم تغییر کنه و حق رو به اونا بدم ولی فعلا و در حال حاضر مدام تکرار می کردم:

-اونا حق نداشتن سراغی از من نگیرن!

×××

دو روز از اون شب گذشت!

توی این مدت شرکت نرفته بودم، حسابی خسته بودم و از لحاظ روحی به شدت آسیب پذیر شده بودم واسه همین ترجیح دادم کل این دو روز رو تو اتاقم بگذرونم و فقط برای صبحونه ناهار شام خارج می شدم و باز بر می گشتم تو اتاقم!

حتی دیگه دلم نمی خواست هارپر رو هم ببینم و به طور جدی گوشه گیر شده بودم، بیشتر مواقع مامان و بابا بیرون می رفتن و ساعت ها نمیومدن بعدشم که میومدن مامان حال زاری داشت و انگار که یه چیزی اذیتش کنه میرفت تو اتاقشون و بابا هم پشت سرش میرفت انگار اصلا متوجه بودن منم نمی شدن!

روز سوم بود و طبق معمول توی اتاقم نشسته بودم.

نزدیک ساعت چهار عصر بود و بارون ریزی از صبح داشت می بارید، هوا هم ابری بود و باعث می شد یه حس غریبی به آدم دست بده!

با صدای تقه هایی که به در خورد بی حرف منتظر ورود خدمه شدم چون می دونستم مامان و بابا باز هم بیرونن و کسی دیگه هم سراغ من نمیاد!

کمی بعد در باز شد و در کمال تعجب مهراب با همون بوی ادکلن محشرش پا به درون اتاق گذاشت! شاخه گل رز قشنگی بین انگشتاش بود و نگاهش مستقیم خیره به منکه یه تیشرت تنم بود و یه شلوارک قرمز!

با بهت نگاهی به خودم انداختم و بعد به او که مثل مسخ شده ها خیره نگاهم می کرد!

تند از جا بلند شدم و دستم رو جلوی چشم هاش گرفتم:

-برو بیرون!

به خودش اومد، سریع نگاهش رو برگردوند و من فقط شلوارک رو با یه جین مشکی عوض کردم و بعد با خشم پرسیدم:

-کی بهت اجازه ورود به اتاق رو داد که همینجوری سرخود میای داخل؟!

نگاهش رو بهم دوخت:

-چرا خودت رو حبس کردی توی این اتاق؟ هونیاک خان نگرانته مدام از من میپرسه دل آسا چش شده!

پوزخندی زدم:

-مگه من مردم که میاد از تو حال من رو می پرسه؟ آدم زنده که وکیل وصی نمی خواد!

-چرا باز تلخ شدی؟ حالت خوب نیست؟!

روی تخت نشستم، بغض عجیبی گلوم رو چنگ می زد:

-نه، من توی این سال ها هیچ وقت خوب مطلق نبودم، هیچ وقت!

پشت سرم نشست و گل رو گرفت جلوم:

-معذرت می خوام واسه اتفاقی که توی آخرین دیدارمون افتاد، از اون شب مدام خودم رو سرزنش کردم، توام که هرچقدر زنگ می زنم ریجکت می کنی تا امروز نیومدم که حالت یکم بهتر بشه اما دیگه تحمل نداشتم و نگرانت بودم!

گل رو بی حوصله گرفتم و روی عسلی گذاشتم، ادامه داد:

-پاشو حاضرشو، میبرمت جایی که بتونی خوب خودت رو از لحاظ روحی تخلیه کنی!

با تعجب صورتم رو برگردوندم و بهش زل زدم:

-کجا؟!

-مطب شاهین!

×××

ساختمون شیک ده طبقه مقابلم رو بار دیگه از نظر گذروندم!

مهراب از توی شیشه ماشین سرش رو بیرون آورد و برای چهارمین بار پرسید:

-مطمئنی نمی خوای باهات بیام؟!

-بله، مطمئنم!

کلافه پوفی کشید:

-باشه پس به محض اینکه تموم شدی زنگ بزن بیام دنبالت!

-باشه.

منتظر رفتنش نموندم و وارد مرکز شدم.

تابلوهای جلوی ورودی رو از نظر گذروندم و چشمم به تابلوی پنجم افتاد:

)دکتر روانشناس آقای شاهین کاظمی(

نگهبان با دیدنم پرسید:

-بفرمایید؟ با کی کار دارید؟!

-مطب دکتر کاظمی، روانشناس!

-طبقه پنجم، آسانسور این پشت قرار داره!

به جایی که اشاره می کرد رفتم و دقایقی بعد توی مطب نسبتا شلوغ دکتر بودم!

بوی مطبوع قهوه فضای سالن انتظارش رو معطر کرده بود و منشی با خونسردی تمام پشت میز نشسته بود و انگار مشغول تایپ کردن چیزی توی رایانه مقابلش بود!

جلو رفتم، ناخودآگاه بوی تند ادکلنش توی دماغم پیچید و بلند عطسه کردم!

کمی خجالت کشیدم که منشی بهم خیره شد:

-خانم اگر واسه امروز نوبت می خواین باید بگم تا پس فردا نوبت هامون کاملا پره!

کلافه نگاهش کردم:

-از طرف مهراب موسوی اومدم، با دکتر قرار داشتم!

با این حرفم سریع از جا بلند شد و با وجد نگاه مجددی به اجزای صورتم انداخت:

-وای، شما ماسک زدید من نتونستم بشناسمتون باورم نمی شه یک مدل معروف آمریکایی که همیشه عاشق خودش و ظاهرشم پیش روم ایستاده چقدر خوشحالم که می بینمتون خانم شهیادی!

اخم هام درهم رفت!

انگار گذشته ی من هیچ موقع قصد نداشت من رو رها کنه و بره، همه من رو با این فامیلی می شناسن کسی نمی دونه من ساجدی هستم نه شهیادی!

منشی که متوجه اخم هام و صورت درهمم شده بود سریع تک خنده ای زد و به سمت اتاقی اشاره کرد:

-وای متاسفم پرحرفی کردم بفرمایید آقای دکتر منتظر شما هستن!

نفسم رو محکم فوت کردم بیرون، نگاه مشتاق منشی هنوز هم دنبالم می کرد تا موقعی که وارد اتاق دکتر شدم و در رو پشت سرم بستم!

مرد جذاب و متشخصی که با ورودم از جا بلند شده بود و به مبل اشاره می کرد رو از نظر گذروندم و سعی کردم به جمله ای که داشت می گفت گوش بدم و حواسم رو جمع او بکنم!

-به به، خانم مهندس بفرمایید خواهش می کنم!

اینجوری بهتر بود، مهندس بودن از شهیادی بودن خیلی بهتره!

روی مبل نرم نزدیک میزش نشستم، فضای دنج اتاق رو از نظر گذروندم و لحظه ای بعد در اتاق باز شد و منشی پرحرف با یک سینی حاوی دو فنجون قهوه و دو بسته کاکائو کنارش به میز مقابلم نزدیک شد و سینی رو پیش روم قرار داد!

با اشاره ی دکتر خیلی زود اتاق رو ترک کرد و دکتر روبروم نشست!

-خوشحالم که اینجایید، اگر از نظر شما مشکلی نداشته باشه می خوام که با هم کاملا راحت باشیم، پس من شما رو دل آسا صدا میکنم شما هم فقط و فقط بگید دکتر، خوبه؟!

-عالیه!

خندید:

-چه عجب، بالاخره ما صدای شما رو شنیدیم!

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم:

-الان متوجه شدید که کارتون قراره چقدر سخت باشه؟ منی که هنوز آداب معاشرت و احوالپرسی و اینجور چیزا رو فراموش می کنم و بی تفاوت یه جا می شینم اصلا اجتماعی و اهل روابط خویشاوندی نیستم!

-اشکال نداره، باید بگم که من اصولا آدم سمجی هستم مثلا اگر گیر بدم به یک بیمار دیگه تا خوب نشه ولش نمی کنم واسه همینم هرچقدر شما در مقابل خوب شدن مقاومت کنید منم در مقابل کم آوردن مقاومت می کنم!

خنده ی آرومی کردم که به فنجون روبروم اشاره کرد:

-قهوه تون سرد نشه!

فنجون رو بین انگشت هام فشردم و پرسیدم:

-شما با مهراب چه نسبتی دارید؟!

-هیچ، فقط دوتا دوست خیلی خوبیم!

از جا بلند شد و با برداشتن تبلتش باز روبروم نشست:

-خب، شروع کنیم؟!

فنجون خالی رو داخل سینی مقابلم قرار دادم، برعکس بقیه ی آدم ها که توی اینجور مواقع هول می کنن و صحبت هاشون یادشون می ره من با این پرسش دکتر قوت بیشتری گرفتم و با خونسردی تمام شروع کردم به تعریف زندگی نحس و سرد گذشته ام!

دکتر بی حرف نگاهم می کرد و گاهی وقت ها چیزی رو درون تبلتش یادداشت می کرد، به همین منوال دوساعت گذشت و من به طور کاملا فشرده و خلاصه، گذشته ام رو برای دکتر ریخته بودم روی دایره!

نگاهش برق عجیبی داشت، چشم هایی کاملا مشکی به رنگ شب!

برعکس مهراب او چشم رنگی نبود و قدش هم نسبت به مهراب کوتاه تر بود!

با اتمام حرف هام تکه ای از کاکائو رو جدا کرد و به سمتم گرفت:

-بفرمایید!

کاکائو رو گرفتم و توی دهنم گذاشتم، تلخیش عجیب به دلم نشست و با ل*ذت جویدمش!

تبلت رو خاموش کرد و روی مبل کنار خودش گذاشت بعد از اون بی تفاوت زل زد بهم:

-همه ی این هایی رو که برای من تعریفشون کردی، اتفاقاتی بودن که گذشتن و توهمه ی اون ها رو با موفقیت پشت سر گذاشتی دل آسا، اون ها توی گذشته ی تو موندن و مهم اینه که تو حالا کجا ایستادی، مهم اینه که تو می خوای آینده ات رو چطوری بسازی، درسته که گذشته آدمم مهمه و مثل یک دفترخاطرات هرلحظه تو ذهنت ورق می خوره اما مهم اینه که الان دیگه قرار نیست اون اتفاقات مجدد تکرار بشن و اون وقایع دوباره برات پیش بیان!

خودش رو کمی به سمت جلو مایل کرد و زمزمه کرد:

-تو دختر خیلی قوی و باراده ای هستی، کسی که توی اون شرایط بد و سخت تونسته مقاومت کنه و خودش رو نباخته نباید توی این آسونی و این مشکلات کوچیک کم بیاره و جا بزنه، برای تویی که به قول خودت هیچ وقت رنگ خوشی رو ندیدی و طعم زندگی واقعی رو نچشیدی زشته که زود از

خودت ناامید بشی و سست اراده، تو باید بتونی باز هم مثل گذشته عاقل و بالغ و شجاع با وقایع زندگیت برخورد کنی، هیچ چیز توی این دنیا ارزش غصه خوردن و ناراحت بودن نداره دل آسا، گذشته ی تو گذشت و تموم شد آینده هم میاد و میره و میشه خاطراتی گوشه ذهنت، پس چرا تو جدیش بگیری و همه چیز رو به کام خودت و اطرافیانت زهر کنی؟ باید هر روز با خودت تکرار کنی که تو دیگه اون آدم گذشته نیستی، باید بتونی یه آدم جدید از خودت متولد کنی کسی که دلش پر از کینه نباشه، کسی که سرد و بی روح نباشه کسی که پر از محبت و مهربونی باشه کسی که غرور و تکبر تو قلبش جا نداشته باشه، اگر بتونی این کارها رو انجام بدی می تونی یه دختر جذاب و خوش اخلاق بشی که همه دوستش دارن وگرنه تبدیل می شی به یک دختر منزوی و حساس و زودرنج که هیچ کس دلش نمی خواد باهاش معاشرت داشته باشه و اون موقع باز هم مثل تموم این سال ها تنها می مونی فقط خودت می مونی و خودت!

کمی سرم رو تکون دادم:

-من هیچ وقت نمی خوام که حسرت چیزی رو بخورم، مطمئنم که هراتفاقی واسم افتاده چیزی بوده که توی سرنوشتم نوشته شده بوده و کسی مقصر نبوده، تموم اتفاقات باید برای من می افتادن تا امروز من به اینجا رسیده باشم، زندگی برای همه یک جور بازی میکنه واسه منم اینجوری شد که یک عمر تنهایی و درد و غم شامل حالم باشه، درسته گاهی عصبانی میشم و اقوام مادریم و اطرافیانم رو مقصر می دونم حتی بابا و مامانم ولی خدا می دونه که فقط لحظه ای اینجوری فکر می کنم و بعد از اون مدام به خودم می گم دل آسا هیچ کس مقصر نیست خواست خدا بوده که تو اینجوری بزرگ بشی وگرنه که هیچ پدری نمی خواد فرزندش ازش دور باشه و هیچ مادری نمیخواد بچه اش تو درد و سختی بزرگ بشه!

دکتر انگار که خیالش راحت شده بود، از جا بلند شد و منم روبروش ایستادم، شونه هام رو گرفت و زل زد توی چشم هام:

-واقعا تو لایق بهترین هایی، خوبه که قلبت انقدر بزرگه و همه رو می بخشه!

لبخند بی روحی زدم:

-آدم ها به مرور زمان به چیزهایی که زیاد اطرافشون باشه عادت می کنن، منم به تنهایی عادت کردم

و برام شده مثل یه همدم!

به سمت در اتاق می رفتیم که گفت:

-برای دوهفته بعد از منشی وقت بگیر، امروز خیلی خوب پیش رفتی و هیچ مشکلی نبود، اگر احساس کردی زودتر به حرف زدن با من احتیاج داری یا به مشورت کردن، کافیه شماره ام رو از مهراب بگیری و زنگ بزنی باهات قرار میذارم و بهت کمک می کنم!

-ممنونم دکتر، احساس سبکی می کنم مطمئنم که این دیدار روحم رو تا حدودی تخلیه کرده از حس های مختلف!

-خوشحالم این رو می شنوم!

پس از تعارفات معمول، خداحافظی کردم و دکتر خودش به منشی گفت واسم وقت رزرو کنه و بعد از اون از مرکز خارج شدم.

ماشین مهراب از دور بهم چشمک می زد و من خوشحال شدم که مجبور نبودم منتظر بمونم تا بیاد دنبالم!

توی ماشین که نشستم سلام کوتاهی دادم و جواب گرفتم، بعد از اون حرکت کرد و پرسید:

-خب؟!

-جلسه ی خیلی خوبی بود، ممنونم برای زحمتی که کشیدی!

چهره اش از هم باز شد و با رضایت خندید:

-چه عالی، خوشحالم که راضی بودی!

-خودمم به این موضوع فکر کرده بودم که بهتره پیش یه روانشناس برم اما خب هنوز کاملا توی ایران جا نیفتادم و نمی دونستم که چطوری باید این کار رو بکنم!

-دوست دارم هر موقع احتیاج به کمک داشتی روی من حساب کنی، سوالی داشتی یا جایی خواستی بری فقط کافیه بهم زنگ بزنی!

نگاهی به چهره آرومش انداختم و سری تکون دادم:

-حتما، مرسی.

بارون تموم شده بود ولی باد سردی می وزید که بهت اجازه نمی داد حتی گوشه ای از شیشه رو هم

پایین بکشی!

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و آهی کشیدم!

روی سایلنت بود و مامان بیش از ده بار تماس گرفته بود.

-چیزی شده؟!

گوشی رو از حالت بی صدا بیرون آوردم و در جواب مهراب گفتم:

-مامان بیش از ده بار زنگ زده، گوشی رو سایلنت بوده و در نتیجه من نفهمیدم!

-اشکال نداره، پدرت به من زنگ زد و راجع بهت پرسید، نگران شده بودن!

-واقعا تعجب می کنم چرا هربار می خوان از من سراغی بگیرن به تو زنگ می زنن؟ مگه من خودم وجود ندارم تو این دنیا؟!

خندید:

-نمی دونم والله، برای خودمم سوال شده!

تا رسیدن به ویلا دیگه حرفی زده نشد، جلوی در نگه داشت و رو بهم گفت:

-زودتر برو داخل قبل از اینکه هوای سرد نفوذ کنه به بدنت و خدایی نکرده سرما بخوری!

-ممنون از لطفت!

خواستم در ماشین رو باز کنم که دستش روی پام قرار گرفت!

رعشه ای خفیف توی سرمای هوا تنم رو از این تماس یهویی در برگرفت!

بی قرار برگشتم و زل زدم به چشم هاش!

نمی دونم چرا هربار به چشم هاش خیره می شم خاطره ی اون ب*وسه، اون لمس توی ذهنم تداعی می شه!

-با هونیاک خان و درسا خانم مهربون تر برخورد کن، اونا تنها دلخوشی شون توی این جهان تویی، نگرانتن دل آسا، آزارشون نده!

پوزخند تلخی زدم:

-کی میون اینهمه تلخی های زندگی من رو آروم می کنه؟ اونا لااقل همدیگه رو دارن ولی من چی؟ هیچ وقت جز خدا کسی یار و همدمم نبوده!

دستش شل شد و از روی پام سر خورد، پیاده شدم و سریع در ماشینش رو بستم تا دیگه حرفی بینمون زده نشه چون بغض عجیبی گلوم رو درهم می فشرد!

کلیدم رو بیرون آوردم و به سمت در رفتم.

با ورودم به سالن موجی از هوای گرم به سمتم هجوم آورد که کمی از لرزش بدنم رو از سردی هوا کم کرد!

خودم رو به شومینه رسوندم و دست های سردم رو نزدیک بخار داغش گرفتم.

ستایش خانم با مهربونی ذاتیش نزدیکم شد:

-خانم هوا بدجور سرد شده، بیشتر مراقب خودتون باشید!

لبخندی به روش زدم که جواب لبخندم رو با محبت داد:

-الان براتون یه دمنوش گیاهی گرم میارم که این سرما و لرز از تنتون بره بیرون!

با رفتنش به اتاقم رفتم، خبری از مامان و بابا نبود!

شلوار مخمل مشکی رنگم که حسابی گرم بود رو با بافت فیلی رنگم تن کردم، شال بافتم رو هم روی سرم انداختم و به پایین برگشتم.

نزدیک شومینه مبلی رو انتخاب کردم و نشستم.

دقایقی بعد ستایش خانم برگشت و فنجون دمنوش رو مقابلم قرار داد:

-اگر تلخ نمی خورید شکر گذاشتم بریزید داخلش!

-مرسی.

-در ضمن خانم مادرتون گفتن هرموقع تشریف آوردید بهتون بگم که بهش زنگ بزنید کارش واجبه!

سرم رو تکون دادم و او رفت.

دمنوش رو که خوردم واقعا حس کردم اون لرز و سرما از بدنم به طور کلی بیرون رفته و سرحال تر شده بودم.

گوشیم رو برداشتم و شماره مامان رو گرفتم.

هنوز بوق اول به دوم نرسیده بود که جواب داد:

-سلام عزیزم، تو که من رو نصف جون کردی چه عجب بالاخره زنگ زدی!

-سلام، تو مطب بودم گوشیم سایلنت بود!

-آره بابات گفت که همراه مهراب رفتی، حالت بهتره الان؟!

-خوبم، کارم داشتید؟!

-آره عزیزم، گفتم زنگ بزنی بهت بگم هارپر برای شام دعوتمون کرده ما یک ساعتی هست که اومدیم ولی هنوز شام نخوردیم منتظر تو هستیم که بیای!

-باشه تا یک ربع دیگه اونجا هستم.

-عجله نکن، خودت رو خوب گرم کن و بیا!

-باشه مرسی مامان.

گوشی رو روی میز گذاشتم، دستم رو توی موهام فرو بردم.

چشم های خاکستری رنگ مهراب این روزها بیشتر از گذشته تو ذهنم تداعی می شد و این روزها خودش هم بیشتر اطرافم حضور داشت!

به اتاقم برگشتم، پالتوم رو روی بافت تنم کردم و با برداشتن دستکش هام از ویلا خارج شدم.

با رسیدن به ویلای آترون، خدمه در رو به روم باز کردن.

همگی توی سالن منتظر ورود من بودن.

هارپر اول از همه جلو اومد و با مهربونی در آغوشم گرفت:

-چقدر دلتنگت بودم عزیزم!

-منم همینطور.

بعد از اون مامان و بابا.

جلوتر که رفتم نوبت آترون بود.

-خیلی کم پیدا شدی، قبلاها بیشتر افتخار می دادی چی شده که از ما کناره می گیری دل آسا خانوم؟!

-این روزا درگیرم، ببخش!

و نفر آخر ویلیام!

-بهتری؟!

سعی کردم لبخند بزنم:

-فعلا که خوبم!

همه نشستیم، هارپر تکه ای از کیک پرتقالی توی دیس رو برام کشید و به دستم داد.

تشکری کردم و در سکوت مشغول خوردن شدم که مامان گفت:

-عزیزم چرا پالتوت رو بیرون نیاوردی؟!

-مرسی، یکم که گرم بشم بیرون میارم!

کمی بعد جمع به روال عادیش برگشت و هرکسی مشغول صحبت با یکی دیگه شد!

ویلی اما به کنارم اومد و نشست.

-میتونم حرف بزنم باهات؟!

-آره حتما، بگو؟!

-من راجع به فریتا فکرهام رو کردم!

-چه عالی، خب جوابت؟!

-می خوامش، دلم می خواد پا پیش بذارم و ازش خواستگاری کنم!

چهره ام از هم باز شد، شاید این اولین خبر خوبی بود بعد از چند روز که توی تلخی گذشت!

-عالیه، مطمئن باش هیچ وقت از انتخابت پشیمون نمیشی!

-ممنونم، به نظرت کی بهش پیشنهاد بدم؟!

-هرچه زودتر بهتر، البته بستگی به خودت داره!

-من آمادگیش رو دارم، بالاخره سنی ازم گذشته و ناپخته و خام نیستم، می دونم چی درسته چی غلط!

-عالیه، پس هرموقع خواستی دعوتش کن ویلات!

-همین نگرانم کرده، من هنوز با فرهنگ ایرانی ها کاملا آشنا نشدم دلواپسم رفتار اشتباهی ازم سر بزنه و سوتفاهم بشه!

-منظورت چیه؟!

-منظورم واضحه، اینجا که مثل آمریکا نیست یه دختر راحت بره خونه یه پسر تنها و مجرد، در این

صورت حتما فریتا هم دعوت من رو قبول نمیکنه!

-آره حق با توئه، خب دعوتش کن رستوران، مثلا واسه شام!

-یعنی به نظر تو اون آمادگیش رو داره؟!

-خب بهش بگو تا هر موقع که بخواد می تونه فکر کنه بعد جواب بده اینکه چیز مهمی نیست، صبوری کن تا موقعی که بتونه با خودش کنار بیاد و بعد بهت جواب بده!

-باشه همین رو بهش می گم، فقط خدا کنه جوابش منفی نباشه!

لبخندی به روش زدم، چهره ی نگرانش من رو به این باور می رسوند که بالاخره ویلی هم دل باخت و عاشق شد!

اون شب در کنار هم و در صمیمیت، شام خوشمزه ویلای آترون اینا که قورمه سبزی لذیذی بود رو خوردیم و آخر شب هر کس به خونه ی خودش برگشت، توی تختم با به یاد آوردن تصمیم ویلی لبخند عمیقی زدم و زمزمه کردم:

-من مطمئنم که شما زوج خیلی خوبی می شید!

×××

چند روز بعد از اون شب، روز جمعه که شرکت تعطیل بود و من توی خونه بودم مامان صدام کرد و ازم خواست چند دقیقه ای رو با هم صحبت کنیم.

قبول کردم و هردو به سالن پذیرایی رفتیم و روی کاناپه هایی در ن*زد*یک*ی پنجره های مشرف به باغ ویلا، نشستیم.

مامان به زهراخانم سفارش دو فنجون قهوه داد و بعد رو بهم گفت:

-چندوقته حس می کنم ازم فاصله می گیری، چی شده دل آسا؟!

بی حوصله دستم رو بالا آوردم:

-خواهش می کنم مامان، شما دیگه از من گلایه نکن، من خودمم گیجم، نمی دونم چیکار می کنم و چیکار نه، اینجا انگار هویتم رو گم کردم، اولش همه چیز خوب بود ولی الان حس می کنم نمی تونم خودم رو پیدا کنم، روزهام شده تکراری، اصلا دل و دماغ انجام هیچ کاری رو ندارم، نمی دونم شایدم یه سفر رفتم نیویورک امکان داره بتونه حالم رو بهتر کنه!

مامان با غم نگاهش رو به چشم هام دوخت:

-من رو بگو دلم خوش بود بعد از اومدن هونیاک، تو حالت روز به روز بهتر می شه اما دارم می بینم که بدتر شدی نه بهتر!

-بابا زمان زیادی رو با من نبوده، هنوز هم اون گرمایی که باید بین یک پدر و دختر باشه میون ما جایی نداره، بابا اونقدرها هم به من وابسته نیست چون اصلا در کنار من نبوده که باهام خو بگیره، یهویی دست سرنوشت من رو گذاشته سر راهش مطمئنا نباید انتظار داشت به این زودی روابط شکل بگیره!

-ولی اون خیلی تو رو دوست داره، از اینکه می بینه تو این حال رو داری و بیشتر مواقع کز می کنی توی اتاقت بهم می ریزه، سرنوشت به همه ی ما بد کرد دخترم اما باید خودمون رو با شرایط وفق بدیم نباید ناامید به زندگی نگاه کنیم!

-دارم سعی خودم رو می کنم مامان، امیدوارم که بتونم بهتر از اینی بشم که هستم!

فنجون خالی قهوه رو روی میز گذاشتم، مامان انگار برای گفتن حرفی تردید داشت چون مدام نگاهی به من می انداخت و باز به بیرون و باغ زل می زد!

لبخند کمرنگی روی ل*ب هام نشست، چقدر خوشحال بودم که ماما ن رو از اون وضع اسفناک بار زندگی توی نیویورک نجات داده بودم و آورده بودمش تو زادگاه خودش!

درسته، خوشبختی من توی لبخند مامانم بود، کسی که با جون و دل تمومی این سال های زندگی تو اون قاره پشت و پناهم بود و هرچند جرات نداشت و از کیان شهیادی می ترسید، اما باز هم دورادور بهم محبت می کرد و هوام رو داشت!

دستم رو جلو بردم و روی پاش گذاشتم، نگاهش توی چشم هام نشست و انگار اون تردید از دلش رخت بر بست و رفت چون گفت:

-یه چیزی باید بهت بگم دل آسا، اما می خوام صبور باشی و عصبی نشی!

-بگو ماما ن، مطمئن باش شما من رو جوری تربیت کردید که همیشه بتونم با شرایط کنار بیام، حالا چه سخت باشه چه آسون!

-خوشحالم اینو می شنوم عزیزم، راستش اصلا نمی دونم چطوری و از کجا شروع کنم برات بگم اما

می دونم که بیش از این نمی خوام از تو پنهون بمونه این موضوع!

حالا علاوه بر حس کنجکاوی، حس نگرانی هم بهم فشار آورده بود.

-بگو مامان، بدونم بهتر از اینه که توی بی خبری دست و پا بزنم!

-راستش یه چیزی از گذشته و زمانی که من و هونیاک با هم دیدار کردیم و تو ما رو بهم رسوندی، هست که ما بهت نگفتیم یعنی نه اینکه قصد داشته باشیم ازت پنهون کنیم نه اما این نظر مهراب بود که فعلا تو ندونی چون معتقد بود تازه اتفاقات جدید زندگیت رو تونستی هضم کنی و باز با این خبر ممکنه بهم بریزی!

-اینجوری که شما دارید حرف می زنید من هرلحظه نگران تر می شم، بهتره برید سر اصل مطلب!

-اصل مطلب اینه که خانواده ی من پیدا شدن دل آسا، اصرار دارن که ما رو ببینن!

حس کردم از یک بلندی یا یک پرتگاه پرتم کردن پایین!

نمیدونم چرا اما دلم هوری ریخت!

کسانی پیدا شده بودن که هیچ وقت تو زندگی من حضور نداشتن، هیچ وقت کنارم نبودن و همیشه جای خالیشون رو به وضوح حس کردم و کمبود داشتم!

حالا مامان پیدا شدن کسانی رو بهم خبر می داد که هیچ وقت انتظار پیدا شدنشون رو هم نمی کشیدم!

از جا بلند شدم، می خواستم از مامان از خودم از بابا از همه و همه فرار کنم اما مامان جلوم ایستاد:

-من یک عمر بدون حضورشون زندگی کردم دل آسا، می دونم که نمی تونی انقدر خودخواه باشی که بخوای جلوی من رو بگیری تا اونا رو به زندگیم راه ندم، حالا که از دست کیان شهیادی راحت شدم و تو من رو به اینجا رسوندی جایی که سال ها آرزوش رو داشتم می دونم که می تونی با بخشش، خوشبختیم رو کامل کنی!

اشک درون چشم هام حلقه زده بود، یک دستم رو بالا آوردم و داد زدم:

-بسه مامان، بسه!

سعی کردم صدام رو پایین بیارم، دلم نمی خواست حرمت مامان از بین بره!

-شما انتظار دارید من کی رو ببخشم؟ کسانی که توی تموم این سال ها به بودنشون محتاج بودم و

نبودن؟ اونا اصلا برای من هیچ وقت وجود نداشتن، شما اصرار داری من کسانی رو به زندگیمون راه بدم که شاید اگر سال ها پیش بهت کمک کرده بودن زودتر از این ها از اون زندگی فلاکت بار و کیان شهیادی نجات پیدا کرده بودی، ولی هیچ کدومشون کنارت نبودن، کمکت نکردن، چطوری می تونی انقدر راحت دم از بخششون بزنی؟ واقعا اینقدر زود یادت میره چطوری تنهات گذاشتن و پشتت رو خالی کردن همون هایی که حالا جلوی من ایستادی و سنگ شون رو به س*ی*نه میزنی؟ تو می گی خانواده ام پیدا شدن ولی اونا تو رو اصلا جزء خانواده شون نمی دونن که اگر می دونستن اینهمه سال تنهات نذاشته بودن تا توی زجر و درد دست و پا بزنی، نمی دونم چطوری اسمشون رو گذاشتی خانواده!

مامان مغموم و دلخور نگاهم می کرد، شاید تند رفته بودم اما لازم بود تا به مامان تلنگر بزنم که به این زودی کسانی رو که توی بدبختیش شریک بودن رو نبخشه، اون هیچ وقت کیان شهیادی رو نبخشید چون عامل اصلی بدبخت شدنش بود اما حالا به این راحتی می خواد اقوام خودش رو ببخشه چون کمتر از کیان شهیادی توی بدبختیش تاثیر داشتن اما می تونستن براش کاری بکنن و نجاتش ب*دن ولی ندادن!

-متاسفم که اینو می گم مامان اما اونا رو اصلا نباید ببخشی، انگار یادت رفته چقدر خواهان اعدام کیان شهیادی بودی، درسته اونا به اندازه او توی بدبخت شدنت موثر نبودن اما میتونستن نجاتت ب*دن و نخواستن!

-خواستیم اما نشد!

به سمت صدا برگشتم!

با بهت به مهراب که به همراه بابا جلوی ورودی ایستاده بودن و مشخص بود تازه رسیدن نگاه کردم!

پوزخندی زدم:

-تو دیگه این وسط چی می گی؟ اصلا تو کی هستی؟ من گیج شدم، دیگه احساس می کنم به هیچ کدومتون نمی تونم اعتماد کنم حتی به شما مامان!

اشک های مامان پشت سر هم روی گونه هاش ریخت!

بابا جلو اومد و به مامان کمک کرد تا روی کاناپه بشینه.

به زهراخانم دستور داد آب قند برای مامان بیاره و من کلافه این پا و اون پا می شدم تا هرچه زودتر از اون معرکه فرار کنم!

مهراب جلو اومد و زمزمه کرد:

-یکم صبور باش، گوش بده!

-صبور باشم گوش بدم تا باز هم حقایق رو ازم پنهون کنید؟ شماها رسما با هم دست به یکی کردید و مسئله به این مهمی رو از منکه حقم بوده بدونم پنهون کردید دیگه چطوری انتظار دارید بهتون گوش بدم؟!

مهراب خشمگین جلوتر اومد:

-نگفتیم چون می دونستیم که قراره همین رفتار بچگانه رو از خودت بروز بدی، متاسفم که این رو می گم ولی اگر به من بود هنوزم نمی خواستم بهت بگم چون می دونم سریع در مقابل این جور حرف ها گارد می گیری، همیشه زود قضاوت می کنی البته اینم تقصیر تو نیست، مقصر اون مرده که زندگی تو رو نابود کرده باهات کاری کرده که نتونی به هیچ کس اعتماد کنی، تو خودت نیستی دل آسا واسه همینم ترجیح دادیم همون اول خیلی چیزها ازت پنهون بمونه!

با ناباوری به چهره ی گستاخش زل زده بودم، اون چطوری به خودش اجازه می داد با من اینجوری حرف بزنه؟!

بابا به سمت مهراب رفت:

-مهراب خواهش می کنم یکم آروم تر، درسا اصلا حالش خوب نیست!

نگاهم ناخودآگاه به سمت صورت رنگ پریده مامان رفت که باز هم صدای مهراب لرزه به تنم انداخت:

-نه هونیاک خان، باید بهش بفهمونیم که دست از این رفتارهای بچگانه اش برداره، دل آسا خانوم خیال می کنه هنوز توی خارج از کشوره و همه زیر دستش هستن که به خودش اجازه می ده واسه دیگران تصمیم بگیره اما اینجوری نیست، تو فقط و فقط می تونی برای خودت تصمیم بگیری نه دیگران!

عصبی خواستم به سمت پله ها برم که داد زد:

-تو هیچ جا نمی ری دل آسا، تا وقتی که حرف های ما رو نشنوی حق رفتن نداری!

سرجام میخکوب شدم که دستش رو دور بازوم حلقه کرد:

-مگه نگفتی ما حقایق رو ازت پنهون کردیم؟ خب الان مایلیم برات افشا کنیم، دیگه فرار چرا؟!

به سمتش برگشتم و دستم رو محکم از دست های مردونه اش بیرون کشیدم، زل زدم تو چشم هاش و وحشیانه داد کشیدم:

-تا مجبور نشدم حرمت ها رو زیر پا بذارم بهتره دست از سرم برداری، من هیچ احتیاجی به شنیدن اراجیفی که شماها بهم می بافید ندارم، هرگز خانواده مامان رو نمی بخشم و اگر مامان اونا رو ببخشه و بخواد بهشون نزدیک بشه خودش رو هم نمی بخشم، این حرف آخرمه!

مهراب با اخم های درهمش عصبی نفس می کشید!

بابا جلو اومد و مجدد مهراب رو صدا زد و من دویدم و از پله ها بالا رفتم و خودم رو توی اتاقم انداختم.

انقدر عصبی بودم که حس می کردم دست هام می لرزن!

باورم نمی شد انقدر وقیحانه اونم جلوی مامان و بابا با من حرف بزنه!

اصلا مگه کیه که خودش رو نخود هر آش می کنه؟ فقط لطف کرده و بابا رو به ما رسونده دیگه چیکار کرده که به خودش اجازه بده تو هر موضوعی دخالت کنه؟!

روی تختم افتادم.

خودم رو به تکیه گاهش رسوندم و بهش تکیه زدم.

پتوم رو روی پاهام کشیدم، احساس می کردم انگشت های پاهام از شدت سرما گز گز می کنن، دست هام رو توی موهام فرو کردم و پوفی کشیدم.

با صدای در اتاق، عصبی داد زدم:

-می خوام تنها باشم!

در آروم باز شد و ستایش خانم با یه سینی حاوی شکلات و قهوه داخل شد:

-بیا عزیزم، این رو بخور آرومت می کنه!

سینی رو روی عسلی گذاشت و فنجون رو به دستم داد!

طعم و عطر قهوه کمی از عصبانیتم رو کم کرد، شکلات رو به سمتم گرفت و لبخندی به روم زد:

-زندگی پستی ها و بلندی های زیادی داره، همیشه که آدمیزاد خوشبخت نیست مهم اینه که تو سختی ها به خدا توکل کنی و خودت رو محکم نگه داری، حرص نخور همه چیز می گذره و تموم می شه!

لبخند محوی به روش زدم و فنجون خالی رو توی سینی گذاشتم، سینی رو برداشت و آروم از اتاقم خارج شد.

دراز کشیدم و پتو رو تا روی گردنم بالا کشیدم!

دلم نمی خواست مامان از دستم ناراحت باشه اما چاره ای نداشتم جز اینکه جلوش سریعا مخالفت خودم رو اعلام کنم تا بدونه روی حرفم مصمم هستم!

نیم ساعتی تو افکار خودم غرق بودم که تقه ای به در خورد.

اصلا دلم نمی خواست با مامان و بابا فعلا روبرو بشم اما نمی تونستم بیش از این بی ادبی بکنم برای همین تو جام نشستم و آروم گفتم:

-بفرمایید!

در باز شد و برخلاف انتظارم برای دیدن مامان و بابا، آترون وارد اتاق شد!

چند وقتی بود که درست نمی دیدمش، دیدنش تو اون موقع برام تعجب آور بود!

در اتاق رو آروم بست و به کنار تختم اومد.

مقابلم نشست و بهم خیره شد!

زیرلب سلامی دادم و متقابلا جواب شنیدم اما بعدش سکوت مطلق!

بی حوصله گفتم:

-اومدی اینجا تا فقط زل بزنی به من؟!

-یادته اون شب که برای اولین بار توی اون مهمونی دیدمت چقدر ازم بدت میومد و چطوری در مقابلم گارد گرفته بودی؟ تو خیال می کردی من آدم بدی هستم یا نیت بدی دارم، بدون صحبت کردن باهام و بدون هیچ فکری در مقابلم گارد گرفته بودی و حاضر نبودی حتی یک لحظه باهام صحبت کنی اما من سمج بودم و بعد از اون بود که متوجه شدی من فقط قصدم کمک کردن بهت هست و بعدش شدم بهترین دوستت، کسی که راحت می تونستی ازش تقاضای کمک کنی و بهش

اعتماد کردی!

سرم رو روی زانوهام گذاشتم، بغض بدجوری گلوم رو می فشرد!

ادامه داد:

-تو اون آدمی نیستی که نشون می دی دل آسا، اجازه بده زندگی نحس گذشته ات از افکارت بره بیرون، تنت رو بشور از این خیال های واهی، اون زندگی تموم شد و رفت، اگر بخوای هنوزم اینجوری رفتار کنی همیشه تنها می مونی، کسی اطرافت برات نمی مونه، تو دلرحمی، مهربونی، آرومی، چرا جوری رفتار می کنی که همه خیال کنن تو لایق دوست داشته شدن و محبت کردن نیستی؟ کیان شهیادی دیگه نیست، تو آزادی، کینه ها رو بریز دور، به خودت بیا عزیزم، آدم ها همیشه هم بد نیستن گاهی وقت ها لازمه که با اونی که تو خیالت آدم بدی هست صحبت کنی بعد قضاوتش کنی شاید به اون بدی که تو فکر می کنی نباشه، باید به آدم ها تو زندگیت فرصت جبران بدی، اینجوری از همه دوری نکن، می دونم دل آسایی که من میشناسم با دختری که تو روی مامان و باباش ایستاده و سر مهراب داد زده زمین تا آسمون فرق می کنه، از تو که با فرهنگ غرب بزرگ شدی و رشد کردی بعیده این نوع رفتارها!

دستش رو روی پام گذاشت و سرش رو کمی نزدیک تر آورد:

-به حرف هام فکر کن، هیچ کس قصد نداره تو رو اذیت کنه یعنی من نمی ذارم!

نگاهم رو بالا آوردم، توی چشم هاش یک دنیا اعتماد و اطمینان بود!

لبخند محوی روی ل*ب هام نشست که آروم در آغوشم گرفت و زمزمه کرد:

-یکم استراحت کن، بهتر که شدی حتما از مامان و بابات عذرخواهی کن، دلم می خواد اون دل آسایی که من میشناسم باشی با همه، نه فقط با من!

موهام رو نوازش کرد و پرسید:

-باشه؟!

سرم رو تکون دادم و او آروم بهم کمک کرد دراز بکشم.

پتو رو روم مرتب کرد و لبخندی به روم زد:

-بهتره فعلا به هیچ چیز فکر نکنی و بخوابی!

-ممنونم آترون!

-من به تو همیشه افتخار کردم، چون بهترین دختری هستی که تا حالا باهاش برخورد داشتم، می خوام به همه این رو ثابت کنی!

-باشه، نهایت سعی خودم رو می کنم!

آروم پیشونیم رو ب*و*سید و رفت!

چشم هام رو بستم و کمی بعد خوابم برد!

×××

تا نزدیک ساعت هشت شب توی اتاقم موندم و بیرون نرفتم!

کسل بودم و اصلا دلم نمی خواست از تخت خوابم دل بکنم خصوصا اینکه هوا به شدت سرد بود و ابری!

هیچ صدایی توی ویلا نمی اومد، نمی دونستم اصلا کسی توی ویلا هست یا نه!

چقدر بد شد که اون جوری با مهراب برخورد کردم، اصلا در شان من نبود که اون جوری داد و هوار راه بندازم!

از جا به سختی بلند شدم، روبدوشامبرم رو برداشتم و کمی بعد زیر دوش ایستاده بودم.

آب گرم کمی سرحال ترم کرد و اون رخوت جاش رو به آرامشی عمیق داد!

موهام رو با سشوار خشک کردم و بالای سرم جمع کردم، بلوز گرم مشکیم رو با شلوار ورزشی سبزم تن کردم و عطری خوشبو به خودم زدم.

حوصله آرایش نداشتم بنابراین تنها به زدن یه رژلب اکتفا کردم و بعد از اون از اتاقم خارج شدم.

تو سالن اصلا انتظار دیدن مهراب رو نداشتم اما بود!

نه فقط او بلکه هارپر و آترون هم بودن!

چقدر عجیب، یعنی از کی اینجا بودن؟ چرا من هیچ صدایی نمی شنیدم؟!

بابا در سکوت مشغول دیدن تی وی بود اما کاملا مشخص بود تنها جایی که حواسش نیست همین تلویزیونه و بس!

زیرلب و کوتاه سلامی دادم که تقریبا همه جواب دادن به جز مهراب!

ل*ب هام رو جمع کردم، نباید اهمیتی بهش می دادم اون اصلا نباید به خودش اجازه بده توی مسائل خانوادگی ما دخالت کنه!

روی مبل تک نفره ای نزدیک مامان نشستم که با لبخند محوی دستم رو بین دست هاش گرفت و رو به ستایش خانم گفت:

-لطفا براش شیرموز درست کن بیار، رنگ به روش نمونده، هوا هم سرده زیاد خنک نباشه که گلوش درد نیاد!

ستایش خانم که چشمی گفت و رفت آروم گفتم:

-معذرت می خوام مامان، می دونم که چه اشتباهی کردم و رفتارم چقدر بچگانه بوده، متاسفم نمی خواستم سرتون داد بزنم!

-من یه مادرم عزیزم، هرچقدر هم سرم داد بکشی ذره ای از علاقه ام به تو کم نمی شه، مگه من توی این دنیا به غیر از تو کی رو دارم؟ خودت رو ناراحت نکن!

-کاش لایق اینهمه مهربونی هات باشم!

بغض عجیب گلوم رو درهم می فشرد، مهراب حتی نیم نگاهی هم به سمتم نمی انداخت و انگار که من وجود نداشتم!

هارپر لیوان شیرموز رو از ستایش خانم گرفت و به سمتم اومد:

-بیا دل آسا جان، بخور!

با خوردن شیرموز به معنای واقعی احساس کردم خونی تازه درون رگ هام جریان پیدا کرده، بوی خوش غذا هم که فضای سالن رو عطرآگین کرده بود باعث می شد ضعف کنم و دلم قار و قور صدا بده!

بابا تلویزیون رو خاموش کرد و رو به زهرا خانم گفت:

-شام حاضر نیست؟!

زهراخانم سریعا گفت:

-چرا آقا، حاضره فقط مونده چیدن میز!

-پس زودتر بچینید چون گرسنمونه!

-بله، الساعه!

با رفتن زهراخانم، مهراب از جاش بلند شد و رو به بابا گفت:

-هونیاک خان من دیگه می رم، ممنون واسه همه چیز!

بابا با دلخوری به سمتش رفت:

-کجا بری؟ مگه ما با هم حرف نزدیم پسر، من روی تو حساب کردم!

مهراب در سکوت به بابا زل زد و کمی بعد سری تکون داد، متوجه معنای حرکاتشون نمی شدم و اتفاقا کنجکاو هم بودم تا بیشتر طرز برخورد های بابا و مهراب رو ببینم و اونا رو زیر نظر بگیرم!

همه با صدای ستایش خانم، برای صرف شام به سمت سالن پذیرایی رفتن.

مامان دستم رو گرفت و لبخند زد:

-بریم شام بخوریم عزیزم.

سری تکون دادم، از جا بلند شدیم و حین رفتن به سالن، خودم رو به بابا رسوندم و آروم دستش رو ب*و*سیدم:

-معذرت می خوام بابا، اصلا قصد نداشتم شما و مامان رو ناراحت کنم!

با محبت و غمی که توی چشم هاش موج می زد نگاهم کرد:

-من از تو معذرت میخوام که باعث شدم زندگیت بهم بریزه، جوری تربیت بشی که از اعتماد کردن بترسی و از محبت فراری باشی، تنهایی رو ترجیح بدی و نسبت به آدم های اطرافت و نیت شون بدبین باشی!

سرش رو به زیر انداخت:

-ای کاش مامانت تو رو پیش من جا گذاشته بود، حداقلش این بود که اینهمه تنهایی بهت غلبه نمی کرد!

تلخ خندیدم:

-گذشته ها گذشته بابا، این ای کاش ها و اما ها هیچ وقت زندگی بر باد رفته و خوشی های نابود شده ی من رو بر نمی گردونن، من شما و مامان رو مقصر نمیدونم، خودتون رو سرزنش نکنید!

دستی به بازوم زد و در اوج غم لبخند زد:

-خوشحالم که حالا پیشمی، هیچ چیزی ارزش ناراحتی تو رو نداره، اگر من و مامانت اصراری برای گره خوردن دوباره ی این خویشاوندی داشتیم فقط و فقط به خاطر خودت بود، خواستیم از این به بعد طعم تنهایی رو نچشی!

-میدونم، شایدم بیخودی تند رفتم یا به قول مهراب، بچگانه رفتار کردم!

-اونم مثل ما، صلاح تو رو می خواد!

کمی مکث کرد و بعد به سمت سالن اشاره کرد:

-همه منتظر ما هستن، بریم دخترم!

در کنار هارپر نشستم، احساس می کردم این روزها حتی هارپر هم داره ازم دور و دورتر میشه و ازم فاصله می گیره!

بغض عجیب راه گلوم رو بسته بود!

شام، خورشت قیمه خوش رنگ و خوش طعمی بود که ستایش خانم و زهرا خانم زحمتش رو کشیده بودن اما اصلا از گلوی من پایین نمی رفت!

زیرچشمی نگاهی به مهراب انداختم، سر به زیر و غرق توی افکارش با غذا بازی می کرد!

چه تفاهمی!

هردو ذهنمون درگیر و به غذا بی میل!

اما بقیه کاملا با ولع می خوردن و آترون مدام از طعم غذا تعریف می کرد!

در طول خوردن شام کسی حرفی نزد، به هر نحوی بود بشقابم رو تموم کرد و با یک تشکر کوتاه از سر میز بلند شدم.

روبروی tv نشستم که بقیه هم کم کم بهم ملحق شدن.

هارپر در کنارم نشست و لبخندی به روم زد:

-بهتری؟!

-سعی می کنم باشم!

-زمان همه چیز رو درست می کنه، مهم ترین اتفاقات گاهی برای آدم بی اهمیت ترین، می شه!

-درسته، شاید یک روز بشینم و به این روزها و اتفاقاتش بخندم!

صدای بابا باعث شد مکالمه بین من و هارپر قطع بشه:

-خب؟ دل آسا بالاخره تصمیم گرفتی؟ چون ما باید بدونیم که تو چه فکری داری و نظرت چیه!

مامان با تموم وجودش گوش و چشم شده بود و من رو زیر نظر گرفته بود!

یعنی اینهمه براش ارزش داشت که با خانواده ای که سال ها رهاش کردن مجدد پیمان خویشاوندی ببنده؟!

با این فکر، صدای آترون توی گوشم زنگ زد:

(هیچ وقت در مورد آدم ها زود قضاوت نکن، شاید هیچ چیز اون جوری که تو فکر می کنی نباشه!)

پوفی کشیدم، مهراب پشت به همه روبروی پنجره مشرف به باغ ایستاده بود، کاملا خنثی!

آترون با چشن هایی نافذ بهم زل زده بود و با همون چشم ها ازم می خواست خود واقعیم رو نشون بدم، نه دل آسای ساخت دست کیان شهیادی!

نفس عمیقی کشیدم، هارپر پرسید:

-می خوای یکم دیگه فکر کنی؟!

سری به علامت منفی تکون دادم، نگاهم رو به مامان دوختم:

-می دونم که مامانم توی تموم این سال ها چه عذابی رو از زندگی با کیان شهیادی تجربه کرده، میدونم که گرد پیری روی چهره اش نشسته با اینکه هنوز سنی نداره، میدونم که چندین سال از عزیزانش دور بوده، مامان به خاطر همه از خودش گذشته، من همیشه خواستم که خواسته هاش رو برآورده کنم، سعی کردم کمبودهاش رو جبران کنم، الان هم اگر این آشتی، اگر این تجدید دیدار باعث میشه که مامانم بخنده و خنده روی ل*ب هاش باشه من مخالفتی ندارم، چون مامانم رو بی نهایت دوست دارم!

صدای تشویق ها سالن رو در برگرفت!

آترون با تحسین، مامان و بابا با یک دنیا عشق، هارپر با مهربونی نگاهم می کردن و مهراب باز هم کاملا خنثی حتی برنگشت به سمتم!

ستایش خانم سینی حاوی فنجون های دمنوش گیاهی رو جلوی روم گرفت:

-بخور عزیزم، گیاهیه واست خوبه!

مامان لبخندی به روم زد:

-همیشه من رو با رفتارها و حرکاتت غافلگیر کردی، خوشحالم که دخترمی!

بالاخره دل از پنجره و باغ کند و جلو اومد، نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و کنار آترون نشست!

نگاه گذرایی بهم انداخت و رو به بابا گفت:

-خب هونیاک خان، پس بهتره هرچه زودتر بریم سر اصل مطلب!

مامان به جای بابا گفت:

-از دل آسای من دلخور نباش، اون فقط زبونش تنده وگرنه هیچی تو دلش نیست!

لبخندی به روی مامان زد اما همچنان چهره اش دلخور و شاید عصبی بود!

بابا فنجون خالی رو روی میز قرار داد و رو بهم گفت:

-همون جوری که قبلا بهت گفتم، ما می خوایم با خانواده و اقوام مادریت آشنات کنیم اما قبل از دیدار، لازمه که چیزهایی رو در حد معرفی ازشون بدونی!

نگاهی به جمع انداخت، انگار نمی دونست که باید از کجا شروع کنه!

در سکوت دمنوشم رو می خوردم تا بلکه بابا با خودش کنار بیاد و بالاخره رشته کلام رو به دست بگیره، عجله ای هم نداشتم، اگرم راضی شده بودم فقط به خاطر مامان بود، اون توی تموم سال های زندگیش هیچ وقت به معنای واقعی زندگی نکرده بود، سال ها دوری از عشق و خانواده اش به اندازه کافی زجرش داده بود پس دیگه چرا من باید دوباره می شدم نمک روی زخمش؟!

-همون جور که میدونی مهراب یا همون سریتا با نقشه وارد باند کیان شهیادی یا بهتر بگم پدر سابقت شد تا اون باند رو منهدم و همه ی عواملش رو سر به نیست کنه، اما باید بگم که همه چیز هم اتفاقی نبود، از همون اول همه چیز برنامه ریزی شده بود!

با بهت به بابا زل زدم، مهراب کلافه بود، انگار از یه چیزی واهمه داشت!

بابا دست هاش رو بالا آورد و تکونی داد:

-خواهش می کنم دل آسا، تا کاملا از ماجرا و واقعیت مطلع نشدی هیچ حرفی نزن و قضاوتی نکن، هیچ کس قصد نداشته به تو ضربه ای بزنه، ما هممون خواستیم به هر نحوی که شده بهت کمک کنیم، هم به تو و هم به درسا!

ل*ب هام رو جمع کردم و منتظر به بابا نگاه کردم!

-دایی بابای مهراب، همون جور که قبلا خودش برات گفته آقای صدرالدین حشمتی هست که سرهنگ یک اداره آگاهی بزرگ توی تهرانه، من بعد از جدا کردن مادرت ازم هیچ وقت ساکت نموندم، همیشه دنبال یک فرصتی بودم تا زندگی از دست رفته ام رو برگردونم، همیشه دلم می خواست تو و مادرت کنارم باشید چون عشقی که به درسا داشتم بعد از اومدن تو و وجودت، چندین برابر شده بود، برای همینم هیچ وقت دست روی دست نگذاشتم و از همون موقع دنبال فرصت بودم تا شماها رو نجات بدم اما نمی شد، همه چیز باید با برنامه ریزی دقیق و حساب شده پیش می رفت وگرنه جون شماها به خطر می افتاد، تا اینکه بعد از چند سال تونستم از کیان شهیادی مدرک جمع کنم و بفهمم که کلاهبردار و شیاد و رذل هست و هرکار خلافی بگی ازش برمیاد، اون روز که تونستم این چیزها رو بفهمم واقعا حس می کردم یکبار دیگه تو و مادرت رو کنار خودم دارم، برای همین از طریق مهراب سریعا به پلیس مراجعه کردم و آقای صدرالدین حشمتی مسئول پرونده ای شد که من معرفی کرده بودم و اتفاقا خودشونم چند وقت بود که دنبالش بودن!

گیج بودم، انگار داشتم از یک خواب طولانی بیدار می شدم!

تازه حقایق داشتن آشکار می شدن!

-با کمک سرهنگ چند مورد مدرک دیگه هم جمع کردیم اما کافی نبود، هیچ کدوم ما رو به اون هدفی که داشتیم نمی رسوندن، نهایتش کیان شهیادی رو چندسالی زندانی می کردن و بعدش آزاد بود اما ما اینو نمی خواستیم، من اون قدری احساس ترس داشتم که نگران بودم حتی اگر حبس ابد هم بهش بزنن یه روزی بالاخره آزاد بشه و اینبار جون تو و درسا در خطر باشه برای همینم دلم می خواست حکمش فقط اعدام باشه چون دیگه مرده رو که نمی شه زنده کرد!

بابا قلپی از دمنوشش خورد و ادامه داد:

-پیشنهاد سرهنگ این بود که ما باید یک فرد نفوذی وارد اون باند کنیم، من توی این مدت تو رو توی نیویورک زیرنظر داشتم و می دونستم که گاهی واسه کیان شهیادی دست به چه کارهایی می زنی و از روی اجبار باهاش همکاری میکنی برای همینم اون ملاقات رو ترتیب دادم و بهت حقایق رو گفتم تا محبور نشی بیخودی ازش اطاعت کنی چون تو دخترش نبودی، تو دختر من بودی!

بغض گلوی بابا رو درهم می فشرد، سرم در حال انفجار بود، انگار مامان متوجه حال بد دوتایی مون شد که با دلسوزی گفت:

-بقیه اش رو بذارید واسه بعد، هیچ کدوم حالتون خوب نیست!

سریع اعتراض کردم:

-نه، من می تونم که بشنوم!

بابا بی توجه به حرف مامان باز شروع به حرف زدن کرد:

-تو با شنیدن حرف های من همون عکس العملی نشون دادی که خودم انتظارش رو می کشیدم، تو از پشت به کیان شهیادی خنجر زدی و چه کسی بهتر از تو می تونست تا این حد نابودش کنه؟ تو اوج اعتماد زمینش بزنه جوری که روزی هزار بار آرزو کنه کاش اعتماد نکرده بود!

حق با بابا بود، هیچ کس به اندازه من به کیان شهیادی نزدیک نبود، خصوصا اینکه او نمی دونست من از رازهای زندگیش خبر دارم و می دونم پدر واقعیم نیست!

-سرهنگ می خواست خودش یک فرد رو انتخاب کنه از اعضای تیم پلیس و بفرسته، بالاخره شما خارج از کشور بودید و کیان شهیادی ماموران داخلی رو ندیده بود پس احتمال اینکه شک کنه خیلی کم بود اما وقتی خواست ماموری رو انتخاب کنه مهراب نذاشت و درخواست کرد که خودش رو بفرستن!

نگاهم به سمت مهراب کشیده شد، رو به بابا گفت:

-اگر اجازه بدید از اینجا به بعدش رو خودم بگم؟!

بابا با لبخند بهش اجازه داد و خودش به پشت پنجره رفت!

-دلایل محکم و قابل قبولی داشتم که دایی بابا یعنی همون سرهنگ رو راضی می کرد که قبولم کنه، من توی تمام مهارت های رزمی، گفتار، چیزهایی که لازم بود یک فرد نفوذی بلد باشه حرف اول رو می زدم، همیشه دلم می خواست یک پلیس باشم اما مامانم شدیدا مخالف بود و آخرش هم نخواستم برخلاف میلش عمل کنم و رو آوردم به خوانندگی که البته ناراضی هم نیستم اما رشته ای نبود که همیشه دوستش داشتم!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-مامان و بابام اول به شدت مخالفت کردن، اما تهدیدشون کردم، یادته که اون روز این ها رو برات تعریف کردم، دلایلی که براشون آوردم باعث شد دیگه نتونن مخالفت کنن و بالاخره دایی هم رضایت داد تا من اون فرد نفوذی باشم البته با امضای خودم مبنی بر اینکه خودم با پای خودم به این ماموریت رفتم و اونا هیچ مسئولیتی در قبال من ندارن چون اصرار کردم، مامان خیلی بی قراری می کرد، می گفت من ناشی هستم و نمی تونم احساساتم رو کنترل کنم نگران بود که خطایی ازم سر بزنه و کیان شهیادی بفهمه و اینبار ترورم کنه اما یه نوری ته دلم بود که بهم اطمینان می داد می تونم این عملیات رو انجام بدم و به سرانجام برسونم!

دستم رو بالا آوردم و حرفش رو قطع کردم:

-نمی فهمم دلایلت چی بوده؟ اینهمه باند مواد مخدر و اینهمه قاچاقچی، چرا اصرار داشتی که حتما به سراغ ما بیای؟!

بابا و مهراب بهم نگاه کردن، مامان با ناراحتی سرش رو به زیر انداخت، احساس می کردم باز هم دارن چیزی رو ازم پنهون می کنن!

از جا بلند شدم، برافروخته رو به بابا غریدم:

-هنوز انگار به من اعتماد ندارید نه؟ بسیارخب پس دیگه لازم نیست بقیه اش رو هم برای من تعریف کنید!

خواستم از ویلا خارج بشم که مهراب سد راهم شد!

توی چشم هاش یه حس خاصی بود، انگار سالهاست من رو میشناسه، انگار... انگار!

انگار منم او رو می شناسم!

یه لرز خاصی تنم رو در برگرفت!

به نحوی که احساس سرما کردم و دست هام رو دور خودم حلقه کردم!

بابا رو به ستایش خانم داد زد:

-یه پتو بیار!

مامان گریه می کرد، بیشتر با صدای گریه اش روی اعصابم راه می رفت!

ستایش خانم و هارپر پتو رو به دورم پیچیدن و کمکم کردن تا روی کاناپه بشینم، مهراب رو به مامان

گفت:

-خواهش می کنم، انقدر گریه نکنید، قوی باشید!

مامان با این حرف کمی آروم تر شد، مهراب جلو اومد و در کنارم نشست:

-ما نمی خوایم چیزی رو از تو پنهون کنیم، به تو هم همگی اعتماد کامل داریم اما مامانت نگرانه که حالت بد بشه، اینهمه حرف نگرانه که نتونی هضم کنی و با واقعیت ها کنار بیای!

-من جواب سوالم رو می خوام، همین حالا!

هارپر موهام رو نوازش می کرد، مهراب از جا بلند شد و کمی بعد گفت:

-می خوای بدونی؟ بسیارخب پس گوش کن!

روی مبل تکی نشست و شروع کرد:

-از بچگی هام همیشه یه همبازی خوب داشتم، کسی که خیلی برام عزیز بود انگار جزئی از خودم بود، با اینکه خیلی کوچولو بود اما من خوب چهره ی نازش رو به یاد میارم، دست های نرم و ل*ب های خندونش همیشه بهم انرژی می داد و مستم می کرد، با اینکه بچه بودم اما توی اون لحظات درک می کردم که حضورش کنارم باعث میشه آرامش داشته باشم، اصلا دلم نمی خواست با کسی دیگه بازی کنم دوست داشتم فقط ساعت ها کنار او بشینم و نوازشش کنم، حسی که به او داشتم باعث می شد همیشه نگرانش باشم و البته مواظبش، اما از شانس بدم یک روز همه چیز بهم ریخت، اونا رفتن و من دیگه نتونستم ببینمش، حسش کنم، من موندم و عکس هاش که توی اون عکس ها به روم می خندید و من تو عالم بچگی زار زار گریه می کردم و اشک هام روی قاب عکسش رو می پوشوند و خنده اش رو محو می کرد، از همون موقع تو همون عالم بچگی با خودم عهد بستم هر جور شده پیش خودم برگردونمش، اون موقع خیال می کردم به همین راحتی هاس اما مامان برام توضیح می داد که او رو با نامردی به جای خیلی دوری بردن و دستم دیگه بهش نمی رسه، ازم می خواست همبازی دیگه ای برای خودم پیدا کنم اما قلبم با هیچ کس آروم نمی گرفت!

اشک های مهراب بی وقفه روی صورت جذاب مردونه اش فرو می ریخت!

چقدر سخته یک مرد گریه کنه و تو شاهد ریخته شدن غرور مردونه اش باشی!

بابا که دید مهراب نمی تونه صحبت هاش رو ادامه بده لیوان آبی ریخت و به دستش داد بعد از اون رو

به من گفت:

-اون همبازی... تو بودی دل آسا... تویی که می شدی دخترخاله مهراب!

تا چند لحظه ی اول مغزم کاملا هنگ بود، هیچ چیزی رو متوجه نشدم اما بعد از اون صدای بابا چندین بار توی سرم اکو شد!

دخترخاله مهراب!

دخترخاله مهراب!

دخترخاله مهراب!

انگار پارچ آب یخی رو روی تنم خالی کرده باشن، یخ زده بودم!

شوک عجیبی بهم وارد شده بود، اتفاقی که حتی یک درصد هم منتظر افتادنش نبودم!

هارپر دستپاچه دستم رو توی دست هاش گرفته بود و صداهای نامفهومی از بین ل*ب هاش خارج می شد اما من فقط به اون سه کلمه ی بابا فکر می کردم!

من دختر خاله مهراب بودم؟ همبازی بچگی هاش؟!

چطور امکان داشت؟!

زهرا خانم آب قند برام آورد و کمی بعد فشارم اومد بالا و بدنم از اون حالت سردیش بیرون اومد!

مامان در کنارم نشست و نگران گفت:

-وقتی بهت میگم تو نمی تونی الان تحمل کنی اینهمه اتفاق رو پشت سر هم، لج می کنی!

همه رو کنار زدم و بلند شدم، روبروی مهراب ایستادم و زل زدم تو چشم هاش، چقدر حالا اون برق و اون حس توی نگاهش برام آشنا بود!

-چرا... همون موقع بهم... نگفتی؟!

لبخند محوی زد:

-نمی خواستم عذاب بکشی، الانم اگر اصرار هونیاک خان و خاله درسا نبود نمی گفتم!

خاله درسا!

خدای من!

مامان خاله مهراب هست و کی باورش می شه؟!

چقدر دنیا کوچیکه!

کسی که تا چندماه پیش برای من و مامان غریبه ای بیش نبود، یک خلافکار الان چقدر تغییر کرده! چطوری تونست هویت جعلی خودش رو فاش نکنه در حالی که می دونست من و مامان باهاش چه نسبتی داریم!

مهراب می دونست ما خاله و دخترخاله اش هستیم و اصلا به روی خودش نیاورده بود!

کمی بعد بابا بازوم رو گرفت:

-عزیزم تو موقعی که مامانت ایران رو به همراه خودت ترک کرد خیلی کوچولو بودی، طبیعیه که هیچ چیزی رو به خاطر نیاری، ما این حرف ها رو به تو زدیم تا بدونی خانواده و اقوام مادریت برای برگردوندن شما به ایران از هیچ تلاشی دریغ نکردن، مهراب حتی جونش رو میون گذاشت تا تو و درسا رو نجات بده، می خوام بدونی اونا هم تو رو دوست دارن و هم درسا رو اما هیچ کاری از دستشون بر نمی اومد که زودتر نجاتتون ب*دن، بی صبرانه منتظر و مشتاق دیدنتون هستن، درسا بدون تو نمیاد به محفل اونا می گه تو تنها کسی بودی که همیشه پشتیبانش بودی و نجاتش دادی، حالا همه چیز بستگی به تو داره می تونی انتخاب کنی که تا آخر عمر بی کس و تنها بمونید و درسا در حسرت دیدن خانواده اش بمونه می تونی هم تصمیم بگیری که هم دل مامانت رو شاد کنی و هم همون چیزی که به قول خودت همیشه کمبودش رو توی زندگیت حس کردی رو به دست بیاری، ما هیچ کدوم قصد نداریم تو رو مجبور به پذیرش چیزی کنیم اما می دونم که تو دختر منی و عاقل و با شعور!

زبونم بند اومده بود، رو به مامان شوکه پرسیدم:

-چطوری نتونستید بشناسیدش؟ شما که خاله مهراب هستید و توی بچگی هم باهاش بودید چطور نتونستید بفهمید که اون کیه؟!

مامان با شوق نگاهی به چهره مهراب انداخت، انگار از ته دلش خوشحال بود که مهراب جلوش ایستاده!

-من خیلی وقت ها شک می کردم اما اصلا یک درصد هم احتمال نمی دادم که او مهراب ما باشه خصوصا اینکه خلافکار بود و با اسم قلابی سریتا!

مهراب ناراحت به کنار مامان رفت:

-تموم مدتی که در نقش یک خلافکار توی اون کشور فعالیت می کردم و پیش شماها بودم فقط داشتم افسوس می خوردم که دنیای نامرد با شما و دل آسا چقدر بد در افتاد و بهتون ضربه های مهلکی زد، آرزوم بود که نجاتتون بدم و از خدا ممنونم که من رو پیش مامان و خاله ها و دایی ها شرمنده نکرد!

آترون از جا بلند شد و به سمتمون اومد، نیم نگاهی به من انداخت و دست هاش رو درهم قفل کرد:

-به نظر من بهتره هرچه زودتر درسا خانم و دل آسا با اقوام روبرو بشن، این جدایی بیش از این جایز نیست!

هارپر در ادامه گفت:

-هر چقدر تا الان از همدیگه جدا بودید کافیه، بهتره که دیگه با هم آشتی کنید و در کنار هم باشید!

مهراب لبخند زد:

-مخصوصا اینکه نزدیک عید نوروزه و همه چیز رنگ و بوی تازه به خودش گرفته بهتره که کدورت ها و جدایی ها هم ازمون جدا بشن و یکمم رنگ خوشی و خوشبختی رو بچشیم!

بابا رو به من پرسید:

-دخترم؟ موافقی؟!

هنوزم توی شوک بودم، از نگاه مامان التماس می بارید و از نگاه آترون خواهش که سرافرازش کنم! بابا منتظر بهم چشم دوخته بود و همه از این دوری ها خسته بودن پس من چطوری می تونستم با خودخواهی جلوی این خوشبختی قد علم کنم و راهش رو ببندم؟!

مهم تر اینکه حالا فهمیده بودم کسانی که همیشه در موردشون قضاوت نادرست کرده بودم یک عمر پا به پای من غصه خوردن و برای آزادی مون تلاش کردند، مهراب که جونش رو به خطر انداخته بود تا ما رو نجات بده و داده بود!

سرم رو به زیر انداختم، گلوم خشک شده بود و زبونم انگار به کف دهنم چسبیده بود!

چندین نفر چشم به من دوخته بودن و باید جواب قانع کننده ای بهشون می دادم!

-من... مشکلی ندارم... موافقم!

صدای دست زدن همه و خنده هایی از سر خوشحالی مامان و بابا و مهراب، در سالن ویلا طنین انداز شد!

باورم نمی شد کسانی رو پذیرا شده بودم که یک عمر ازشون بیزار بودم و اونا رو توی سرنوشت بد خودم مقصر می دونستم اما حالا کینه ای باقی نمونده بود و جاش رو به محبت داده بود چون اونا هم برای برگشتن ما به آ*غ*و*ش خانواده تلاش کرده بودن اما خب انگار زور سرنوشت خیلی بیشتر از زور ما بوده!

بابا و مهراب در آ*غ*و*ش هم اشک شوق ریختن، باور کردنی نبود که مهراب تا این حد از این آشتی خوشحال بود و مامان با لبخند زیباش بهم زل زده بود!

مهراب بعد از گذشت دقایقی رو به من و مامان گفت:

-جمعه عصر سال تحویله، به نظر من بهترین موقع برای آشتی کنون و اومدن شماها به جمع همون روزه، صبح میاید اونجا و تا شب کنار هم هستیم!

مامان نگاه مرددش رو به بابا دوخت، انگار او هم مثل من هنوز تردید داشت!

بابا چشم های مهربونش رو با اطمینان باز و بسته کرد و مامان اینبار زمزمه کرد:

-باشه مهراب جان، هرجور تو صلاح بدونی!

×××

به در خواست و اصرار مامان و هارپر پیش یک آرایشگاه مجلل توی تهران رفتیم.

هر سه موهامون رو کمی کوتاه و رنگ کردیم.

من به خواست خودم موهام رو بنفش تیره زده بود با لایه های بنفش روشن که واقعا جالب در اومده بود و چهره ام رو ملیح تر نشون میداد!

هارپر هم که طبق معمول موهاش رو چند رنگی کرده بود و مامان هم که رنگ سورمه ای نسبتا روشن روی موهاش گذاشت و اتفاقا خیلی هم زیباتر شد!

اونجا ناخن هام رو هم مانیکور کردم و با انجام یک سری کارهای دیگه حسابی به خودمون رسیدیم و بعد از اون برای خرید به بازار رفتیم!

شور و اشتیاق خاصی توی چهره ها موج می زد!

انگار مردم جونی تازه گرفته بودن از سال نو!

با اینکه هنوز سال نو آغاز نشده بود اما مردم در تکاپوی خرید و چیدن سفره هفت سین و انجام مراسمات خاص خودشون بودن که برای من و هارپر خیلی جالب بود و برای اولین بار توی عمرمون داشتیم همچین چیزهایی رو می دیدیم!

مامان اما بسیار خوشحال بود، با ذوق به مردمان کشورش نگاه می کرد و از سرحال بودنشون او هم سرحال و شاد می شد و از اینکه برگشته بود به کشور خودش راضی بود و خداروشکر می کرد!

با هارپر چندین نوع مانتو لی و شلوار لی، جین های مختلف با رنگ های شاد، شنل های خوشکل و کفش و روسری و شال خریدیم، به نحوی که دست هامون از خرید دیگه جا نداشت، مامان برای خودش خرید می کرد و گاهی هم برای بابا یه چیزایی می خرید، هارپر هم برای آترون دوتا کفش خرید و منم که کسی رو نداشتم براش چیزی بخرم!

توی دلم به این افکارم خندیدم و یه آن فکرم کشیده شد سمت مهراب!

چقدر خوب می شد برای سال نو یک کادو براش می خریدم و بهش می دادم!

اما وقتی یادم افتاد که ماجرای فامیل بودنمون رو ازم پنهون کرده حرصم گرفت و بیخیال خریدن کادو شدم!

اون شب برای شام همه به یک رستوران خوب رفتیم، مامان زنگ زد و آترون و بابا هم بهمون ملحق شدن و شبی خوب رو در کنار هم سپری کردیم!

×××

سرانجام روز موعود فرا رسید!

از شب قبلش بی خواب شده بودم و استرسی عجیب، دلم رو چنگ می زد!

بارها روبروی آینه ایستادم و با خودم مثل دیوونه ها حرف زدم، کلنجار رفتم، چندبار تا اتاق مامان و بابا رفتم تا به مامان بگم از این دیدار منصرف شدم اما وقتی چهره ی مظلوم و غمگین مامان پیش چشم هام مجسم می شد راه رفته رو بر می گشتم!

نمی خواستم و نمی تونستم با خودخواهی مامان رو از خواهرهاش، مادر و پدرش که انگار هنوز زنده بودن و وجود داشتن، برادرهاش و بقیه اقوامش دور کنم!

ای کاش مامان قبول می کرد بدون حضور من به دیدن اونا بره اون موقع هضم این اتفاقات واسم راحت تر بود و شاید روزی می تونستم بهتر با این قضایا کنار بیام!

پوفی کشیدم، ساعت روی هشت صبح ضربه زد و من بی حال روی تختم افتاده بودم!

با صدای تقه هایی که به در خورد بدون اینکه تکونی به خودم بدم گفتم:

-بیا تو!

خدمه برام صبحونه آورده بودن، یک صبحونه کامل و مقوی!

چشمم که به شیر و عسل و پنیر و نون تازه و بقیه چیزا افتاد دلم مالش رفت!

بدجوری بوی نون تازه اشتهام رو ت*ح*ریک می کرد برای همین هم از خدمه تشکر کردم و توی تختم نشستم و سینی رو روی پام قرار دادم!

پس از خوردن صبحونه ام که واقعا سرحالم کرد به حموم رفتم و دوش کوتاهی گرفتم!

مشغول سشوار کشیدن موهام بودم که در اتاق باز شد و مهراب وارد شد!

با تعجب بهش زل زدم که محو تماشای من روبرو آینه شده بود!

جین مشکیم با تاپ سفید توی تنم تضاد خیلی قشنگی رو درست کرده بودن خصوصا که موهام رنگش توی نور آفتاب که از پنجره به داخل اتاق می تابید روشن تر و براق تر جلوه می کرد!

موهام که کامل خشک شد سشوار رو خاموش کردم و در حالی که به پوستم لوسیون می زدم پرسیدم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

تکونی خورد و به خودش اومد، من بزرگ شده ی یک کشور آزاد بودم، اونجا برای من حجاب و اینجور چیزها مفهومی نداشت اما بی بندوبار هم نبودم، با اینکه توی کشور غربی پرورش یافته بودم اما هیچ وقت با هیچ ج*ن*س مخالفی دوست نبودم و ر*اب*طه ای نداشتم، پس مهم این بود که من شرع و عرف حالیم می شد برای همین هم از اینکه پیش چشم های مهراب با تاپ نشسته بودم اصلا ابایی نداشتم و خجالت هم نکشیدم!

-اومدم ببینم حاضری یا نه، خاله می گفت از دیشب که رفتی توی اتاقت دیگه ندیده بیای بیرون!

نگاهم رو به آینه دوختم، مهراب بالا سرم ایستاد!

حالا که فهمیده بودم دخترخاله اش هستم انگار یک جورایی ازش خجالت می کشیدم!

-چیزی شده دل آسا؟ با من غریبی می کنی؟!

چقدر خوب من رو می فهمید!

-غریبی که نه، یه حس عجیب، انگار خجالت می کشم!

خندید، چقدر قشنگ می خندید و انگار حالا که دقت می کردم رنگ خنده هاش عجیب به خودم شبیه بود!

-من همون مهرابم، چیزی تغییر نکرده، تازه با این قوم و خویش شدن باید راحت تر هم باشی چون به هم نزدیک تر شدیم!

کنار گوشم خم شد و زمزمه کرد:

-تازه حالا می دونی که پسرخاله ات اون روز توی اتاق هتل بوسیدتت!

رعشه ای تنم رو در برگرفت!

از اینهمه ن*زد*یک*ی و از این جمله حال قشنگی بهم دست داد!

ازم دور شد و روی لبه ی تخت نشست، مشغول آرایش کردن شدم و در همون حال گفتم:

-راستش هنوزم از جوابی که اون روز دادم راضی نیستم، تردید دارم و دلهره!

-بس کن، به من اعتماد کن، من بهت می گم کاری که کردی درست بوده، تو خواستی دل خاله رو شاد کنی که موفق هم شدی، در ضمن متوجه شدی که یک عمر هم قضاوت نا به جا می کردی در مورد اقوام مادریت، الان بیشتر از همه تو باید برای این دیدار مصمم باشی!

نگاه عمیقی بهش انداختم، نمی دونم چرا حالا یک جور دیگه برام مهم شده بود انگار حس می کردم سالهاست می شناسمش و باهاش در ارتباط بودم!

او هم توی چشم هام خیره شده بود، گاهی وقت ها دلم می خواست می تونستم ذهن آدم ها رو بخونم و الان می فهمیدم تو فکر مهراب چی می گذره!

با صدای ضرباتی که به در می خورد هردو به خودمون اومدیم، مهراب کمی دستپاچه شد و ازم دور شد!

منم به سمت کمدم رفتم و در همون حال گفتم:

-بفرمایید!

مامان وارد اتاق شد، نگاهی کوتاه به من انداخت و من سلامی زیرلب بهش دادم، سپس روش رو کرد طرف مهراب و به شوخی خندید:

-عزیزم من گفتم برو دل آسا رو بیار تو که خودتم اینجا موندگار شدی!

مهراب خنده ی کوتاهی کرد:

-شرمنده خاله جان، دخترتون هنوز حاضر نیستن اینه که من معطل شدم!

جین مشکیم رو با یک مانتوی مجلسی و فوق العاده شیک زرشکی انتخاب کردم، شال مشکی طرحدارم رو هم بیرون آوردم و با یک کفش پاشنه ده سانتی مشکی!

تیپ خوبی می شد!

رو به مهراب و مامان گفتم:

-می شه لطفا توی سالن پایین منتظرم باشید؟!

مامان که دید پشیمون نشدم و دارم حاضر می شم با خوشرویی سری تکون داد و به همراه مهراب اتاقم رو ترک کردن.

پس از پوشیدن، ادکلن خوش بویی هم به خودم زدم و توی آینه قدی اتاق به چهره ی جذابم خیره شدم!

به یاد اون روزهایی افتادم که مدلینگ بودم!

چقدر روی صح*نه احساس غرور می کردم و حس برتری نسبت به همه بهم دست می داد!

خوشحال بودم که مایکل رو از دست پدر و آدم هاش نجات داده بودم و نگذاشته بودم بهش آسیبی برسه هرچند که او به من بد کرده بود!

از اتاق بیرون رفتم.

توی سالن پایین مهراب روی مبل تکی نشسته بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود!

با ورودم نگاهش رو به من دوخت و از پام تا سرم رو از نظر گذروند!

با صدای زنگ موبایلم سریع از جیبم بیرون آوردم و جواب دادم:

-الو؟!

-حالت چطوره مادمازل؟!

با شنیدن صدای ویلی احساس آرامش عجیبی بهم دست داد!

-سلام ویلی، چقدر خوشحالم که صدات رو می شنوم!

-تو که دیگه خیلی خاطرخواه پیدا کردی و به یاد من نیستی اما من نمی تونم تو رو از یاد ببرم گفتم زنگ بزنم یه حالی ازت بپرسم!

-ممنون، نه بخدا خودت که دیگه اوضاع من رو می دونی ذهنم عجیب درگیره!

-می دونم و درکت می کنم، نگران نباش و فکرهای بد هم به سرت راه نده، انشاالله همه چیز به خوبی و خوشی می گذره و تموم می شه!

-ممنونم.

-راستی شرکت تا چه تاریخی قراره تعطیل باشه؟!

-تا پونزده فروردین ماه دیگه، چون تعطیلی عیده و همه جا بسته اس!

-باشه پس من شاید برم نیویورک یه دیداری با دوستان و آشنایان تازه کنم اینجوری حوصله ام هم سر نمی ره!

-باشه خیلی هم خوبه امیدوارم بهت خوش بگذره!

-ممنونم، مواظب خودت باش کاری نداری؟

-مرسی که زنگ زدی، الان حس بهتری دارم!

-فدات بشم، خدانگهدارت!

موبایل رو توی جیب جین گذاشتم و نگاهم به مامان و بابا که با هم از اتاقشون خارج می شدن افتاد!

چقدر بهم می اومدن دوتایی شون!

انگار تکه های پازلی بودن که در کنار هم معنا پیدا می کردن و جفت هم می شدن!

مهراب ایستاد:

-خب، بریم؟!

بابا با لبخند رو به من پرسید:

-اگر دخترِ بابا حاضره بله می ریم!

لبخند عمیقی بهش زدم و به این ترتیب من به همراه مامان و بابا با ماشین بابا رفتیم و مهراب هم زودتر رفت تا خبر اومدنمون رو به بقیه بده!

بابا با دقت رانندگی می کرد، هوا شدیدا سرد بود و ابرها هرچند وقت یکبار غرشی ترسناک سر می دادن!

مامان نگاهش رو به آسمون دوخت:

-فکر کنم می خواد بارون بیاد!

بابا بخاری ماشین رو یک درجه بیشتر کرد:

-منکه می گم این هوای سرد بیشتر به برف باریدن می خوره تا بارون!

مامان سری تکون داد:

-هردوش رحمت خداست، هر کدوم اومد، اومد!

دیگه تا رسیدن به مقصد، کسی حرفی نزد!

انگار هیچ کس دل و دماغ صحبت کردن نداشت و ترجیح این بود که توی افکار خودمون غوطه ور باشیم تا اینکه سکوت ماشین رو با حرف های بیهوده بشکنیم!

جلوی یک عمارت با شکوه، ماشین بابا متوقف شد!

مامان با بغض عجیبی زمزمه کرد:

-خیلی استرس دارم هونیاک!

دقیقا مامان حرف دل من رو می زد، بابا دست مامان رو بین دو دستش گرفت:

-اونا که غریبه نیستن عزیزم، خانواده تن!

پیاده شدیم، مهراب کنار ماشینش ایستاده بود و منتظر بود تا ما بهش ملحق بشیم.

به سختی سعی می کردم جلوی فوران احساساتم رو بگیرم و قبل از اینکه پشیمون بشم خودم رو به مامان رسوندم!

وقتی در کنار مهراب ایستادیم بابا پرسید:

-آترون اینا نمیان؟!

مامان در حالیکه جلوی لرزش خفیف دست هاش رو می گرفت گفت:

-نه، آترون سرش شلوغه و تا دیروقت توی شرکت میمونه حتی امروز که همه جا تعطیله، هارپر هم که گفت حالا که آترون نمیاد منم نمیام و میرم شرکت کمکش می کنم تو کارهاش!

بابا سری تکون داد:

-بسیارخب!

سوز سردی که می وزید اجازه اینکه بیش از این توی خیابون بمونیم رو نمی داد، مهراب بلافاصله به سمت آیفون بزرگی که کنار در نصب شده بود رفت و کلیدی رو فشرد!

کمی بعد بدون اینکه صدایی از آیفون خارج بشه در با صدای ظریف تیکی باز شد!

نگهبان ها جلو اومدن و رو به مهراب گفتن:

-آقا ماشین ها رو نمیارید داخل؟!

مهراب در حالیکه ما رو به سمت داخل راهنمایی می کرد پاسخ داد:

-فعلا نه!

پا که به درون عمارت گذاشتیم از منظره اش واقعا خوشم اومد!

از همون بدو ورود باغچه های کوچک مستطیل شکل به طرز قشنگی ردیف شده بود و سنگفرش از بین شون می گذشت، در طول راه تا ورودی سه تا حوض نسبتا بزرگ با فواره های زیبا و آبشار های کوچک و مصنوعی به زیبایی ساخته شده بودن و صدای پاشیدن آب روی چمن ها و بوی خوب شون به مشام می رسید!

در کنار هم جلو می رفتیم اما هنوز هم با تردید!

ماما آروم پرسید:

-می دونم که چقدر از اینجا بودن ناراضی هستی، می دونم که اگرم رضایت دادی فقط و فقط به خاطر من بوده، ازت ممنونم دخترم تو چیزهایی رو به من دادی که هرگز فکر نمی کردم روزی دوباره به دستشون بیارم!

-همینکه شما خوشحالید برای من کافیه مامان!

بالاخره به ورودی نزدیک شدیم.

چندین ماشین مدل بالا توی باغ و چندین ماشین دیگه هم توی پارکینگ ته باغ پارک شده بودن!

ماشین هایی که من اسمشون رو نمی دونستم چون توی نیویورک این ماشین ها وجود نداشتن!

در ورودی باز شد و دو خدمه جلوی در ایستادن و ما بهشون نزدیک شدیم!

مهراب رو به خدمه گفت:

-پالتو و کت هاشون رو بگیرید و بهشون کفش راحتی بدید!

پس از انجام دستورات مهراب وارد سالن بزرگ عمارت شدیم!

بوی عود و اسپند بدجور فضای سالن رو در برگرفته بود و در وهله ی اول هرم د*اغ شومینه به صورتم می خورد!

کمی که جلو رفتیم بالاخره چشممون به افراد و اهالی حاضر در عمارت افتاد!

وای که چقدر زیاد بودن!

روی یک مبل سه نفره یک پیرمرد مهربون و پیرزن خوشرویی نشسته بودن که اگر درست حدس زده باشم باید پدر و مادر مامان باشن و در پشت مبل اونا بقیه اعضا به ترتیب در کنار هم ایستاده بودن!

نگاهم رو به مامان دوختم، مثل ابر بهار گریه می کرد و اشک هاش تموم صورتش رو در برگرفته بود!

مهراب رو به جمع با لبخندی خاص گفت:

-بفرمایید، از قدیم گفتن یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور!

گفتن این جمله همانا و هجوم اون افراد به سمت ما همان!

کمی بعد مدام بین آ*غ*و*ش ها ردو بدل می شدم و نمی دونستم اینا کی هستن که انقدر من رو به خودشون فشار می دن و در آ*غ*و*ش می کشن!

هر کدومشون پس از کلی قربون صدقه رفتنم ولم می کردن و باز نوبت نفر بعدی می شد!

مردها فقط به دست دادن اکتفا می کردن اما بعضی هاشون من رو محکم ب*غ*ل می کردن و با گفتن جملاتی مثل " عزیزم چقدر خوشحالم می بینمت، چقدر خوبه که اینجایی، چقدر دوست داشتم ببینمت و..." ابراز محبت می کردن!

بعد از اینکه تموم اون افراد ازم دور شدن چشمم به مامان افتاد که در آ*غ*و*ش اون پیرزن بهم اشاره می کرد نزدیکشون برم!

وقتی جلوشون ایستادم پیرزن با محبتی عجیب و چشم هایی که از اشک خیس بودن از جا بلند شد و رو بهم لبخند زد:

-بالاخره تو رو دیدم، خداروشکر می کنم که زنده بودم و چشمم به چشم های شهلا و دلربای تو افتاد عزیزدل من!

کمی بعد توی آغوشش بودم، عجیب بوی مامان رو می داد و من دست هام رو دورش تنگ تر کردم تا بتونم خوب حسش کنم!

بعد از او، پیرمرد هم ایستاد و با مهربونی زمزمه کرد:

-به خونه ی خودت خوش اومدی دخترم، خدا میدونه چندسال انتظار این روز رو می کشیدیم!

در آغوشش احساس امنیتی عجیب بهم دست داد!

زمزمه کردم:

-خیلی خوشحالم که شماها رو پیدا کردم، از اینکه در کنارتونم احساس امنیت می کنم!

ازم که جدا شد برق رضایت رو توی چشم هاش دیدم!

کناری ایستادم، همه ی افراد موجود توی سالن گریه کرده بودن یا بهتر بگم اشک شوق می ریختن از برگشتن ما!

مهراب جلو اومد و رو به من گفت:

-بیا جلو تا دایی ها و خاله هات رو بهت معرفی کنم!

کنارش که ایستادم زمزمه های خفیفی توی جمع به پا شد که با صدای مهراب مجدد سالن در سکوت فرو رفت!

-دایی اول آقا مهداد هستن، ایشونم همسرشونن نسیم خانم!

مجدد مرد و زنی جلو اومدن و با ب*وس*یدن گونه ام ابراز آشنایی کردن!

مهراب ادامه داد:

-آروشا، مهرام و مهروان هم دختر و پسرهاشون هستن!

اونا هم جلو اومدن و باهام دست دادن و کنار پدر و مادرشون ایستادن!

مهراب:

-ایشونم خانم مهرام هستن رهاخانوم و این کوچولویی هم که تو آغوششون خوابه پسرشون علی!
پس از ابراز خوشبختی از دیدن و آشنایی باهاشون کناری ایستادن، خانواده دایی مهداد تموم شده بودن و حالا نوبت دایی بعدی بود!
-ایشون دایی پیروز هستن متخصص و جراح قلب و عروق، ایشونم خاتون همسرشون هستن!
دایی و زن دایی به گرمی مجدد در آغوشم کشیدن و بعد از اون به کناری رفتن، نگاهم رو به مامان دوختم که با ل*ذت به چهره داداش هاش زل زده بود و با صدای مهراب دوباره نگاهم رو به جمع دوختم:
-حورا و پیمان هم فرزندان دایی پیروز هستن که هردوشون متاهل هستن و ایشون رادمان خان همسر حورا و ایشون دالیا همسر پیمان هستن و این کوچولو هم رامیاد فرزند حورا هست که فقط یکسالشه!
خانواده دایی پیروز هم تموم شدن، گروه بعدی که جلو اومدن مهراب رو بهم گفت:
-خاله پرستو، ایشونم همسرشون آقای زمانی و ایشونم دخترشون پرنیاخانم و شوهرش سامیان خان!
خاله پرستو با عشق در آغوشم کشید و زمزمه کرد:
-خیلی خوشحالم که دوباره مثل گذشته جمع مون کامل شد، تو خیلی نازی عزیزدلم و من به وجودت افتخار می کنم!
-ممنونم خاله جون!
چقدر همه چیز برام غریبه بود!
هیچ وقت حتی به ذهنم خطور نکرده بود که ممکنه روزی به یک زن بگم خاله جون!
خاله پرستو فقط یک فرزند داشت و اونم جلو اومد و فقط باهام دست داد بعد از اون کنار شوهرش ایستاد و به من زل زد!
گروه بعدی که جلو اومدن مهراب گفت:
-خاله گیسو معلم هست و غنچه خانم و بهنوش و بهناز خانم دخترهاشونن و کیهان و کمیل هم پسرهاشون، آقای نوری هم همسر خاله هستن!
کیهان و کمیل هردو با شیطنت در آغوشم کشیدن و خیلی غلیظ از بودنم ابراز خوشحالی کردن و

خوش آمد گفتن، خاله هم مثل خاله پرستو از دیدنم احساس خوشبختی کرد و دخترهاشم هرکدوم به نوبت در آغوشم گرفتن و بهنوش رو بهم گفت:

-هیچ وقت فکرشم نمی کردم مدلینگ معروف آمریکایی دخترخاله من باشه، تو توی رویاهای من بودی اما الان می بینم که دارم بغلت می کنم، پس بدون جدا از دخترخاله بودن طرفدار پرو پا قرصت هم هستم!

-ممنونم، لطف داری دخترخاله!

مهراب زیرچشمی نگاهم می کرد، خانواده خاله گیسو که رفتن گروه بعدی جلو اومد:

-اینم خانواده ی من!

رعشه ای خفیف بدنم رو در بر گرفت!

عجیب بود که خانواده مهراب برام نسبت به بقیه مهم تر بودن!

اول از همه مامانش اومد جلو و خودش، خودش رو معرفی کرد:

-از اینکه میبینمت خیلی خوشحالم خاله جون، بارانک هستم این دوتا هم پادنا و پادینا دخترهام هستن، این آقایی هم که کنارت ایستاده تک پسرم مهراب هست، ایشونم بردیا موسوی شوهرم هست!

خاله گونه ام رو ب*و*سید و پادنا و پادینا هم با محبت بغلم کردن و خوش آمد گفتن، آقای موسوی هم ابراز خوشبختی کرد و با خنده گفت:

-پس این آقازاده ما حق داشت انقدر واسه نجات شما بدو بدو کنه و تلاش کنه واقعا تلاشش حاصل خیلی خوبی داشته و یک حوری بهشتی برامون آورده!

همه از لحن شوخ آقای موسوی زدن زیر خنده ولی مهراب با خجالت گفت:

-عه بابا!

از آقای موسوی در همون برخورد اول خیلی خوشم اومد، به نحوی که حس کردم واقعا می تونه جای بابا رو واسم پر کنه از بس که مهربون بود!

بعد از اینکه مراسم معارفه تموم شد، عزیزجون (مادربزرگ) رو به جمع گفت:

-بفرمایید بشینید، راحت باشید!

بلافاصله همه به سمت مبل ها و کاناپه های وسط سالن رفتن و هرکسی روی یک مبل جا گرفت.

من و مامان در کنار هم روی یک مبل دونفره نشستیم و بابا در کنار آقای نوری نشست.

آقاجون (پدربزرگ) نفس راحتی کشید و گفت:

-چقدر خوشحالم که باز هم همگی گرد هم جمع شدیم، سال هاست که حسرت بودن همگی تون در کنار هم روی دل من و لیلا (مادربزرگ) مونده و الان که در کنارمون هستید واقعا احساس خیلی خوبی داریم و خوشحالیم که نمردیم و بودنتون رو دیدیم!

عزیزجون در ادامه حرف آقاجون گفت:

-همه ی شما توی تموم این سال ها کنار ما بودید، فقط تنها کسی که همیشه حسرت دیدنش به دلمون مونده بود درسا بود که اونم الان کنارمونه، هرچند روزگار نامرد چندین سال متوالی دیدن عزیزمون رو از ما دریغ کرد اما خوشحالم که خدا نگذاشت بیش از این فراق دختر و نوه ام رو بکشم و اونا رو با یاری پسر گلم مهراب جان به ما رسوند!

همه با خوشحالی مجدد بهمون خوش آمد گفتن و ابراز خوشحالی کردن، باور کردنش برام سخت بود که اینقدر از وجود ما خوشحال و راضی هستن به نحوی که هیچ کدوم اخم نکرده بودن یا گوشه گیر باشن هرکدوم سعی می کردن به هر نحوی شده از بودن ما اینجا نشون ب*دن خوشحالی و شادی شون رو!

خدمه مشغول پذیرایی شدن.

کیهان در حالیکه فنجون قهوه رو از توی سینی مقابلش برمی داشت با شوخی پرسید:

-واقعا چه فکری کردید که برگشتید؟ نیویورک که خیلی خوبه با اون فرهنگ آزاد و پیشرفته اش شماها هم که دیگه اقامت اونجا رو داشتید می موندید همون جا راحت!

خاله گیسو اخم کرد:

-عه کیهان یعنی چی؟ یه جوری می گی انگار بلانسبت شما رو اینجا قفل و زنجیر کردن و توی زندون حبس!

بعد از اون روش رو برگردوند و ادامه داد:

-والله جوونای الان اصلا قدرشناس رفاه و آرامشی که دارن نیستن اگر هرچقدر هم آزادی داشته

باشن گلایه هاشون ادامه داره!

مامان با لبخند مهربونی که از لحظه ورود روی ل*ب هاش بود گفت:

-درسته که اونجا رفاه و آزادی و فرهنگش خیلی خوبه اما کیهان جان عزیزم هیچ جا کشور خود آدم نمی شه، هرجا که وطنت باشه اونجا رفاه داری، هرجا دلت شاد باشه و آرامش داشته باشی یعنی که آزادی هم داری، درسته که ما توی اون کشور از لحاظ پول و رفاه و مرفه زندگی کردن توی اوج بودیم اما از لحاظ عشق و محبت و دوست داشتن و دوست داشته شدن همیشه توی کمبود دست و پا می زدیم، تا قبل از اینکه کسی توی موقعیت ما قرار بگیره نمی تونه حس کنه چقدر غریب بودن سخته، بی کس بودن سخته!

عزیزجون در حالیکه بغض کرده بود دستش رو روی شونه مامان گذاشت:

-الهی بمیرم برات مادر!

همه خدانکنه ای گفتن و کیهان دست هاش رو بالا برد و با خنده گفت:

-من تسلیمم، حرفم رو پس می گیرم!

بابا خندید و در جواب کیهان گفت:

-شما جوونا اگر بخواید برای تفریح و گردش یا ادامه تحصیل برید که خیلی هم خوبه و برای پیشرفتتون عالی، اما اگر قصد اقامت همیشگی داشته باشید خیلی زود دلتنگ می شید و از پا در میاید من خودم به شخصه راضی نیستم حتی یک روز هم توی کشوری جز ایران زندگی کنم!

حرف بابا که تموم شد بلافاصله غنچه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-آقای ساجدی ببخشیدا اما وقتی دل آسا جون تا این حد اونجا آزادی داشته که مدلینگ شده اینجا که از این خبرها نیست باید آهسته بری آهسته بیای برای همینم کیهان منظورش اینه که وقتی اونجا اینجوری آزادی داشتید چی شده که دل کندید و برگشتید!

سکوتی جمع رو فرا گرفت، حالا نوبت من بود که از همین اول کار نشون بدم دل آسا کیه تا خیال نکنن فقط خودشون ز*ب*ون دارن!

نگاهم رو به غنچه دوختم:

-عزیزم آزادی رو به هرکسی میدن، منتهی بعضی ها جنبه آزاد بودن رو ندارن و افراط می کنن بعضی

ها هم جنبه اش رو دارن و می دونن چی کار بکنن چی کار نکنن، من در نوبه خودم اینجا و اونجا هیچ فرقی با هم نداره چون زیاده خواه نیستم و مدلینگ بودن رو فقط برای سرگرم شدن انتخاب کردم اما اینجا هم سرم به شرکتم گرمه و وقت سر خاروندن ندارم پس چرا باید بیخودی توی کشور غریب می موندم در حالیکه می تونم توی کشور مادریم هم راحت زندگیم رو بگذرونم؟ من برای شاد شدن دل مامانم حاضرم حتی از رفاه و آرامش خودمم بگذرم مدلینگ شدن که دیگه چیز ساده ایه!

همه نگاه ها غرق تحسین شد، مهراب ولی یک جور خاص نگاهم می کرد انگار می خواست بگه آفرین که انقدر خوب جوابش رو دادی!

غنچه ل*ب هاش رو جمع کرد و دیگه هیچی نگفت!

آقای نوری روی مبل جابه جا شد و با اشاره به کیهان گفت:

-این آقا پسر ما هم زیاد ساز رفتن رو کوک می کنه اما هر دفعه پشیمون می شه، انگار تردید داره!

خاله گیسو با ناراحتی گفت:

-بیخود، من طاقت دوری از بچه هام رو ندارم کیهان همین جا هم می تونه پیشرفت کنه نیازی به خارج رفتن نداره!

کیهان سری تکون داد:

-والله تردید منم به خاطر مامانه، اون راضی نیست من برم منم نمی خوام دلش رو بشکنم!

خاله گیسو با ذوق خندید:

-ای قربون تو من برم پسرم!

مامان پرسید:

-کیهان جان الان درس می خونه؟!

آقای نوری جواب داد:

-نه ایشون درسشون رو تموم کردن درساخانم، الان تو شرکت خودم مهندس و همه کاره اس دیگه با بیست و نه سال سن درس خوندنش چیه؟!

مامان با لبخند گفت:

-به سلامتی، انشاالله موفق باشی کیهان جان!

کیهان با مهربونی از مامان تشکر کرد، مامان مجدد پرسید:

-خب پس چرا آستین بالا نمی زنید که دامادش کنید؟ ماشاالله سنش که مناسبه، خونه و ماشین و امکانات رفاهی زندگیشم که لابد کامله، دیگه داره دیر میشه ها!

خاله گیسو با حرص جواب داد:

-آره والله، انقدر که من براش دختر پیشنهاد می کنم و معرفی می کنم دیگه خسته شدم، فقط رو هر دختر بهونه میاره یا یه مشکلی می تراشه هر چی هم میگم خب بابا خودت یکی رو انتخاب کن میگه حالا عجله ای نیست وقت زیاده!

بابا معترض گفت:

-عه وقت زیاده چیه؟ ماشاالله داره میشه سی سالت دیرم شده به نظر من!

آقاجون لبخندی زد و گفت:

-دختر فخری خانم هست ماشاالله مثل دسته گل، سنشم بیست و دوسال بیشتر نیست مناسبه برات، تا روی دست نبردنش دست دست نکنید و برید خواستگاری!

مامان با کنجکاوی پرسید:

-فخری؟ نکنه منظورتون دوست دوران تحصیلی منه؟!

عزیزجون با خنده گفت:

-آره عزیزم، از وقتی تو رفتی انقدر غصه خورد که دیگه با هیچ کس پیمان دوستی نبست و یکم بعدش هم ازدواج کرد الانم ماشاالله سه تا فرزند داره یکی از یکی خوشکل تر!

مامان با اشتیاق پرسید:

-وای چقدر دلم می خواد ببینمش، بچه هاش همه دخترن؟!

عزیزجون:

-آدرسش رو ما داریم، عروس که شد تاالان چند دفعه ویلاشون رو عوض کردن اما هردفعه به من زنگ میزنه آدرسش رو بهم میده و از تو هم احوالپرسی میکنه بفهمه برگشتی ایران مطمئنا سریع میاد دیدنت، دوتا پسر داره یدونه دختر!

ماامان:

-انشاالله به سلامتی و دل خوش!

بعد از سکوت جمع، مهراب رو به بابا گفت:

-هونیاک خان بریم ماشین ها رو بیاریم داخل، بیرون یهو یه مشکلی پیش نیاد یا امکان داره بارون بیاد بیاریم داخل بهتره!

بابا سری تکون داد و با مهراب رفتن.

دایی مهداد رو به جمع گفت:

-امسال هم طبق قرار هرسال می ریم شمال؟!

عزیزجون در جواب دایی گفت:

-به سیمین خانم گفتم ویلا رو حاضر کنه، انشاالله فردا صبح حرکت می کنیم!

مهروان رو به دایی گفت:

-بابا من باید بمونم مطب، نمی تونم تعطیلش کنم!

عزیزجون اخم کرد و گفت:

-از این حرف ها نزن مهروان، می دونی که رسومات جای خودش و کار و زندگی هم جای خودش!

مهروان دیگه حرفی نزد و دایی مهداد سریع گفت:

-حق با عزیزجون هست مهروان، انشاالله بعد از تعطیلات مطب رو باز می کنی!

آقاجون رو به ماامان گفت:

-دخترم شما که مشکلی ندارید؟!

-با چی بابا؟!

-طبق رسوم هر ساله ما روز بعد از سال تحویل یعنی روز اول عید میریم ویلامون تو شمال، امسال هم که شما هستید جمعمون جمع تره و به همگی بیشتر خوش می گذره واسه همین می خوام بدونی که زودتر کارهاتون رو بکنید و فردا صبح اول وقت حرکت می کنیم!

ماامان با تردید به من خیره شد!

انگار منتظر بود من جواب بدم!

ولی من انتخاب رو به عهده ی خودش گذاشتم و از این رو سرم رو به زیر انداختم تا مامان بفهمه من جوابی قرار نیست بهش بدم!

مامان هم که متوجه شد از سمت من جوابی داده نمیشه رو به آقاجون گفت:

-بابا ما خبر نداشتیم خیلی یهویی شد، اجازه بدید با هونیاک و دل آسا مشورت کنم چشم بهتون خبر میدم!

عزیزجون گفت:

-اما درسا ما تدارک دیدیم و شماها هم باید همراهیمون کنید، بعد از اینهمه سال دوری من دلم می خواد فعلا تمام وقت کنار ما باشید!

مامان بیچاره که این وسط گیر افتاده بود گفت:

-چشم من یک مشورت کوتاه می کنم و انشاالله که ما هم همراهی تون می کنیم!

با ورود بابا و مهراب، مهراب گفت:

-وای وای، اینجا نشستید خبر ندارید بیرون چه برفی گرفته!

با این حرف همه هجوم بردن سمت پنجره ها و همهمه ای میون جمع برپا شد!

مامان سریع از فرصت استفاده کرد و بازوم رو گرفت و به کناری برد:

-چرا وقتی نگاهت می کنم تا جواب بدی روت رو می چرخونی؟!

-مامان مگه من باید جواب بدم؟ صاحب اختیار شمایی و بابا هرچی شما بگید همونه!

-آخه من باید بدونم تصمیم تو چیه؟ شرکتت چی می شه؟!

-شرکت تعطیله مامان، ویلی که رفته نیویورک برای تجدید دیدار، خودمم کارمندها رو مرخص کردم چون می خواستن برن تفریح، برای همین هیچ کار ندارم و در اختیار شما هستم!

مامان که انگار خیالش راحت شده بود با آسودگی نفسش رو فوت کرد بیرون:

-آخیش راحت شدم، باشه پس من با هونیاک هم یک مشورتی بکنم و به عزیزجون جواب قطعی رو بدم!

-یعنی اگر ما نخوایم بریم نمیشه؟ باید حتما بریم؟ اجباریه؟!

مامان با دلخوری نگاهم کرد:

-چرا اینجوری صحبت می کنی؟ اجباری نیست اما دیدی که عزیزجون چی گفت؟ رسومات رو باید حفظ کرد، دیدی که مهروان هم مجبور شد مطبش رو تعطیل کنه!

سری تکون دادم و کمی بعد مامان رفت!

به کنار پنجره اومدم و نگاهم رو به دونه های قشنگ برف که تندتند از آسمون می ریخت دوختم!

-امسال بعد از چندسال داره توی تهران برف میاد!

نگاهم رو به چشم های نافذش دوختم:

-اوهوم!

-توی دلم یه حسی میگه به افتخار بودن شماهاست و اینکه عزیز و آقاجون خیلی خوشحالن!

خنده ی ریزی کردم:

-نه بابا، خدا دلش خواسته رحمتش رو بر سر این شهر بریزه چه ربطی به وجود ما داره؟!

-در کل من خیلی خوشحالم که اینجایید، از اینکه لبخندهای از ته دل عزیز و آقاجون رو می بینم به خودم می بالم که توی این راه موفق شدم و نجاتتون دادم البته با کمک خدا!

-منم مثل تو، از اینکه مامان اینقدر خوشحاله احساس سبکی می کنم، اون هیچ وقت نتونست طعم واقعی خوشبختی رو حس کنه، نود درصد اینکه قبول کردم به این آشتی کنون رضایت بدم دلخوش بودن مامان هست و در کنارش خوشحال شدن بابا، درسته که خودمم از بی کسی و تنهایی خسته شده بودم اما راستش یکمی هم احساس عذاب وجدان می کردم که اینهمه سال در موردتون اشتباه کردم و فکر می کردم دوستمون ندارید و برای نجات مامان هیچ تلاشی نکردید، اما حالا می بینم که همه خوشحالن از بودن ما، برای همین کمی احساس شرمندگی دارم!

-فراموشش کن، گذشته ها گذشته، مهم الان هست که همه باهمیم!

لبخندی زدم که پرسید:

-هنوزم احساس غریبی می کنی که اومدی اینجا تنها ایستادی؟!

-نه مهراب، من عادت کردم به تنهایی برای همینم طول می کشه تا بتونم خودم رو با شلوغی وفق بدم، مهم تر اینکه تازه آشنا شدم با این جمع و نمی دونم چطوری باید رفتار کنم!

-من کمکت می کنم، هر چیزی خواستی یا هر کاری داشتی به خودم بگو!

-ممنونم!

خواست بره اما پشیمون شد و مردد پرسید:

-در مورد مسافرت فردا، تو که مشکلی نداری؟!

نفس عمیقی کشیدم، چقدر این مرد می خواست همه چیز بر وفق مراد من باشه!

-نه، به مامان هم توضیح دادم که شرکت تعطیله و ویلی هم رفته آمریکا، من تو تهران کاری ندارم بنابراین مشکلی هم با این مسافرت ندارم!

لبخندی زد:

-خوبه، عالیه!

پس از رفتنش مجدد به دونه های ریز و درشت برف که با سرعت روی زمین می نشستن نگاه کردم که صدای دایی پیروز باعث شد حواسم به گفتگوی اونا معطوف بشه!

-اگر تا شب همینجوری برف بباره که فردا به مشکل بر می خوریم!

خاله بارانک با بی خیالی در جواب دایی گفت:

-سخت نگیر، از این جا تا شمال مگه چقدر راهه؟ بعدشم ماشین ها پیشرفته اس و زنجیر چرخ هم که داریم میریم به امیدخدا!

بابا ادامه داد:

-آره بعدشم زیاد که نمی شینه رو زمین برف ها، نگاه کن تا الان هرچی باریده ذوب شده!

حورا با خنده گفت:

-واقعا بابا با اینکه جراح و متخصص قلب هست اما دل و جرات زیادی نداره، ریسک پذیر نیست!

خاتون خانم با اخم رو به حورا گفت:

-عه دختر این چه حرفیه تو به بابات می زنی؟ خجالت بکش!

دایی پیروز با خنده رو به خاتون خانم گفت:

-ولش کن خانم، من از حرف های دخترم که ناراحت نمی شم اتفاقا حق رو به او می دم، نمی دونم با این دل و جرات چطوری پزشک شدم!

همه زدن زیرخنده، ساعت نزدیک به یک ظهر بود که خدمه برای ناهار صدامون کردن.

عزیزجون در حالیکه از جا بلند می شد گفت:

-بفرمایید ناهار همگی!

تا زمانی که عزیزجون و آقاجون سر میز قرار نگرفتن کسی نرفت بشینه، از این همه احترام و طرز برخورد خوشم میومد، بین بابا و مامان نشستم و به میز رنگارنگ مقابلم چشم دوختم!

واقعا مرفه بودن هم چیز خیلی خوبی بود!

ناهار تشکیل می شد از سه نوع غذا.

شوید پلو با ماهی، زرشک پلو با مرغ و خورشت قیمه!

عطر دل انگیزی که از غذاها بر می خواست باعث می شد دل من از گرسنگی ضعف بره برای همین هم رو به مامان گفتم:

-پس چرا شروع نمی کنیم؟!

مامان با لبخند رو بهم گفت:

-چون اینجا و توی این خانواده همه چیز آداب و رسوم خاص خودش رو داره، باید اول آقاجون دعای سر سفره رو بخونه بعد شروع می کنیم!

هنوز صحبت مامان تموم نشده بود که صدای آقاجون سکوت سالن رو شکست!

از اینجور مراسمات و آداب واقعا چیزی سر در نمیاوردم فقط با حیرت به همه که در سکوت کامل زیرلب با آقاجون زمزمه می کردن نگاه می کردم!

بعد از گذشت پنج دقیقه دعا خوندن تموم شد و عزیزجون با محبت رو به همه و مخصوصا مامان گفت:

-بفرمایید، نوش جان کنید!

در کسری از ثانیه همه حمله ور شدن سمت قاشق و چنگال و برنج و خورشت ها!

کمی دوغ برای خودم ریختم و چشمم افتاد به پادنا و مهراب که با هم پچ پچ می کردن اما چون سه تا صندلی با ما فاصله شون بود اصلا نمی شد بفهمی که چی دارن به هم میگن!

شونه هام رو بالا انداختم و با خودم گفتم" خواهر برادرن بذار هرچی دلشون می خواد بهم بگن کنجکاوی نکن." !

توی طول ناهار خیلی کم کسی صحبت می کرد و بیشتر همه مشغول خوردن بودن!

بعد از خوردن ناهار خاله گیسو گفت:

-ساعت چند سال تحویل می شه؟!

آقا رادمان همسر حورا نگاهی به ساعتش انداخت:

-دقیقا دو ساعت دیگه!

خاله بارانک با استرس گفت:

-خب پس پاشید دیگه، داره دیر میشه ها!

با تعجب رو به مامان پرسیدم:

-برای چی؟ می خوان چیکار کنن؟!

مامان آروم برام توضیح داد:

-عزیزجون رسم داره هرسال سال تحویل شله زرد درست کنه و بین همسایه ها و اهالی محل پخش کنه، بخشی ازش رو هم می برن بهزیستی و به بچه های بی سرپرست می دن، عزیزجون خیلی پایبند به اینجور مراسمات هست و قبلا هم یادمه که همیشه موقع سال تحویل شله زرد می پخت و پخشش می کردیم!

حس عجیبی داشتم!

انگار هرلحظه با چیزهای جدیدی آشنا می شدم و اگر با خودم رو راست می بودم واقعا از اینکه اینجا بودم و توی این جمع احساس خیلی خوبی داشتم اما هنوز هم باورم نمی شد که این اتفاقات اخیر واقعی باشه همش فکر می کردم هرآن ممکنه مامان بیاد و من رو از خواب بیدار کنه و بگه" دخترم داشتی کابوس می دیدی." !

اما نه کابوس نبود، تماما عین حقیقت بود!

خدمه مشغول جمع آوری میز شدن و خاله ها در تکاپوی آوردن دیگ و ملاقه و خیلی لوازم دیگه افتادن!

از جا بلند شدم و رو به مامان پرسیدم:

-من چیکار باید بکنم؟!

به جای مامان، دالیا همسر پیمان آروم بازوم رو گرفت:

-عزیزدلم تو با من بیا تا با هم بریم سفره هفت سین رو بچینیم!

سری تکون دادم و با هم به سالن مجاور رفتیم که توش ال ای دی خیلی بزرگی قرار داشت!

مردها هرکدوم به کاری مشغول شدن، مهراب هم به همراه بابا از عمارت خارج شدن تا به خانم ها کمک کنن!

من و دالیا و حورا و بهنوش و پادینا مشغول چیدن و تزئین سفره هفت سین شدیم.

من برای سفره آرایی ایده های خیلی زیادی بلد بودم و بنابراین راهنمایی هایی می دادم و حورا و بهنوش و پادینا سریعا انجامش می دادن!

البته چندتا وسیله هم نداشتیم که آقاحامد همسر پادینا لطف کرد و رفت خرید برامون آورد!

پس از گذشت یک ساعت سفره ای به چه زیبایی چیده شده و آماده بود!

پادینا با ذوق دست هاش رو بهم کوبید:

-وای عزیزم خیلی خوشکل شد، مرسی از ایده هات!

با لبخند نگاهش کردم:

-قابلی نداشت!

بوی خوبی توی سالن به مشام می رسید، بهنوش وقتی نگاه گیجم رو دید گفت:

-این بو واسه شله زرده، هنوز وقتی بخوری طعمش رو بچشی عاشقش می شی!

حورا آخرین عکسش رو هم در کنار سفره گرفت و بعد رو بهمون گفت:

-بیاید بریم تو تراس، شاید به کمکمون احتیاج داشته باشن!

با این حرف همه به سمت تراس راه افتادیم که بین راه گوشیم زنگ خورد و من از جمع جدا شدم و به یک گوشه رفتم!

با دیدن اسم آترون بدون درنگ تماس رو متصل کردم:

-سلام آترون جان!

-سلام عزیزم، خوبی؟!

-خوبم، تو چی؟!

-منم خوبم، دل آسا همه چیز خوبه؟ نگرانت بودم از صبح اما نرسیدم زودتر زنگت بزنم!

-نگران نباش، هیچ چیز وجود نداره که باعث آزارم بشه!

-هارپر اینجاست، بهت سلام می رسونه.

-خیلی دلم براش تنگ شده، نیویورک بودیم خیلی بیشتر می دیدمش!

-تو درگیر کار شدی و ماها رو از یاد بردی خانوم!

-دیگ به دیگ میگه روت سیاه، حالا نه اینکه تو اصلا شرکت نمی ری و همش ور دل منی!

صدای خنده ی آترون توی گوشی پیچید، چقدر من رو به یاد اهورا می انداخت خنده هاش!

آهی کشیدم و گفتم:

-کاش شماها هم اومده بودید، اینجا بهتون خوش می گذشت.

-پس معلومه از اونجا بودن راضی هستی!

-دروغ نمی گم بهت، آره تا الان که خیلی خوب سپری شده!

-یادته تو مسافرتمون به اهواز بهت گفتم که تواَم یک روز از این لاک تنهاییت بیرون میای؟ اون روز حرفم رو به تمسخر گرفتی اما حالا می بینی که حرفم به حقیقت پیوسته!

-واقعا هنوزم درک این اتفاقات واسم سخته، امیدوارم هیچ وقت از این تصمیمی که گرفتم پشیمون نشم!

آترون کمی مکث کرد و بعد از اون پرسید:

-سریتا هم اونجاست؟!

ل*ب هام رو جمع کردم، خودم هم هنوز نتونسته بودم مهراب رو جایگزین سریتا کنم!

-آره اما زیاد نزدیک من نمیاد، فقط چند کلمه بینمون ردوبدل شده از صبح!

-بهش اعتماد داری؟!

-نمی دونم آترون، هنوز به هیچ کدوم از این آدم ها اعتماد نکردم چون هیچ کدومشون رو نمی شناسم!

-اما تو ماه ها با سریتا در ارتباط بودی!

-آره اما خودت داری می گی با سریتا، نه با مهراب که پسرخاله ام هم هست!

لحظاتی سکوت برقرار شد، آترون آروم زمزمه کرد:

-صبور باش، کم کم زمان همه چیز رو درست می کنه تو فقط با توکل بر خدا برو جلو!

-باشه، مرسی که زنگ زدی آروم شدم آترون!

-قربونت برم، کاری نداری دیگه؟!

-نه، هارپر رو هم از طرف من ببوس!

خندید:

-با کمال میل!

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

-ای پررو!

آترون کمی بعد گفت:

-آهان راستی، ما شاید یه چند روزی بریم آمریکا، هارپر دلتنگ خانواده اش هست و بهتره تا تعطیلاته بریم سری بهشون بزنیم منم یک قرارداد کاری دارم که می تونم با یک تیر دو نشون بزنم هم تجدید دیدار و هم بستن قرارداد!

-خیلی هم عالی، خیلی دلم می خواست منم همراهی تون می کردم توی این سفر چون دلم برای نیویورک تنگ شده اما نمی شه باید پیش مامان باشم!

-انشاالله تو سفر بعدی با هم می ریم، کاری نداری؟

-نه آترون جان، خدانگهدارت!

گوشی رو قطع کردم و توی جیب شلوارم گذاشتم!

-آترون بود؟!

هینی کشیدم و به سمت مامان که این سوال رو پرسیده بود برگشتم:

-وای مامان، ترسیدم!

-ببخشید، دیدم دخترا اومدن بیرون تو نیومدی اینه که نگرانت شدم اومدم دنبالت!

در کنار هم به سمت تراس به راه افتادیم، گفتم:

-آره آترون بود زنگ زده بود احوالپرسی کنه و اینکه گفت هارپر دلتنگ خانواده اش هست و میرن

آمریکا!

-عالیه اینجوری در نبود ما هم هارپر تنها نیست!

با رسیدن به تراس عزیزجون ملاقه ی بزرگی رو به دستم داد:

-بیا دخترگلم، بیا شله زرد رو هم بزن و حاجت طلب کن!

منکه متوجه نشده بودم رو به مامان گفتم:

-یعنی چی؟!

مامان با خنده گفت:

-برو شله زرد رو بهم بزن و هر آرزویی داری از خدا بخواه!

سری تکون دادم و جلو رفتم!

اولش ملاقه توی دستم خیلی سنگینی می کرد اما کم کم تونستم بهش غلبه کنم، سه تا دیگ شله زرد پخته بودن که یکیش رو من بهم می زدم و اون دوتاش رو پرنیا و خاله پرستو!

مهراب که به همراه بابا وارد عمارت شد مامان داد زد:

-کجا رفته بودید شماها؟!

مهراب دست هاش رو بالا آورد:

-برای خرید اینا رفته بودیم!

توی دست هاشون چند بسته ظروف یکبار مصرف بود که برای پخش شله زرد بهش احتیاج داشتیم.

بابا با دیدنم که مشغول بهم زدن شله زرد بودم لبخند زد و با مهربونی پیشونیم رو ب*و*سید:

-قربونت برم عزیزم!

مهراب هم نیم نگاهی بهم انداخت و بعد از اون وارد سالن شد و دیگه ندیدمش!

خاله گیسو به سمتم اومد:

-بیا خاله جان، دستت درد می گیره بده به من!

بدون اعتراض، ملاقه رو بهش سپردم که بهناز صدام کرد:

-دل آسا بیا داخل سالن خاله درسا کارت داره!

وارد سالن که شدم دیدم مهراب و مامان و بابا مشغول ریختن شله زرد داخل ظروف هستن، مامان با

دیدنم گفت:

-بیا دل آسا، کنار مهراب وایسا و روی شله زردها رو تزئین کن!

جلو رفتم و در کنار مهراب ایستادم!

نفس عمیقی کشید و بهم خیره شد:

-بلدی؟!

لبخند زدم:

-نمی دونم!

بهم یاد داد چطوری روی شله زرد رو تزئین کنم و کمی بعد با اشتیاق مشغول کار شدم.

سامیان، آقای زمانی و آقای موسوی به همراه خاله پرستو ظروفی که ما پر کرده بودیم رو داخل سینی های بزرگ می چیدن و بین اهالی محل و همسایه ها پخش می کردن.

به یک چشم بهم زدن دو دیگ شله زرد تموم شد و من دیگه احساس می کردم از خستگی نا ندارم روی پاهام با ایستم!

مهراب انگار این رو حس کرد چون زود صندلی برداشت و گذاشت پشت سرم:

-ای وای، حواسم نبود تو هنوز به این کارها عادت نداری، بیا بشین رو صندلی!

بابا به چهره خسته ام نگاه کرد و اخم کرد:

-خب عزیزم چرا جات رو با کسی دیگه عوض نکردی که اینقدر خسته نشی؟!

دستم رو تکون دادم و روی صندلی نشستم:

-نه ممنون خودم دوست دارم انجامش بدم!

پس از گذشت یک ربع دیگه بالاخره کار پخش شله زرد تموم شد، دایی پیروز که پای ال ای دی نشسته بود از همونجا داد زد:

-بدویید، تا ده دقیقه دیگه سال تحویل می شه!

همه سریع به سالن مجاور رفتیم و دور سفره هفت سین حلقه زدیم!

پادنا با دوربین از هممون عکس گرفت و بعد از اون کنار خاله پرستو نشست.

همه مشغول خوندن دعای سال تحویل بودن و من حس عجیبی داشتم!

اولین سالی بود که در کنار این جمع و توی ایران بودم!

اصلا دلم نمی خواست هرگز به گذشته برگردم چون حال دلم الان بهتر از همیشه بود!

توی دلم آرزو کردم که خدا برام بهترین ها رو رقم بزنه و هیچ وقت سایه بابا و مامان از سرم کم نشه!

با صدای برخورد توپ تحویل سال توی تلویزیون همه بهم تبریک گفتیم، آقاجون دعایی خوند و بعد از اون به همه عیدی داد که اسکناس های نو و تا نخورده پنجاه تومنی بود و همه از لای قرآن یدونه برداشتن!

عزیزجون گفت:

-خیلی خوشحالم که امسال رو با حضور و وجود درسا و همگی شماها آغاز کردم، عیدتون مبارک بچه ها!

همه با هم روبوسی کردیم، مهراب آروم گونه ام رو ب*و*سید و من به یاد اون ب*وسه افتادم توی هتل و وقتی که هنوز دختر کیان شهیادی بودم!

-عیدت مبارک دخترخاله!

حسی عجیب وجودم رو در برگرفته بود!

به تبعیت از او من هم گونه اش رو ب*و*سیدم:

-مرسی، همچنین!

توی چشم هام خیره شد و آروم زمزمه کرد:

-خوشحالم که امسال کنار ما هستی!

منم خوشحال بودم، مخصوصا از کنار او بودن!

چشم هام رو بستم و زمزمه کردم:

-مرسی، منم از اینکه با شماها هستم خوشحالم!

دور شدنش رو که حس کردم چشم هام رو گشودم!

این مرد یک جور عجیب به دل می نشست!

مامان و بابا هم با ل*ذت و افتخار بغلم کردن و تبریک گفتن.

بعد از اون همه در کنار هم شله زرد خوردیم و بابا و آقای نوری و مهراب رفتن که شله زردهای

بهزیستی رو ببرن و تحویلشون ب*دن.

روی مبلی نزدیک به سفره نشستم و چند عکس گرفتم تا برای هارپر بفرستم.

عزیزجون در کنارم نشست و رو به خدمه گفت:

-دوتا چایی د*اغ لطفا!

بعد از اون رو بهم پرسید:

-خب عزیزدلم یکم از خودت برام بگو؟ از موقعی که اومدید فرصت نشده باهات خلوت کنم!

کمی معذب بودم اما چهره آروم و مهربون عزیزجون باعث شد بتونم به خودم مسلط بشم و در جوابش گفتم:

-چی می خواید بدونید عزیزجون؟ من توی تموم سال های عمرم هیچ وقت رنگ خوشی واقعی رو نچشیدم و نفهمیدم، غصه های خودم کم بود که هرروز آب شدن مامان رو به وضوح حس می کردم و جرات نداشتم حتی سمتش برم یا دلداریش بدم، کیان شهیادی رسما از همه ی ما یک بت ساخته بود که قلبش از سنگه و هیچ احساسی نسبت به هیچی نداره حتی کشته شدن یک انسان!

عزیزجون نم اشکی رو که توی چشم هاش نشسته بود رو با دستمال کاغذی تمیز کرد و من ادامه دادم:

-تا موقعی که کسی جای من و مامان قرار نگیره نمی تونه بفهمه که درد کشیدن یعنی چی، زجرکش شدن، تنهایی و بی کسی و غربت یعنی چی، اینکه ندونی تو واقعا کی هستی، خود واقعیت رو پنهون کنن پشت یک نقاب دروغین و مجبورت کنن حس های زنانه ات رو بکشی یعنی چی؟ هیچ کس نمی تونه ما رو درک کنه شاید بتونن همدردی کنن اما عمر و جوونی تباه شده ی مامان رو هیچ کس نمی تونه جبران کنه یا بهش برگردونه!

-بمیرم براتون دخترم، باور کن منم بعد از رفتن درسا انگار چهل سال پیرتر شدم، راستش اون موقع ها عجیب از دست هونیاک دلخور و ناراحت شدم چون او باعث شده بود که دختر من از همه چیز و همه کسش دست بکشه و آواره ی غربت بشه، به حدی نسبت به هونیاک نفرت پیدا کرده بودم که حتی راضی نبودم ببینمش اما دایی پیروز و خاله پرستو من رو از اشتباه بیرون آوردن و بهم فهموندن که تمام این نقشه ها زیر سر کیان شهیادی بوده و این وسط هونیاک هم رکب سختی خورده و او هم

توی این منجلاب تنهایی بدجور گیر افتاده و دست و پا می زنه، این حرف ها کمی من رو آروم می کرد و وقتی که اجازه دادم هونیاک به دیدنم بیاد برام توضیح داد که از درسا خواسته تن به این ازدواج نده و حتی اگر به کشته شدن او هم ختم میشه او زیر بار این ذلت نره و آواره کشور غریب نشه اما درسا چشم روی همه چیز بست تا عشقش، کسی که به وضوح بعد از خدا ستایشش می کرد زنده بمونه و نفس بکشه، زیربار اینهمه سختی رفت تا بتونه جون هونیاک رو نجات بده و اون رو از مرگ دور کنه، بعد از اون بود که مادر هونیاک پیشم اومد و به پام افتاد که حلالشون کنم و ازم عذرخواهی کرد اما اون بنده خداها که تقصیری نداشتن، سرنوشت اینجوری رقم خورده بود!

عزیزجون نفسی کشید و بهم زل زد:

-اینا رو گفتم تا بدونی ما هم در قبال خودمون بیشتر از شما نباشه تو این مدت کمتر عذاب نکشیدیم، خدا می دونه که من تا چندماه زیر نظر پزشکان متخصص روانشناس و روانپزشک بودم و داروهای ضد افسردگی قوی مصرف می کردم، هنوز مادر نشدی عزیزم که بفهمی وقتی جگر گوشه ات رو ازت جدا می کنن و آواره اش می کنن چه حسی بهت دست می ده، تو می گی کسی تا جای ما نباشه نمیفهمه درد ما رو منم حالا به تو میگم هیچ کس هم نمی تونست تا جای من نباشه دردی که قلبم رو در هم می فشرد رو درک کنه، من فقط به این دلیل دق نکردم و جون سالم به در بردم چون خواب دیدم مثل حضرت یوسف (ع) که به آ*غ*و*ش پدرش برگشت درسای منم پیشم بر می گرده، انگار خدا بهم صبر داد وگرنه همون روزهای اول از غصه دوری شماها مرده بودم!

-نه عزیزجون، خدانکنه!

-اینجا همه به یک نحوی دلشون می خواست کمکی بکنن و شماها رو نجات ب*دن اما هیچ کس نمی دونست چطوری، همه می دونستن که کیان شهیادی موجود نفرت انگیز و فوق العاده خطرناکیه برای همینم مدام می گفتن که باید حساب شده عمل کرد و با برنامه ریزی جلو رفت، اما انگار خدا می خواست مهراب نجات دهنده شماها باشه و وسیله ای که بتونه شماها رو از چنگال اون ع*و*ضی نجات بده و به ما برگردونه، خداروهزار مرتبه شکر که موفق هم شد!

سوالی که خیلی وقت بود ذهنم رو درگیر کرده بود رو به ز*ب*ون آوردم:

-عزیزجون یادمه مامان می گفت شماها توی شیراز زندگی می کردید، پس چرا الان همه تهران

هستید؟!

-بعد از رفتن مامانت، هیچ کس دل و دماغ موندن توی اون شهر رو نداشت چون همه جا و همه چیز رنگ و بوی بودن درسا رو داشت، برای همینم بلافاصله آقاجونت عمارت و املاک رو فروخت و به تهران نقل مکان کردیم، پسرا هم که دانشگاهشون افتاده بود تهران برای همین دایی هاتم همه چیز رو جمع کردن و اومدن کنار ما، برای همینم حالا همه توی تهران هستیم!

-مامان توی این سال ها هیچ وقت رنگ خوشی رو ندیده، همینکه می بینم از ته دل می خنده راضی ام عزیزجون!

-قربون دل مهربونت بشم من، خدا میدونه که چقدر از بودنتون خوشحالم که حد نداره!

با ورود آقایون که رفته بودن شله زرد ببرن و الان برگشته بودن، بابا دست هاش رو بهم مالید:

-وای خیلی سرد شده که!

حورا پرسید:

-هنوزم برف میاد؟!

آقای نوری بی خیال شونه بالا انداخت:

-نه بابا، برف کجا بوده؟ یه چندتا دونه اومد و خلاص!

همه از لحنش خندیدن، پادنا با اشتیاق گفت:

-الان خیلی حال می ده بری عکس بگیری، کیا پایه هستن؟!

بلافاصله همه با ذوق بلند شدن و دنبال پادنا به سمت باغ رفتن البته فقط جوونا!

مهراب در حالیکه دست هاش رو با حوله خشک می کرد نچ نچی کرد و رو به عزیزجون گفت:

-می بینی عزیز؟ انگار بچه دو ساله ان!

عزیزجون با عشق به مهراب زل زد:

-عزیز به قربونت بره، همینکه خوشحالن کافیه!

مهراب لبخندی زد و رو به من پرسید:

-شما نمیای عکس بندازی دخترخاله؟!

سری تکون دادم:

-والله میترسم من رو هم بچه خطاب کنید!

همه خندیدن، مهراب با شیطنت بهم زل زد:

-نه دیگه شما با بقیه فرق داری!

عزیزجون به مهراب نگاه کرد و هردو خندیدن!

با گیجی از جا بلند شدم و گفتم:

-باشه پس به شرطی که شما هم بیاید منم میام!

مهراب در حالیکه به سمت خروجی می رفت گفت:

-عه می خوای منم بیام تا دست و پام بسته بشه و نتونم به شماها بگم بچه مگه نه؟ چون اگر بخوام به شماها بگم بچه خودمم جزئی از شماهام پس منم بچه محسوب میشم!

همه زدن زیر خنده، به اتفاق مهراب به باغ رفتیم.

اولین بار بود که از قدم زدن با یک مرد احساس غرور می کردم!

چندتایی عکس انداختیم و یک عکس دسته جمعی که واقعا جالب شد!

بهنوش با ذوق گفت:

-باورم نمیشه من کنار یک مدلینگ خارجی عکس گرفته باشم، می تونم بذارم تو واتساپ، اینستاگرام و حسابی پز بدم و فالور جمع کنم!

لبخندی به اینهمه علاقه بهنوش به فضای مجازی زدم که مهراب بازوم رو گرفت:

-وقت داری یکمی قدم بزنیم؟ اینجوری می تونی باغ رو هم کامل ببینی!

-البته!

در کنار هم به راه افتادیم، مهراب دست هاش رو توی جیب جین مردونه ی قشنگش فرو برده بود و توی افکار خودش غوطه ور بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هوا خیلی سرده!

بهم زل زد:

-اگر سردته می تونیم برگردیم داخل!

سرم رو به علامت منفی تکون دادم:

-نه ممنون خوبه!

-از آترون و هارپر چه خبر؟ کاش اونا هم اومده بودن اینجا تا احساس تنهایی نکنن!

ل*ب هام رو جمع کردم، اولین بار بود که مهراب از من مستقیما احوال هارپر رو می پرسید، نمی دونم چرا همش احساس می کردم عشق و علاقه مهراب به هارپر جزئی از نقشه نبوده و واقعا دوستش داشته!

احساس می کردم بدنم از شدت حرارت در حال سوختنه، تو این سرمای طاقت فرسا ب*دن من از این فکر کاملا د*اغ شده بود!

-دارن میرن آمریکا، هارپر دلتنگ خانواده اشه!

-خیلی احساس عذاب وجدان دارم نسبت به هارپر دل آسا، درسته که من مجبور بودم به خاطر پیش بردن هرچه بهتر نقشه ام به او نزدیک بشم و گولش بزنم اما هیچ وقت نخواستم عاشقم باشه، می خواستم فقط مثل دو دوست معمولی که توی آمریکا خیلی ساده اس اونجوری باشیم نمی خواستم دل ببنده که بعدا ضربه بخوره!

-اما من فکر می کنم تو هارپر رو واقعا دوست داشتی!

مهراب یه آن برگشت سمتم، ایستادم و بهش خیره شدم، با ناباوری پرسید:

-واقعا تو اینجوری فکر می کنی؟ چه رفتاری کردم که باعث شده اینجوری فکر کنی؟ منکه اصلا توی آمریکا به طور کلی از هارپر فاصله می گرفتم به نحوی که بارها خودشم به اینهمه سردی من اعتراض می کرد و شاکی می شد پس تویی که با ما زیاد هم در ارتباط نبودی چطوری فکر کردی که من هارپر رو دوست داشتم؟ اون هیچ وقت دختر رویاهای من نبود، اگر بود با چنگ و دندون حفظش می کردم نه اینکه دو دستی تقدیم آترون کنم!

-شایدم من اشتباه می کنم، اما خب من عادت دارم رک حرف هام رو بزنم دیگه سعی کن ناراحت نشی!

-نه اتفاقا اینجوری بهتره، یه آدم جلوت باشه خیلی بهتره تا یک آدم با دو شخصیت متفاوت!

مجدد راه افتادیم، خیالم تا حدودی راحت شده بودم و نمی تونستم بفهمم چرا برام مهم شده این

موضوع!

مهراب که هنوزم فکر می کرد من قانع نشدم گفت:

-داری به چی فکر می کنی؟ برام خیلی جالبه تو که اینقدر باهوشی چطور در مورد من همچین فکری کردی؟ آخه پیش خودت نگفتی مهراب اگر جدای از بازی که راه انداخته بود به هارپر علاقه داشت نمی گذاشت از دستش بره؟!

دستش رو توی موهاش کشید و ادامه داد:

-من فقط در قبال هارپر احساس مسئولیت می کنم، عذاب وجدان اذیتم می کنه فکر می کنم باعث شدم رنج بکشه و از اینکه مهره بازیم قرارش دادم پشیمونم، اما تنها راهم واسه رسیدن به تو و نزدیک شدن به باند کیان شهیادی هارپر بود، هرکار کردیم که یک گزینه دیگه پیدا کنیم نشد، چون می دونستیم یک دختر ظریفه و ممکنه دل ببنده، واسه همینم نمی خواستیم انتخابش کنیم اما وقتی دیدیم درهای دیگه به رومون بسته اس ناچار به هارپر رو آوردیم فقط من تمام سعی ام رو می کردم که ازش فاصله بگیرم و سرد باشم تا مبادا حس کنه من دوستش دارم که نداشتم!

جلوم ایستاد، منم ایستادم و زل زدم به چشم هاش، دوتا بازوهام رو گرفت و بین دست های مردونه اش کمی فشار داد:

-دیگه نمی خوام در موردم اینجوری فکر کنی، من توی این دنیا به هیچ کس علاقه ندارم مخصوصا یک زن شوهردار!

-متاسفم، نمی خواستم ناراحتت کنم!

-نه من از تو ناراحت نمی شم، نترس!

خنده ی ریزی کرد و منم لبخند عمیقی زدم که پرسید:

-به نظرت هارپر من رو می بخشه؟!

سرم رو تکونی دادم:

-بخدا نمی دونم، بهتره یک روز باهاش قرار بذاری و خودت همه ی حرف هات رو بزنی، هارپر دختر خوبیه و الانم خوشبخته مطمئنا می تونه درکت کنه و تو رو می بخشه!

-ممنونم دل آسا، از موقعی که ماموریت تموم شده همش عذاب وجدان دارم واسه هارپر، اون دختر

بی گناه حقش نبود اذیت بشه!

-مهم نیست، توام بالاخره گیر افتاده بودی و برای نجات جون چندین انسان و مهم تر از اون کشورت چاره ای جز این نداشتی!

لبخندی به روم زد:

-خوشحالم که تونستم تو و خاله رو نجات بدم!

هردو بهم خیره بودیم که موبایل مهراب زنگ خورد!

زیرلب غرید:

-اه لعنتی مزاحم!

ریز خندیدم که ازم دور شد و کمی اون طرف تر مشغول صحبت با تلفنش شد!

نگاهی به اطراف باغ انداختم، دونه های برف روی چمن ها نشسته بودن و حسابی باغ و فضای باغ رو سرد کرده بودن.

با اومدن مهراب پرسیدم:

-چی شده؟!

-هیچی، مامان بود گفت بیاید داخل چون میخوایم بریم امامزاده صالح!

اخم کردم:

-تو این سرما؟!

مهراب در حالیکه جلوتر از من به سمت ساختمان می رفت گفت:

-آره دل آسا، حتی اگر کولاک هم بیاد عزیزجون باید توی این روز حتما بره و نذرش رو ادا کنه، برای آقاجون و عزیزجون اینجور مراسمات اهمیت خیلی بالایی داره!

سری تکون دادم و با هم وارد سالن شدیم.

پادنا و پادینا با دیدنمون لبخند زدن و به همدیگه نگاه کردن، گیج به طرف مامان رفتم و پرسیدم:

-کجا می خوایم بریم؟!

-یه امامزاده اس توی تهران، خیلی معروفه میریم اونجا برای زیارت!

-من چی باید بپوشم؟ منکه لباس درستی نیاوردم!

-عزیزدلم لباس خاصی نمی خواد که، فقط بدونه چادر باید اونجا موقع ورود سرت کنی که عزیزجون داره من برات بر می دارم نگران نباش!

همه در تکاپوی حاضر شدن بودن، مهراب پرسید:

-با چندتا ماشین بریم؟!

آقاجون جواب داد:

-با این وضع ترافیک و شلوغی، هرچه ماشین کمتر بهتر!

آقای نوری گفت:

-توی هر ماشین پنج نفر جا میگیرن، به تعداد میشینیم ببینیم چندتا ماشین لازمه!

با این حرف همه "باشه" ای گفتن و بالاخره پس از گذشت دقایقی از سالن خارج شدیم.

من و مامان به همراه خاله گیسو و غنچه توی ماشین بابا نشسته بودیم و بقیه هرکدوم بین بقیه ماشین ها تقسیم شده بودن.

حرکت که کردیم مامان از خاله گیسو پرسید:

-عزیزجون هنوزم به رسم قدیمیش پایبنده؟!

خاله لبخند زد:

-آره درسا، توام که نبودی روز سال تحویل می رفت امامزاده!

غنچه کنجکاو شد:

-چه نذری داشته عزیزجون؟!

خاله گیسو خندید:

-فضولی نکن چون ما هم هیچ کدوممون نمی دونیم، عزیزجون عادت نداره حاجات دلش رو با کسی در میون بذاره!

غنچه خندید و دیگه حرفی نزد!

راه نسبتا زیادی بود، وقتی رسیدیم خیلی شلوغ بود.

آقایون ماها رو پیاده کردن و خودشون رفتن.

عزیزجون جلوتر به راه افتاد و همه پشت سرش می رفتیم که مامان گفت:

-بیا دخترم، باید چادر رو سرت کنی!

برام سخت بود که چادر سرم کنم اما انگار چاره ای نداشتم.

غنچه با دیدنم با ذوق گفت:

-وای چقدر چادر بهت میاد دختر!

-مرسی اما کنترل کردنش برام سخته!

-توی امامزاده اجازه نمیدن کسی بدون چادر بره، چون حرمت ضریح باید حفظ بشه منم حوصله چادر ندارم اما یه یکساعتی رو باید تحمل کنی!

وارد صحن امامزاده که شدیم آقایون مشغول وضو گرفتن بودن، دستی براشون تکون دادیم و وارد قسمت خواهران شدیم!

پس از ب*وس*یدن ضریح، مامان رو بهم گفت:

-هر حاجتی که داری از خدا و امامزاده بخواه!

کمی دردودل کردم البته حاجتی نداشتم که بگم!

عزیزجون بلافاصله مشغول خوندن نماز شد و منم یه گوشه نشستم چون هی چادر از سرم لیز می خورد و عصبیم کرده بود!

هرکس به یک کاری مشغول شد منم گوشیم رو در آوردم و رفتم توی اینستاگرام!

ویلی عکس های جدیدی آپلود کرده بود و من با اشتیاق مشغول تماشای عکس ها بودم، چقدر دلم برای نیویورک تنگ شده بود، دلتنگ اون روزهایی که مدلینگ بودم!

راستی مایکل الان کجاست؟

خداروشکر می کنم که باعث نجات جان یک انسان بودم!

هارپر و آترون هم عکس های دونفره ای گذاشته بودن که نگاه کردم و از خوشحالی لبخند زدم.

خیلی خوب بود که هارپر توی زندگیش کمبودی نداشت و حال دلش خوب بود!

حدود دو ساعت داخل امامزاده بودیم و بعد از اون وقتی عزیزجون قصد رفتن کرد همه بلند شدن و بیرون رفتیم.

آقایون بیرون منتظر بودن که آقاجون با دیدنمون گفت:

-همگی بفرمایید، رستوران رزرو کردم شام رو توی رستوران می خوریم!

ساعت نزدیک به ده شب بود و همه هم گرسنه و البته خسته بودن!

به سمت ماشین ها رفتیم و پس از سوار شدن حرکت کردیم.

رستوران مجللی که آقاجون رزرو کرده بود نزدیک به عمارت خودشون قرار داشت، وارد که شدیم گارسون ها خوش آمد گفتن و میزهای رزرو شده رو بهمون نشون دادن تا بشینیم.

من به سرویس بهداشتی رفتم تا دست هام رو بشورم.

با صدای اس ام اس گوشیم دست هام رو خشک کردم و گوشی رو بیرون آوردم.

با دیدن اسم مهراب با تعجب پیام رو باز کردم:

-پیشنهاد می کنم چلو جوجه کباب اینجا رو امتحان کنی، منحصر به فرده!

لبخند عمیقی روی ل*ب هام نشست، حس خوبی وجودم رو قلقلک می داد اونم این بود که مهراب همه جا حواسش بهم بود!

وقتی پیش جمع برگشتم نگاهم به مهراب افتاد که چشمکی بهم زد و روش رو چرخوند!

خنده ی ریزی کردم و در کنار مامان و عزیزجون نشستم!

هر کسی یه غذایی سفارش می داد، وقتی از من سوال کردن و جواب دادم مهراب گفت:

-منم از همون غذایی که دخترخاله دل آسا سفارش داده، می خورم!

گارسون ها رفتن و همه مشغول صحبت با همدیگه شدن و حسابی فضای رستوران رو شلوغ کرده بودن!

حدودا یک ربعی طول کشید تا غذاها روی میز چیده شد!

عطر دل پذیر برنج ایرانی شامه رو حسابی نوازش می داد.

مامان پرسید:

-عزیزدلم نو*شی*دنی چی می خوری؟!

ناخودآگاه نگاهم به مهراب افتاد، لبخندی زدم و با دیدن دلستر پیش روش در جواب مامان گفتم:

-مرسی مامان، لطفا یه دلستر هلو بهم بدید!

وقتی اولین قاشق غذا رو به د*ه*ان گذاشتم پی به درستی حرف مهراب بردم، واقعا جوجه کبابش

حرف نداشت!

جز من و مهراب هیچ کس دیگه جوجه کباب سفارش نداده بود.

بعد از شام، آقاجون میز رو حساب کرد و همه بیرون اومدیم.

عزیزجون رو به همه گفت:

-فردا راس ساعت هشت صبح روبروی عمارت باشید، می خوایم حرکت کنیم!

کسی حرفی نزد، با ماشین ها همه برگشتیم عمارت تا بقیه ماشین هاشون رو بردارن.

از همون جلوی در از همدیگه خداحافظی کردیم و برگشتیم ویلا!

ماما با لبخند گفت:

-وای که چقدر خسته ام، امروز روز پرکاری بود!

بابا با ل*ذت جواب داد:

-در عوض به تو خوش گذشت درسا جان همین کفایت می کنه!

با رسیدن به ویلا، سریعا شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم، پس از پاک کردن آرایشم و تعویض لباس ها خسته روی تختم افتادم و خوابم برد.

×××

صبح وقتی چشم باز کردم و وقایع دیروز برام تداعی شد واقعا حس خوبی داشتم!

از اینکه می دیدم مامان از عمق وجودش میخنده و خوشحاله انرژی می گرفتم و مهم تر اینکه می دونستم عامل این خوشبختی مامان، خودم هستم!

خداروشکر می کردم که تونستم مامان و خودم رو از اون منجلاب بکشم بیرون.

از جا بلند شدم، کمی سرگیجه داشتم برای همین خودم رو به سرویس رسوندم و صورتم رو چندبار آب زدم اما هنوزم احساس می کردم چشم هام توی حدقه می چرخن!

به سختی تا مبل خودم رو کشوندم و روش نشستم.

اصلا نا نداشتم برم کسی رو صدا کنم تا بیاد بهم کمک کنه!

نگاهم که به ساعت افتاد آه از نهادم بلند شد!

ساعت هفت شده بود و من هنوز هیچ کار نکرده بودم، نه حاضر شده بودم و نه چمدونم رو بسته بودم!

با صدای تقه هایی که به در خورد انگار خدا دنیا رو بهم داد با صدایی که زیاد هم رسا نبود گفتم:

-بفرمایید داخل!

با ورود مامان چشمش که بهم افتاد با ترس و لرز توی صورتش کوبید و خدمه رو صدا کرد!

کمی بعد لیوان آب قند جلوی روم بود و مامان آب به صورتم می پاشید!

شاید بیش از دو لیوان آب قند خوردم تا حس کردم کمی حالم بهتره!

مامان که این رو حس کرده بود رو به ستایش خانم گفت:

-ممنونم، حالش بهتره!

اونا که رفتن مامان با نگرانی شدیدی پرسید:

-چت شده دخترم؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟ می خوای ببریمت دکتر؟!

سرم رو به علامت منفی تکون دادم:

-نه مامان ممنون، فقط اگر میشه بهم کمک کنید چمدونم رو ببندم من هنوز هیچ کار نکردم!

مامان که انگار تازه یادش افتاده بود که قراره بریم مسافرت سریع از جا بلند شد:

-ای وای دیر شد!

کمی بعد چمدونم حاضر و تکمیل مقابلم قرار داشت، مامان جین مشکی و شنل قرمزم رو آورد و کمکم کرد تنم کنم، روسری مشکیمم روی سرم مرتب کرد و پرسید:

-می خوای کمکت کنم آرایش کنی؟!

بی حال گفتم:

-نه مامان، همون ادکلن رو بدید بزنم کفایت می کنه!

بالاخره ساعت هشت و ربع از ویلا خارج شدیم، مامان خدمه رو مرخص کرد و گفت که برن کمی برای خودشون استراحت کنن و گردش و تفریح تا ما از سفر برگردیم.

با رسیدن به عمارت همه حاضر ایستاده و منتظر ما بودن!

عزیزجون که انگار از دیر کردن ما نگران شده بود از مامان پرسید:

-کجا موندید درسا؟!

مامان که وقایع رو واسشون تعریف کرد همه نگران و دلواپس دورم رو گرفتن!

عزیزجون رو به دخترا گفت:

-یکیتون برید آب قند درست کنید بیارید براش لابد فشارش افتاده!

دایی پیروز از توی ماشین کیف لوازم پزشکیش رو آورد و بهم کمک کرد روی صندلی ماشین بشینم.

مهراب که انگار دستپاچه تر از بقیه بود رو به دایی پرسید:

-اگر حالش مساعد نیست ببریمش درمانگاهی جایی؟!

دایی خندید:

-بابا خدایی نکرده سکته نکرده که، فقط فشارش افتاده اینم که چیز مهمی نیست!

کمی بعد بهم آب قند دادن و حالم بهتر شد!

عزیزجون دستم رو گرفت و رو به جمع گفت:

-دل آسا پیش خودم باشه خیالم راحت تره!

کمی بعد من و عزیزجون و مامان و خاله بارانک توی ماشین مهراب نشسته بودیم و عزیزجون تندتند پسته مغز می کرد و بهم می داد تا بخورم.

مهراب گاهی نگاه نگرانش رو نامحسوس از آینه جلو بهم می دوخت و من واقعا از اینهمه نگرانی و دلواپسی شون می فهمیدم که چقدر براشون مهم هستم.

همه ی ماشین ها به ترتیب راه افتادن و کمی بعد توی جاده بودیم.

مهراب کاملا مسلط رانندگی می کرد و خاله بارانک با آبمیوه و کیک ازش پذیرایی می کرد!

خنده ی کوتاهی کردم که عزیزجون گفت:

-آره دخترم تعجب نکن، بارانک عاشق مهرابه، اگر صبح تا شب هم بشینه ازش پذیرایی کنه خسته نمی شه، مدام می خواد یه چیزی بده بهش بخوره که جون بگیره و اگر مهراب یه چیزی هوس کنه کلمه اول رو نگفته بارانک دستور داده براش مهیا کنن!

مامان که حواسش به مکالمه ما بود لبخند زد:

-آره بارانک همیشه پسرش رو از دخترهاش بیشتر دوست داشته، اگرم از خودش بپرسی کتمان نمی

کنه که واضح می گه!

توی دلم با خودم فکر کردم چطوری با اینهمه عشق و علاقه اجازه داده مهراب برای نجات جون ما وارد باند ترسناک و خطرناک کیان شهیادی بشه لابد مهراب خیلی اصرار کرده و خون دل خورده وگرنه راضی کردن خاله بارانک به این آسونی ها نیست!

دو ساعت بی وقفه رانندگی کردن، خسته شده بودم و سرم رو به عقب صندلی تکیه داده بودم، عزیزجون و مامان انگار خواب بودن چون صدای نفس های منظم شون به گوش می رسید.

خاله بارانک اما مشغول صحبت با مهراب بود و پچ پچ می کردن با هم!

خداروشکر حالم خیلی خوب شده بود و از سرگیجه صبح هم خبری نبود.

کمی بعد ماشین ایستاد.

بلافاصله بعد از توقف ماشین، عزیزجون سر بلند کرد:

-چیزی شده مهراب جان؟!

مهراب با مهربونی جواب داد:

-نه عزیز، برای استراحت ایستادیم!

همه پیاده شده بودن، دخترا حسابی اطراف رو شلوغ کرده بودن و از هم عکس می گرفتن!

آروم پیاده شدم که بهنوش بازوم رو گرفت:

-بیا که می خوام کلی باهات عکس بندازم، هرچی نباشه معروف ترین مدلینگ آمریکا رو گیر آوردم و می خوام حسابی پز بدم!

کمی بعد در کنار هرکدومشون نزدیک به ده تا عکس گرفتم و کلافه شده بودم از اینهمه ژست گرفتن!

مامان که انگار متوجه شده بود سریع به کنارم اومد و بازوم رو گرفت، در حالیکه به سمت کافی شاپ می برد رو به دخترا گفت:

-دیگه کافیه، کلافه اش کردید!

توی کافی شاپ هرکس یه طرف نشسته بود، به پیشنهاد آقاجون همه شیرموز بستنی سفارش دادیم که هم خنک باشه و هم مقوی!

مهراب آروم کنارم نشست و پرسید:

-بهتری؟!

صاف نشستم، چقدر چشم هاش این روزها واسم پر از راز شده بود، انگار نمی تونستم بفهمم چی توی نگاهش هست!

-آره خیلی بهترم!

-دایی پیروز گفت که فقط یک افت فشار ساده بوده، وگرنه من می خواستم که بری یه چکاپ کامل بشی!

-ممنون، چیزیم نیست!

کمی نگاهم کرد و از جا بلند شد:

-خب من برم پیش بابام، شیرموزت رو کامل بخور خوبه واست!

به رفتنش نگاه کردم، این نگرانی هاش چه دلیلی می تونست داشته باشه؟!

لابد رو حساب دخترخاله پسرخاله بودن نگران می شد!

سری تکون دادم و سعی کردم ذهنم رو درگیر این قبیل موضوعات نکنم!

بعد از خوردن شیرموز همه از کافی شاپ بیرون اومدیم و دایی پیروز گفت:

-دیگه توقف نکنیم، اینجوری بخوایم بریم تا شبم نمی رسیم ها!

خاله گیسو جواب داد:

-خب عجله که نداریم، آروم و بااحتیاط بریم که خیلی بهتره!

آقاجون:

-حالا بیاید سوار بشید، کم کم میریم تا برسیم!

نزدیک ظهر بود که به ویلای آقاجون رسیدیم.

نگهبان در رو باز کرد و ماشین ها به نوبت وارد پارکینگ و باغ ویلا شدن!

فضایی کاملا دلباز و دنج با فاصله خیلی کم از دریا!

صدای آواز پرندگان و موج دریا واقعا طنین قشنگی شده بود و سکوت فضا رو درهم می شکست!

مردها تندتند وسایل و لوازم رو به داخل می بردن و عزیزجون دستور می داد کدوم اتاق واسه کی

باشه و خداروشکر ویلا بزرگ بود وگرنه اینهمه آدم کجا می خواستن جا بگیرن!

تاب قشنگی که اون ن*زد*یک*ی قرار داشت با وزش ملایم باد تکون می خورد.

خودم رو بهش رسوندم و نشستم.

ماهان با لبخند بهم نگاه می کرد، سری براش تکون دادم و با خودم فکر کردم یکسال پیش اصلا فکرش رو هم نمی کردیم که یک روزی در میون این آدم ها زندگی کنیم و دورمون اینقدر شلوغ باشه، تصور نمی کردیم که فامیل داشته باشیم یا مادربزرگ و پدربزرگ!

-به چی فکر می کنی؟!

نگاهم رو به دالیا دوختم، دختری با چهره کاملا شرقی و البته بانمک!

کنارم نشست، لبخندی به روش زدم:

-به اینکه دنیا خیلی کوچیکتر از اون چیزی هست که ما فکرش رو می کنیم!

-چطور مگه؟!

-آخه من تا چندماه پیش حتی فکرش رو هم نمی کردم که یک روزی اینجا باشم، کنار اینهمه آدم مختلف، اصلا فکرش رو هم نمی کردم که یک روز پدربزرگ و مادربزرگ داشته باشم و اونا تا این حد دوستم داشته باشن، چیزهایی که یک روز برام رویایی بیش نبود امروز دارم به چشم خودم میبینم و لمس می کنم!

-آره، منم یک روزی همین احساس تو رو داشتم، هیچ وقت فکر نمی کردم به اون چیزی که تو ذهنم جولان می ده و توی دلم غوطه ور هست برسم اما به خواست خدا رسیدم، الانم انقدر خوشحالم و خوشبخت که خیال می کنم دارم خواب می بینم!

-چرا؟ تو چه مشکلی داشتی؟!

پوزخند زد:

-هرکسی توی این جهان خاکی یک جور مشکلی داره عزیزم، موضوع فقط من و تو نیست موضوع کل آدم های این دنیا هستن!

-اگر دوست داری خوشحال می شم برام تعریف کنی تو چرا مشکل داشتی و چطوری رویاهات شکل واقعیت گرفتن برات؟!

-من از زمانی که خودم رو شناختم توی فامیل همیشه و همیشه مورد تهمت و حرف های پشت سری قرار می گرفتم، هر جا که قدم می گذاشتم پچ پچ ها بلند می شد و حسابی با نگاه هاشون من رو آزار می دادن اونم چرا؟ چون گناه من این بود که توی یک خانواده و اقوام کاملا مذهبی و سربه زیر به دنیا اومده بودم که سبک زندگی شون رو دوست نداشتم و دلم می خواست آزاد و رها باشم نه در قید و بند یک سری چیزها، البته نمی گم که بی حجب و حیا بودم و چیزی از دین و خدا و قرآن سرم نمی شد نه اصلا، اتفاقا تمام نمازهام رو می خوندم و واجبات رو هم ادا می کردم اما اهل چادر و حجاب های سخت نبودم، دوست داشتم موهام رو اونم نه زیاد در حد چند طره بیرون بذارم یا شال سرم کنم یا احساسات دخترونه ای که واسه تمام دخترا ممکنه پیش بیاد، زندگی من با زندگی اقواممون خیلی فرق داشت، خانواده امم برای حفظ ظاهر مجبور بودن بشن همرنگ جماعت تا رسوا نشن و مثل من پچ پچ پشت سرشون نباشه اما من زیر بار حرف زور نمی رفتم و هر چقدر پشت سرم حرف می زدن من بیشتر خصوصیات اخلاقیم رو نشون می دادم تا اگر قراره بسوزن بیشتر بسوزن!

موهای خوشکلش که از شال بیرون زده بود رو توی شال فرو برد و ادامه داد:

-پدرم هیچ وقت اذیتم نمی کرد، محدودم نمی کرد، معتقد بود هیچ چیز توی این دنیا نباید تحمیل بشه، اجبار بشه وگرنه نتیجه معکوس می ده برای همینم فقط بهم می گفت همیشه با آبرو زندگی کن تا خدا ازت راضی باشه وگرنه بنده خدا که هر کارش بکنی آخرش داره یه چیزی پشت سرت می گه، خلاصه سرت رو به درد نیارم همش پشت سرم می گفتن دالیا مایع ننگ فامیل هست و آبروریزی می کنه و بدناممون می کنه اونم واسه چی؟ فقط واسه دو شاخه مویی که من بیرون می ذاشتم یا چادر سرم نمی کردم یا بلند می خندیدم و اونا این قبیل چیزها رو رسوایی می دونستن، آدمی که ذهنش کوچیک باشه رو که نمیشه کارش کرد، از همون دوران همیشه داشتن یک مرد که درکم کنه پا به پام بیاد و آزادم بذاره و هوام رو داشته باشه برام شده بود رویایی که هر شب بهش فکر می کردم، دلم می خواست بیاد و از بین همه ی این پچ پچ ها نجاتم بده و بذاره اون جوری زندگی کنم که دوست دارم و دلم می خواد، به خاطر همین حرف ها پدرم جرات نکرد بذاره من درسم رو ادامه بدم و وارد دانشگاه بشم و برخلاف خواسته خودش و من، دیپلمم رو که گرفتم قید ادامه تحصیل رو زدم و دل خوش کردم به کامپیوتر و کلاس هایی برای سرگرمی، اما توی دلم هر شب از خدا می خواستم

شوهری بهم بده که جلوی دشمن هام سرافرازم کنه و جوری که همه انگشت حیرت به دهن بگیرن و الهی شکر هم که همونی شد که آرزوش رو داشتم، وقتی پدرم برای اولین بار سکته قلبی زد و بردیمش بیمارستان اونجا بود که با پیمان و بابا پیروز آشنا شدم، اونا پزشک معالج پدرم بودن و البته پیمان اصلا کاره ای نبود چون اون هنوز در حال آموزش و تدریس بود و اجازه نمی دادن جز کارهای جزئی دخالتی بکنه اما بابا پیروز کاملا ماهرانه پدرم رو از چنگال مرگ نجات داد و همون اتفاق شد باب آشنایی دو خانواده!

نگاهم کرد:

-خسته که نشدی؟!

-نه نه اصلا!

-خیلی زود همه چیز اتفاق افتاد، پیمان در کمال ادب و احترام ازم خواست که باهاش در ارتباط باشم تا بیشتر با هم آشنا بشیم و بیشتر همدیگه رو بشناسیم منم چون توی این چند دیدار کاملا شناخته بودمش و می دونستم که جوون سر به راه و خوبیه بدون درنگ بهش شماره موبایلم رو دادم و از اون روز بود که مدام با هم در حال گفتگو بودیم، من صادقانه تمامی مسائل رو باهاش در میون میذاشتم و او مثل یک مرد از من و حقوقم دفاع می کرد و همونی بود که می خواستم، برای همین هم دو ماه بعدش اومدن خاستگاریم و پدرمم که می دونست من چقدر وابسته پیمان هستم بدون اینکه هیچ سنگی جلوی پامون بندازه با ازدواجمون موافقت کرد و ما با هم نامزد کردیم، این اتفاق مثل بمب توی فامیل ما صدا کرد، همه شوکه شده بودن که من شوهری گیرم اومده که دکتره هم خودش و هم پدرش و تک پسره و دارای ثروتی سرشار، حسابی انگشت به دهن مونده بودن و مدام کنایه می زدن که دختره هرکار خواست کرد و آخرشم شوهر دکتر گیرش اومد، اما من به هیچ کدوم از این حرف ها توجه نمی کردم من فقط خودم رو می دیدم و پیمان رو که از این باتلاق نجاتم داده بود، خیلی زود و طبق خواسته من کارت های عروسی حاضر شد و عروسی ما توی بهترین و مجلل ترین تالار تهران برگزار شد، شب عروسی بابا پیروز سوییچ دویست و شش آلبالویی خوشکلی رو بهم هدیه داد و با این کارش دهن همه رو بست و به همه فهموند که من نه تنها انتخاب پسرش هستم که انتخاب همه ی اعضای خانواده شونم و از اینکه عروسشون شدم کاملا خوشحال و راضی هستن، الان یکسال

هست که ما ازدواج کردیم و حتی یکبار هم نشده که بابا پیروز یا مادرجون به من بی احترامی بکنن یا از رفتارم ایراد بگیرن، پیمان همیشه هوام رو داشته و نذاشته هیچ وقت حسرت چیزی رو بخورم، حورا هم که مثل خواهرم می مونه و تا الان ازش بدی ندیدم، انقدر خوشحالم که روزی هزار دفعه از خدا تشکر می کنم که من رو خار و خفیف نکرد و خوشبختی رو بهم هدیه داد، برای همین می گم چیزهایی که یک روزی برای آدم رویا هستن می تونن اگر خدا بخواد خیلی زود به واقعیت تبدیل بشن جوری که نفهمی چی شد!

-آره، منم تا چند ماه قبل امیدی نداشتم به اینکه بتونم خودمون منظورم خودم و مامان هست، نجات بدم از دام پدر قلابیم، می دونم که حتما تا الان پیمان برات از ما گفته، می تونم به جرات بگم هیچ کس تا به حال زندگی سخت تر از من نداشته، اینکه توی هزار تا حسرت و کمبود بزرگ بشی و بدون هیچ محبت و عشقی رشد کنی امتحان زجرآوریه خصوصا واسه یک دختر که خودش کوهی از علاقه و محبت و نیازمند حس عشق و دوست داشتنه، درسته که مامان پیشم بود اما انگار فرسنگ ها بین ما فاصله بود، انگار اصلا با هم نبودیم و جدایی بین ما بود چون نه من حق داشتم به او محبت کنم و نه او حق داشت با من گرم برخورد کنه، این سال ها به قدری تنبیه شدم که دیگه از هر چی حس تنهاییه بیزارم!

-همینکه الان اینجایید عالیه، گذشته ها رو باید ریخت دور، درسته که گذشته هم بخشی از زندگی ما هست و نمیشه راحت فراموشش کرد، اما میشه اون رو کنار گذاشت و به حال و آینده فکر کرد!

با صدای پیمان که دالیا رو صدا می زد هر دو از جا بلند شدیم، دالیا با خنده گفت:

-وای، انقدر محو حرف شدیم که من کلا یادم رفته کجا هستم و پیمان رو دست تنها ول کردم!

پیمان که حالا بهمون رسیده بود و جمله آخر دالیا رو شنیده بود لبخند زد:

-بله شما اینجا با دل آسا خلوت کردی منم اینهمه چمدون و وسیله رو تنها بردم داخل!

دالیا دستش رو دور بازوی پیمان حلقه کرد و با عشق گفت:

-ببخشید، آخه من خیلی از دل آسا خوشم اومده، باهاش گرم صحبت شدم زمان و مکان از دستم بیرون رفت!

کمی بعد هر سه به داخل سالن برگشتیم، مهراب زیرچشمی نگاهم می کرد که از عمد رفتم و کنارش

روی مبل سه نفره نشستم!

کمی جا خورد ولی سعی کرد خودش رو گم نکنه!

-چیزی شده؟!

نگاهم کرد:

-نه چطور مگه؟!

-آخه زیرچشمی داشتی من رو می پاییدی!

کمی رنگش پرید، خنده ی بلندی سر دادم و آروم زمزمه کردم:

-با من راحت باش مهراب، دلم نمی خواد اینجوری مثل پسرهای خجالتی باهام رفتار کنی، من همون دل آسا هستم، قبلا خیلی بیشتر باهام گرم می گرفتی اما حالا انگار غریبی می کنی!

مهراب که انگار کلافه بود جواب داد:

-آره نمی فهمم چم شده، خودمم از این رفتار و محتاط بودن داره بدم میاد دیگه، با بقیه دخترا راحتم اما نمی فهمم چرا جلوی تو انگار دست و پام رو گم می کنم!

توی چشم های خاکستریش زل زدم:

-از مهراب مغرور بعیده که دست و پاش رو گم کنه ها!

زل زده بودیم تو چشم های همدیگه که خاله بارانک گفت:

-واه بچه ها؟ چی می گید بهم دو ساعته؟!

مهراب زودتر به خودش اومد و در جواب مادرش گفت:

-دوساعت چیه؟ دو دقیقه هم نشده مکالمه من و دخترخاله!

مامان خندید:

-آره عزیزم شما راحت باشید مادرت نه اینکه بهت خیلی وابسته اس اینه که هر دقیقه ای که تو کنارش نباشی واسش یک ساعت می گذره!

خاله بارانک با عشق به مهراب زل زد:

-خب معلومه، من فقط همین یه پسر رو دارم!

پادنا با چشم غره به خاله نگاه کرد و غرید:

-واقعا که مامان، ما هم که آدم نیستیم!

همه ی جمع خندیدن، کمی بعد قرار شد برای ناهار پیمان و بابا و کیهان به رستوران برن چون دیر شده بود و کسی نمی تونست الان ناهار درست کنه!

همه مشغول جا به جا شدن بودن که مامان رو بهم گفت:

-عزیزم پاشو برو لباسات رو بچین داخل کمد، چمدونت رو همون جوری گذاشتم رو تخت!

از جا بلند شدم که مهراب گفت:

-با کی توی یک اتاقی؟!

پرسشگرانه مامان رو نگاه کردم که جواب داد:

-با من و دالیا و پادینا عزیزم!

مهراب سری تکون داد و من خودم رو به اتاقی که مامان داشت نشونم می داد رسوندم، بین راه عزیزجون جلوم رو گرفت و پرسید:

-دخترم بهتری؟ نگرانتم هنوز!

-ممنون عزیزجون، خیلی بهترم.

-خب الحمدالله عزیزم!

وارد اتاق شدم، اتاقی با دو پنجره متعدد و البته رو به دریا!

یکی از پنجره ها رو باز کردم و بوی دریا رو با تموم وجودم استشمام کردم.

لباس هام رو جا به جا کردم و چون هنوز ناهار رو نیاورده بودن رفتم دوش کوتاهی گرفتم و تونیک و جین مشکیم به همراه یه شال پوشیدم و رفتم پایین.

فقط مامان و خاله ها توی سالن بودن ولی خبری از بقیه نبود!

از مامان پرسیدم:

-پس بقیه کجا هستن؟!

-تو باغن عزیزم.

وارد حیاط که شدم دیدم بله هرکس یه گوشه مشغوله، روی پله نشستم و بهشون نگاه کردم که مهراب از دور دستی برام تکون داد و منم بهش لبخند زدم!

دلم نمی خواست با هم اینهمه فاصله داشته باشیم، می خواستم نزدیک باشیم و ر*اب*طه ای دوستانه و گرم داشته باشیم، برعکس بیشتر مواقع که دلم نمی خواست اصلا به ج*ن*س مخالف نزدیک باشم اما اینبار در مورد مهراب اینجوری نبود و حس می کردم در کنارش و از هم صحبتی باهاش ل*ذت می برم!

سرم رو تکونی دادم که این افکار از ذهنم برن بیرون، با باز شدن در ویلا متوجه شدم که ناهار رسیده و برای همینم خودم رو به داخل سالن رسوندم تا اگر کاری هست به مامان کمک کنم.

میز چیده شده و حاضر بود، بابا ظرف های غذا رو روی میز گذاشت و رو به جمع گفت:

-فقط زرشک پلو با مرغ موجود داشتن، بقیه غذاها تموم شده بودن!

غنچه ل*ب هاش رو آویزون کرد و رو به بابا گفت:

-خب می رفتید یه رستوران دیگه، من چلوجوجه سفارش داده بودم!

آقاجون به غنچه اخم کرد:

-همه ی غذاها برکت خداست، یعنی چی این حرف ها؟!

بابای بیچاره ام شونه هاش رو بالا انداخت:

-والله من به همون رستورانی رفتم که آقای موسوی آدرسش رو داده بودن!

مهراب ظرف ها رو روی میز چید:

-بله چون این رستوران از بهترین و مطمئن ترین رستوران های شمال هست، همینکه این موقع روز ناهار داشتن هم باید خداروشکر کرد وگرنه باید گرسنگی می کشیدید تا شب!

خلاصه غنچه دیگه دهنش بسته شد و همه نشستن سر میز و شروع کردن به خوردن.

اتفاقا غذاش فوق العاده خوشمزه بود و به همراه سالاد فصل و ماست و نوشابه خوشمزه تر هم شده بود حالا اینکه چرا غنچه ازش خوشش نیومد دیگه معلوم نیست!

بعد از ناهار، حورا و من و پادینا و پادنا میز رو جمع کردیم و بهنوش و بهناز ظرف ها رو شستن.

آقاجون رو به مردها پرسید:

-واسه شام چی می خواید درست کنید؟!

آقای موسوی گفت:

-اگر می رید کنار دریا همون جا آتیش روشن می کنیم و مهراب هم میره ماهی می خره کباب می کنیم و می خوریم اگر قراره بازار بریم که خانما باید زحمت بکشن و یه چیزی درست کنن!

خاتون خانم گفت:

-نه امروز که خسته ایم، الان رو استراحت می کنیم و عصر میریم کنار دریا دیگه تا شب هم می مونیم، بهتره ماهی کباب کنید ما خانما هم برنج درست می کنیم!

عزیزجون پرسید:

-همه موافقن؟!

وقتی همه موافقت شون رو اعلام کردن پادنا رو به مهراب گفت:

-داداش فقط ماهی خوب بگیر از اونا که همیشه می خری اصلا بوی بد نمی ده!

مهراب لبخند زد:

-چشم حتما!

آقاجون گفت:

-فعلا که همه برید بخوابید و استراحت کنید تا بعد!

هرکس به یک طرفی رفت، من و مامان هم به همراه دالیا به اتاق اومدیم اما پادینا هنوز مشغول صحبت با حامد همسرش بود و ما هم صداش نکردیم.

×××

زیرانداز قشنگی که توی دست های آقاجون بود رو گرفتم و پهن کردم.

بهناز هم دوتا دیگه آورد و گفت:

-اینا رو هم پهن کن، زیادیم جا کم نباشه!

در ادامه زیرانداز قبلی اون دوتا رو هم پهن کردیم و نشستیم.

پادنا در حالیکه کلافه جلو میومد گفت:

-چقدر هوا شرجیه، حس می کنم لباسم به تنم می چسبه!

خاله بارانک لباس پادنا رو تو دست گرفت و گفت:

-چون جنسش یه جوریه، بهتر بود یه لباس نخی تنت می کردی!

بعدم به من که یک مانتوی بهاری خنک تنم کرده بودم اشاره کرد:

-ببین، مثل دل آسا که مانتو خنک و نخی تنش کرده!

عزیزجون خندید:

-دل آسا که توی ایران رشد نکرده بهتر می دونه چه لباسی مناسب کدوم آب و هواست اما شماها که اینجا بودید و صددفعه هم اومدید شمال هنوز یاد نگرفتید؟!

پادنا با حرص راه رفته رو برگشت و به سمت ویلا رفت در همون حال گفت:

-من رفتم لباسم رو عوض کنم!

آقای موسوی با کمک آقای زمانی آتیش بزرگی برپا کردن، البته خیلی دورتر از ما تا حرارتش اذیتمون نکنه، خاله پرستو نایلون های تخمه و آجیل رو وسط گذاشت و همه مشغول خوردن شدیم.

مامان هم میوه آورده بود و توی اون هوا واقعا مزه می داد.

کم کم هوا رو به تاریکی می رفت که بالاخره مهراب برگشت!

پادنا که حالا لباس بهتری تنش کرده بود و از اون کلافگی قبلش خبری نبود با دیدن مهراب خوشحال پرسید:

-داداش ماهی گرفتی؟!

مهراب نایلون بزرگ توی دستش رو تکون داد:

-بله، البته به سختی تونستم گیر بیارم!

عزیزجون با محبت قربون صدقه مهراب رفت و خاله گیسو و مامان رفتن تا ماهی ها رو بشورن و تمیز کنن!

مهروان یک سینی پر از لیوان های چایی خوش رنگی رو آورد و روی زیرانداز گذاشت:

-بفرمایید چایی ذغالی که به سفارش آقاجون درست کردیم!

آروشا و دالیا مشغول بازی بدمینتون بودن، حالا که با زندگی و گذشته دالیا آشنا شده بودم بهتر می تونستم درک کنم چقدر از اینکه با این خانواده وصلت کرده راضی و خوشحاله و خنده هاش عمیق و از ته دلش هست!

کسانی که گذشته سختی پشت سر گذاشته باشن بیشتر و بهتر قدردان آینده ی خوب و راحتشون هستن مثل من و مثل دالیا و مثل هرکس دیگه ای!

پرنیا که کنارم نشسته بود وقتی دید به دالیا خیره شدم پرسید:

-به چی فکر می کنی دخترخاله؟!

نگاهش کردم، صورتش بامزه و جذاب بود، چشم هاش عسلی رنگ و یه جورایی انگار نافذ بود!

-به اینکه گذشته هرکس سخت بگذره قدر راحتی آینده رو بهتر می دونه!

لبخند زد:

-راستش من همیشه با خودم می گفتم دل آسا توی رفاه و آزادی و یه زندگی بی غم بزرگ می شه، اما الان می فهمم که تو اصلا اون جوری که همه فکر می کردن راحت نبودی، می دونی من همیشه به خودم می گفتم دل آسا چی می خواد از این بهتر؟ زندگی تو کشوری مثل نیویورک، خواننده شده، مدل شده، اما راحتی به این چیزها نیست انگار دل آدم باید خوش باشه تا راحتی رو احساس کنی و ل*ذت ببری، توام که اون وقت ها اصلا دل خوشی نداشتی!

-درسته، این رفاه و راحتی وقتی مزه می داد که کمبود محبت و عشق و دوست داشتن رو احساس نکنی، وقتی قلبت سرده این چیزها فقط باعث میشه سرگرم بشی نه دلگرم!

-همینکه الان اینجایی بازم خداروشکر کن، می دونم بخش بزرگی از زندگیت گذشته و به تباهی رفته اما هرکس برای خودش یک گذشته ای داره که خیلی دلش می خواسته بهتر از این ها بگذره، سعی کن بذاریش کنار، کمتر بهش فکر کن!

-نه من الان اون قدری سرگرمی دارم و ذهنم درگیر هست که اجازه نمی ده حتی به گذشته برگردم، خداروشکر همین که مامان خوشحاله برام کافیه!

-میدونم که فداکاری بزرگی برای خاله درسا کردی، تو ناجی اون شدی و در حالیکه خودت زجر می کشیدی سعی کردی با بازی و حیله زندگی بر باد رفته خودت و مادرت رو نجات بدی، این واقعا ارزش معنوی زیادی داره!

-حق من نبود که اون جوری بزرگ بشم، من تونستم خودم رو از اون منجلاب بکشم بیرون اما خیلی از دخترهایی که مثل من قربانی سرنوشت شدن ممکنه نتونن خودشون رو نجات ب*دن و در نتیجه

فنا بشن، امیدوارم خدا هیچ وقت دخترهای بی پناه که موقعیت شون مثل من هست رو تنها نذاره!

پرنیا دستش رو روی دستم گذاشت:

-من همیشه تو رو توی ذهن و باور خودم تحسین کردم، وقتی فهمیدم که داری نقشه می کشی و می جنگی و تلاش می کنی تا خودت و خاله رو نجات بدی وقتی فهمیدم میون دزد و قاچاقچی و آدم کش داری دست و پا میزنی و نمی ذاری غرق لجن کنن تو رو کسانی امثال کیان شهیادی، واقعا به شهامت و شجاعتت نمره ی بیست دادم، من اگر جای تو بودم نمی تونستم لحظه ای به این فکر کنم که قاطی یک باند خلافکار باشم و خودم آلوده نشم و وانمود کنم که منم شریک شماها هستم اما نباشم و از پشت خنجر بزنم، تو دختر قوی هستی، با اینکه به قول خودت همیشه تا الان کمبود محبت رو حس کردی اما قلب مهربونت تونست تو رو نجات بده، الانم اگر هروقت نیاز به یک هم صحبت یا یک دوست داشتی می تونی روی کمک من حساب کنی!

لبخند محوی زدم، چقدر این روزها حس بهتری داشتم!

من می تونستم با همه درد و دل کنم و بدون هیچ ترسی براشون از غم هام بگم!

-ممنونم پرنیا، حرف زدن باهات دلم رو خیلی آروم کرد، تو دختر باشعوری هستی، مطمئن باش اگر خواستم با کسی درد و دل کنم تو رو انتخاب می کنم!

با محبت ب*وسه ای به گونه ام زد و من به روش لبخند زدم.

چاییم کمی سرد شده بود چون محو صحبت شده بودیم و من نخورده بودم، برلی همین از مامان خواستم تا یکی دیگه واسم بریزه و اون رو بلافاصله خوردم تا باز سرد نشه!

ساعت هفت شب که شد سامیان و کمیل بسته های پفک و چیپس بینمون تقسیم کردن و کیهان گفت:

-آماده باشید که مهراب می خواد واسمون هنرنمایی کنه امشب!

ساحل خلوت بود، اون اطراف فقط کسانی که ویلا داشتن میومدن و افراد متفرقه زیاد اون اطراف نمی اومدن.

چند نفری کمی دورتر از ما نشسته بودن و حواسشون به ما نبود برای همین راحت بودیم.

پیمان و رادمان تکه سنگی رو از چند متر اونور تر بلند کردن و آوردن جلومون تا مهراب بتونه بشینه

روش!

حورا با ذوق گفت:

-فقط بگو شاد بخونه ها!

دالیا گفت:

-نه بگو رپ بخونه!

همه زدن زیر خنده، بهنوش چشمکی زد و گفت:

-بگو عاشقانه بخونه چون با حال و هوای جمع بیشتر سازگاره!

سامیان پرسید:

-یعنی همه توی جمع عاشق هستن؟!

عزیزجون خندید و با شیطنت گفت:

-منکه به شخصه اعلام می کنم عاشق آقاجونتون هستم!

همه میون خنده دست زدن و هورا کشیدن، دالیا گفت:

-آفرین عزیزجون، بازم عزیز جرات داره اعتراف کنه بقیه که به یخ گفتن زکی!

بعدم پشت چشم نازک کرد برای پیمان که پیمان هم رو به بهنوش گفت:

-خدا بگم چی کارت نکنه دختر، حالا بین من و دالیا جنگ نمی انداختی نمی شد نه؟!

باز صدای قهقهه خنده بلند شد، مهراب که از ویلا خارج شده بود و با گیتار توی دستش به سمتمون می اومد جمله پیمان رو شنید و در جوابش گفت:

-نترس پیمان، زن ذلیلی تو ثابت شده اس دالیا می شناستت دیگه!

بعدم رو به من کرد و بهم چشمک زد!

ته دلم یه جوری شد و به روش خندیدم!

پیمان با عشق خندید:

-بله بله، من همین جا مثل عزیزجون با صراحت اعلام می کنم که زن ذلیل هستم!

مهراب روی تکه سنگ نشست و پرسید:

-خب؟ اسم آهنگ بگید؟!

هرکس یه اسمی می گفت، منکه از آهنگ های ایرانی سر در نمیاوردم واسه همینم ساکت موندم!

مهراب از جا بلند شد و رو به جمع گفت:

-منکه توی این سر و صدا نمیفهمم شماها چی می گید، فقط سه تا آهنگ براتون می خونم و اجرا می کنم حالا زود توافق کنید و به سامیان بگید!

بعد از اون به سمت من اومد و کنارم روی دوتا پاش نشست و زمزمه کرد:

-این برگه رو می گیری می خونی الان و حفظش می کنی، صدات که کردم میای همراهم میخونی خب؟!

لبخند روی ل*بم نشست، سری تکون دادم و اون برگه رو به دستم داد:

-متن آهنگه، چون با آهنگ های ایرانی زیاد آشنا نیستی گفتم برات بنویسم که بتونی حفظ کنی!

بعد از اون بلند شد و رفت.

کاغذ رو باز کردم و شروع کردم به خوندنش!

بالاخره توافق انجام شدن و سه آهنگ شاد توسط سامیان به مهراب اعلام شد و او برای اجرا حاضر شد!

صدای قشنگش طنین انداز شده بود و دخترا با سوت و جیغ و دست همراهیش می کردن!

خاله بارانک زیر ل*ب قربون صدقه اش می رفت و آقای زمانی و سامیان و کمیل هم اون وسط می ر*ق*صیدن!

انقدر به آقای زمانی و رقصش خندیده بودیم که اشک از چشم همه جاری شده بود!

آهنگ دوم که زده شد حورا و آروشا و مهرام رفتن وسط و حسابی هنرنمایی کردن ولی آهنگ سوم چون علاوه بر شاد بودن عاشقانه هم بود دیگه کسی برای ر*ق*ص نرفت و همه همراهی می کردن و با مهراب می خوندن!

بعد از پایان آهنگ سوم همه تشویقش کردن، سامیان رانی هلو باز کرد و به مهراب داد:

-بیا بخور گلوت اذیت نشه!

مهراب رانی رو تا آخرش خورد و بعد رو به جمع گفت:

-امشب واسه اولین بار براتون یه سوپرایز خوشکل دارم که مطمئنا همتون دلتون می خواد بشنوید،

پس منتظرتون نمی ذارم و دعوت می کنم از دل آسا تا بیاد و برامون بخونه!

همه ناباورانه تشویق کردن، بابا با ل*ذت بهم زل زده بود و مامان با محبت نگاهم می کرد!

جلو رفتم و نزدیک مهراب ایستادم، مهراب زمزمه کرد:

-حاضری؟!

با اعتماد به نفس جواب دادم:

-حاضر!

لبخندی زد و رو به جمع گفت:

-خواهشا فقط کسی نه تشویق کنه نه سوت و نه جیغ، در سکوت گوش کنید!

شروع کرد به زدن آهنگش و من توی این فاصله از اینترنت آهنگش رو دانلود کرده بودم و ریتم رو به خاطر سپرده بودم و نمی خواستم توی اولین اجرام جلوی این جمع، اشتباهی کنم!

)خوب قلق دلمو بلدی!

همه زدن دلمو؛ تو نزدی

با اون ناز چشمات چپ میری راست میای...

خدا کنه قیدمو نزنی

همیشه ازت باشه بلا به دور

میخوام بریم با هم یه جای دور

یه جا باشیم؛ من باشم و تو باشی

چشم همه حسودا بشه کور!

داری میکنی قلبمو از جاش!

هر جا میخوای برو مال خودم باش...

یه کم را بیا با ما تا شاید

کم کنه قلبم یه ذره از درداش

همه جوره خرابتم عشقم!

زندگیم یکی مثل تو رو کم داشت!...

آهنگ قلق مهدی منافی(

×××

صدای دست زدن ها سکوت فضا رو شکسته بود، بهنوش با ل*ذت گفت:

-واقعا شما دوتا محشرید!

خاله بارانک با ل*ذت خندید:

-چقدرم بهم میان ماشاالله!

از این حرف انگار منظوری داشت چون بلافاصله بعد از گفتن جمله اش به مامان نگاه کرد و هردو خندیدن!

مهراب از جا بلند شد و آروم پشت دستم رو ب*و*سید:

-عالی بودی، هم خودت هم صدات!

چیزی درونم فرو ریخت!

حس قشنگی که بهم دست داد باعث شد لحظه ای از خود بی خود بشم و زمزمه کردم:

-توام همینجور، آدم انگار می خواد توی آرامش صدات غرق بشه وقتی می خونی!

چشم هاش برق خاصی داشت، لبخندی زدم و آروم از کنارش گذشتم.

سامیان گیتار مهراب رو به ویلا برد و مامان گفت:

-قلیون ندارید هیچ کدومتون؟!

عزیزجون با خنده گفت:

-درسا آتیش تو تندتر از جووناست که!

مامان خندید که حورا جواب داد:

-نه والله عزیزجون، مگه میشه شمال باشی کنار ساحل باشی آهنگ باشه ولی قلیون نباشه؟ اصلا غیرممکنه!

مهراب و کمیل و کیهان بلافاصله بعد از حرف مامان مشغول آماده کردن قلیون ها شدن!

سه تا قلیون با طعم های مختلف حاضر شد و مامان اولین نفری بود که برای کشیدنش جلو رفت!

بقیه هم هر کدوم مشغول یه کاری شدن.

عزیزجون رو به خاله پرستو گفت:

-ماهی ها رو توی مواد گذاشتید؟!

خاله جواب داد:

-آره عزیز، خیالت راحت، همون موقع که مهراب آورد گذاشتیم!

از جا بلند شدم و خودم رو به ن*زد*یک*ی دریا رسوندم.

موج های آرومی که روی آب ایجاد می شد صدای دلنوازی رو ایجاد کرده بود.

آروم نشستم و زانوهام رو توی دو دستم گرفتم.

چند نفس عمیق کشیدم و حس خوبی که توی اون لحظه بهم دست می داد رو نمی خواستم با هیچ چیز عوض کنم!

به یاد اهورا افتادم!

با اینکه برادر واقعیم نبود اما هیچ وقت ازم دوری نکرد، همیشه سعی می کرد من رو از چنگال کیان شهیادی نجات بده و بذاره کمی راحت زندگی کنم، اصلا دلم نمی خواست این پایان تلخ واسش رقم بخوره، البته نمی دونم اگرم زنده می موند چون هم دست کیان شهیادی بود دادگاه نیویورک چه مجازاتی براش در نظر می گرفت اما این رو می دونم که حتی اگر بهش حبس ابد هم می دادن بهتر از این بود که خودش رو بکشه، لااقل اون جوری وقتی می دیدن بعد چندسال آدم بهتری شده یا دست از خلاف برداشته احتمالا آزادش می کردن ولی اون طاقت نیاورد و زودتر خودش رو خلاص کرد!

آناهیتا هم که با نامردی به زندان افتاد و معلوم نیست چه بلایی سرش اومده!

آهی کشیدم، چقدر گذشته ی نحسم آزارم می داد، عذاب وجدان برای آناهیتا برای اهورا برای تموم آدم هایی که مهره های بازی ما بودن راحتم نمی ذاشت و هر چند که منم تقصیری نداشتم و مجبور بودم اما باز هم دلم می خواست می تونستم زمان رو به عقب برگردونم و انسان های بی گناه رو نجات بدم!

-به چی فکر می کنی؟!

آروم در کنارم نشست، بدون اینکه نگران کثیف شدن شلوار مارک دارش بشه و کاملا بدون ادعا مثل

من زانوهاش رو توی آغوشش گرفت و زل زد به دریا!

-به اهورا، به آناهیتا، به همه ی آدم هایی که بازیچه دست ما شدن و از بین رفتن یا خودشون یا احساساتشون!

-غصه نخور، بعد از تموم شدن قضیه کیان شهیادی من به دایی صدرالدین توضیح دادم که گیر افتادن آناهیتا تماما نقشه ای بوده از طرف کیان شهیادی، برای همین هم آزادش کردن و البته یک روز رفتم ملاقاتش، بهش گفتم بهتره هر چه سریع تر از تهران بره و جایی که کسی دستش بهش نرسه زندگی کنه، اونم که حسابی می ترسید همون روز بلیط گرفت و از تهران رفت، حالا کجا؟ نمی دونم!

با تعجب بهش زل زدم، مهراب هنوز هم برام کشف نشدنی بود!

-چرا این کار رو کردی؟ نگفتی اون کینه داره و امکان داره بیاد سراغ من؟!

-دل آسا تو چه انتظاری داشتی؟ نکنه می خواستی یک آدم بی گناه رو توی زندون حبس کنیم تا بپوسه؟!

ل*ب هام رو گزیدم، واقعا دلم این رو نمی خواست اما اگر برای من خطر داشت اون وقت تکلیف چی بود؟!

مهراب ادامه داد:

-نترس، گفتم که اون از تهران رفته، بعدشم من به اون گفتم که باند کیان شهیادی کاملا متلاشی شده پس می دونه که توام باید به فنا رفته باشی دیگه دنبالت نمی گرده!

-منم نمی خواستم که اون توی زندون بمونه اما یک لحظه احساس خطر کردم، بالاخره اون مثل مار زخمی می مونه، مسلما برای انتقام گرفتن مصممه!

-اون دختر ترسو تر از این حرف هاست، تو خیال کردی همه ی زن ها مثل تو هستن؟ نترس و دلیر؟ نه بعضی ها هستن که دنبال دردسر نمی گر*دن!

با حرص نگاهش کردم:

-منم دنبال دردسر نبودم، برای نجات جون خودم و مادرم مجبور به تظاهر بودم!

چشم هاش رو توی چشم هام دوخت:

-یعنی راه دیگه ای نبود که خودت و مادرت رو نجات بدی؟!

پوزخندی به روش زدم:

-اگر راهی بود چرا تو امتحانش نکردی؟ چرا توام طبق نقشه من عمل کردی و نفوذی شدی؟!

در سکوت بهم زل زد، بی حوصله غریدم:

-من مجبور نیستم واسه تو خودم رو تشریح کنم آقای مهراب موسوی، من خودم حق رو به خودم می دم و بقیه هم برام مهم نیستن!

خواستم بلند بشم که بازوم رو گرفت:

-باشه، عصبی نشو، بشین لطفا!

بی اختیار سرجام نشستم، پوفی کشید و گفت:

-من نمی تونستم ببینم تو قاطی اون کارها باشی، توی مدت نفوذی بودنم بیشتر از دوری از خانواده و دوری از کشورم، از دیدن تو توی اون موقعیت ها عذاب می کشیدم، تو برای من عزیز بودی دل آسا، من تموم عمرم رو برای نجات جون تو و خاله نفس کشیدم تا بزرگ شدم و فهمیدم که وقت انتقام رسیده، می ترسیدم توام با کیان شهیادی هم عقیده شده باشی و اون دل آسای مهربون رو توی وجودت کشته باشی، گاهی سعی می کردم عصبانیت کنم تا بفهمم اونی که جلوم ایستاده همون دخترخاله ی مهربونمه یا نه تبدیل شده به یک دختر سرکش و غیرقابل تحمل، اما وقتی می دیدم که هنوزم ته ذاتت خوبی نهفته اس خیالم کمی راحت می شد، الانم اگر حرفی می زنم چون هنوز نتونستم اون صح*نه هایی که اتفاق افتاد رو از ذهنم پاک کنم، اگر توی اون لحظه ای که تو کوچولو بودی و می خواستن از ایران ببرنت بزرگ بودم مطمئن باش هیچ وقت نمی گذاشتم تو رو از خودم دور کنن!

به چشم های خاکستریش خیره شدم، چیزی جز صداقت توی چشم هاش موج نمی زد، انگار واقعا پر بود از حسرت ندیدن من، ندیدن منی که به قول خودش براش عزیز بودم، نبودن کنار منی که توی عالم بچگی دوستم داشته و شاید هنوزم داره!...

از این فکر قلبم تندتر توی س*ی*نه کوبید!

دستم رو توی دستش گرفت و آروم ب*و*سید:

-باور کن دل آسا، نمی خوام دیگه حتی یک لحظه ازم دور باشی، اون قدر از آینده می ترسم که دلم می خواد همیشه کنارت باشم و ازت محافظت کنم، تو نمی تونی بفهمی که چقدر من!...

حرفش رو نا تموم گذاشت، انگار بغض سختی جلوی ادامه ی حرفش رو می گرفت!

آروم دستم رو ول کرد و از جا بلند شد، به سمت ویلا رفت و کمی بعد از مقابل دیدگانم ناپدید شد!

آه عمیقی کشیدم، اصلا برام باورکردنی نبود که مهراب تا این حد وجود من براش مهم باشه، نمی دونم توی بچگی چه اتفاقی افتاده که تا این حد به من وابسته شده!

اما نمی تونم کتمان کنم که چقدر از حرف هاش آرامش گرفتم!

-دل آسا پاشو بیا بریم داخل باید وسایل شام رو آماده کنیم و بیاریم بیرون!

با صدای غنچه از جا بلند شدم، پشتم رو با دست تکون دادم تا خاکی نباشه.

مامان رو بهم گفت:

-عزیزم اگر امکانش هست به دخترا کمک کن ظرف ها رو بیارن تا نیم ساعت دیگه می خوایم شام بخوریم!

سری تکون دادم و به دنبال دخترا به ویلا رفتیم.

با ورود به ویلا پادنا آهی کشید:

-معلوم نیست باز از چی ناراحته که اون جوری تو فکره و داره قدم میزنه!

به مسیر نگاهش چشم دوختم، نزدیک انتهای باغ مهراب غرق در افکارش قدم می زد و دل من انگار خون شد از دیدنش توی اون حال!

نمی خواستم حرکاتم باعث کنجکاوی دخترا بشه برای همینم زودتر از بقیه وارد سالن شدم!

بوی ماهی ذغالی که آقایون داشتن روی آتیش درست می کردن فضا رو کاملا در برگرفته بود، خاله گیسو به همراه نسیم خانم و خاتون خانم مشغول پختن برنج بودن و دخترا هم هر کدوم وسیله هایی که برای خوردن شام نیاز بود رو حاضر می کردن!

رها بازوم رو گرفت و پرسید:

-میشه کمکم کنی تا سالاد درست کنیم؟!

بدون حرف سر میز نشستم و در درست کردن سالاد به رها کمک کردم، اما افکارم فقط و فقط پیش

مهراب و حرفاش بود و چیزی از صحبت های خاله و دخترا متوجه نمی شدم!

بعد از اتمام درست کردن سالاد، خاله گیسو رو بهم گفت:

-دخترم دوغ هم درست کن لطفا!

دوغ هم درست کردم و اینبار قبل از اینکه کار دیگه ای بهم محول بشه سریع چند وسیله برداشتم و از سالن زدم بیرون.

خبری از مهراب توی باغ نبود، به ساحل رفتم و وسیله ها رو به خاله بارانک سپردم و محتاطانه پرسیدم:

-خاله؟ پس مهراب کو؟!

خاله در حالیکه به عزیزجون کمک می کرد سر سفره بشینه جواب داد:

-رفت نوشابه بخره دخترم!

توی دلم زمزمه کردم:

-خداکنه اتفاقی واسش نیفته!

سفره پهن شده بود و همه ی وسیله ها چیده شده بود.

برنج های سفید و خوش عطر داخل دیس های بزرگی قرار گرفته و سر سفره گذاشته شده بود.

پارچ های دوغ هم اطراف سفره گذاشته بودن و توی ظرف های کریستالی هم سالاد ریخته بودن.

همه چیز حاضر بود و چیزی نمونده بود پخت ماهی ها هم به اتمام برسه ولی هنوز مهراب برنگشته بود!

دلم عجیب شور می زد و انگار کسی دلم رو توی دستش گرفته بود و محکم فشار می داد!

کنار دریا با دلشوره قدم می زدم که بابا نزدیکم شد:

-دخترم؟ چیزی شده؟ نا آرومی!

خب اون پدرم بود، مسلما حس می کرد توی دل من چی می گذره و طبیعی بود که نگرانم بشه!

صادقانه جواب دادم:

-بابا مهراب برنگشته، یکمی نگرانشم!

بابا خیلی مهربون و با درک و با شعور بود، این رو کاملا توی این چند وقت متوجه شده بودم که چقدر

در برابر مشکلات صبوره و نمی گذاره چیزی از پا درش بیاره، می دونستم که علاوه بر بابا بودن، رفیقمم هست چون هیچ وقت من رو سرزنش نکرده!

لبخند آرومی زد:

-اینکه نگرانی نداره عزیزم، الان بهش زنگ می زنم!

هنوز جمله بابا تموم نشده بود که ماشین مهراب نزدیک شد و نور چراغ های ماشین باعث شد چشم هام رو ببندم!

بابا خوشحال گفت:

-بیا دخترم، اومد دیگه لازم نیست نگران باشی!

بازوم رو گرفت و ادامه داد:

-بیا بریم شام!

سر سفره بین بابا و مامان نشستم، مامان با نگرانی پرسید:

-چرا رنگت پریده عزیزم؟!

بابا زود جواب داد:

-حتما باز فشارش افتاده، بهتره براش غذا بکشی زودتر بخوره!

نمی تونم بگم که چقدر از داشتن همچین پدری احساس غرور کردم توی اون لحظه!

مهراب توی سکوت نوشابه ها رو به خاله گیسو سپرد و در کنار آقای موسوی نشست!

بهنوش نوشابه ها رو داخل پارچ پر از یخ ریخت و سر سفره گذاشت، خاله بارانک رو به مهراب گفت:

-چرا اینقدر دیر کردی پسرم؟!

سراپا گوش شدم چون خودمم خیلی دلم می خواست این سوال رو ازش بپرسم!

مهراب اما کوتاه جواب داد:

-ترافیک بود!

و باعث شد هیچ کس دیگه سوالی ازش نکنه انگار همه خوب می شناختنش و می دونستن وقتی بی حوصله اس بهتره که سوالی ازش نپرسن!

من اما دلم آروم گرفته بود از اینکه سالم برگشته برای همین هم با اشتها شامم رو تموم کردم و یک

لیوان نوشابه هم خوردم.

مامان خوشحال به ظرف خالی جلوم نگاه کرد:

-نوش جونت عزیزم، اگر گرسنه ای بازم برات بکشم؟!

لبخندی به روش زدم:

-نه مامان، کافیه ممنون!

مهراب با غذاش بازی می کرد، دلم نمی خواست گرسنه بمونه برای همینم گوشیم رو بیرون آوردم و براش نوشتم:

-غذاتو بخور و تموم کن!

با صدای گوشیش دست از خوردن کشید و بلافاصله پیام رو خوند، بدون اینکه تابلو کنه یا جلب توجه جواب داد:

-از گلوم پایین نمیره!

ناراحت شدم، سریع نوشتم:

-اگر نخوری از دستت دلخور میشما!

وقتی پیام رو ارسال کردم یک لحظه واقعا باورم نشد که این من باشم که دارم از مهراب می خوام غذاش رو بخوره، انگار دیگه از اون دل آسای سرد و بی تفاوت خبری نبود!

صفحه گوشیم که روشن شد سریع پیام رو باز کردم:

-باشه می خورم اما به یک شرط!

چشم هام گشاد شد، سریع نوشتم:

-چی؟!

-آخرشب بیا پشت ویلا، می خوام باهات حرف بزنم!

چیزی درونم فرو ریخت، لبخندی که روی ل*ب هام نشسته بود رو به سختی پنهون کردم و نوشتم:

-باشه حالا بخور!

بعد از ارسال این پیام، خوند و گوشیش رو توی جیبش گذاشت!

بعدش با اشتها شروع به خوردن کرد به نحوی که خاله بارانک با تعجب پرسید:

-واه مهراب؟ جنی شدی پسرم؟!

آقای موسوی با اخم رو به خاله گفت:

-ای بابا چیکارش داری خانم؟ می خوره می گی چرا؟ نمی خوره هم می گی چرا؟ آخه این بچه به کدوم ساز تو برقصه؟!

آقاجون مداخله کرد:

-بذارید راحت باشه، بخورید از دهن نیوفته!

خلاصه شام اون شب هم خورده شد و در آخر با کمک هم ظروف رو جمع و به داخل ویلا آوردیم، مردها هم آتیش رو خاموش کردن و مامان و نسیم خانم هم ظروف رو شستن!

بعد از اتمام کارها، بهنوش قهوه درست کرد و همه توی سالن جمع شدیم.

آقای زمانی پرسید:

-برنامه فردا چیه؟!

عزیزجون جواب داد:

-بعد از صبحونه میریم بازار و مجتمع های اطراف، ناهار هم میریم رستوران چون کسی فرصت نمی کنه غذا درست کنه!

ماman گفت:

-عصر هم به نظر من بریم پارک، شنیدم شمال جاذبه های گردشگری زیادی داره!

آقاجون لبخند زد:

-باشه دخترم، هر جور که تو بخوای!

کمیل پرسید:

-برای شام چی کار می کنیم پس؟!

خاله پرستو جواب داد:

-ماکارونی درست می کنیم، راحت ترین غذا!

همه تائید کردن و به این ترتیب فردا برنامه ریزی شد.

ساعت که روی دوازده شب ضربه زد بالاخره همه اعلام خستگی کردن و رفتن که بخوابن.

به اتاق رفتم و سریع دوش کوتاهی گرفتم.

موهام رو با سشوار خشک کردم و جین سفیدم رو با شومیز قرمز خوشکلم که یقه نسبتا بازی هم داشت تنم کردم.

گردنبند نقره که اسمم آویزش بود رو هم به گردنم بستم و ادکلن هم زدم.

مامان نگاهم کرد:

-جایی می ری دل آسا؟!

با تعجب نگاهش کردم:

-واه مامان، مگه نمی دونی بعد از شام همیشه من قدم می زنم؟!

مامان که خستگی کاملا از چشم هاش هم هویدا بود خمیازه کشید و سرش رو روی بالش گذاشت:

-آره عزیزم برو مواظب خودت باش!

موهام رو بالای سرم بستم و شال سفیدی هم روشون انداختم.

صندل هام رو پام کردم و بالاخره از اتاق خارج شدم.

فضای سالن نسبتا تاریک بود، دیوارکوب ها اما به سالن نور می پاشیدن و باعث می شد راحت بتونی راه بری!

از سالن بیرون رفتم، باغ توی سکوت فرو رفته بود و صدای امواج آب به راحتی به گوش می رسید!

قدم زنان راه انتهای باغ رو در پیش گرفتم و جلو رفتم.

با دیدن مهراب که روی تاب و پشت به من نشسته بود قدم هام رو تند برداشتم و در کنارش نشستم!

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو بهم دوخت:

-چرا نگرانم می شی؟!

ل*ب هام رو جمع کردم، صدای آروم نفس هاش حالم رو عوض می کرد انگار دلم مدام فرو می ریخت!

-شاید توام برای من عزیز باشی!

-شاید؟!

لبخندی زدم، نزدیکم شد و شالم رو از سرم انداخت:

-نمی خوای اعتراف کنی برات مهمم نه؟!

بهش زل زدم:

-یعنی خودت نمی فهمی؟

سرش رو جلو آورد و دماغش رو به موهام چسبوند:

-دوست دارم خودت بهم بگی، بشنوم صدات رو!

حالم رو نمی فهمیدم، دست هاش دورم حلقه شد و همچنان موهام رو بو می کشید!

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی با مهراب توی همچین موقعیتی قرار بگیرم و مهم تر اینکه تموم احساسات زنانه ام که روزی توی نطفه خفه کرده بودم بیدار بشه و مهراب اونا رو توی وجودم زنده کنه!

-مهراب!

-جونم عزیزدلم؟!

احساس کردم درونم آتیش گرفته!

سرش رو بلند کرد و بهم زل زد:

-دل آسا درکم کن خب؟ من از اینکه تو کنارم نباشی بدجور می ترسم!

-اما اینجوری تو اذیت می شی، نمی خوام دائما نگران من باشی، اتفاقی برای من نمیفته، مطمئن باش!

ازم کمی فاصله گرفت:

-نمی تونم نگرانت نباشم، فکر اینکه دوباره تو رو ازم دور کنن خیلی عذابم می ده، می خوام ازت دوری کنم تا بتونم کمی به نبودنت عادت کنم اما وقتی به یادم میاد تو رو چطوری از بین اون آدم های کثیف نجات دادم نمی تونم دور بشم ازت، حسی بهم می گه باید نگهداری کنم ازت باید حفظت کنم می فهمی چی می گم؟!

صورتش رو بین دست هام گرفتم:

-نگرانی هات رو درک می کنم، اما گذشته دیگه قرار نیست تکرار بشه، اون موقع من یه نوزاد و بچه ی کوچولو و بی پناه بودم، اما الان می تونم از خودم محافظت کنم!

دست هام رو توی دستش گرفت و ل*ب هاش رو جمع کرد، صاف نشست و شالم رو روی سرم مرتب

کرد.

سکوت بینمون زیاد طولانی نشد و رو بهم گفت:

-تو نمی تونی بفهمی چقدر از نبودنت عذاب کشیدم، تو به قول خودت بچه بودی و درکی از اتفاقات اطرافت نداشتی اما من توی همون عالم بچگی چیزهایی رو با تو حس کردم که تا الان هم ادامه داشته و تموم نشده برای همین بهت حق می دم اگر درکم نکنی!

-اما من می فهممت، تو تنها کسی بودی که جونت رو به خاطر من و مامان به خطر انداختی، می تونم بفهمم چقدر واست مهم بودیم!

-جونم چیز بی ارزشیه در مقابل احساسم به تو، می فهمی من رو؟!

لبخند زدم:

-می فهمم!

دستم رو گرفت و از جا بلند شد، روبروش ایستادم و زل زدم بهش، گفت:

-می دونی چقدر از اینکه بهم گفتی شامت رو بخور غرق ل*ذت شدم؟ تو نگرانم می شی و این برای من نشونه ی قشنگیه!

-چون واقعا نگرانت بودم، دلم نمی خواست گرسنه بمونی!

-منم حواسم بهت بود، وقتی غذات رو کامل تموم کردی دلم آروم شد!

به راه افتاد و منم در کنارش قدم برداشتم.

تا ورودی سالن در سکوت طی شد، جلوی در ایستاد و دستم رو رها کرد:

-برو بخواب، خواب های خوب ببینی!

اخم کردم:

-پس تو چی؟!

-من یکم دیگه این اطراف قدم می زنم بعدش می خوابم!

-نه، بهتره تو هم بری استراحت کنی امروز خسته شدی!

نگاهش رو به ل*ب هام دوخت و زمزمه کرد:

-هیچ وقت طعم شون از یادم نمیره، اون روز توی هتل بهترین اتفاق زندگیم رخ داد و من هنوز با

یادش شب ها می خوابم!

لبخندی زدم و با هم وارد سالن شدیم.

کمی بعد او به اتاق خودشون رفت و منم وارد اتاق خودمون شدم، اون شب عجیب آرامش داشتم انگار بعد از سال ها خودم رو به خود واقعیم نزدیک احساس می کردم.

×××

صبح بعد از صرف صبحونه که توسط آقای زمانی و خاتون خانم و آقای موسوی و مامان حاضر شده بود برای رفتن به بازار حاضر شدیم.

همه تو ماشین ها جا گرفتیم و اینبار من و مامان تو ماشین خودمون بودیم.

با مهراب روبرو نشده بودم و فقط سر میز صبحونه که اونم انقدر خوابم میومد با چشم های نیمه باز فقط به یک سلام و صبح بخیر اکتفا کردم!

مامان رو بهم پرسید:

-دیشب دیر خوابیدی که الان هنوز کسلی؟!

با یادآوری دیشب موجی از حرارت بدنم رو در خودش گرفت، لبخند نرمی زدم:

-آره، یکم دیر شد تا اومدم بخوابم!

بابا:

-خب عزیزم باید لااقل یه فنجون قهوه می خوردی، اینطوری که کسلی تفریح بهت مزه نمی ده!

-نه الان سرحال می شم، فعلا نتونستم به خودم بیام!

تا رسیدن به بازار دیگه کسی حرفی نزد.

عزیزجون با دیدنم خندان گفت:

-دختر خوشکلم هنوز مغزش خوابه نه؟!

خندیدم، واقعا عزیزجون حالم رو بهتر می کرد!

وارد بازار که شدیم سر و صدای دخترا هم شروع شد!

هر کدوم تو یه مغازه بودن و محال ممکن بود دست خالی بیرون بیان.

من و مامان هم چند مدل مانتو و شلوار خریدیم و بابا هم کفش و عینک دودی خرید.

خلاصه تا ظهر توی بازار از اینور به اونور رفتیم، عزیزجون به سلیقه من چندتا بلوز خوشکل برای خودش خرید و آقاجون هم لباس مردونه های آستین بلند خریداری کرد.

ظهر به رستوران مجللی که انتخاب مهراب و آقای موسوی بود رفتیم.

خیلی دلم می خواست بدونم اینبار هم مثل دفعه قبل مهراب برام غذا انتخاب می کنه یا نه برای همینم وقتی مامان پرسید چی می خوری گفتم هنوز انتخاب نکردم!

تقریبا همه انتخاب کرده بودن اما خبری از مهراب یا پیامی از طرفش نبود!

کلافه شده بودم و اومدم به مامان بگم هر چی شما خوردی منم می خورم که صدای پیام گوشیم باعث شد سریع بازش کنم و لبخند به روی ل*بم بیاد:

-خوشکل خانم منتظری من واست انتخاب غذا کنم؟ خب پس حالا که اینطوره بهتره به نظر من هر دو کباب ترش اینجا رو بخوریم چون کباب ترش یه غذای شمالیه و توی این رستوران این غذا از خوشمزگی حرف اول رو میزنه!

بلافاصله بعد از خوندن پیام، انتخابم رو به بابا اعلام کردم که علاوه بر من مامان و آقای موسوی و حورا و مهراب هم همین غذا رو سفارش داده بودن.

وقتی غذا رو پیش روم گذاشتن واقعا کنجکاو بودم که طعمش رو بچشم.

وقتی اولین لقمه رو توی دهنم گذاشتم باز هم به انتخاب مهراب آفرین گفتم.

کباب طعم لذیذی داشت، مامان که متوجه شد خوشم اومده از غذا گفت:

-موادی که توی این کباب به کار رفته سیر، سبزیجات تازه، رب انار، گردو و فلفل هست، فرقش با کباب معمولی توی موادشه و رب انار که اونو ترش مزه کرده!

-این غذای محلی اینجاست؟!

-می شه گفت آره، هر شهر یا استانی توی ایران برای خودشون یک سری غذاهای محلی دارن که توی رستوران هاشون هم سرو می شه، نمی تونم بهت بگم چقدر غذا هست که تو هنوز یک دفعه هم نخوردی چون توی ایران نبودی!

اون روز ناهار واقعا بهم مزه کرد و کامل خوردم.

بعد از صرف ناهار همگی به ویلا برگشتیم تا هم خریدهامون رو جا به جا کنیم و هم بتونیم استراحت

کوتاهی داشته باشیم.

جا به جا کردن خریدهام رو به مامان سپردم و خودم به حموم رفتم تا دوش بگیرم.

بعد از اینکه از حموم بیرون اومدن موهام رو خشک کردم و شومیز و شلوار لی آبیم رو تنم کردم، روسری سفید آبی رو هم انتخاب کردم و آرایش و ادکلنمم به خودم زدم.

کفش های اسپرت سفیدمم پوشیدم و وارد سالن شدم.

خاله گیسو با دیدنم لبخند زد و به کنارش اشاره کرد:

-بیا عزیزم، کنار خودم بشین!

وقتی در کنارش جا گرفتم پادینا برامون قهوه آورد و لبخندی بهم زد و رفت!

خاله گیسو نگاهی بهم انداخت و پرسید:

-من تعجب می کنم تو با اینهمه زیبایی چطوری تا الان ازدواج نکردی!

لبخندی به روی خاله زدم، اصلا دلم نمی خواست الان این حرف ها رو بشنوم!

-لابد قسمت نبوده خاله جون!

خاله اما دست بردار نبود!

-از درسا هم سوال کردم، اما گفت که هرگز تو رو تحت فشار نمی ذاره تو هر موقع دلت بخواد خودت تصمیم میگیری اما به نظر من دختر به این ماهی نباید بیش از این مجرد بمونه!

کلافه شده بودم، نمیدونم چرا اما دوست نداشتم الان حرف از ازدواج و زندگی متاهلی بزنم!

-حق با مامان هست، من فعلا اصلا به ازدواج فکر هم نمی کنم، تازه به ایران اومدم و کارهای ناتموم زیادی دارم، سنمم هنوز کمه و نمی خوام به این زودی خودم رو گرفتار زندگی زناشویی بکنم!

خاله خندید:

-آره خب، جوون های امروزی ماشاالله حق انتخاب دارن نمیان زود خودشون رو اسیر کنن که، زمان ما که از این خبرها نبود دخترم، وگرنه من اصلا دلم نمی خواست به اون زودی ازدواج کنم اما خب پدر که امر می کرد دختر باید اطاعت می کرد!

عزیزجون که فاصله زیادی با ما نداشت و مسلما تمامی مکالمه مون رو گوش کرده بود با ناراحتی پرسید:

-واه، گیسو کی ما تو رو مجبور به ازدواج کردیم؟ تو خودت خواستی توی اون زمان ازدواج کنی!

خاله گیسو جواب داد:

-خب من عاشق شده بودم!

-پس دیگه چرا میگی پدرم امر کرد و من گفتم چشم؟!

-خب شما که نذاشتید ما کمی بیشتر نامزد باشیم، سریع گفتید ازدواج!

-بله چون خوبیت نداشت توی اون زمان دختر و پسر زیاد با هم نامزد بمونن، مردم واسشون حرف در میاوردن، تو اگر نمی خواستی عروس بشی باید کلا سرت رو می کردی تو لاک خودت و زندگیت رو می کردی، نه اینکه به قول خودت عاشق بشی!

-خداروشکر من الانم ناراضی نیستم!

-پس جلوی دل آسا جوری حرف نزن که خیال کنه ما تو رو لای منگنه گذاشتیم!

خاله پشت چشم نازک کرد و روش رو برگردوند:

-خب منظورم اینه که ما مثل دخترهای الان اینقدرها هم آزاد نبودیم!

خاله پرستو ل*ب هاش رو خیس کرد و جواب داد:

-خب خواهر گلم هر دوره ای فرق می کنه، علم پیشرفت می کنه جهان بروز می شه و مسلما آدم ها هم فرق می کنن، ما که نمی تونیم خودمون رو با بیست سال پیش و الان مقایسه کنیم!

با خودم احساس کردم خاله گیسو انگار با عقده های درونیش رشد کرده و بزرگ شده، انگار همیشه یک حسرتی توی دلش بوده که با هر سال بزرگ تر شدن اون حسرت هم بزرگ شده و همراهیش کرده، مطمئنم که خاله نه تنها به من بلکه به تمامی دختران اطرافش حسودی می کنه و دلش می خواست توی این دوره به دنیا می اومد نه به قول خودش اون موقع که مثل الان تا این حد آزادی نبود!

با ورود آقایون بحث ادامه پیدا نکرد و آقاجون پرسید:

-واسه رفتن به پارک حاضر نیستید هنوز؟ داره شب می شه ها!

عزیزجون با تعجب پرسید:

-ساعت چهار بعد از ظهره کو تا شب؟!

همه خندیدن، خاله پرستو جواب داد:

-منظور آقاجون اینه که زود باشید و عجله کنید!

کمی بعد بساط چایی و تخمه و میوه حاضر شد و برای شام هم که قرار شد ماکارونی درست کنن، همه توی ماشین ها جا به جا شدیم و حرکت کردیم.

مامان توی ماشین پرسید:

-خاله هات چی می گفتن بهت دل آسا؟!

وقتی مکالمه ها رو کامل براشون تعریف کردم مامان آهی کشید و گفت:

-حق با عزیزجونه، آقاجون هیچ وقت ما رو تحت فشار قرار نداد، اون همیشه به نظرات و انتخاب هامون احترام می گذاشت و هیچ وقت تا اونجایی که امکان داشت ناراحتمون نمی کرد، اما خب گیسو خودش دل باخته شد و اصرار داشت که زود سر و سامون بگیره، اون می خواست مدت بیشتری رو با شوهرش عقد یا نامزد بمونه که اینم توی اون زمان اصلا جایز نبود و دختر و پسر باید شرعی و قانونی مال هم می شدن، مثل الان نبود که خانواده ها چند ماه با هم رفت و آمد کنن تا بهتر همدیگه رو بشناسن و بعد اجازه به ازدواج ب*دن، اون موقع دیگه سریعا باید عقد و عروسی انجام می شد و دختر و پسر محرم می شدن!

بابا ادامه داد:

-البته هر دوره و زمانی فرق می کنه، زمان ما رفاه و آسایشی که الان هست که وجود نداشت، هر چقدر جلوتر بریم فرهنگ ها متفاوت تر می شن، شاید همین دل آسا به دخترش بگه زمان ما این رفاهی که الان هست که وجود نداشت، یا مثلا دخترش به دخترش بگه، هر قرنی فرق می کنه!

از اینکه بابا و مامان به این با شعوری و با فرهنگی داشتم واقعا خداروشکر می کردم، من توی کشوری رشد کرده بودم که آزاد زندگی می کردم و اگر الان یهویی می خواستن اون آزادی رو ازم بگیرن مطمئنا افسرده می شدم و امیدم رو از دست می دادم!

با رسیدن به مجموعه تفریحی قشنگی، همه پیاده شدیم.

مامان بهم گفت:

-عزیزم اگر دوست نداری سوار بشی می تونی همین جا کنار ما بمونی!

اما من واقعا نیاز به هیجان و تفریح داشتم!

دایی پیروز و دایی مهداد زیراندازها رو توی سایه درخت پهن کردن و خاله بارانک هم کتری گذاشت تا چایی درست کنه!

دخترا حسابی شلوغ کرده بودن و واقعا صداشون روی مخ بود و آدم رو عصبی می کرد!

بابا که انگار مثل من کلافه شده بود رو بهشون گفت:

-ما با شماها کاری نداریم برید هر چقدر می خواید تفریح کنید خودمون ترتیب همه کارها رو می دیم!

بلافاصله بعد از گفتن این جمله دخترا حمله بردن سمت وسایل بازی و بهنوش به اصرار بازوی من رو گرفت و دنبال خودش برد!

حدود سه ساعت تمام از این وسیله به اون وسیله رفتیم، خدا میدونه چقدر من رو سوار وسیله های مختلف کردن و تندتند با من عکس می انداختن تا به قول خودشون پز ب*دن که با مدل آمریکایی همراه هستن!

بالاخره وقتی همه ی وسیله ها رو سوار شدن رضایت دادن که پیش بقیه برگردیم.

وقتی کنار مامان رسیدم مثل جنازه بهش تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

واقعا احساس می کردم دلم می خواد هر چیزی رو که خوردم بالا بیارم از بس که چرخیده بودیم احساس سرگیجه داشتم!

بابا انگار متوجه شد حالم زیاد خوب نیست چون با یک لیوان چایی د*اغ به دادم رسید و کمی بعد حالم بهتر شد.

کمیل و مهراب مشغول بازی بدمینتون بودن، سامیان و پادنا والیبال بازی می کردن و الحق که یکبار هم توپ روی زمین نمی افتاد و مشخص بود که حرفه ای هستن!

دایی پیروز و آقای نوری هم شطرنج بازی میکردن و از ما کمی فاصله داشتن.

گوشیم رو در آوردم تا با آترون تماس بگیرم چون واقعا دلتنگ شون بودم.

حدود نیم ساعت مشغول صحبت با آترون و هارپر بودم، انگار توی نیویورک بهشون خیلی خوش گذشته بود و هنوزم قرار بود بمونن!

هارپر بهم قول داد عکس از جاهایی که رفتن بگیره و بفرسته برام!

بعد از اونا به ویلی هم زنگ زدم و حالش رو پرسیدم که گفت تا دو سه روز دیگه قراره برگرده ایران چون به قول خودش دلتنگ عشقش بود و نمی تونست بیش از این صبر کنه!

بابا به کنارم اومد و با لبخند پرسید:

-خیلی دلتنگ آمریکا هستی نه؟!

لبخندی به روش زدم:

-راستش اینجا رو خیلی دوست دارم، مخصوصا الان احساس بهتری هم دارم اما نمی تونم منکر این بشم که جایی که رشد کردم و بزرگ شدم رو هم دوست دارم و دلم می خواد گاهی برم و رفع دلتنگی کنم، مهم تر از همه اینکه دلم می خواد به اهورا هم سر بزنم، شاید بتونم کمی از آتیشی که از غم مرگش توی وجودم شعله وره کم کنم یا خودم رو تسکین بدم!

-متاسفم عزیزم، تو به خاطر ما دردهای زیادی رو تحمل کردی، غم هایی که شاید ما هیچ وقت نتونیم اون ها رو کامل از توی ذهنت پاک کنیم، خیلی دلم می خواست زمان به عقب بر می گشت و می تونستم جلوی خیلی از رویدادها رو بگیرم اما نمی شه و از دستم بر نمیاد!

-غصه نخورید بابا، من نه شما و نه مامان رو مقصر این اتفاقات نمی دونم، بالاخره هر چیزی که توی سرنوشت ما انسان ها نوشته شده همون واسمون اتفاق می افته!

-تو دختر فهمیده و عاقلی هستی، واقعا باید به درسا برای اینجوری تربیت کردن یک دختر که تازه توی کشوری مثل آمریکا هم پرورش یافته مدال داد!

خندیدیم، بابا در آغوشم گرفت و زمزمه کرد:

-نمی تونم بهت بگم چقدر از اینکه پیشمی خوشحالم، دلم می خواد تموم دلخوشی های عالم رو به تو هدیه کنم دخترم!

-همینکه شما و مامان پیشم هستید بزرگترین دلخوشیه بابا!

هر دو بهم لبخند زدیم، دقایقی بعد پیش بقیه برگشتیم و شروع کردیم به صحبت کردن.

من بیشتر شنونده بودم، عزیزجون بیشتر از خاطرات گذشته تعریف می کرد که البته ما رو به خنده می انداخت و باعث می شد حسابی از تفریح ل*ذت ببریم.

آخر شب همه در کنار هم ماکارونی خوشمزه و لذیذ دستپخت خاله گیسو و مامان و حورا رو خوردیم و به ویلا برگشتیم.

اون شب من خیلی زود به تختم رفتم و خوابیدم چون خیلی خسته بودم و حتی نای یک لحظه بیشتر بیدار موندن رو هم نداشتم.

×××

فردای اون شب بعد از صبحونه برای شنا به دریا رفتیم، خانما برای ناهار زرشک پلو با مرغ درست کردن و پسرا هم از صبح برای تفریح به قول خودشون پسرونه از ویلا خارج شدن و گفتن که تا شب هم بر نمی گر*دن.

مهراب هم همراهشون رفت و من اون روز کامل ندیدمش چون شب هم هنوز برنگشته بودن که ما خوابیدیم!

فرداش هم که با رفتن به باغ وحش و سوار شدن تله کابین و تفریحات دیگه گذشت و روز بعدش به سمت تهران حرکت کردیم.

درست پنج روز کامل رو توی شمال و ویلای آقاجون گذروندیم و به همه خیلی خوش گذشت.

×××

روز هفتم عید بود که مامان همه ی فامیل رو برای شام به ویلا دعوت کرد.

از صبح به همراه ستایش خانم و زهرا خانم مشغول تدارک بودن و من هم توی بعضی کارها بهشون کمک می کردم.

زهرا خانم ویلا رو گردگیری کرد و منم که بیکار بودم اتاق خودم رو مرتب کردم.

ناهار رو در میون غر زدن های مامان که می ترسید برای شب همه چیز حاضر نباشه و استرس داشت خورده شد و بعد از ناهار من بلافاصله فرار کردم تا به دیدن ویلی برم چون از آمریکا برگشته بود و من خیلی دلتنگش بودم!

جین زردم رو به همراه مانتو و شال و کفش سفیدم تنم کردم و بعد از آرایش و زدن ادکلنم از اتاق بیرون رفتم.

مامان با دیدنم خسته پرسید:

-کجا میری؟ ساعت هفت مهمانان می رسن!

گونه اش رو ب*و*سیدم:

-مامان خواهش می کنم انقدر استرس نداشته باش، تو همه چیز رو حاضر کردی به بهترین نحو ممکن، منم تا ساعت هفت بر می گردم خیالت راحت!

از ویلا که خارج شدم یک نفس راحت کشیدم از بس که صبح تا حالا این مامان کنار گوشم غر زده بود!

با رسیدن به ویلای ویلیام ماشین رو داخل باغ بردم.

ویلیام با دیدنم محکم در آغوشم گرفت و کنار گوشم گفت:

-وای که چقدر دلتنگت بودم مادمازل!

لبخندی به روش زدم و نشستیم، ویلی رو به خدمتکار دستور داد برامون شربت بیارن و پرسید:

-خب تعریف کن، حالت چطوره؟!

-من خوبم، تو چی؟ آمریکا خوش گذشت؟!

خندید:

-اونجا بدون تو صفایی نداره مادمازل، من فقط برای رفع دلتنگی رفتم که اونم همش فکرم اینجا بود!

-فکرت پیش یار بود مگه نه؟!

ویلی خندید، ادامه دادم:

-چرا تکلیف رو یک سره نمی کنی؟ ازدواج کنید تموم بشه بره!

-آره خودمم دیگه از این بلاتکلیفی و تنهایی خسته شدم، مهم تر اینکه سنمون هم داره بالاتر می ره و داریم پیر می شیم!

-مهم خودتون دوتایید ویلی، تصمیمتون رو هرچه زودتر بگیرید، شماها که مانعی ندارید برای ازدواج، تو که همه چیز تمومی فریتا هم که حاضره، پس مشکلی نمی مونه!

-آره فکر کنم تا همین دو سه هفته آینده مراسم بگیریم و تموم!

-خوشحالم کردی، واقعا شما دو نفر لایق همدیگه هستید.

-خب تو از خودت بگو؟ رفتی شمال چطور بود؟!

-برام جالب بود همه چیز، من اینجا با چیزهایی آشنا می شم که انگار یک روز برام رویایی دست نیافتنی بودن، در ضمن واست یه سوغاتی کوچولو هم خریدم!

بسته کادویی رو از کیفم بیرون آوردم و جلوش گذاشتم!

خندید و بسته رو برداشت:

-کادو های تو همیشه من رو به وجد میاره عزیزم!

ویلی از کادوم که یک زنجیر و آویز نقره بود به همراه یک دستبند شیک مردونه خیلی خوشش اومد و با زدن چشمکی گفت:

-حالا بذار منم کادوهات رو بیارم!

او هم برای من چند تیشرت و ادکلن هایی که همیشه استفاده می کردم آورده بود که همشون فوق العاده قشنگ بودن و حسابی خوشحال شدم.

تا ساعت پنج پیشش موندم و بعد از اون واسه اینکه مامان باز غر نزنه ازش خداحافظی کردم و به ویلا برگشتم.

هارپر و آترون قرار بود پس فردا به ایران برگردن و من خیلی دلم براشون تنگ شده بود.

با رسیدن به ویلا ستایش خانم مشغول تزئین و چیدن میوه ها توی دیس ها بود که با دیدنم لبخند زد:

-عزیزم خسته نباشی، بیا بشین برات یه قهوه بیارم.

نشستم و در همون حال گفتم:

-مامان کجاست؟!

زهرا خانم که داشت خورشت رو به هم می زد سری تکون داد:

-بالاخره رضایت داد بره دوش بگیره و کمی به خودش استراحت بده، از صبح انقدر که استرس داشت ما رو هم مثل خودش کرده همش می ترسیم مبادا چیزی حاضر نباشه!

خندیدم و رو به ستایش خانم که قهوه رو جلوم می گذاشت گفتم:

-مرسی!

قهوه رو خوردم و واقعا بهم مزه داد.

بعد از اون به اتاقم رفتم و دوش کوتاهی گرفتم.
کت زرشکیم رو به همراه شلوار مشکیم تن کردم و موهام رو مدل دادم و بالای سرم جمع کردم،
بهشون تافت زدم تا ثابت بمونن و خ*را*ب نشن.
بعد از آرایش، ادکلن هدیه ویلی هم به خودم زدم و یکی از سرویس های طلام رو به خودم آویزون کردم.
صندل مشکیمم پوشیدم و حالا حاضر بودم.
لبخندی به خودم توی آینه زدم و از اتاق بیرون رفتم.
هنوز ساعت شش و نیم بود و کسی نیومده بود.
مامان کت و دامن خوش دوخت سفید خاکستری تن کرده بود و موهاش رو هم ساده دور خودش رها کرده بود، آرایش ملایمی هم به چهره اش رنگ پاشیده بود و بوی ادکلنش هم فضا رو در برگرفته بود.
هنوز هم با نگرانی توی آشپزخونه در فعالیت بود و انگار زهرا خانم و ستایش خانم رو کلافه کرده بود.
همه چیز اما به بهترین نحو ممکن آماده شده بود!
میوه و شیرینی توی دیس ها تزئین شده بود و بشقاب ها در کنارشون برای پذیرایی آماده بود.
ویلا از تمیزی برق می زد و قهوه هم آماده بود.
برای شام هم مامان تدارک سه نوع غذا دیده بود تا مناسب با هر سلیقه ای باشه و مبادا کسی گرسنه از ویلا بره بیرون.
فسنجون، شوید پلو با ماهی، کباب کوبیده به همراه برنج ساده که اگر کسی شوید پلو دوست نداشت برنج ساده بخوره!
لبخندی زدم، مامان بیش از همیشه احساس خوشبختی می کرد و همین کافی بود.
با صدای زنگ آیفون مامان با استرس گفت:
-وای، رسیدن!
جلو رفتم و به ستایش خانم و زهرا خانم گفتم:
-شما بهتره برید یکمی به خودتون برسید، همه چیز حاضره ممنونم ازتون!
اون دو انگار منتظر اجازه من بودن چون بلافاصله پیش بندهاشون رو باز کردن و به اتاقی که بهشون

داده بودیم رفتن.

رو به مامان گفتم:

-شما بهتره با بابا به استقبال مهمانان برید!

کمی بعد خانواده خاله بارانک و آقاجون و عزیزجون اولین گروه مهمانانی بودن که وارد سالن شدن.

به همگی خوش آمد گفتیم و دور هم نشستیم.

خاله بارانک با ذوق نگاهم کرد:

-ماشاالله هزارالله اکبر، چقدر تو نازی عزیزم!

تشکر کردم که ستایش خانم و زهرا خانم آراسته و تمیز با لباس هایی که برق می زد از تمیزی وارد سالن شدن و خوش آمد گفتن بعد از اون به آشپزخونه رفتن و کمی بعد برای همه قهوه آوردن، به همراه کیک شکلاتی که خود مامان درست کرده بود.

آقاجون نگاهی به ویلا انداخت و گفت:

-جای خیلی خوبیه، هم خیابونش دنج و ساکته هم ویلا خوشکله، مبارکتون باشه!

بابا با مهربونی ذاتیش جواب داد:

-من اینجا مهمونم آقاجون، ویلا واسه درسا هست!

مامان با اخم جذابی گفت:

-عه این حرف ها چیه هونیاک؟ زن و شوهر که این حرف ها رو با هم ندارن!

خاله بارانک خندید:

-آره هونیاک خان، ماشاالله مردهای این دوره زمونه زن ذلیل هستن، همین موسوی رو می بینی؟ همه چیز توی زندگیش رو به نام من سند زده!

همه خندیدن و پادنا گفت:

-انشاالله شوهر منم به بابا بره مامان!

مجدد صدای خنده ها بلند شد، بابا با عشق گفت:

-این چیزها و مال دنیا در مقابل عشق و دوست داشتن که پشیزی ارزش نداره!

آقاجون با لبخند گفت:

-تو همیشه عاشق درسا بودی و این به همه ی ما ثابت شده پسرم!

تازه فرصت کردم نگاهی به مهراب بندازم، اتفاقا او هم به من خیره شده بود و از این بابت کمی خجالت کشیدم و گونه هام قرمز شدن!

تیپ اسپرت جذابی زده بود و موهاش رو تماما بالا برده بود که این باعث شده بود صورتش باز بشه و جذاب ترش کنه!

با صدای زنگ آیفون مجدد برای استقبال مهمانان به جلوی ورودی رفتیم.

خانواده خاله گیسو و خانواده دایی پیروز گروه بعدی مهمانان بودن و به فاصله ده دقیقه بعد بالاخره جمع کامل شد و خاله پرستو و دایی مهداد هم به همراه خانواده اشون رسیدن!

ستایش خانم و زهرا خانم مدام پذیرایی می کردن و همه مشغول صحبت بودن.

بوی خوش غذاها فضای سالن رو حسابی عطرآگین کرده بود و خاله گیسو با ل*ذت گفت:

-وای درسا، از بوی غذاهات معلومه حسابی زحمت کشیدی امروز!

مامان با شوق خندید:

-نه بابا چه زحمتی، خیلی دلم می خواست مهمونی بگیرم بالاخره عیده و همه باید دید و بازدید کنیم صله رحم رو به جا بیاریم!

خاله بارانک تکه ای کیک به دهنش گذاشت:

-آره منم داشتم به پادنا می گفتم که ما هم باید یک شب دعوت کنیم تشریف بیارید همگی، بالاخره لطف عید به دید و بازدیدشه!

عزیزجون:

-حالا دیر نمی شه که، همتون به ترتیب مهمونی بگیرید ما که از خدامونه!

همه خندیدیم، کمی بعد میوه آوردن و پذیرایی کردن، منم یدونه پرتقال برداشتم و مشغول خوردن شدم.

با صدای گوشیم دست هام رو با دستمال تمیز کردم و گوشی رو بیرون آوردم:

-توی تراس منتظرتم!

لبخندی که از خوندن این پیام رو ل*بم اومده بود رو به سختی پنهون کردم و از جا بلند شدم.

خودم رو به تراس رسوندم و در سالن رو پشت سرم بستم.

مهراب با دیدنم جلو اومد و در آغوشم گرفت، احساس آرامش باز هم به وجودم تزریق شد و زمزمه اش رو کنار گوشم حس کردم:

-از اون شب دیگه ندیده بودمت درست و حسابی، دلتنگت شده بودم!

خندیدم:

-همدیگه رو که مدام می بینیم، دیگه چه دلتنگی؟!

ابروهاش رو بالا انداخت:

-منظورم اینه که با هم تنها نشده بودیم!

خندیدم:

-آهان از اون لحاظ!

او هم خندید:

-بدجنس شدی ها!

روی صندلی ها نشستیم، پرسید:

-بوی ادکلنت خیلی خاصه، از کجا آوردی؟!

-امروز رفتم دیدن ویلی، برام از آمریکا سوغات آورده بود!

-باریکلا، کاش منم اومده بودم دیدن ویلی و از این کادوها نصیبم می شد!

-یدونه اش اسپرته، می خوای بدمش بهت؟!

-نه نمی خوام چون میگن ادکلن و عطر کادو بدی جدایی میاره!

بلند زدم زیر خنده که خودشم خندید و پرسید:

-چیه؟!

-بهت نمیاد اهل اینجور خرافات ها باشی!

-شوخی کردم، اگر خودت لازمش نداری بده اگر خودت میخوای باشه مال خودت!

-نه نه من زیاد دارم ادکلن، یادم بیار بهت بدم!

لحظاتی هردو ساکت بودیم که پرسید:

-هونیاک خان می گفت دلتنگ آمریکا شدی، درسته؟!

-انگار بابا خیلی باهات صمیمیه که باهات درددل میکنه!

-نباید می گفت یعنی؟!

شونه هام رو بالا انداختم:

-درسته، دلم می خواد یه سفر چند روزه برم اما الان دیگه فعلا نمی شه، شرکت چندوقته تعطیل بوده وقتی باز کنیم دیگه نمی تونم ببندمش باید چندماهی رو صبر کنم!

-مگه ویلیام نیست؟!

-ویلیام تا چند وقت دیگه ازدواج می کنه، مطمئنا این چند وقت بیشتر درگیر انجام مقدمات و کارهای عروسیش می شه و حتما نمیاد شرکت، بنابراین کسی جز خودم نمی مونه!

-آترون چی؟!

-وای آترون بدتر از من سرش خیلی شلوغه، نمی شه حرفشم زد!

-پس فعلا بیخیالش بشو، قرار نیست که آمریکا از بین بره همیشه می تونی بری و رفع دلتنگی کنی!

-بیشتر دلم می خواد برم پیش اهورا، هر موقع به یادش می افتم تا اعماق وجودم آتیش می گیره مهراب!

-متاسفم، نتونستم جلوی مرگش رو بگیرم!

پوزخندی زدم:

-چه فایده؟ حتی اگر زنده می موند هم امکان داشت قاضی براش حکم اعدام بده، اون هیچ وقت درک نشد، هیچ وقت رنگ خوشی و خوشبختی ندید، هیچ وقت نتونست اون جوری که می خواد زندگی کنه!

-اهورا پسر خوبی بود، فقط چون جرات نداشت به کیان شهیادی بگه نه تبدیل شده بود به یک خلافکار!

-آره، دلش نمی خواست آدم بدی باشه اما بعضی وقت ها خیلی چیزها انتخابی نیستن!

-بچه ها بیاید داخل می خوایم شام بخوریم!

با صدای بابا هر دو سریعا به سالن برگشتیم.

دور هم نشستیم که خاله بارانک پرسید:

-کجا بودید؟!

آقای موسوی اخم کرد و به جای من و مهراب جواب داد:

-خانم چند بار بهت گفتم کنجکاوی بی جا نکن؟ خب هر جا بودن، بودن دیگه نباید که برای ما توضیح ب*دن!

خاله که فهمید سوالش کاملا اشتباه و بی معنی بوده با این حرف آقای موسوی سعی کرد خودش رو توجیه کنه:

-واه بردیا مگه من چی گفتم؟ یه سوال کردم فقط!

آقای موسوی با جدیت گفت:

-سوالت اصلا خوب نبود دیگه این سوال رو نکن!

کسی دیگه تا پایان شام حرفی نزد، بعد از شام هم همگی چایی خوردن و ساعت یازده بود که اعلام خستگی کردن و رفتن.

بعد از رفتن مهمانان خسته به اتاقم پناه بردم، تیشرت و شلوارک صورتی رنگ راحتم رو انتخاب کردم و خودم رو از شر اون شلوار و کت نجات دادم!

مجدد به سالن برگشتم که مامان با حرص گفت:

-واقعا این بارانک خیلی غیرقابل تحمل شده، یعنی چی که همش سعی می کنه مهراب رو چک کنه؟ مگه بچه هستن؟ خودشون عاقل و بالغ هستن دلیلی نداره هربار که یه کاری کردن هی می پرسه کجا بودید؟ چی گفتید؟ چیکار کردید؟ عجب!

بابا در کنارش نشست:

-خب چون بیش از اندازه به مهراب علاقه داره نگرانه، وگرنه اصلا از پادنا و پادینا اینجور سوالایی نمی پرسه!

-این اسمش علاقه نیست عزیزم، متوجهی؟ همه ی آدم ها بچه هاشون رو دوست دارن اما اینهمه لای منگنه نمی ذارنشون، اگر سوالش درست بود هیچ وقت بردیاخان جلوی جمع تحقیرش نمی کرد!

بعد از اون به من اشاره کرد و ادامه داد:

-والله دختر ما هم یکی یدونه اس، هیچ وقت نشده من ازش بپرسم چیکار کردی؟ چی گفتی؟ کجا رفتی؟ اصلا اینجوری احساس مستقل بودن رو از بچه می گیره با این سوالات بی جا!

بابا نیم نگاهی به من انداخت:

-گمونم یکمی روی روابط مهراب و دل آسا حساس شده بارانک!

با چشم هایی گشاده شده گفتم:

-چی؟ مگه ما چی کار کردیم؟!

ماما‌ن عصبی غرید:

-همینو بگو!

بابا دست هاش رو بلند کرد:

-نه نه منظور من رو بد متوجه شدید، ببینید مهراب از بچگی تا الان دل آسا رو دوست داشته، انقدر دوست داشته که این حس هر لحظه باهاش رشد کرده و قوی تر شده به نحوی که جونش رو وسط گذاشته تا بتونه بیاد و شماها رو نجات بده بعدشم تمام سعی اش رو بکنه که روابط بین خانواده ها رو درست کنه، الانم که بیش از بقیه دخترای فامیل با دل آسا گرم می گیره انگار یه جور دیگه باهاش صمیمیه، بارانک هم که اصلا راضی به اومدن مهراب به نیویورک و دخالتش توی پرونده کیان شهیادی نبوده و اونم بدون توجه بهش کار خودش رو کرده واسه همین کمی عقده ای شده، یه جور ترس اذیتش می کنه انگار فکر می کنه دل آسا قراره مهراب رو ازش دور کنه یا بین مهراب و بارانک فاصله ایجاد کنه چون می دونه مهراب دل آسا رو به همه اعضای خانواده اش ترجیح داده واسه همین با خودش می گه نکنه بازم بخواد بین من و پسرم اونم تک پسرش جدایی بندازه، یه جور حس استرس داره از هم کلام شدن مهراب و دل آسا، متوجه شدید؟!

ماما‌ن که شدیدا در فکر بود با اتمام صحبت بابا گفت:

-بله کاملا متوجه منظورت شدم، اما اینجوری نمیشه یک نفر باید در مورد این موضوع مهم با بارانک صحبت کنه، آخه این چه ذهنیتیه واسه خودش ساخته؟ اینجوری پیش بره از این حس یه سد می سازه و بین مهراب و دل آسا جدایی به وجود میاره!

بابا سری تکون داد:

-نمیدونم، شاید بهتره در ر*اب*طه با این موضوع با عزیزجون حرف بزنی، منم کم کم دارم نگران می شم از این طرز برخوردهای بارانک!

مامان مصمم جواب داد:

-آره حتما حرف می زنم!

×××

روز سیزده فروردین ماه به همراه فامیل و آترون و هارپر که بالاخره از سفر برگشته بودن به باغ دایی پیروز توی لواسان رفتیم.

منطقه ای کاملا خوش آب و هوا و دنج!

از اینکه توی این روز قشنگ، هارپر و آترون هم همراهی مون می کردن خیلی خوشحال بودم و بعد از اون گفتگویی که اون شب با خانواده ام داشتیم سعی کردم حتی الامکان با مهراب تنها نشم تا حساسیت خاله رو بیش از این ت*ح*ریک نکنم!

بیشتر وقت خودم رو با هارپر سرگرم بودم.

برای ناهار قرار بود کباب درست کنن و خاله ها هم برنج بپزن.

هارپر مدام از خاطراتشون توی نیویورک تعریف می کرد و من بیشتر دلتنگ می شدم.

آترون هم مشغول بازی شطرنج با بابا بود و گاهی هم به ما نگاه می کرد و می خندید.

مهراب اما از موقع ورودمون به باغ به کنار جوی آب رفته بود و همون جا نشسته بود، پاهاش رو تا نزدیک زانو توی آب فرو برده بود و غرق افکارش بود!

هارپر که انگار متوجه شده بود مهراب امروز حالش گرفته اس رو به من پرسید:

-چرا اینجوریه؟ چیزی شده؟!

قضیه ی مهمونی مون رو واسش تعریف کردم که با تعجب گفت:

-این ایرانی ها هم بعضی رفتارهاشون عجیبه ها، آخه دخترخاله پسرخاله اید دیگه قرار نیست که تو مهراب رو بدزدی فرار کنی!

-خاله حساسه، نمی دونم شایدم حق داره!

-واه، چی چی رو حق داره؟ هر آدمی تو زندگی خودش حق انتخاب داره!

مشغول صحبت بودیم که رها همسر مهرام به کنارمون اومد و با خجالت گفت:

-ببخشید مزاحم حرف زدنتون شدم، شنیدم هارپرجون طراح ماهری هستن خیلی دلم می خواد عکس چهره علی رو طراحی کنید تا قاب کنم و توی اتاقش بچسبونم!

هارپر با مهربونی ذاتیش لبخند زد:

-به به چشم، این آقا پسر گل لایق یه طراحی خوشکله، اتفاقا وسایل طراحیمم تو ماشینه الان میگم آترون بره بیاره فقط شما یک صندلی بذار بشین روش بچه رو هم تو بغلت بگیر تا من بتونم تمرکز کنم و طراحی رو انجام بدم!

رها که حسابی ذوق کرده بود زود از جا بلند شد:

-چشم عزیزم، مرسی!

هارپر از کنارم رفت، زیرچشمی نگاهی به مهراب انداختم اما او همون جور به دور دست ها خیره شده بود و حواسش اصلا اینجا نبود!

از جا بلند شدم و به کنار عزیزجون رفتم، مامان با لبخند نگاهم کرد که منم بهش لبخند زدم و عزیزجون با ناراحتی گفت:

-آخرش با این کارهاش پسره رو افسرده و گوشه گیر می کنه، حالا ببین من کی گفتم!

آقاجون ل*بش رو گزید:

-به نظرم بارانک به یک روانپزشک نیاز داره، باید از این وسواسی که به جونش افتاده هرچه زودتر خلاص بشه وگرنه تبدیل به یک معظل بزرگ می شه!

مامان پوزخند زد:

-انگار فقط پسر او توی این دنیا وجود داره عزیزجون، یه جوری حساسیت نشون می ده که انگار دل آسا می خواد مهراب رو بخوره!

دالیا صدام کرد و من حواسم از ادامه مکالمه پرت شد:

-عزیزم می شه بیای کمکم کنی گوجه ها رو سیخ کنیم؟!

به کنار دالیا رفتم و بهش کمک کردم، چون تعداد زیاد بود خیلی گوجه می خواستیم و چون دونفر هم بیشتر نبودیم طول کشید.

بوی خوش کباب توی باغ پراکنده بود، نگاهی به خاله بارانک انداختم که با ناراحتی مشغول صحبت با پادینا بود و هرازگاهی نگاهی به مهراب می انداخت!

پس از ناراحتی پسرش ناراحت بود!

موقع ناهار سفره ی بزرگی پهن کردیم.

آقایون جدا و خانوما هم جدا!

پیمان به شوخی گفت:

-ای بابا، من نمی خوام از خانمم جدا باشم اصلا غذا از گلوم پایین نمیره اینجوری!

همه زدن زیر خنده، دالیا با شیطنت گفت:

-اتفاقا فکر کنم بهترم از گلوت میره پایین زودتر هم هضم می شه پیمان جان!

مجدد صدای خنده ها بلند شد، ناهار در میون شوخی های پیمان و دالیا و بابا و دایی پیروز صرف شد اما تمام مدت من حواسم به مهراب بود که بیشتر با غذاش بازی می کرد!

بعد از ناهار من و هارپر و بهناز و حورا ظرف ها رو به کنار جوی آب بردیم و شستیم.

آقای نوری و آقای موسوی و بابا هم وسایل اضافی رو جمع آوری کردن و توی ماشین گذاشتن.

سامیان هر چقدر به مهراب اصرار کرد که براмون بخونه مهراب قبول نکرد و کمی بعد از جمع عذرخواهی کرد و گفت که سرش درد می کنه و بر می گرده تهران!

بعد از رفتنش تا دقایقی عزیزجون و خاله بارانک و آقاجون پچ پچ کردن و مشخص بود که دارن خاله رو برای رفتارش سرزنش می کنن!

مهرام و پیمان و رادمان قلیون ها رو آوردن و بلافاصله ماмان رو جذب خودشون کردن.

بالش کوچولویی رو برداشتم و به کناری رفتم، دراز کشیدم و به درختان بالای سرم خیره شدم.

با صدای پیامک گوشیم بیرونش آوردم و متن پیش روم رو خوندم:

-امشب بیا استودیو، می خوام ببینمت!

مهراب بود، حسی خوب قلبم رو در بر گرفت!

پس میون ناراحتی ها و دلخوری هاش من رو از یاد نبرده بود!

نوشتم:

-بیخیال مهراب، خودت که بهتر می دونی خیلیا نمی خوان تو و من کنار هم باشیم!

بلافاصله بعد از ارسال پیام گوشیم زنگ خورد، مهراب بود، هول کردم و نمی تونستم هم جواب بدم چون تو فاصله کمی ازم رها و هارپر نشسته بودن!

به بهونه برداشتن کیفم سوییچ رو از بابا گرفتم و از باغ بیرون رفتم.

دوبار گوشی زنگ خورد تا قطع شد و دفعه سوم بود که تو ماشین نشستم و با قفل کردن درها تماس رو متصل کردم:

-وقتی بهت می گم شب می خوام ببینمت دیگه اما و اگر و ولی و شاید نداره!

حرفی نزدم، بیش از حد عصبی بود و من دلم نمی خواست به این عصبانیت دامن بزنم!

-دل آسا!

-بله؟!

آروم زمزمه کرده بودم اما مهراب می شنید، انگار صدام رو حس می کرد!

-میای دیگه؟!

-باشه.

-دلتنگتم، فقط معطل نکن!

باز هم رعشه ای دل انگیز!

-باشه!

-منتظرتم، من ساعت هفت میرم استودیو، آدرس رو که بلدی؟!

-نه، بفرست!

-باشه، خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم.

کمی بعد آدرس رو دقیق برام فرستاد، از ماشین پیاده شدم و به داخل باغ برگشتم.

بهناز با دیدنم جلو اومد و کلی اصرار کرد که باهاش بدمینتون بازی کنم منم با اینکه اصلا حوصله نداشتم دلم نخواست که دلش رو بشکونم برای همینم حدود نیم ساعت باهاش بازی کردم و بعد از اون اعلام خستگی کردم.

سامیان که انگار بدجور عاشق بزن و بکوب و شادی بود تنبک و دف و از اینجور چیزها با خودش آورده بود و با رادمان و کمیل شروع کردن به زدن و خانما هم با سوت و جیغ و تشویق همراهی شون می کردن.

آقای زمانی به وسط رفت و شروع به ر*ق*صیدن کرد بعدشم دست خاله پرستو رو گرفت و به وسط آورد و داد زد:

-حالا می خوایم با خانم تانگـــــو برقصیم!

همه زدن زیر خنده، هرچقدر خاله پرستو تقلا کرد از آ*غ*و*ش شوهرش بیاد بیرون نتونست و به ناچار همراهیش کرد، کمی بعد کیهان و مهروان هم رفتن وسط و خلاصه ر*ق*ص ادامه داشت.

ساعت نزدیک به شش شب بود که باغ تاریک شد و همه برای رفتن آماده شدن.

از همگی خداحافظی کردیم و من توی ماشین خوابیدم و از مامان خواستم تا رسیدن به تهران بیدارم نکنه!

×××

دوش کوتاهی گرفتم، موهام رو با سشوار خشک کردم و با تافت حالت دادم و بستم.

آرایش ملایمی به چهره دادم و شنل سبز رنگم رو به همراه جین سفید و شال سفیدم تن کردم، کفش های سفیدمم پام کردم و ادکلنم رو به خودم زدم.

توی آینه به چهره ام زل زدم، احساس عجیبی داشتم، انگار قلبم بیشتر از همیشه می تپید و انگار من صدای تپشش رو می شنیدم!

به سالن رفتم، از ستایش خانم درخواست یک لیوان شربت پرتقال کردم، حس می کردم درونم آتیش گرفته!

لیوان رو که به دستم داد لاجرعه سر کشیدم و بعد از اون ساعت نه بود که از ویلا زدم بیرون!

با رسیدن به استودیو از ماشین پیاده شدم، به جلوی در که رسیدم انگار مهراب رسیدنم رو حس کرده بود چون بلافاصله در با صدای تیکی باز شد!

از پله ها پایین رفتم و بالاخره پا به درون استودیو گذاشتم.

بوی ادکلن تلخ مهراب فضای استودیو رو کاملا در بر گرفته بود!

ل*ب هام رو با ز*ب*ون خیس کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-سلام!

-چقدر دیر کردی!

به پشت سرم نگاه کردم، مهراب کمی آشفته به نظر میرسید!

تیشرت جذب سفیدش با شلوار مشکی تضاد قشنگی رو ایجاد کرده بود!

-متاسفم، تا اومدم حاضر بشم و بیام طول کشید!

جلوتر اومد و به کاناپه اشاره کرد:

-بشین!

اطاعت کردم، روی کاناپه نشستم و گوشیم رو روی میز گذاشتم.

کمی بعد با دو فنجون قهوه برگشت و نشست کنارم.

بدون حرف به نیم رخم زل زد، بدون اینکه استرس بگیرم اجازه دادم تا هر چقدر که می خواد نگاهم کنه!

-دلت نمی خواست بیای پیش من؟!

-اگر دلم نمی خواست پس چرا الان اینجام؟!

دستش رو جلو آورد و شال رو از سرم باز کرد، موج موهام رو شونه هام سرازیر شد و چشم هام تو چشم های خاکستریش خیره شد!

-ناراحتی دل آسا؟!

فنجون رو برداشتم و بین دست هام فشردم، من هیچ وقت عادت به اینجور مسائل نداشتم، من هیچ وقت حتی با این قبیل مسائل روبرو هم نشدم بنابراین الان بیشتر شوکه بودم تا ناراحت!

-نه!

-پس چرا ازم دور شدی هان؟!

با صدای فریادش از جا پریدم، احساس می کردم نبض دستم تندتر می زنه و روی مچم حسش می کردم!

-من ازت دور نشدم، فقط خواستم خاله خیال اشتباهی پیش خودش نکنه!

از جا بلند شد:

-پس یعنی خاله ات برای تو از من مهم تره نه؟!

جواب ندادم و روش رو کرد به طرفم:

-وقتی ازت سوال می پرسم جواب می خوام دل آسا، یعنی مامان برات از من و خواسته های من مهم تره؟!

از جا بلند شدم، عصبی نگاهش کردم:

-ببین مهراب من نه حوصله این حرف های خاله زنکی رو دارم و نه وقت اینکه دنبال همه راه بیفتم تا قضاوت هاشون رو گوش کنم و بگم چی غلطه و چی درست، من دلم می خواست با تو ر*اب*طه ای گرم و صمیمی داشته باشم بدون هیچ قصد و نیت شومی که خاله رو بترسونه، اما انگار اینجا و توی این کشور هر دختری با هر پسری صحبت کنه راجع بهش سوتفاهم پیش میاد و فکرای ناجور می کنن، نه تو دنبال دردسری و نه من، پس بیخیال بهتره راهمون از هم جدا باشه!

مهراب با ناباوری بهم خیره شده بود، گوشیم رو توی دستم فشردم و ادامه دادم:

-یا به اطرافیانت بفهمون تو کارات دخالت نکنن و حرف های بی ربط نزنن، یا از همه ی دخترهای کشورت فاصله بگیر تا مبادا کسی در موردت فکری بکنه، متاسفم که این رو می گم اما به نظرم تو تا همیشه باید مجرد بمونی چون اینجوری که مادرت تو رو زیر سلطه ی خودش کشیده و اجازه آب خوردن بهت نمی ده هیچ دختری حاضر نیست باهات کنار بیاد!

بعد از گفتن حرف هام تند از مقابلش گذشتم و به سمت خروجی رفتم، سریع از اون استودیوی خفقان آور بیرون زدم و شالم رو روی سرم مرتب کردم!

اصلا حوصله نداشتم هنوز از راه نرسیده درگیر اینجور مسائل بشم، مهراب باید می فهمید که از الان راهش از خانواده اش جداست و نباید مدام آسه بره آسه بیاد تا مبادا خاله برداشت منفی از رفتارش بکنه یا دائما بخواد چک کنه او کجا میره میاد با کی میره و چیکار می کنه!

سوار ماشینم شدم و با سرعتی بالا از اون جا فاصله گرفتم.

من هیچ وقت عادت نکرده بودم که تحت نظر کسی باشم، که بترسم از اینکه با ج*ن*س مخالف

صحبت می کنم بیرون می رم یا هرکاری که توی روزمرگی آدم انجامش می ده، من همیشه آزاد زندگی کردم و هیچ وقت هم از این آزادی سواستفاده نکردم، پس اگر مهراب به عنوان یک مرد بخواد از الان مدام کنترل بشه همون بهتر که ر*اب*طه ام باهاش کاملا قطع بشه!

با رسیدن به ویلا ستایش خانم نگاهم کرد و پرسید:

-خانم رنگتون پریده، چیزی می خورید براتون بیارم؟!

روی کاناپه افتادم و با صدای آرومی گفتم:

-آره، لطفا واسم یه کاپوچینو د*اغ بیار!

ستایش خانم سریع رفت و دقایقی بعد با فنجون قشنگی برگشت.

بخار مطبوعی که از کاپوچینو خارج می شد حالم رو خیلی بهتر می کرد.

فنجون رو بین دست هام گرفتم و رو به ستایش خانم پرسیدم:

-مامان اینا خوابیدن؟!

-خانم سردرد بود، بله رفتن خوابیدن!

سری تکون دادم:

-باشه مرسی، شماها هم دیگه برید خسته اید!

کمی بعد فنجون خالی رو روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم.

به سختی خودم رو تا اتاقم کشیدم و بعد از تعویض لباس جلوی پنجره ایستادم و بازش کردم.

باد ملایمی که به چهره ام می خورد کمی از اضطراب درونیم رو کم میکرد، خسته بودم و نیاز داشتم چند روزی توی تنهایی بگذرونم واسه همینم تصمیم گرفتم برای چند روز برم و پیش ویلی زندگی کنم، از این رو ساکم رو برداشتم و مشغول جمع آوری لباس هام شدم.

بعد از اینکه ساکم رو جمع کردم کنار در گذاشتم و خودم رو به تختم رسوندم.

×××

مامان با دیدنم لبخند گرمی زد:

-بیا دخترم، صبحونه ات رو بخور!

پشت میز نشستم و پرسیدم:

-بابا رفت؟!

-آره، گفت کارهای عقب مونده زیاد دارم، چند روزه کارهاش رو ول کرده دیگه الان باید انجامشون بده!

-منم عجله دارم، راستی چند روزی رو من خونه نیستم نگران نشید یهو!

مامان با اخم پرسید:

-چرا؟ کجا می ری مگه؟!

لیوان شیرم رو تا آخر سر کشیدم و از جا بلند شدم:

-خونه ویلی، یکم می خوام تنها باشم!

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

پس از اینکه حاضر شدم ساکم رو هم برداشتم و از اتاق و در آخر از ویلا بیرون زدم.

با رسیدن به شرکت همه کارمندها اومده بودن، به همشون خسته نباشید گفتم و به اتاقم رفتم.

گوشیم رو چک کردم، هیچ خبری از مهراب نبود، نه زنگ و نه پیامی!

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-مطمئنم که بالاخره طاقتت طاق می شه و زنگ می زنی، باید تصمیمت رو بگیری مهراب، یا خودت رو از بند رها کنی یا همیشه تنها بمونی!

با ورود ویلی و فریتا به داخل اتاق، لبخندی زدم و روز پر کاری رو شروع کردیم!

×××

موقع ناهار بود، ویلی پرسید:

-میریم رستوران؟!

-تو مگه با فریتا نمی ری؟!

-نه فریتا دلش درد می کرد، یک ساعت پیش اجازه گرفت و رفت خونه، نمی دونم چشه یه چند روزیه دل درد می شه!

-خب چرا نمی ره پیش یه متخصص؟!

-گفت فعلا در حدی نیست که دکتر لازم باشم، اما من خیلی نگرانشم!

از جا بلند شدم و با هم از شرکت بیرون اومدیم.

-بالاخره دل درد چیزی نیست که به سادگی از کنارش بگذری، ممکنه خطرناک باشه!

-آره حالا باز بهش زنگ می زنم و مجبورش می کنم بره دکتر!

-اما به نظر من بهتره خودت ببریش دکتر!

ویلی نگاهم کرد و بعد سری تکون داد.

روبروی رستوران مجللی که در ن*زد*یک*ی شرکت بود نگه داشتم و رفتیم داخل.

پشت میزی نشستیم و ویلی مشغول تماس با فریتا شد منم مشغول نگاه کردن به یک پرونده!

بعد از قطع تماس، ویلی ازم پرسید:

-چی می خوری؟!

-کباب سلطانی!

گارسون رو صدا زد و دو پرس کباب سلطانی به همراه مخلفاتش و نوشابه سفارش داد و پرسید:

-چیزی شده؟ امروز انگار زیاد نرمال نیستی!

قضایایی رو که اتفاق افتاده بود بین من و مهراب و خاله بارانک رو براش تعریف کردم، گارسون غذاها رو روی میز چید و پس از تعظیم کوتاهی رفت.

عطر خوش غذا باعث شد احساس گرسنگی بیشتری بکنم و بنابراین اولین لقمه رو زود به دهنم گذاشتم.

-آره دیگه، ایران مثل نیویورک نیست دل آسا!

-اما خاله وسواس داره، من میدونم که خاله بیماره، انگار فقط و فقط مهراب رو متعلق به خودش می دونه، به نظرم خیلی خوب بود اگر با یک روانشناس صحبت می کرد چون اینجوری مهراب و زندگیش واقعا به مشکل بر می خورن، خاله مهراب رو کاملا محبوس یک سری خط قرمزها کرده، من تعجب می کنم چطوری تونسته از خاله فرار کنه و نفوذی بشه، اگر به خاله اجازه می دادی دلش می خواست مهراب رو ببنده به صندلی و توی یه اتاق حبسش کنه تا فقط برای خودش حفظش کنه!

-خب مادره، بچه اش رو دوست داره!

-اما ویلی همه ی مادرها مادرن، مادر منم مادره، تازه اگر خاله علاوه بر مهراب دو تا دختر دیگه هم داره مامان که تنها از دار دنیا فقط من رو داره، اما اون هیچ وقت مثل یک زندانی با من رفتار نمی کنه، هیچ وقت سعی نمی کنه من رو تحت شعاع قرار بده یا من رو چک کنه که کجا می رم با کی می رم چی گفتیم چیکار کردیم، به نظر من خاله شورش رو در آورده!

-می دونم، خاله ات مریض شده، نه جسمش بلکه روحش مریضه، اون احساس می کنه اگر مهراب با دختری ارتباط برقرار کنه ممکنه با مادرش سرد بشه، اون می خواد مهراب رو با جون و دل برای خودش حفظ کنه می ترسه مبادا از دستش بده یا محبتی از جانب او نبینه، به نظر من اگر می تونستی راضیش کنی به یک روانشناس مراجعه کنه خیلی خوب می شد!

-به من مربوط نیست ویلی، من تازه با این خاندان آشنا شدم و هیچ شناختی نسبت به هیچ کدومشون هنوز ندارم، امکان داره خاله از حرف من که بخوام ببرمش پیش یه روانشناس حتی عصبی و ناراحت بشه تا اینکه بخواد استقبال کنه برای همینم دیشب آب پاکی رو ریختم رو دست مهراب، اون اگر دلش می خواد با من صمیمی باشه باید تکلیفش رو با خاله و وسواسش روشن کنه، در غیر اینصورت نه تنها من بلکه باید چشمش رو به روی تمام دخترهای اطرافش ببنده!

ویلی که غذاش رو تموم کرده بود دیس رو پس زد و باقیمانده نوشابه اش رو هم خورد.

دستمالی برداشت و اطراف دهنش رو تمیز کرد:

-فقط مهراب حریف خاله ات می شه، کار خوبی کردی که اون حرف ها رو بهش زدی!

سری تکون دادم و بقیه غذام رو توی سکوت تموم کردم، بعد از خوردن نوشابه ام رو به ویلی گفتم:

-از امروز میام پیشت، می خوام چند روزی رو با خودم خلوت کنم و تنها باشم!

-به به، بهترین خبر امروز بود که!

لبخندی بهش زدم و از جا بلند شدیم.

ویلی میز رو حساب کرد و به شرکت برگشتیم.

تا ساعت پنج عصر مشغول انجام کارها بودیم که ویلی خسته گفت:

-من دارم میرم دل آسا، میرم ویلا دوش می گیرم و می رم فریتا رو ببرم دکتر انگار هنوز دردش آروم نشده!

-آره برو، منم تا یک ساعت دیگه میرم ویلا!

-باشه، نگهبان ها تو ویلا هستن در رو برات باز می کنن، خدمه هم شام حاضر می کنن اما اگر غذای خاصی خواستی بهشون بگو واست درست کنن!

-باشه تو نگران نباش خودم حواسم هست.

ویلی که رفت منم کمی دیگه کار کردم و بالاخره از شرکت بیرون زدم.

تا رسیدن به ویلای ویلیام سرم رو با گوش دادن به آهنگ های مختلف گرم کردم و نذاشتم افکار منفی ذهنم رو درگیر کنن!

ماشین رو داخل باغ بردم، نگهبان در رو پشت سرم بست.

وارد سالن که شدم عطر خوب قورمه سبزی فضای سالن رو در بر گرفته بود.

خدمتکار جلو اومد و با دیدنم لبخند زد:

-خوش اومدید بانو، بفرمایید تا من اتاقتون رو بهتون نشون بدم.

تشکر کردم و به دنبالش رفتم، انگار ویلی بهشون اطلاع داده بود که من میام چون منتظرم بودن.

اتاقم رو همین طبقه پایین در نظر گرفته بود و اینجوری خیلی بهتر بود، چون دلم نمی خواست مدام اون راه پله ها رو بالا و پایین برم.

از خدمتکار تشکر کردم و او رفت.

دوش کوتاهی گرفتم، مشغول خشک کردن موهام بودم که هارپر زنگ زد.

-جانم؟!

-سلام، خوبی؟ کجایی تو ویلا نیستی؟!

-مامان بهت نگفت مگه؟!

-چرا، گفت که ویلای ویلیام میمونی، منم دلتنگت بودم به آترون اصرار کردم برای دیدنت بیایم اونجا!

-عالیه، بیاید منتظرتونم!

هارپر با خوشحالی گفت:

-باشه، تا یک ساعت دیگه خودمون رو می رسونیم.

سری تکون دادم و گوشی رو قطع کردم.

سرم رو از اتاق بیرون بردم و خدمتکار رو صدا زدم.

جلو اومد، پرسیدم:

-برای شام چی تدارک دیدید؟!

-قورمه سبزی و آش رشته خانم!

-آش رشته؟ مگه ویلی آش دوست داره؟!

-بله خانم، یکبار برای آقا درست کردم خوردن انقدر خوششون اومد که بهم گفتن از این به بعد هرشب برام از این آش درست کن منم چون شما مهمون بودید علاوه بر آش قورمه سبزی هم پختم که اگر شما دلتون آش نخواست قورمه بخورید!

-باشه من دوتا مهمون دیگه هم دارم، لطفا برای دسر پاناکوتا موزی آماده کن!

-بله چشم خانم، الساعه!

با رفتنش به اتاق برگشتم، تیشرت قرمزم رو با شلوارک مشکیم تن کردم و آرایش ملایمی هم به چهره دادم، ادکلنم رو به خودم زدم و موهام رو دم اسبی بستم!

از اتاق بیرون رفتم، هنوز تا اومدن آترون اینا نیم ساعتی مونده بود.

به باغ رفتم و روی صندلی نشستم.

هوا خیلی خوب بود، احساس آرامش عجیبی داشتم.

با صدای زنگ موبایلم اون رو از جیب شلوارک بیرون آوردم و با دیدن اسم مامان تماس رو متصل کردم:

-سلام مامان!

-سلام دخترم، خوبی؟!

-آره من خوبم، شما خوبی؟!

-چی بگم والله مادر، اومدم خونه عزیزجون، خاله بارانک انگار فشارش رفته بالا سرگیجه شدید داشته و رسوندنش بیمارستان، منم اومدم پیش عزیزجون یهو کاری داشت براش انجام بدم!

-چرا؟ مگه خاله چی شده؟!

-بین خودمون بمونه، عزیزجون می گفت سر همون قضیه گیر دادن هاش به مهراب انگار امروز صبح باز هم از مهراب می پرسه که کجا بودی کجا میری و از این سوالات همیشگیش، مهراب هم که عصبی بوده می زنه به سیم آخر و داد می کشه که دست از سرم بردار و راحتم بذار، دوست داشتنت رو نمی خوام و من رو زندونی کردی و از این حرفا، خاله ات هم حالش بد می شه و غش می کنه، آقای موسوی می رسوندش بیمارستان اما مهراب از تهران رفته و معلوم نیست کجا!

روی صندلی صاف نشستم:

-چی؟ یعنی چی که معلوم نیست کجاست؟ خب چرا کسی بهش زنگ نمی زنه؟!

-زدن مادر، صدبار، اما نه گوشیش رو جواب می ده و نه با کسی حرف می زنه!

-حالا خاله بهتره؟!

-فعلا که تحت مراقبته، پادنا کنارشه، می گن دعواشون سخت بوده و مهراب اصلا حال خوبی نداشته!

به یاد دیشب و حرف هایی که بینمون رد و بدل شد افتادم، آهی کشیدم:

-امیدوارم خاله از این رفتارهاش دست برداره، اون داره مهراب رو عذاب می ده!

-عزیزجون هم همینو می گه، اما فکر نکنم بارانک هیچ وقت عوض بشه!

با ورود ماشین آترون به داخل باغ دستی براشون تکون دادم و رو به مامان گفتم:

-باشه مامان مرسی که خبر دادی، مواظب خودتون باشید!

-توام مواظب خودت باش دخترم، شبت بخیر.

گوشی رو با ذهنی کاملا مشغول روی میز جلوم قرار دادم.

آترون و هارپر بهم نزدیک شدن و هردوشون رو در آ*غ*و*ش گرفتم.

هارپر با اشتیاق نگاهم کرد:

-من نمی دونم چرا اینقدر دلتنگ تو می شم عزیزم!

لبخندی به روش زدم و به صندلی ها اشاره کردم:

-بشینید!

آترون نفس عمیقی کشید:

-چه باغ با صفاییه، مشخصه ویلی خیلی خوش ذوقه ها!

خندیدم، خدمتکار برامون قهوه و شکلات آورد و رفت.

هارپر پرسید:

-با کی صحبت می کردی؟!

-با مامان، انگار حال خاله بارانک بد شده بردنش بیمارستان!

-آره، هونیاک خان بهمون خبر داد، انگار با مهراب دعوا کردن!

آترون اخم کرد:

-نمی دونم چرا این مهراب با همه ساز مخالف می زنه، حتی با مادرش هم سر ناسازگاری داره!

از اینکه اون جوری در مورد مهراب قضاوت بشه ناراحت شدم و زود جواب دادم:

-نه، اتفاقا من از چند وقتیه که درست مهراب رو شناختم متوجه شدم که اون برخلاف ظاهر خشن و نا آرومش دل رحمه وآزارش به کسی نمی رسه، قبل از اینکه فهمید دعواشون سر چی بوده نمیشه قضاوت کرد!

هارپر نیم نگاهی به آترون انداخت و بعد خندید:

-اوه اوه، دل آسا اصولا از کسی تعریف نمی کنه، تعجب کردم!

آترون هم خندید:

-بله، کسی که دل آسا ازش تعریف کنه باید آدم منحصر به فردی باشه!

با ورود ماشین ویلی به داخل باغ، گفتگوشون قطع شد و هر سه چشم به ویلی دوختیم که از ماشینش پیاده می شد.

از جا بلند شدیم که ویلی با لبخند به هارپر و آترون خوش آمد گفت.

بعد از اون دور هم نشستیم و ویلی پرسید:

-دل آسا؟ چرا زنگ نزدی بگی مهمون دارم!

هارپر خندید:

-نه ویلیام، ما اومده بودیم که یه سری به دل آسا بزنیم نخواستیم برای تو مزاحمت ایجاد کنیم!

ویلی ناراحت شد:

-از این حرف ها نزنید، من از خدامه بیاید و بهم سر بزنید، شماها تنها کسانی هستید که من توی

ایران دارم!

بعد از اتمام جمله اش به من نگاه کرد:

-چیزی شده؟ حس می کنم گرفته ای!

به جای من هارپر موضوع رو برای ویلی گفت و اون که می دونست دعوای مهراب ومادرش از کجا منشا می گیره لبخند موزیانه ای زد و به من خیره شد!

هارپر با تعجب پرسید:

-ویلیام؟ دعوای یک مادر و پسر خنده داره؟!

ویلی سریع دهنش رو بست و گفت:

-نه نه، من داشتم به یه موضوع دیگه فکر می کردم!

تا موقع شام در مورد شرکت و کارهای شرکت حرف می زدیم، هارپر هم گاهی از طراحی هاش می گفت و اینکه خیلی مایل هست یک نمایشگاه بزنه!

بعد از خوردن شام خوشمزه ای که خدمه تدارک دیده بودن اینبار توی سالن نشستیم و خدمه دسر آوردن.

آترون به شوخی گفت:

-امشب میترکیم من می دونم!

بعد از خوردن دسر یک ساعت دیگه هم آترون اینا نشستن و بعد از اون رفتن.

ویلی خسته نگاهم کرد:

-بهتری؟!

-خوبم، از فریتا چه خبر؟ بهتر شد؟!

-آره خداروشکر، بردمش دکتر گفت مسمویت هست و چیز مهمی نیست، بهش آمپول زدن و سرم هم وصل کردن دیگه برش گردوندم خونه استراحت کنه!

-خوبه، انشاالله که خیلی زود بهتر میشه!

-من دارم میرم بخوابم، تو نمی خوابی؟!

-چرا چرا، تو برو منم یکم دیگه میرم تو اتاقم، شبت بخیر!

-باشه، شب خوش!

اون شب با اینکه فکرم شدیدا درگیر این بود که مهراب کجا رفته و الان چیکار داره می کنه به سختی سعی کردم بخوابم چون خسته بودم و نیاز به استراحت داشتم!

×××

یک هفته از اون شب گذشت، توی این یک هفته من فقط به شرکت می رفتم و مستقیم بر می گشتم ویلای ویلیام و به جز مامان و بابا که گاهی میومدن بهم سر می زدن کسی رو ملاقات نکرده بودم!

هر چقدر مامان بهم اصرار می کرد که برای عیادت خاله بارانک، که سه روزی بود از بیمارستان مرخص شده بود برم قبول نکردم، خاله باید می فهمید که من هیچ چشمداشتی نه به خودشون دارم و نه به پسرش، دل آسا اگر ل*ب تر می کرد خیلیا آرزوی یک لحظه باهاش بودن رو داشتن پس اگر من با مهراب گرم گرفتم تنها دلیلش احساس متفاوتی بود که نسبت بهش داشتم، احساس می کردم در کنار او بیش از بقیه آرامش دارم و ذهنم آرومه نه اون چیزهایی که توی ذهن مسموم خاله چرخ می زد!

من همیشه توی نیویورک راحت بودم، ارتباط برقرار کردن با ج*ن*س مرد در اونجا خیلی راحت بود و کسی بهت شک نمی کرد اما اینجا یک سلام کنی برای خودشون خیال پردازی می کنن که انگار می خوای پسرشون رو بدزدی ببری!

یکبار هم عزیزجون زنگ زد و احوالپرسی کرد ازم اما اصلا ازم نخواست که به خاله بارانک سر بزنم مطمئنم که می دونست خاله مقصره و بهتره پی به رفتار زننده اش ببره!

کماکان از مهراب هیچ خبری نداشتم، از مامان هم نمی پرسیدم که برگشته یا نه چون نمی خواستم بقیه هم خیال کنن بین ما چیزی هست!

بالاخره ویلیام و فریتا تصمیم آخر رو گرفتن و برای ده روز دیگه تالار مجللی رزرو کرده بودن تا توی این ده روز کارهاشون رو بکنن و بعد از اون هم عروسی بگیرن و برن سر خونه زندگی شون!

از اون روز ویلیام من رو همه جا با خودش می برد و ازم می خواست که سلیقه به خرج بدم و بهشون توی خریدهای عروسی کمک کنم و بهم قول داد اگر همه چیز رو رو به راه کنم در آخر از خجالتم در

میاد و یه سرویس برلیان خوشکل واسم می خره!

اون روزی که این حرف رو زد کلی بهش خندیدم، من همیشه آرزوی خوشبختی هارپر و ویلیام رو داشتم، چون هردوشون همیشه همراهم بودن و تنهام نگذاشته بودن، کمک کردن بهشون رو یک جورایی وظیفه خودم می دونستم چون اونا هم از هیچ راهی واسه کمک به من دریغ نکرده بودن پس هدیه گرفتن چیزی رو واسه من عوض نمی کرد!

خیالم که از بابت هارپر و خوشبختیش راحت شده بود فقط می موند ویلیام که اونم در کنار فریتا واقعا خوشبخت می شد!

با کمک آترون، هارپر، فریتا و ویلیام همه چیز خریداری شد.

هارپر و من هردو لباس شب خیلی قشنگی رو به رنگ مشکی که مخلوطی از سفید و قرمز هم داشت برای عروسی خریدیم تا به قول هارپر با هم ست باشیم و آترون هم کت و شلوار زرشکی با لباس سفید خرید که خیلی توی تنش برازنده بود!

ویلیام به درخواست فریتا کت و شلوار مشکی به همراه لباس زیتونی رنگ خوشکلی خریداری کرد و کراوات هم به سلیقه آترون برداشت، فریتا هم که لباس عروس دنباله دار مجللی که سنگ دوزی های روی س*ی*نه اش توی شب برق می زد خرید و به همراه یک کفش سفید پاشنه پنج سانتی تا راحت بتونه با این کفش برقصه، ویلیام هم کفش مردونه مشکی رنگی برداشت و در آخر همه ی این ها رو ویلیام حساب کرد.

دسته گل عروس هم انتخاب کردیم که مخلوطی از گل های مصنوعی سفید و قرمز بود و دورشم پاپیون صورتی زد!

من و هارپر و مامان توی یک آرایشگاه وقت رزرو کردیم و فریتا هم قرار شد مادرش همراهیش کنه و آترون هم که با بابا و ویلیام قرار بود برن یک آرایشگاه خوب مردونه!

به درخواست ویلیام، مامان تمامی اقوام خودمون رو دعوت کرده بود چون ویلیام معتقد بود خودش کسی رو نداره و ما و فامیل ما مثل خانواده اش هستیم پس باید توی مراسمش حضور داشته باشیم.

سرانجام روز عروسی رسید!

از صبح به همراه ویلیام رفته بودیم و فریتا رو به همراه مادرش پیاده کردیم آرایشگاه، ویلیام بعد از

اون من رو رسوند آرایشگاه و خودش رفت.

هارپر با دیدنم هی غر زد که چرا دیر کردی و از این حرف ها اما من کاملا ریلکس روی صندلی نشستم و رو به آرایشگر گفتم:

-لطفا زیاد غلیظ نباشه، مرسی!

امروز هجده روز بود که مهراب رو ندیده بودم، نه او به من زنگ می زد و نه من خودم رو کوچیک می کردم برای همینم هیچ کدوم از هم خبری نداشتیم.

مامان برای ناهار از رستوران سفارش غذا داد برای هر سه تامون و آرایشگرها هم رفتن تا ناهارشون رو بخورن ما هم تو همون آرایشگاه غذامون رو که برنج با کوبیده مرغ بود خوردیم و باز رفتیم زیر دست آرایشگرها!

تا ساعت هفت شب معطل بودیم، بعد از اون بابا دنبال ما اومده بود و آترون هم دنبال هارپر!

رو به آترون پرسیدم:

-عروس داماد رفتن آتلیه؟!

-آره، گفت تا ساعت هشت طول می کشه!

نیم ساعت بعد ما توی تالار بودیم، عروسی مختلط بود و من کمی استرس داشتم که آیا مهراب اومده یا نه!

به همراه هارپر و مامان به اتاق پرو رفتیم.

بعد از تعویض لباس به سالن برگشتیم و به کنار عزیزجون اینا رفتیم.

همه ی فامیل اومده بودن، با همشون احوالپرسی مختصری کردیم که یهو دخترهای فامیل فریتا جیغ کشیدن و دویدن سمتم!

البته فکر اینجاش رو کرده بودم، خب عکس من روی تموم مجلات مد بود و اینکه من رو شناسایی کنن کار چندان سختی نبود!

تا اومدن عروس و داماد اونجا ایستادم تا همشون باهام عکس انداختن، سرگیجه گرفته بودم اما نمی تونستم از دستشون فرار کنم که با ورود عروس و داماد چراغ ها خاموش شد و نورپردازی شروع، بین دخترها خودم رو گم کرده بودم که یه آن کسی دستم رو کشید و از بین اونا بیرونم برد!

با رسیدن به یک اتاق خلوت خواستم از ناجیم که واقعا توی اون وضعیت هلاک کننده نجاتم داده بود تشکر کنم که با دیدن مهراب زبونم توی دهنم قفل شد!

زل زد توی چشم هام و دقایقی بعد برای دومین بار ل*ب هام اسیر ل*ب های مردونه اش شد!

هنوزم همون طعمی رو داشت که توی اتاق هتل اون روز من رو ب*و*سید!

همون ب*وسه ای که اولین ج*ن*س مخالف به خودش جرات داده بود و از من طلب کرده بود!

نمی تونستم و البته نمی خواستم که پسش بزنم، نمی تونستم انکار کنم که دلتنگش بودم پس بذار الان این حس رو توی وجودم آروم کنم!

دستش رو پشت کمرم گذاشته بود و با ولع من رو می ب*و*سید!

من اما دستم رو فرو کرده بودم لای موهاش و سرش رو به عقب هل می دادم اما ذره ای جا به جا نمی شد!

متوجه شدم که تقلاهام بی فایده اس و تا خودش نخواد قرار نیست رها بشم!

شاید حدود ده دقیقه بی وقفه من رو ب*و*سید!

چشم های خمارش رو توی چشم هام دوخت و زمزمه کرد:

-تو مال منی، نمی ذارم هیچ کس ازم بگیرتت!

نفس حبس شده ام رو آزاد کردم، حس می کردم پاهام جون ندارن، حتی نمی تونستم حرف بزنم، دستش رو بالای سرش به دیوار تکیه داد و نگاهم کرد:

-تو خط قرمز منی دل آسا، میفهمی؟ خط قرمز یک آدم یعنی تعصبش، غیرتش، غرورش، زندگیش، اصلا یعنی همه چیزش، پس مراقب خودت باش تو امانت منی دست خودت!

خدای من، چقدر قشنگ حرف می زد!

-یادت باشه هرکس بخواد مانعی ایجاد کنه سر راه من و تو خودم از سر راهم برش می دارم، مثل کیان شهیادی که به خاطر تو باندش رو منهدم کردم!

سرش رو به کنار گوشم آورد و نفس هاش لاله ی گوشم رو قلقلک می داد:

-تو مال منی، هیچ کس نمی تونه سمت چیزهایی که مال منه بیاد، من روی تو حس مالکیت دارم چون از همون بچگی می خواستمت!

روی گردنم ب*وسه ای کوتاه نشوند و صاف ایستاد:

-خیال نکن رفتم که تو رو فراموش کنم و اون حرف هایی که روز آخر زدی من رو پشیمون کرده باشه از خواستنت، نه تو و نه هیچ کس دیگه نمی تونه حسی که من به تو دارم رو از من بگیره، رفتم تا به همه بفهمونم پای تو که وسط باشه قید دنیا رو می زنم آدم ها که دیگه جای خود دارن!

انگار قلبم با هر جمله اش فرو می ریخت، نمی دونم چرا حرف هاش انگار حرف های قلب و دل خودم بود، انگار با هر جمله اش داشتم خودم و جایگاه او برای خودم رو پیدا می کردم، انگار داشتم می فهمیدم منم توی این روزها خواستم تنها باشم تا همه بفهمن دوری از مهراب یعنی دوری از تموم آدم های دنیا، یعنی گوشه گیری و تنهایی مطلق!

-چرا رفتی؟ اگر دلتنگم بودی زودتر از این ها می اومدی سراغم!

کلافه دستش رو برداشت:

-اوضاعم خوب نبود، بعدشم باید به خیلیا می فهموندم که تو واسم از همه چیز و همه کس عزیزتری!

-می تونستی بمونی و این رو ثابت کنی، نه اینکه فرار کنی!

-پس چرا تو فرار کردی؟ چرا تو نموندی و ثابت نکردی؟!

-من نتونستم، حال خودم رو نمی فهمیدم، از یک طرف تو و از طرف دیگه عقل و شعورم، اجازه نمی دادن خودم رو تا این حد کوچیک کنم!

جلو اومد و بازوهام رو گرفت:

-تو به احساس من شک داشتی مگه؟ اصلا نباید خودت رو پس می کشیدی نباید بهم بی محلی می کردی، من به خاطر تو از جونمم گذشتم دل آسا، با زندگیم بازی کردم اونوقت حالا که به دستت آوردم کنار بکشم؟ محاله!

-هر چی باشه پای مادرت در میون بود و تعصبات خانواده ات، این چیزی نیست که بشه راحت از کنارش رد شد!

-گفتم که، همه چیز تا موقعی برای من مهمه و عزیز که مانعی برای حسم به تو ایجاد نکنه، من از بچگی تو رو در کنار خودم دیدم، به جورایی بهت عادت کردم نمی خوام ازت بگذرم!

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم:

-من الان گیجم، اگر اشکالی نداره یکم راحتم بذار می خوام تنها باشم!

-منم خسته ام، تا امروز صبح آواره بودم و نا آروم، امروز برگشتم و فقط برای دیدن تو اومدم اینجا، می خواستم حرف هام رو بشنوی الان دیگه اینجا کاری ندارم کادوم رو به ویلی می دم و می رم، توام راحت باش!

بعد از رفتنش به سختی خودم رو کنترل کردم، به سرویس بهداشتی رفتم و با دیدن رژ ل*بم که هیچ اثری ازش نمونده بود غریدم:

-لعنتی!

به اتاق پرو برگشتم و رژلب هارپر رو برداشتم و زدم.

رنگش با قبلی متفاوت بود اما چاره ای نبود!

بعد از زدن رژ، بیرون رفتم که ویلی بهم اشاره کرد نزدیکش برم.

-مهراب چرا اینجوری بود؟ چرا زود رفت؟!

مختصر براش توضیح دادم که پرسید:

-به نظرت مهراب عاشقت شده؟!

با تعجب نگاهش کردم:

-نه، چرا این حرف رو می زنی؟!

-پس دلیل این حرف هاش، رفتارهاش، کارهاش چی می تونه باشه جز حس قلبیش؟!

-اون فقط به من وابسته شده، این حس هایی که او ازش حرف می زنه یه برادر هم می تونه به خواهرش داشته باشه!

-دل آسا؟ تو از عشق می ترسی؟!

برگشتم و نگاهش کردم، لبخند محوی زد و ازم دور شد!

من واقعا از عشق می ترسیدم؟!

نه!

پس چرا ازش فرار می کردم؟!

هارپر با عصبانیت به سمتم اومد و غرغرکنان من رو به وسط پیست برد!

به ارکستر اشاره داد آهنگ ملایمی بزنه و مجبورم کرد توی ر*ق*ص همراهیش کنم!

-کجا بودی؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟!

-رفته بودم یکم هوا بخورم!

یک دور که رقصیدیم مامان به کنارم اومد و زمزمه کرد:

-بیا احوال خاله ات رو بپرس، دلم نمی خواد بین شما دو نفر کدورتی پیش بیاد!

بدون اعتراض دنبال مامان رفتم، خاله با رنگ و رویی پریده و حالی نه چندان خوش در کنار عزیزجون و پادینا نشسته بود.

با دیدنم لبخند مهربونی زد و منم سعی کردم احساسات قلبیم رو که واقعا از خاله ناراحت بودم رو کنار بذارم!

-شرمنده تونم خاله، انقدر سرمون شلوغه توی شرکت نتونستم بیام عیادت!

عزیزجون با ل*ذت نگاهم کرد:

-کسی از تو توقع نداره عزیزدل من، می دونیم که تو سال ها از ما دور بودی زمان می بره تا باهامون خو بگیری!

کمی پیششون نشستم، خاله بارانک اما بیشتر لحظات غرق صورتم می شد و چشم ازم بر نمی داشت منم بدون هیچ استرسی اجازه می دادم خوب من رو بررسی کنه شاید هم توی افکارش فرو رفته بود و فقط نگاهش به صورت من بود!

موقع بریدن کیک رسید، هارپر دوید سمتم و ازم خواست ر*ق*ص چاقو رو انجام بدم!

اصلا حوصله نداشتم برای همینم رو به بهنوش گفتم:

-می شه تو به جای من این ر*ق*ص رو انجام بدی؟!

بهنوش با خوشحالی سریع چاقوی پاپیون خورده رو گرفت:

-حتما، با کمال میل!

با رفتن بهنوش و پخش آهنگ، روی صندلی کمی دورتر از بقیه نشستم که هارپر اومد کنارم:

-تو چت شده دل آسا؟ ویلیام ازت توقع داره، ر*ق*ص چاقو رو تو باید انجام می دادی نه بهنوش!

-حالم خوش نیست، چرا درکم نمی کنید؟!

هارپر که دید حوصله ندارم بدون حرف دیگه ای رفت!

بعد از ر*ق*ص چاقو، ویلی و فریتا کیک رو برش زدن و بعد از اون با هم تانگو ر*ق*صیدن.

کیک بزرگ توسط خدمه ی سالن بین مهمانان پخش شد و در این بین کادوها هم داده شد.

با شنیدن صدای ویلی که از پشت بلندگوی سالن پخش می شد سرم رو از روی دستم بلند کردم:

-مهمانان عزیز توجه کنید، این سرویس برلیان رو می خوام تقدیم کنم به کسی که همیشه مثل یک خواهر فداکار و دلسوز، مثل یک دوست و رفیق مهربون همراهیم کرده و برام کم نذاشته، دل آسا از همین جا اعلام می کنم که خیلی دوستت دارم و از اینکه خواهر مهربونی مثل تو دارم به خودم می بالم!

فریتا هم لبخند زنان جلو اومد و بهم اشاره کردن نزدیک شون برم.

لبخندی زدم و جلو رفتم.

سرویس رو بهم دادن و من ازشون تشکر کردم و هردوشون رو ب*و*سیدم!

بعد از اون سرویس رو به مامان دادم که اعلام کردن موقع سرو شام رسیده!

غذاها به انتخاب آترون و من زرشک پلو با مرغ بود و چلوکباب کوبیده، به همراه سالاد فصل و نوشابه!

عروس و داماد هم به اتاق تالار رفتن تا از غذا خوردنشون فیلمبرداری بشه.

هارپر و آترون غذا کشیدن و کنارم اومدن.

هارپر دیس پر از غذا رو پیش روم گذاشت:

-بیا بخور، رنگت خیلی پریده!

با سردردی که امونم رو بریده بود گفتم:

-اگر ویلی یکی از عزیزانم نبود تا الان صد دفعه اینجا رو ترک کرده بودم!

هارپر:

-اما می دونی که ناراحت می شه، تا الانم دلخوره ازت که امشب اصلا نرمال نبودی!

غذام رو خوردم و زمزمه کردم:

-اون من رو درک می کنه، خودم می دونم!

تا ساعت یازده عروسی و مراسم ادامه داشت، بعد از اون مراسم عروس کشون تا ساعت یک بامداد، بعد از اونم عروس و داماد رو تا ویلاشون رسوندیم و ضمن آرزوی خوشبختی خداحافظی کردیم و برگشتیم ویلا!

از صبح وسایلم رو جمع کرده بودم چون دیگه نمی شد پیش ویلی موند، اون الان متاهل بود و مسلما حضور من خلوتشون رو بهم می زد.

اون شب با خوردن یک قرص مسکن خودم رو خواب کردم چون اصلا دلم نمی خواست تا نصفه شب بیدار بمونم و به اتفاقات امروز فکر کنم برای همینم لازم بود که با قرص خودم رو از فکر و خیال راحت کنم!

×××

توی شرکت بودم، هوا به شدت گرم بود و حوصله ام رو سر برده بود!

حدود یک هفته از عروسی فریتا و ویلیام می گذشت و من دیگه مهراب رو ندیده بودم، واقعا برای اینهمه دوری نمیتونستم دلیلی بیارم اما من بیشتر مواقع سرم رو با کار کردن گرم می کردم و خونه ی کسی نمی رفتم.

اون روز هم توی شرکت مشغول انجام کارهام بودم، ویلیام به مدت ده روز مرخصی گرفته بود و به همراه فریتا برای ماه عسل به استانبول رفته بودن، براشون خیلی خوشحال بودم که در کنار هم آرامش گرفتن چون می دونم هردو لایق خوشبختی هستن!

با صدای زنگ گوشیم برش داشتم و با دیدن اسم مامان تماس رو وصل کردم:

-سلام مامان!

-سلام دخترم خوبی؟ چه خبر؟!

-مرسی من خوبم، خبری نیست جز سلامتی شما، کاری با من داشتید؟!

-آره دخترم راستش امشب تولد پادینا هست و مهمونی و جشن بزرگی ترتیب داده منم گفتم بهت زنگ بزنم که امروز رو زودتر بیای خونه تا بریم به کادویی چیزی براش بخریم و هم اینکه حاضر بشیم بریم!

انگشت هام رو روی شقیقه هام کشیدم:

-وای مامان خب زودتر می گفتی من کارهام رو جمع و جور می کردم که فکرم باز درگیر نباشه!

مامان طبق معمول همیشه شروع کرد غر زدن:

-آخه تو چه نیازی به کار کردن داری دخترم؟ خودت که داری می بینی ما توی زندگی هیچ کم و کسری نداریم الحمدالله، دیگه من واقعا درک نمی کنم دلیل سر کار رفتن تو چیه؟ همش خودت رو حبس کردی توی اون شرکت و هیچ جا با ما نمیای، دیگه داری دلخورم می کنی دل آسا!

پوفی کشیدم و برای اینکه مامان رو آروم کنم و باز شروع نکنه به نصیحت، گفتم:

-چشم مامان چشم، من راس ساعت سه عصر خونه و در خدمت شما هستم، خوبه؟!

بالاخره مامان راضی شد و خندید:

-خوبه قشنگ مامان، منتظرتم پس دیر نکنی!

-حتما!

-راستی هارپر و آترون هم دعوتن، اونا هم میان!

اینجوری بهتر بود، حضور هارپر بیشتر بهم آرامش می داد!

-مرسی مامان، کاری ندارید؟!

-نه خدانگهدارت!

گوشی رو قطع کردم و روی میز انداختم!

تلفن رو برداشتم و درخواست قهوه دادم که در همین لحظه در باز شد و در کمال تعجب من، مهراب وارد اتاقم شد!

منشیم کلافه پشت سرش داخل شد:

-خانم ساجدی این آقا بدون توجه به حرف من سرخود اومدن داخل، مقصر من نیستم!

دستم رو بالا آوردم:

-بسیارخب، بفرمایید شما!

منشی اومد بره که سریع گفتم:

-قهوه ای که سفارش دادم رو بکنید دوتا و بیارید، کیک شکلاتی هم کنارش باشه!

منشی چشمی گفت و بیرون رفت!

مهراب بیخیال و کاملا خونسرد روی مبل لم داده بود و به گلدون روی میز خیره شده بود!

-مطمئنا نیومدی اینجا که تمرین یوگا کنی!

نگاهم کرد و پوزخندی زد:

-واقعا گاهی شک می کنم دل آسا که من حتی پشیزی برای تو ارزش داشته باشم، وقتی به همین راحتی میتونی هفته ها و ماه ها از من بی خبر بمونی مشخصه که من بیخودی دارم اینهمه برات دست و پا میزنم!

چشم هام رو تنگ کردم:

-انتظار داری چیکار کنم؟ بیام به دست و پای خاله بارانک بیفتم که تو رو خدا بذار من و مهراب با هم گرم و صمیمی باشیم و مدام کنار هم؟ من اهل منت کشیدن نیستم مهراب نمیدونی بدون!

باز هم پوزخند زد:

-نه، می دونم خوب هم می دونم، اما من به تو گفتم در مورد زندگیم خودم تصمیم می گیرم نه هیچ کس دیگه، تو اگر بخوای از همین حالا به خاطر دیگران من رو پس بزنی که نمیشه!

با ورود منشی حرفمون فعلا نیمه تموم رها شد!

بشقاب رو جلوی مهراب گذاشت که گفتم:

-بذار همون جا و برو بیرون!

با رفتنش از جا بلند شدم:

-مهراب؟ رو راست بهم بگو از من چی می خوای؟!

جلوش نشستم، خیره نگاهم کرد:

-یعنی تو واقعا نمیدونی؟!

-من تا حالا به همچین چیزی بر نخوردم مهراب، مسلما نمی دونم و نمی تونم حدس بزنم تو چی می خوای ازم و چه انتظاری ازم داری؟!

فنجون قهوه اش رو برداشت و مشغول خوردن شد!

براش تکه ای کیک توی بشقاب گذاشتم و جلوش قرار دادم.

خودمم قهوه ام رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

-تویی که تموم این سال ها احساساتت رو توی وجودت کشته بودی و با قساوت و بی رحمی بزرگ شدی باید هم فعلا نتونی طرف مقابلت رو درک کنی!

با تعجب زل زدم بهش که ادامه داد:

-تو نمی تونی بفهمی که من دلم می خواد بیشتر وقت تو کنارم باشی، می خوام که باهام گرم بگیری بیرون بریم بگردیم، دل آسا من تو رو سال ها نداشتم و الان که به دستت آوردم نمی خوام که نبینمت و کنارت نباشم، خیلی برات سخته درک این جملات؟!

-من مشکلی ندارم، اما خودت که دیدی مامانت اصلا راضی به این صمیمیت نیست!

-باز که داری حرف خودت رو می زنی، تو همه چیز رو بسپار به من، فقط خودت رو ازم دریغ نکن!

لرزه ای خفیف تنم رو در برگرفت!

حق با مهراب بود، من هنوز عادت نکرده بودم که احساسات داشته باشم و بروزشون بدم!

-باشه، حق با توئه من نباید به خاطر دیگران دوست خوبی مثل تو رو از دست بدم!

لبخند ملایمی زد:

-پس توافق کردیم؟!

خندیدم:

-بله بفرمایید دهنتون رو شیرین کنید!

بلند خندید و به راستی که چرا تا حالا نفهمیده بودم خنده هاش انقدر دلنشینه؟!

مهراب توی کارهام کمکم کرد، می تونم به جرات بگم کارهای عقب مونده رو تماما انجام داد و تمومشون کرد و خیال من راحت شد!

پوفی کشیدم و به پشتی صندلیم تکیه دادم:

-وای مهراب واقعا دستت دردنکنه راحتم کردی، نبودن ویلیام به شدت کارها رو عقب انداخته، اگر می دونستم انقدر شرکت توی نبودنش عقبه نمیذاشتم بره خصوصا اینکه فریتا هم کارمند همین جا بوده و او هم جای خالیش حس می شه!

از جا بلند شد:

-حالا که دیگه کاری نمونده، نمی خوای بریم ناهار؟!

نگاهی به ساعتم که یک و نیم ظهر رو نشون می داد انداختم و سری تکون دادم:

-آره هنوز وقت دارم، بریم!

کیفم رو برداشتم و با هم از شرکت بیرون زدیم.

رو به نگهبان گفتم:

-این سوییچ ماشین منه، لطفا ببرش ویلا خودتم یه آژانس بگیر برگرد من جایی کار دارم نمیتونم ماشین رو ببرم!

نگهبان اطاعت کرد و من جلوی ماشین مهراب نشستم.

توی راه پرسید:

-امشب که میای؟!

-تا دو ساعت پیش خبر نداشتم تولد خواهرته، مامان زنگ زد و اصرار کرد!

-یعنی نمی خواستی بیای که خاله اصرار کرده بهت؟!

انگشتم رو روی ل*بم کشیدم:

-راستش تو که غریبه نیستی دلیل اصلیم این بود که من دوست ندارم جایی باشم که کسی از حضور و بودنم خوشحال نباشه و به خاطر من مهمونی به کامش تلخ بشه برای همین هم ترجیح می دم بیشتر وقتم رو سرکار بگذرونم!

مهراب دلخور نگاهم کرد:

-تو چرا فکر می کنی توی اون جمع کسی از بودنت ناراحته؟ می دونی عزیزجون چقدر ذوق داره از اینکه تو برگشتی پیش ما؟ اونوقت تو خودت رو ازشون پنهون می کنی؟!

-شاید هم حق با تو باشه!

با رسیدن به رستوران، هر دو در کنار هم وارد شدیم!

گارسون که انگار مهراب رو می شناخت با دیدنش سریع جلو اومد:

-جناب موسوی خوشحالم که به رستوران ما تشریف آوردید، بفرمایید میزتون حاضره!

مهراب با لبخند تشکر کرد و عینک دودیش رو کمی روی چشم هاش جا به جا کرد!

با هم به انتهای رستوران رفتیم که پله هایی به طبقه دوم داشت.

بالا رفتیم و پشت میز دنج و قشنگی نشستیم.

بالا خلوت بود، مهراب عینکش رو برداشت و پوفی کشید:

-معروف بودنم دردسر داره ها!

شالم رو کمی جلوتر کشیدم:

-آره، شب عروسی ویلیام کمرم خشک شد از بس روی صندلی نشستم تا باهام عکس بگیرن!

-هنوزم چون مقیم این کشور نبودی زیاد شناخته شده نیستی، وگرنه خانم های ایرانی برای یک مدلینگ خیلی ارزش و احترام قائل هستن!

-من برای مشهور بودن این کار رو انتخاب نکردم مهراب، فقط دوست داشتم مدلینگ بودن رو امتحان کنم همین!

-خیلی خوبه که یک زن توی هر رشته و هر فنی وارد باشه اما اگر اون موقع من جایگاه الان رو پیشت داشتم نمی گذاشتم که بری مدل بشی!

تو چشم هاش زل زدم، اینهمه صادقانه اعتراف می کرد و ابایی نداشت؟!

-چرا؟!

نفس عمیقی کشید و دستش رو روی دستم که روی میز بود گذاشت:

-چون دلم نمی خواد کسی که یک عمر برای من بوده رو بقیه هم نگاه کنن و او براشون دلبری کنه!

این حرف ها عجیب دلم رو می لرزوندن!

-اما همینجوری هم مردم من رو می بینن، چه فرقی داره؟!

-فرقش اینه که اینجوری من کنارتم، مواظبتم اما تو اونجا و روی صح*نه با تکون دادن پاهات و نشون دادن طرح ها باعث می شدی که چشم خیلی ها به جای لباس و کفش و طرح ها به خودت خیره بشه و برق حسرت داشتنت تو چشم هاشون بشینه، اینجوری که کسی نمیتونه تنت رو ببینه و حسرت بخوره، می تونه؟!

لبخند ملایمی زدم:

-بهت نمیاد غیرتی باشی مهراب!

-پای تو که وسط باشه غیرت که سهله، جنونم می گیرم ولی حفظت می کنم برای خودم!

خداروشکر که گارسون ها اومدن و چشم های خمارش از روی من برداشته شد!

باورم نمی شد مهراب تا این حد رمانتیک و احساساتی باشه، اون همه چیز داشت!

غیرت

احساس

محبت

جدیت

عصبی بودن و به موقع خودش ملایم بودن!

اون نمونه ی کامل یک مرد بود که می تونست حامی خیلی خوبی باشه برای یک زن!

با خودم فکر کردم واقعا زمان زیادی باید بگذره تا من بتونم مهراب رو بشناسم و از اعماق وجودش باخبر بشم و بفهمم چی به چیه!

با رفتن گارسون ها به غذاها اشاره کرد:

-به انتخاب خودم از قبل سفارش داده بودم چون شیشلیک های اینجا بی نظیره، دلم می خواست امتحان کنی!

سری تکون دادم و ضمن تشکر مشغول خوردن شدم!

طعم لذیذ گوشت اشتهام رو ت*ح*ریک می کرد و من با ولع می خوردم!

مهراب هم در سکوت مشغول بود اما هرازگاهی سنگینی نگاهش رو احساس می کردم!

بعد از اتمام ناهار نگاهی به ساعتم انداختم:

-وای مهراب بهتره بریم، مامان منتظرمه و نباید دیرکنم!

دستش جلو اومد و کنار ل*بم کشیده شد!

خدای من!...

اینهمه ن*زد*یک*ی و تجربه احساسات اون هم پشت سر هم برای منی که سال ها طعم محبت رو نچشیده بودم واقعا غیرمنتظره بود!

-کنار لبت کثیف شده بود!

دستمالی برداشتم و اطراف ل*بم رو تمیز کردم که از جا بلند شد:

-بریم؟!

در کنار هم پایین اومدیم، مهراب ریموت رو به سمتم گرفت:

-توماشین منتظر بمون!

روی صندلی که نشستم از ته دل نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-چقدر بد که تو غرق احساسی و من تا این حد سرد و یخ!

بغض بدی گلوم رو چنگ زد و من مثل تموم این سالها قورتش دادم!

تا رسیدن به ویلا هر دو سکوت کرده بودیم.

جلوی ورودی که ایستاد گفتم:

-ممنون برای ناهار و کمک های امروزت، شب می بینمت!

تا اومدم پیاده بشم مچ دستم رو گرفت!

انگار توی دلم زلزله شده بود، عجیب می لرزید امروز!

-اینجوری نرو، دل آسا؟!

منتظر نگاهش کردم، نمی فهمیدم ازم چی می خواد و کلافه بودم از اینهمه کمبود توی خرج کردن احساساتم!

-می خوام بهم بگی "مواظب خودت باش مهراب" سخته؟!

لبخندی زدم، این مرد عجیب دلتنگ بود امروز!

همون جمله رو بهش گفتم و او اینبار رضایت داد تا از ماشین پیاده بشم و بعد از زدن تک بوقی رفت!

سریع به داخل ویلا رفتم.

یه تعویض لباس سریع کردم و به همراه مامان و هارپر برای خرید کادو بیرون رفتیم.

مامان با دقت رانندگی می کرد و در همون حال پرسید:

-کجا برم؟!

هارپر آدرس یه مرکز خرید داد که معتقد بود خیلی لوکس و بزرگه و همه چیز اونجا هست!

با رسیدن به مرکز مامان ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و هرسه وارد آسانسور شدیم.

حق با هارپر بود، این مرکز واقعا همه چیز تموم بود.

ماما‌ن با ورود به طلا فروشی خیلی سریع کادوش رو که یک س*ی*نه ریز خیلی قشنگ و براق بود و البته گرون قیمت، انتخاب کرد و فروشنده براش توی جعبه کادویی گذاشت و به دستش داد.

هارپر اما گیج بود و نمی دونست چی می خواد بخره!

منم بدون اینکه چیز خاصی توی ذهنم باشه اطراف رو نگاه می کردم تا شاید چیزی چشمم رو بگیره!

هارپر بالاخره انتخابش رو کرد و کفش مجلسی مجللی که خیلی شیک و قشنگ بود خریداری و کادو کرد و حالا فقط مونده بودم من!

ماما‌ن که خسته شده بود رو بهم گفت:

-چقدر دست دست می کنی ماما‌ن جان، خب یه چیزی انتخاب کن دیگه!

سری تکون دادم و وارد مغازه تابلو فروشی شدم و تابلوفرش زیبایی که یک منظره رویایی رو به تصویر کشیده بودن خریداری کردم و درخواست دادم تا کادو کنن!

هارپر و ماما‌ن از انتخابم خیلی راضی بودن و مدام تعریفش رو می کردن.

پس از خوردن آب هویج بستنی که پیشنهاد هارپر بود توی کافی شاپ مرکز، بالاخره سوار ماشین شدیم و به ویلا برگشتیم.

هارپر داخل نیومد و گفت که کارهاش مونده و باید بره.

من و ماما‌ن داخل ویلا شدیم و من سریعا به اتاقم رفتم تا حاضر بشم.

دوش کوتاهی گرفتم، ناخن هام رو لاک سبز براق زدم و موهام رو با سشوار خشک کردم و بالای سرم جمع کردم و تافت زدم تا تکون نخورن!

آرایش ملایمی هم به چهره دادم چون زیاد از آرایش غلیظ خوشم نمیومد!

روبروی کمدم ایستادم و به حجم عظیم لباس های مجلسی داخل کمد نگاه انداختم!

دلم می خواست امشب خاص باشم، نمی دونم چرا اما ناخودآگاه دلم می خواست مهراب رو محو خودم کنم!

لبخند مرموزی روی ل*بم نشست و دست بردم لباس مجلسی طلایی رنگ براق رو کشیدم بیرون!

کمی بعد کاملا حاضر و آماده توی سالن مشغول خوردن قهوه بودم.

ماما‌ن که برای این جشن استرس داشت جلوم ایستاد و کفش های تو دستش رو گرفت سمتم:

-به نظرت کدومش قشنگ تره دل آسا؟!

فنجون خالی رو روی میز گذاشتم:

-این!

-پاشنه اش زیادی کوتاه نیست؟!

-از اونجایی که میدونم امشب شما اصلا نمی شینید و مدام قراره راه برید ترجیح دادم کوتاه بپوشید که کمردرد اذیتتون نکنه!

-باشه چون دامن لباسم بزرگه میره زیر دامن و چیزی ازش معلوم نیست!

بعد پوفی کشید و رفت!

بابا که تازه وارد سالن شده بود با دیدن مامان که باز برگشته بود توی اتاقشون سری به حالت تاسف تکون داد:

-درسا زودباش دیگه، چقدر شما خانما برای یه مهمونی رفتن تدارکات باید انجام بدید بخدا!

خندیدم که بابا با محبت نگاهم کرد:

-تو خوبی عزیزم؟!

-اوهوم، خوبم!

-چه خبر؟ مهراب رو ندیدی تازگیا؟!

-چرا اتفاقا، ظهر اومد شرکت و در نبود ویلی خیلی از کارهام عقب مونده بود و او انجامشون داد واقعا کمک بزرگی بهم کرد!

-مهراب پسر خوبیه، درسته گاهی بداخلاق میشه و عصبی اما خب هیچ انسانی نیست که مطلقا بتونه همیشه خوش اخلاق باشه و در برابر بدی ها خم به ابرو نیاره!

-من تا الان بدی ازش ندیدم بابا، فقط اوایل ازش دلخور بودم که چرا موضوع نفوذی بودنش رو ازم پنهون کرده و مهم تر اینکه ما با هم فامیل بودیم و او اصلا به روی خودش نیاورد اما خب، به مرور که بهش فکر کردم با خودم به این یقین رسیدم که حق داشته و شاید اگر منم جای او بودم از ترس فاش شدن رازم پنهون کاری می کردم!

با اومدن مامان حرفمون نصفه موند!

بالاخره هرسه از ویلا بیرون اومدیم و مامان گفت:

-آترون و هارپر هم قراره با ماشین ما بیان، صبر کنیم تا برسن!

بابا ماشین رو از پارکینگ بیرون آورد و در همون موقع آترون و هارپر هم رسیدن و من با لبخند از هردوشون استقبال کردم!

آترون دستش رو پشت کمرم گذاشت:

-خوبی؟!

-خوبم!

خندید:

-خوشحالم.

همگی سوار شدیم و بابا حرکت کرد.

رو به مامان پرسیدم:

-کادوها رو که یادت نرفته برداری؟!

-نه، کادوی تو رو که از خیلی پیش دادم بابات بذاره توی صندوق ماشین کادوی خودمم تو کیفمه!

تا رسیدن به ویلای خاله بارانک فقط بابا و آترون در مورد کار و شرکت و اینجور چیزها حرف می زدن و ما شنونده بودیم.

بابا ماشین رو نزدیک ورودی پارک کرد و همه پیاده شدیم.

رو به مامان با تعجب پرسیدم:

-مگه پادینا خودش خونه نداره؟ پس چرا تولدش رو تو ویلای خاله گرفته؟!

مامان در حالیکه با وسواس به لباسش و مرتب بودنش نگاه می کرد جواب داد:

-پادینا و همسرش تو یک آپارتمان زندگی می کنن، چطوری میتونن اینهمه آدم رو توی یه سوییت کوچیک جا ب*دن؟!

قانع شدم!

در کنار هم به سمت ورودی سالن رفتیم.

عطر گل یاس فضای بیرونی رو کاملا پر کرده بود و من چون عاشق این بو بودم تندتند نفس عمیق

می کشیدم!

خاله بارانک به استقبالمون اومد.

کادوها رو روی میزی که وسط سالن گذاشته شده بودن قرار دادیم و با مهمانان موجود در سالن دست دادیم و احوالپرسی کردیم.

خاله بارانک نگاه عمیقی به من انداخت و زمزمه کرد:

-خوش اومدی دخترم!

لبخند محوی زدم و به درخواست عزیزجون که به کنارش اشاره می کرد جلو رفتم و پیشش نشستم.

مامان و هارپر هم روی یک مبل دونفره در کنار هم نشستن.

تمامی مهمانان اومده بودن.

ما آخرین نفرات بودیم!

خاله پرستو در حالیکه تیکه سیب قرمز رو داخل دهنش می گذاشت پرسید:

-چرا اینقدر دیر اومدید درسا؟!

بابا پیش دستی کرد و زودتر از مامان جواب داد:

-از بس این خانم ما معطل کرد دیر شد، خیال می کنه عروسیشه که اینهمه باید به سر و وضع خودش برسه!

همه زدن زیر خنده و مامان چشم غره ای جانانه نثار بابا کرد و عزیزجون جواب داد:

-درسا همیشه خوشکل و ناز بوده، اون اصلا آرایشم نکنه قشنگه!

مامان با محبت به عزیزجون نگاه کرد و تشکر کرد، خاله گیسو چشم و ابرویی اومد و به طعنه گفت:

-خدا شانس بده!

همه مجدد خندیدن، آترون سوالی رو که من خیلی دلم می خواست بپرسم اما روم نمی شد رو پرسید:

-ببخشید، مهراب خان نیستن؟!

خاله بارانک سریع لبخند زد و جواب داد:

-رفته کیک رو بگیره بیاد!

هارپر:

-پادینا و همسرش پس کجا هستن؟!

خاله بارانک:

-اونا رو فرستادیم به یه بهونه ای بیرون تا بتونیم سالن رو تزئین کنیم، کم کم می رسن!

در همین موقع صدای در سالن خبر از اومدن کسی داد!

پادنا از جا بلند شد و جلوی ورودی رفت، کمی بعد داد زد:

-مامان بیا داداش برگشت!

کمی بعد مهراب به جمع پیوست و به گرمی با همه احوالپرسی کرد و خوش آمد گفت.

با منم کاملا صمیمی دست داد و زمزمه کرد:

-خوشحالم که امشب توام توی این جمع حضور داری!

بعد از اون بدون اینکه منتظر جواب من باشه خم شد گونه عزیزجون رو ب*و*سید و بعد از اون به سمت پله های طبقه دوم رفت و از دید ما پنهون شد.

خدمه با شربت و شیرینی ازمون پذیرایی کردن و مهراب با تیپ سبز برگشت و در کنار آترون نشست.

مشخص بود رفته بوده تا لباس هاش رو عوض کنه.

خاله بارانک به خدمه دستور داد برای مهراب هم شیرینی و شربت بذارن.

بابا رو به مهراب گفت:

-مهراب جان کم پیدا شدی ها، قبلاها با معرفت تر بودی!

مهراب لبخندی از شرمندگی زد:

-ببخشید انقدر سرم این روزا شلوغه که حتی نمیرسم به تمرکز روی آهنگ جدیدم، انشاالله از این به بعد بیشتر بهتون سر میزنم!

خاله بارانک با دلخوری گفت:

-این روزها اصلا تو خونه هم پیداش نمیشه، ما هم شاید موقع شام فقط ببینیمش ، گلایه هم که می کنم می گه سرش شلوغه و کار داره!

مامان:

-جوون های امروزی دیگه مثل آدم های قدیم نیستن، الان بیشتر وقت جوون ها بیرون از خونه می گذره چون کارهاشون زیاده و مشغله دارن، دیگه مثل قدیما نیست که بیان بشینن ور دل مادر پدرهاشون!

عزیزجون:

-بهتره، هرچقدر پیشرفت کنن و موفق تر بشن به نفع زندگی شونه!

آقاجون:

-شماها فقط دعا کنید تنشون سالم باشه و محتاج خلق الله نباشن، همینکه سالم هستن و می دونید که هرموقع اراده کنید می تونید ببینیدشون هم خدا رو شاکر باشید!

خاله بارانک تائید کرد:

-حق با شماست آقاجون، انشاالله حال دلشون خوب باشه ماها هم این دوری ها و دلتنگی ها رو تحمل می کنیم!

پادنا در جواب مامانش گفت:

-واه مامان، داداش وقتی رفته بود آمریکا که چندین ماه ایران نبود حالا که دیگه بیخ گوشته دلتنگی چه معنایی داره؟!

خاله بارانک با این حرف اخم کرد:

-تو از دل من مگه خبر داشتی اون موقع؟ هرشب و هر روز کارم توی اتاق گریه و ناله به درگاه خدا بود، هنوز مادر نشدی تا من رو درک کنی!

با صدای خدمه که اعلام می کردن پادینا و همسرش اومدن همه دستپاچه بلند شدن و بحث نصفه رها شد!

باورم نمیشد چطور مهراب با اینهمه علاقه مادرش نسبت به خودش تونسته به قول پادنا چندین ماه ولشون کنه و بیاد تو دل خطر و توی نیویورک و توی باند مخوف کیان شهیادی!

همه جلوی ورودی ایستادیم.

با ورود پادینا فشفشه ها روشن شد و آهنگ تولدت مبارک شروع به خوندن کرد.

همه دست می زدن و خاله گیسو و خاله پرستو هلهله می کردن.

پادنا روی سرشون گل می ریخت و خاله بارانک اسپند دور سرشون می چرخوند!

کمی بعد همه پادینا رو در آ*غ*و*ش کشیدیم و بهش تبریک گفتیم.

بعد از اون همه نشستن و مهراب آهنگ شادی گذاشت و به همراه کیهان شروع کردن ر*ق*صیدن!

همه براشون دست می زدن و عزیزجون مدام قربون صدقه شون می رفت.

مهراب ر*ق*ص مردونه جذابی داشت که انگار واقعا بهش می خورد اینجوری قشنگ حرکات رو انجام بده.

آقای موسوی شاباش می ریخت و دخترا با جیغ و هلهله حسابی سالن رو شلوغ کرده بودن.

کمی بعد سامیان و حامد همسر پادینا هم بهشون پیوستن.

پادینا به شدت خوشحال بود و این از صورتش کاملا مشخص بود.

خدمه مدام با شربت پذیرایی می کردن و منم چون گلوم خشک شده بود حدود دو سه تا لیوان برداشتم و خوردم!

کمی بعد مهراب، آترون رو هم به پیست ر*ق*ص کشوند و من لبخند گرمی زدم.

خلاصه ساعاتی به ر*ق*صیدن گذشت و بعد از اون زن و شوهر ها به پیست رفتن.

مامان و بابا هم عاشقانه همدیگه رو در آ*غ*و*ش گرفتن و مشغول ر*ق*ص آرومی شدن.

عزیزجون زمزمه کرد:

-هنوزم باورم نمیشه که درسا به عشقش رسیده، هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که دوباره یک روز بتونم ببینمش و توی بغلم بگیرمش، در حق درسا خیلی ظلم شد اما همینکه الان خوشحاله کمی از درد توی قلبم رو تسکین می ده!

دستم رو روی دستش گذاشتم:

-مامان الان حالش خوبه، آرومه، عاشقه، اونم حسرت دیدن شماها رو داشت اما تحمل کرد و از خدا خواست نجاتش بده، من و مهراب و بقیه وسیله بودیم در اصل خدا مامان رو از اون زندگی جهنمی نجات داد و بالاخره پس از سال ها حق به حق دار رسید!

-مامانت لایق خوشبختیه، خوشحالم که دختر خانوم و مهربون و در عین حال کاملا قوی تربیت کرده،

هرکس جای تو بود شاید به همین راحتی ها وجود هونیاک رو قبول نمی کرد و اجازه نمی داد که درسا ازدواج کنه اما تو خیلی راحت و با منطق حتی باعث شدی مامانت هم راضی بشه و این وصلت سر بگیره، وگرنه درسا همیشه تو حسرت یک عشق جاودان می موند!

-من هیچ وقت نخواستم توی زندگی مانعی برلی دلخوشی های مامان باشم، اون حق داره خودش برای زندگیش تصمیم بگیره منم حق خودم نمی دونستم تو این سن کم به پای من بمونه و زندگیش رو بدون هیچ عشقی بگذرونه!

با صدای خاله بارانک که اعلام می کرد همه به دور میز کادوها بریم عزیزجون به سختی از جا بلند شد و رو بهم لبخند زد:

-من درسا و بودنش رو اول مدیون خدا هستم و بعد از اون مدیون جان فشانی های تو و مهراب!

در کنار هم به سمت میز رفتیم.

مهراب به کنارش اشاره کرد و من به ناچار بهش نزدیک شدم.

پادنا و خاله بارانک شمع های روی کیک رو روشن کردن و مجدد همه آهنگ تولدت مبارک خوندن، پادینا و حامد پشت کیک ایستادن و پس از فوت کردن شمع ها، حامد چاقوی پاپیون زده رو به دست پادینا داد و هردو کیک رو برش زدن.

یکبار دیگه همه تشویق کردن که مهراب کنار گوشم گفت:

-امشب خیلی ناز شدی!

لبخندی زدم ولی چیزی نگفتم.

پادینا شروع کرد به باز کردن کادوها و هر کس کادوش خونده میشد جلو می رفت و پادینا رو می ب*و*سید.

نوبت به منکه رسید به گرمی گونه ی پادینا رو ب*و*سیدم و بهش تبریک گفتم که او هم از کادوم حسابی تشکر کرد.

مهراب برای پادینا یک زنجیر وان یکاد نقره خیلی قشنگ و ظریف خریده بود با آویزش.

بعد از اتمام کادوها، مجدد آهنگ گذاشتن و اینبار دخترا ریختن وسط و حسابی شلوغ کردن.

خاله بارانک رو به من با صدای بلند گفت:

-دل آسا میشه لطفا یه ر*ق*ص عربی برامون بکنی؟!

مامان با لبخند من رو تشویق کرد تا به پیست برم.

همه نشستن و پادنا رفت تا آهنگی که می خواستم رو پیدا کنه!

رو به پادینا گفتم:

-من نیاز به شال کمر دارم، تو ویلا هست؟!

پادینا کمی فکر کرد و با خوشحالی گفت:

-آره پادنا یکی داره الان می گم برات بیاره!

کمی بعد پادنا آهنگ رو پیدا کرد اما به درخواست خودم فعلا پلی نکرد تا شال رو برام بیاره بعد!

شالش قرمز بود با آویزهای طلایی رنگ.

وسط پیست ایستادم و حتی الامکان سعی کردم چشمم به چشم های مشتاق مهراب نیوفته!

شال رو بستم و گفتم:

-باز هم تولد پادینا جون رو بهش تبریک می گم و امیدوارم که به آرزوهاش برسه، این رقصم به افتخار خاله بارانک که درخواست داد و به افتخار پادینا که امشب شب او هست!

اشاره زدم به پادنا و او آهنگ رو پلی کرد.

بیست دقیقه تمام داشتم می رقصیدم، تو قعر آهنگ غرق شده بودم و اصلا متوجه اطرافم نبودم!

خیلی وقت بود که عربی نرقصیده بودم و امشب حسابی عقده های درونم رو خالی کردم.

یادم نمی رفت که من تمامی این هنرها رو از کیان شهیادی داشتم، شاید می شد به جرات گفت او من رو به این جایی که هستم رسونده بود و من منکر این نمی شدم، هر چند در کنار خوبی هاش هزار جور بدی هم داشت اما ازش ممنون بودم که باعث شده بود توی هر هنری سررشته داشته باشم و عقده ی داشتن چیزی به دلم نمونه!

تنها چیزی که توی زندگی با کیان شهیادی هیچ وقت بهش نرسیدم و او هم نتونست بهم بده محبت و عشق و علاقه بود که کمبودش تا ابد توی دلم باقی می مونه!

با صدای تشویق ها و جیغ ها، تعظیم کوتاهی کردم و این صداهای مشتاق که می گفتن " دوباره، دوباره" نشون می داد که شدیدا از رقصم خوششون اومده اما من دیگه نای اینکه تکرار کنم نداشتم!

بابا از جا بلند شد و به سمتم اومد.

شال کمر رو باز کردم و به پادنا دادم.

بابا جلوی روم ایستاد و با افتخار در آغوشم گرفت.

-خوشحالم که تو دختر منی عزیزدلم!

بعد از اتمام ر*ق*ص من، خدمه همه رو برای شام به سر میز صدا زدن.

نگاهم که به چشم های مهراب افتاد یه حس عجیبی توی خاکستری چشم هاش موج می زد انگار چشم هاش برق می زد!

در کنار آترون و خاله بارانک نشستم.

هارپر هم کنار آترون جا گرفت.

غذاها فوق العاده بودن.

کوبیده مرغ، چلوکباب برگ، فسنجون.

دو نوع پلو هم بود، یکی ساده یکی هم باقالی پلو.

همه مثل قحطی برگشته ها شروع کردن به خوردن.

برای خودم کمی چلوکباب برگ کشیدم و با برداشتن یه لیوان دوغ مشغول خوردن شدم.

واقعا طعم کباب لذید و خوشمزه بود.

چون رقصیده بودم و خیلی تحرک داشتم گرسنه ام شده بود و با ولع می خوردم.

آترون باقالی پلو با کوبیده مرغ می خورد و هارپر هم باقالی پلو با فسنجون.

خلاصه شام در بین شوخی های آقای نوری و آقای موسوی خورده شد.

مهراب از من دور بود و من تونستم بدون نگاه به اون چشم های مشتاق و برق خاصی که داشتن، شامم رو توی آرامش بخورم.

بعد از صرف شام یکبار دیگه ر*ق*ص ها آغاز شد و بعد از اون همه برای رفتن آماده شدن.

ما هم خداحافظی کردیم و به اتفاق هارپر و آترون برگشتیم ویلا و اونا هم جلوی ورودی ازمون تشکر و خداحافظی کردن و رفتن.

×××

طبق قراری که با مهراب گذاشته بودیم حالا دیگه از هم بی خبر نمی موندیم.

البته بیشتر مواقع تلفنی صحبت می کردیم و احوالپرسی و حرف های روزمره، چون هردو سرمون شلوغ بود نمی تونستیم زیاد همدیگه رو ملاقات کنیم اما با همین تماس ها هم من احساس می کردم که بدجور بهش وابسته شدم و اگر یک روز صداش رو نشنوم اون روز عصبی و پرخاش گر و بی حوصله میشم!

از اون روز به بعد دیگه همدیگه رو ملاقات نکرده بودیم و من دلم واقعا می خواست ببینمش.

اون روز توی اتاقم مشغول لاک زدن به ناخن هام بودم که گوشی موبایلم زنگ خورد.

مهراب بود!

طبق معمول هرروز زنگ زده بود تا با هم صحبت کنیم.

پوفی کشیدم، فکر می کردم امروز دیگه می خواد یه قرار ملاقات بذاره تا همدیگه رو ببینیم اما انگار امروز هم قرار نبود دیداری در کار باشه!

تماس رو وصل کردم که صدای سرحالش توی گوشم پیچید:

-سلام خوبی؟!

-سلام، مرسی من خوبم تو چطوری؟!

انگار متوجه شد صدام گرفته اس چون پرسید:

-چته دل آسا؟ مریضی؟ صدات خش داره!

-نه... یکمی صدام گرفته، چه خبرا؟!

-سلامتی، میگم ویلیام و فریتا برگشتن بالاخره سرکارشون؟!

انگشت هام رو روی شقیقه ام مالیدم، سردرد بدی اذیتم می کرد!

-آره، دیروز برگشتن.

-عالیه، پس توام بهتره بی حوصله نباشی چون می خوام یه خبر توپ بهت بدم!

-چی؟!

صدای خنده ی ملایمش توی گوشم پیچید، نمیدونم چرا اما واقعا احساس می کردم لحظه به لحظه با شنیدن صداش از دردی که توی سرم می پیچید کم و کمتر می شه!

-پس فردا می ریم نیویورک، من و تو!

یک لحظه احساس کردم واقعا اشتباه شنیدم، با گیجی پرسیدم:

-چی؟!

-میریم نیویورک، می دونم که دلتنگ کشوری شدی که یک عمر توش زندگی کردی اما دلت هم نمی خواد تنهایی پا به اونجا بذاری چون توی خاطرات بدی که داشتی غرق می شی و دلت می خواد یک نفر همراه و همدمت باشه برای همین منم چون یه چندتا کار دارم اونجا گفتم با هم می ریم هم من به کارهام می رسم هم تو رفع دلتنگی می کنی، نظرت چیه؟!

خوشحال بودم، مهراب من رو کاملا درک می کرد، کاری که حتی شاید مامان هم مثل او به این خوبی نمی تونست انجام بده، نمی تونست به اندازه مهراب حس من رو درک کنه یا حال من رو بفهمه!

-ممنونم مهراب، فکر خیلی خوبی کردی!

-می دونستم خوشت میاد، پس دیگه کارهات رو انجام بده شرکتم بسپار دست ویلی، مشخص نیست چند روز بمونیم بگو حواسش به همه چیز باشه!

-باشه، آترون چند روزی شرکتش رو تعطیل کرده چون فروش نداشتن انبار شرکتش پر شده تا موقعی که اجناسش به فروش برسه شرکت تعطیل می مونه می تونم ازش بخوام بیاد کمک ویلی!

-عالیه، تا پس فردا کارهات رو بکن ساعت هشت صبح میام دنبالت بریم فرودگاه!

-باشه، مرسی!

-خواهش می کنم، کاری نداری؟!

-نه، مواظب خودت باش!

چند لحظه سکوت و بعد صداش لرزش انداخت توی قلب بی قرارم:

-تو بیشترعروسک من!

گوشی رو که قطع شده بود پایین آوردم و لبخند از روی ل*بم کنار نمی رفت، چقدر این حرف ها، این احساسات مختلف، این همه محبت برام تازگی داشت و خواستنی بود به حدی که دلم نمی خواست هیچ وقت تموم بشن!

اون روز با ویلی صحبت کردم و جریان رو بهش گفتم او هم بلافاصله با آترون در میون گذاشت و هردو خیالم رو از بابت شرکت راحت کردن.

بهشون گفتم که فردا هم نمیرم چون کار داشتم و می خواستم توی ویلا بمونم تا چمدونم رو هم حاضر کنم.

×××

فردای اون شب از هارپر خواستم تا امروز رو کامل با من و مامان باشه و با هم وقت بگذرونیم.

صبحونه رو توی ویلا خوردیم و بعد از اون هرسه زدیم بیرون.

اول با هم برای خرید به مراکز خرید اطراف شهر رفتیم و بعد از گذشت دو ساعت با پیشنهاد هارپر برای شنا به استخر رفتیم.

تا ظهر خوش گذروندیم و ناهار رو توی یه رستوران دنج خوردیم.

موضوع رو با مامان و بابا همون دیشب در میون گذاشته بودم، مامان تمایلی به رفتنم نداشت اما بابا نذاشت مخالفتش رو بروز بده!

عصر بود که خسته به ویلا برگشتیم.

بابا توی سالن نشسته بود و روزنامه می خوند که با دیدن ما خندید:

-دخترم اونجایی که داری میری یه کشور پیشرفته اس با تمام امکانات لازم، به نظرت چه لزومی داره اینجا تمام خریدهات رو انجام بدی و ببری با خودت تا اونجا!

هارپر که بدجور خسته شده بود روی مبل افتاد و درحالیکه از خدمه درخواست قهوه می کرد رو به بابا گفت:

-واقعا حرفتون صد امتیاز مثبت داره، من فکر می کنم دختر شما اصلا تو اجتماع نیست و نمی دونه که توی کشورهای دیگه هم هزار تا مرکز خرید مختلف وجود داره چه اصراریه که چندین ساعت رو توی بازار وقت تلف کنیم؟!

خدمه خریدهام رو از دستم گرفتن و به اتاقم بردن.

مامان با لباس راحتی از اتاقشون بیرون اومد و لبخند زد:

-دختر من یه دختریه که غرب گرا نیست دوست داره خریدهاش رو توی کشور خودش انجام بده، به

نظر منکه هرکس مطابق با اصول و فرهنگ کشور خودش باید رفتار بکنه چون اونجا لباس هایی که مد نظر دل آسا هست و الان خریده تا بپوشه پیدا نمی شه!

هارپر ابروهاش رو بالا انداخت:

-ببخشیدا درساجون، شما که اینهمه از ایرانی بودن و اصالت دل آسا دم می زنید انگار یادتون رفته که بزرگ شده ی فرهنگ غرب هست و توی آمریکا رشد کرده!

مامان بی خیال شونه هاش رو بالا انداخت:

-ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه اس، دل آسا تو تموم این سالها خبر نداشته یک ایرانی اصیله و توی دنیای بی خبری خودش، خودش رو یک آمریکایی تصور کرده اما الان می دونه کشور مادریش ایران هست و فرهنگش کاملا خاص!

خدمه قهوه ها رو تعارف کردن و رفتن، بابا دست هاش رو بالا برد:

-به نظر من بهتره من و هارپر اعلام تسلیم بودن کنیم چون پای درسا که وسط باشه من یکی ماست هام رو کیسه می کنم و جرات اظهار نظر ندارم!

همه خندیدیم که هارپر نیشخندی زد و رو به بابا گفت:

-واقعا که هونیاک خان!

مامان با عشق به بابا زل زد و من لبخندی از سر شوق زدم.

هارپر فنجون خالی قهوه اش رو روی میز گذاشت و رو بهم گفت:

-نمی خوای یه سر به آرایشگاه بزنی؟ موهات دو رنگ شده و بهتره یکمم کوتاه تر کنی، ابروهاتم نیاز به رنگ مجدد داره به نظرم قبل از رفتن اول برو آرایشگاه!

کلافه دستی به موهام کشیدم:

-آخه وقت ندارم که، فردا صبح حرکتمونه!

-تو اجازه بده من تو دوثانیه برات وقت رزرو می کنم همین امشب بری!

نگاهی به ساعت انداختم، هنوز پنج عصر بود!

-بسیارخب، میام!

نیم ساعت بعد به همراه هارپر تو راه آرایشگاه بودیم.

چون هارپر مشتری شون بود با یک زنگ سریع بهش نوبت دادن و البته هارپر با چرب زبونی گفت که انعام خوبی هم میده چون میدونه که باید حداقل دو روز زودتر زنگ بزنن و وقت بگیرن!

با ورود به آرایشگاه هزار جور بوی مختلف توی دماغم پیچید!

سها خانم صاحب آرایشگاه از پشت میز مدیریت بلند شد و با لبخند خاصش به سمتمون اومد:

-واو، چقدر از دیدنت خوشحالم هارپر!

با هم دست دادن و منم به یک احوالپرسی کوتاه اکتفا کردم.

کمی بعد روی صندلی نشستم و خود سها خانم شخصا انجام کارهام رو به عهده گرفت چون شاگردهاش هرکدوم سرشون شلوغ بود و کار داشتن.

موهام رو مش و رنگ زد و البته اول کمی ازشون کوتاه کرد.

به درخواست خودم ابروهام رو کوتاه تر اصلاح کرد و ناخن هامم مرتب و قشنگ مانیکور کرد.

بهم چند مدل موی مختلف که با این مش جالب در میومد یاد داد و از بس هارپر اصرار کرد در آخر خط ل*ب قشنگی رو هم برام روی ل*ب هام تتو زد.

خلاصه تا ساعت ده شب توی آرایشگاه بودیم و من هنوز هزار جور کار داشتم که انجام نشده بودن!

هارپر پول آرایشگرها رو به همراه انعام چشمگیری حساب کرد و سها خانم با چشم هایی که برق می زد تا خروجی همراهیمون کرد!

هارپر با ذوق می خندید:

-نمی دونی چقدر ماه شدی دختر، ل*ب هات یه جوری خاص و جذاب شدن که نگو!

در حالیکه هنوزم سوزش تتوی ل*بم اذیتم می کرد مشتی به بازوش کوبیدم:

-من فقط یه مش و رنگ ساده می خواستم، این خط ل*ب از کجا در اومد؟!

-بابا این چیزها الان خیلی مده، دیگه مجبور نیستی دو ساعت جلوی آینه باایستی و خط ل*ب بکشی، تازه اگر اجازه داده بودی خط چشمم برات می کشید اونوقت می فهمیدی جذاب بودن چه حس خوبی داره!

به چشم های مخمورش زل زدم و سری به حالت افسوس تکون دادم:

-با همین کارها اون آترون بیچاره رو ذلیل خودت کردی دیگه، آره؟!

با حرص نگاهم کرد:

-خوبه خوبه، تو نمی خواد از اون دفاع بکنی، من بدون آرایش هم خوشکلم همین آترون شما هم صدبار تو نیویورک بدون هیچ آرایشی من رو دید و پسندید تو به فکر خودت باش!

خندیدم و توی دلم از داشتن به همچین رفیق نابی هزار مرتبه خداروشکر کردم!

هارپر من رو پیاده کرد و رفت چون دیروقت بود و آترون دو دفعه زنگ زده بود!

وارد سالن که شدم کسی بیدار نبود، ستایش خانم جلو اومد و با لبخند نگاهم کرد:

-ماشاالله خانم، چشمم کف پاتون خیلی قشنگ تر از قبل شدید!

-مرسی ستایش خانم، بقیه کجا هستن؟ خوابیدن؟!

-بله خانم، منم منتظر شما بودم تا شامتون رو گرم کنم و بعدش برم!

-مرسی، شما میز رو بچین و برو من تا ده دقیقه دیگه میام می خورم!

به طرف اتاقم رفتم.

سریع اول دوش گرفتم تا اون بوی رنگ از توی تن و سرم بره بیرون چون نزدیک بود سر درد بگیرم!

موهام رو که سشوار کردم و یکی از مدل های سها خانم رو انجام دادم واقعا به صدق گفته های هارپر پی بردم، خوبه که یک زن به خودش اهمیت بده و اینجور مسائل رو بی اهمیت ندونه!

بلوز و شلوار راحتیم رو تنم کردم و برای خوردن شام به سالن رفتم.

بعد از شام به اتاقم برگشتم و چمدونم رو حاضر کردم.

بعد از اون خسته و با بدنی کاملا له به تخت پناه بردم و تقریبا بیهوش شدم!

×××

مامان با چشم هایی اشکبار من رو از زیر قرآن رد کرد.

مهراب با محبت بازوی مامان رو گرفت:

-خاله جون شما نگران چیزی نباشید، من خودم تضمین می کنم اتفاقی برای دخترتون نیفته!

بابا با لبخند رو به مهراب گفت:

-تو فعلا حرف نزن مهراب، چون خاله ات تو رو مسبب جدایی بین خودش و دخترش می دونه و الان داره نقشه می کشه چه بلایی سرت بیاره!

همه خندیدن حتی مامان!

بغلش کردم:

-ناراحت نباش دیگه، برمی گردم قول می دم!

مامان با لبخند میون اشک هاش بدرقه ام کرد و من و مهراب به همراه بابا راهی فرودگاه شدیم.

بابا تا لحظه آخر موند و ما رو بدرقه کرد.

مهراب در سکوت دستم رو گرفته بود و کارهای پرواز رو انجام می داد.

دیشب خوابیده بودم اما الان هم احساس خستگی اذیتم می کرد.

توی هواپیما مهراب پرسید:

-کنار پنجره راحت تری یا روی این صندلی؟!

-کنار پنجره، مرسی!

هر دو نشستیم، مهماندارها مشغول خوش آمدگویی به مسافران بودن.

مهراب دستش رو روی دستم گذاشت و حسی عجیب ب*دن من رو در بر گرفت:

-ناراحت که نیستی؟!

نگاهم رو از پنجره گرفتم و بهش زل زدم:

-نه، الان آرامش خیلی خوبی دارم!

لبخند زد:

-خوشحالم که این رو می شنوم!

به تیپ جذابش نگاه کردم، تیشرت خاکستری و جین سفید!

بیشتر مواقع تیشرت ها و لباس هاش رو به رنگ خاکستری می خرید تا با رنگ چشم هاش ست باشه.

گفتم:

-الان هوای نیویورک سرده ها، امیدوارم لباس گرم آورده باشی!

خندید:

-نگران نباش، مامان از روزی که فهمیده قراره برم نیویورک هرروز آب و هوای اونجا رو چک می کنه

تا بدونه چمدونم رو چطوری حاضر کنه، این اواخر دیگه صدای بابا و پادنا رو در آورده بود از بس به من توجه می کرد و قربون صدقه ام می رفت!

ل*ب هام رو خیس کردم:

-لابد باز هم من رو مقصر جدایی خودش و تنها پسرش می دونه، نه؟!

مهراب با دلخوری نگاهم کرد:

-تو هنوز از مامان دلخوری؟ فکر می کردم دلت صاف شده، تو که کینه ای نبودی دل آسا!

-نبودم؟ مگه تو چند وقته من رو می شناسی که اینجوری با اطمینان حرف می زنی؟!

پوزخند زد:

-من؟ بهتره این سوال رو از خودت بپرسی که هیچ چیزی از گذشته به خاطر نمیاری، من از همون لحظه ای که به دنیا اومدی تا به امروز هر لحظه رو برای شناختت گذروندم، تا امروز هم نگذاشتم تو از توی ذهنم بیرون بری، پس نرماله که با اخلاقیاتت آشنایی داشته باشم!

-نمی تونم باور کنم متاسفانه، من جز از همون لحظه ای که وارد زندگی هارپر شدی به بعد دیگه تو رو نمی شناسم، تا الان که با هم وقت گذروندیم تونستم کمی از رفتارهات و اخلاقیاتت پی به درونت ببرم اما کاملا نتونستم بشناسمت، اما تو ادعا داری که هر لحظه رو با من زندگی کردی، این چطور ممکنه؟!

کلافه دستش رو به شقیقه هاش کشید و سکوت کرد!

پوزخندی زدم:

-چیه؟ نکنه هنوزم رازی در میون هست و من مثل همیشه آخرین نفری هستم که می فهمم؟!

با اخم زل زد بهم:

-تو مشکلت چیه؟ می خوای تا آخر عمر به من سرکوفت بزنی؟ واقعا این کار آرومت می کنه؟ من بهت گفتم توی این زندگی لعنتی تو از هرچیزی واسه من مهم تری، تا امروز هم هر لحظه سعی کردم این رو بهت ثابت کنم، چه انتظاری ازم داری؟ که به تویی که با اون باند همراه بودی به چه چشمی نگاه کنم؟ از کجا اعتماد کنم؟!

-عه، تو که تا حالا ادعا می کردی لحظه به لحظه عمرت رو با من زندگی کردی و من رو کاملا می

شناسی پس چطور اون موقع نتونستی بفهمی که من هم مثل تو سعی دارم اون باند رو متلاشی کنم؟ پس قابل اعتمادم!

-نبودی، نبودی چون من نمی دونستم چه نقشه ای توی سرت داری، من تا آخرین لحظه تا اون موقعی که توی باشگاه اسب سواری باهات روبرو شدم نمی دونستم دل آسا پاک مونده و هنوز دختر هونیاک ساجدی هست، نمی دونستم نذاشته ریشه و اصالتش از بین بره و قاطی خلاف نشده، نمی دونستم که اگر می دونستم لحظه ای برای موندنت تو اون باند کثیف اجازه نمی دادم، تووام غیرقابل نفوذ بودی، نتونستم بفهمم چی توی ذهنت می گذره، اما هر لحظه با فکر به تو گذروندم، اگر برام مهم نبودی اون روز توی اون هتل لعنتی ل*ب هات رو نمی ب*و*سیدم، تویی که اولین نفر توی زندگیم بودی که در مقابلت بی اختیار بودم، نمی تونستم ازت به راحتی بگذرم!

نفس عمیقی کشید، مات مونده بودم که خلبان اعلام پرواز کرد!

هر دو به خودمون اومدیم، احساس بدی داشتم، اون آرامشی که توی ذهنم بود حالا فرو پاشیده بود و دلم نمی خواست از همین اول سفر مهراب رو از خودم دلخور کنم اما این حرف ها خیلی روی دلم سنگینی می کرد!

من باید از گذشته بیشتر سر در میاوردم باید پی به احساسات واقعی و درونی مهراب می بردم تا قبل از اینکه بیشتر از این بهش دل ببندم بتونم تصمیم جدی در مورد زندگیم بگیرم!

سرم رو به پنجره تکون دادم، مهراب از کنارم بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت!

می دونستم عصبی شده و ناراحته اما هنوز هم چراها و سوال و جواب های زیادی روی دلم بود که نپرسیده بودم!

من قبلا یکبار به مهراب اعتماد کرده بودم و ضربه خورده بودم برای همین دچار تردید بودم و نمی دونستم چی درسته چی غلط!

×××

هوای نیویورک از چیزی که فکرش رو هم می کردم سردتر بود، در تمام طول سفر نه مهراب با من حرف زده بود و نه من سکوتم رو شکسته بودم!

خب هردوی ما به یک اندازه توی این بحث مقصر بودیم پس یا هردو باید کوتاه می اومدیم و تمومش

می کردیم یا هردو به این سکوت و دلخوری ادامه می دادیم!

مهراب سریع تاکسی گرفت و در کنارم روی صندلی عقب جا گرفت!

از اینکه حتی توی قهر و ناراحتی هم احترامم رو نگه می داشت و ازم محافظت می کرد حس قشنگی بهم دست داد و برای لحظاتی پشیمون شدم که چرا باهاش بحث کردم!

مهراب آدرس می داد و من با ل*ذت به خیابان های اطراف نگاه می کردم تا تموم گذشته رو باز توی ذهنم مرور کنم!

لحظات خوب هم توی زندگی قبلیم کم نبودن!

روزهای آشنایی با هارپر، روزهای آشنایی با ویلی!

آتان و آهنگ هایی که می خوندم!

مایکل و منی که حتی توی عرصه مد هم پیشرفت کرده بودم!

دلم می خواست افکارم توی همین خاطرات بچرخن اما متاسفانه با دیدن بعضی مکان ها، حرف ها و نقشه های کیان شهیادی هم مثل یک پرده از جلوی چشم هام رد می شدن!

با ایستادن ماشین سریع خودم رو به بیرون رسوندم، هوای سرد که به صورتم خورد باعث شد حالم از قبل هم گرفته تر بشه!

روبروم سوییت نقلی و قشنگی قرار داشت.

مهراب سعی می کرد خیلی زود چمدون ها رو به داخل ببره تا هرچه زودتر وارد سوییت بشیم چون تنها یه تیشرت تنش بود و مسلما از سرما داشت می لرزید!

راننده پولش رو گرفت و رفت.

پشت سرش داخل سوییت شدم.

مهراب به سمت کنتور برق رفت و دقایقی بعد تمام سوییت غرق در نور شد!

بر خلاف انتظارم همه جا از تمیزی برق می زد!

روی اولین مبل نشستم و به فضای گرم و دلچسب سوییت خیره شدم!

مهراب با دو عطسه پی در پی به سمت آشپزخونه رفت و مشغول درست کردن قهوه شد.

فضای سوییت واقعا گرم و خیلی خوب بود برای همین مانتوم رو بیرون آوردم.

تیشرت زرد رنگ طرح باب اسفنجی کمی باعث شد جلوی مهراب خجالت بکشم اما وقتی دیدم او اصلا به من نگاه هم نمی کنه از خجالتم کاسته و حرص جاش رو گرفت!

از جا بلند شدم، اطراف سالن کوچیک چرخی زدم، جلوی روم دوتا در کنار هم قرار داشت.

پرسیدم:

-اینجا واسه خودته؟!

مهراب در حالیکه چهارمین عطسه اش رو هم می زد جواب داد:

-آره، هر ماه یه خانمی میاد و کامل اینجا رو تمیز می کنه، دو روز پیش بهش خبر دادم که بیاد و علاوه بر تمیزکاری یخچال رو هم پر کنه، این سوییت رو خیلی دوست دارم چون نقلی هست و بهم حس راحتی می ده، اینم اضافه کنم که تو اولین نفری هستی که جز خودم پا توی این خونه می ذاره!

سپس مجدد سکوت کرد و مشغول کارش شد!

احساس می کردم حالش زیاد نرمال نیست.

به آشپزخونه رفتم و کنارش ایستادم اما بهم توجهی نکرد!

نمی خواستم بینمون اینجوری دلخوری باشه و اضافه کنم که واقعا تحمل اینهمه کم محلی از جانب مهراب شدیدا اذیتم می کرد اما خب غرورم هم اجازه نمی داد پیشقدم آشتی بشم!

دستم رو بالا آوردم و روی بازوش گذاشتم!

سرش رو چرخوند و با یک دنیا حس مختلف بهم زل زد!

بدون اینکه اجازه بده حرف بزنم زمزمه کرد:

-من برای تو از جونم گذشتم دل آسا، اینجوری می خوای جواب علاقه ای که بهت دارم رو بدی؟ نمیتونی بهم اعتماد کنی؟!

آروم بازوش رو کشیدم و از آشپزخونه بیرونش بردم، روی مبلی نزدیک به شومینه کنار سالن نشوندمش و از توی چمدونش پتوی مسافرتی بیرون کشیدم و برگشتم کنارش.

پتو رو دورش انداختم و بهش کمک کردم تا کفش هاش رو از پاش بیرون بیاره:

-بهتره یکم خودت رو گرم کنی، دلم نمیخواد از همین روز اول سفر سرما بخوری و کسل بشی!

بدون حرف سری تکون داد، به آشپزخونه برگشتم و برای خودم قهوه و برای او دمنوشی که حالش رو

کاملا سرحال کنه و نذاره سرماخوردگی پیشرفت کنه درست کردم و به همراه یک قرص سرماخوردگی به کنارش برگشتم.

در سکوت دمنوش و قرص رو خورد و حالا کاملا گرم شده بود.

رو بهم گفت:

-بیا اتاقت رو بهت نشون بدم!

با هم به سمت دو دری که کنار سالن بود رفتیم.

در اولی رو باز کرد و به داخل اشاره کرد:

-این اتاق توئه کنارتم اتاق من، اونجا حموم و سرویس هست و سوییت کاملا همکف و همین یک طبقه اس، گفتم که من دوست داشتم نقلی و جمع و جور باشه!

سری تکون دادم و چمدونم رو به دنبال خودم به اتاق بردم.

فضای اتاق خیلی قشنگ بود.

کف اتاق پارکت های یاسی رنگ بود که روش گلیم فرش های شیکی پهن شده بود و ت*خت خو*اب دونفره و کمد دیواری و پکیج هم تمام اجزای تشکیل دهنده اتاق بودن!

کاغذ دیواری اتاق هم طرح گل های بنفش رنگی با زمینه سفید بود و فضای اتاق با عطر خوشبویی در آمیخته شده بود.

به سمت کمد رفتم.

بعد از جا به جایی وسایلم بلوز گرم و شلوارک راحتی انتخاب کردم و پوشیدم، موهام رو با یک گیره کاملا ساده پشت سرم بستم و با زدن اسپری به خودم از اتاق بیرون رفتم.

الان توی نیویورک شب بود و باید یک فکری برای شام می کردم!

مهراب توی اتاقش مشغول صحبت با تلفن بود و حتما خبر رسیدنمون رو به بقیه می داد تا نگران نشن!

گوشیم رو به شارژ زدم و برای پختن شام به آشپزخونه رفتم.

سوپ مقوی و خوبی حاضر کردم و بوش فضای سالن رو در بر گرفته بود!

مشغول آماده کردن میز بودم که دستی دور کمرم پیچید!

لرزشی عمیق تموم تنم رو در برگرفت!

سرش رو از روی شونه ام جلو آورد و نفس عمیقی کشید:

-نمیتونم ببینم چشم هات غم داره، درکم می کنی؟!

جوابی ندادم، بغض اجازه نمی داد حرف بزنم!

دست هاش رو روی شکمم حلقه کرد و چونه اش رو به شونه ام فشرد:

-دل آسا نمی ذارم بین خودم و خودت فاصله بندازی، حتی اگر هر ساعت هم باهام بحث و دعوا کنی باز هم به سمتت میام و بغلت می کنم چون برای من تو باارزش ترین آدم توی این دنیا هستی!

دستم رو روی دستش گذاشتم:

-شام حاضره، بهتره شام بخوریم!

با خشونت من رو به سمت خودش چرخوند:

-نگاهت رو از من نگیر، به اندازه کافی تو تموم این سالها حسرت داشتنت روی دلم مونده دیگه نمی ذارم لحظه ای ازم دور باشی!

نگاهم رو به چشم هاش دوختم، دیگه عطسه نکرده بود و دل من عجیب آروم شده بود!

-اگر برات مهم بودم اجازه نمی دادی این دلخوری ادامه پیدا کنه، می دونی تو طول پرواز اصلا نگاهم نکردی و باهام حرف نزدی؟!

چشم هاش از حالت خشم بیرون اومد و حالا محبتی عمیق جاش رو گرفته بود:

-برات سخت گذشته؟ آره؟!

سرم رو به زیر انداختم، نمی تونستم اعتراف کنم سخت ترین دقایق عمرم رو گذروندم!

لحظاتی بعد توی هجم آغوشش جا گرفتم و دلم به اندازه ی تموم این سال های پر از تشویش، آروم گرفت و آرامش رخنه کرد توی وجودم!

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم که آروم گردنم رو ب*و*سید!

-ببخش، خب؟!

لبخند روی ل*بم نشست:

-توام ببخش، حرفام به اختیار خودم نبود مهراب!

ازم کمی فاصله گرفت و لبخند زد:

-بریم شام؟!

با لبخند عمیقی نگاهش کردم و با سر تائید کردم!

×××

صبح وقتی چشم باز کردم متوجه شدم که مهراب زودتر از من از خواب بیدار شده.

به سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم وارد سالن شدم که مهراب جلوم ایستاد و لبخند زد:

-صبح بانو بخیر!

-مرسی، هنوز که ساعت نه صبحه تو کی بیدار شدی که نون خریدی و میز صبحونه هم چیدی؟!

پشت میز نشست:

-من سحرخیزم، راستش مسافرت که میرم اصلا نمی تونم تا دیروقت بخوابم یعنی موافق این هستم که نباید توی سفر وقتت رو با خواب بگذرونی و بیشتر باید از سفرت ل*ذت ببری!

چاییم رو مزه کردم و سری تکون دادم.

مهراب پرسید:

-دیگه قصد نداری آلبوم بدی بیرون؟!

-نه، آهنگ خوندن چیزی بود که توی زمان کیان شهیادی توی زندگی من اهمیت داشت الان دیگه حسی برای خوندن ندارم!

دیشب در سکوت و آرامش شاممون رو خورده بودیم و بعد از اون هردو خسته با یک شب بخیر به اتاق هامون رفته بودیم.

مهراب کره رو مقابلم قرار داد و با اخم گفت:

-بیشتر غذا بخور، اینجوری بخوای جلو بری بدنت ضعیف میشه!

پنیر رو روی نون مالیدم و پرسیدم:

-برنامه تو چیه؟ یادمه گفتی تو نیویورک کار داری!

-آره، بابا چندتا سفارش ریز و درشت داشت که باید اینجا انجام می شد چون خودش حال و حوصله پرواز و فرودگاه و مسافرت های خارج از کشور نداره من قبول کردم که به جاش بیام و انجام بدم

البته هدف اصلیم آوردن تو بود به اینجا!

لبخندی زدم، پس از صبحونه ظرف ها رو توی ماشین ظرفشویی جا دادم و میز و آشپزخونه هم تمیز کردم.

مهراب سرش توی ل*ب تابش بود که گفتم:

-من کارام تمومه، اگر میریم بیرون برم حاضر بشم؟!

-آره حتما، حاضرشو!

به اتاقم رفتم که بلافاصله موبایلم زنگ خورد، مامان و بابا بودن که هرکدوم حدودا ده دقیقه ای باهام صحبت کردن و بیشتر سفارش کردن که مراقب خودم باشم!

بافت قرمزم رو به همراه جین جذب مشکیم پوشیدم، پالتوی مشکیمم روش تنم کردم و موهام رو دم اسبی بستم، آرایش ملایمی کردم و کلاه گرمم رو هم سرم کردم، کفش اسپرت سفیدمم تکمیل کننده تیپم بود.

ادکلن محبوبم رو به خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم.

مهراب بیرون بود برای همین بدون معطلی از خونه بیرون رفتم و متوجه شدم مهراب توی ماشین نشسته.

در رو بستم و در کنارش نشستم.

بخاری ماشین فضای داخلش رو حسابی مطبوع کرده بود و بوی ادکلن مهراب پخش شده بود!

-ماشین از کجا پیدا شد دیگه؟!

-اینجا ماشین کرایه میدن که، اجاره می کنی و در آخر اجاره اش رو پرداخت می کنی و ماشین رو پس می دی!

سری تکون دادم که پرسید:

-خب؟ دوست داری اولین جایی که سر می زنی کجا باشه؟!

تا ظهر به مکان های مختلفی سر زدیم، حس خوبی داشتم و با هر دیدار رفع دلتنگی می کردم و حتی الامکان اجازه نمی دادم افکار شوم و خاطرات گذشته به مغزم هجوم بیارن!

عکس های مختلفی با مهراب می گرفتیم و من اون ها رو تو فضای مجازی پخش می کردم تا دوستان

و آشنایان و از همه مهم تر اقوام ما رو ببینن!

برای ناهار هم به رستوران پیشنهادی من رفتیم.

عصر به برایانت پارک رفتیم، مهراب دست هاش رو توی بارانی مردونه اش فرو برد و لبخند زد:

-یادته اینجا با هم ر*ق*ص اسکیت کردیم؟!

-آره، اون موقع ها حتی فکرش رو هم نمی کردم که تو پسرخاله ی من باشی!

-اما من هرلحظه و هرجا که باهات بودم با همه وجودم ل*ذت بودنت رو حس می کردم و از اینکه دخترخاله ام هستی به خودم افتخار می کردم!

لبخندی زدم و بهش زل زدم، مهراب مغرور بود اما نه در مقابل من!

اون به خوبی از احساساتش جلوی من حرف می زد!

-لابد الان داری فکر می کنی من جلوت چقدر از خودم بیخود می شم و اختیار زبونم رو ندارم، مگه نه؟!

خندیدم که گفت:

-باور نمی کنی اما من حرف هات رو به راحتی از چشم هات می خونم چون تموم سال های عمرم رو با خاطرات و احساساتم به تو زندگی کردم پس اینکه تو رو بهتر از خودم بشناسم تعجب آور نیست!

مکثی کرد و گفت:

-نمی خوام الان که کنارمی هم با غرور بگذرونم، تو توی این سالها من رو نمی شناختی پس هنوز حرف هام برات نامفهومه و حق داری درکم نکنی اما من نمی خوام که با غرور شانس داشتنت رو از دست بدم!

ساعت که روی هشت شب ضربه زد به قصد برگشت به سوییت به سمت ماشین رفتیم.

توی راه مهراب پرسید:

-می خوای واسه شام یه چیزی بگیرم؟

-نه، خودم می خوام شام درست کنم!

-عالیه، با کمال میل!

اون شب مهراب مشغول انجام کارهای خودش شد و منم در آرامش زرشک پلو با مرغ پختم و پس از

چیدن میز صداش کردم و در کنار هم شام خوردیم.

آخر شب که به تختم رفتم متوجه شدم مهراب با رفتارهای مردونه اش داره من رو به سمت جاده ای می کشونه که سالها ازش فراری بودم، اون با محبت و علاقه کاملا آروم من رو به سمت عشق می بره تا احساساتی که توی تموم این سالها توی وجودم خفه کرده بودم به خودشون جرات ب*دن و بروز کنن برای همین می خواد بیشتر باهام وقت بگذرونه تا من معنای وابستگی رو بچشم که موقع ابراز عشق جوابم منفی نباشه!

×××

حدودا یک هفته بود که توی نیویورک بودیم، توی این مدت بیشتر مواقع مهراب دنبال کارهاش می رفت و منم به مکان هایی که دلتنگشون بودم به تنهایی سر می زدم.

وقتی جلوی عمارت سابق که تمام عمر و جوونیم توش گذشته بود ایستادم از اینکه اون روزها گذشت و تموم شد برای بار هزارم خدا رو شکر کردم!

من دختر آزادی بودم که دلم نمی خواست خودم رو در بند کسی ببینم و می خواستم رها باشم تا هرکاری که خودم صلاح می دونم انجام بدم نه کارهایی که دیگران مجبورم کنن به انجام دادنش!

عمارت رو که فروخته بودیم الان یک خانواده پنج نفره خوشبخت توش ساکن بودن و زندگی می کردن!

حداقلش این بود که این عمارت از کثیفی و خلاف پاک شده بود و حالا شاهد عشق و محبت ساکنین جدیدش بود.

مامان بیشتر مواقع زنگ می زد و باهام صحبت می کرد، هر روز بیش از پیش ابراز دلتنگی می کرد و من با اینکه درکش می کردم اما باز هم کلافه می شدم چون اصرار می کرد برگردیم و من هنوز دلم می خواست کمی بیشتر در کنار مهراب بمونم اون هم دوتایی!

با اینکه اتفاق خاصی بین ما نمی افتاد اما همین بودنش حس خوبی بهم می داد!

برام باورکردنی نبود!

من دل آسایی بودم که ویلیام به دست و پاش می افتاد تا یک نگاه بهش بندازه و التماسش رو می کرد اما من قلبم رو از سنگ کرده بودم تا محبتی توش جریان نداشته باشه ولی حالا!...

کم کم داشتم به این باور می رسیدم که عشق بی اجازه به هرجایی که می خواد سرک می کشه!
درسته که من هنوز عاشق نبودم، این رو کامل و مطمئن می گم که هنوز به مرحله ی عاشقی نرسیدم
اما حسی که به مهراب دارم چیزی هست که تا به حال توی وجودم حسش نکرده بودم!
از آینده زیاد مطمئن نبودم، اینکه چه اتفاقاتی قراره بیفته، سرانجام من و مهراب قراره به کجا برسه
اما این رو مطمئن بودم که قرار نیست به همین راحتی ها همه چیز درست بشه و مانع ها از وسط کنار برن!

×××

با دستی که روی شونه ام نشست سرم رو برگردوندم و به مهراب زل زدم، لبخند مهربون همیشگیش رو به روم زد:

-خیلی تو فکری!

-دارم به این یک هفته فکر می کنم، چقدر خوب شد که اومدم واقعا به این سفر احتیاج داشتم!

-حدس زده بودم، شانس آوردی که بابا توی این شهر شراکت داره و کارهاش تو این شهره، اینجوری با یک تیر دو نشون زدیم!

کمی جا به جا شدم، نزدیک شومینه نشسته بودم و مهراب بالای سرم روی مبل.

-سردته؟!

-نه، این سوییت خیلی نقلیه راحت گرم می شه!

-دل آسا دو روز دیگه بلیط برگشت داریم، کارهای من اینجا تموم شدن راستش نگرانم آترون و ویلی هم نتونن درست مثل خودت شرکتت رو بچرخونن درسته که هردو حرفه ای هستن اما هیچ کس مثل خودت از پس کارها برنمیاد!

-من هرموقع تو برگردی همراهت هستم، آترون هم کم کم دیگه می خواد شرکتش رو باز کنه بهتره برگردم و بالای سر کارهام باشم!

-بسیار خب، دلم می خواد توام با تصمیمم موافق باشی مبنی بر برگشتنمون!

-راستش مامان من رو کلافه کرده، خیلی ابراز دلتنگی می کنه و هر روز می گه برگردید اما من

نخواستم تو توی شرایط سخت قرار بگیری یا هنوز کارهات رو تموم نکرده برگردی الان که خودت داری می گی پس منم موافقم!

-عالیه، فردا برای خرید سوغاتی به بازار میریم و پس فردا هم که حرکتمونه نمی رسیم دیگه!

-خیلی هم عالی!

مهراب دستی روی چشم هاش کشید:

-شام چی پختی؟ خیلی بوی خوبی پیچیده دلم داره ضعف میره!

-لازانیا، الان میز رو می چینم!

از جا بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم.

دنبالم اومد و پشت میز غذاخوری نشست:

-هیچ وقت فکر نمی کردم ناهار پختن و خونه داری هم بلد باشی، راستش دستپخت تو حتی از مامان هم خوشمزه تره البته بین خودمون بمونه!

لبخندی به روش زدم:

-پس خیلی چیزها هست که هنوز راجع به من نمی دونی!

بشقاب ها رو روی میز چیدم که بازومو گرفت!

جریانی مثل فشار برق از تنم رد شد!

دفعه ی اول نبود، هر دفعه که مهراب دستش رو به من می زد همین حال بهم دست می داد و این برام تازگی داشت!

توی چشم هاش زل زدم که آروم بازومو کشید و من رو روی پاش نشوند!

اعتراض کردم:

-ولم کن مهراب، پات درد میاد!

تو چشمام زل زد:

-می خوام همه چیزهایی رو که نمی دونم در موردت رو خودت دونه به دونه واسم بگی، می خوام تو رو حتی از خودت بهتر بشناسم!

-هر چقدر بگذره خودت متوجه می شی که چه چیزهایی رو در مورد من نمی دونی، اونوقت شناختت

کامل میشه!

دستش رو نوازش گونه پشت کمرم کشید، حس می کردم توی دلم طوفان برپا شده!

نگاهش حالت عجیبی داشت:

-تا حالا بهت گفته بودم که چقدر لوندی؟!

دست هاش هرلحظه بیشتر گرم تر می شدن، احساس می کردم کمرم توی یک کوره د*اغ آتیش می سوزه اما دلم نمی خواست اعتراض کنم و مهراب دستش رو برداره من خودمم به این احساس محتاج بودم!

همچنان نگاهمون توی هم گره خورده بود، سرش رو جلو آورد و زمزمه کرد:

-چطوری انتظار داری کنارت باشم، اینهمه بهم نزدیک باشی و من لمست نکنم؟!

تکونی خوردم که محکم تر منو گرفت:

-نمیشه زمان باایسته و تو تا ابد اینجوری جلو من بشینی؟!

گونه هام انگار قرمز شده بودن چون داغی شون رو با تمام وجود حس می کردم!

دستش رو از دور کمرم باز کرد و در حالیکه بلندم می کرد روی میز نشوندم و خودش مقابلم ایستاد:

-بهت گفته بودم که تو خط قرمز منی، مگه نه؟!

سرش رو جلو آورد و توی گودی گردنم فرو برد!

احساسی شیرین تر از تموم حس هایی که تا به حال داشتم رو تحربه می کردم!

آروم دست هام رو روی س*ی*نه ی مردونه اش گذاشتم و زمزمه کردم:

-مهراب!

نفسش به گردنم می خورد، زمزمه کرد:

-جانم؟!

نزدیک بود از خود بی خود بشم که صدای سوت دستگاه مایکروفر هر دومون رو به خودمون آورد،

آروم هلش دادم عقب:

-وای لازانیا نسوزه!

به سمت دستگاه رفتم اما امشب انگار دست بردار نبود!

پشت سرم ایستاد و دست هاش رو از دو طرفم روی سنگ کابینت گذاشت، دستگاه رو خاموش کردم و برگشتم سمتش:

-مگه گرسنه ات نبود؟!

چشم هاش مخمور و جذاب بود، انگار با نیروی جاذبه قوی تو رو به سمت خودش می کشوند!

انگشتش رو روی ل*بم کشید و چشم های من بی اختیار بسته شد:

-یه چیز دیگه هم هست که بتونه من رو سیر کنه!

لبخند محوی روی ل*بم نشست، چشم هام رو باز کردم و بهش زل زدم:

-اگر نری کنار حسرت چشیدنش به دلت می مونه، گفته باشم!

اخم هاش درهم رفت اما تکون نخورد!

-هیچ وقت با این جمله من رو تهدید نکن وگرنه دیوونه می شم!

ته دلم انگار کیلو کیلو قند آب می کردن!

من این احساسات رو اولین بار بود تجربه می کردم و چقدر برام ل*ذت بخش بود!

لبخندی به روم زد و آروم گوشه ی ل*بم رو ب*و*سید، اون شب هم با تموم قشنگی هاش گذشت و من در آرامش آخرین شب حضورم توی نیویورک رو سپری کردم.

×××

با رسیدنمون به ایران، بابا به استقبالمون اومد و بهمون خبر داد که خاله بارانک برای ورودمون ترتیب یک مهمانی خانوادگی داده و همه اونجا هستن و مسلما ما هم باید می رفتیم!

مهراب رو رسوندیم، از بابا خواهش کردم برای تعویض لباس من رو به ویلا ببره و به همین دلیل بعد از رسوندن مهراب هر دو به سمت ویلا رفتیم.

کمی بعد که رسیدیم یه دوش مختصر گرفتم و پس از خشک کردن موهام و آرایش ملایم، تیپ سبز خوش رنگی زدم و با زدن ادکلن از اتاقم بیرون رفتم.

بابا تا رسیدن به ویلای خاله بارانک در مورد مسائل مختلفی باهاش صحبت کرد و من هم از هم صحبتی باهاش ل*ذت بردم.

انتظار این پیشواز گرم رو واقعا نداشتم!

همه ی خاله ها به ترتیب در آغوشم گرفتن و رسیدنم رو تبریک گفتن، مامان یک لحظه هم من رو از کنار خودش دور نمی کرد و عزیزجون و آقاجون هم مدام با نگاه گرمشون حس خوبشون به وجودم در اونجا رو اعلام می کردن.

دخترای فامیل هم که طبق معمول یا باهام عکس می گرفتن یا مشغول سوالاتی در مورد نیویورک بودن!

من نمی دونم چرا با اینهمه ثروت پدرهاشون سعی نمی کردن برن دور دنیا رو بگردن تا انقدر عقده ای نباشن!

بالاخره نزدیک ظهر هارپر که او هم به اتفاق آترون دعوت بودن بازوم رو کشید و من رو به یک جای نسبتا خلوت برد!

روبروی هم نشستیم که کلافه گفت:

-اه، دو دقیقه نمی تونم تنها گیرت بیارم از بس این دخترخاله هات و دختر دایی هات مثل کنه چسبیدن بهت، از اون ها خلاص میشی درسا جون تو رو ول نمی کنه!

خندیدم:

-خب دلتنگم شدن!

-ول کن این حرف ها رو، تعریف کن ببینم اونجا چطوری گذشت؟ منظورم روابطتون با مهراب هست!

مکثی کردم و از اول براش همه چیز رو توضیح دادم.

متوجه شدم گرد نگرانی رو لحظه به لحظه بیشتر میپاشن توی چهره اش!

گیج پرسیدم:

-چیه هارپر؟ نگرانی؟!

دستش رو روی دستم گذاشت:

-یه سوال ازت می پرسم راستش رو می گی؟!

-واه، خب بپرس؟

-تو، مهراب رو دوست داری؟!

آب دهانم رو به سختی قورت دادم، خب من همیشه از اینجور سوالات فراری بودم و حالا!...

بالاخره یک روز باید باهاش روبرو می شدم پس چه بهتر که حرف های دلم رو با تنها دوست صمیمیم بزنم!

-خب... نمی دونم!

-اما من می دونم، تو روز به روز بیشتر داری در عمق این عشق فرو می ری دل آسا، این موضوع من رو کاملا نگران کرده!

-نگران چرا؟ تو مگه دلت نمی خواست که همیشه من مانند دخترهای معمولی زندگی بکنم عاشق بشم و ازدواج کنم؟!

-موضوع دقیقا همین جاست عزیزدلم، تو تا به حال با اینجور مسائل خیلی سرد برخورد می کردی اما الان تغییر رویه دادی، این برای تو یکمی عجیب غریبه!

-تو که فکر نمی کردی من قراره تا آخر عمرم مجرد باقی بمونم که؟ اون حرف ها واسه زمان پدر بود چون اون من رو مجبور کرده بود با تنهایی خو بگیرم و فکر تاهل رو به کل از سرم بندازم بیرون، تو دیگه باید اینا رو بهتر از من بدونی!

-تو رو درک می کنم، اما مهراب چی؟ اون چه تصمیمی داره؟ عزیزم اونم آیا به تو علاقمنده؟ می تونه با خیلی چیزها که در گذشته ی تو بوده کنار بیاد؟ تو دختر آزادی بودی، حتی مدلینگ بودی، روی صح*نه رفتی، الان بری بیرون مردم یکمی دقت کنن کافیه تا تو رو بشناسن، به این چیزها فکر کردی؟ مطمئنی مهراب می تونه با گذشته ات کنار بیاد؟!

کلافه پرسیدم:

-پس اگر نمی تونه کنار بیاد چرا الان کنارمه؟ چرا هوام رو داره؟ چرا بهم ابراز محبت می کنه و با من مثل بقیه رفتار نمی کنه؟ این ها اگر نشونه علاقه نیست پس نشونه ی چیه؟!

-وابستگی!

-منظورت چیه؟!

-مهراب به تو وابسته اس، اون توی کودکی که تو به دنیا اومدی در کنار تو بوده تصویر تو از همون بدو ورودت به دنیا همیشه جلوی چشم هاش نقش بسته و با تو روزهاش رو گذرونده، مسلما بهت وابسته شده و عادت کرده پس با بزرگ شدنش هم احساس خلا بهش دست داده و نبودن تو آزارش

داده برای همین هم برای داشتنت اقدام کرده، اگر اون دوستت داره عاشقته یا واقعا می خوادت چرا هیچ اقدامی برای ازدواج نمی کنه؟ چرا پا پیش نمیذاره؟ مگه نه اینکه تو هم دوستش داری پس کار ساده ایه که از رفتارت این رو تشخیص بده، اما اون فقط از دور به تو محبت می کنه در حالیکه خیلی ساده میتونه تو رو از آن خودش کنه اما هیچ حرکتی انجام نمی ده، به نظرت چرا؟ این طبیعیه؟ مادر و پدرت که اینهمه سال از هم دور بودن عشق شون بهم تموم نشده و به محض اینکه متوجه علاقه همدیگه شدن با هم ازدواج کردن ولی شماها چی؟ تا کی می خوای همینجوری باهاش اینور اونور بری و منتظر پیشنهاد ازدواج از جانب او باشی؟ متاسفم این رو می گم دل آسا اما ماجرای من و مهراب رو به خاطر بیار، اون توی عشق بازی خیلی پیشرفته اس و راحت دل دخترها رو می لرزونه، اگر واقعا دوستت داره باید اقدام کنه چون من اصلا بهش اعتماد ندارم در این مورد!

مکثی کرد و مجدد ادامه داد:

-اون جلوی همه کاملا با تو با صمیمیت برخورد می کنه، رفتاری که آترون و ویلیام هم با تو دارن پس چی توی اون تو رو به این باور رسونده که بهت علاقمنده؟ از کجا مطمئنی قصدش ازدواجه یا فقط دلش می خواد با تو وقت بگذرونه؟ شما دوتا هردو بالغ و فهمیده هستید، پس چرا برای ازدواج که هیچ مانعی ندارید معطل می کنید؟ پسری که یک دختر رو از ته دلش دوست داشته باشه لحظه ای برای داشتن ابدی اون دختر وقتش رو هدر نمی ده و سریعا برای ازدواج اقدام می کنه ولی مهراب چی؟ شده تا به حال حرفی از ازدواج با تو بزنه؟ یا فقط همیشه دم از حس مالکیتش نسبت به تو زده و محبتش رو نشونت داده؟ اون پسرخاله ی توئه، مسلما نسبت به تو احساس محبت داره نمی شه که صرفا به خاطر این مورد بگیم عاشقته!

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون:

-تو همیشه خودت برای زندگیت تصمیم گرفتی و قصد منم دخالت نیست عزیزم، فقط چون از جانب عشق ضربه خوردم و له شدم نمی خوام خدایی نکرده توام غرق گردابی بشی که بیرون اومدن ازش مثل کندن کوه طاقت فرسا و جانکاه هست، شاید هم گاهی وقت ها غیرممکن باشه، پس به حرف هام خوب فکر کن، خیلی وقته که شماها به ایران اومدید و ساکن شدید، همه ی کارهاتون رو به راه شده و هیچ مشکلی ندارید، مهراب هم که همه چیز تمومه پس چه دلیلی این وسط می مونه که اون از

ازدواج حرفی نمی زنه؟ مگه نمی گه دیوونه و مجنون توئه پس دست بجنبونه و تو رو خانم خونه اش کنه، مثل آترون که لحظه ای رو برای ازدواج با من از دست نداد وگرنه می تونست باهام دوست بشه و بعدشم رهام کنه بره من دستم به جایی بند بود؟ نه!

بازوم رو گرفت و به چشم هام که حالا تموم احساس اعتمادشون رو از دست داده بودن و غرق در ناراحتی و نگرانی بودن زل زد!

-نمی خواستم با این حرف ها ذهنت رو درگیر کنم، اما با حلوا حلوا کردن هیچ وقت دهن شیرین نمی شه، باید محکم باشی مثل همیشه، باید بتونی تکلیف خودت رو باهاش روشن کنی مطمئن باش از اینکه به حرف هام اعتماد کنی هیچ وقت پشیمون نمی شی، اجازه نده ماجرای من باز برای تو تکرار بشه، من اون روزها همش حرفم به سریتای قلابی این بود که تو که من رو نمی خواستی چرا من رو عاشق خودت کردی؟ و او در کمال خونسردی جواب می داد من کی به تو حرفی از ازدواج و بودن دائمی مون با هم زدم؟ من از همون اولم تاکید کردم که ما فقط با هم دوستیم!

حق با هارپر بود، مهراب حتی این جملات رو برای منم گفته بود وقتی ازش سوال کرده بودم چرا هارپر رو وابسته کردی وقتی قصدت موندن نبوده؟!

آهی کشیدم که هارپر گونه ام رو ب*و*سید و آروم تنهام گذاشت!

ذهنم به شدت درگیر حرف هاش شده بود و سردرد لحظه ای راحتم نمی گذاشت!

نگاهم رو چرخوندم اما خبری از مهراب نبود!

انگار زیادی حق با هارپر بود من حتی اون قدری بهش نزدیک نبودم که ازش بپرسم کجا میره و الان کجاست!

از جا بلند شدم، به آشپزخونه رفتم و یه قرص قوی مسکن خوردم.

نیم ساعتی همون جا نشستم که عزیزجون اعلام کرد برای صرف ناهار به پذیرایی بریم.

از جا بلند شدم، از صبح هیچی نخورده بودم و احساس ضعف می کردم.

مامان با دیدنم سریع یه صندلی عقب کشید تا بشینم و با نگرانی پرسید:

-دخترم، حالت خوبه؟!

-خوبم مامان.

همه که سر میز جا گرفتن مهراب هم رسید!

بدون اینکه نگاهی به من بندازه سلامی بلندبالا داد و در کنار پادنا و مادرش نشست!

سرم رو چرخوندم و برای خودم غذا کشیدم.

ناهار قورمه سبزی بود و عطر و بوی خورشتش تموم ویلا رو در بر گرفته بود!

مامان ظرف خورشت و ماست رو مقابلم قرار داد:

-خواهش می کنم بخور، تو خیلی ضعیف شدی!

در طول ناهار بابا و آقای موسوی و آقای نوری و گاهی هم آقاجون صحبت هایی حول محور مسائل روزمره کردن و من فقط در سکوت به خوردنم ادامه دادم!

بعد از صرف ناهار به مامان گفتم که برای استراحت می رم و اصلا تا وقتی بیدار نشدم صدام نکنه!

هارپر هم برای خواب همراهیم کرد و هردو دریکی از اتاق های مجلل خاله در طبقه دوم به خواب رفتیم!

×××

وقتی بیدار شدم هارپر کنارم نبود!

دستی به سر و وضعم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

بوی خوش آش رشته فضای ویلای خاله رو در برگرفته بود!

مامان با دیدنم لبخندی به روم زد:

-بیا اینجا بشین عصرونه بیارم بخوری!

روی کاناپه لم دادم، هرکس یه گوشه به یک کاری مشغول بود!

با دیدن عزیزجون پرسیدم:

-چه خبره عزیزجون؟ چرا آش می پزید؟!

عزیزجون لبخندی زد و در جواب گفت:

-خاله ات برای ورود مهراب دلش افتاده آش بپزه و بین فامیل و همسایه پخش کنه، واسه همینم داریم آش می پزیم!

سری تکون دادم، مامان بشقاب کیک کاکائویی رو به همراه یک لیوان شیرکاکائوی گرم جلوم گذاشت

و در کنارم جا گرفت:

-بازم خاله ات بهم تیکه انداخت امروز!

با تعجب نگاهش کردم:

-کدوم خاله ام؟!

-خب معلومه دیگه، بارانک، گفت مهراب برای لطف کردن به دل آسا و اینکه او بتونه رفع دلتنگی کنه کارهای پدرش رو بهانه کرده تا برن نیویورک وگرنه هر سال پدرش خودش می رفته و می اومده!

نفسم رو محکم فوت کردم بیرون، مامان دستش رو روی دستم گذاشت:

-کمتر اطراف مهراب باش عزیزم، میبینی که خاله ات چقدر روی این پسرش حساسه ولشون کن بذار به حال خودشون باشن نمی خوام حالا که بعد از سال ها اقوامم رو ملاقات کردم و ر*اب*طه مون با هم درست شده به خاطر این حرف های خاله زنکی عزیز و آقاجون ازم ناراحت بشن!

با اخم گفتم:

-مامان شما هم تکلیفت با خودت مشخص نیست ها، یکبار میای میگی احترام خاله ات رو نگه دار مهراب رو از خودت بدون چه میدونم از این حرف ها، یکبار میای میگی ازشون فاصله بگیر و گرم نگیر، من به کدوم ساز شما برقصم میشه من رو روشن کنید؟!

لیوان خالی شیرکاکائوم رو روی میز گذاشتم و ادامه دادم:

-منکه دلم نمیخواد تو اینجور مراسمات شرکت کنم، شما من رو دائم اجبار می کنید و به کاری که دوست ندارم وادار!

مامان دستپاچه گفت:

-آروم باش دل آسا، خواهش میکنم درک کن منم تو وضعیت سختی هستم، از این رفتارهای خاله ات حتی عزیزجون و مهراب هم خون شون به جوش اومده، هر دفعه هم مهراب دعوا میکنه و میگه تو کارهام دخالت نکن اما خاله ات انگار نوبرش رو آورده مگه حرف تو گوشش می ره؟!

-مشکل خاله اینه که خیال می کنه من قراره پسرش رو بدزدم و او هیچ وقت دیگه نبینتش، من سمت مهراب نمیرم اما اینکه او بیاد طرفم دیگه به من ربطی نداره پس خواهشا دست از سرم بردارید!

از جا بلند شدم و بشقاب دست نخورده ی کیک رو به عقب هل دادم، از سالن بیرون اومدم تا هوای تازه کمی از احساس خفت و عصبانیتی که درونم موج میزد رو کم کنه!

هارپر با دو کاسه آش بهم نزدیک شد:

-بیا بریم اونجا بشینیم حرف بزنیم!

به همراه هارپر به باغ رفتیم و روی صندلی ها نشستیم.

کاسه رو به سمتم گرفت:

-معلومه عصبی هستی!

بدون معطلی ماجرا رو براش شرح دادم و در ادامه گفتم:

-نمی دونم چرا خاله نمی خواد بفهمه من هیچ تلاشی برای اینکه مهراب بهم نزدیک بشه نمی کنم حتی برام اهمیتی نداره که کنارم باشه یا نباشه، پس دلیل این خیالات واهی خاله چی می تونه باشه؟ اگر پسرش اطراف من می چرخه دیگه به من مربوط نمیشه که!

-خدا رو روزی هزار مرتبه شکر می کنم که دوستی من و مهراب خیلی زود تموم شد و ما به ازدواج نرسیدیم، مادر و پدر آترون هیچ وقت اینجوری به من بی احترامی نمی کنن، تو حتی با وجود اینکه بارانک خاله اته اما انگار می خوای ازش اموالش رو بدزدی اینجوری حرف می زنه، از اولم دلم صاف نبود که تو و مهراب ربطی بهم پیدا کنید دل آسا، اما گفتم اگر حرفی بزنم با خودت می گی چون مهراب قبلا ر*اب*طه اشون رو بهم زده به من حسادت می کنه اما باور کن این خانواده کلا یه چیزیشون می شه، با وجود این حرف ها آیا واقعا مهراب می تونه از تو خواستگاری کنه؟ تو می تونی با وجود این شرایط به یک عمر با هم بودنتون فکر کنی؟ منکه می گم تو با وجود گذشته ای که داشتی و شخصیت الانت محاله مدام بتونی این بحث های زشت و زننده رو تحمل بکنی، بازم تکلیف خودت رو خودت بهتر می دونی!

با حرص غریدم:

-خب معلومه که با این شرایط قرار نیست اگر ازدواجی هم در کار بود من جوابی بدم، تو خودت می دونی من آزاد و رها بزرگ شدم، هر چقدر که کیان شهیادی من رو از خود واقعیم دور کرد اما هیچ وقت هم نذاشت طعم تلخ این سختی ها رو بچشم، هیچ وقت نذاشت کمبودی در اینجور موارد داشته

باشم و تا اون جایی که می تونست کمکم کرد از عشق و علاقه و ازدواج و موارد عاطفی کلا دوری کنم تا اذیت نشم اما من همیشه دلم می خواست عاشق شدن رو امتحان کنم و دوست داشتن رو یاد بگیرم، برای همین هم با حضور مهراب خیلی از حس های درونیم سر باز کرد و خودشون رو نشون دادن!

-من فقط یک چیز رو می دونم اونم اینکه مهراب یک عاشق واقعی نیست، اگر بود بی معطلی ازت خواستگاری می کرد، حتی اگر تو تمایلی هم نسبت به عاشق شدن نداشتی اون بالاخره باید یک تلاشی می کرد یا نه؟ این وسط یه چیزی درست نیست این رو مطمئنم!

سرم رو بین دست هام گرفتم:

-تو می گی چیکار کنم هارپر؟ بخدا از این وضعیت خسته شدم، خاله بارانک حتی با این حرف هاش مامان و بابا رو هم نسبت به من بدبین و شکاک کرده، نگاه هاشون واقعا من رو اذیت می کنه!

-به نظر من تو باید از مهراب بگذری، باید جلوی همه بهش بگی که احساسی بهش نداری!

با تعجب به هارپر زل زدم:

-نه من نمی تونم این کار رو بکنم، چطوری می تونم به خودم اجازه بدم جلوی همه غرورش رو خورد کنم؟!

-پس چطوری می خوای خاله ات بفهمه پسرش دنبالته نه تو دنبال مهراب؟!

-نمی دونم اما اینم می دونم که این راهش نیست، غرور مهراب نباید اینجوری بین جمع فامیل شکسته بشه!

هارپر شونه هاش رو بالا انداخت و از جا بلند شد:

-بهتره یکمی تنهات بذارم!

کمی از رفتنش می گذشت که صدای قدم هایی که نزدیک می شدن نشون داد باز هم نمی تونم تنها بمونم!

نگاه خسته ام رو بالا آوردم و با دیدن مهراب خودم رو کمی جمع و جور کردم!

مقابلم نشست و گفت:

-می دونی چیه دل آسا؟ هر وقت این هارپر دور و اطراف تو پرسه می زنه من واقعا حس بدی پیدا می

کنم، یه حسی درونم فریاد می زنه که اون قصد داره فتنه کنه و راجع به من پیش تو حرف های بدی بزنه تا تو رو از من دور کنه، اینجوری من خیلی اذیت می شم اما اگر تو خیالم رو راحت کنی که همچین چیزی نیست دلم آروم می گیره!

تو دلم به این حس های قویش خندیدم اما به ظاهر در کمال خونسردی گفتم:

-هر آدمی تو این دنیا یک سلیقه و یک نظر متفاوت داره مهراب، شنونده باید عاقل باشه!

-یعنی می خوای بگی حرف های هارپر روی تو اثر نمی ذاره؟!

-تا حرف هاش چی باشه، اگر حس کنم که حرف هاش به افکار توی ذهن خودمم نزدیکه چرا که نه؟ باورش می کنم اما اگر مخالف ذهنیت خودم باشه مشخصه که نمی پذیرم!

-مطمئنم با گذشته ای که با من داشته هیچ وقت نظراتش در مورد من مثبت نیستن!

-اون حالا برای خودش یک زندگی جدا داره مهراب، هیچ کس جز من و هارپر و تو از موضوعات گذشته خبر نداره پس دلیلی نداره مدام چیزی رو که تموم شده پیش بکشی!

-اگر به قول تو دچار عذاب وجدان شده باشم چی؟!

پوزخندی زدم:

-تو که معتقد بودی مقصر خود هارپر بوده توی قضیه ی شما دو نفر، باز چی شده حس عذاب وجدان گرفتی؟!

-الانم می گم، هیچ وقت بهت دروغ نگفتم اون خودش بیخودی صابون به دلش زد، فقط چون اون یک دختر بود و ضعیف تر از ج*ن*س خودم گاهی قلبم از اینکه می دیدم چطوری عذاب می کشه درد میاد!

-بهتره فراموشش کنی، هارپر الان کاملا خوشبخته و همین واسش کافیه!

-تو چی؟!

چشم هام رو باریک کردم:

-من چی رو چی؟!

-توام الان خوشبختی یا نه؟!

-معلومه که خوشبختم، دیگه گذشته ام برام مهم نیست فقط آینده مهمه، لبخند مامانم و عشق توی

چشم های بابا مهمه، آرامش توی زندگیمون مهمه!

-پس این وسط تکلیف خودت چی می شه؟ برای آینده ات چه برنامه ای داری؟!

لرزی خفیف تو تنم نشست، نکنه مهراب قصد کرده بود امشب ازم یه جورایی خواستگاری کنه؟!

-نمی دونم، راستش تا وقتی دختر کیان شهیادی بودم تا ابد دور زندگی زناشویی رو خط کشیده بودم چون کارم برام مهم تر بود اما الان، راستش معتقدم بالاخره آدم باید یک روزی ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده، حالا وقتش کی باشه نمیدونم اما تهش باید ازدواج کرد!

-خوبه که به این نتیجه رسیدی، می خوام بدونم چه جور همسری مد نظرته؟ شرایطت واسه ازدواج چیه؟!

-من زیاد با اصول ایران و قواعدش هنوز آشنا نیستم، اما چیزهایی که توی ذهن خودمه مثلا همینکه دوستم داشته باشه و واسم هر کاری بکنه، جز من به کسی اهمیت نده اولویتش من باشم و یه زندگی با آرامش برام بسازه کفایت می کنه، خوشبخت بودن برام خیلی مهمه چون تا الان طعمش رو نچشیدم!

-و دیگه؟!

-یه زندگی مستقل و خوب، اینکه زیاد اهل حجاب و اینجور چیزا نباشه آزادی الانم رو داشته باشم و در کل روشن فکر باشه بهم گیر نده البته خودمم رعایت می کنم و حد خودم رو می دونم اما بالاخره اونم باید اعتماد کامل داشته باشه این خیلی مهمه!

نگاه عمیقی بهم انداخت:

-تو که شرایطت مثل دخترهای ایرانه پس چطور می گی با قواعد اینجا هنوز آشنایی نداری؟!

-واقعا؟ من نمی دونستم، در هر حال این شرایط خواسته های خودم بود که مطرحشون کردم و برام مهم هستن، شاید گزینه های دیگه ای هم باشه که بعدا یادم بیاد ولی فعلا همین ها هست!

-تا الان عاشق شدی دل آسا؟!

جا خوردم!

منظور مهراب از این سوال جواب ها چی بود؟ چرا تازه یادش اومده بود این چیزها رو ازم بپرسه؟ یعنی من تموم این مدت اشتباه می کردم و مهراب عاشقم نبوده؟ اگر بوده این بی تفاوتیش و این

سوالاتش چه معنی میده؟!

-نه، من تا الان نه فرصتی برای عاشقی داشتم و نه کسی که تا اون حد دوستش داشته باشم، توی گذشته که ابراز احساسات کلا برام قدغن بود و الانم که فعلا کسی نیست تا بعد چی پیش بیاد دیگه خدا میدونه!

-اما من حس میکنم تا الان خیلی ها بودن که دلشون می خواسته تو مال اونا بشی ولی خب تو انگار نخواستی!

-آره تا الان کم نبودن کسانی که بهم ابراز علاقه کردن، اما خب من علاقه ای بهشون نداشتم!

-پس یعنی اولویتت علاقه دو طرفه اس درسته؟!

-خب معلومه، عشق یک طرفه تماما عذاب و رنج و گرفتاریه، هر دو طرف باید خواستار همدیگه باشن وگرنه نباید اصلا به ازدواج فکر هم بکنن!

-نظرت در مورد من چیه؟ به نظرت چطور پسری هستم؟!

خدای من!

حالا چی باید جوابش رو می دادم؟!

من اصلا نمی فهمیدم که قصدش از این سوال ها چیه!

-متوجه منظورت نمی شم مهراب، تو قصدت از این سوال جواب ها چیه؟!

خنده ی کوتاهی کرد و کمی به جلو خم شد:

-فقط خواستم بدونم از نظر تو من چه جور پسری هستم همین!

پوزخندی زدم، اشتباه می کردم، مهراب حتی فکر خواستگاری از من رو هم توی ذهنش نداشت وای به حال به ز*ب*ون آوردنش!

-پسر خوبی هستی، حداقلش اینه که محکمی و تکیه گاه خوبی می شی برای همسر آینده ات!

بعد از اتمام جمله ام از جا بلند شدم:

-من میرم یکمی قدم بزنم، مرسی واسه گفتگو!

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم ازش دور شدم، به سمت انتهای باغ رفتم و با خودم فکر کردم حق با

هارپره، مهراب اصلا قصد نداره پا پیش بذاره و از من تقاضای ازدواج کنه!

یعنی تموم این مدت اشتباه می کردم؟

اصلا چه فکری توی سر مهراب هست؟

من باید چی کار می کردم؟

اگر به قلبم اجازه ی عاشقی و عاشق شدن می دادم و در نتیجه به یک نفر وابسته می شدم و بعد از اون مهراب ازم خواستگاری می کرد کدومشون رو باید قبول می کردم؟

من عاشق مهراب بودم؟!

نمیدونم!...

من خیلی گیج شدم!

روی چمن ها نشستم، تا الان هیچ کس اینجوری ذهنم رو به خودش درگیر نکرده بود، من با خودم فکر کرده بودم که مهراب تموم این سختی ها رو کشیده و تحمل کرده تا با به دست آوردن من، تا ابد من رو برای خودش بدونه و ازم تقاضای ازدواج کنه، خب منم نسبت بهش بی میل نبودم اما حالا چی تغییر کرده بود؟!

چرا مهراب هیچ حرفی از احساس قلبیش نزد؟

چرا تموم این مدت هیچ اشاره ای به ازدواج و آینده ای که هردو باید براش تصمیم بگیریم نکرد؟!

اگر بهش دل می بستم و او ترکم می کرد واقعا چه بلایی به سرم میومد؟!

نه!

دلم نمی خواست اصلا و ابدا درگیر عشقی بشم که تهش به جدایی ختم بشه و اولین شکست عشقی زندگیم باشه!

انقدر فکر و خیال توی سرم رژه می رفت که حسابی عصبی شده بودم و کلافه بودم!

اصلا نمی دونستم چه تصمیمی درسته و چی غلط!

-تنهایی برات خوب نیست دل آسا جون!

نگاهم رو به آترون دوختم!

چقدر خوب بود که با حضورش من رو از اینهمه فکر و خیال نجات داد!

در کنارم نشست و آروم گونه ام رو ب*و*سید!

حس خوبی داشتم چون واقعا با بودنش احساس می کردم یک تکیه گاه خیلی محکم در کنارمه!

-خوب شد اومدی، دلم نمی خواست بیش از این تنها بمونم!

-چرا خودت نمیای سراغم؟ غریبه شدی باهام؟!

-نه صحبت این چیزها نیست آترون، راستش زندگی مثل یه خط موازی شده که هرچی میری به انتهاش نمی رسی، هرچقدر ادامه می دی باز هم باید بری، انگار که سردرگم شدم نمی تونم برای آینده ام تصمیم درستی بگیرم یا حتی نمی دونم تکلیفم چیه!

-حق داری، تو باید زودتر از این ها راجع به آینده ات برنامه ریزی می کردی تا بی هدف زندگی نکنی، تا الان درگیر گذشته ات بودی و وقتی واسه آینده نداشتی اما از این به بعد باید جدی در موردش فکر کنی، آدم که همیشه سرحال و جوون نمی مونه همه ی ما نیاز داریم یک همدم و همراه در کنار خودمون داشته باشیم، درسا هم نگرانته، اگر تو ازدواج کنی و سر و سامون بگیری خیال پدرت و مامانتم راحت کردی، اونا هم یک نفس راحت می کشن!

نگاهش رو به چهره ام دوخت و ادامه داد:

-تو لایق بهترین هایی دل آسا، نذار افکار بیهوده توی ذهنت آینده ات رو تحت تاثیر قرار بده، تا موقعی که عاشق نشدی و دل نبستی هم ازدواج نکن چون ازدواج بدون عشق و علاقه تهش تباهیه!

-اما من هنوز کسی رو دوست ندارم، حتی تا الان عاشقی رو تجربه هم نکردم، من تا الان همیشه احساساتم رو سرکوب کردم و جلو جریحه دار شدنشون رو گرفتم پس الان چطوری می تونم بفهمم کی عاشق می شم و کی به یکی دل می بندم؟!

خندید:

-نگران نباش، عشق واقعی که بیاد سراغت خودتم نمی فهمی که چطوری توی گردابش غرقت می کنه، اگر هنوز توی قلبت احساسی نداری مشخصه عشق واقعی نیومده سراغت، وقتی بیاد خودت هم نمی تونی بفهمی کی اینجوری دل باخته شدی و نه راه پس داری نه راه پیش!

-پس نظر تو اینه آره؟ اینکه هنوز عشق واقعی سراغم نیومده تا حسش کنم؟!

-درست فهمیدی، عشق واقعی خیلی با ارزشه، به سمتت که بیاد تو رو به سمت خودش می کشونه،

یه جور جاذبه قوی که رهایی ازش غیرممکنه، وقتی وارد قلبت بشه اونجا رو گرم می کنه، بهت حس وابستگی، حس حسادت، حس دوست داشتن و حس دلگرم کننده میده، وقتی اینجوری قلبت رو حس کردی پس بدون که دل سپردی و عاشق شدی!

لبخندی به روش زدم:

-تو چقدر خوب معنی عاشقی رو می دونی!

-چون یک روزی عاشقت بودم!

لرزه ای خفیف تمام تنم رو در برگرفت، ل*بم رو گزیدم که ادامه داد:

-من توی گردابی افتادم که غریق نجاتی نداشت، وقتی دو طرف عاشق هم باشن این گرداب تهش می شه دریایی از عشق و علاقه که هر دو داخلش به آرامش می رسن اما امان از موقعی که دو طرفه نباشه این عشق، ته این گرداب میشه سیلابی که فقط یک نفر قربانی داره، نمی گم الان هارپر رو دوست ندارم یا خوشبخت نیستم اما خب منم یک روز دل به کسی سپردم که دوستم نداشت، یا حداقلش این بود که عاشقم نبود!

با ناراحتی گفتم:

-متاسفم آترون، الان درکت می کنم که با جواب رد من، چه حالی داشتی!

-نه بهش فکر نکن، بالاخره عشق و عاشقی که اجباری نمیشه شاید یک طرفه باشه و طرف مقابل از تو خوشش نیاد یا اونجوری که باید، عاشق و وابسته ات نباشه نباید انتظار داشت عاشق هر کس شدی او هم همون جوری عاشقت باشه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-من گذشته رو فراموش کردم دل آسا، همون موقع که بهم جواب رد دادی فهمیدم که من برای تو واقعا کم بودم، تو لیاقت خیلی بهتر از من رو داری، نباید توقع داشته باشم که به پیشنهاد عشقم جواب مثبت می دادی، خداروشکر با اومدن هارپر زندگیم سر و سامون گرفت و الانم بیش از حد احساس آرامش و رضایت می کنم چون هارپر برای من خیلی خوبه، به حدی که احساس می کنم تونستم بعد از عشق به تو، یکبار دیگه هم عاشق بشم و دل ببندم!

-خوشحالم برات، واقعا از اینکه می شنوم الان زندگی خوبی داری راضی ام و کمی از حس عذاب

وجدانم کم می شه!

-تو در قبال من مسئول نیستی عزیزم، یک روزی هم یک دختر عاشق من بود و من دست رد به عشقش زدم چون واقعا عاشقش نبودم، نمی تونستم که یک عمر تظاهر به عاشقی کنم وقتی حتی ذره ای بهش علاقه هم نداشتم، اون دخترم ازدواج کرد و رفت دنبال زندگیش، همیشه هم که نمیشه تموم عشق ها بهم برسن گاهی خدا صلاح میبینه که هر کدوم جدا از هم به خوشبختی برسن!

-اما من واقعا دلم نمی خواد درگیر عشق یک طرفه بشم!

-خدا اگر درد میده درمانش هم میده، اگر خدا عاشق می کنه صبر و تحمل بعد از جداییش رو هم میده نگران نباش، امیدوارم تو هیچ وقت گرفتار عشقی نشی که پایانی نداره و تهش جداییه!

-منم امیدوارم!

با صدای زنگ موبایل آترون گفتگومون ادامه پیدا نکرد، کمی بعد آترون از جا بلند شد و دستش رو گرفت سمتم:

-پاشو، هارپر زنگ زد که باید برگردیم خونه!

اون شب هم با تموم اتفاقات کوچیک و بزرگش به پایان رسید و من هنوز هم گیج بودم برای درک واژه ای به نام عشق و عاشقی!

×××

با برگشتنم به شرکت کارها روال عادی خودشون رو پیدا کردن، حدودا یک ماهی از مهمونی خونه خاله گذشت و من همچنان درگیر کار و شرکت و مسائل این چنینی بودم که با شنیدن خبر بارداری فریتا و هارپر زندگی روی خوشش رو بهمون نشون داد!

هارپر دوماهه باردار بود و فریتا یکماهه!

انقدر از شنیدن این خبر هممون خوشحال بودیم که حد نداشت!

ویلیام همون شبی که خبر بارداری فریتا رو بهش دادن همه رو به صرف شام به بهترین رستوران تهران دعوت کرد و اعلام کرد که واقعا از خوشحالی توی پو*ست خودش نمی گنجه و از اینکه داره پدر می شه غرق لذته!

منم برای هردوشون خیلی خوشحال بودم و از اینکه آترون روز به روز توی زندگیش موفق تر می شه

و خوشبخت تر احساس خوبی داشتم!

از اون شب مهمونی باز هم خبری از مهراب نبود!

به نحوی که حتی یکبار زنگ هم نزده بود ازم حالی بپرسه یا سراغم رو بگیره!

اینجوری که از مامان شنیده بودم گفت که به همراه چندتا از دوستانش برای یک پروژه کاری و خوانندگی به اروپا رفتن و خارج از ایرانن اما مهراب حتی به خودش زحمت نداده بود که از من خداحافظی هم بکنه!

دیگه تصمیم خودم رو گرفته بودم که اصلا و ابدا به مهراب و حسی که تازه می خواست نسبت بهش توی قلبم جریان پیدا کنه فکر نکنم، باید جلوی بروز مشکلاتی همچون شکست عشقی و شکست عاطفی رو توی زندگیم می گرفتم، من باید عاشق کسی می شدم که او هم بی قرار و دل بسته ام باشه نه کسی که تا این حد نسبت بهم بی تفاوته!

از اون شب مهمونی خاله، با شنیدن حرف های هارپر و آترون، تصمیم گرفتم توی ویلا کتابخانه ای مجلل بنا کنم و تموم کتب روانشناسی، عاطفی و کتاب هایی که بهم کمک می کردن تا توی درک و فهم احساساتم قوی تر باشم یا بهتر بگم عاشقی رو یاد بگیرم تهیه کنم و مطالعه!

بنابراین از همون روز دست به کار شدم و یک هفته بعد کتابخانه ای بزرگ با کتاب هایی نفیس و رمان های عاشقانه و کتب روانشناسی و هزار جور کتاب دیگه توی ویلا زده شد و البته بابا هم خیلی توی این راه بهم کمک کرد!

توی این یکماه حداقل روزی دوساعت از وقتم رو به مطالعه اختصاص داده بودم و راجع به احساساتم علاقه داشتم که بیشتر بفهمم و بهتر درک کنم!

روزها از پی هم می گذشتن و بابا و مامان هر روز عاشق تر و خوشبخت تر از روز قبل، زندگی شون رو سپری می کردن و فقط درخواست مامان این بود که من هرچه سریع تر برای آینده ام تصمیم درستی بگیرم و با هدف جلو برم تا خیالش از جانب من راحت باشه!

بابا چند دفعه ازم سراغ مهراب رو گرفت که آیا دیگه بهم سر زده یا قبل از سفرش ازم خداحافظی کرده که منم جواب منفی دادم و گفتم که اصلا راجع به سفرش و رفتنش حرفی به من نزده و از شب مهمونی به بعد، دیگه خبری ازش نداشتم و ندارم!

هارپر که وارد سه ماهگیش شد و فریتا هم وارد دوماهگی، ویلیام تصمیم گرفت برای عوض شدن روحیه خانم هاشون برای یک مسافرت هفت روزه برن مشهد و وقتی با آترون در میون گذاشت او هم بدون هیچ اعتراضی قبول کرد و با گرفتن بلیط قطار یک هفته بعد چهارنفری با هم به مشهد رفتن!

×××

ساعت پنج عصر بود که خسته از یک روز کاری وارد ویلا شدم.

ماشین مامان نبود و متوجه شدم که توی ویلا نیست و رفته بیرون.

ستایش خانم با دیدنم خسته نباشیدی گفت و پرسید:

-خانم ناهار زرشک پلو با مرغ پخته بودم، گرم کنم براتون بخورید؟!

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

-آره حسابی گرسنه هستم گرمش کن، راستی مامان کجاست؟!

-رفتن خونه مادربزرگتون، ظهر بعد از ناهار عزیزجون بهش زنگ زدن و گفتن که سریع بره خونه شون ایشونم دیگه زود رفتن!

-عجیبه، نگفت چیکارش داره؟!

-نه خانم، حرفی نزدن!

به سمت اتاقم رفتم تا دوش کوتاهی بگیرم و سرحال بشم!

بعد از خوردن غذام چون هنوز مامان برنگشته بود برای مطالعه به کتابخانه رفتم، یک ساعتی از مطالعه کردنم گذشته بود که ستایش خانم اعلام کرد مامان برگشته و می خواد باهام حرف بزنه!

کتاب رو بستم و از کتابخانه خارج شدم، مامان با دیدنم لبخند زد:

-سلام دخترم، خسته نباشی!

مقابلش نشستم:

-سلام، مرسی همچنین!

-کی از شرکت برگشتی؟

-ساعت پنج، غذا خوردم و ستایش خانم گفت که شما رفتید خونه عزیزجون!

-آره کارم داشت، راستش موضوع ازدواج پسرخاله ی منه یعنی پسر خواهر عزیزجون داره داماد میشه و زنگ زدن هممون رو دعوت کردن برای همین هم عزیزجون مردد مونده که چی کار کنه، چون خواهرش زن خیلی با فرهنگ و اهل رفت و آمده و به روابط فامیلی و اینجور چیزها خیلی اهمیت می ده اگر دعوت بکنه و نری به شدت ناراحت می شه واسه همین عزیز هم من و خاله هات و زن دایی هات رو جمع کرده بود خونه خودش تا راجع به این موضوع باهامون مشورت کنه!

بی تفاوت شونه بالا انداختم:

-خب مامان جان اینکه دیگه اینهمه بحث و گفتگو نمی خواد یه شبه میرید و تموم میشه میره، مشکلش چیه که انقدر سخت گرفتید؟!

مامان خندید:

-نه تو هنوز راجع به خاله من چیزی نمی دونی، مسئله اینه که اونا تو یکی از روستاهای شمال زندگی می کنن، سبک ازدواج روستایی ها با ما که توی شهریم خیلی فرق می کنه، یعنی اینکه حداقل ده روز تمام باید برن و اونجا بمونن، مراسمات باید کامل و جامع برگزار بشه اینجوری نیست که یک شبه عروسی بگیرن و تموم بشه بره که!

با تعجب پرسیدم:

-چی؟ ده روز برای یه عروسی؟ مگه می خوان دختر شاه پریون رو ببرن خونه، چه خبره؟!

-نه عزیزم اونا رسمشون اینجوریه، برای همینم هست که حالا عزیز هممون رو جمع کرده بود تا موضوع رو باهامون در میون بذاره، باید تا پنج روز دیگه وسایل هامون رو جمع کنیم و راهی بشیم، وقت نداریم!

دست هام رو بالا آوردم و سریع گفتم:

-من رو که کاملا معاف کنید مامان جون، نمی تونم اینهمه کار و شرکت و مسائل کاریم رو ول کنم و پاشم راه بیفتم بیام شمال تا ده روز بمونم، کی می خواد شرکتم رو بچرخونه؟!

مامان اخم کرد:

-واه یعنی چی دل آسا؟ همه باید توی این مجلس شرکت کنن، خصوصا ما که تا الان هم ر*اب*طه نداشتیم و نرفتیم، خاله هات و زن دایی هات تا به حال تموم مراسماتشون چه عروسی چه عزا،

آقاجون و عزیز رو همراهی کردن و حضور داشتن، بهت که گفتم خاله ام روی اینجور روابط چقدر حساسه، اینبار که زنگ زده دعوت کنه تاکید کرده ما هم حتما بریم و نمی شه نه آورد!

با حیرت زل زدم به مامان:

-آخه یعنی چی این حرف ها مامان؟ مگه اسیر گرفتن که اجبارش کنن تو مراسماتشون شرکت کنه؟ این دیگه چه قانونیه؟!

-دخترم تو با فرهنگ آمریکا رشد کردی و هنوز خوب به این چیزها واقف نیستی، اتفاقا اگر بیای و توی اون روستا بین مردم محلی زندگی کنی خیلی هم بهت خوش می گذره چون واقعا مراسمات و رسومات و آیین خیلی قشنگی دارن، می تونی بهتر با احساساتت کنار بیای و مجبور نباشی فقط بشینی مطالعه کنی تا بتونی احساسات درونیت رو بروز بدی، تو باید بیشتر توی اجتماع باشی تا سبک زندگی مردم ایران رو قشنگ تر یاد بگیری!

پوفی کشیدم، خب توی این موضوع من حق رو کاملا به مامان می دادم و با حرفش موافق بودم اما واقعا شرکت رو باید به دست کی می سپردم؟!

-حرف های شما درست مامان اما واقعا شرکت رو نمی تونم رها کنم بیام، هنوز دو روزه که آترون و ویلیام رفتن مشهد تا پنج روز دیگه هم بر نمی گر*دن نمی تونم که شرکت رو به دست غریبه بسپارم!

-ما که هنوز الان نمیریم، چهار روز دیگه حرکته چون روز پنجم باید توی روستا باشیم که از فرداش مراسمات ازدواجشون شروع می شه، تا چهار روز دیگه شرکت رو خودت بچرخون بعدم به مدت دوهفته تعطیلش کن، بذار کارمنداتم برن یکمی استراحت کنن خوش بگذرونن کمی بهشون مرخصی بده تا الان بی وقفه ازشون کار کشیدی، بعدشم من صد دفعه بهت گفتم تو به پول این شرکتت که نیازی نداری بیخودی داری وقت خودت رو هدر می دی و کار می کنی، تو باید بچرخی و زندگی کنی، تا الان هرچقدر کار کردی بسه برات!

سری تکون دادم:

-پس فعلا طبق معمول قبل، شرکت باز بمونه تا ببینم چی می شه، باید کارها رو جمع و جور کنم بعدش تعطیل کنم تا موقعی که از مسافرت برگردیم!

مامان با رضایت خندید:

-عالیه، پس منم با بابات هماهنگ می کنم و کارهامون رو انجام می دیم توام هر موقع که صلاح می دونی چمدونت رو ببند!

سری تکون دادم و پرسیدم:

-همه ی فامیل میان؟!

-آره همه هستن، مهراب هم امروز از اروپا برگشته اولش مخالفت کرد و می خواست نیاد اما خاله ات رو که می شناسی رو سر این مهراب بیچاره خیلی مسلطه، انقدر بهش گفت و گفت تا قبول کرد بیاد!

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-بله، خوب می شناسمش!

اون شب با اومدن بابا، مامان موضوع رو باهاش در میون گذاشت و بابا هم بدون هیچ مخالفتی قبول کرد!

مامان با تحسین به اینهمه درک و شعور بابا، لبخندی پر از عشق مهمونش کرد و من بیش از پیش از اینهمه عشق میونشون خوشحال شدم!

×××

کارهای شرکت رو توی دو روز جمع و جور کردم و بعد از اون تموم کارمندها رو به مدت دوهفته فرستادم مرخصی تا هم من راحت باشم و هم اونا، البته ویلیام تا سه روز دیگه بر می گشت و می تونست بیاد به جای من شرکت رو بچرخونه اما به قول مامان بهتر بود کمی هم به کارمندها تشویقی بدیم تا خستگی از تنشون بیرون بره!

برای اینکه تو این دوهفته اگر می خوان مسافرتی جایی برن بهشون سخت نگذره به هرکدوم پول اضافه از طریق شرکت پرداختم تا بتونن لااقل یکمی برای خانواده شون خرج کنن!

خیلی دوست داشتم بتونم به تموم مردمان نیازمند کمک کنم اما خب تا این حد دیگه در توانم نبود!

روز سوم از مهلتی که مامان بهم داده بود از صبح که بیدار شدم مشغول تمیز کاری کمدهام شدم، لباس و مانتو و شلوارهایی که بهشون نیازی نداشتم و تکراری شده بودن رو بسته بندی کردم و گذاشتم تو راهرو تا ببرم بدم به منطقه نیازمندها که ازش استفاده کنن چون واقعا نو بودن و حیف بود

بندازمشون دور!

عصر به اتفاق مامان، برای نیازمندها یک سری لوازم که مامان بهشون نیازی نداشت رو به همراه بسته بندی های لباس من بردیم و مامان هم یکمی پول بهشون داد تا بتونن برای خودشون کمی خرید کنن!

بعد از اون به همراه مامان به پاساژها و مراکز خرید سر زدیم و کلی خرید کردیم، چون من بیشتر لباس ها و مانتو و شلوارام رو بخشیده بودم و حالا باید طبق مد، خرید می کردم!

مامان هم برای خودش یک سرویس طلا خرید چون می خواست برای عروسی ازش استفاده کنه اما من هرچقدر اصرار کرد چیزی برنداشتم و در عوض یک دستبند نقره خیلی شیک خریدم.

شام رو توی رستوران مجللی خوردیم و البته بابا هم بهمون پیوست چون بدون او اصلا بهمون مزه نمی داد!

×××

سرانجام روز رفتن فرا رسید!

هر خانواده خودش با ماشین جدا میومد چون منطقه روستانشین بود و بابا معتقد بود که ماشین ها هرچقدر سبک تر باشن توی جاده خاکی راحت تر حرکت میکنن و مشکلی براشون پیش نمیاد!

همه قرار بود جلوی عمارت آقاجون اینا جمع بشن!

اوایل مرداد ماه بود و هوای تهران به شدت گرم!

بابا کولر ماشین رو تنظیم کرد و رو به مامان داد زد:

-خانم بیا بریم دیر شد!

خندیدم:

-مامان انگار پیش این اقوام جدید خیلی رودربایستی داره، انقدر به خودش رسیده که من نشناختمش!

بابا هم با این حرفم خندید:

-درسا همیشه اغراق می کنه، اونا هم بالاخره یکی هستن مثل ما!

ابروهام رو بالا انداختم:

-تازه اونا روستا نشینن بابا، عادت کردن ساده و بی آلایش زندگی کنن، اینجوری که مامان تیپ زده و به خودش رسیده بیشتر احساس می کنن می خواد بهشون فخر بفروشه!

-نه دخترم اشتباه نکن، نوه ها و بچه های ساره خانم (خاله مامان، خواهر عزیزجون) همشون شهرنشینن، اونا از روستا بیرون اومدن و به خاطر کار و زندگی شون توی تهران و اطرافش زندگی می کنن، حتی پسرهای ساره خانم زن تهرانی گرفتن و زندگی مرفه و خوبی دارن واسه همینه که مامانت رعایت می کنه!

-وای پس که اینطور، خب راستش من چیزی هنوز راجع به اونا نمی دونم!

-عزیزجون همین یدونه خواهر رو داره، یدونه هم برادر داره که اونم توی همون روستا زندگی می کنه، البته عزیزجون بعد از ازدواجش میاد تهران چون آقاجونت تهرانیه، او هم قبول می کنه که بعد از ازدواج بیاد شهر!

-عزیزجون مامان و باباش مردن؟!

-آره دیگه، عزیزجون از سی سالگیش دیگه یتیم شد چون به فاصله ی دوماه اول پدرش و بعدم مادرش رو از دست داد و بی کس و تنها شد!

-پس چرا تا الان سری به خواهر و برادرش نزده؟ حتما الان که عروسی شده باید بره نمی تونست زودتر بره و یه حالی ازشون بپرسه؟!

-خب دیگه درگیر زندگی و مشکلاتش هستن هیچ کدوم فرصت نمی کنن، تموم بچه های ساره خانم کل هفته رو توی تهرانن اما پنج شنبه و جمعه باید به هر نحوی که شده برن و به خانواده شون تو روستا سر بزنن، اونا همیشه پنج شنبه و جمعه ها رو میرن روستا تا با مادرشون دیدار تازه کنن!

-ساره خانم شوهرم داره؟!

-نه عزیزم، دو سال پیش به رحمت خدا رفته، سرطان داشته!

-چقدر بد، خدا بیامرزتش!

با اومدن مامان دیگه حرفی بینمون زده نشد!

بوی ادکلن گرون قیمت مامان در عرض دو ثانیه پس از نشستنش تموم ماشین رو در برگرفت و بابا با خنده رو به من گفت:

-خدا به دادمون برسه تا اونجا باید از سردرد و بوی ادکلن خفه بشیم!

مامان مشتی حواله بازوی بابا کرد و من به روی هردوشون لبخند زدم!

با رسیدن به عمارت آقاجون، مامان بهم اشاره کرد:

-بیا بریم هنوز بقیه نیومدن!

جلوی در، ماشین دایی ها قرار داشت اما خبری از بقیه نبود!

ساعت هنوز هفت صبح بود.

وارد عمارت شدیم و خودمونو به داخل رسوندیم!

توی سالن ولوله ای برپا بود دیدنی!

از سروصدای بچه ها بگیر تا بزرگ ترها که گرد هم نشسته بودن و راجع به مسافرتشون صحبت می کردن!

آقاجون با دیدن من و مامان با خوشرویی از جا بلند شد و جلو اومد!

اول مامان و بعد من رو در آ*غ*و*ش گرفت و لبخند زد:

-چقدر خوشحالم که شما هم توی این سفر با ما همراه هستید عزیزانم!

مامان دست آقاجون رو ب*و*سید و منم به یک لبخند و یک تشکر، اکتفا کردم!

در کنار عزیزجون نشستیم، خدمه با قهوه و کیک شکلاتی ازمون پذیرایی کردن و کم کم سر و کله خاله ها هم پیدا شد به اتفاق خانواده هاشون!

مهراب که وارد سالن شد بی تفاوت به خوردن قهوه ام ادامه دادم که جلو اومد و پس از احوالپرسی کوتاه با همه، رو بهم لبخند زد:

-سلام، صبح بخیر!

کاملا سرد جواب دادم:

-سلام، ممنونم!

-چیزی شده؟ انگار کسلی!

شونه هام رو بالا انداختم:

-نه من چیزیم نیست!

-خوبه!

ازم که دور شد پوزخندی روی ل*بم نشست، جالب بود که اصلا به روی خودش نمی آورد که بدون حتی یک خداحافظی رفته اروپا و اصلا انگار نه انگار من وجود داشتم که فقط بهم بگه داره میره!

واقعا چقدر من ساده و احمقم، انگار تازه دارم به حرف کیان شهیادی می رسم که همیشه معتقد بود عشق و علاقه و احساسات میشه نقطه ضعف ما آدم ها!

عزیزجون به همراه آقاجون توی ماشین مهرام نشستن چون علی کوچولو با شیرین زبونی هاش از عزیزجون جدا نمی شد و رها همسر مهرام خواهش کرد تا همراه اونا برن!

بقیه هرکدوم توی ماشین خودشون نشستن، البته مهراب ماشین سانتافه مشکی رنگی سوار بود که مشخص بود آقای موسوی دیگه ماشین نیاورده چون کنار مهراب نشسته بود و پادنا و خاله بارانک هم عقب نشسته بودن!

پادینا هم که به همراه شوهرش توی ماشین خودشون بودن!

رو به بابا گفتم:

-کاش با ماشین من اومده بودیم، بهتر نبود؟ تازه هم برده بودمش سرویس و هیچ مشکلی نداشت کارواش هم که کرده بودم تمیز بود!

مامان سرش رو به علامت منفی تکون داد:

-نه دخترم الان همه ی ماشین ها کثیف می شن چون حدودا سیصد متر جاده خاکی داره تا رسیدن به روستا!

بابا هم در تائید حرف مامان سر تکون داد:

-من با ماشین خودم راحت ترم عزیزم، ممنون!

بالاخره پس از گذشت نیم ساعت حرکت کردیم!

ماشین ها به محض اینکه توی جاده افتادن بی معطلی سرعت هاشون رو بردن بالا!

رو به مامان پرسیدم:

-هوا اونجا الان چطوره مامان؟ مطمئنم به گرمی تهران که نیست!

-نه اونجا هوا الان خنکه، هر چقدر اونورتر بریم سردتر هم می شه اما در حال حاضر چون هنوز

مردادماه هست هواش معتدل و خنکه چون تماما اطرافش کوه قرار داره و درخت و سبزه و گل و گیاه هم نمی ذاره هوای گرم به داخل روستا بیاد، این موقع ها بهترین زمان برای مسافرت به روستاس چون هوا محشره!

با صدای پیام گوشیم بیرونش آوردم و با دیدن اسم مهراب لحظه ای مردد موندم پیام رو باز کنم یا نخونده پاکش کنم اما خب حس کنجکاوی اجازه نداد بدون خوندن پاک کنم!

تو که من رو تحویل نگرفتی دل آسا خانوم اما من برات از اروپا سوغاتی خریدم آوردم، منتظرم تنها بشیم بهت بدم!

پوزخندی زدم، لابد باز هم از خاله بارانک ترسیده که نتونسته جلو جمع کادوش رو بهم بده!

بعدشم واقعا فکر کرده با یک کادو، من فراموش می کنم که او بدون هیچ خداحافظی ازم رفته مسافرت و من باید از ز*ب*ون مامان می شنیدم؟!

پوفی کشیدم و بدون اینکه جواب پیامش رو بدم گوشیم رو روی صندلی انداختم!

رو به بابا پرسیدم:

-بابا از تهران تا روستایی که قراره بریم چند ساعت راه هست؟!

-اگر برای ناهار توقف کنیم بیشتر اما اگر همینجوری بریم حدودا شش ساعت!

مامان:

-نه برای ناهار که حتما میزنن کنار، همینجوری بکوب که نمیرن تا روستا، عزیزجون و آقاجون نمیتونن انقد طولانی مدت توی ماشین بشینن!

ماشین ها با سرعت و پشت سر هم توی جاده جلو می رفتن، دو ساعت تمام بود که از تهران خارج شده بودیم و به سمت غرب گیلان در حرکت بودیم!

هرچقدر که جلوتر می رفتیم هوا خنک تر می شد به نحوی که دیگه بابا کولر ماشین رو خاموش کرد و شیشه ها رو کشید پایین!

هوای خنکی که به صورتم می خورد واقعا احساس خوبی رو توی دلم جریان می داد!

از اینکه حرف مامان رو قبول کرده بودم و به این سفر اومده بودم واقعا خوشحال بودم چون دلم می خواست تموم جاهای ایران رو ببینم!

البته به لطف آترون اهواز رو که دیده بودم تهرانم که توش زندگی می کردیم ولی هنوز خیلی خیلی جاهای مختلف وجود داشت که من نرفته و ندیده بودم!

بعد از گذشت چهارساعت از حرکت بی توقف، بالاخره ماشین مهرام که اولین ماشین بود در کنار رستوران مجللی کنار جاده توقف کرد!

مامان با خستگی غر زد:

-کمرم خورد شد، واقعا دلم برای بچه های بی بی ساره می سوزه که باید هر هفته این راه رو بیان و برگردن!

بابا در حالیکه پیاده می شد گفت:

-دوباره که حرکت کردیم برو عقب دراز بکش دل آسا میاد کنار دست من میشینه، تو عقب بخوابی که خیلی برات بهتره!

مامان با رضایت سر تکون داد:

-حق با توئه!

آروشا و پرنیا در میون خنده های قهقهه مانندشون که کل فضا رو در بر گرفته بود، زیراندازها رو زیر درختی در همون ن*زد*یک*ی پهن کردن و بابا و آقای موسوی هم بساط چایی ذغالی رو برپا کردن!

عزیزجون کمی سردرد شده بود و نیاز داشت قبل از ناهار حتما چایی بخوره!

آقای زمانی در حالیکه وسایل چایی رو از صندوق ماشینش بیرون میاورد گفت:

-چقدر تند می رید، جاده یکم که جلوتر برید پیچ دار می شه ها، خطرناکه با این سرعت بالا!

مهراب بی خیال جواب داد:

-فعلا که جاده صافه باید استفاده ببری، اصلا توی اینجور جاده ها حال می ده تند برونی، اگر بخوای یواش بری که تا شبم به روستا نمی رسیم!

آقاجون با اخم گفت:

-نه، همیشه گفتن دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدنه، فعلا که جاده صافه به محض اینکه به پیچ رسیدید همگی سرعت مجاز، اصلا امکان داره پلیس هم توی راه باشه و جریمه بشید!

کیهان در جواب آقاجون گفت:

-نه آقاجون توی این جاده یا گردنه هایی که جلوتر بهش می خوریم اگر خدایی نکرده نتونی سرعتت رو کنترل کنی ماشین از جاده به راحتی خارج می شه و توی دره میفته چون جاده دو طرفه اس و باریک، کنارشم دره!

بابا سینی پر از لیوان های د*اغ چایی رو به سمتم گرفت:

-عزیزم پخشش کن!

به همه تعارف کردم، به مهراب که رسیدم موقع برداشتن چاییش، زمزمه کرد:

-اس ام اسم مگه برات نیومد؟!

به چشم هاش زل زدم:

-اومد!

پوزخند زد:

-پس یعنی نمی خواستی جواب بدی!

-آفرین چقدر خوب می فهمی، تو خیلی باهوشی!

بعد از این حرفم پوزخندی بهش زدم و لیوان چاییم رو بین دستم گرفتم، از جمع فاصله گرفتم و مقابل پرتگاه کوچیکی کمی اونورتر ایستادم.

کنارم ایستاد و پرسید:

-دلیل این سردی ها چیه دوباره؟ دل آسا تو چت می شه؟!

با اخم زل زدم بهش:

-دست از سرم بردار، میشه؟!

-نمی فهمم یک شبه چت شده؟ ما که با هم نیویورک بودیم بعد از اونم بینمون مشکلی پیش نیومد پس دلیل این رفتارت چیه؟!

-تو نمی فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟ خیال می کنی من چی هستم؟ یه آدم بی مصرف که فقط موقع احتیاج به سمتش بری؟ نه آقا اشتباه گرفتی!

کلافه بازوم رو گرفت:

-این چه طرز حرف زدنه؟ درست بگو دلیل این رفتارت چیه؟ نمی خوام لقمه رو هزار بار دور سرت بچرخونی برو سر اصل مطلب!

-حرف من چیه؟ حرف من اینه که اونقدری من واست اهمیت نداشتم که موقع رفتن بدونه زنگ بزنی ازم خداحافظی کنی، حالا واسه ی من کادو آوردی خیال کردی من ندیده ی یک کادو یا هدیه از طرف توام؟ من ازت انتظار داشتم قبل از رفتنت لااقل بهم بگی داری میری انگار نه انگار که من وجود دارم بدون حتی یک اطلاع کوچیک بار و بندیلت رو بستی و رفتی من تازه باید از ز*ب*ون مامانم بشنوم که آقا تشریف بردن اروپا، تو یکماه تمام بدون یک زنگ بدون یکبار صحبت کردن از من دوری کردی، گند بزنن به این ر*اب*طه که تو اسمش رو وابستگی زیاد از حد خودت به من گذاشتی، این چه جور وابستگیه که یکماه به راحتی از من بی خبر می مونی و انگار نه انگار من وجود دارم!

با حرص و عصبانیت ازش فاصله گرفت و بین راه برگشتم سمتش:

-کادوتم ببر بنداز توی آشغال دونی چون کسی که یک درصد هم به فکر من نیست و فقط ادعای وابستگی داره پشیزی برای من ارزش نداره نه خودش و نه هدیه هاش!

به سمت جمع رفتم، همه مشغول صحبت و خنده بودن، دخترا مدام عکس می گرفتن و با دیدن من احاطه ام کردن تا به قول خودشون با یه مدلینگ توی سفر هم عکس داشته باشن!

با شوخی لیوان چاییم رو که نصفش رو خورده بودم هم توی عکس بالا آوردم تا بیفته توی عکس ها!

نیم ساعت بعد همه برای ناهار به رستوران رفتیم!

مهراب در خود فرو رفته و بدون اینکه نیم نگاهی به سمتم بندازه در کنار پدرش و آقای زمانی نشسته بود!

بابا ازم پرسید:

-چی می خوری عزیزم؟

مامان به جای من جواب داد:

-شوید پلو با ماهی، اینجا نزدیک شمال هست و ماهی هاش محشره!

سری تکون دادم و بابا برای هر سه تامون همین غذا به همراه مخلفات و نوشابه سفارش داد.

بقیه هم هرکدوم خانوادگی دور میزهاشون نشسته بودن و برای خودشون سفارش می دادن!

مهراب انتخاب غذا رو به عهده پادنا گذاشت و خودش برای شستن دست و صورتش به سرویس بهداشتی رفت!

از اینکه حرف های دلم رو بهش زده بودم واقعا احساس سبکی می کردم!

چون تعداد نفرات زیاد بود و همه هم غذاهای مختلفی سفارش داده بودن، حدودا چهل دقیقه طول کشید تا بالاخره غذاها مقابلمون چیده شد!

عزیزجون و آقاجون هم سر میز ما بودن اما زرشک پلو با مرغ سفارش داده بودن و چون طبع ماهی سرده نگران بودن که سردرد عزیزجون بدتر بشه!

ناهار لذیذی بود!

واقعا به حسن سلیقه مامان آفرین گفتم!

همه ظاهرا از غذاهایی که سفارش داده بودن، راضی بودن.

بیرون که اومدیم رو به بابا گفتم:

-اگر خسته اید می تونم من برونم؟!

-نه عزیزم، اگر الان بخوابم شب نمی تونم استراحت کنم و اذیت می شم تو بهتره به مامانت کمک کنی عقب ماشین دراز بکشه خودتم جلو بشین!

سری تکون دادم، برای مامان از صندوق بالش کوچولویی آوردم و به همراه یه پتوی مسافرتی روی صندلی عقب گذاشتم تا بتونه استراحت کنه!

همه سوار شدن و حرکت کردیم.

مشغول چت با هارپر بودم، از مکان های تفریحی که رفته بودن می گفت و عکس هایی که گرفته بودن رو برام می فرستاد، منم عکس هایی که با دخترا گرفته بودم رو واسش فرستادم ولی در مورد بحث کردنم با مهراب حرفی نزدم!

نیم ساعت که گذشت بالاخره به گردنه رسیدیم و همه سرعت هاشون رو کم کردن!

جاده شلوغ بود اما ترافیک الحمدالله نبود!

مامان خواب رفته بود، شیشه رو کشیدم پایین و با تموم وجود هوای خوب بیرون رو استشمام کردم!

کیهان درست می گفت، اطراف جاده تماما دره های بزرگی بود که تهشون درخت هایی سر به فلک

کشیده بودن و مه نسبتا کمی بین درخت ها قرار داشت انگار که اون پایین سردتر از بالا بود!
منظره با تموم قشنگی هاش، ترسناک هم بود به نحوی که اگر ماشینی خدایی نکرده به پایین پرت می شد حتی جنازه اشم پیدا نمی شد!
در طرف دیگه جاده هم که کوه هایی بلند قرار داشت با جاده ای که در بین دره و کوه، باریک و باریک تر می شد و ماشین ها مجبور بودن خیلی مواظب باشن!
پس از گذشت یک ساعت و نیم بالاخره به جاده خاکی رسیدیم و همه ماشین ها راهنما زدن و توی جاده پیچیدن!
با تکون های شدید ماشین مامان هم از خواب بیدار شد.
برای بابا چایی ریختم و به دستش دادم:
-واقعا سخته هر هفته بخوای اینهمه راه بیای و بری، بچه های بی بی ساره خیلی اذیت می شن!
-خب عزیزم بالاخره ساره خانم هم دلش برای بچه هاش تنگ میشه، اونا هم که براشون خوبه میان روستا یه آب و هوایی عوض می کنن از شلوغی شهر دور می شن خیلی بهتره انگار که هر هفته میرن مسافرت و گشت و گذار!
سری تکون دادم، پس از گذشتن از خاکی باز هم جاده آسفالت شد اما راه ادامه داشت، دو طرف جاده درخت های تنومندی سر به فلک کشیده بودن و صدای آبشار و رودخونه از دور دست ها به گوش می رسید!
هوا فوق العاده بود!
حتی از فوق العاده هم بهتر!
مغازه هایی اطراف جاده قرار داشت که بیشتر چیزهای محلی می فروختن مثل شیر، ماست، کره، پنیر و لبنیات محلی!
مغازه های بعدی صنایع سنتی و لوازم محلی که ساخت همون روستا بود رو برای فروش گذاشته بودن و این چیزها چقدر برای من تازگی داشت!
غرق در تماشای اینهمه عظمت و زیبایی و جلال خداوند بودم که بابا پشت سر ماشین مهراب توقف کرد!

متوجه شدم که همه دارن پیاده می شن، رو به مامان پرسیدم:

-رسیدیم؟!

-آره، بعد از گذشت هفت ساعت تو جاده نمی خوای هنوزم برسیم؟!

به همراه مامان پیاده شدم، هوا واقعا خنک بود و منی که فقط یه مانتو بهاری و نازک سفید تنم کرده بودم یکمی سردمم بود!

بابا جلیقه ام رو از چمدون بیرون آورد و به دستم داد:

-بپوشش، نمی خوام اینجا خدایی نکرده مریض بشی!

سریع جلیقه رو تنم کردم و واقعا گرم شدم!

همه به سمت پله هایی که از کوه بالا می رفت رفتیم!

خونه ها روی هم ساخته شده بودن و حالت خیلی عجیبی داشتن!

مردها با چمدون ها واقعا سختشون بود که از راه پله ها بالا برن ولی خب چاره ای نبود!

با رسیدن به اواسط کوه، عزیزجون و آقاجون جلوتر از همه به سمت ویلایی که نسبت به بقیه خونه ها بزرگ تر و جادارتر بود رفتن و ما هم به دنبالشون جلو رفتیم!

صدای گریه ی بچه ها، مامان هاشون رو حسابی کلافه کرده بود!

با رسیدن به ن*زد*یک*ی ویلای قشنگی که تو دل کوه ساخته شده بود جمعیت زیادی رو دیدیم که به استقبالمون می اومدن!

گروهی که انگار از نوازندگان محلی بودن با طبل و ساز و نی و دف آهنگ شادی می نواختن و حسابی فضا رو شاد کرده بودن!

بی بی ساره که اولین بار بود می دیدمش شباهت عجیبی به عزیزجون داشت، همدیگه رو به گرمی در آ*غ*و*ش گرفته بودن و با هم مشغول صحبت بودن!

بابا کنارم ایستاد:

-سردت که نیست دیگه؟

-نه بابا، مرسی!

کمی بعد جوون هاشون که در کنار خانواده هاشون ایستاده بودن جلو اومدن و ر*ق*ص محلی کردن، همه با شوق براشون دست می زدن و آقاجون بهشون شاباش می داد!

خنده ام گرفته بود، واقعا انرژی شون قابل تحسین بود!

کمی بعد مراسم خوش آمدگویی به اتمام رسید و بالاخره همه جلو رفتیم.

با اینکه کسی رو نمی شناختم اما هرکس که باهام احوالپرسی می کرد رو، به گرمی جوابش می دادم!

بی بی ساره با دیدنم محکم در آغوشم کشید و من از اینکه صاحب اینهمه اقوام بودم و خودم خبر نداشتم خنده ام گرفته بود!

-خوش آمدی عزیزوم، خوش آمدی!

لهجه ی قشنگش ناخودآگاه مهرش رو به دلم انداخت، دستش رو ب*و*سیدم و گفتم:

-خیلی دلم می خواست باهاتون آشنا بشم بی بی ساره، خوشحالم که این سعادت نصیبم شد!

با مهربونی دوباره در آغوشم کشید و مامان با غرور بهم زل زد!

بالاخره پس از احوالپرسی های متعدد با تموم جمعی که اونجا حضور داشتن، به سمت ویلا رفتیم!

داخل که شدیم یک سالن خیلی بزرگ در طبقه ی اول ویلا قرار داشت که فقط یک گوشه اش آشپزخونه بود و بقیه اش تماما سالن بزرگ با فرش ها و گلیم های دستباف و محلی که فضا رو خیلی قشنگ کرده بودن!

رو به مامان پرسیدم:

-پس ماها رو کجا قراره اسکان ب*دن؟!

-ویلا از سه طبقه ی مجزا ساخته شده، طبقه اول که داری میبینی سالنه برای اینکه همه بتونن دور هم جمع بشن و آشپزخونه، طبقه دوم و سوم تماما اتاق خواب هایی بزرگ برای مهمون ها، به جز اینجا چندتا خونه هم دارن که بچه هاش رو اونجا اسکان دادن چون هر هفته میان سختشون نباشه، هر کدوم برای خودشون اینجا یه خونه خریدن!

-خب متوجه شدم!

همه توی سالن نشستن، از آشپزخونه بوی خیلی خوبی می اومد که واقعا هوش از سر آدم می برد!

رو به مامان پرسیدم:

-این چه بوییه که انقدر خوبه؟!

ماما‌ن خندید:

-بوی دیزی محلی، وای دل آسا باورت نمی شه چقدر دیزی ها و آبگوشت و غذاهای محلی شون خوشمزه اس یعنی اگر یکبار بخوری دیگه طعمش از زیر زبونت نمیره!

-برای شام پختن؟!

-آره، اینجا خودشون گوسفند و گاو پرورش می دن، مرغ و خروس پرورش می دن و غذای محلی هم می خورن، عادت دارن شب ها غذای سبک بخورن یعنی اصلا برنج توی وعده های غذایی صبح و شبشون نیست فقط ناهار برنج می خورن اونم برنج هایی که خودشون کشت می کنن یعنی می تونم بهت بگم اینجا از تولید به مصرفه، بدون هیچ مواد افزودنی کاملا سالم و طبیعی!

-خوش به حالشون ماما‌ن، کاش می شد ما هم اینجا زندگی کنیم!

ماما‌ن خندید:

-نه عزیزم، اینجا هم سختی های خودش رو داره، تو تازه رسیدی و نمی دونی چقدر کار سرشون ریخته، مردهاشون باید صبح تا عصر تو شالیزارها یا مزرعه هاشون کار کنن، اینجا زن ها هم پا به پای مردها کمک می کنن، حتی بلدن کشک درست کنن، ماست محلی درست کنن، شیر گاوها رو بدوشن همه کار بلدن، اما توی زندگیشون خبری از رایانه و سیستم و این چیزهایی که توی شهر باب شده نیست کلا زندگی سالمی دارن!

نگاهی به زن ها انداختم، حق با بابا بود!

بیشتر خانم های حاضر در سالن مانتوهای اشرافی و مجللی تن کرده بودن با تیپی که مثل ماما‌ن مرفه بودنشون رو کاملا به رخ می کشید!

بوی ادکلن هاشون هوش رو از سر میبرد و فقط عده ی کمی توی سالن بودن که لباس های محلی خیلی قشنگی تنشون بود و ساده و بی آلایش نشسته بودن وگرنه بقیه شون کاملا امروزی لباس پوشیده بودن که مشخص بود از اثرات زندگی توی شهر هست!

عزیزجون که با همه ی افراد آشنایی داشت خیلی راحت باهاشون صحبت میکرد و با هم گرم گرفته بودن، البته خاله ها هم مشغول صحبت بودن اما ماما‌ن هنوز هم کمی با این جمع احساس غریبی می

کرد!

جین مشکی پام کرده بودم به همراه یه مانتو سفید و جلیقه سفید هم روش تنم کرده بودم و شال مشکی!

مردها تعداد کمی ازشون توی سالن بودن بقیه شون همه بیرون ویلا بودن!

غنچه به کنارم اومد و زمزمه کرد:

-نمی خوای بیای لباس هات رو عوض کنی یا دوش بگیری؟!

نگاهی به لباس هام انداختم و بی تفاوت گفتم:

-نه، خوبن که!

-خب باشه، چون ما داشتیم می رفتیم حموم گفتیم اگر می خوای بیای همراهمون بیای!

-نه مرسی ترجیح می دم پیش مامان باشم!

پس از رفتن غنچه، یکی از خانم هایی که اونور سالن نشسته بود با نگاهی به مامان گفت:

-درسا جان چهره ی دخترت خیلی واسم آشناست، انگار تو مجلات مد دیدمش، میشه راهنمایی کنی تا به خاطر بیارم؟!

مامان با لبخند و کاملا خونسرد جواب داد:

-عزیزم دختر من توی نیویورک مدلینگ بوده، مایکل استادش بوده و توی تموم مجلات مد عکسش چاپ شده این طبیعیه که شما بشناسیدش!

همه افراد حاضر در سالن سکوت کرده بودن و به مکالمه مامان و اون خانم گوش می دادن، کمی معذب بودم و دلم نمی خواست طرف صحبت جمع خودم باشم!

همون خانم با این حرف مامان خندید:

-اوه بله الان یادم اومد، به هر حال باعث افتخاره که یک مدل میون ما حضور داره هرچند این حرفه هنوز برای خانم ها توی ایران جا نیفتاده که برن مدلینگ بشن اما خب همینکه توی آمریکا به این شهرت رسیده جای افتخار کردن داره!

مامان لبخند زد:

-مرسی آتوسا جان، شما به دختر من لطف دارید!

رو به مامان پرسیدم:

-این خانمه کیه که انقدر فضوله؟!

مامان زیرلب خندید و جواب داد:

-این آتوسا مدیر یکی از بهترین و مجلل ترین مزون های لباس مجلسی، عقدکنون، عروسی و کلا لباس هایی از این قبیله که توی تهران حرف اول رو می زنه، واسه همینه که تو رو شناخته!

با تعجب بهش نگاه کردم، لباس هاش طرح خاصی داشتن انگار که خودش شخصا این ها رو برای خودش طراحی کرده بود چون متفاوت بودن!

پس برای همین بود که من رو می شناخت!

ساعت دیواری که روی هفت شب ضربه زد براموِن میوه و شیرینی های محلی خوشمزه ای آوردن که در کنار هم خوردیم.

مامان از جا بلند شد:

-بیا، بریم یکمی تو اتاق استراحت کنیم!

با هم به طبقه سوم رفتیم چون اتاقمون توی طبقه سوم قرار داشت.

اتاق دلباز و نسبتا بزرگی بود اما خبری از تخت و مبل و این چیزها نبود، لحاف های مخمل و ترمه و تشک های سفید و تمیزی که بوی خیلی خوبی میدادن در کنار اتاق روی هم چیده شده بود، بالش هایی که ست تشک ها بود با روکش هایی سفید هم در کنارشون قرار داشت و پتوهای نرمینه با طرح های متفاوت هم تا شده روی بالش ها قرار داشتن!

در کنار اتاق هم شومینه قشنگی قرار داشت که آتیش درونش می سوخت و فضای اتاق رو مطبوع و گرم کرده بود!

اتاق دارای یه بالکن خیلی قشنگ و نسبتا بزرگ بود که از طریق یک در می تونستی واردش بشی و فقط مخصوص همین اتاق بود البته اتاق های دیگه هم داشتن اما بهم متصل نبود!

یک کمد سه تیکه بزرگ هم در یک طرف دیگه اتاق بود و دیگه هیچی!

تمام اجزای تشکیل دهنده اتاق همین ها بودن!

مامان چمدون هامون رو باز کرد و منم بهش کمک کردم تا توی کمد جا به جاشون کنیم!

پرسیدم:

-پس حموم و دستشویی کجاست؟!

-مگه میومدیم ندیدی؟ هر طبقه سه تا سرویس حموم و سه تا هم دستشویی داره، طبقه اول هم که سالن هست بری توی حیاط ویلا یدونه دستشویی قرار داره و توی سالن هم کنار آشپزخونه یه حموم، اگر خواستی بری حموم تو این طبقه سه تا حموم هست می تونی استفاده کنی!

-نه ممنون، فعلا نیازی به حموم ندارم!

-دل آسا لباس هات رو اگر خواستی بشوری توی حموم باید دستی بشوری چون اینجا خبری از ماشین لباسشویی و اینجور چیزها نیست!

-وای اینکه خیلی سخته!

-بله عزیزم گفتم که هنوز مونده تا با سختی های زندگی روستایی هم آشنا بشی!

لباس هام رو با یک شلوار راحتی و نسبتا گشاد زرشکی و هودی مشکی رنگم عوض کردم اما شال مشکیم رو تغییر ندادم!

به همراه مامان تشک ها رو پهن کردیم، برای مامان و بابا یک تشک سه نفره با دوتا بالش و یه لحاف بزرگ انداختیم منم یدونه تشک دونفره با یه بالش و یه پتوی گرم نزدیک شومینه انداختم تا به قول مامان تشک ها گرم بشن که وقتی می خوایم بخوابیم سرما نخوریم!

شومینه کاملا فضای اتاق رو گرم کرده بود و هنوز هم اونقدری سرد نبود که لازم به اینهمه گرم گرفتن باشه اما خب مامان وسواس داشت و می ترسید مریض بشیم!

به همراه مامان به طبقه پایین برگشتیم، بین راه به دختر جوون و ملوسی برخوردم که واقعا خوشکل بود و بهش می خورد کم سن و سال باشه!

با دیدن من و مامان ایستاد و لبخند قشنگی زد:

-خوشحالم که دوباره می بینمتون، من ستاره هستم نوه ی بی بی ساره!

مامان با خوشرویی دستش رو فشرد:

-مرسی عزیزم، ماشاالله تو چقدر خوشکلی!

-خیلی ممنون چشم هاتون قشنگ می بینه، دل آسا جون از اینکه تو توی جمع ما هستی واقعا

خوشحالم و افتخار بزرگی هست که یکی از بهترین خواننده های نیویورک با اون صدای جادوییش توی جمع ما حضور داره!

از تعریف هاش لبخند روی ل*بم نشست و رو به مامان گفتم:

-من می خوام با ستاره صحبت کنم، شما برو مامان!

مامان با یه تشکر تنهامون گذاشت که رو به ستاره گفتم:

-انکار تو خیلی خوب من رو می شناسی، بگو ببینم دیگه چی در موردم می دونی؟!

خندید:

-اینجا که نمی شه، اگر موافقی بیا بریم خونه ما، اونجا راحت با هم صحبت می کنیم!

-خب باشه اما میدونی که من اینجا کسی رو نمی شناسم!...

حرفم رو قطع کرد و بازوم رو گرفت:

-اما من همه رو میشناسم و همه جای روستا رو هم بلدم، خودت رو بسپار به من!

چشمکی بهم زد که خنده ام گرفت، ستاره واقعا دختر شیطون و بانمکی بود!

با هم از ویلا بیرون اومدیم!

آقایون دور آتیش بزرگی جمع شده بود و مشغول صحبت و خوردن چایی و میوه بودن.

ستاره به سمت خونه ای که در کنار ویلا قرار داشت رفت و با کلید در رو باز کرد!

-بیا داخل دل آسا!

وارد خونه که شدم از سبکش خیلی خوشم اومد.

کنار شومینه نشستم و ستاره با یک کاسه تخمه و یک بشقاب خالی برگشت و کنارم نشست!

-شرمنده، وسایل پذیرایی بیشتری نمی تونستم آماده کنم!

خندیدم:

-مهم نیست من الان میل به چیزی ندارم!

-تا دوساعت دیگه شام می خوریم، فعلا همین رو بخور تا موقع شام سیر نباشی!

یک مشت از تخمه های خوشمزه توی کاسه رو برداشتم که ستاره گفت:

-هنوزم باورم نمی شه تو کنار من نشستی، دل آسا تو توی خانواده ما خیلی معروفی، می دونی من و

داداشم همیشه آهنگ هات رو گوش می دیم با اینکه زیاد آهنگ نخوندی ولی صدات آرامش عجیبی رو به آدم منتقل می کنه، انقدر داداشم آهنگ هات رو دوست داره که تموم زندگیش عجین شده با این آهنگ ها، توی ماشینش بشینی آهنگ های تو رو اول میذاره، رو موبایلش آهنگ های توئه، ل*ب تابش رو باز کنی لیست آهنگ های تو روشه، خلاصه کنم بدجور درگیر صداته!

-ممنون ولی برام عجیبه، فکر می کردم مردم ایران زیاد طالب آهنگ خارجی نباشن!

-نه اشتباه می کنی، مردم تهران و شیراز و کلا شهرهای بزرگ ایران الان دیگه بیشتر وقت ها قاطی آهنگ های ایرانی خارجی هم گوش می کنن خصوصا صدای زن باشه بهشون ل*ذت بیشتری رو میده!

-تو چند سالته ستاره؟

-من بیست و یک سالمه، متولد فروردین ماه هستم.

-اما اصلا بهت نمی خوره که، کم سن تر نشون میدی!

-تو چی؟ تو چند سالته؟

-من بیست و پنج سالمه!

-دل آسا یه سوال می خوام ازت بپرسم، چی شد که به ایران برگشتی؟ نمی گم اینجا خوب نیست اما خب بیشتر آدم های موفق توی ایران الان میرن خارج از کشور و اونجا زندگی می کنن تو با اینهمه موفقیت که اونجا کسب کرده بودی و حسابی معروف بودی باید دلیل محکمی برای برگشتن به ایران داشته باشی!

-دلیلش مادرم بود، اون همیشه و همیشه طالب برگشت به ایران بود، هیچ وقت نتونست به زندگی و سبک زندگی توی آمریکا عادت کنه، انگار داشت خفه می شد براش خیلی سخت بود، بعد از یک سری اتفاقات هم که افتاد خودمم دیگه دلم به موندن توی اون کشور راضی نبود برای همینم برگشتیم!

-من هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که یک روزی تو با ما فامیل باشی، درسته فامیل نزدیک نیستیم اما بالاخره گاهی می تونم ببینمت دیگه!

خندیدم:

-چرا گاهی؟ می تونم از همین الان شماره ام رو بهت بدم تا بعد از رفتنم از روستا بتونی باهام در ارتباط باشی!

با خوشحالی دست هاش رو بهم کوبید:

-وای، توروخدا جدی میگی؟

-آره ستاره دروغم چیه؟!

-الان موبایلم رو میارم!

پس از اینکه شماره ام رو ذخیره کرد پرسیدم:

-شما کجا زندگی می کنید؟!

-ما کرج هستیم.

-من تا الان نیومدم اونورا!

-زیاد دیر نیست که، یکی از شهرهای تهرانه!

سری تکون دادم که گفت:

-راستی تو داداش و خواهر نداری؟!

با یادآوری اهورا بغض سختی توی گلوم نشست، ستاره که خیال می کرد پو*ست تخمه توی گلوم افتاده سریع لیوان آبی رو آورد و به دستم داد:

-وای خدا مرگم بده، بخور خفه نشی!

کمی از آب رو خوردم و در جوابش کوتاه گفتم:

-نه، من تک فرزندم!

در خونه یهویی باز شد و یه پسر جوون و خیلی خوش تیپ و جذاب داخل شد!

با دیدن من و ستاره جا خورد و سریع گفت:

-سلام... وای شرمنده نمی دونستم ستاره دوستش رو آورده خونه وگرنه حتما در می زدم!

محو چشم های سبزش شده بودم، این پسر عجیب جذاب بود!

از جا بلند شدم و دستم رو دراز کردم:

-سلام، شما باید ببخشید که من کاملا ناخونده اومدم و مزاحمتون شدم!

جین مردونه ی لجنی رنگی تنش کرده بود به همراه یه تیشرت مردونه مشکی با طرح حروف انگلیسی، کالج های مشکی خوشکلی هم پاش کرده بود که تیپش رو کامل می کرد!

موهای لختش رو کاملا به سمت بالا زده بود و چند تار از موهاش کنار شقیقه هاش ریخته بود، اجزای صورتش مردونه و عضله هاش از توی تیشرت به خوبی مشخص بود!

او هم انگار محو تماشای من شده بود چون با کمی مکث دستم رو فشرد:

-این حرف ها چیه؟ ستاره انقدر برای من عزیزه که اگر تموم اکیپ دوست هاش رو هم بیاره خونه حرفی نیست!

بعد از اون لبخند جذابی زد و رو بهمون گفت:

-من میرم شما راحت باشید!

با رفتنش ستاره با صدای بلند خندید:

-وای که اگر داداشم می فهمید تو همون کسی هستی که با صداش به آرامش می رسه اینقدر زود از اینجا نمی رفت و حالا حالاها چتر می شد تو این خونه!

گیج برگشتم سمتش:

-این... این پسره داداشت بود؟!

-آره، بهت که گفتم داداش دارم!

-اما من خیال کردم داداشت یه پسر 16-17 ساله اس!

-نه عزیزم، داداشم پزشکی خونده و توی تهران یک مرکز دندان پزشکی داره که با دوتا از دوست هاش کار می کنن، یکی از دوست هاش روانشناسه یکی شونم دکتر اطفال هست، مطب هاشون و منشی هاشون جدا هستن اما چون خیلی با هم صمیمی ان خواستن که تو یک مرکز با هم مطب داشته باشن!

-چه جالب!

-داداشم 27 سالشه، متولد اسفندماه!

سری تکون دادم که گفت:

-اگر موافقی بریم پیش جمع، مامانم بفهمه تموم این مدت تو رو تنها گیر آوردم و اذیتت کردم

پو*ست کله ام رو می کنه، خصوصا اگر بفهمه تو همونی هستی که داداشم یک عمر با صدات سر کرده دیگه می ذارتت روی سرش حلوا حلوات می کنه!

از اینهمه ضرب المثل های محتلفش خندیدم و با هم از خونه بیرون اومدیم، پرسیدم:

-چرا موقع احوالپرسی و موقع رسیدنمون داداشت رو ندیدم بین بقیه؟!

ستاره که سرش توی گوشیش بود و مشغول اس ام اس دادن با کمی تاخیر جواب داد:

-آخه هر دفعه که میایم روستا داداشم دندون تمام بچه های این جا رو رایگان درمان می کنه، داداشم خیلی دست به خیره و پدرم همیشه بهش افتخار می کنه، اون همیشه وسایل پزشکیش رو میاره اینجا تا اگر دندون بچه ها نیاز به عصب کشی، کشیدن یا پر کردن یا کارهای دیگه داره براشون انجام می ده و بزرگتر ها هم که همشون میان پیش او چون معتقدن کارش خیلی خوبه!

با هم وارد سالن ویلا شدیم، مامان با دیدنم بهم اشاره کرد برم پیشش که رو به ستاره گفتم:

-من باید برم پیش مامانم، بعدا می بینمت خب؟!

-باشه عزیزم برو!

ازش جدا شدم و به کنار مامان رفتم.

-کجا بودید شما دونفر نزدیک به یک ساعته؟!

-واه مامان رفته بودیم صحبت کنیم، مگه کار بدیه؟!

-نگرانت شدم خب!

بدون اینکه جوابی بهش بدم روم رو برگردوندم، کمی بعد صدای پیام گوشیم اومد، با باز کردن قفل و دیدن اسم مهراب پوفی کشیدم و پیام رو باز کردم:

-بیا بیرون، باید با هم حرف بزنیم!

کوتاه نوشتم:

-حرفی نمونده!

-اما من لازم می دونم که دلخوری بینمون نمونه، لطفا بیا!

-دلخوری نمونده، گذشته ها گذشته، تو مسافرتت رو رفتی و منم چیزی که باید می فهمیدم رو فهمیدم خیالت راحت!

-اما دل آسا من واقعا نمی دونستم که حتما لازمه با تو در مورد مسافرتم حرفی بزنم خیال کردم تو اصلا برات اهمیتی نداره رفتن من!

-جالبه، فکر کنم تهش یه چیزی هم بدهکارت می شم نه؟!

-اینجوری نمی شه، لطفا بیا حرف بزنیم!

-فعلا که نمیشه دارن سفره رو پهن می کنن، باشه برای بعد از شام!

-پس منتظرم ها!

دیگه جوابی بهش ندادم و گوشیم رو توی جیبم فرو بردم!

سفره ی بزرگی از اول تا آخر سالن پهن شد، ستاره صدام کرد:

-دل آسا عزیزم، می شه بهمون کمک کنی؟!

لبخند گرمی زدم و به سمتش رفتم، با هم کاسه های کوچیک ماست رو سر سفره گذاشتیم، پارچ های پر از دوغ محلی به همراه نون و سبزیجات هم روی سفره قرار دادیم، قاشق و لیوان هم به تعداد برای هر نفر آوردیم، بی بی ساره با خوشرویی رو بهم گفت:

-شرمنده دخترم، به زحمت افتادی!

-این چه حرفیه بی بی؟ اصلا زحمتی نیست!

مردها قرار بود بیرون براشون سفره بکشن یه جایی مثل یک سکوی بزرگ که برای همشون جا بود، چون خانم ها تعدادشون دوبرابر آقایون بود!

در کنار ستاره نشستم که رو بهم گفت:

-با مامانم آشنا شدی؟!

-نه من کسی رو اینجا نمی شناسم!

در همین موقع خانم قد بلند با هیکلی نه چندان لاغر، با سر و وضعی شیک و تمیز در کنار ستاره نشست، تو انگشت های دستش پر از انگشترهای یاقوت یا برلیان بود که از سنگ های گرون قیمتی درست شده بودن، موهاش که از روسری مشکی رنگش بیرون زده بود به رنگ زیتونی تیره بود و دو سه تا از موهاش هم لا به لای بقیه به سفیدی می زد و آثار پیری رو نشون می داد!

البته از سر و وضع و شکلش مشخص بود اصلا سختی نکشیده چرا که هنوز با وجود دوتا بچه سرحال

و قبراق بود درست مثل مامان!

ستاره با لبخند رو به زن گفت:

-مامان میدونی ایشون کی هستن؟!

اون خانم با گشاده رویی لبخندی به روم زد:

-بله می دونم، تو از بس تو آشپزخونه در مورد دل آسا توضیح دادی مغزم رو خوردی دیگه تا ابد تو ذهنم حک شده!

هرسه خندیدیم، دیزی ها توی کاسه های سنتی ریخته شده بود و به همراه پیاز و سبزیجات و نون و گوشت کوبیده شده جلومون قرار داشت!

مادر ستاره رو بهم گفت:

-خوشحالم که از نزدیک ملاقاتت می کنم، پسر من و دختر من شیفته ی شما و صدای قشنگت هستن، البته الان دارم می فهمم که تو انتخابشون اصلا اشتباه هم نکردن و انقدر خوشکل و دلربایی که صدات آدم رو مسحور خودش می کنه!

از اینهمه لطفش لبخندی زدم:

-ممنونم ازتون، شما و خانواده ی گرامی تون به من واقعا لطف دارید!

ستاره به میون مکالمه مون پرید و با هیجان گفت:

-اسم مامان من لادن هست، می تونی لادن صداش کنی!

سری تکون دادم و مجدد گفتم:

-مرسی لادن خانم!

لادن خانم نون رو به سمتم گرفت:

-بردار بخور تعارف نکن، انقدر غذاهای بی بی ساره خوش طعم و لذیذه که نخوری ضرر کردی!

تا اتمام شام دیگه کسی صحبتی نکرد!

بعد از تموم شدن شام به کمک همدیگه ظرف ها رو جمع کردیم، خاله گیسو تمام سالن رو با جاروبرقی جارو زد و چند نفر هم رفتن تا ظرف ها رو بشورن!

مردها هم خودشون سفره شون رو جمع کرده بودن و ظرف های کثیفشون رو میاوردن توی

آشپزخونه تا خانما بشورن!

به اتاقمون رفتم و پالتوی زیتونی رنگم رو از توی کمد کشیدم بیرون، پس از پوشیدن ادکلن به خودم زدم و آرایشم رو هم تجدید کردم، دستی به موهامم کشیدم و بالاخره از اتاق خارج شدم!

تو حیاط خبری از مهراب نبود، حدس زدم که باید بیرون باشه بنابراین خودم رو به بیرون ویلا رسوندم که س*ی*نه به س*ی*نه ی یکی شدم!

با هول خواستم عقب بکشم که بازوم رو گرفت:

-وای، معذرت می خوام ازتون!

سرم رو بلند کردم، خودش بود!

برادر ستاره با اون چشم هایی جادوییش!

دستپاچه شدم و خودم رو کشیدم عقب:

-مهم نیست، فراموشش کنید!

هنوز بهم زل زده بود که گفتم:

-میشه لطفا اجازه بدید رد بشم؟!

انگار که به خودش اومد سریع کنار رفت و پرسید:

-جایی می خواید برید؟ اگر می خواید می تونم همراهیتون کنم چون مسلما دفعه اولی هست که میاید روستا و بلد نیستید!

بدون اینکه بهش نگاه بکنم جواب دادم:

-نه مرسی، جایی نمی خوام برم همین اطراف هستم!

با کمی مکث گفت:

-بسیارخب، هر جور راحتید!

به دور شدنش نگاه کردم و بعد سری تکون دادم، واقعا خیلی خوب می شد اگر می تونستم افکار آدم ها رو بخونم یا ذهنشون برام باز باشه بفهمم به چه چیزی دارن فکر می کنن!

با بیرون رفتنم متوجه شدم مهراب کمی جلوتر کنار سکو ایستاده، با دیدنم دستی تکون داد که جلوش ایستادم:

-من سردمه، خسته هم هستم و نیاز دارم که استراحت کنم، اگر حرف هات خیلی مهمه زودتر بگو تا برم داخل!

بازوم رو گرفت:

-خواهش می کنم دل آسا، اینهمه باهام سرد صحبت نکن، باور کن تو برای من با ارزشی درست مثل!...

حرفش رو قطع کردم:

-خواهشا با این حرف های تکراری من و خودت رو خسته نکن مهراب، من یاد گرفتم توی زندگیم به هیچ کس اعتماد نکنم، اگر بتونم از آدم ها دوری کنم هیچ وقت ناراحت نمی شم!

-اما من دلم نمی خواد تو تجربه های تلخ گذشته رو باز هم توی زندگی الانت ادامه بدی، من می خوام گذشته کامل از ذهن تو پاک بشه، می شه این رو درک کنی؟!

کمی ازش فاصله گرفتم و پشت بهش ایستادم:

-کیان شهیادی یه چیز خیلی مهم رو بهم یاد داد اونم اینکه فقط توی این دنیا خودم ارزش دارم و بس، اون بهم یاد داد که هیچ انسانی ارزش شکستن دل و قلب و احساس یک آدم دیگه رو نداره، بهم یاد داد با دوری از احساساتم خودم رو از شر آدم هایی با احساسات دروغین دور کنم و من خیلی خوب دارم این نکات مهم رو توی زندگی روزمره الانم می بینم!

روم رو کردم طرفش و ادامه دادم:

-از تو هیچ انتظاری ندارم مهراب، تو نه همسرمی نه دوست پسرمی نه نامزدمی نه جز پسرخاله بودن هیچ نسبت نزدیک دیگه ای باهام داری پس می تونی هرجور که خودت دلت می خواد زندگی کنی و بدون اینکه معذوریتی داشته باشی تموم کارهایی که دلت می خواد رو انجام بدی، من توقع بی جایی داشتم که انتظار داشتم تو در مورد مسافرتت و این یکماه دوری با من صحبت کنی چون خیال می کردم که خیلی بهم نزدیکیم، اما الان می فهمم که من هیچ وقت نمی تونم به هیچ ج*ن*س مخالفی نزدیک بشم چون تموم لحظات عمرم رو اینجوری بزرگ شدم و پرورش یافتم، من یاد گرفتم که فقط خودم باشم و خودم!

جلوم ایستاد و هردو بازوهام رو گرفت، در همین لحظه برادر ستاره از کنارمون رد شد و نگاه خیره ای

به من و مهراب انداخت!

اخمی کردم و خودم رو عقب کشیدم:

-من خسته ام مهراب، میشه برم؟!

-وایسا، بذار منم حرف بزنم!

دست هام رو بالا آوردم، نگاهم رو به برادر ستاره که ازمون دور و دورتر می شد اما گاهی بر می گشت و نیم نگاهی به سمتمون می انداخت کردم و رو به مهراب گفتم:

-نمی خوام واسه اهالی روستا در مورد من و تو، سوء تفاهمی پیش بیاد، بین من و تو هیچ وقت نتونست ر*اب*طه ی گرمی شکل بگیره، انگار تموم کائنات دست به دست هم دادن تا فاصله ی بین ما مدام بیشتر از قبل بشه پس بیا ما هم به چیزی که سهممون نیست اصرار بیخودی نکنیم!

-منظورت از این حرف ها چیه دل آسا؟ من اینهمه تلاش نکردم تو رو بیارم ایران که دوباره از دستت بدم متوجه هستی؟!

-تو هیچ وقت نخواستی اون جوری که باید، کنار من باشی خودت هم می دونی، من ازت توقع زیادی نداشتم حس می کردم اونقدری بهم نزدیک هستیم که نتونی دو روز از حالم بی خبر بمونی اما وقتی چندین بار شاهد دوری های یک ماهه ی تو بودم فهمیدم اون وابستگی توی زمان کودکی واقعا رنگ باخته، من و تو فقط بهم عادت کرده بودیم همین و بس!

در میان چشم های گشاد شده اش و تعجبش، ازش فاصله گرفتم و خیلی زود خودم رو به داخل ویلا رسوندم!

انقدری خسته بودم که نا نداشتم بیش از این بحث کنم!

هنوز خانم های فامیل به همراه بی بی ساره و دیگر اهالی روستا توی سالن نشسته بودن و گرم صحبت بودن اما خبری از مامان نبود برای همین هم شب بخیر کوتاهی رو به جمع گفتم و خودم رو به اتاقمون رسوندم!

شب خواب کوچولویی روشن بود، مامان و بابا غرق در خواب عمیقی بودن که انگار چندین سال می شه که نخوابیدن!

خب حق داشتن امروز واقعا روز پر ماجرا و خسته کننده ای بود، لباس های راحتیم رو پوشیدم و پس از قفل کردن در اتاق، روی تشک نرم و گرمم دراز کشیدم و گوشیم رو در کنار خودم به شارژ زدم، بدون اینکه به افکارم اجازه مشغول کردن ذهنم رو بدم سریع خوابیدم!

×××

صبح با صدای شرشر شدید آب بیدار شدم!

مامان در حال پوشیدن لباس هاش بود که با دیدنم لبخند زد:

-عزیزم، صبح بخیر!

-ممنون، چه خبره؟ این صدای آب واسه چیه؟!

-هر روز صبح باغبان ها آب رودخونه یا آبشار رو به سمت باغ هاشون باز می کنن تا درخت ها و کلا زمین های کشاورزی شون آب بخوره، بی بی ساره هم اینجا باغ بزرگ و دلبازی داره، پر از درخت های انار، گردو، پرتقال، زردآلو و چند نوع میوه دیگه، الانم آب داره به این سمت میاد تا وارد باغ بی بی ساره بشه برای همینم صداش زیاده!

نگاهی به ساعت روی موبایلم انداختم!

هنوز ساعت هشت صبح بود!

مامان در حالیکه از اتاق خارج می شد گفت:

-بابات که از ساعت شش بیداره، معتقده اینجور جاها که هستی حیفه وقتت رو با خواب حروم کنی من اما دیرتر بیدار شدم یه دوش گرفتم و الانم دارم میرم پایین، توام بهتره پاشی چون کم کم سفره صبحونه پهن می شه و جا می مونی!

بعد از رفتن مامان با رخوت از جا بلند شدم، وسایل هام رو برداشتم و دوش کوتاهی گرفتم!

جین سفیدم رو به همراه یه بافت نسبتا کلفت مشکی تنم کردم، موهام رو محکم بالای سرم جمع کردم و چند تارش رو کنار پیشونیم ریختم و تافت زدم، کفش های اسپرت سفیدمم بیرون کشیدم و شال سفید!

ادکلن زدم و پس از آرایش ملایم همیشگی از اتاق خارج شدم.

با رسیدن به سالن عطر خوش چایی و قهوه فضا رو در برگرفته بود!

از اینکه اینجا قهوه هم پیدا می شد تعجب کردم!

وارد آشپزخونه که شدم لادن جون با دیدنم لبخند گرمی زد:

-ماشاالله، هزار الله اکبر، تو خیلی قشنگی که دخترم!

با لبخند ازش تشکر کردم که گفت:

-بشین رو صندلی تا من برات قهوه بیارم، چون میدونم شما جوون ها چایی رو زیاد نمی پسندید!

خندیدم و تائید کردم!

کمی بعد فنجون خوشکلی رو حاوی قهوه گذاشت جلوم:

-بی بی ساره اینجا فقط چایی داره اما این پسر من اگر یک روز قهوه نخوره روزش انگار شب نمیشه که، برای همینم هردفعه میخره یه پاکت همراه خودش میاره تا براش اینجا درست کنم و بخوره، این وسط بقیه هم یه دلی از عزا در میارن!

بعد از اتمام جمله اش خندید، چقدر زن مهربون و خونسردی بود!

در همین موقع برادر ستاره که من واقعا هنوز اسمش رو نمی دونستم وارد آشپزخونه شد و چون هنوز من رو ندیده بود با گشاده رویی به سمت مادرش رفت!

-سلام بر بهترین مامان دنیا!

لبخندی روی ل*بم نشست که لادن جون با خجالت بهش تشر زد:

-سلام... یه نگاه هم به دور و ورت بندازی بد نیست قبل از اینکه دهنت رو باز کنی!

با این حرفش برادر ستاره دستپاچه نگاهی به من انداخت و خندید:

-شرمنده، من متوجه نشدم شما اینجایید!

مادرش با محبت بازوش رو گرفت:

-بشین توام برات قهوه بیارم، آماده اس!

سری تکون داد و نزدیک به من روی صندلی نشست:

-صبح بخیر دل آسا خانوم!

لبخندی زدم:

-صبح شما هم بخیر، البته من هنوز اسم شما رو نمی دونم!

در جوابم به چشم هام زل زد و بی قرار گفت:

-اما من حالا خیلی چیزها راجع به شما می دونم، حداقلش می دونم که شما اون خواننده ی محبوب من هستید که یک عمر با آهنگ هاش زندگی کردم!

-پس ستاره ماجرا رو براتون تعریف کرد آره؟!

لادن خانم فنجون رو مقابل پسرش گذاشت و گفت:

-من میرم کنار رودخونه، شما راحت باشید!

از اینهمه ادب و نزاکتش واقعا خوشم اومد، فنجون خالی قهوه ام رو روی میز گذاشتم که گفت:

-بله همه چیز رو تعریف کرد و من متعجبم چطوری نشناختمتون!

-خب من عکس هام رو روی آلبوم آهنگ هام نمی گذاشتم که، هیچ کدوم از آهنگ های من عکسی از خودم ندارن فقط اولش کوتاه اسمم برده می شه حتی فامیلیمم توش نیست، اگر شما مجلات مد رو دیده باشید عکس من اونجاها هست!

با یه لحن خاصی در جوابم گفت:

-پدرتون چطوری اجازه دادن اینهمه زیبایی، جلوی چشم کلی آدم نشون داده بشه؟ من اگر جای پدرتون بودم شما رو مثل یه شی با ارزش فقط برای خودم حفظ می کردم!

لرزه ای خفیف توی بدنم نشست، چقدر این جمله اش من رو به فکر فرو برد!

واقعا اگر من برای کیان شهیادی مهم بودم و با ارزش، اجازه می داد اینهمه آدم تن و ب*دن من رو ببینن یا توی مجلات مد عکسم چاپ بشه؟!

پس من تا الان واسه هیچ کس ارزشی نداشتم!

سرم رو به زیر انداختم که آروم پرسید:

-ناراحت شدید؟!

نگاهم رو به چشم هاش دوختم:

-نه، شما واقعیتی رو به من گفتید که تا الان هیچ کس اشاره ای بهش نکرده بود، ممنونم ازتون!

-انگار من هنوز خیلی چیزها رو راجع به شما نمی دونم!

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم:

-و همینطور من، همه ی آدم ها گذشته ای پنهان دارن که کسی ازشون خبر نداره!

-اما من مایلم هروقت دلتون خواست بیشتر باهاتون صحبت کنم، البته اگر حمل بر بی ادبی نذارید و دخالت!

-نه این چه حرفیه!

-انقدر صداتون رو دوست دارم که با هر کلمه ای که از دهنتون بیرون میاد انگار یه دنیا آرامش به وجودم تزریق میشه، خب من یک عمر با صدای شما زندگی کردم!

لبخندی زدم:

-مرسی، شما خیلی با درک و شعورید، خوبه که ستاره یک همچین داداش با فرهنگی داره!

از جا بلند شد و فنجون های هردومون رو توی سینک گذاشت:

-می خواین با هم بریم ل*ب رودخونه؟ الان اونجا غلغله اس از آدم چون بساط ر*ق*ص و پایکوبی برقراره، تا اینجا هستید از زیبایی هاش ل*ذت ببرید!

-بله حتما!

با هم از آشپزخونه بیرون اومدیم، کسی توی سالن نبود، پرسید:

-سردتون نشه یهو؟!

از اینهمه توجه یه حالی بهم دست داد، بافتم مناسب بود برای همین گفتم:

-نه ممنون، خوبه!

با هم بیرون اومدیم، پرسیدم:

-میشه خودتون رو معرفی کنید لطفا؟!

-بله، من سپهر سرافراز هستم، پزشکی خوندم و 27 سالمه، یدونه آبجی دارم که باهاش قبلا آشنا شدید، مامانمم که دیدید، پدرمم معمار هست و بیشتر تو کارهای ساخت و ساز مسکن و خونه و ویلا و اینجور چیزهاس، دیگه چی بگم؟!

لبخند زدم:

-فعلا همین ها کافیه!

از پله ها پایین می رفتیم که گفت:

-لطفا مواظب باشید، الان چون صبح هست و مه دیشب وجود داشته امکان داره پله ها کمی لیز باشن به خاطر سردی هوای شب!

حق با او بود، پله ها بیش از حد لیز شده بودند!

با دقت در کنار هم پایین رفتیم، پرسیدم:

-تا رودخونه خیلی راه هست؟!

-نه زیاد، صداش که واضح می شنوید خودش هم همین کناره!

بعد مکثی کرد و پرسید:

-می تونم باهاتون راحت باشم؟!

سرم رو تکون دادم:

-حتما!

لبخندی زد:

-آخه می دونید خطاب کردن شخص مقابل با دوم شخص جمع زیاد با مذاق من سازگار نیست اینه که دوست دارم طرفم رو "تو" خطاب کنم!

نگاهش کردم:

-منم همینطور!

دستش رو جلو آورد:

-پس می تونیم دوست های خوبی برای هم باشیم، نه؟!

لبخند گرمی زدم و دستش رو فشردم:

-حتما!

با کمی مکث دستم رو رها کرد، گرمای دستش عجیب سردی دستم رو کم کرد!

پرسید:

-دست هات سرده، مطمئنی سردت نیست؟!

-نه، جای نگرانی نیست!

بالاخره به کنار رودخونه رسیدیم، سپهر مدام ازم می خواست که دقت کنم که نگاهم کاملا جلوی پام

باشه، بالاخره انقدر گفت و گفت تا صحیح و سالم رسیدم کنار بابا و او پس از احوالپرسی گرمی که با بابا کرد رو بهم گفت:

-من برم بعدا دوباره میبینمت، خب؟!

-آره برو، مرسی!

بعد از رفتنش بابا نگاهی بهم کرد:

-سپهر پسر خیلی خوب و عاقل و فهمیده ایه، باباش مهندس اردلان سرافراز یکی از بزرگترین معماران مطرح تهران هست، مادرش خانه داره و خواهرشم که در حال تحصیل هست که خب نمی دونم رشته اش چیه!

سری تکون دادم که نگاهم به مهراب افتاد!

مشغول صحبت با دختری بود که لباس های محلی تنش بود و قدش کمی از مهراب کوتاه تر بود!

دختر هرازگاهی می خندید و مهراب به لبخند عمیقی، بسنده می کرد!

مشخص نبود با هم در چه موردی حرف میزنن که انقدر از این مکالمه ل*ذت می بردن!

پوزخندی زدم و نگاهم رو به رودخونه خروشان سپردم، نمی دونم چرا اما واقعا احساس خوبی نسبت به سپهر داشتم انگار تو همین مدت کم بهش عادت کرده بودم!

با گرفته شدن بازوم توسط شخصی، روم رو برگردوندم و با دیدن ستاره لبخند زدم که با ذوق گفت:

-وای چقدر خوبه دیدن تو اونم کنار رودخونه روستا، دیدن یک خواننده معروف و جهانی!

-چطوری ستاره؟ صبحت بخیر!

-ممنون عزیزم، من خوبم بیا با هم بریم اونطرف عکس بگیریم که من عجیب هلاک عکس انداختن در کنار توام!

با هم به سمت دیگه رودخونه رفتیم، بیشتر جوون ها اونجا بودن و دخترهای فامیل هم با عکس های مختلف خودشون رو خفه کرده بودن!

در کنار ستاره چندتا عکس انداختیم که صدایی گفت:

-اگر با منم عکس بگیری خیلی عالی می شه!

با دیدن سپهر، ستاره خندید:

-باز تو بوی خواننده ی محبوبت به مشامت خورده کشیده شدی اینور؟ تو که هیچ وقت از عکس گرفتن و اینجور چیزها خوشت نمیاد الان چی شده پس؟!

سپهر چشم و ابرویی برای ستاره اومد و او بی خیال دوباره خندید:

-باشه باشه من دیگه حرف نمی زنم، بیا داداش بیا وایسا کنار دل آسا تا من ازتون عکس بگیرم!

به کنارم اومد و پرسید:

-میتونم نزدیکت با ایستم؟!

لبخندی به اینهمه شعورش زدم و زمزمه کردم:

-حتما!

در کنارم ایستاد و دستش رو بدون اینکه تماسی با بدنم داشته باشه به حالت حلقه دور کمرم برد و کمی به سمتم خم شد، ژستش عجیب به دل می نشست!

حتی حین عکس هم راضی نبود دستش تماسی با بدنم داشته باشه و چقدر این پسر برام عجیب و غریب بود!

عکس قشنگی شد!

سپهر لبخندی زد و گفت:

-واقعا تا به حال عکسی به این قشنگی تو عمرم نداشتم، مرسی که اجازه دادی!

-خواهش می کنم!

ستاره بازوم رو گرفت و رو به سپهر گفت:

-ساعت نه شد، بیا بریم الان وقت صرف صبحونه اس!

هر سه با هم به سمت جمعیت رفتیم، مامان به همراه خاله گیسو و لادن خانم در حال صحبت کردن به سمت ویلا می رفتن که رو به ستاره پرسیدم:

-شنیدم که گفتن الان کنار رودخونه ر*ق*ص و پایکوبی دارن اهالی روستا، ولی خبری نبود که!

ستاره جواب داد:

-بله عزیزم ر*ق*ص و پایکوبی دارن اما زمان مشخص داره، از ساعت هفت تا هشت ر*ق*ص و پایکوبی می کنن شما تازه ساعت هشت و نیم رسیدی کنار رود!

هر سه خندیدیم، نگاهم به مهراب افتاد که هنوز هم با اون دختره مشغول بودن، یا عکس می گرفتن و یا صحبت می کردن اصلا هم هیچ کدوم توجهی به اطراف نداشتن!

سپهر آروم کنار گوشم گفت:

-دیشب این آقا رو کنارت دیدم، می تونم بدونم چه نسبتی با هم دارید؟!

با حرص روم رو از مهراب گرفتم و رو به سپهر جواب دادم:

-پسرخاله ام هست!

-باهات مشکلی داره؟ انگار دیشب زیاد کنارش حالت خوب نبود!

ل*بم رو گزیدم:

-نه، مشکلی نیست فقط یه چیزایی هست مربوط به گذشته!

-ببخش، قصد کنجکاوی نداشتم!

-نه اصلا برام مهم نیست، شاید یک روزی برات تعریف کردم!

سپهر که ساکت شد رو به ستاره پرسیدم:

-این دختره کیه؟!

ستاره با دقت به جایی که اشاره می کردم نگاه کرد و بعد گفت:

-این دختر یکی از اهالی روستاست... اسمش فتانه هست و زیاد از حد مغروره، اون یه نقاش بزرگه که هر چیزی اراده کنه میتونه طراحی و نقاشی کنه، پدرش توی شهر سهام دار یک کارخانه بزرگ محصولات غذایی هست و اینجا هم مردم می شناسنش و بهش احترام می ذارن، اونا پولدارن، زمین های کشاورزی متعددی که باباش اینجا داره و باغ های بزرگ باعث شده سرشناس و معروف بشن توی روستا، فقط همین دختر رو دارن یعنی فتانه تک فرزند خانواده اشه، بیست و چهارسالشه و بیشتر وقتش رو توی تهران می گذرونه چون باباش اونجا براش نگارخانه دایر کرده و بیشتر مواقع هم از طرح هاش و تابلوهاش نمایشگاه افتتاح می کنه توی تهران و شیراز و اصفهان، خلاصه خانوادگی معروفن!

بعد از اون چشمکی بهم زد و خندید:

-البته نه در حد تو، اما اونام تو جایگاه خودشون معروفن!

سری تکون دادم، سپهر رو به ستاره گفت:

-خوبه دل آسا یدونه سوال بیشتر نپرسید و تو یک کتاب براش جمله ردیف کردی!

خندیدم که ستاره با حرص گفت:

-خب کامل اطلاعات در اختیارش گذاشتم مگه بده؟!

به میون بحثشون رفتم و گفتم:

-ماشاالله فکر کنم ستاره اینجا همه رو می شناسه!

سپهر خندید و ستاره با غرور جواب داد:

-خب معلومه، من نوه ی بی بی ساره هستم باید از تموم زندگی اهالی این روستا خبر داشته باشم!

یه آن به یاد عروسی که به خاطرش به روستا اومده بودیم افتادم و رو به سپهر پرسیدم:

-ما به خاطر یه عروسی به اینجا اومدیم، اما از دیروز من عروس و دامادی ندیدم، چرا؟!

ستاره که مهلت نمی داد کلا سپهر بیچاره اظهار نظری بکنه زود دست هاش رو بهم کوبید و با اشتیاق گفت:

-درسته، فعلا روشنک جون گفتن که باید برای عکاسی و فیلمبرداری قبل از عروسی به آتلیه بریم، از پریروز حرکت کردن و به همراه مامانش و خواهرش و آقای داماد تشریف بردن شهر تا به آتلیه برن و خواسته های روشنک جون رو برآورده کنن و تا امروز عصر برگردن که از امشب مقدمات عروسی رو شروع کنیم و کم کم بفرستیم شون سر خونه و زندگیشون!

سپهر که مثل من از حرف های ستاره می خندید رو بهم گفت:

-اگر یک ساعت دیگه همراه ستاره باشی بهت قول میدم تمامی اشخاص اینجا رو کامل و جامع بشناسی!

خندیدیم، بالاخره به جلوی ورودی ویلا رسیدیم، سپهر با احترام گفت:

-امروز صبح خیلی خوبی بود برام، از اینکه با هم صحبت کردیم واقعا ل*ذت بردم!

لبخند زدم:

-منم همینطور!

سپهر که رفت به اتفاق ستاره به داخل برگشتیم، لادن جون با دیدنمون بهمون اشاره کرد تا به

کمکش بریم.

سفره صبحونه که پهن شد انواع و اقسام کره، پنیر، مربا، نون، چایی و شکرو تخم مرغ های آب پز چیده شد!

واقعا بی بی ساره از هیچ لحاظ کم نگذاشته بود و همه چیز به نحو احسنت وجود داشت!

پارچ های آب یخ هم گذاشتیم و خودمون سر سفره نشستیم.

مثل شام دیشب مردها روی همون سکوی شب قبل صبحونه اشون رو می خوردن و ما هم راحت تو سالن می خوردیم.

چون تموم مواد غذایی سر سفره محلی بودن عطر دل انگیزی فضا رو در برگرفته بود!

واقعا توی همین چند ساعتی که اینجا بودیم می تونستم به جرات بگم وابسته ی این مکان عالی شدم، هردفعه که زیبایی هاش رو می دیدم بیشتر به آرامش می رسیدم چون همه چیز اینجا در صلح و دوستی قرار داشت، فقط اگر حضور مهراب آزارم نمی داد عالی تر هم می شد!

باورم نمی شد که انگار نه انگار من از دستش ناراحت و دلخورم خیلی راحت با اون دختره فتانه می گفت و می خندید!

پس از صرف صبحونه توی شستن ظرف ها به بقیه کمک کردم!

ستاره هم همراهم بود و سعی می کرد خانم هایی که من نمی شناختم رو برام معرفی کنه و من سعی می کردم اسامی شون رو توی ذهنم بسپارم هرچند که خیلی سخت بود!

بعد از شستن ظرف ها ستاره پرسید:

-دلت می خواد بریم کمی این اطراف رو بهت نشون بدم؟ تازه اگر مایل باشی می تونی از صنایع دستی اینجا هم خرید کنی خیلی چیزهای خوشکلی داره!

-آره عزیزم، بریم!

به مامان موضوع رو توضیح دادم و به همراه ستاره از ویلا خارج شدیم!

لادن خانم و سپهر بیرون ویلا مشغول صحبت بودن و یه آقای متشخص و خیلی شیک پوش هم کنارشون ایستاده بود که حدس زدم باید آقای اردلان سرافراز بابای ستاره و سپهر باشه!

ستاره با دیدن خانواده اش رو بهم گفت:

-اون آقایی که کنار مامان ایستاده پدرمه، اردلان سرافراز!

جلو که رفتیم رو به آقای سرافراز سلام و احوالپرسی گرمی کردم و متقابلا جواب گرفتم!

لادن خانم پرسید:

-شما دونفر کجا می رفتید؟!

ستاره جواب داد:

-هیچی همینجوری می خواستم اطراف رو به دل آسا نشون بدم!

لادن خانم گفت:

-اما تو باید بیای بریم پیش سمیه خانم برای اندازه گیری لباس هات، انگار فراموش کردی!

ستاره با شنیدن این جمله با اشتیاق رو به من گفت:

-توام دلت می خواد لباس محلی تنت کنی تو شب عروسی؟ اگر دوست داری بیا بریم تا خیاط اندازه هات رو بگیره و برای هردومون لباس محلی بدوزه!

با تردید نمی دونستم چی بگم که صدای سپهر واقعا من رو مصمم کرد!

-منکه می گم دل آسا خانم عجیب توی لباس محلی دیدنی می شن، به امتحانش می ارزه!

لبخندی زدم و قبول کردم.

از آقای سرافراز و سپهر فعلا خداحافظی کردیم و هر سه به سمت خونه ی سمیه خانم به راه افتادیم.

ستاره رو بهم گفت:

-تو نمی تونی حدس بزنی لباس محلی اینجا چقدر خوشکله، مخصوصا لباسی که برای عروسی آماده می شه!

-خیلی کنجکاوم کردی واقعا!

با رسیدن به یک خونه نقلی پایین تر از ویلای بی بی ساره، لادن خانم جلوتر از ما با زدن در داخل شد و ما هم پشت سرش رفتیم.

سمیه خانم که انگار به خوبی لادن خانم و ستاره رو می شناخت، به گرمی ازمون استقبال کرد و بهمون خوش آمد گفت!

بعد از اینکه بهمون چایی داد ما رو به اتاق خیاطیش برد، اونجا انواع و اقسام پارچه ها، تزئیناتی برای

پارچه ها، متر، چیزهایی که برای دوخت یک لباس لازمه وجود داشت!

چندین لباس محلی هم حاضر و آماده گوشه ای از اتاق روی هم چیده شده بود!

ستاره با ذوق گفت:

-دل آسا تو دوست داری رنگ پارچه ات چه رنگی باشه؟!

گیج نگاهش کردم:

-من هیچ اطلاعاتی در این باره ندارم ستاره، بهتره هرچی برای خودت انتخاب کردی واسه منم همون رو بگی بدوزه!

لادن خانم نگاهی بهم انداخت:

-برای دل آسا بهتره که لباس به رنگ سفید براق باشه با جلیقه آبی روش، شال هم سفید و دامن کاملا آبی با پارچه ی ساتن، چندین رده رنگ های مختلف هم توی دامنش به کار بره که زیباییش رو بیشتر کنه!

با لبخند به لادن خانم نگاه کردم که در ادامه گفت:

-البته این نظر منه، بازم هرچی خودش می پسنده!

سمیه خانم در حالیکه با متر به سمتم میومد گفت:

-اتفاقا چیزی که توی نظر خودمم بود همینه، تو خیلی توی اینجور زمینه ها موفقی لادن جون، طرحی که انتخاب کردی خیلی قشنگ در میاد!

کمی بعد تموم اندازه هام رو گرفت و بعد رفت سراغ ستاره که هنوزم داشت با خودش و انتخاب طرح پارچه ها کلنجار می رفت.

لادن خانم کلافه گفت:

-خب تواام از همین طرحی که برای دل آسا میزنن استفاده کن فقط رنگ دامن و جلیقه اش قرمز باشه، انقدر هم وسواس به خرج نده!

بالاخره ستاره به همین قانع شد و اندازه هاش گرفته شد.

سمیه خانم با سفارشات لادن خانم قول داد تا صبح روز عروسی لباس ها رو کاملا آماده تحویلمون بده!

بعد از کلی تشکر، لادن خانم مبلغ هنگفتی پول توی دستش گذاشت و هرچقدر سمیه خانم خواست پس بده قبول نکرد و بیرون اومدیم.

با خجالت گفتم:

-شرمنده من نمی دونستم همین اول کاری پول می خواد وگرنه با خودم میاوردم و میدادم بهش!

لادن خانم با اخم گفت:

-این حرف ها چیه؟ من با سمیه خانم دوستم و خودم بهتر میدونم چه جوریه اخلاقش، این پول ها اصلا قابل تو رو نداره عزیزم!

تشکر کردم که ستاره گفت:

-خداکنه بتونه سر موقع تحویل بده!

لادن خانم:

-میده، حالا تو تا اون روز مغز من رو می خوری!

هر سه خندیدیم، با رسیدن جلوی ویلا مهراب رو دیدم که به همراه فتانه داشتن به سمت کوه می رفتن!

ناخودآگاه بهش پوزخندی زدم که ل*بش رو گزید و با هم از اونجا دور شدن!

ستاره بدون اینکه لادن خانم بفهمه رو بهم گفت:

-انگار این فتانه از من زرنگ تر بوده، قاپ پسرخاله ات رو دزدیده و من سرم بی کلاه مونده!

بعد از اون بلند زد زیر خنده اما من یه حس بدی داشتم، یعنی او فتانه رو به من ترجیح داده بود؟!

لادن خانم رو به ستاره گفت:

-بیا بریم کمک کنیم، برای ناهار بی بی ساره می خواد قورمه سبزی درست کنه باید کنارش باشیم!

ستاره با ل*ب و لوچه ی آویزون رو بهم گفت:

-شرمنده عزیزم، می دونم قرار بود با هم بریم این اطراف رو ببینیم اما می بینی که باید برم کمک!

سریع گفتم:

-نه نه، تو برو من خودم بلدم میرم می گردم!

بعد از رفتن لادن خانم و ستاره، کمی از ویلا فاصله گرفتم که کسی از پشت سر اسمم رو صدا زد!

برگشتم و با دیدن سپهر، لبخند محوی به روش زدم.

مقابلم ایستاد و دستش رو جلوی پیشونیش گرفت تا نور آفتاب چشم هاش رو اذیت نکنه:

-مامان و ستاره گفتن که کار دارن و نمیتونن توی گردش همراهیت کنن، ستاره می ترسید تو گم بشی و من رو فرستاد همراهیت کنم، موافقی کمی این اطراف بچرخیم؟!

با کمال میل قبول کردم و راهی کوه شدیم.

نور آفتاب به روستا تابیده بود و گرمای ل*ذت بخشی رو به ساکنین هدیه می کرد.

دنبال سپهر با دقت قدم بر می داشتم و او در مورد روستا توضیح می داد.

کمی که جلوتر رفتیم مغازه ای با آثاری خیلی قشنگ قرار داشت که سپهر گفت:

-این مغازه صنایع دستی روستا هست که ستاره واست گفته بود، اگر علاقه به زیلوهای دستباف، کنده کاری روی چوب، سفال ها و ظرف های دست ساز داری میتونی از اینجا تهیه کنی!

با اشتیاق گفتم:

-آره حتما، بریم نگاه کنیم!

توی مغازه لوازم خیلی قشنگی وجود داشت، صاحب مغازه که سپهر رو می شناخت باهاش مشغول صحبت شد و من با خیال راحت لوازم رو نگاه کردم.

دستبندهای چوبی خیلی قشنگی توی مغازه بود، استوانه ای شکل هایی که از چوب درخت ساخته شده بودن و با باز شدنشون نوشته هایی در دل چوب کنده کاری شده بودن من رو واقعا به وجد میاورد!

سپهر کمی بعد به سمتم اومد و پرسید:

-بالاخره چیزی پسندت شد؟!

سری تکون دادم:

-آره اینجا همه چیز خیلی شیکه، فقط باید بذارم یک وقت دیگه بیام برای خرید چون کارت عابربانکم تو ماشین بابا هست و همراهم نیست!

زود کیف پولش رو در آورد و گرفت سمتم:

-هرچقدر خواستی خرید کن، اصلا هم رودربایستی نکن، بعدا بهم پس میدی!

-اما خب اینجوری روم نمیشه که!

اخم کرد:

-ای بابا رو چیه؟ مگه غریبه ای؟ خرید کن راحت!

به ناچار هرچیزی رو که پسندیده بودم خریداری کردم، سپهر دوتا دستبند خیلی قشنگ با کنده کاری اول اسم هامون رو برداشت و رو بهم گفت:

-اگر ناراحت نمی شی می خوام به عنوان اولین هدیه دوستی مون، این دستبندها رو واسه دوتایی مون بگیرم، آخه من یکمی زیادی رمانتیکم تو اینجور موارد می خوام به دوستم کادو بدم!

چشمکی بهم زد و خندید!

لبخند عمیقی به روش زدم و پرسیدم:

-یعنی می خوای اول اسم خودت رو دستم کنم یا هرکس اول اسم خودش رو برداره؟!

سپهر دستی به پشت گ*ردنش کشید و گیج نگاهم کرد:

-برای اینش هنوز تصمیم نگرفتم که!

خندیدم، دست پیش بردم دستبندی که اول اسم سپهر به انگلیسی S روش خورده بود گرفتم:

-پس حالا که داری کادو میدی این حرف مال من!

نگاه عمیقی بهم انداخت:

-خیلی به دستت میاد، مبارکت باشه!

سپس دستبند با حرف D رو هم به دست خودش کرد و لبخند زد:

-اینم مال من!

سپهر تموم خریدهام رو حساب کرد و بیرون اومدیم.

رو بهش گفتم:

-با این خریدها نمی تونیم به گردشمون ادامه بدیم، بیا بریم ببریم شون توی ماشین بابام که دستمون خسته نشه!

سپهر بدون اعتراض قبول کرد.

به گوشی بابا پیام دادم تا سوییچ رو بیاره پایین.

با رسیدن به کنار ماشین کمی بعد بابا هم رسید.

رو بهم با خنده گفت:

-تو که تموم مغازه رو بار کردی، چقدر وسیله خریدی!

سپهر خندید، بابا لوازمام رو جابه جا کرد و من از کیفم تموم پول لوازم ها رو به همراه پول خیاط برداشتم و به سمت سپهر رفتم:

-خیلی ممنون، این پول خودت اینم پول لادن خانم، امروز برای لباس محلی به خیاط از طرف منم پول داد، ازشون تشکر کن و بده بهشون!

هرچقدر سپهر خواست قبول نکنه نگذاشتم، بابا کار داشت و زود رفت.

سپهر رو بهم پرسید:

-می خوای بریم ل*ب رودخونه؟!

نگاهی به ساعتم انداختم، دوازده و نیم رو نشون می داد:

-آره بریم.

در کنار هم به راه افتادیم، سپهر گفت:

-ناهار ساعت دو و نیم سرو می شه، تا اون موقع وقت برای گردش داریم!

لبخندی زدم و پرسیدم:

-شما هم مثل بقیه هفته ای دو روز میاید اینجا؟!

-نه، من به علت مشغله کاری بیشتر مواقع نمی تونم هر هفته رو بیام، اما بابا و مامان و ستاره برای سر زدن به بی بی هر هفته رو میان، من شاید توی ماه دو روز بیام و برگردم چون واقعا نمی رسم، الانم چون عروسی هست اومدم و کار رو تعطیل کردم!

-مثل من!

رسیده بودیم کنار رودخونه، سپهر سکویی رو انتخاب کرد و هر دو کنار هم نشستیم.

آب از زیر پامون به سرعت رد می شد، کمی شلوارم رو بالا کشیدم تا پام رو توی آب بذارم که سپهر خم شد و پایین شلوارم رو با احتیاط تا کمی بالاتر از مچ پام در حدی که توی آب می ذارم شلوارم خیس نشه تا زد!

یه احساس عجیبی داشتم!

انگار یه چیزی به قلبم نیشتر می زد!

کمی بعد که سرش رو بلند کرد با هم چشم تو چشم شدیم، توی نگاهش برق عجیبی بود!

انگار اون چشم ها جادویی بودن!

-ببخش، فقط خواستم شلوارت خیس نشه!

-خیلی ممنون، لطف کردی!

لبخندی زد و من با خیال راحت پاهام رو توی آب گذاشتم و از سردی زیادش لحظه ای لرزیدم:

-وای خدا، چقدر سرده!

سپهر هم کار من رو تکرار کرد و خندید:

-چون الان آفتاب روستا زیاد گرم نیست و نمی تونه از سردی آب کم کنه، یه وقتا که خیلی آفتاب گرمی داره و روی آب تاثیر می ذاره به راحتی می تونی پاهات رو توش بذاری!

بعد کمی مکث کرد و پرسید:

-راستی توام کار می کنی؟!

-بله، یه شرکت نسبتا بزرگ دارم که خودم اونجا رو می گردونم!

-چه جالب، شرکتت کجاست؟!

آدرس رو بهش دادم که با تعجب پرسید:

-اون منطقه که خیلی سخت بشه ملک خرید، چطوری تونستی شرکت تاسیس کنی؟!

-آره اما با کمک یه دوست که البته پا*ر*تی داشت و کارم رو راه انداخت!

-آره چون اون منطقه از بهترین منطقه های تهران هست واسه ی تاسیس شرکت، چون خیلی معروفه!

سرم رو تکون دادم.

پرسید:

-شنیدم نیویورک بودی، چی شد برگشتید؟!

ل*بم رو گزیدم، برام سخت بود راجع به گذشته حرفی بزنم، نمی دونم اصلا دلم می خواست تموم

گذشته ام رو برای کسی که تازه دو روز بود می شناختمش تعریف کنم یا نه؟!

نگاهم کرد:

-دوست نداری تعریف کنی؟!

سرم رو به زیر انداختم:

-تا به حال برای کسی گذشته ام رو به ز*ب*ون نیاوردم، سختیش به خاطر همینه وگرنه چیزی برای پنهون کردن وجود نداره!

-اما اگر حرف بزنی حالت رو بهتر می کنه!

-راز نگه دار خوبی هستی؟!

-مطمئن باش!

و من از اول شروع کردم به تعریف گذشته ی نحس زندگیم!

از روز اولی که تونسته بودم خودم رو بشناسم تا به حال که خودم رو از بند اون همه درد خلاص کرده بودم!

سپهر در آرامش کامل یک ساعت تمام به حرف های من گوش داد، در آخر با ناراحتی سرم رو به زیر انداختم، حالا احساس می کردم واقعا سبک تر شدم!

نگاهش رو به نیم رخم دوخت و کمی بعد هر دو دستم رو بین دست هاش گرفت:

-تو دختر خیلی قوی و شجاعی هستی، هیچ وقت فکر نمی کردم دختر ظریفی مثل تو گذشته ای به این سختی داشته باشه، تو باید سعی کنی گذشته رو چال کنی، باید به خودت و آینده اعتماد کنی، نمی خوام حس کنی هنوز هم یک دختر بی احساس یا بد مثل گذشته ها هستی، تو با صدای جادوییت روی قلب ها اثر گذاشتی و باعث آرامش خیلی از جوون ها بودی پس تو خیلی با احساسی!

پاهام رو خیلی وقت بود که از آب کشیده بودم بیرون، تکونی بهشون دادم و در جواب گفتم:

-اما بیست و سه سال از زندگی و عمر تباه شده ام چی میشه سپهر؟ اون روزهایی که توی درد و سختی دست و پا می زدم و تنها بودم، از بهترین روزهای عمرم بود که گذشتن و رفتن دیگه هم بر نمی گر*دن، من نیاز داشتم مثل خیلی از دخترهای الان زندگی کنم، خودم برای زندگیم تلاش کنم نه اینکه توی یه باتلاق پر از ک*ثافت کاری و پر از نامردی دست و پا بزنم، اصلا شاید دوست داشتم

زودتر از این ها تشکیل خانواده بدم یا حتی بچه داشته باشم اما تموم زندگیم تباه شد برای خودخواهی یک نفر!

-سرنوشت هر کسی رو یه جور می نویسن، متاسفانه ما نمی تونیم با روزگار در بیفتیم، الان گذشته ها گذشته تو اگر بخوای با این فکرها زندگی کنی آینده ات رو هم از دست میدی، باید با خودت هر روز تکرار کنی که هیچ وقت دیر نیست، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه اس، بعدشم تو الان کم کسی نیستی، خودت رو دست کم نگیر، تو اونقدر معروفی و همه می شناسنت که خیلی ها دوست دارن تموم هست و نیست شون رو ب*دن تا به اندازه تو مهم باشن، معروف و مشهور باشن، تو دختری هستی که با اتکا به زور بازوی خودش رشد کرده و مهم تر اینکه زندگی خودش و مادرش رو نجات داده، توی این زمونه مگه همچین دختری پیدا میشه؟ نه، الان بیشتر دخترها متکی به جیب پدرهاشون هستن نه اینکه مثل تو مستقل و کاربلد!

-یعنی تو میگی می تونم باز هم زندگی خوبی داشته باشم و به آرزوهام برسم؟!

-حتما می تونی، تو تا الان هم به هرچیزی خواستی رسیدی، یه نگاه به زندگی تون بکن، تو تونستی خوشبختی رو به مادرت برگردونی، عشقی که چندین سال بود از دستش رفته بود رو دوباره به زندگیش برگردونی، تو انقدر قوی هستی که برای خودت یک خانواده در آرامش ساختی، خوشبختی الان داره تازه بهت رو میاره پس مواظب باش پسش نزنی، مواظب باش که این افکار مسموم ذهنت رو مختل نکنن و نذارن آرزوهات کمرنگ بشن!

با صدای زنگ موبایل سپهر، حرف هامون نیمه تموم موند، ببخشیدی گفت و تماس رو متصل کرد:

-الو بله؟... ل*ب رودخونه... الان؟... باشه میایم، مرسی خداحافظ!

گوشی رو توی جیبش گذاشت و رو بهم لبخند زد:

-ستاره اس، میگه وقت ناهاره!

هر دو از جا بلند شدیم، سپهر بازوم رو گرفت و گفت:

-اگر مایل باشی بهت کمک می کنم با خودت و زندگیت کنار بیای، دلم می خواد تو همیشه از زندگیت راضی باشی و ل*ذت ببری از هر لحظه بودنت تو این دنیا، می خوام هروقت به چشم هات نگاه می کنم این حجم از بی اعتمادی و ناامیدی رو نبینم، دوست دارم فقط خوشبختی و شوق و

اشتیاق توی چشم هات موج بزنه!

به چشم هاش زل زدم، ادامه داد:

-میذاری کمکت کنم؟!

-اگر بتونی که عالی میشه!

لبخند گرمی زد و زمزمه کرد:

-میتونم، هردو باهم موفق می شیم!

در سکوت بقیه راه رو اومدیم، جلوی ورودی ویلا ایستادیم و سپهر گفت:

-به هیچ چیز منفی فکر نکن خب؟ اجازه بده زندگی روال عادی خودش رو طی کنه اصلا نگران آینده نباش و به گذشته هم اهمیت نده، فقط حال رو بچسب که بهت خوش بگذره!

-باشه، سعی خودم رو می کنم!

-خوشحالم که باهات آشنا شدم، این رو از ته دلم میگم!

حس قشنگی که از این جمله به تنم سرازیر شد باعث شد با آرامش نگاهش کنم، لبخند زد و گفت:

-خب تا ناهار تموم نشده برو هم به تو برسه هم من!

خندیدم و با تکون دادن دست رفتم داخل.

مامان به محض ورودم برام دست تکون داد تا برم پیشش، کنارش نشستم و به سفره ای که پهن شده بود خیره شدم!

ماست، دوغ، دیس های برنج طلایی و سفید، بشقاب های پر از قورمه سبزی که بوش هوش رو از سر می پروند، لیوان های جام مانند برای خوردن دوغ، نمکدون و نون تمام اجزای تشکیل دهنده سفره بودن.

بی بی ساره رو به همه با خوشرویی گفت:

-بفرمایید، نوش جان!

همه مشغول خوردن شدیم، مامان گفت:

-بابا بهم گفت خرید کردی، چیزهای قشنگ اگر داشته منم یه سر بزنم؟!

-بیشتر صنایع دستی و چیزهای دکوریه، لوازم خونگی و این چیزها توش پیدا نمی شه!

-یعنی بشقاب و کاسه و ظروف سفالی نیست؟!

-یکمی هست اما زیاد نه، حالا اگر خواستید مغازه رو بهتون نشون میدم برید نگاه کنید!

بعد از صرف ناهار طبق عادت بهشون توی جمع آوری سفره کمک کردم.

چون خیلی خسته بودم رو به مامان گفتم:

-من یه دوساعتی میرم بخوابم خیلی خسته ام!

-اما دل آسا تا یک ساعت دیگه عروس و داماد می رسن و کم کم برای مجلس شب باید حاضر بشیم!

-من حاضرم مامان، عروسی منکه نیست بعدشم حالا حالاها باهات شرط می بندم ک عروس و داماد نرسن چون راه زیاده و اگر ترافیکم باشه کامل معطل می شن!

بدون اینکه بهش اجازه مخالفت دیگه ای رو بدم سریع به سمت اتاقمون رفتم.

با خستگی لباس های راحتیم رو تنم کردم و روی تشک گرمم افتادم، خیلی زود خوابم برد!

×××

ساعت پنج عصر بود که چشم باز کردم!

با دیدن بابا توی اتاق سلام کردم که با لبخند گفت:

-انگار خیلی خسته بودی دخترم که اینهمه وقته کامل خوابیدی!

کش و قوسی به بدنم دادم:

-آره بابا، آخه من عادت به اینهمه پیاده روی و اینور اونور رفتن ندارم که، توی تهران هر جا می رم با ماشین میرم و میام واسه همین زود خسته می شم!

-الان دیگه بهتره پاشی، همه دارن برای مراسم *بله بران* حاضر می شن و تو هنوز توی اتاق نشستی!

بعد از رفتن بابا، به سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم رو شستم.

با برگشتن به اتاق از توی کمدم شلوار لی آبی تیره ام رو به همراه مانتوی لی کوتاهم که تا بالای زانوم می رسید انتخاب کردم و روسری با طرح های آبی سفید و کفش اسپرت سفید!

پس از پوشیدن، ادکلن به خودم زدم و آرایش ملایمی هم کردم.

بعد از اون از اتاق خارج شدم.

توی سالن غلغله بود!

اصلا نمی شد بفهمی چی به چی هست!

میون اینهمه آدم خودم رو به سختی به آشپزخونه رسوندم و چایی ریختم به همراه کیک پرتقالی که توی دیس قرار داشت خوردم.

بعد از اون بیرون اومدم و به سختی تونستم مامان رو پیدا کنم!

-اینجا چه خبره مامان؟!

مامان که توی کت و شلوار زرشکی رنگش خیلی خوشکل شده بود با ذوق گفت:

-دارن با مشورت همدیگه مهریه رو تعیین می کنن تا بعد از رفتن به خونه ی عروس اونجا بخونن!

بی بی ساره مدام با یک پسری که حدودا بهش می خورد سی ساله باشه حرف می زد و سعی می کرد پسر رو قانع کنه!

رو به مامان پرسیدم:

-اون پسر کنار بی بی ساره همون داماد امشبه دیگه نه؟!

-آره، پسرخاله منه، البته بچه آخری هست و ته تغاری!

-چرا اینقدر دیر ازدواج کرده؟!

-واه هنوز سی سالشه دیر کجا بود؟ تا 27 سالگی که درس می خونده و تحصیل می کرده بعد از اونم که رفته خدمت، الان دیگه پخته و کامل مناسب هست برای ازدواج و تشکیل خانواده!

-الان خونه و ماشین داره؟!

-بله، یک خونه اینجا یدونه آپارتمان هم توی تهران، ماشین پارس هم داره!

-خوبه، اونوقت عروس خانم شغلش چی هست؟!

-روشنک گرافیک خونده، ترجیح میده کار نکنه دوست داره زن توی خونه باشه و راحت به زندگیش برسه!

-چندسالشه؟!

-پنج سال از آرش کوچیکتره!

با گیجی به مامان نگاه کردم که کلافه گفت:

-وای مادر تو چرا انقدر دیر می گیری؟ خب آرش همون داماد امشبه دیگه پسر بی بی ساره!

سری تکون دادم و ترجیح دادم ساکت بشم تا بیشتر از این مامان رو کلافه نکنم!

حدودا نیم ساعت بعد بالاخره مشورت هاشون به پایان رسید و همه برای رفتن به خونه ی عروس از ویلا خارج شدیم.

توی راه گروهی با دف و نی و شیپور فضا رو شاد کرده بودن و عده ای از خانم ها هم با تشویق همراهی شون می کردن.

واقعا این مراسمات برای من جالب بود!

آروشا دختر دایی مهداد که کنارم راه می رفت رو بهم گفت:

-تو این دختره فتانه رو میشناسی؟ انگار خیلی با پسرعمه ی ما بهش خوش میگذره ها، اگر دقت کرده باشی تمام ساعات روز رو با همن!

ل*بم رو گزیدم و سعی کردم خونسرد باشم:

-برام مهم نیستن آروشا، بذار هرکس هرکار دلش می خواد بکنه به ما چه؟!

-آخه مهراب که همش پابند تو بود تو هر مجلسی سعی می کرد وقتش رو با تو بگذرونه، همه ی فامیل فهمیده بودن بین شما دوتا یه چیزهایی هست!

با عصبانیت نگاهش کردم:

-حالا دیدید که بین ما هیچ چیزی نیست، پس خواهش می کنم این موضوع رو به همه بفهمون من اصلا دلم نمیخواد درگیر این موضوعات مسخره و مضخرف بشم!

-من صدبار این موضوع رو بهشون گفتم، حتی یکبار با بهنوش سر این مسئله شرط بستیم، من گفتم دل آسا عمرا محل بذاره به مهراب، آخه تو با این شهرت جهانی کجا و مهراب کجا!

پوفی کشیدم و گفتم:

-خب حالا میتونی به بهنوش بگی که تو شرط رو برنده شدی، بین من و مهراب جز یک نسبت فامیلی هیچ چیز دیگه ای نیست!

-بهترین کار رو کردی، آدمی مثل مهراب که همیشه خدا مثل این بچه ننه ها باید به عمه بارانک جواب پس بده واقعا سخته تحمل کردنش، حالا فقط عمه که همین یدونه پسر رو نداره همه پسر

دارن و تازه عوض یکی دوتا یا سه تا دارن، عمه جوری مواظب مهراب هست که انگار همه قصد دارن اون رو ازش بدزدن!

-اما در مورد فتانه که این گفته ها صدق نمی کنه، به قول تو تمام روز با همن و خاله بی تفاوته!

-واقعا نمی دونم این فتانه جادوگره، سحر بلده چیه که به قول تو حتی عمه هم دست از سرش برداشته و میذاره راحت با مهراب بچرخه!

رسیده بودیم جلوی خونه ی عروس، آروشا که می خواست از تموم صح*نه ها فیلمبرداری کنه رو بهم گفت:

-من برم اون بالا تا تمام تصویر تو کادر بیفته، فعلا بای دخترعمه!

لبخندی به روش زدم اما ذهنم تماما درگیر حرف هاش شده بود!

صدای ساز و دهل لحظه ای قطع نمی شد، عده ای از روستایی ها رفته بودن وسط و می ر*ق*صیدن، کمی بعد کیهان با مسخره بازی هاش کمیل و مهروان رو کشید وسط و هر سه شروع کردن به ر*ق*صیدن، همه براشون کف می زدن و من یه گوشه فقط تماشا می کردم!

کمی بعد بالاخره صداها خوابید و بی بی ساره رو به همه خانم ها گفت:

-بفرمایید داخل، بفرمایید لطفا!

مردها قرار بود توی خونه ی کناری باشن خانم ها هم توی خونه عروس خانم چون برای اینهمه آدم جا نبود!

داخل که شدیم بوی اسپند و عود فضا رو حسابی در بر گرفته بود!

روشنک جلوی بی بی ساره ایستاد و با اون لباس محلی مجلل خم شد و دست بی بی رو ب*و*سید!

کمی بعد آهنگ سنتی گذاشتن و دخترهای روستا به اضافه ی چندتا از دخترهای فامیل رفتن وسط و شروع کردن به ر*ق*صیدن، در این فاصله یه جای مناسب پیدا کردم و نشستم.

کم کم همه جا به جا شدن، با دیدن ستاره که دم ورودی ایستاده بود به سختی تونستم با ایما و اشاره بهش بگم بیاد کنارم، کمی بعد اومد و با خستگی غرید:

-امان از دست این مامانم، اگر من رو نداشت واقعا هلاک می شد!

کنارم که نشست دختری سینی حاوی لیوان های شربت آلبالو، شربت زعفران، شربت آبلیمو رو

جلومون گرفت تا به انتخاب خودمون برداریم.

هردو شربت آلبالو رو انتخاب کردیم که گفتم:

-بخور یکم نفست بالا بیاد!

-بی بی دوست داره توی این مراسمات شله زرد پخش کنه، هرچی می گم بابا این کارها وظیفه اقوام عروسه ما طرف دامادیم به ما چه ربطی داره، مگه گوشش بدهکاره؟!

شربت رو یک نفس سر کشید، کمی بعد ظرف های شله زرد و شیرینی محلی خوشمزه ای بین مهمانان پخش شد، طعم خیلی خوبی داشت و من کامل خوردم.

بالاخره یکی از مردهای بزرگ فامیل عروس با یک برگه ی کاغذ اومد و مهریه رو برای همه خوند، پس از اینکه تموم شد همه با موافقت صلوات فرستادن و به این ترتیب مراسم مهر بران به خوبی و خوشی برگزار شد!

پس از گذشت یک ساعت دیگه که بی بی ساره و بقیه بزرگترهای فامیل با هم صحبت می کردن سفره ی شام کشیده شد!

شام اون شب واقعا لذیذ بود که خانواده عروس تدارک دیده بودن!

کباب کوبیده به همراه گوجه های کبابی و ریحون و نون محلی، دوغ و ماست!

همه در کنار هم سر سفره نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

ستاره کنار گوشم گفت:

-خانواده عروس واقعا به زحمت و خرج افتادن، کل پول مهریه ای که امشب به دخترشون رسید خرج مراسمات عروسی شد رفت!

هر دو ریز خندیدیم، بعد از اتمام شام اقوام داماد برای جبران زحمات خانواده عروس به هیچ کدومشون اجازه بلند شدن ندادن و خودمون سفره رو جمع و ظرف ها رو شستیم، ماما‌ن هم تموم اتاق و هال و کل خونه رو براشون جاروبرقی کشید و مثل دسته گل کرد!

بالاخره مراسم مهر بران به پایان رسید، وقتی همه بیرون اومدیم ستاره یه نفس عمیق کشید:

-چه حس خوبیه وقتی همه چیز به خوبی پیش میره و راحت میشیم!

-هنوز تازه اول کاره که، راستی خبری از خیاط نشد؟ لباس هامون حاضر نشده هنوز؟!

-نه هنوز، لباس محلی به همین سادگی ها که دوخته نمی شه تازه شانس آوردیم سمیه خانم یکی از بهترین خیاط های روستاست، وگرنه اصلا نمی تونست آماده شون کنه!

اون شب بعد از اتمام مراسم همه به ویلا برگشتیم و چون شام خورده بودیم و همه خسته بودن برای خواب به اتاق هامون رفتیم.

×××

روز بعد تا ظهر بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت، من تا ساعت ده که خوابیدم چون واقعا خسته بودم، اصلا حس نداشتم از جام پاشم بعد از اون هم به ستاره توی آماده کردن ناهار ظهر که زرشک پلو با مرغ بود کمک می کردم و مامان و خاله پرستو و زن دایی نسیم هم کار درست کردن سالادها و پخت برنج رو به عهده گرفته بودن.

ستاره واقعا دختر خوبی بود، انقدر خوشرو و مهربون بود که از الان برای بعدا ها که بر می گشتیم تهران و شاید دیگه خیلی کمتر از الان می دیدمش دلم تنگ می شد!

ناهار مثل هر روز در صمیمیت کامل صرف شد و چون ما درست کرده بودیم شستن ظرف ها و تمیز کردن سفره رو بقیه به عهده گرفتن و من و ستاره از ویلا خارج شدیم تا کمی این اطراف بگردیم.

کمی از راه رو نرفته بودیم که نگاهم به مهراب و فتانه افتاد، هر دو در کنار هم وارد مغازه ای که من دیروز ازش خرید کرده بودم شدن و صدای خنده های فتانه سکوت فضا رو حسابی شکسته بود!

ستاره که متوجه نگاه خیره ام شده بود با کنجکاوی پرسید:

-ر*اب*طه ی بین اونا، اذیتت می کنه؟!

نگاهش کردم:

-قبلا شاید، اما الان دیگه نه!

-پس یه روز دوستش داشتی آره؟!

-نه، دوست داشتن نبود یه جور احساس عادت، وابستگی یک همچین چیزهایی!

-و الان؟!

-گفتم که واقعا دیگه برام اهمیتی ندارن هیچ کدومشون!

-ببین دل آسا اگر برات بی اهمیت هستن سعی کن این رو بهشون بفهمونی و نشون بدی، اگر

پسرخاله ات هم متوجه این حس وابستگی تو نسبت به خودش شده باشه و با حس علاقه اشتباه گرفته باشه مطمئنا از این کارهاش یه جور قصد و نیت داره انگار می خواد بهت بفهمونه که تو رو نمی خواد یا داره از سرش بازت می کنه نمیدونم متوجه منظورم میشی یا نه اما انگار یه جوراِیی می خواد بهت بفهمونه هر حسی بهش داری بهتره کنار بذاری چون اون خودش رو پایبند علاقه تو نمی کنه و برای خودش یه کیس دیگه پیدا کرده و این نهایت بی احترامیه به تو و احساساتت!

ل*بم رو جمع کردم:

-چیکار کنم؟ اونا برای من ذره ای اهمیت ندارن، چطوری باید بهشون بفهمونم؟!

-سعی کن توام خودت رو از بند این احساسات که توی قلبته حالا هر چیزی که هست، وابستگی عادت یا حتی علاقه، راحت کنی، سعی کن به خودت بقبولونی اونا اصلا وجود ندارن و جلوی چشم هات نیستن، اینجوری که تو هردفعه با دیدنشون بهشون خیره می شی هرکس باشه میفهمه تو از روی حسادت زنانه ات بهشون زل زدی نه چیزی دیگه!

با تعجب گفتم:

-اما من واقعا همچین حسی نداشتم، من فقط از روی کنجکاوی بهشون نگاه می کنم می خوام حد روابطشون رو تخمین بزنم وگرنه که اونا برای من بی اهمیت ترین آدم های روی زمین هستن!

-آفرین، تو اراده ی قوی و محکمی داری پس می تونی که اونا رو هم کلا از ذهنت پاک کنی و دورشون رو یه حصار سنگی بکشی حتی می تونی برای خودت یه همدم پیدا کنی و وقتت رو باهاش بگذرونی اینجوری به طور کلی تموم حس های منفی ات هم پاک میشن و راحت می شی!

-سپهر هم ازم می خواد به زندگی عادیم برگردم، اون می خواد که من به زندگی و به آینده ای روشن اطمینان داشته باشم، میخواد با اعتماد به نفس و قوی جلو برم، امیدوارم که بتونم!

-سپهر خودش پسر خیلی آروم و صبوریه، اون هم توی زندگی کم سختی نکشیده، برای هرچیزی که داره خودش تلاش کرده اما هیچ وقت جا نزده، پس توام به راهنمایی هاش گوش بده و بذار کمکت کنه!

-آره ازم خواست که اجازه بدم بهم کمک کنه!

کمی دیگه که اطراف رو گشتیم ستاره ازم عذرخواهی کرد و رفت.

روی سکویی نزدیک به ویلا نشستم و دست هام رو دور زانوهام حلقه کردم.

سرم رو روی دست هام گذاشتم و هوای تازه روستا رو نفس کشیدم.

آرامش اینجا واقعا من رو به زندگی امیدوار می کرد.

اگر شرکتم نبود کامل می اومدم و اینجا زندگی می کردم، فارغ از هیاهوی شهر و آدم هاش!

اینجور جاها خیلی برای زندگی بهتره، نه خبری از آلودگی هوا هست نه دود و ترافیک و آلودگی های صوتی سرسام آور و نه هیچ چیز دیگه، اینجا تنها صدایی که توی گوش هات می پیچه صدای آب و آبشار و چهچهه پرندگان و حیوانات دیگه هست که هر کدوم به نوعی تو رو تو خلصه ای قشنگ فرو میبرن!

-می بینم که با خودت خلوت کردی!

نگاهم رو از کوه گرفتم و به سر تا پاش زل زدم!

پوزخندی زدم که کمی جلوتر اومد و به طعنه گفت:

-چه عجب ما یکبار تونستیم تو رو تنها گیر بیاریم!

-اتفاقا منم دلم می خواست متقابلا همین جمله رو به تو بگم!

-دلم نمی خواد انقدر با پسرا بپلکی دل آسا، می دونی که خوشم نمیاد!

-جدا؟ من نیازی ندارم به نظر تو، هرکار خودم دلم بخواد همون رو انجام میدم، توام سعی نکن برای من ادای آدم های پاک و با حیا رو در بیاری که این چند روز کامل بهم شخصیتت ثابت شده!

-چرا؟ چون با فتانه گشتم؟!

-فتانه؟ چقدر زود با همه پسرخاله میشی پسرخاله!

از جا بلند شدم و روبروش ایستادم:

-هیچ وقت باور نمی کردم همچین آدمی باشی، هیچ وقت به اندازه این چند روز که برای یه دختر غریبه وقت گذاشتی برای منی که به قول خودت دوستم داشتی وقت نگذاشتی، همیشه به نوعی داشتی از من فرار می کردی از منی که از گوشت و خون خودت بودم اما تا یه غریبه دیدی دیگه خودت رو وقفش کردی انگار نه انگار این مهراب گذشته اس!

-داری زود قضاوت می کنی، اون برای من فقط یک دوسته همین!

-بسه، لطفا بس کن، دلم نمی خواد با این دروغ های به درد نخورت گوشم رو درد بیاری، بین شما هرچیزی که هست به خودتون مربوطه، اصلا لزومی نداره واسه من توضیح بدی!

ازش فاصله گرفتم که دنبالم اومد و از پشت دست هاش رو دورم حلقه کرد، مدام نگران بودم یهو سپهر بیاد و ما رو تو اون وضعیت ببینه و براش سوتفاهم بشه برای همین سریع خودم رو کشیدم کنار:

-به من دست نزن!

با اخم داد زد:

-چیه؟ نو اومد به بازار کهنه شد دل آزار؟ حالا به خاطر یه پسر دیگه من رو پس می زنی؟ دست نزنم بهت دیگه؟ منی که طعم ل*ب هات رو هم چشیدم حالا دو روزه چی شده که ب*غ*ل کردنت جرم شده برام؟ اصلا فکرش رو هم نمی کردم که با اون اخلاقیات و شخصیت بروزت و آمریکاییت انقدر سطحی بین و ظاهربین باشی و از روی دیده هات قضاوت بکنی، دارم بهت میگم بین من و اون دختر هیچ چیزی نبوده و نیست، اون فقط در مورد گالری و نقاشی هاش این مدت با من حرف زده نه چیزی دیگه، تو پرورش یافته یک کشور آزاد هستی بهت نمیاد به روابط انقدر حساس باشی!

-تو با من که بودی جرات خاله بارانک نمی کردی باهام اینور اونور بیای و بچرخی، انگار خاله به غریبه ها بیشتر اعتماد داره تا به خودی!

پوزخند تمسخرآمیزی بهش زدم و ادامه دادم:

-الانم برو خوش باش مهراب، بین ما اگر چیزی هم بوده تا امروز بوده، من توی این چند روز که اومدیم روستا متوجه شدم که بودن من و تو کنار هم به نفع هیچ کس نیست، خصوصا اینکه خاله یک مانع بزرگ سر راه ما هست که دلش اصلا نمی خواد من و تو صنمی داشته باشیم، حالا که فتانه رو به راحتی آب خوردن پذیرفته و به بودنش در کنار تو هیچ واکنشی نشون نمیده بهتره دست بجنبونی، انگار خودتم بدت نمیاد باهاش باشی!

اخم هاش شدیدا درهم بود، خواستم ازش دور بشم که سریع بازوم رو گرفت و زمزمه کرد:

-احساس بین من و تو هیچ وقت الکی و بیخودی نبوده، بهت گفته بودم که نمیذارم هیچ کس مانع من و تو باشه، نمیذارم کسی برای ما تصمیم بگیره، نمیذارم ر*اب*طه مون رو بهم بزنن مگه بهت

قول نداده بودم؟!

-قول؟ تو خیلی حرف ها زدی و قول ها دادی مهراب، اما من با پسری که به راحتی ازم چند روز بی خبر می مونه، جلوی چشمم با دختر دیگه ای گرم می گیره اصلا نمیتونم ر*اب*طه ای جز دوستی و قوم و خویشی داشته باشم، درسته تو آمریکا بزرگ شدم اما هرگز اصالتم رو از یاد نبردم، من تا موقعی که با تو بودم هرگز کسی رو جز تو توی زندگیم راه ندادم و حالا تو بهم فهموندی که قابل اعتماد نیستی پس بهتره راهمون از هم جدا بشه!

-اون ب*وسه ها، اون خاطرات، اینهمه برات راحته فراموش کردنشون؟!

-فکر می کردم واسه تو حداقل غیرقابل فراموش شدن باشه، تو که ادعا داشتی به خاطر من خیلی کارها کردی، تعجب می کنم چطور تونستی چندین روز بی توجه به من باشی و حتی یدونه خبر ازم نگیری، چطور راحت با یک دختر دیگه قدم زدی در حالیکه من تنها بودم و منتظر تو!

نگاه عمیقی بهم انداخت که با انزجار گفتم:

-حالا دیگه تموم شد، دیگه منتظرت نیستم، بهتره بری دنبال زندگیت!

بعد از گفتن این حرف سریعا ازش دور شدم، صدام نزد و حتی تلاشی برای ادامه دادن این بحث نکرد، انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا ر*اب*طه بین من و مهراب هیچ وقت جوش نخوره و همیشه با یک مانع روبرو باشه!

بغض عمیقی گلوم رو چنگ می زد، هوا هر لحظه بیشتر رو به تاریکی می رفت.

بی توجه به صدای پارس سگ های روستا خودم رو به رودخونه رسوندم و روی تکه سنگی نشستم!

اشک هام بی اختیار روی گونه هام جاری شدن!

با حرص پاکشون کردم، من نباید هیچ وقت اشک بریزم، من اونقدر قوی هستم که هیچ کس برام مهم نباشه مثل تموم این سال ها!

اما باز هم اشک ها راه خودشون رو پیدا کردن و نتونستم مانع ریختن شون بشم!

واقعا چرا باید سرنوشت من انقدر بد نوشته شده باشه؟

چرا تا میام یکمی به زندگی امیدوار بشم گند زده میشه به همه چیز؟!

خسته شدم دیگه از اینهمه دست و پا زدن و به جایی نرسیدن!

صدای زنگ موبایلم بلند شد، مامان بود و من اصلا حوصله توضیح دادن بهش رو نداشتم واسه همینم رد دادم و براش نوشتم:

-ل*ب رودخونه ام، نگران نباش حالم خوبه!

گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

با حلقه شدن دست های مردونه یکی دور شونه هام با ترس نگاهم رو به پشت سرم دوختم و با دیدن سپهر نفس حبس شده ام رو محکم فوت کردم بیرون:

-وای سپهر، من رو ترسوندی!

-هیچ وقت تنها نیا اینجا، تو با اینهمه خوشکلی و زیباییت نباید تنها اینجور جاها بیای، اگر به جای من یکی دیگه الان اینجا بود چیکار می خواستی بکنی؟!

سریع صورتم رو با آب سرد رودخونه شستم و از سردیش لرز توی تنم نشست، اصلا دلم نمی خواست سپهر اشک هام رو ببینه و خیال کنه من ضعیف هستم!

از جا بلند شدم که عقب رفت و بهم زل زد:

-چی باعث شده تنها پناه بیاری به رودخونه؟!

-همینجوری!

جلوتر اومد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت، سرم رو بالا آوردم و خیره شدم تو چشم هاش:

-اگر می خوای چیزی رو بهم نگی نگو، اما لطفا بهم دروغ نگو دل آسا!

-مهراب!

اخم هاش درهم شد، پوفی کشیدم و پشتم رو بهش کردم:

-مسیر ما از اول هم اشتباه بود، هر دو فکر می کردیم که بهم علاقه مند هستیم اما نبودیم، ما فقط به هم عادت کرده بودیم، هیچ وقت عاشق هم نبودیم!

-پس دلیل بی قراری هات چیه؟!

روم رو برگردوندم و با بغض داد زدم:

-تنهایی هام، اینکه تا چشم باز کردم و خودمو شناختم همیشه تنها بودم، نه خواهری نه برادری، اهورا هیچ وقت نتونست برام اونجوری که باید برادری کنه، هیچ وقت طعم یک زندگی پررونق و شاد

رو نچشیدم، همیشه ظاهر سرد و مغرور و یخی خودم رو حفظ کردم و باعث شدم همه از اطرافم دور بشن، من همیشه تنها بودم سپهر، هیچ وقت نتونستم اونجوری که دلم می خواد زندگی کنم!

اشک هام باز هم بی اختیار روی گونه هام ریخت!

پشتم رو بهش کردم و هق هق هام تو صدای رود گم شد!

حلقه شدن دست هاش رو دور شکمم احساس کردم و لحظاتی بعد هرم د*اغ نفس هاش صورتم رو توی اون سرما گرم می کرد!

اولین بار بود که لمسم می کرد، نمی دونم چرا اما آرامشی عجیب، وجودم رو در بر گرفت!

-میخوام فقط آروم بشی، نمی خوام حس کنی قصد دارم از این حالت سواستفاده کنم دل آسا میفهمی که؟!

می فهمیدم، اون فقط با این کارش می خواست من رو به خودم بیاره!

-می فهمم!

-آروم باش، از این به بعد اگر تو بخوای دیگه تنها نیستی من پشتتم، همه جا و در همه حال، باور کن حرفم حرفه، من مثل بقیه نیستم!

آهی عمیق کشیدم، دست های مردونه اش روی شکمم درهم حلقه شده بود و سرش روی شونه ام بود، از پشت من رو تو حصار آغوشش گرفته بود و صدای آرومش مثل نوازش دلم رو آروم می کرد!

-نمی دونم چرا و چطوری اما همیشه باعث آرامشم بودی، صدات تو بدترین روزها و لحظاتم روحم رو آروم می کرد، انگار همیشه باهات یک جورایی ارتباط برقرار می کردم و آهنگ هات باهام حرف می زد، الانم که خودت اینجایی وجودت بهم حس خوبی میده، اگر توام این احساس رو داری می تونیم با هم همدیگه رو به آرامش برسونیم و از تنهایی در بیاریم، نمی خوام حس کنی خودم رو بهت تحمیل می کنم ابدا، می خوام توام از ته قلبت بخوای!

اشک هام رو پاک کردم و آروم خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم، چشم های خمارش تو سیاهی شب هم برق می زد و من رو از خود بی خود می کرد!

-دل آسا؟!

ل*ب هام رو تر کردم که پرسید:

-می خوای؟!

مطمئن زمزمه کردم:

-آره، می خوام باهات باشم!

لبخند عمیقی روی ل*ب هاش نشست، دستش رو به سمتم گرفت:

-بیا بریم!

در کنار هم و دست در دست هم به سمت ویلا به راه افتادیم.

-اگر یه چیزی ازت بخوام نمیگی این سپهر چقدر پرروئه هنوز هیچی نشده داره واسم رئیس بازی در میاره؟!

خندیدم:

-نه بابا، بگو؟!

-میشه دیگه با پسرخاله ات حرف نزنی؟ منظورم این نیست که باهاش قهر کنی یا ارتباطت رو قطع کنی نه، فقط می خوام در مواردی که ناراحتت می کنه باهاش صحبتی نکنی، تنها باهاش جایی نری، نذاری آزارت بده، من می تونم شرش رو کم کنم اما دلم نمی خواد خیال کنی می خوام همه رو از دور و اطراف بپرونم، اما اگر می خوای حالت بهتر بشه باید قدم به قدم جلو بری و تموم آدم هایی که باعث ناراحتیت می شن رو پاک کنی!

سری تکون دادم و گفتم:

-بین ما دیگه چیزی نمونده سپهر، اون حبابی که خیال می کردیم توش عشق موج می زنه طبل تو خالی بیش نبود که آخرم ترکید، من دیگه از یک سوراخ دوبار گزیده نمی شم خودم حواسم هست خیالت راحت!

-هرجا به کمکم نیاز داشتی فقط کافیه بگی، اگر قراره هردو با هم باشیم پس از این به بعد دردهای من درد توئه و غم های تو غم های من، نباید چیزی رو از هم مخفی کنیم چون اونجوری نمی تونیم همدیگه رو آروم کنیم!

-می دونم، من چیزی برای مخفی کردن ندارم!

-عالیه، مطمئن باش منم ندارم!

به ن*زد*یک*ی ویلا رسیده بودیم، آروم دستم رو ول کرد و مقابلم ایستاد:

-دلم نمی خواد گرمای دستت رو از دست بدم اما چون نگرانم تو نخوای کسی فعلا بفهمه دستت رو ول کردم، نمی خوام واست حرف در بیارن وگرنه واسه من حرف هیچ کس مهم نیست کافیه تو ل*ب تر کنی به همه می گم قراره با هم باشیم!

حس خیلی خوبی توی دلم پیچید، سپهر قوی بود، یه تکیه گاه خیلی محکم!

-ممنونم که انقدر با درک و شعوری، فعلا قضیه مسکوت بمونه بهتره!

سری تکون داد:

-باشه عزیزم، هرجور تو بخوای!

لبخندی زدم که زمزمه کرد:

-لبخند که می زنی دلم میره برات!

لرزشی خفیف تمام تنم رو در برگرفت، سپهر بلد بود دل من رو به بازی بگیره!

سرم رو به زیر انداختم که خنده مردونه ای کرد:

-خجالت کشیدی؟ بهت نمیادا!

خندیدم که با صدای ستاره هر دو به خودمون اومدیم:

-وای، تو اینجایی دل آسا؟ می دونی مادرت چقدر نگرانت شده؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی دختر؟!

با حرص گفتم:

-مگه من بچه ام که نگرانم می شه؟ خب بهش اس ام اس دادم گفتم که ل*ب رودخونه هستم، دیگه جای نگرانی هست؟!

سپهر رو به ستاره گفت:

-راحتش بذارید، یکمی ناخوش احواله بهتره استراحت کنه!

ستاره بی حرف بازوم رو گرفت و با هم به داخل ویلا رفتیم، به اتاق خودمون من رو برد و جلوی در گفت:

-می خوای کمکت کنم تا توی رخت خوابت؟!

-نه ستاره، ممنون.

ستاره لبخندی به روم زد و رفت.

با ورودم به اتاق مامان و بابا سریع از جا بلند شدن و جلو اومدن.

مامان با گریه گفت:

-تو کجایی عزیزم؟ تو که من رو نصف عمر کردی!

خودم رو به رخت خوابم رسوندم که بابا اومد و بهم کمک کرد دراز بکشم!

-مامان منکه بهت اس ام اس دادم گفتم ل*ب رودخونه ام، منکه دیگه بچه نیستم چرا خودت رو بیخودی آزار میدی؟!

بابا دستم رو توی دستش گرفت:

-عزیزبابا خوبی؟!

-خوبم باباجون، بخدا خوبم!

مامان نفسش رو محکم فوت کرد بیرون:

-خداروشکر که خوبی!

صدای در اتاق بلند شد و لحظاتی بعد خاله گیسو در رو باز کرد و وارد شد:

-دل آسا برگشت؟ خاله جون همه رو نگران کردی که!

-من خوبم خاله، جای نگرانی نیست!

خاله گیسو لبخندی به روم زد و رو به مامان گفت:

-چرا نمیاید بریم؟ همه پایین منتظرن ها!

مامان اخم کرد:

-منکه با این حال دخترم اصلا دل و دماغ شرکت تو مراسم شیرینی خوران رو ندارم، شماها برید گیسوجان، از طرف من از بی بی هم معذرت خواهی کن!

با اخم رو به مامان گفتم:

-مامان من حالم خوبه، شما چیکار به من دارید؟ لطفا برید، من اگر حالم خوب بود خودمم می اومدم ولی می بینید که حوصله ندارم، شماها برید من اینجا استراحت می کنم!

خاله گیسو رو به مامان گفت:

-دل آسا که بچه نیست درسا، بی بی ناراحت میشه اگر نیای!

بابا میون بحثمون اومد و گفت:

-بهتره بری درسا، این مجلس زنونه اس و نیازی به حضور ما آقایون نیست من تو اتاق می مونم مواظب دخترمون هستم تا توام خیالت راحت باشه!

با این حرف مامان خیالش راحت شد و بالاخره به رفتن رضایت داد.

دقایقی بعد ویلا خالی از خانم ها شد و فقط صدای آقایون از طبقه پایین میومد.

سرم رو به سمت شومینه برگردوندم و گرماش رو با ل*ذت به جون خریدم!

بابا با یک سینی حاوی دوتا فنجون چایی خوش رنگ به همراه نبات و قند وارد شد و رو بهم لبخند زد:

-مطمئنم این چایی خوش عطر، حالت رو خیلی خوب می کنه عزیزبابا!

لبخندی زدم و تو جام نشستم.

فنجون رو به دستم داد و پرسید:

-هنوز هم فکر و خیال گذشته اذیتت می کنه دخترم؟!

-نه بابا، نمیگم گذشته رو چال کردم و فراموش نه، چون گذشته آدما هرگز فراموش نمی شه تا ابد تو ذهنت ثبت می شه اما سعی می کنم دیگه بهش فکر نکنم، عمر من تباه شده و گذشته رفته، اگر هرچقدر هم بشینم فکر و خیال بکنم چیزی قرار نیست عوض بشه!

بابا با شرمندگی بهم زل زد:

-گاهی از اینکه تو رو اینجوری می بینم شرمنده می شم دخترم، اگر من بی احتیاطی نکرده بودم تو هیچ وقت زیر دست اون بی شرف بزرگ نشده بودی، مادرت یک عمر با غصه و غم و درد زندگی نکرده بود، خودم یک عمر حسرت بودنتون به دلم نمونده بود، تموم این سال ها به خاطر یک بی احتیاطی و یک نادونی از جانب من تباه شد دخترم!

دستم رو روی دستش گذاشتم:

-هرچی بوده تموم شده بابا، بهتره نه شما با این افکار خودتون رو عذاب بدید نه من با یادآوری

گذشته، ما حالا همدیگه رو داریم، بعد از سال ها سختی الان زندگی روی خوشش رو داره بهمون نشون می ده پس چرا با فکر به گذشته ای که تموم شده و رفته خودمون رو باز هم بندازیم تو درد و رنج؟!

-حق با توئه عزیزم، از اینکه مادرت تونسته توی اون زندگی تاسف بار تو رو به این خوبی تربیت کنه و پرورش بده واقعا خوشحالم، همیشه نگران بودم نکنه تو خلق و خوی اون کیان رو بگیری و دیگه نتونم کاری بکنم!

-کسی که اصالت داره و خون پاک تو رگ هاش هست هیچ وقت خلق و خوی ناجور به خودش نمی گیره، خیالتون راحت من دختر شمام!

بابا با محبت پیشونیم رو ب*و*سید و خندید.

-بابا بهتره بری پایین پیش بقیه، منکه حالم خوبه می خوام استراحت کنم شما الکی اینجا تنها نمون!

-نه دخترم به مامانت قول دادم مواظبت باشم!

-اما من خوبم شما که دارید می بینید، لطفا برید!

بابا باشه ای گفت و لحظاتی بعد اتاق رو ترک کرد.

سر جام دراز کشیدم و گوشیم رو برداشتم، چندین پیام از سپهر داشتم و یکی هم از ستاره که نوشته بود چرا به مراسم شیرینی خوران نرفتم و جام خالیه و حسابی دلتنگم شده، جوابش رو دادم و بعد پیام های سپهر رو باز کردم:

-بهتری دل آسا؟!

-خیلی نگرانتم!

-شاید عجیب باشه اما به همین زودی دلتنگت شدم!

-چرا جواب نمیدی عزیزم؟

-دل آسا تورو خدا بگو که حالت خوبه!

سریع براش نوشتم:

-من خوبم سپهر، نگران نباش، دراز کشیدم و دارم استراحت می کنم!

-تنهایی؟!

-آره!

تازه پیام رو ارسال کرده بودم که گوشیم زنگ خورد، سپهر بود!

لبخندی روی ل*بم نشست و تماس رو وصل کردم:

-دل آسا؟

-جانم؟!

چند لحظه صدایی نیومد، فکر کردم تماس قطع شده برای همین گفتم:

-چی شد؟ قطع شد؟!

-نه قطع نشده، هنوز توی رویای شیرین "جانم" شنیدن از ز*ب*ون توام و نتونستم به خودم بیام!

لبخندی زدم و گفتم:

-خب پس تو رو با این رویای قشنگت تنها میذارم تا خوب به خودت بیای، کاری نداری؟!

خندید:

-کجا؟ من هنوز سیر نشدم که!

-از چی سیر نشدی؟!

-از شنیدن صدات!

باز هم همون لرز خفیف و باز هم تپش های قلب بی قرار من!

-تو کجایی سپهر؟!

-تو خونه، تنها!

-منم تا الان بابا پیشم بود، الان رفت طبقه پایین!

-اگر بیام ویلا میتونی بیای پایین ببینمت؟!

لبخندی زدم:

-ما که تازه با هم بودیم، باز چرا؟!

-انگار تو دلتنگم نشدی!

صداش دلخور بود، واقعا برای من اینجور مسائل تازگی داشت، من اونقدر احساساتم رو توی وجودم خفه کرده بودم که حالا بلد نبودم چطوری باید دلبری کنم!

بلد نبودم چطوری باید دلخوری یک مرد رو برطرف کنم!

من بلد نبودم برای کسی که دلتنگم بود دلتنگی کنم و نمی تونستم اون رو به سمت خودم جذب کنم!

پس من چه جور زنی بودم؟!

بغض عمیقی به گلوم چنگ زد، با همون بغض و صدای گرفته گفتم:

-سپهر من نمی تونم باهات ادامه بدم، تو رو خدا ببخش، کاش همون موقع که ازم پرسیدی جواب منفی داده بودم اما هنوز هم دیر نشده خواهش می کنم دنبال من نباش، من اون کسی که تو دنبالشی نیستم، ببخش خب؟!

گوشی رو قطع کردم و اشک هام باز هم روی گونه هام جاری شد!

پتو رو روی سرم کشیدم و زار زدم!

کیان شهیادی هیچ وقت نمی بخشمت!

تو باعث تموم بدبختی های منی!

گوشیم مدام زنگ می خورد، سپهر بی وقفه بهم زنگ می زد و من بیش از پیش گریه می کردم، پیام می داد و من اصلا دلم نمی خواست باز کنم و با خوندنشون از اینکه سپهر رو پس زدم پشیمون بشم، اون با من به جایی نمی رسید چون من احساسات نداشتم، چیزی که یک زن، یک دختر باید داشته باشه رو نداشتم، عشوه و ناز بلد نبودم، دلبری بلد نبودم و این چیزها عذابم می داد!

اونقدر گریه کردم که از فرط خستگی متوجه نشدم کی خوابم برد!

×××

صبح با صدای سروصدا از طبقه پایین بیدار شدم.

خمیازه عمیقی کشیدم و گوشیم رو از کنارم برداشتم!

با دیدن چهل تماس بی پاسخ و ده پیام از طرف سپهر، اتفاقات دیشب مقابل چشم هام مثل یک پرده گذشت!

اخم هام درهم شد!

چرا هیچ وقت یک عشق آتشین و مداوم نصیب من نمی شد؟!

چرا نمی تونستم برخلاف ظاهر زیبا و دلبرم، کسی رو جذب خودم کنم؟!

چرا نمی تونستم دل یک مرد رو به دست بیارم؟!

یعنی تموم این ها به خاطر این بود که من نمی تونستم با زبونم، با زدن حرف های رمانتیک طرف مقابلم رو به سمت خودم بکشم؟ یعنی احساست رو باید بروز بدی تا طرف مقابلت درک کنه نمیشه انتظار داشت خودش از تو چشمات بخونه!

پوفی کشیدم و از جا بلند شدم، بعد از رفتن به توالت بیرون اومدن و مشغول حاضر شدن، شدم!

جین سفیدم رو به همراه بافت جذب مشکیم و شال و کفش های اسپرت مشکیم برداشتم و تنم کردم، آرایش ملایمی به چهره دادم و ادکلن همیشگیم زدم.

با ورودم به طبقه پایین چشمم به سپهر افتاد که درست کنار ورودی نشسته بود و زل زده بود به راه پله ها!

یعنی منتظر من بود؟!

با دیدنم مثل ترقه از جا در رفت و با صورتی برافروخته بهم اشاره کرد که برم بیرون و خودش زودتر رفت!

ل*ب هام رو خیس کردم و آهی کشیدم.

به آشپزخونه رفتم و چایی با کیک پرتقالی خوشمزه ای که تازه بود خوردم.

با برگشتنم به سالن مامان رو دیدم که سریع به کنارم اومد و با نگرانی بازوهام رو گرفت:

-دخترم خوبی؟ بهتری؟!

-خوبم مامان، انقدر دلواپس من نباش، منکه بچه نیستم!

-بچه هر چقدر هم که بزرگ بشه واسه مادر پدرش بچه اس، من نمیتونم دل نگرانت نباشم!

-باور کن الان حالم خوبه، می خوام برم بیرون یک هوایی بخورم خب؟!

-باشه عزیزم فقط مواظب خودت باش!

-باشه، راستی اینهمه همهمه و سروصدا واسه چیه؟!

مامان نگاهی به جمع انداخت و با لبخند گفت:

-امشب عقدکنان هست دیگه دخترم، فراموش کردی؟ قراره ساعت سه همه خانم ها برای بستن سفره عقد به سالنی که آرش اجاره کرده بریم، اونجا رو تزئین کنیم و برای شب حاضرش کنیم واسه همین همه در تدارک تهیه وسایل هستن.

-خب به سلامتی، بالاخره رسیدیم به عقد!

مامان لبخندی زد و با محبت گفت:

-انشاالله قسمت خودت عزیزم!

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-انشاالله مامان!

با بیرون اومدنم از ویلا بازوم توسط سپهر کشیده شد!

با تعجب به حرکات عصبیش نگاه می کردم که من رو دنبال خودش کشید و برد خونه شون!

در رو پشت سر خودش بست و جلو اومد!

ل*ب هام رو جمع کردم و زل زدم بهش!

-دل آسا تو هیچ میفهمی از دیشب چه بلایی سر من آوردی؟ می دونی از دیشب که اونجوری گوشی رو قطع کردی تا الان یک دقیقه ام پلک هام روی هم نیفتاده و نخوابیدم؟ واقعا ازت انتظار این رفتار زشت رو نداشتم، واقعا برازنده تو نبود!

-چی برازنده من نبود؟ اینکه خواستم ر*اب*طه ای بین ما شکل نگیره؟!

چشم های عصبیش تغییر حالت داد و با دلخوری بازوهام رو بین دست هاش گرفت:

-چرا نمی خوای؟ تو که قبول کرده بودی، یهویی چی شده دل آسا؟ کسی حرفی زده؟ مهراب برگشته سمتت که من رو پس زدی؟!

-دیگه هیچ وقت اسم مهراب رو پیش من نیار!

با تعجب بهم خیره شد که داد زده بودم و این جمله رو گفته بودم، ادامه دادم:

-مگه من دستمالم که هر وقت بهم نیاز داشتن بیان سمتم و هروقت نه ولم کنن؟!

-خب پس بگو چی شده؟ بگو دل آسا، چرا یهویی دست من رو پس زدی؟ چرا ر*اب*طه مون رو نخواستی؟!

عمیق بهش نگاه کردم، من نباید دلیلش رو می گفتم، نباید می گذاشتم که سپهر ضعف هام رو ببینه و بفهمه که با یک دختر بی احساس طرفه!

از کنارش رد شدم که سریع دنبالم اومد و سد راهم شد:

-تا وقتی جواب سوالم رو ندی نمیذارم بری، من نمی خوام از دستت بدم دل آسا چرا درکم نمی کنی؟!

-جوابی نداره سوالت که بخوام بهت جوابی بدم، من اول قبول کردم و بعد یهویی پشیمون شدم اینکه دیگه اینهمه جنجال نداره، از سر راهم برو کنار لطفا!

-اما من ولت نمی کنم، می دونم که این حرف ها یک دلیل داره که تو نمی خوای به من بگی اما من تا نفهمم ولت نمی کنم، می دونی دیشب چقدر بهم سخت گذشت؟ چرا گوشی رو روم قطع کردی؟ چرا هرچی زنگ زدم و پیام دادم جواب ندادی؟!

-خواب رفتم!

-نه دل آسا، بهت گفتم نمی خوای چیزی رو بهم بگی نگو اما هیچ وقت بهم دروغ نگو!

نگاهی به چهره دل نشینش انداختم!

چقدر زیبا بود و جذاب!

وقتی دید حرفی نمی زنم با ناراحتی از سر راهم رفت کنار:

-باشه دل آسا می خوای بری برو، اما بدون من به این سادگی ها ازت نمی گذرم، من ازت دست نمی کشم!

با اینهمه اصرارش حس قشنگی بهم دست داد و رو بهش گفتم:

-چرا انقدر برای این ر*اب*طه اصرار داری سپهر؟!

-چون ازت خوشم میاد، چون با صدات آروم می شم، چون سال ها انگار همه جا دنبال تو بودم انگار می دونستم یک روز قراره مقابلم قرار بگیری، من تو رو از توی آهنگ هات حس می کردم و الانم با تموم وجودم خواهانتم!

لبخندی زدم و جلوش ایستادم، نگاهش رو به چشم هام دوخت که بی اختیار صورتم رو جلو بردم و گونه اش رو ب*و*سیدم!

صدای تپش های قلبش و تند شدن ضربان قلبش رو به خوبی متوجه شدم، سرم رو آروم عقب کشیدم که بی قرار با چشم هایی خمار بهم زل زد:

-باهام اینجوری می کنی و بعد می گی ولم کن؟ هرگز!

-ببین سپهر تو خودت از زندگی گذشته من خبر داری، می دونی که من توی تموم سال های زندگیم احساساتم رو کشته بودم، می دونی که حق دوست شدن یا ر*اب*طه داشتن با ج*ن*س مخالف رو نداشتم، می دونی که شاید مثل بقیه دخترها بلد نباشم دلبری کنم پس مطمئن نباش که بتونم برات دوست خوبی باشم و ر*اب*طه مون صمیمی و گرم باشه پس چرا می خوای بیخودی خودت رو علاف من کنی؟!

دست هاش رو بالا آورد و دوطرف صورتم گذاشت:

-پس به خاطر این بود که خواستی من رو پس بزنی آره؟ تو هیچ وقت بی احساس نیستی دل آسا که اگر بودی با ب*وسه ات من رو به اوج نمی کشوندی، تو فقط باید خجالت توی وجودت رو بذاری کنار اونوقت می تونی احساساتت رو بروز بدی، سعی کن باهام غریبی نکنی اونوقت راحت می تونی بهم ابراز کنی تموم احساسات قلبیت رو!

-اما من نگرانم تو توی این ر*اب*طه اذیت بشی سپهر!

-من خودم انتخابت کردم، پس این حرف ها رو تمومش کنم خواهش می کنم!

-باشه، اما اگر نتونستم اونجوری که باید تو رو راضی نگه دارم گلایه نکنی ها، من هشدار دادم بهت خودت گوش نکردی!

-من کاملا راضی ام!

هردو خندیدیم، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بهم زل زد:

-فقط دیگه هیچ وقت اینجوری ولم نکن دل آسا، جواب زنگ هام رو بده، پیام هام رو بی جواب نذار، دیشب خیلی بهم سخت گذشت!

پشیمون و ناراحت سرم رو به زیر انداختم:

-شرمنده، ببخشید!

انگشتش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو آورد بالا، لبخند زد و زمزمه کرد:

-نبینم ناراحتیت رو!

لبخند زدم و به سمت در رفتم:

-من باید برم کمک مامان اینا، درضمن دیگه هم اینجوری من رو ندزد بیار اینجا!

بلند زد زیر خنده و گفت:

-شرمنده، پای تو که وسط باشه با همه می جنگم حتی با خودت!

قلبم هری ریخت، چشم های خمارش رو بهم دوخت و زمزمه کرد:

-برو دل آسا، اگر یکم دیگه اینجا باایستی من رو کاملا از خود بی خود می کنی و اونوقت!...

خندیدم و سریع از خونه شون بیرون اومدم.

به ویلا برگشتم، حالا زندگی قشنگ تر شده بود، همه چیز رنگ و بوی قشنگ تری به خودش گرفته بود چون دلم گرم شده بود!

به کمک مامان رفتم و تا ظهر مشغول بودیم.

بعد از ناهار لذیذی که خوردیم ستاره دوید اومد پیشم و با ذوق گفت:

-وای دل آسا لباس های محلی مون حاضر شدن، مامان رفته از خیاط اونا رو تحویل بگیره و واسمون بیاره!

با خوشحالی خندیدم:

-خیلی خوب شد، همش نگران بودم مبادا به دستمون نرسه تا روز عروسی اینجوری که زودتر هم حاضر شد و خیالمون راحت می شه!

-آره حق با توئه، راستی چی میخوای بپوشی امشب؟!

_واسه عقدکنون؟!

-آره دیگه، چون می دونی که همه قراره تو سالن جمع بشیم و مختلط هم هست عقدکنون، برای همین باید لباسی رو انتخاب کنیم که هم راحت باشه هم جلف نباشه!

-بابا الان دیگه کی به این چیزها اهمیت میده آخه؟!

-تو شاید آزاد و رها باشی اما خب من یه داداش غیرتی دارم که روم حساسه!

بعد از گفتن این جمله چشمکی زد و من رو به فکر فرو برد!

یعنی سپهر غیرتی بود؟!

اگر غیرتی بود چرا با من وارد ر*اب*طه شد وقتی می دونست که من مدلینگ بودم؟

تموم عکس های من روی مجلات مد پخش بود و دست به دست می چرخید چطور غیرت سپهر این رو پذیرفته بود؟!

اگر غیرتی بود من چطوری می تونستم باهاش راحت باشم؟

به یاد ب*وسه ام افتادم، سپهر چقدر خوشش اومده بود و با نگاه خاصش تموم تنم رو د*اغ کرده بود

پس اونقدرها هم غیرتی نبود، شاید هم فقط روی خواهرش غیرت داشت!

پوفی کشیدم و رو به ستاره گفتم:

-من یه کت و شلوار شیک زرشکی دارم همون رو تنم می کنم عزیزم!

-خب من چی تنم کنم؟!

-نمی دونم، تو مطابق با سلیقه خانواده ات لباس بپوش تا معذب نباشی!

ستاره سری تکون داد و رفت.

کمی بعد بی بی ساره از همه خانم ها خواست برای تزئین سالن بریم.

لوازم هام رو توی یک کیف بزرگ ریختم و به همراه ستاره و بقیه از ویلا خارج شدیم.

توی راه سپهر و بابا و آقای موسوی و مهراب و کیهان و پیمان و سامیان و فتانه و مادرش هم بهمون ملحق شدن!

ستاره با حرص غرید:

-این دختره و مادرش دیگه می خوان بیان چه کار؟!

-اصلا مردها چرا میان؟ مامان که به من گفت فقط خانم ها میان!

-عزیزم ما خانم ها که نمی تونیم مبل و صندلی جا به جا کنیم یا ریسه وصل کنیم این ها کارهای مردونه اس، به حضور چندتا مرد نیازه!

سری تکون دادم.

با رسیدن به سالن آرش به استقبالمون اومد و همه به داخل رفتیم.

سالن بیش از اون چیزی که فکرش رو بکنی کار داشت!

پر از خاک بود و نیاز به گردگیری درست و حسابی داشت!

مامان با دیدن سالن آه از نهادش بلند شد:

-ای وای، اینجا انگار طوفان اومده که!

با این جمله اش همه به عمق ماجرا پی بردن و بنابراین بدون اتلاف وقت شروع کردیم به تمیزکاری!

من و ستاره و غنچه و پادنا ظرف های یکبار مصرف رو حاضر می کردیم و میوه ها رو می شستیم که البته خیلی خسته کننده بود و حسابی ب*دن درد گرفته بودیم!

مردها به همراه بقیه خانم ها تو سالن بودن.

پس از گذشت سه ساعت بالاخره سالن غرق در تمیزی و نور شده بود!

ریسه ها سرتاسر سالن وصل شده بودن و باند هایی برای پخش آهنگ در جای جای سالن قرار داشت و وسایلی که مخصوص دود کردن اسپند بودن هم در دو گوشه سالن گذاشته شده بود.

نگاهم رو به فتانه دوختم که از هر فرصتی استفاده می کرد تا خودش رو به مهراب نزدیک کنه!

خب البته دیگه برام مهم نبود چون همیشه میگن واسه کسی بمیر که برات تب کنه وقتی مهراب نسبت به من اینهمه سرده چرا من خودم رو درگیرش کنم؟!

-به چی فکر می کنی؟!

با دیدن سپهر که فنجون خوش عطر قهوه رو جلوم گرفته بود لبخندی زدم و فنجون رو گرفتم:

-به اینکه چقدر رسومات مردم این روستا جالبه، به خاطر یه عروسی چندین روزه که مراسمات دارن اما تو شهر گاهی کل زمان یک عروسی تو دوساعت خلاصه میشه که اصلا نمیفهمی چی شد!

-خب البته خیلی ها مثل تو فکر نمی کنن دل آسا، خب اینجور مراسمات زمان زیادی می خواد، خیلی دوندگی داره یعنی باید خیلی تلاش کنی اینور اونور بری تا بتونی به همه کارها برسی، خیلی هم باید هزینه کنی، بی بی ساره پولداره خانواده عروس خانم هم که پولدارن واسه همین مشکلی ندارن با اینهمه سنت های مختلف!

-اما این رسم مردم این روستاست، یعنی کسی که پولدار نیست نمیتونه مثل بی بی ساره عروسی بگیره؟!

-خب بیشتر مردم این روستا از خانواده های متمول و پولداری هستن، چون یا بهشون ارث رسیده یا

با فروش زمین هاشون اینجا و سودهای کلان از معاملات شون به اموال زیادی رسیدن اما اگر هم کسی از لحاظ مالی توان گرفتن اینجور عروسی رو توی روستا نداشته باشه کدخدای روستا طی یک جلسه با مردم روستا ازشون میخواد که برای برپایی این جشن عروسی کمک کنن یعنی پول ب*دن تا اون شخص بتونه عروسی طبق سنت روستا بگیره، اینجوری با کمک و هدایای مردم سنت ها هم نمیشکنه و رعایت میشه!

-تو چی؟ اینجور مراسمات رو بیشتر می پسندی یا مراسمات شهر؟!

-خب راستش رو بخوای مراسمات شهر، اینجور مراسمات به نظرم زیادیه، آخه سخته چندین روز معطل یه عروسی باشی هی بری بیای کادو بخری خرید بری صحبت کنی وقت بذاری در حالیکه همه رو میشه توی دوشب انجام داد اما چون میخوان کشش ب*دن اومدن همه رو باز کردن و واسه هرکدوم یک شب وقت گذاشتن اینجوریه که طول میکشه و اینهمه آدم باید از کار و زندگی شون بزنن بیان اینجا بمونن، بعدم من زیاد از سبک سنتی خوشم نمیاد مدرن و امروزی رو بیشتر می پسندم!

سری تکون دادم که ستاره بهمون نزدیک شد و رو بهم گفت:

-از زیر کار کردن در نرو دل آسا خانوم، بیا بریم کمک!

سپهر با اخم رو به ستاره گفت:

-ناسلامتی دل آسا اینجا مهمونه، یعنی چی که اینهمه ازش کار می کشید؟!

ستاره با تعجب نگاهش کرد:

-والله بخدا داداش من شوخی کردم فقط خواستم ببرمش کنارم باشه اصلا اگر دل آسا نمی خواد کار کنه نکنه من به جاش همه کارها رو می کنم!

دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

-عزیزم سپهر رو ولش کن من خودم دلم میخواد کمک کنم، حالا بیا بریم!

بالاخره ساعت که روی هشت شب ضربه زد همه چیز حاضر بود.

به همراه ستاره به اتاق گوشه سالن رفتیم تا حاضر بشیم.

مشغول آرایش کردن بودم که ستاره با حسرت مجله مد رو جلوم انداخت:

-این لباس هایی که تو می پوشیدی و تبلیغ می کردی خیلی خوشکلن، ای کاش می تونستی چندتاش رو واسه فروش بیاری ایران و من الان همه رو ازت می خریدم تا برای هر مجلسی عزا نگیرم که حالا چی بپوشم!

خندیدم:

-خب اینکه غصه خوردن نداره من تو نیویورک هنوزم آشنا دارم میتونم بگم واست ارسال کنن!

چشم های ستاره برق زد و به سمتم دوید:

-وای دل آسا راست میگی؟ چرا به فکر خودم نرسید، پس می تونی بگی برام چندتایی بفرستن؟!

-خب تو باید اول انتخاب کنی بعد من سفارش بدم تا برات بیارن!

از توی گوشیم پوشه ی فایل های مدل هایی که تا اون موقع پوشیده بودم رو واسش فرستادم:

-حالا می تونی راحت انتخاب کنی، بعد از اینکه انتخاب کردی واسه من بفرست بقیه کارا رو خودم انجام می دم!

-چشم، ممنون عزیزم.

بعد از اینکه حاضر شدیم مجدد پیش بقیه برگشتیم.

مامان با دیدنم لبخند گرمی زد:

-خسته نباشی عزیزم!

-مرسی مامان، همچنین شما!

لحظاتی بعد سپهر پوشیده در لباس اسپرت خیلی شیکی به همراه جین و کفش اسپرت مارک دار مقابل دیدگانم قرار گرفت!

توی اون لحظه واقعا احساس کردم دلم واسش ضعف رفت!

خب این خبر خوبی بود!

نشون می داد که احساسات من بالاخره دارن از خواب چندین ساله خودشون بیدار میشن!

نگاهم رو به موهای ژل خورده براقش که رو به بالا رفته بود و صورتش رو باز تر کرده بود انداختم و زمزمه کردم:

-جذاب شدی!

لبخند گرمی زد و سرش رو نزدیک گوشم آورد:

-نه به اندازه ی تو!

لبخند گرمی به روش زدم!

-دل آسا؟!

با شنیدن صدای مهراب لرزه ای به پشتم نشست!

انگار واسم غریبه ای بود که برای اولین بار اسمم رو صدا می کرد!

من از مهراب انتظاراتی خیلی بیشتر داشتم و او بهم ثابت کرد که لایق عشق نیست!

سپهر ل*بش رو گزید و این از نگاه تیزبین من دور نموند!

با خونسردی برگشتم و بهش خیره شدم!

کت و شلوار سورمه ای رنگش با کفش های مردونه براق مشکیش و لباس مردونه سفید تکمیل کننده تیپ اون شبش بود!

موهاش رو روی شقیقه هاش ریخته بود و اخم ملایمی روی صورتش خودنمایی می کرد!

-بله؟!

-باید حرف بزنیم!

تک ابروم رو بالا دادم:

-حرف؟ در چه مورد؟ آهان لابد در مورد فتانه!

پوزخندم انگار عصبیش کرد چون جلو اومد و مچ دستم رو گرفت!

سپهر انگار نتونست خودش رو کنترل کنه و جلوم ایستاد!

چشم تو چشم مهراب انداخت و مچ دستم رو از لای دستش بیرون آورد:

-به زور که نمی تونی ببریش، خب بخواد خودش باهات میاد!

مهراب با پوزخند به سپهر زل زد:

-جنابعالی؟!

اخم کردم:

-من الان وقتی برای صحبت کردن ندارم، بمونه برای بعد!

سپس رو به سپهر گفتم:

-بریم!

سپهر تک ابروش رو بالا انداخت و پشت سرم راه افتاد.

از اون فضای خفقان آور که بیرون اومدیم و هوای تازه به ریه هام رسید کمی حالم بهتر شد!

رو به سپهر گفتم:

-می شه بریم کنار رودخونه؟!

-حتما!

در کنار هم قدم برداشتیم.

رودخونه خروشان عجیب تو دل شب وحشتناک می شد!

روی تکه سنگ همیشگیم نشستم، سپهر هم روبروم نشست و دستش رو توی آب فرو برد!

-آب خیلی سرده، دستت رو بکش!

کلافه گفت:

-ببخش دل آسا من نباید بین تو و پسرخاله ات قرار می گرفتم، من نباید دخالت می کردم، اصلا مگه من کی ام که بخوام بین شماها قرار بگیرم، باور کن حرکتم دست خودم نبود!

لبخند عمیقی زدم، سپهر بیش از حد تکیه گاه بود!

-اگر بگم این حرکتت اونم جلوی مهراب خیلی بهم مزه داد چی؟ بازم پشیمونی از انجام دادنش؟!

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

-شوخی می کنی؟!

-ببین سپهر توی دل من دیگه نسبت به مهراب جز حس یک فامیل و پسرخاله چیزی نمونده، برات که گفتم، مهراب یک حباب بود توی افکار من که آخرشم ترکید، پس برام اهمیتی نداره که عصبانی بشه یا نه، اون حرکتت هم کاملا به جا و حساب شده بود، من اصلا ناراحت نشدم!

نگاهش رو از چشمام گرفت و به لبام دوخت:

-یه چیزی بگم؟!

-حتما!

-وقتی از اینجا بریم حسابی دلتنگت میشم!

قلبم با این حرف لحظه ای بیش از پیش تپید!

ضربانم عجیب بالا رفت!

لبخند بدون خجالت جا خوش کرد روی لبام!

-منم همینجور!

از جا بلند شد و اومد کنارم:

-جدی؟!

-باور کن!

-پس می تونم امیدوارم باشم که یه جایی تو دلت دارم، نه؟!

-ای فرصت طلب!

بلند زد زیر خنده، با بدجنسی نگاهش کردم:

-تا یه حرفی بهت میزنم سریع از فرصت سواستفاده می کنی ها، زرنگی!

چشم هاش حالت عجیبی داشت، بوی ادکلن مردونه اش با عطر و بوی آب و سبزه های اطراف عجیب فضا رو رمانتیک و عاشقانه کرده بود!

انگار سرمست از حال و هوای اون لحظه بودم!

-دل آسا؟!

دستپاچه از جا بلند شدم، من هنوز نمی تونستم احساساتم رو اونطور که باید، کنترل کنم!

-بهتره بریم، عروسی کم کم داره شروع میشه!

خواستم برم که بازوم رو گرفت، سد راهم شد و پرسید:

-ازم فرار می کنی؟!

نگاهم رو به چشماش دوختم:

-چرا باید فرار کنم؟!

-نمیذارم احساساتت رو بازم حبس کنی تو اعماق وجودت، من تو رو همون دل آسایی می کنم که خودت می خوای!

سپس گرمی ل*ب هاش رو روی لبام حس کردم، لحظه ای انگار آتش توی وجودم شعله ور شد!
تموم احساسات دخترونه ام که از شروع سن بلوغ توی نطفه خفه کرده بودم سرباز کرد و دلیلش احساسات خالصانه سپهر بود چون با تموم وجودش من رو می ب*و*سید!
انگار دلم نمی خواست هرگز عقب بکشه و ازم جدا بشه، دلم می خواست ساعت ها توی همون حالت بمونیم تا به جبران تموم این سال ها که کمبود عشق رو حس کردم الان لبریز از وجود این حس قشنگ بشم!
سپهر غرق در احساس دستش رو روی ستون فقراتم می کشید و من لبریز از حسی می شدم که تا الان جرات بروزش رو نداشتم!
چندین سال به خاطر ترس از کیان شهیادی و بعد از اون ترس از خودم!
ترس از عاشقی!
ترس از دوست داشتن و دوست داشته شدن!
ترس از دونفره شدن و در راهی قدم گذاشتن که انتهاش اصلا مشخص نیست!
ترس از اینکه وسط راه تنها بشم و باز تنهایی سرنوشتم باشه!
ترس از جدایی!
سپهر نرم عقب کشید، پاهام انگار سال ها بود که بی حس بودن و نمی تونستن وزنم رو کنترل کنن!
سپهر هنوز هم بازوم رو رها نکرده بود!
نگاهم رو با دلهره به چشم هاش دوختم!
مصمم نگاهم کرد:
-می خوامت دل آسا، از همون لحظه ای که برای اولین بار آهنگ هات روی صفحه گوشیم پلی شد تا به اون لحظه که واسه اولین بار دیدمت همیشه خواستارت بودم، این ب*وسه نشونه ی این بود که بدونی چقدر توی خواستنت مصمم هستم، بدونی نمی خوام ترکت کنم، می خوام که تا آخر عمر در کنارم داشته باشمت، نمی خوام جز من کسی رو بخوای و کسی تو رو بخواد، مال من باش دل آسا، من نمی خوام زمان رو از دست بدم چون سال هاست که منتظر این لحظه هستم، انگار از همون لحظه که صدات رو شنیدم توی بند بند وجودم رخنه کردی و انگار می دونستم یک روز عاشقت می شم، الان

اون لحظه رسیده، من خیلی می خوامت دل آسا، نمیذارم دیگه سختی بکشی، می خوام مال خودم باشی تا خوشبختی رو با تموم وجود بهت هدیه کنم، تو فقط بگو دوستم داری تا تموم احساساتم رو بهت ابراز کنم، بفهمی عشق چه حس شیرینیه، بفهمی دوست داشته شدن اونم از ته قلب چه ل*ذت عمیقیه، دل آسا من واسه بودن با تو یک لحظه هم تردید ندارم، دلم می خواد بدونم توام همین حس رو داری یا نه!

زبونم بند اومده بود، من اصلا انتظار این حرف ها رو نداشتم، من اصلا فکرش رو هم نمی کردم قراره با این حرف ها روبرو بشم و الان اصلا نمی دونستم چه جوابی باید به اینهمه اعتراف از ته دل سپهر بدم!

ل*ب های خشکم رو به سختی با ز*ب*ون تر کردم، سپهر منتظر نگاهم می کرد!

انگار نگاه گرمش تا اعماق قلبم رسوخ می کرد!

انگار زیر نگاهش هرلحظه بیش از پیش د*اغ می شدم و دلم شده بود مثل یک ماده ی مذاب و آتشین!

-من... من... نمی دونم... چی باید... بگم سپهر!

-هیس، نمی خوام الان بگی، امشب رو با خیال راحت فکر کن، فردا هم تا عصر مهلت میدم بهت که باز هم فکر کنی، من واسه داشتنت حریصم، نمی خوام فرصتی رو از دست بدم، می خوام هرچه زودتر در کنارت آروم بگیرم، امیدوارم درکم کنی!

سپس دستم رو توی دستش گرفت:

-حالا بیا بریم!

در کنار هم به راه افتادیم، عروسی یک ساعتی می شد که شروع شده بود!

تا رسیدن به سالن هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد، جلوی ورودی دستم رو ول کرد:

-من گذشته ات رو از ز*ب*ون خودت شنیدم، تو حق داری که بترسی از اعتماد کردن به تمامی آدم های این جهان، اما بدون امتحان و بدون قدم برداشتن هیچ کاری جلو نمی ره، تو باید یاد بگیری که گذشته توی گذشته مونده، تو باید به خودت یک فرصت جدید بدی، نمی ذارم آینده ات خ*را*ب بشه اگر قول بدی مال من باشی!

ل*بم رو گزیدم که ادامه داد:

-خیال نکن این ب*وسه از ذهن من پاک می شه، من رو این ب*وسه شرط زندگی با تو رو بستم، پس این رو یادت باشه قصد هیچ گونه سوءاستفاده ای ندارم، می خوام توام مثل من همینقدر مصمم تصمیم بگیری و بهم جواب بدی، اما و اگر و شاید و باید توی ر*اب*طه مون جایی نداشته باشه دل آسا، خب؟!

به سختی سرم رو تکون دادم، لبخندی به روم زد:

-تا فردا عصر که کنار رودخونه ببینمت دیگه سمتت نمیام، دلم می خواد راحت فکرهات رو بکنی، اما این رو یادت باشه موقعی که داری به من و پیشنهادم فکر می کنی گذشته رو توی افکارت راه نده، نذار گذشته روی تصمیمت تاثیر بذاره، کیان شهیادی و مهراب و بقیه ی آدم ها رو کنار بذار، فقط روی یک اسم تمرکز کن، سپهر!

حرف هاش چقدر برام ل*ذت بخش بود، انگار سپهر سال ها بود که من رو می شناخت!

ازم دور شد و به آرومی دستی تکون داد، کمی بعد توی دل سیاهی شب ناپدید شد و دیگه ندیدمش!

وارد مجلس شدم.

گیج و منگ یه گوشه نشستم و شربت پرتقالی که یه خانمی داشت تعارف می کرد رو برداشتم و لاجرعه سر کشیدم!

انگار آتش درونیم نمی خواست فروکش کنه!

لیوان خالیم رو توی سینی گذاشتم و یکی دیگه برداشتم!

سومی و چهارمی و پنجمی!

نه!

انگار تب کرده بودم!

حالم اصلا خوب نبود!

انگار بدنم شده بود کوره آتش!

با نگرانی از جا بلند شدم و به سختی تونستم مامان رو پیدا کنم!

انگار تا بهم نگاه کرد فهمید حال خوبی ندارم چون با ترس بازوم رو گرفت و من رو به اتاقی برد!

روی تخت دراز کشیدم!

ماما با کمک ستاره که همون لحظه سر رسیده بود با آب سرد پاشویه ام کردن و روی پیشونیمم دستمال مرطوب خنک گذاشتن!

انگار تازه داشت کمی از التهاب درونیم کم می شد!

از ستاره آب خواستم که سریع رفت و با یک بطری آب معدنی برگشت!

بطری رو تا ته سر کشیدم که مامان پرسید:

-چی شده عزیزم؟ مریض شدی؟ کجا بودی تا الان؟!

دستم رو روی پیشونیم کشیدم:

-خیلی بهترم مامان، نمی فهمم یهویی چم شد، تا الان کنار رودخونه بودم حالمم خوب بود، اما الان حس می کنم تنم تو آتیش میسوزه!

مامان با بغض دستم رو گرفت:

-خدا مرگم بده، من خیلی ازت غافل شدم همش تقصیر منه!

صدای ضربه هایی که به در خورد مامان رو از جا بلند کرد و دقایقی بعد بابا به همراه مهراب و خاله بارانک و پادنا داخل شدند!

خاله بارانک با نگرانی بهم خیره شد:

-صورتت قرمز شده، تب داری؟!

مهراب سریع کنار تخت نشست و تا خواست دستم رو بگیره دستم رو پس کشیدم و اخم کردم!

نگاهش رو به چشم هام دوخت، خداروشکر خاله و مامان مشغول پاشویه ام بودن و چیزی متوجه نشدن!

زمزمه کرد:

-یعنی تا این حد غریبه شدم برات؟!

پوزخندی زدم:

-حتی بیش تر از حد تصورت!

در مجدد باز شد و سپهر به همراه مامانش داخل شدن، از اینکه همه توی اتاق کنارم جمع شده بودن اصلا راضی نبودم، اما حضور سپهر یه جورایی جدا از بقیه دلم رو آروم میکرد!

سپهر و مهراب نگاه بامعنی رد و بدل کردن، مهراب عقب کشید و سپهر کنار تخت نشست!

بابا دستپاچه از سپهر پرسید:

-سپهرجان مطمئنی نیازی به دکتر متخصص نداره؟!

سپهر با لبخند گرمی جواب بابا رو داد:

-گفتم که، جای هیچ نگرانی نیست من طبابت خوندم درسته رشته ام دندان پزشکیه ولی بالاخره در این حد که میفهمم چی به درد دختر شما می خوره، خیالتون راحت باشه من حالش رو خوب می کنم!

تا روی زبونم اومد که بگم همین بودنت حالم رو بهتر می کنه اما سکوت کردم، هنوز برای من که تصمیم قاطعی نگرفته بودم در مورد سپهر، زدن اینجور حرف ها زود بود!

مامان:

-پس خواهش می کنم هرچه زودتر حالش رو خوب کن!

سپهر از جا بلند شد:

-خواهش میکنم شما همگی بیرون باشید، ستاره اینجاس به من کمک می کنه حضور شما اینجا نه تنها باعث جلب توجه حضار می شه بلکه استرس و دلهره دل آسا خانومم بیشتر میشه، راحتش بذارید زودتر بهتر می شه، ممنونتون می شم!

دقایقی بعد جز سپهر و ستاره و من، کسی توی اتاق نبود!

سپهر با دقت وسایل پزشکیش رو زیر و رو می کرد و در همون حال به ستاره دستوراتی می داد و او تندتند انجام می داد!

از اینکه اینقدر نگران حالم بود خوشحال بودم اما از طرفی صحبت هامون با مهراب ذهنم رو بهم ریخته بود!

سپهر آروم کنار تخت نشست و زمزمه کرد:

-اگر می دونستم حرف هام و اقرار به خواستنت تا این حد اذیتت می کنه ل*ب باز نمی کردم دل

آسا!

ل*بم رو گزیدم:

-اما بودنت اینجا حس خوبی بهم می ده، من از شنیدن اون حرف ها اصلا پشیمون نیستم!

نگاهم کرد، چشم هاش یک برق خیلی عجیبی داشت!

ستاره پوفی کشید:

-بفرما داداش، حاضر شد هر چی خواستی!

با صدای در سپهر رو به ستاره گفت:

-برو ببین کیه اما کسی رو راه نده داخل، خب؟!

ستاره سری تکون داد و به سمت در رفت!

سِرُم رو داخل رگم فرو برد، آخی از اعماق وجود گفتم که با ناراحتی نگاهم کرد:

-شرمنده، مجبورم!

بدون اینکه جوابی بدم نگاهم رو به قطرات آب سِرُم دوختم که تندتند به داخل شلنگ متصل به رگ دستم می ریختن و وارد بدنم می شدن!

بدنم کرخت و بی حال شده بود!

ستاره که برگشت سپهر در حالیکه قرصی رو به همراه یک لیوان آب بهم می داد تا بخورم ازش پرسید:

-کی بود ستاره؟!

ستاره در کنارم روی تخت نشست:

-مهراب، خیلی اصرار داشت بیاد داخل اما گفتم شما منع کردید!

سپهر با اخم رو برگردوند و به کارش مشغول شد.

کمی بعد نمی دونم چی شد که خوابم برد!

×××

چشم که باز کردم تو اتاقمون توی ویلای بی بی ساره بودم!

با تعجب از جا بلند شدم و نگاهم رو از شیشه پنجره به بیرون دوختم!

نزدیک ظهر بود و صدای اذان از بلندگوهای اطراف به گوش می رسید!

از جا بلند شدم و با برداشتن وسایلم به سمت حموم رفتم تا با یک دوش سرحال تر بشم!

بیرون که اومدم و وارد اتاق شدم با دیدن مهراب هینی کشیدم که از جا بلند شد:

-بهتری؟!

به سمت آینه رفتم و با روشن کردن سشوار مشغول خشک کردن موهام شدم.

مهراب در بالکن رو باز کرد و مرتب نفس های عمیق می کشید!

کمی بعد موهام خشک بودن!

مشغول درست کردن و بستن موهام بودم که پشت سرم ایستاد و از آینه زل زد بهم:

-سوالم جواب نداشت؟!

-بهترم، میتونی بری!

پوزخندی زد:

-چیه؟ چشمت به آقای دکتر خورده دیگه ما رو تحویل نمی گیری، فکر نمی کردم انقدر زود دست و دلت بلرزه!

-من یا تو؟!

نگاهش رو به چشم های خونسردم دوخت، هدفش این بود من رو عصبی کنه و من نمی ذاشتم به این هدفش برسه!

بازوم رو گرفت و کشیدم سمت خودش:

-من کی تو رو نخواستم که این دفعه دومم باشه؟ چرا بیخودی حرف الکی می زنی؟!

بازوم رو با اخم از دستش کشیدم بیرون و داد زدم:

-تو کی من رو خواستی؟ بهتره این سوال رو از من بپرسی نه سوال قبلی، تو اگر واقعا برای من ارزش قائل بودی نصف وقتی که برای یه دختر غریبه یه دختری که تازه چند روزه باهاش آشنا شدی میذاشتی رو به من اختصاص می دادی الان انقدر احساس خفت نمی کردم، تو هیچ وقت نتونستی به خاطر من قید خیلی چیزها رو بزنی، تو نخواستی حتی برای بودن بیشتر با من با خانواده ات بجنگی،

نمیگم اونا رو کنار بذار اما می تونستی خاله رو قانع کنی که من برات اولویتم اما نکردی چون نبودم، می فهمی؟ من واسه ی تو فقط یک همبازی بچگی بودم که الان بزرگ شده بود و بد نمی شد اگر الانم کمی باهاش وقت بگذرونی و بعد هم مثل این سال ها رهاش کنی به امون خدا، من می فهمم که برای تو فقط یک فردی بودم که به همه ثابت کنی تو زندگیش رو نجات دادی، در حالیکه این تو نبودی که من رو نجات دادی خودم بودم و ویلی، تو حتی به اندازه ی ویلی هم برای من ارزش قائل نبودی که اگر بودی الان وضعیتمون خیلی فرق میکرد!

سپس پشتم رو کردم بهش:

-الانم برو و تنهام بذار خواهشا!

نگاه سنگینی بهم انداخت و خواست حرفی بزنه اما انگار پشیمون شد، به سمت در رفت و بین راه ایستاد:

-یعنی می خوای بگی اون ب*وسه ها هم فراموش کنیم؟!!!

پوزخندی زدم:

-نه، منکه اشتباهاتم رو فراموش نمی کنم مگه اینکه تو فراموشت بشه!

نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد!

پوفی کشیدم و کلافه از آینه نگاهی به چهره خودم انداختم!

خسته شده بودم از اینهمه اتفاقات پشت سر هم!

در اتاق باز شد و مامان به همراه یک سینی حاوی قهوه و کیک و شیر وارد اتاق شد و با دیدنم لبخند گرمی زد:

-عزیزدلم چه خوب که بیدار شدی!

روبروی هم نشستیم و بی معطلی لیوان شیر رو با کیک خوردم که از جا بلند شد:

-باید بگم دکتر سرافراز یکبار دیگه بیاد معاینه ات کنه تا مطمئن بشیم حالت خوبه، تو که مشکلی نداری؟!

-نه!

مامان که رفت ل*بم رو گزیدم، حرف های بیشتری روی دلم سنگینی می کرد که دلم می خواست به مهراب بزنم اما نتونستم!

نمی خواستم با خودش فکر کنه محتاج عشقش بودم و دارم محبت گدایی می کنم!

در اتاق باز شد و سپهر به همراه بابا داخل شدن!

لبخندی به روشون زدم که سپهر با اشتیاق دور از چشم بابا ب*وسه ای برام فرستاد و من لبخندم عمیق تر شد!

بابا آروم سرم رو ب*و*سید:

-چقدر نگرانت بودم عزیزم!

سپهر مشغول معاینه ام شد و بابا رو بهم گفت:

-دل آسا امشب بر می گردیم تهران، تو که مشکلی نداری؟!

-نه باباجون، من خیلی وقته از شرکتم غافلم برگردیم دیگه!

بابا سری تکون داد و از اتاق خارج شد!

سپهر بی معطلی خم شد و پیشونیم رو ب*و*سید و با مهربونی نگاهم کرد:

-تو که من رو نصف عمر کردی دختر خوب!

-منکه خوبم!

لبخند زد:

-آره الحمدالله الان کاملا خوبی!

فنجون قهوه رو به سمتش گرفتم:

-اینو تو بخور!

خندید:

-هرچه از عشق رسد نیکوست!

-اشتباه میگی، هرچه از دوست رسد نیکوست!

-نه نه تو که دوست من نیستی، عشقمی!

چیزی تو دلم فرو ریخت، نگاه خاصش رو به چشمام دوخت که گفتم:

-خوب بلدی ز*ب*ون بریزیا!

خندید:

-ز*ب*ون ریختن نیست، حرف های دلمه!

لبخندی زدم و پرسیدم:

-شما هم امشب بر می گردید؟!

-آره، من طاقت دور بودن از تو رو ندارم!

-اینجوری میگی از الان لوس می شم ها!

-اتفاقا دلم می خواد مدام نازت رو بکشم و برام لوس کنی خودت رو!

با خجالت سر به زیر انداختم که سرش رو کنار گوشم آورد:

-یه چیزی بگم؟!

لرزشی خفیف از برخورد نفسش با گوشم بهم دست داد، آروم گفتم:

-بگو؟!

-بی صبرانه منتظرم که باهام ازدواج کنی و مال خودم بشی!

لبخندی زدم و با بدجنسی گفتم:

-از کجا مطمئنی که من قبول میکنم باهات ازدواج کنم؟!

با ترس سرش رو عقب کشید و بهم زل زد، وقتی دید دارم شوخی می کنم نفسش رو محکم فوت کرد بیرون:

-وای، ترسیدم که!

با صدای تقه هایی که به در خورد سپهر سریعا عقب کشید و بفرما زد!

در باز شد و مامان و ستاره و خاله گیسو و بقیه خانم ها و مامان سپهر همگی ریختن داخل و سپهر با یه نگاه ازم خداحافظی کرد و اتاق رو ترک!

همه مدام حالم رو می پرسیدن و من بهشون اطمینان می دادم که حالم خوبه اما خبری از خاله بارانک نبود!

واقعا انگار خاله بارانک اصلا از اینکه ما از خارج برگشتیم خوشحال نبود و مدام با حرکاتش می

خواست این رو بهمون نشون بده و بفهمونه!

یک ساعتی همه تو اتاق ما بودن و صحبت می کردیم.

بعد از اون همه به سالن پایین برگشتیم و مشغول تدارک ناهار شدیم.

ستاره در کنارم نشست و لبخند زد:

-عزیزم امشب بر می گردیم تهران، تو رو خدا قول بده به دیدنم بیای!

لبخند گرمی به روش زدم:

-مطمئن باش فراموشت نمی کنم!

-واقعا دوستی با تو افتخار خیلی بزرگیه که هنوزم باورم نمی شه واسه من افتاده!

-تو به من لطف داری!

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

-راستی تموم ژورنال لباسی رو که پسندیده بودی و برام فرستادی رو برای دوستم تو نیویورک ارسال کردم و ازش خواستم برات بفرسته، فقط مونده آدرستون که باید واسم بفرستی و منم برای دوستم ارسال کنم تا بدونه بسته رو کجا ارسال کنه!

چشم های ستاره برق زد و خوشحال گفت:

-چشم برات می فرستم عزیزدلم!

اون روز، آخرین ناهاری بود که در کنار هم می خوردیم برای همین هم همه تقریبا از اینکه این مسافرت به اتمام رسیده و قراره شب از هم خداحافظی کنن کمی ناراحت بودن اما در کنارش باز هم می گفتن و می خندیدن تا این لحظات آخر هم مثل این چند روز با دل خوش سپری بشه نه با غم و ناراحتی!

ناهار آخر کوفته تبریزی بود دست پخت بی بی ساره و خانم های روستا که الحق لذیذترین کوفته ای بود که برای اولین بار می خوردم، چون آشپز ایرانی ما تو نیویورک اصلا بلد نبود کوفته بپزه و من اولین بار بود طعمش رو می چشیدم!

عصر به همراه ستاره برای آخرین بار به کنار رودخونه هم رفتیم و کلی با هم عکس انداختیم، مامان و خاله ها هم اومدن و با اونا هم عکس گرفتیم!

بعد از اون همه به اتفاق به بالای کوه رفتیم تا به قول خاله پرستو تو این چند روز اگر اضافه وزنی داشتیم با این کوه نوردی از بین بره!

همه به این حرف خاله چقدر خندیدن چون با یکبار کوه نوردی که قرار نبود اضافه وزن از بین بره!

تا ساعت پنج عصر بیرون بودیم و بعد برگشتیم ویلا!

بی بی ساره برامون تدارک شربت خیلی گوارایی به همراه کلوچه های خونگی دست پخت یکی از خانم های روستا دیده بود که خستگی کوه نوردی رو کامل از تنمون بیرون کرد!

بالاخره پس از گذشت یک ساعت دیگه ساعت شش بود که بابا صدامون زد و فهمیدیم که وقت رفتنه!

با روشن شدن صفحه گوشیم سریع پیام رو باز کردم:

-بیا خونمون یه لحظه قبل از اینکه بری، می خوام یه چیزی بهت بدم!

با دیدن پیام سپهر دستپاچه رو به مامان گفتم:

-مامان تا شما وسایل رو جا به جا می کنید و از همه خداحافظی می کنید من برم و بیام!

بدون اینکه منتظر جواب مامان بمونم به سمت خونه ی سپهر اینا دویدم!

توی راه مدام حواسم بود تا کسی دنبالم نیاد!

دو تا تقه که به در زدم سریع باز شد و داخل رفتم!

سپهر با اشتیاق در آغوشم کشید:

-نتونستم تحمل کنم دل آسا!

لبخند گرمی زدم و ازش فاصله گرفتم که جعبه ای رو از پشت سرش بیرون کشید و مقابلم گرفت:

-دل آسا می دونم که من برای تو خیلی کمم، تو لایق خیلی بیش از من و بهتر از منی اما می خوام بدونی که صادقانه و از ته دلم دوستت دارم، انقدر دوستت دارم که تا حالا هیچ کس رو حتی مادرم رو، به اندازه تو دوست نداشتم، تو بعد از خدا برای من باارزشی و من این ها رو از ته دلم می گم نه اینکه خیال کنی می خوام با این حرف ها دلت رو ببرم نه من دارم احساسات قلبیم رو واست بازگو می کنم، می دونم که واسه داشتنت خیلی باید بجنگم و رقیب هم کم ندارم، اما دلم می خواد بدونی من اگر یه حرفی می زنم پاش وایمیستم و از هیچ کس ابایی ندارم، پس وقتی می گم تو مال منی اگر

جونمم لازم باشه می دم تا تو رو برای خودم کنم، من مثل هیچ کس نیستم که تا تقی به توقی می خوره پا پس بکشم و پشتت رو خالی کنم، من تا ابد برای داشتنت با همه می جنگم!

نفس عمیقی کشید و جعبه رو باز کرد:

-این حلقه تماما برلیان و الماسه، از پاریس سفارش دادم دو سال پیش، با خودم عهد بستم تا روزی که عشق دلخواهم رو پیدا نکردم ازدواج نکنم، تا وقتی کسی رو که در حد پرستش دوستش دارم پیدا نکردم این حلقه رو از جاش در نیارم، اون روز الان رسیده، تو برای من همون رویایی هستی که همیشه توی خواب هام اومدی، امشب و اینجا دلم می خواد اگر دوستم داری و مثل من راضی به این ازدواج هستی این حلقه رو ازم قبول کنی، می دونم بی مقدمه چینی و بدون رسومات خانوادگی اینجور حرف ها نباید زده بشه یا حلقه رد و بدل بشه اما این بمونه بین خودمون و پیوند قلب هامون تا وقتی که رسما بیام خواستگاریت و اینبار پیوند اصلی و سنت پیامبر(ص) بینمون اتفاق بیفته، امشب اگر این حلقه رو ازم قبول کردی مطمئن می شم که تو دیگه مال منی، اما اگر دست رد به دلم بزنی بدون واقعا دیگه زندگی برام مفهومی نداره، این رو از ته قلبم می گم!

تمام مدت به چشم هاش خیره بودم!

هضم حرف هاش برام سنگین بود اما یه چیزی ته دلم می گفت سپهر مردیه که همیشه دنبالش بودی و آرزوش رو داشتی، کسی که واقعا میتونی بهش تکیه کنی و می دونی پشتت رو خالی نمی کنه!

دستم رو جلو بردم و حلقه رو برداشتم!

چشم های سپهر درخشید و قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و روی گونه اش ریخت:

-چقدر آرزوی این لحظه رو داشتم دل آسا!

حلقه رو آروم از دستم گرفت و جلوم زانو زد:

-با من ازدواج می کنی عزیزم؟!

لبخندی زدم و دست چپم رو پیش بردم!

سپهر با ذوق حلقه رو توی انگشتم فرو برد و چه جالب که حلقه انگار واسه انگشت من ساخته شده بود!

سپهر منتظر نگاهم کرد، خم شدم و آروم پیشونیش رو ب*و*سیدم:

-بله، جواب من بله هست!

سپهر اینبار محکم تر در آغوشم کشید ولی صدای زنگ موبایلم لحظات رویایی مون رو خ*را*ب کرد!

با دیدن اسم بابا دستپاچه رو به سپهر گفتم:

-من باید برم!

سپهر دستی به صورتش کشید و در جوابم گفت:

-رسیدی حتما خبرم کن، نگرانتم!

-باشه.

دنبالم اومد و جلوی در گفت:

-مواظب خودت باش!

با بهم زدن چشم هام بهش اطمینان دادم که نگرانیش بی مورده!

با بیرون اومدنم و بسته شدن در زود خودم رو به جمع رسوندم.

ساعتی بعد در راه برگشت به تهران بودیم و من با خودم زمزمه کردم:

-هرگز این روستا و وقایعی که توش اتفاق افتاد برام رو فراموش نمی کنم، هرگز!

×××

یک هفته بود که از روستا برگشته بودیم، همه چیز به روال قبل برگشته بود و من اما انگار دچار یک تحول عظیم شده بودم!

همیشه احساس می کردم یه چیزی کم دارم و گمشده ای دارم که خواب و خوراک از من گرفته!

بابا و مامان متوجه تغییراتم بودن و هردو دائما بهم نگاه های مشکوکی می انداختن اما کاری به کارم نداشتن و مزاحمم نمی شدن!

تمام این یک هفته توی ویلا خودم رو حبس کرده بودم و فقط تلفنی با همه در ارتباط بودم!

ویلی مدام زنگ می زد و ازم می خواست توی ویلا نمونم و برای عوض شدن حال و هوام به شرکت برم اما من اصلا حس و حال کار کردن و سروکله زدن با مشتری ها رو نداشتم!

تا به حال سابقه نداشته بود که من دچار این حس و حال بشم و برای همینم واسه خودم خیلی

عجیب بود!

توی این یک هفته سپهر تقریبا روزی دوبار زنگ میزد و باهام صحبت می کرد!

از دلتنگی هاش می گفت از عشقی که بهم داره و از اینکه به زودی زود و هروقت که من اجازه بدم می خواد بیاد خواستگاریم اما من نمی دونم چم شده بود!

نه اجازه می دادم واسه دیدنم بیاد نه حتی اجازه می دادم به خواستگاریم بیان و این موضوع سپهر رو حسابی ناراحت کرده بود!

لباس های سفارشی ستاره به دستش رسیده بود و او بارها برای تشکر به من زنگ زد و چند دفعه ازم خواست برم عمارتشون اما من فعلا نمی خواستم با سپهر رو به رو بشم!

مامان گاهی ازم سوالاتی می کرد، انگار مطمئن شده بود که دخترش اسیر دام عشق شده و دلتنگ معشوقه اشه!

تمام لحظات، صح*نه ها، گفتگوهایی که توی روستا بین من و سپهر گذشته بود جلوی چشمم بود،

هر شب تمام اتفاقات مثل پرده سینمایی از جلوی چشم هام عبور می کرد و من دائم تو فکر بودم!

هارپر هم ماه چهارم بارداریش رو پشت سر می گذاشت و فریتا ماه سوم!

ویلی و آترون هم در پو*ست خود نمی گنجیدن چون به زودی قرار بود پدر بشن و از این بابت خدا رو شاکر بودن!

اون روز توی باغ روی تاب نشسته بودم و غرق در افکارم بودم که ویلی وارد ویلا شد و با دیدنم به سمتم اومد:

-چطوری؟!

بی حال بهش زل زدم که ل*بش رو گزید:

-بله خودم فهمیدم که زیاد نرمال نیستی!

بدون تعارف در کنارم نشست و منم اعتراضی نکردم!

-امشب میخوام مهمونی بگیرم، می خوام دور هم باشیم، می خوام که توام باشی!

تا اومدم بگم نه سریع با اخم پرید وسط حرفم:

-نمیام و نمیشه و نمی خوامم نداریم، ببین دل آسا دارم بهت چی می گم من دیگه نمی خوام ببینم تو

توی بدبختی دست و پا بزنی کم از دست کیان شهیادی نکشیدی، با خودم گفتم اگر کمکت بکنم و اون باند رو فروپاشی کنی دیگه هیچ وقت قرار نیست گرد غم رو توی چشمات ببینم هیچ وقت قرار نیست چشمات رو ناراحت ببینم هیچ وقت قرار نیست خوشبختی ازت فراری باشه اما انگار اشتباه می کردم، تو خودت نمی خوای که شاد باشی، آخه دیگه چه مشکلی داری؟ اصلا با کی مشکل داری؟ تو الان خوشبختی، به تموم خواسته هات رسیدی، همه دوستت دارن، یه خانواده داری، اقوام داری، دوست آشنا، تویی که یک روز تنها بودی الان صاحب همه کس و همه چیز شدی، پس دیگه چرا زندگی رو واسه خودت سخت می کنی؟!

حرف هاش کاملا درست بود، من باید خودم به سمت خوشبختی میرفتم قرار نبود خوشبختی به سمت من بیاد، من خودم باید برای داشتن خوشبختی توی زندگیم می جنگیدم و تلاش می کردم!

-باشه ویلی، مرسی که تو همیشه کنارم بودی در بدترین شرایط!

-تو عزیز منی، من خیلی به تو بدهکارم، همیشه دستم رو گرفتی و نذاشتی توی زندگی کمبودی داشته باشم!

-توام مثل یک رفیق واقعی همیشه هوام رو داشتی!

-پس خیالم راحت باشه که امشب میای؟

-میام ویلی!

×××

بعد از رفتن ویلیام، به سرعت از جا بلند شدم و خودم رو به اتاقم رسوندم و دوش گرفتم!

پس از پوشیدن لباس های بیرونیم رو به مامان گفتم:

-من میرم آرایشگاه!

بدون اینکه منتظر جواب مامان بمونم به سمت ماشین دویدم!

تصمیم خودم رو گرفته بودم، می دونستم ویلی به خاطر من امشب خانواده سپهر رو دعوت می کنه پس من باید امشب به عشقم کسی که شده بود تموم زندگیم جواب بله می دادم، اجازه می دادم تا بیاد خواستگاریم و بشه مرد من!

بدون اتلاف وقت از ماشین پیاده شدم، آرایشگر با دیدنم لبخند زد:

-تو یکی از مشتری هایی هستی که هر آرایشگری دلش می خواد داشته باشه!

دقایقی بعد روی صندلی نشسته بودم، اولین درخواستم کوتاه کردن یکمی از موهام بود!

بعد از اون یک رنگ خیلی قشنگ انتخاب کردم و گفتم برام موهام رو رنگ کنن!

بعد از اصلاح ازشون خواستم ناخن هام رو ژلیش کنن و پرسینگ دماغ برام بذارن، نگین خوشکل روی دماغم حسابی توی چشم می زد!

آرایش ملایمی به چهره ام دادن و موهام رو هم به مدل دلخواهم شنیون کردن!

چشم هام که توی آینه به خودم افتاد ل*ذت بردم از این تغییرات!

از جا بلند شدم و رو به آرایشگر خندیدم:

-دمت گرم!

دقایقی بعد به ویلا برگشته بودم و توی کمد لباس هام دنبال یک دکلته ی خیلی شیک می گشتم تا زیباییم رو تکمیل کنه!

مامان و بابا زودتر به مهمونی رفته بودن چون من به مامان گفته بودم که خودم به تنهایی می رم و منتظرم نمونن!

گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم سپهر، لحظه ای رعشه تو بدنم پیچید!

-الو؟!

صدای غمگین سپهر توی گوشم پیچید:

-بی معرفت می دونی چقدر دلتنگتم و از عمد نمیای؟ چرا دوست داری انتظار بکشم؟ من به اندازه کافی عاشقت هستم دیگه نذار درد انتظار هم به دردای دیگه ام اضافه بشه!

ل*بم رو گزیدم:

-تا نیم ساعت دیگه اونجام!

گوشی رو قطع کردم و روی میز انداختم، بالاخره دکلته مشکی سفیدم نظرم رو جلب کرد و سریعا پوشیدمش!

مانتو و شالم رو برداشتم و سریع از خونه خارج شدم!

بابا توی راه زنگ زد و پرسید چرا نمیرم که بهش اطلاع دادم توی راه هستم!

با رسیدن به ویلای ویلی، ماشین رو کنار ماشین سپهر پارک کردم!

از تعداد ماشین ها مشخص بود که مهمانان تقریبا تکمیل شدن و من انگار آخرین نفر بودم!

ماشین مهراب رو که دیدم ناخودآگاه اخمی روی صورتم نشست!

با ورودم به سالن متوجه شدم همه مشغول ر*ق*ص هستن و کسی حواسش به من نیست واسه همین سریع به اتاقی رفتم و مانتو و شالم رو بیرون آوردم، دستی به سر و روم کشیدم و وقتی مطمئن شدم همه چیز عالیه بیرون رفتم!

باید بابا رو پیدا می کردم و باهاش حرف می زدم!

باید می گفتم که دل باخته ی سپهر شدم و با کسب اجازه ازش می خوام که به پیشنهاد ازدواجش جواب بله بدم!

می دونستم اگر وارد سالن بشم سپهر سریعا متوجه حضورم میشه و ممکنه دیگه تنها نشم پس سریع از سالن خارج شدم و برای بابا اس ام اس نوشتم:

-بابا لطفا بیا تو باغ، در مورد یک مطلب خیلی مهم می خوام باهات حرف بزنم!

دقایقی بعد با بابا روبروی هم ایستاده بودیم!

تموم ماجرا رو از اول تا آخر براش تعریف کردم که به روم لبخند زد:

-ممنونم ازت که من رو لایق مشورت دونستی دخترم، همیشه با خودم فکر می کردم چون من در کنارت نبودم تا بزرگ شدنت رو ببینم و سایه خودم بالای سرت نبوده توام من رو مثل یک پدر نمی بینی اما حالا می فهمم که تو از خون خودمی و هر چقدر هم من کنارت نبوده باشم تو ذاتت پاکه!

مکثی کرد و ادامه داد:

-من و مادرت با انتخابت کاملا موافقیم، تو لایق یکی هستی مثل سپهر تا قدرت رو بدونه و دوستت داشته باشه از ته قلب، سپهر توی چشم هاش نسبت به تو علاقه موج میزنه پس همین برای ساختن یک زندگی پر از خوشبختی کاملا کافیه، هروقت خودت صلاح می دونی بگو بیان خواستگاری عزیزم!

لبخندی زدم و بابا آروم ترکم کرد، حالا نوبت حرف زدن با سپهر بود، اینبار به او اس ام اس زدم:

بیا پشت ویلا، سریع لطفا!

خودم رو به پشت ویلا رسوندم و روی تاب نشستم!

صدای دویدن کسی باعث شد سرم رو به عقب بچرخونم و با دیدن سپهر از جا بلند شدم!

روبروم ایستاد و مات چهره ام شد!

لبخندی بهش زدم:

-سلام سپهر!

بی وقفه جلو اومد و محکم در آغوشم گرفت!

چقدر دلتنگش بودم و محتاج این هم آغوشی!

زمزمه کرد:

-می خوای برات بمیرم تا باور کنی چقدر حریصم واسه داشتنت؟!

ل*ب زدم:

-اگر وصال با من رو می خوای پس باید زنده بمونی، مگه نه؟!

دست هاش مشت شد، کمی عقب رفت و بهم زل زد:

-تو چی می خوای بگی دل آسا؟!

با اعتماد به نفس، نفس عمیقی کشیدم:

-می خوام بدونم هنوزم پیشنهادت سرجاشه؟!

با اشتیاق گفت:

-خب معلومه که سرجاشه، اصلا من جونم رو واسه تو می دم، اگر بخوای روی هزار بار ازت خواستگاری می کنم، جلو همه جلوت زانو می زنم، تو فقط بگو جوابت به من بله اس!

-جواب من بله اس سپهر، تو باید بیای خواستگاریم اونم به بهترین شکل ممکن، باید هرروز و همیشه عشقت رو بهم ثابت کنی!

قطرات اشک از چشم هاش سر خورد و دل من تو س*ی*نه تپید!

جلو رفتم و دست هام رو روی صورتش گذاشتم:

-سپهر؟ حرف بدی زدم؟!

دست هاش رو روی دست هام گذاشت:

-نه عزیزدلم، فقط من رو حسابی خوشحال کردی، می دونی چقدر انتظار این لحظه رو می کشیدم؟ من برای داشتنت تمام وجودم رو فدا می کنم، هر کاری رو که تو بخوای انجام میدم، تو فقط ل*ب تر کن!

-می خوام که به مامانت بگی زنگ بزنه و اجازه بخواد واسه خواستگاری اونم همین فردا، فرداشب می خوام شب خواستگاری و نامزدیمون باشه، میشه؟!

دست هام رو برد جلوی لباش و ب*و*سید:

-میشه، هر چی که تو بخوای همونه!

-پس هرچه زودتر با خانواده ات صحبت کن!

-اونا خیلی وقته منتظرن واسه خواستگاری زنگ بزنن من اجازه نداده بودم عزیزم، چون حس می کردم تو من رو لایق خودت نمی دونی که این یک هفته حتی اجازه ندادی بیام به دیدنت، من همون روز بعد از برگشت از روستا موضوع خواستنت رو با پدر و مادرم در میون گذاشتم اونا خیلی خوشحال شدن و انتخابم رو تحسین کردن، پس فقط میمونه اینکه بهشون خبر بدم تا آمادگی لازم رو داشته باشن!

در کنار هم به سمت سالن به راه افتادیم، پرسید:

-چرا بهم نگفتی می خوای بری آرایشگاه و خودت رو انقدر جذاب تر کنی؟ نمی گی من غافلگیر میشم و تاب نمیارم اینهمه زیبایی رو؟!

لبخندی به روش زدم و در کنار هم وارد سالن شدیم.

مامان با دیدنمون بلافاصله به طرفم اومد و رو به سپهر گفت:

-سپهرجان می شه لطفا چند دقیقه با دل آسا تنها باشم؟!

سپهر کاملا با احترام سر فرود آورد و ازمون دور شد.

مامان دستم رو گرفت و پیش تمامی افراد موجود در سالن برد تا باهاشون احوالپرسی بکنم، ستاره با دیدنم خوشحال گونه ام رو ب*و*سید:

-عزیزدلم دوباره دیدنت اتفاق خیلی قشنگیه، مرسی که اومدی!

لبخندی به اینهمه مهربونیش زدم و جواب دادم:

-دیدن توام من رو خوشحال می کنه عزیزم!

کمی بعد مامان من رو به داخل بالکن هدایت کرد و روی صندلی مقابل هم نشستیم!

-مطمئنی در مورد تصمیمی که گرفتی؟!

متوجه منظورش بودم، حتما بابا باهاش صحبت کرده بوده!

-مگه شما مخالفی مامان؟!

دست هاش رو آورد بالا و سریع تکون داد:

-ابدا، من همیشه آرزوی داشتن دامادی مثل سپهر رو داشتم پس الان که به آرزوم رسیدم مخالفت معنایی نداره، من می خوام نظر تو رو بدونم، می خوام خیالم رو راحت کنی دل آسا!

-در چه مورد مامان؟!

-خودت متوجه هستی چی می خوام بگم، تو دختری هستی با طرز فکر و فرهنگ آزاد آمریکا، تو پرورش یافته ی خارج از کشوری و فقط مادرزاد متعلق به ایرانی اما در کل با آداب و رسوم اونجا رشد کردی، شاید بعد از ازدواجت خیلی چیزها تغییر کنه، هیچ می دونی زندگی زناشویی چقدر مسئولیت داره؟ چقدر دغدغه فکری؟ اصلا می دونی ممکنه بعد از ازدواجت سپهر اجازه نده کار بکنی؟ دلش نخواد زنش کار بکنه و وقتی میاد خونه خسته و هلاک باشه و نتونه به همسرش برسه؟ تو باید اول در مورد خیلی چیزها با سپهر صحبت کنی، نباید تند تند و با عجله کارها رو پیش ببری!

-من تمام حرف های شما رو قبول دارم مامان، من فعلا به سپهر اجازه خواستگاری و نامزدی رو دادم، نگفتم که همین فردا شب عقد می کنیم، نگران نباشید خودم باهاش در مورد همه چیز صحبت می کنم!

-تو تنها فرزند منی، من فقط دلم می خواد از انتخابت همیشه راضی باشی!

-ممنونم مامان، شما همیشه در اوج غم و غصه های خودت من رو از یاد نبردی و برات مهم تر از خودت بودم!

-همیشه فرزند آدم از خودش مهم تره دخترم!

دقایقی بعد به سالن برگشتیم، نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم سپهر و باباش و مادرش یه گوشه از سالن مشغول صحبت هستن، ل*بم رو گزیدم و سعی کردم به سمتشون نگاه نکنم!

ستاره بهم اشاره کرد تا به کنارش برم:

-یه چیزایی شنیدم!

لبخند عمیقی زدم و بدون خجالت گفتم:

-درست شنیدی!

خوشحال دستم رو گرفت:

-باورم نمیشه دل آسا تو می خوای بشی زن داداشم، یکی از محال ترین آرزوهام داره به حقیقت می پیونده!

-تو زیادی من رو بزرگ کردی ها، خب منم یکی هستم مثل بقیه!

-شکسته نفسی نکن، خودتم می دونی که تو جدای از بقیه ای! ازش تشکر کردم که ویلی صدام کرد تا به کنارش برم.

از ستاره جدا شدم، به کنار ویلی رفتم و جلوش ایستادم:

-حرف هایی که می شنوم درسته؟!

در همین موقع هارپر و آترون هم اومدن و فریتا هم در کنار ویلی ایستاد، در جواب ویلی گفتم:

-بله ویلی، درسته!

آترون گیج نگاهم کرد:

-اما من فکر کردم تو قراره با مهراب!...

حرفش رو قطع کردم:

-اشتباه فکر کردی آترون، مهراب لایق عشق من نبود و نیست!

هارپر با انزجار پوزخند زد:

-مهراب فقط ساخته شده برای نقشه کشیدن و بازی کردن با احساسات دخترها، اون نمی تونه قابل اعتماد باشه!

ویلی عصبی شد:

-نباید سریع تصمیم بگیری، مگه تو چقدر وقته که سپهر رو می شناسی؟!

فریتا اخم کرد:

-تو چیکار به دل آسا داری آخه؟ اون خودش عاقل و بالغه ویلیام!

گفتم:

-من چندین روز تو روستا با سپهر بودم، الان یک هفته اس مدام تو فکرشم، تازه نمی خوامم که همین فرداشب عقد کنم که، قراره نامزد بشیم که بهتر همدیگه رو بشناسیم، همین!

آترون نگران گفت:

-ما فقط نگرانتیم دل آسا، خودتم ما رو درک می کنی!

با خیالی آسوده گفتم:

-نگران نباشید، من کسی هستم که تونستم یک باند بزرگ خلاف رو سر به نیست کنم، پس مطمئن باشید بی گدار به آب نمی زنم!

ویلی دستم رو گرفت:

-ما همیشه پشتتیم، نمی داریم کسی چپ بهت نگاه کنه!

لبخندی به روی همشون زدم:

-ازتون ممنونم، دوستتون دارم!

کمی بعد اونا رفتن و منم با برداشتن لیوان شربت خنک به بالکن برگشتم، شربتم رو مزه مزه می کردم که صدایی از پشت سر به گوشم رسید:

-فکر نمی کردم انتخابت فردی مثل سپهر باشه!

پوزخندی زدم، به سمتش برگشتم و چشم هام رو ریز کردم:

-پس فکر کردی انتخابم کیه؟ تو؟ تویی که بدون اجازه خاله بارانک حق آب خوردنم نداری؟!

جلو اومد و اخم کرد:

-فکر نکن بهت اجازه می دم هرچی از دهنت در میاد بگی، تو بدون کمک من هیچی نبودی، اگر من نجاتت نداده بودم حالا برام دم در نمی آوردی!

-من هر کار کردم فقط و فقط با کمک خودم و ویلی بوده، تو که اومدی ما خودمون تموم راه رو رفته بودیم، کسی اصلا به تو و کمک تو نیازی نداشت، سال ها خودم برای نجات زندگی خودم و مامان جنگیدم، پس منتی نیست!

-اما من خواستارت بودم، ما با هم خوب بودیم، چی شده یک دفعه؟ چرا کسی دیگه رو به من ترجیح دادی؟!

-مهراب تو و من دو خط موازی هستیم که هیچ وقت بهم نمی رسیم، من و تو خیلی از هم دوریم، مانع های زیادی هم سر راه ماست، من خیلی منتظرت موندم اما تو نخواستی اقدامی کنی!

در سکوت نگاهم کرد، می دونستم که هنوزم نمی خواد پیشنهاد ازدواج به من بده این حرف ها تماما بهانه بود، مهراب می خواست برای اوقات فراغتش با یکی دوست بشه و این وسط حرفی از ازدواج به میون نیاد، اون اصلا نمی دونست با خودش چند چنده و از زندگی چی می خواد!

به سمت سالن رفتم و گفتم:

-بهتره این حرف ها رو کنار بذاری، می تونی برای من و سپهر آرزوی خوشبختی کنی!

صدای نفس پر از حرصش به گوشم رسید و من داخل سالن شدم!

سپهر پشت در بالکن ایستاده بود، پس تمام مکالمه مون رو شنیده بود!

با دیدنم در کمال خونسردی زل زد بهم:

-میشه ازت یک خواهشی بکنم دل آسا؟!

با اینکه می دونستم چی می خواد بگه اما بازم پرسیدم:

-چی؟!

-خواهشا دیگه با مهراب تنها نمون، من غیرتم اجازه نمی ده با رقیبم ببینمت!

حرف های مامان توی مغزم زنگ زد، فرهنگ متفاوت ایران و آمریکا، پسرهای ایرانی مسلما روی تموم مردهای سرزمین خودشون حساس بودن و زن خودشون رو تماما متعلق به خودشون می دونستن، این یک حکم بود و باید برای منم اجرا می شد، دوری از ج*ن*س مخالف خصوصا وقتی طرف قبلا خاطرخواهت بوده باشه!

-باشه، متاسفم اگر ناراحتت کردم!

سپس از کنارش گذشتم و به آشپزخونه رفتم، لیوان آب سردی ریختم و تماما سر کشیدم!

عجیب از درون گر گرفته بودم، امشب عجولانه تصمیم نگرفته بودم؟!

خب نه!

من سپهر رو واقعا دوست دارم پس دلیلی برای اتلاف وقت نمی مونه!

کمی بعد سپهر داخل شد و صندلی برام عقب کشید:

-میشه بنشینیم؟!

بی حرف در کنارش نشستم.

-از دستم ناراحتی دل آسا؟!

بودم؟!

خب نه!

من باید از الان خودم رو با شرایط ازدواج و قبول مسئولیت های بعد از ازدواج آماده می کردم، باید به همه ثابت می کردم که من دختر ناز پرورده و لوسی نیستم، من می تونستم مثل هارپر که متعلق به آمریکا بود اما با ایران و شرایطش کاملا خو گرفت منم خو بگیرم و عادت کنم!

-نه سپهرجان، دلیلی واسه ناراحتی نیست!

لبخندی زد و دستم رو توی دستش گرفت:

-می خوای صحبت کنیم؟ در مورد برخی مسائل؟!

-اتفاقا لازمه که حتما صحبت کنیم، مثلا در مورد کار کردن من، تو بعد از ازدواج دوست داری من کار بکنم یا نه؟!

-عزیزم تو بعد از ازدواج مختاری، دلت می خواد کار کن نمی خواد کار نکن، اگر میخوای کار کنی باید برای ویلا دوتا مستخدم بگیرم تا اذیت نشی، هم برای تمیزکاری و هم آشپزی، تو که نمی تونی هم کار بکنی هم به کارهای ویلا رسیدگی کنی، پس بهتره مستخدم تو ویلا باشه!

-من مشکلی با این قضیه ندارم، فقط نمی خوام مجرد باشن یا کم سن، البته زیاد هم پیر نباشن که زورشون بیاد کار بکنن!

سپهر لبخند عمیقی زد:

-ای حسود، چشم تمام اوامر شما اجرا می شه!

-سپهر ویلای تو کجاست؟!

-عزیزم ویلای من یه ویلای نقلی و شیکه که نزدیک مطبم قرار داره، با ویلای مادرت فاصله اش یک

ساعتی می شه!

-تا مطبت چقدر راه هست اونوقت؟!

-یک ربع!

-تا شرکت من چی؟!

-نیم ساعت!

-خوبه، به شرکت نزدیک باشه بهتره!

-مسئله ی بعدی چیه عزیزم؟!

-الان که چیزی به ذهنم نمی رسه، فقط می خوام بدونم چقدر می خوای نامزد بمونیم؟!

-در حد دوهفته، اینم واسه خاطر اینکه هم ویلا رو با سلیقه خودت بچینی، هم به خریدامون برسیم، من دیگه تحمل ندارم می خوام باهات هم*خو*نه بشم!

بدجنس خندید، خجالت کشیدم که دستش رو زیر چونه ام آورد:

-خجالت نکش که اصلا بهت نمیادا!

خندیدم، مامان داخل شد و من کمی جا خوردم اما سپهر کاملا خونسرد به مامان زل زد و مامان ل*بش رو گزید:

-بیاید بریم تو سالن، موقع سرو شامه!

سپهر از جا بلند شد و رو به مامان گفت:

-چشم!

با هم بیرون رفتیم، ویلی حسابی سنگ تموم گذاشته بود!

میز شام متشکل از چلو کباب بختیاری، جوجه کباب، چلو کباب برگ بود و دو نوع برنج، زعفرونی و ساده!

نوشابه های زرد و مشکی و بطری های دلستر به همراه سالادهای فصل که به زیبایی تزئین شده بود هم روی میز قرار داشت!

در کنار سپهر پشت میز نشستم و متوجه مشت شدن دست مهراب شدم که تنها دو صندلی ازمون فاصله داشت و روبرومون نشسته بود!

سپهر کاملا خونسرد برام برنج کشید و توی لیوانم نوشابه مشکی به انتخاب خودم ریخت!

چلوکباب برگ رو ترجیح دادم و کمی بعد همه در هیاهو و شوخی و خنده مشغول خوردن شام بودن!

ویلی و فریتا مدام به همه تعارف می کردن و ما تشکر می کردیم!

ویلی مدام به فریتا می رسید و لبخند به روی ل*ب من می نشست، خداروشکر که خوشبختی به سمت ما اومده بود!

هم هارپر خوشبخت بود هم ویلی!

مطمئن بودم که منم در کنار سپهر خوشبخت می شم!

بعد از صرف شام بابا قصد رفتن کرد، بلند شدیم و پس از خداحافظی از همه و رد اصرارهای ویلی برای بیشتر موندن مون از ویلا خارج شدیم.

وقتی توی سالن کنار هم نشستیم بابا رو بهم گفت:

-دخترم هنوز تصمیمت سرجاشه؟ اگر هست باید برای فرداشب تدارکات ببینیم، خدمه باید در جریان باشن و درسا هم باید ترتیب شام و شیرینی و میوه رو بده!

مامان دستپاچه گفت:

-حق با پدرته، تو که یهویی امشب تصمیم گرفتی پس لااقل بگو که تا فرداشب بتونیم به کارهامون برسیم!

-بابا منکه حرفم رو به شما زدم، تصمیم من عوض نمی شه!

بابا رو کرد به مامان:

-بسیارخب درسا، بهتره فردا کارها رو انجام بدی و به خدمه هم بگو تمام ویلا رو گردگیری و تمیز کنن، اگر فکر می کنی کمبود نیرو هم داری می تونم دوتا خدمه دیگه بیارم!

مامان جواب داد:

-نه ممنونم، می تونیم به کارها برسیم!

از جا بلند شدم و صورت هردوشون رو ب*و*سیدم:

-من خسته ام می رم استراحت کنم، شبتون بخیر!

هر دو بهم شب بخیر گفتن و مامان زمزمه کرد:

-امیدوارم خوشبخت بشی عزیزم!

×××

صبح با سر و صدای کارگرها و خدمه بیدار شدم!

مامان از کله سحر بیدار باش زده بود و تموم ویلا رو بیرون ریخته بود!

پنج کارگر مرد و سه خدمه زن مشغول تمیزکاری بودند و هنوز نمی رسیدن کارهای خرده ریزه مامان رو هم انجام ب*دن و مامان دائم راه می رفت و با خودش غر می زد که کارها پیش نمی ره و تا اومدن مهمانان هنوز کار زیاد مونده!

پوفی کشیدم و پس از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم!

ستایش خانم با دیدنم لبخند با محبتی به روم زد:

-عزیزم امیدوارم خوشبخت بشی!

تشکر کردم و مشغول خوردن صبحونه شدم.

مامان با استرس وارد آشپزخونه شد و رو بهم گفت:

-دل آسا به نظرت چی بپوشم واسه امشب؟ انقدر یهویی و با عجله تصمیم به این ازدواج گرفتی که من تموم کارهام مونده!

خونسرد نگاهش کرد:

-شما عجله نکن، من خودم به تمامی کارها رسیدگی می کنم مامان!

بعد از صرف صبحونه به بیرون رفتم.

کمتر از یک ساعت تمامی کارهای ویلا انجام شد و وسایل منظم و بدون هیچ گرد و خاکی سر جاهاشون چیده شد.

با آرایشگرم تماس گرفتم و ازش خواستم با دوتا از دستیارهاش به ویلا بیان!

ماشین خودم و مامان رو فرستادم کارواش و برای شام شب دستور پخت فسنجون و میرزا قاسمی رو به خدمه دادم و از بیرون هم پیتزا سفارش دادم تا هر کس هر چیزی مطابق میلش بود بخوره!

با اومدن آرایشگر، مامان رو به دستشون سپردم و بعد از اون برای انتخاب لباس به اتاقش رفتم.

براش کت و شلوار زرشکی سفید که جلوش تماما سنگ دوزی داشت و واقعا خاص بود انتخاب کردم و شال حریر سفیدشم به همراه صندل سفید در کنارشون قرار دادم.

بعد از اون برگشتم پایین و واسه ناهار برای همگی سفارش چلوجوجه دادم چون خدمه دستشون بند بوده و نتونسته بودن ناهار درست کنن.

سرانجام ساعت چهار عصر همه چیز حاضر و آماده بود و مامان هم رفته بود دوش بگیره!

موهاش رو کمی کوتاه تر کرده بودن و براش رنگ صدفی خوشکلی کار کرده بودن و بقیه ی کارهای مخصوص مامان مثل مانیکور کردن ناخن هاش و کف سابی پاهاش و اصلاح و خلاصه هرچیزی که دلش می خواست براش انجام داده بودن و بعد از خوردن ناهار و گرفتن پول به همراه یک انعام چشمگیر ویلا رو ترک کرده بودن و حالا مامان رفته بود دوش بگیره!

خیالش راحت شده بود و من از این رو خوشحال بودم.

هارپر و آترون زودتر از همه اومدن تا بهمون توی کارها کمک کنن البته دیگه هیچ کاری نمونده بود!

به خدمه دستور دادم ازشون پذیرایی کنن و خودم برای حاضر شدن به اتاقم رفتم!

هارپر بیشتر مواقع رو نشسته بود و آترون حتی اجازه نمی داد بره واسه خودش یک لیوان آب برداره دیگه کار کردن که هیچ!

دوش کوتاهی گرفتم و با لبخند توی آینه قدی به خودم زل زدم!

مطمئن بودم که این ازدواج به نفع من بود، سپهر واقعا مرد خوبی بود!

البته ما فعلا قرار بود نامزد بشیم، برای شناخت بیشتر لازم بود کمی بیشتر با هم وقت بگذرونیم!

کت و شلوار پسته ای رنگم رو انتخاب کردم، مخلوطی از رنگ سفید هم توش به کار رفته بود و بهم میومد!

صندل و شال حریر سفیدمم کامل کننده تیپ امشبم بود!

با حوصله و دقت تمام آرایش کردم تا به چشم سپهر عالی جلوه کنم!

بعد از زدن ادکلن مارک دارم، به سالن برگشتم.

خاله ها همه تو این فاصله اومده بودن، آقاجون و عزیزجون هم همراه دایی ها اومدن و بعد از اومدن ویلیام و فریتا جمعمون تکمیل شد!

مهراب اما نیومده بود!

پوزخندی زدم و بیخیال شونه بالا انداختم.

در کنار عزیزجون نشستم و با همه احوالپرسی کردم و خوش آمد گفتم.

ماامان مدام به خدمه دستور پذیرایی میداد.

چون ستایش خانم و زهرا خانم از پس اینهمه آدم بر نمیومدن بابا دو نفر دیگه هم آورده بود تا امشب رو کمک کنند!

عزیزجون با محبت دستی به سرم کشید:

-خوشحالم که پیش ما هستی عزیزم، تو تمام سال های نبودنت دلتنگت بودم و آرزوی بودنت در کنارمون رو داشتم، تو واسه من جدای از بقیه ای، خیلی دوستت دارم دل آسا!

-منم دوستتون دارم عزیزجون، شما به من خیلی لطف دارید!

با صدای اس ام اس گوشیم سریع بازش کردم:

-دل آساجون ما تا نیم ساعت دیگه حرکت می کنیم تا بیایم، نمی دونی که داداشم دل تو دلش نیست هزار بار از من پرسیده تیپم چطوره؟ خوشکل شدم؟ مورد پسند دل آسا باشم، خلاصه من رو کچل کرده!

ستاره بود، خندیدم و در جوابش نوشتم:

-انشاالله قسمت خودت که شد می فهمی استرس و دلشوره تو این شب ها و برای این اتفاقات طبیعیه!

دیگه اس ام اسی نیومد، گوشی رو تو جیب شلوارم گذاشتم و قهوه ای از سینی پیش روم برداشتم و مشغول خوردن شدم.

فریتا و هارپر به خاطر موقعیت شون بیشتر مواقع در کنار هم می نشستن و گرم صحبت می شدن، هردو با هم به بازار می رفتن و سیسمونی می خریدن.

حالا دیگه متوجه شده بودن که بچه هاشون هر دو پسرن و باید سیسمونی رو به رنگ پسرونه انتخاب کنن!

ویلی دختر می خواست اما خب قسمت این بود که دفعه اول صاحب فرزند پسر بشه اما آترون به

شدت از پسر دار شدن خودش راضی بود و می گفت بچه اول خیلی بهتره که پسر باشه!

خاله بارانک رو به مامان به طعنه گفت:

-درسا خیلی عجله داشتی تنها فرزندت رو عروس کنی، برای دل آسا خیلی موقعیت های بهتری پیش میومد!

بابا خونسرد نگاهش کرد:

-دکتر سرافراز بهترین پسریه که من دیدم و شناختم، اون توی تمام طول سفر حتی با یک دختر به جز دل آسا گرم نگرفت، همراهی هیچ دختری رو قبول نکرد با هیچ دختری نرقصید و بهشون دست نزد، انقدر چشم پاکه که من تعجب می کردم، مسلما با فرهنگ آزاد و راحتی که توی تهران هست وجود همچین پسری واقعا غنیمته، من خودم روی اون کاملا دقت کردم و شناخت دارم پس مسلما اگر می دونستم لایق دل آسای من نیست عمرا به این وصلت اجازه می دادم، ما خودمون صلاح دخترمون رو خوب می دونیم بارانک خانم، انشاالله پادنا هم خوشبخت بشه و کسی که لایقش هست رو پیدا بکنه همینطور مهراب خان!

خاله بارانک که حسابی کنف شده بود چشم و ابرویی اومد:

-بله ما که مهراب مون خیلی خاطرخواه داره، پادنا هم که تا الان هزار نفر پیشنهاد دادن ما قصد نداریم انقدر زود دختر شوهر بدیم!

مامان لبخندی زد:

-خب عزیزم تقدیر و سرنوشت هرکس رو یه جور نوشتن، هرکس خودش صلاح کار خودش رو بهتر می دونه!

با صدای زنگ آیفون، بحث نیمه تموم موند!

بابا با اقتدار دستش رو به سمتم دراز کرد:

-بیا عزیزم، بریم پیشواز مهمونات!

لبخند گرمی به روش زدم، دستم رو به دست مهربونش سپردم و بی توجه به خاله بارانک که بهمون چشم غره می رفت به جلوی ورودی رفتیم و خدمه در رو باز کردن.

خانواده سرافراز متشکل از مامان و بابای سپهر، ستاره و خود سپهر به همراه دوتا عمه و یکی از

عموهای سپهر اومده بودن.

با همه شون دست دادیم و احوالپرسی کردیم، سپهر فوق العاده شده بود!

لباس مردونه براق سبز پوشیده بود با جین سفید و کفش های مردونه مشکی!

موهاش رو با بهترین مدل به بالا داده بود و ژل براقی که زده بود باعث می شد توی نور موهاش درخشش خاصی داشته باشه!

دسته گل طبیعی خیلی قشنگی خریده بود که عطر و بوش از دور هم به مشام می رسید.

روبروم ایستاد، چشم هاش برق عجیبی داشت!

خواستن و عشق و علاقه درون چشم هاش موج می زد.

دسته گل رو به سمتم گرفت و چقدر ناخودآگاه با هم ست کرده بودیم امشب!

لبخند گرمی به روش زدم که زمزمه کرد:

-تو امشب قصد کردی من رو بکشی با اینهمه خوشکلی!

دسته گل رو گرفتم و با چشمکی که زدم گفتم:

-همچنین شما!

خندید، چقدر زیبا بود!

همه نشستیم.

تا مدتی احوالپرسی ها ادامه داشت، خدمه شربت خیلی خنکی که از قبل تدارک دیده بودن بین مهمونا پخش کردن.

مامان سپهر لیوانش رو یک نفس سر کشید و با لبخند گفت:

-چقدر خنک و خوشمزه بود ممنون درساجان!

مامان با محبت به روش لبخند زد:

-نوش جونت عزیزم.

ساعت روی هشت ضربه زد، همگی مشغول صحبت بودن که اردلان خان با خوشرویی ذاتیش گفت:

-اگر حضار اجازه ب*دن و صدالبته هونیاک خان، بریم سراصل مطلبی که واسه خاطرش اینجا جمع شدیم!

بابا با لبخند جواب داد:

-اجازه من دست خانوممه، هرچی درسا بگه!

همه با حسرت به مامان نگاه کردن، عشق و علاقه ی بین مامان و بابا واقعا جای تحسین داشت!

مامان با خجالت گفت:

-اختیار دارید، بفرمایید!

اردلان خان مجدد به حرف اومد:

-این شاه پسر ما دل به دختر پریان سپرده، کله من و مادرش رو هم جا خورده از بس هی گفته دل آسا می خوام دل آسا می خوام!

همه بلند زدن زیر خنده و سپهر با خجالت گفت:

-عه، بابا!

اردلان خان بی خیال شونه بالا انداخت:

-بذار همه بدونن تو چه جور آدمی هستی!

باز صدای خنده ها شدت گرفت و ستاره در دفاع از داداشش برای اردلان خان پشت چشم نازک کرد:

-داداشم حق داره، دل آساجون کم خاطرخواه نداره، می ترسه غفلت کنه و رو هوا بزننش!

مامان با ل*ذت به ستاره نگاه کرد و گفت:

-دختری مثل شما هم کم خواستار نداره، کاش یه پسر داشتم اونوقت نمی ذاشتم شما رو هم کسی رو هوا بزنه!

ستاره با خجالت سر به زیر انداخت و لبخند زد، اردلان خان گفت:

-حالا اگر حضار اجازه میدن این دو جوون برن یه چند کلام با هم اختلاط کنن، اگر انشاالله دیدن به هم می خورن بریم سراغ حرف های بعدی، مشکلی نیست؟!

بابا رو بهم گفت:

-عزیزدلم سپهرجان رو راهنمایی کن تو اتاقت!

سری تکون دادم و خواستم بلند بشم که صدای خاله بارانک عرق سردی نشوند روی ستون فقراتم!

-هی آقا اردلان، صحبت دختر و پسر واسه قدیم ها بود که همدیگه رو تازه تو مجلس خواستگاری

می دیدن، الان که دخترا و پسرا ماشاالله روابط آزاد دارن و همه ی حرف هاشون رو از قبل با هم زدن، پس لازمه بازم اختلاط کنن؟!

سکوت سختی جمع رو فرا گرفته بود، می دونستم که خاله بارانک حتما یه جوری زهر خودش رو می ریزه امشب!

مامان با حرص تمام پو*ست ل*بش رو از جا کنده بود، صدای آقاجون سکوت جمع رو شکست:

-بارانک تو بهتره توی مجلس دختر خودت نظر بدی، اینجا مجلس دختر درسا هست پس اصلا نیازی به نظر تو نیست!

خاله قشنگ وا رفت، بردیا خان به زنش چشم غره ای رفت و زمزمه کرد:

-هی بهت گفتم جلوی خودت رو بگیر یا اگر نمی تونی به این مجلس نرو، گوش نکردی!

بابا بدون توجه به این حرف ها رو به من که با دلخوری به مامان نگاه می کردم کرد و گفت:

-دل آسا، چرا معطلی دخترم؟ برید دیگه!

سریع به سمت اتاقم راه افتادم، حتی صبر نکردم ببینم سپهر میاد یا نه چون اگر دو ثانیه دیگه اونجا می موندم حتما دهنم رو باز می کردم و هرچی لایق خاله بارانک بود بارش می کردم!

سپهر پشت سرم وارد اتاق شد و در رو آروم بست!

پشت بهش روبرو پنجره ایستاده بودم که حضورش رو کنارم احساس کردم:

-دلم می خواد بعد از نامزدی یه سفر دوتایی بریم کیش، پایه ای؟!

چقدر خوب بلد بود حواسم رو پرت کنه، اصلا خاله بارانک کی بود مهم سپهر بود و حضورش در کنارم بی خیال همه کسایی که حسادت می کردن!

به سمتش برگشتم و با شیطنت گفتم:

-حالا کی گفته من قراره با شما نامزد کنم؟!

لبخند عمیقی زد:

-می دونم که دوستم داری پس کتمان نکن!

روی تخت نشستم و پرسیدم:

-خب تو چی؟!

روبروم ایستاد:

-من چی رو چی؟!

-تو دوستم داری؟!

خم شد جلوی صورتم:

-میمیرم برات!

بدنم رعشه گرفت!

من تشنه ی محبت بودم، چیزی که توی تمام این سال ها کمبودش آزارم می داد!

-من حرفی ندارم سپهر، باهات نامزد می کنم اما دوست دارم واسه راحتی دوتایی مون یه خطبه عقد بینمون جاری بشه اینجوری پدرهامونم خیالشون راحت تره!

کنارم نشست:

-هرچی تو بگی، به بابا می گم ترتیب محضر رو بده اینجوری منم خیلی راحت ترم!

و با شیطنت نگاهم کرد، قهقهه ای زدم و از جا بلند شدم:

-پس بریم دیگه!

با ل*ذت نگاهم کرد و آروم دستم رو ب*و*سید:

-خوشحالم که انتخابم کردی دل آسا!

انگشتم رو روی صورتش کشیدم که با ل*ذت چشم بست:

-تو لایق انتخاب بودی سپهر!

دقایقی بعد جلوی جمع ایستادیم و سپهر با اعتماد به نفس گفت:

-ما هر دو همدیگه رو برای یک عمر زندگی انتخاب کردیم!

چقدر قشنگ!

صدای دست و جیغ و سوت فضا رو پر کرد.

مامان و لادن خانم هر دو بلند شدن و ما رو در آ*غ*و*ش کشیدن و تبریک گفتن.

آقاجون و عزیزجون هر دو ما رو ب*وس*یدن و تبریک گفتن، بقیه هم به صورت دسته جمعی

تبریک گفتن و بعد مجدد نشستیم.

مامان دستور داد خدمه میوه و شیرینی پخش کنن.

بعد از گذشت نیم ساعت که بابا و اردلان خان مشغول پچ پچ بودن سرانجام اردلان خان به حرف اومد:

-مهریه و تموم اینجور حرف ها بین خودشون دونفره، هرچقدر دوست دارن واسه خودشون تعیین کنن و ما دخالتی نداریم، در مورد تاریخ مراسمات فعلا به درخواست دل آساجان قراره نامزد بمونن برای شناخت بیشتر و جشن عروسی می مونه برای دو ماه دیگه، اما برای راحتی خودشون فعلا یک خطبه عقد بینشون جاری می شه تا انشاالله ر*اب*طه ای شرعی و حلال داشته باشن و خودشون هم راحت باشن، برای عقد سه روز دیگه یک محضر رزرو کردیم و تا اون موقع خودشون برن و خریدهای لازمه رو انجام ب*دن، پسر من خودش مطب شخصی ویلای شخصی ماشین شخصی داره و الحمدالله از لحاظ مالی بی نیازه، دیگه هم فکر نمی کنم حرفی مونده باشه!

همه مجدد تشویق کردن و من با اشتیاق به سپهر نگاه کردم که به روم لبخند پاشید!

شام در کنار همه با خوشی خورده شد و فقط در این بین اخم های خاله بارانک خلق عزیزجون و مامان رو حسابی تنگ کرده بود و بقیه جمع مدام پچ پچ می کردن و من رو عذاب می دادن!

ساعت که روی دوازده بامداد ضربه زد همه قصد رفتن کردن و سپهر موقع رفتن آروم زمزمه کرد:

-فردا صبح راس ساعت ده اینجام، بریم خرید!

با ذوق لبخند زدم:

-عالیه!

دستم رو ب*و*سید و رفت.

بعد از تنها شدنمون بابا با اخم رو به مامان گفت:

-فقط به حرمت تو بود که جواب خواهرت رو ندادم درسا، متوجه هستی که؟!

مامان با ناراحتی گفت:

-من حالم از تو بدتره، میشه لطفا درک کنی؟!

بابا عصبی رو به من گفت:

-دیدی که چیکار کرد؟ باید هرچی از دهنم میومد بارش می کردم، زور که نیست دلمون نمی خواد دخترمون بشه زن پسرت، ای بابا!

مامان:

-من به عزیز گفتم که باهاش صحبت کنه اگر قراره نتونه خودش رو کنترل کنه به مراسمات دل آسا نیاد، جلوی خانواده شوهرش سنگ رو یخ شدم!

بابا:

-ما چرا؟ اون باید سنگ رو یخ بشه، اتفاقا ارج و قرب ما بالاتر رفت، حالا می فهمن که دل آسا چه دختر فهمیده ایه و خواستار کم نداره، میفهمن که چقدر بارانک سوخته از اینکه دل آسا نشده زن پسرش!

مامان اخم کرد:

-اون خواهرمه ها هونیاک، خب اگر دل آسا نمی خواست بشه زن مهراب واسه چی با هم صمیمی شدن؟ چرا اصلا کاری کردن که تو نظرها بیاد که قصدی دارن یا ر*اب*طه ای؟!

با تعجب به مامان زل زدم:

-یعنی چی مامان؟ مگه ما چیکار کردیم که تو نظرها بیاد که قصدی داریم؟ اصلا چندبار شد من یا مهراب بیایم به عشقمون ابراز کنیم یا بگیم خواستار همدیگه هستیم؟ خاله الکی واسه خودش بریده و دوخته، تازه اون بود که همش ترس داشت مبادا من دل پسرش رو ببرم مگه خودت شاهد نبودی مدام می خواست من و مهراب رو از هم جدا بکنه یا جلوی ارتباط بیشتر ما رو بگیره؟ خواهش می کنم بیخودی این بحث رو کش ندید!

بابا پوفی کشید و به اتاقشون رفت، مامان هم کلافه از سالن خارج شد و من موندم و هزار جور فکر و خیال!

×××

صبح با صدای مامان چشم باز کردم، کمرم از شدت درد به ترق ترق افتاده بود!

دیشب روی همون کاناپه ای که نشسته بودم با همون لباس و سر و وضع خوابم برده بود اصلا متوجه نشده بودم!

مامان مدام راه می رفت غر می زد که نباید روی کاناپه می خوابیدم!

به ستایش خانم دستور قهوه و کیک دادم و بعد از خوردنش دوش کوتاهی گرفتم و سریع حاضر شدم.

توی سالن نشستم و مشغول چک کردن برنامه های مجازی ام شدم که مامان روبروم ایستاد:

-شما قراره برید خرید؟!

بی حوصله سر تکون دادم که کنارم نشست:

-ازم دلخوری؟!

پوزخندی زدم:

-انگار خواهرت برات مهم تر از دخترته مامان!

-این چه حرفیه؟ من دیشب عصبی بودم یه چیزی گفتم تو به دل نگیر!

نگاهش کردم که مظلوم بهم خیره شد، پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه، فراموشش کن!

خوشحال گونه ام رو ب*و*سید و بعد گفت:

-لادن خانم زنگ زد واسه ناهار دعوت کرد، گفت شما هم بعد از خرید میرید اونجا سفارش کرد که آقاجون و عزیزجون رو هم ببریم!

سری تکون دادم:

-خوبه که، عالیه!

-آره خوبه فقط من نمی دونم چی تنم کنم!

ابروهام رو بالا دادم:

-مامان شما همیشه خوش لباس بودید، همیشه خوش تیپ بودید دلیلی نداره واسه هر مراسمی بیخودی استرس بگیری!

-واقعا؟!

با صدای زنگ آیفون تصویر سپهر روش نقش بست و من سریعا از جا بلند شدم:

-بله مامان، واقعا!

به اتفاق مامان از سالن بیرون رفتیم و از همونجا سپهر برام دستی تکون داد و منم جوابش رو دادم، جلو اومد و احوالپرسی گرمی با مامان کرد و رو بهم گفت:

-بریم؟!

مامان زودتر جواب داد:

-بیا داخل عزیزم، یه شربتی شیرینی بخور بعد برید!

-نه درساخانوم خیلی ممنون، عجله داریم چون برای ناهارم باید بیایم ویلای ما بریم زودتر کارامون رو انجام بدیم بهتره!

مامان با محبت سری تکون داد:

-در پناه خدا پسرم!

از ویلا که خارج شدیم سپهر با احترام در ماشین رو واسم باز کرد و من نشستم و زیرلب تشکر کردم. خودشم سوار شد و حرکت کرد.

بین راه پرسید:

-حالت چطوره عزیزم؟!

لبخندی زدم:

-مرسی، خوبم!

دستم رو آروم گرفت و ب*و*سید:

-از دیشب تا الان که ببینمت دلم یک ذره شده بود برات!

-واقعا؟!

اخم ملایمی کرد:

-بله، مگه شما شک داری؟!

-نه!

خندید و پرسید:

-مگه تو دلتنگم نشدی؟!

مکث کردم، خب آره منم دلتنگش شده بودم، احساس می کردم نیمی از من درون من نیست!

-بله منم دلتنگت شده بودم سپهر!

-آخ الهی سپهر فدای تو بشه!

اون روز تا ظهر ساعت دو مشغول خرید بودیم، نیمی از لوازم مورد نیاز خریداری شد و بقیه اش موند برای روزهای بعد!

لباس انتخابی من و سپهر برای عقد، یک لباس شب مشکی سفید که البته مخلوط رنگ سفیدش بیشتر از مشکی بود، با طرحی بسیار زیبا به همراه یک تاج قشنگ اروپایی برای موهام و کفش های پاشنه پنج سانتی مشکی مروارید دوزی شده!

حلقه هامون ست بودن و در نهایت سادگی که به انتخاب من بود، خیلی خوشکل بودن چون هیچ وقت از حلقه های شلوغ خوشم نمیومد!

سپهر کت و شلوار براق مشکی خرید با کروات قرمز و لباس سفید!

کفش های مردونه ی مشکی شیکی هم تیپ روز عقدش رو تکمیل کرد!

برای ناهار به سمت ویلای اردلان خان رفتیم.

با خستگی سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم، خیلی وقت بود که از شرکتم غافل شده بودم و بیچاره ویلی به تمامی کارها رسیدگی می کرد!

-به چی فکر می کنی عزیزم؟!

سرم رو بلند کردم و با خستگی به سپهر زل زدم:

-شرکتم، خیلی وقته که سپردمش به ویلی خودم انگار حال کار کردن ندارم!

-فعلا سرت شلوغه، بهتره استراحت کنی، تو نیازی نداری که خودت رو خسته کنی!

-ممنون سپهر، اما من اصلا دلم نمی خواد سرمایه ام بیهوده بمونه، شرکت که برپا باشه میدونم که پولم رو تو راه پر سودی مصرف می کنم و بیکار نمی مونه گوشه حساب تو بانک!

-میفهمم، اما تو به ویلی اعتماد داری، پس جای نگرانی نیست!

روبروی ویلای پدرش ایستاد که با سر تائید کردم:

-بله ویلی واقعا مورد اعتماد و کاربلده!

همه جمع بودن، حتی آترون و هارپر هم حضور داشتن.

با همه به گرمی دست دادیم و احوالپرسی کردیم که مامان با نگرانی پرسید:

-عزیزدلم چرا انقدر بی حالی؟ مریض نشده باشی یه وقت؟!

سپهر در کنارم ایستاد و به جای من جواب داد:

-نه درساخانم خسته اس، جای نگرانی نیست!

اردلان خان خندید:

-هنوز اولشه عروس، به این زودی خسته شدی؟!

لبخند محوی به روی همشون زدم و بدون حرف روی کاناپه در کنار هارپر نشستم.

اردلان خان یه جور خاصی تکیه گاه بود، واقعا توی همون نگاه اول توی روستا احساس خیلی خوبی رو بهم منتقل کرد، بیش از حد می شد روش حساب کرد!

سپهر لیوان شربت خنکی رو برام آورد و من با تشکر، لاجرعه سر کشیدم.

همه مجدد نشستن، ستاره با شوق گفت:

-خریداتون کو؟ می خوام ببینم!

لادن خانم با اخم رو به ستاره گفت:

-ستاره، شاید دل آسا دلش نخواد کسی خریدهاش رو الان ببینه، یعنی چی آخه؟!

سریع گفتم:

-نه نه از نظر من هیچ مشکلی نیست می تونید ببینید!

ستاره با خوشرویی ازم تشکر کرد و مامان با احساس رضایتی که توی نگاهش بود، کارم رو تائید کرد.

سپهر به خدمه دستور داد تمامی خریدها رو از ماشین بیارن داخل.

هارپر با اون شکم جلو اومده اش حالت خیلی بامزه ای پیدا کرده بود، هنوز کلی به زایمانش مونده بود اما کم کم داشت شکل توپ میشد!

از تصور خودم خنده ام گرفت که هارپر با اخم تصنعی پرسید:

-هی، به چی زل زدی و قهقهه میزنی؟!

-دارم به این فکر میکنم که شکل توپ شدی!

ل*بش رو کج کرد و رو به آترون گفت:

-عه آترون ببین، همش تقصیر توئه که این دل آسا من رو مسخره می کنه!

آترون که تو بحث ما نبود جریان رو پرسید و هارپر براش گفت، رو به هارپر کرد و برای دلداری دادن به همسرش گفت:

-عزیزم من باید تو رو همه جوره بپسندم که می پسندم، پس تو به این دل آسا و حرف هاش توجه نکن!

گفتم:

-آترون آخه تو نگاهش کن، دقیقا داره میشه گرد و تپل!

هارپر:

-نخیر من اصلا اضافه وزن از لحاظ هیکلم نداشتم فقط شکمم اومده جلو!

آترون خندید:

-راست میگه خانمم، تو همه جوره قشنگی عزیزم!

هارپر شاد و سرحال خندید که سپهر پرسید:

-موضوع صحبتتون سر چیه؟!

باز هارپر براش تعریف کرد و او با شیطنت رو به هارپر گفت:

-اشکال ندارع هارپرجان به زودی نوبت تو میشه که دل آسا رو واسه خاطر توپ شدنش مسخره کنی!

یه آن جا خوردم!

من حامله بشم؟!

واقعا من؟

یعنی می تونستم نه ماه تمام چیزی به سنگینی یک جسم رو درون خودم حمل کنم؟!

پس شرکتم چی؟!

باید توی این نه ماه چقدر چیزها رو کنار می گذاشتم و از چه چیزهایی باید می گذشتم!

من از حامله شدم می ترسیدم!

اگر بچه ای که درون من شکل می گرفت شخصی مثل کیان شهیادی می شد چه؟!

اگر نمی تونستم درست تربیتش کنم و در آینده فردی مفسد می شد چه؟!

اصلا چرا باید من حامله می شدم؟!

چرا باید حتما بچه ای در میان باشه!

من اصلا نمی تونستم مثل هارپر و فریتا دائما مواظب حرکت کردن هام، غذا خوردن هام، نشست و برخاستم و صدتا چیز دیگه باشم، من اصلا نمی خواستم که این مسئولیت سنگین رو روی دوش بکشم!

از جا بلند شدم، آترون و هارپر حواسشون به حرف های اردلان خان جمع شده بود و بقیه داشتن با ذوق خریدهامون رو نگاه می کردن!

چرا زودتر این مسئله به فکرم نرسیده بود؟!

من اصلا آمادگی قبول و پذیرش یک زندگی رو نداشتم وای به حال داشتن یک موجود کوچیک که اسم بچه ی من رو یدک می کشید!

به سمت تراس رفتم!

پی در پی نفس های عمیقی کشیدم که سپهر با نگرانی جلوم ایستاد:

-چی شده؟ چرا یهو اینجوری شدی؟ من حرف بدی زدم؟ ناراحتت کردم؟!

چشمان وحشت زده ام رو بهش دوختم:

-سپهر مگه ما قراره بچه دار بشیم؟!

با تعجب نگاهم کرد:

-آره عزیزدلم، البته هرموقع تو آمادگیش رو داشتی چرا که نه؟!

-اگر من هیچ وقت آمادگیش رو نداشته باشم چی؟!

-قربونت برم بچه یک هدیه از طرف خداست، یک نعمت خارق العاده، یک موهبت الهی، تو چطور میتونی همچین چیزی رو پس بزنی یا دلت نخواد؟!

پشتم رو کردم بهش:

-اما من... من!...

دست هاش رو گذاشت روی شونه هام:

-اما تو چی؟ بگو عزیزم!

-اما من از بچه دار شدن می ترسم، من اصلا دلم نمی خواد یک همچین مسئولیتی رو قبول کنم و روی دوشم باشه!

-عزیزم بچه دار شدن مگه ترس داره؟ یه نگاه به هارپر و فریتا بنداز ببین چقدر خوشحالن از اینکه درونشون یه بچه دارن که از خون خودشونه، کسی رو پرورش میدن که در آینده باعث افتخارشونه، ادامه دهنده نسلشونه، رونق زندگیشونه، این چیزی که نیست که تو بخوای ازش بترسی!

-اما بچه داری مسئولیت داره، من هنوز نتونستم با ازدواجم کنار بیام وای به حال اینکه بخوام صاحب یک فرزند هم بشم!

سپهر روبروم ایستاد و لبخند زد:

-الان که قرار نیست شما بچه ای داشته باشی که، همه چیز سر وقت خودش، هیچ عجله ای نیست تو فعلا فقط و فقط تمرکزت رو بذار رو مراسم عقد و عروسیمون، فعلا بچه ای در کار نیست!

نفسم رو محکم فوت کردم بیرون و کمی بعد به ناچار سری تکون دادم:

-باشه!

اردلان خان برای ناهار صدامون کرد، در کنار هم سر میز نشستیم.

لادن خانم سنگ تموم گذاشته بود!

انواع نوشابه، انواع دلستر و دوغ!

سالاد فصل و سالاد سزار!

چلوکباب بختیاری، چلوجوجه با برنج های خوش عطر زعفرانی!

مامان با خجالت رو به لادن خانم گفت:

-واقعا شرمنده کردید!

بابا در ادامه گفت:

-خیلی به زحمت افتادید!

لادن خانم با لبخند گفت:

-شما رحمتید، دل آسا جون هم مثل ستاره اس برای ما!

ناهار در میون صحبت های اردلان خان و بابا و مامان و لادن خانم گذشت که از خاطرات گذشته می گفتن!

بعد از ناهار هرکس مشغول کاری شد، سپهر کنارم نشست و دستم رو گرفت:

-دلت می خواد بریم اتاقم رو بهت نشون بدم؟!

لبخند گرمی به روش زدم:

-حتما!

با هم به اتاقش رفتیم، پوسترهایی از من و آهنگ هایی که خونده بودم سر تا سر دیوار اتاقش رو در برگرفته بود!

لبخندم پر رنگ تر شد که متوجه شد و گفت:

-این پوسترها واسه الان نیست دل آسا، واسه زمانیه که برای اولین بار صدات رو شنیدم از توی گوشیم و آرامشی عجیب تنم رو در بر گرفت، تو از اون روز قلبم رو به نام خودت زدی!

-واقعا نمی دونم چی بگم!

-نمی خواد چیزی بگی، فقط بگو که توام من رو دوست داری!

-معلومه که دوستت دارم سپهر، تو می خوای همسرم بشی مگه میشه علاقه ای بهت نداشته باشم؟!

-اما تو!...

نگاهش کردم:

-من چی سپهر؟!

ل*بش رو گزید:

-هیچی!

متوجه شدم که چی می خواست بگه، می خواست بگه که من به اندازه کافی عشقم رو نسبت بهش نشون نمی دم!

دقیقا چیزی که ازش واهمه داشتم!

همیشه می ترسیدم سپهر از سردی من دلزده بشه!

اونم به این زودی!

متوجه ناراحتیم شد و سریع جلوم ایستاد:

-دل آسا؟!

نگاهش کردم، بذار بفهمه که من واقعا دوستش دارم، فقط بلد نبودم چطوری باید عشق و علاقه ام رو بهش ابراز کنم!

باید هر روز بهش می گفتم که دوستت دارم؟!

باید دستش رو می گرفتم یا لمسش می کردم یا بهش حرف های خاص و عاشقانه می زدم؟!

او این چیزها رو می خواست؟!

واقعا گیج شده بودم، من تمام سال های عمرم رو بدون عشق سپری کرده بودم و الان یهویی برام سخت بود طبق خواسته ی اطرافیانم رفتار بکنم و بلد باشم با کی چطوری باید رفتار بکنم!

پوفی کشیدم، سپهر لبخندی بهم زد:

-منم خیلی دوستت دارم، می خوام که این رو بدونی!

-بهتره بریم پایین!

سپهر انگار فهمید که من دلخور شدم، سد راهم شد و اجازه نداد از اتاق خارج بشم:

-دل آسا یادته توی روستا بهت چی گفتم؟ گفتم همیشه و در همه حال کنارتم اجازه نمیدم ناراحت بشی یا احساس کمبود کنی، الان هم با هم این عشق رو جاودانه می کنیم، خب؟!

-اما من اون کسی نیستم که بتونه به تو توی این راه کمک بکنه!

-تو دقیقا همونی، تو نیمه گمشده منی، مکمل من!

-من مثل تو نمی تونم احساساتم رو به ز*ب*ون بیارم سپهر، این موضوع اطرافیانم رو آزار میده تو که دیگه قراره بشی همسرم!

-من بهت کمک می کنم، بهت قول میدم!

توی چشم هاش زل زدم، حقیقت از توی چشم هاش فریاد می کشید، باید تغییر کنم به خاطر آینده ام!

لبخند کمرنگی به روش زدم:

-باشه سپهر، خوشحال میشم کنارم باشی و کمکم کنی!

خم شد و گونه ام رو ب*و*سید!

بعد از اون در اتاق رو باز کرد و بیرون اومدیم.

برگشتیم پایین و در کنار بقیه نشستیم.

×××

فردای اون روز بقیه خریدهای لازم رو انجام دادیم و بعد از اون ناهار رو توی یک رستوران مجلل خوردیم.

به دعوت سپهر به ویلاش رفتیم تا اونجا رو طبق سلیقه من تزئین کنیم!

جلو ورودی در برقی با ریموت بالا رفت، باغ کوچولوی خیلی قشنگی در وهله اول نظرم رو به خودش جمع کرد.

جلوتر استخر مستطیلی نسبتا بزرگی قرار داشت و کمی اونورتر تاب دونفره شیکی میون چمن های باغ نصب شده بود!

سنگفرش تا کنار پله ها ادامه داشت و در کنار پله ها پارکینگ ویلا ساخته شده بود!

سپهر ماشین رو توی پارکینگ قرار داد، پیاده که شدیم نگاهم به سمت آلاچیق کشیده شد که با گلدان های پایه بلند و گلیم فرش های خیلی خوشکل تزئین شده بود و رو میزی ترمه هم میز رو در بر گرفته بود!

سپهر نگاهم کرد:

-نظرت چیه عزیزم؟!

-عالیه سپهر خیلی رویاییه!

-مثل تو!

لبخند گرمی به روش زدم:

-ممنون!

وارد سالن شدیم، سالن و آشپزخونه خالی از هر نوع وسیله ای بود، سپهر جلو اومد و گفت:

-ویلا کاملا خالیه، دلم می خواست همسرم خودش به سلیقه خودش تزئین کنه!

سرم رو به علامت تائید تکون دادم:

-فکر خوبی کردی!

همون موقع شماره ویلی رو گرفتم و ازش درخواست دو طراح و مهندس تزئینات ساختمان کردم که ویلی گفت تا دوساعت دیگه حتما خبرش رو بهم میده.

جریان رو با سپهر در میون گذاشتم و او با رویی باز استقبال کرد.

بعد از اون با بابا تماس گرفتم و موضوع رو بهش اطلاع دادم که بهم اطمینان داد جهیزیه ام کاملا مجهز تا شب توی ویلاس.

ازش تشکر کردم و سپهر پرسید:

-خب؟ الان باید چیکار کنیم؟!

روی پله های دوبلکس وسط سالن نشستم و گفتم:

-باید منتظر تماس ویلی بمونیم!

کنارم نشست:

-دوست داری برای بعد از عقد بریم کجا؟!

-منظورت مسافرته؟!

-آره!

-خب منکه جایی رو نمی شناسم توی ایران هنوز، هرجا که تو صلاح بدونی!

-دوست داری بریم کیش؟!

-اگر تو تائید می کنی بریم!

-مطمئنم که عاشقش میشی!

سری تکون دادم که صدای زنگ موبایل صحبتمون رو قطع کرد، تماس رو وصل کردم:

-الو؟ چی شد ویلیام؟!

-دل آسا فردا صبح هر دو طراح که از بهترین های تهران هستن میان ویلا، آدرس رو بهشون دادم، جای هیچ نگرانی نیست!

نفس راحتی کشیدم:

-بسیار خب، ممنون از کمکت!

گوشی رو قطع کردم و به سپهر گفتم:

-امشب جهیزیه ام رو بابا می فرسته ویلا، فردا صبح هم طراح ها میان فقط باید لطف کنی چهار نفر کارگر بیاری تا طبق سلیقه طراح ها ویلا رو تزئین کنن!

سپهر با مهربونی دستش رو روی چشمش گذاشت:

-چشم، هرچی تو بگی!

از جا بلند شدم و اطراف رو یکبار دیگه از نظر گذروندم، سپهر پست سرم ایستاد و پرسید:

-اگر خسته شدی برمت ویلاتون، من خودم شب میام جهیزیه رو تحویل میگیرم!

-باشه، ممنون.

با هم از سالن خارج شدیم و سوار ماشین.

ساعت که روی پنج عصر ضربه زد ماشین سپهر روبروی ویلا متوقف شد.

پیاده شدم و در همون حال از سپهر تشکر کردم.

-فردا صبح میام دنبالت!

سرم رو تکون دادم و پیشنهادش رو رد کردم:

-نه سپهر نیا ممنون، خودم میام ویلات!

-چرا؟ تعارف می کنی؟!

-نه اصلا، می خوام فردا اول یک سری به شرکت بزنم بعد از اونم میام ویلا!

-باشه پس هر جور خودت می دونی، کاری نداری؟!

-نه مواظب خودت باش!

نگاه عاشقانه ای بهم انداخت:

-تو بیشتر عزیزم!

دستی براش تکون دادم و او با زدن تک بوقی، رفت!

وارد سالن که شدم مامان رو پوشیده در لباس بیرون دیدم، با تعجب نگاهش کردم و او هم با تعجب به من زل زد:

-تو چرا برگشتی؟!

موضوع رو واسش تعریف کردم و بعد پرسیدم:

-شما کجا داری میری؟!

کلافه گفت:

-دارم میرم عمارت آقاجون، می خوام با عزیز در مورد یه سری مسائل صحبت کنیم!

-منم میام!

-بسیارخب، بیا بریم!

-تو ماشین منتظرم بمونید میام!

به اتاقم رفتم، لباس هام رو کاملا بیرون آوردم و از اول تیپ زرشکی زدم و کفش های پاشنه بلند مشکیمم پام کردم، آرایشم رو تجدید کردم و ادکلن محبوبم رو مثل همیشه به خودم زدم.

مامان توی ماشینش انتظارم رو می کشید، کنارش نشستم و او به سرعت حرکت کرد.

-چرا لباسات رو عوض کردی؟!

بی خیال گفتم:

-کثیف شده بودن!

-ر*اب*طه ات با سپهر چطوره؟!

-خوبه، همه چیز در آرامش!

-نگرانتم!

-چرا؟!

-احساس می کنم اونجوری که باید، با سپهر راحت نیستی!

-نه ابدا، من سپهر رو دوست دارم!

نگاه خیره اش باعث شد بهش زل بزنم:

-حرفم رو باور نداری؟!

-نمی دونم چرا خیال می کنم به خاطر اینکه مهراب اعتمادت رو شکست و برای داشتنت اقدامی نکرد، وابسته ی سپهر شدی و علاقه قلبی وجود نداره!

با بهت ابروهام رو انداختم بالا:

-هیچ معلوم هست چی می گید مامان؟ این افکار پوسیده اصلا شایسته ذهن شما نیست، مگه من بچه ام که با این دلایل واهی زندگی خودم رو خ*را*ب کنم؟!

مامان ل*بش رو گزید:

-من معذرت می خوام، یه لحظه نفهمیدم چی گفتم!

بوقی زد و باغبان درهای عمارت رو باز کرد.

آقاجون توی تراس رو صندلی نشسته بود و در آرامش به باغ خیره شده بود.

مامان درهای ماشین رو قفل کرد و با هم به سمت آقاجون رفتیم که داشت واسه من دست تکون می داد!

مامان خندید:

-حسابی دوستت دارن جفتشون، حتی فکر کنم بیشتر از من!

لبخندی زدم، روبروی آقاجون نشستیم و هر دو به گرمی باهاش احوالپرسی کردیم.

مامان پرسید:

-عزیز کجاست؟!

-داره نماز می خونه!

خدمه برامون شربت پرتقال و کیک پرتقالی آوردن و مشغول خوردن شدیم.

کمی بعد عزیز اومد و هر دو به احترامش بلند شدیم و او به گرمی ازمون استقبال کرد.

مامان آخرین جرعه از شربتش رو خورد و رو به عزیزجون گفت:

-نمی دونم از کجا و چطوری شروع کنم مامان، اما رفتارهای بارانک من و هونیاک رو حسابی نگران کرده، فکر نکن اگر در پی حرف بی شرمانه اش تو مراسم دل آسا چیزی نگفتم چون حرفی برای گفتن نداشتم نه ابدا، فقط جوابش رو ندادم چون دلم نمی خواست حرمت شما و بابا و مجلسمون شکسته بشه، بهتره خودت به عنوان بزرگ تر باهاش صحبت کنی تا دست از این رفتارهای زننده اش برداره، یا اگر خوشبختی و دیدن دل آسا توی خوشی آزارش میده بهتره که به مجالس ما نیاد، من نمی تونم دعوتش نکنم، چون ناراحت می شه و با خودش فکر بد می کنه اما خودش می تونه نیاد،

لطفا پیغام من رو شما به گوشش برسونید من جلوی خانواده ی سپهر آبرو دارم، این رفتارهای بارانک اونا رو به باورهای غلط می رسونه، ستاره داشت به لادن خانم می گفت نکنه دل آسا رو برای پسرشون می خواستن که حالا اینجوری مثل میرغضب بهش خیره شدن، این حرف ها اصلا شایسته نیست پشت سر دختر من زده بشه، دل آسا پرورش یافته ی خارج از کشوره و با این حرف های خاله زنک آشنایی نداره اما منکه می دونم چی به چیه، پس خواهشا به بارانک بفهمونید که بچه نیست و دست از این لجبازی هاش برداره!

آقاجون با تاسف سر تکون داد:

-من همون شب به اندازه ی کافی سرزنشش کردم، نمی فهمم بارانک چش شده، تا موقعی که مهراب دور و اطراف دل آسا می پلکید مدام ذهنش نا آروم بود و اعصابش متشنج که چرا مهراب تا این حد وابسته دل آسا هست، الان که مهراب افتاده دنبال فتانه و رفته پی زندگی خودش باز گیر داده چرا دل آسا منتظر مهراب نمونده و می خواد ازدواج کنه، اصلا نمی شه فهمید بارانک چی می خواد، حرف های تو درسته درسا جان، به نظرم بهتره من و عزیز بریم خونه شون و باهاش در این موارد مفصل صحبت کنیم دلم نمی خواد الان که بعد از چندین سال برگشتی از خارج بین تو با خواهرات کدورتی پیش بیاد، هر چیزی که تو گذشته بوده تموم شده، باید اجازه ب*دن زخم های کهنه بسته بمونه!

عزیزجون ادامه داد:

-منم به بارانک تذکر دادم، میتونی مطمئن باشی که دیگه همچین رفتاری ازش سر نمیزنه اون هیچ وقت رو حرف من حرف نزده!

مامان با خیالی آسوده گفت:

-بسیار خب!

آقاجون نگاهی به ساعت انداخت و رو به مامان گفت:

-به هونیاک زنگ بزن بگو بیاد اینجا، تا یک ساعت دیگه میخوایم شام بخوریم!

مامان بدون حرف اطاعت کرد و رفت تا به بابا زنگ بزنه!

عزیزجون با نگاه خیره ای رو به من پرسید:

-سپهر رو دوست داری؟!

کلافه نگاهش کردم:

-عزیزجون نمی دونم چرا و به چه دلیل شما و مامان این سوال مضحک رو از من می پرسید، واقعا اگر من به سپهر علاقه قلبی نداشتم باهاش ازدواج می کردم؟ بهش جواب مثبت می دادم؟ حرف یکی دو روز که نیست حرف یک عمر زندگیه!

آقاجون دست هاش رو درهم گره کرد و به آرومی رو به من گفت:

-از سوال مادرت و عزیز دلخور نشو، اونا فقط نگرانتن عزیزم، تو پرورش یافته ی آمریکایی و سپهر بزرگ شده ی اینجا، مسلما فرهنگ شما دونفر زمین تا آسمون تفاوت داره!

عزیزجون:

-دخترم تو جایی بزرگ شدی که اصلا حرفی از دین ما و امامان و وظایفی که یک شیعه به عهده داره نبوده، تو شرعیات رو هنوز نمی دونی، با اسلام به طور کامل آشنایی نداری فقط چون دین مادریت این بوده توام تابع این دین شدی، بهتره در مورد دین اسلام و شرعیاتی که به گردنته و توی زندگی لازمه بدونی رو از یک مرجع تقلید بخونی یا از یک روحانی در این موارد سوال کنی، آقاجونت کلی کتاب های مختلف در مورد اینجور مسائل داره به نظرم بهتره روزی دوساعت بیای اینجا تا توی کتابخونه در مورد این مسائل اطلاعات کسب کنی، تو دختر فهمیده و بالغی هستی مطمئنم که از عهده اش به خوبی برمیای!

گیج شده بودم، چه چیزهایی لازم بود تا من ازشون خبر داشته باشم؟!

واقعا دین من چه چیزهایی توی خودش داشت؟!

من اونقدر درگیر مشکلات زندگی و گذشته ام بودم که حتی نمی دونم دین اسلام چیه پس باید به حرف عزیزجون گوش می کردم و برای جمع آوری اطلاعات تلاش می کردم!

-بسیار خب، از فردا حتما روزی دوساعت رو به این کار اختصاص می دم عزیزجون!

آقاجون با لبخند گرمی حرفم رو تائید کرد:

-منم قول میدم بهت کمک کنم!

کمی بعد مامان برگشت و هر سه مشغول صحبت شدن.

برای اینکه به سپهر زنگ بزنم ببخشیدی گفتم و خودم رو به تراس رسوندم.

-سلام سپهر!

نفس عمیقی کشید:

-سلام عزیزم، خوبی؟!

-ممنون من خوبم تو چطوری؟!

-منم خوبم، دلتنگت بودم الان که صدات رو شنیدم بهتر شدم!

لبخندی زدم که با کنجکاوی پرسید:

-کجایی؟ ویلا نیستی؟!

-نه، وقتی از ویلای خودمون برگشتم مامان گفت میره عمارت آقاجون منم همراهش اومدم!

-جدی؟ خب دیگه کی اونجاست؟!

-فقط ما و آقاجون و عزیزجون، قراره بابا هم بیاد!

-من چی؟ دعوت نیستم!

خندیدم:

-بفرمایید، شما قدمتون رو چشم ماست!

فکر نمی کردم تعارفم رو قبول بکنه اما در کمال حیرت سپهر گفت:

-تا نیم ساعت دیگه پیشتم عزیزم!

به گوشی که قطع شده بود زل زدم!

هنوز نتونسته بودم با سپهر و اخلاق هاش آشنا بشم، البته از اومدنش اصلا ناراحت نبودم برعکس حضورش رو دوست داشتم اما خب او در مقابل مهراب خیلی خیلی متفاوت تر بود، با اینکه فقط چند ساعتی رو از هم دور بودیم اظهار دلتنگی می کرد و الانم دعوتم رو سریع پذیرفت!

به سالن برگشتم و رو به جمع گفتم:

-سپهر داره میاد، آقاجون بدون اجازه شما من دعوتش کردم امیدوارم ناراحت نشید!

عزیزجون با خوشرویی خندید:

-این چه حرفیه؟ جاش رو سر ماست عزیزدلم، خوش اومده، اتفاقا بیشتر بهمون خوش می گذره!

مامان هم که حسابی سپهر رو دوست داشت ادامه داد:

-افتخار داده که داره میاد دخترم، این چه حرفیه؟!

با خیال راحت رفتم نشستم پیششون.

کمی بعد بابا رسید و سپهر هم به فاصله ده دقیقه بعد از بابا سر رسید!

آقاجون همه رو برای خوردن شام به سر میز دعوت کرد.

در کنار سپهر نشستم.

نگاه خیره ای بهم انداخت:

-از دیدنم خوشحال نشدی عزیزم؟!

-حرفا میزنی ها سپهر، مگه هست کسی که از دیدن همسرش خوشحال نشه؟!

لبخندی به روم زد و پرسید:

-چی می خوری برات بکشم؟!

-نه ممنون من عادت دارم خودم واسه خودم غذا بکشم تو راحت باش!

شام دو نوع غذا بود.

کوکوی مرغ بود و ماکارونی!

دوغ و دلستر و نان تازه!

عزیزجون رو به سپهر گفت:

-پسرم اگر غذا مورد پسندت نیست بگم خدمه سریعا از بیرون سفارش ب*دن برات، من و آقاجون شب ها رو غذای سبک می خوریم چون برامون مضره برنج شب بخوریم واسه همین کوکوی مرغ رو ترجیح می دیم به همراه نان!

سپهر با فروتنی گفت:

-عزیزجون بسیار غذای لذیذ و خوشمزه ایه، منم هر دوش رو دوست دارم و می خورم، متاسفم که بدون دعوت اومدم اما دلتنگ دل آسا بودم و نتونستم تحمل کنم!

همه خندیدن و بابا با مهربونی گفت:

-خوش به حال دختر من که یک همچین مرد خوبی همسرشه!

خلاصه شام اون شب در میون صحبت های سپهر، آقاجون و بابا خورده شد.

بعد از شام من و سپهر به کتابخونه آقاجون رفتیم و اونجا صحبت های عزیزجون و آقاجون رو مبنی بر کسب اطلاعات درباره ی دین و آئین و مذهب با سپهر در میون گذاشتم و برخلاف انتظارم سپهر بیش از حد از این پیشنهاد خوشحال شد و گفت:

-عزیزدلم تو باید دینت رو خیلی خوب بشناسی، امام حسین (ع) و بقیه ی ائمه اطهار رو بشناسی، نیاز داری که در اینجور موارد تحقیق کنی!

-باشه، تموم تلاشم رو می کنم!

×××

دو ماه به سادگی و تندی گذشت!

اونقدر سریع که اصلا نفهمیدم چی شد که دو ماه تموم شد و مراسم عروسیم رسید!

ویلای سپهر و من به زیبایی و با بهترین امکانات تزئین شده بود، مامان و لادن خانم کلی پسندیده بودن و ستاره برای عروسی ما تقریبا خودش رو هلاک کرده بود از بس که مدام یا دنبال لباس برای خودش بود یا دنبال بهترین آرایشگاه یا چیزهای دیگه!

سپهر عروسی رو توی یک تالار مجلل کمی خارج از شهر گرفته بود و منم تالارش رو پسندیده بودم!

خریدهای عروسیمون در کنار ستاره و مامان و لادن خانم و گاهی وقت ها هم عزیزجون خریداری شد و چون هارپر ماه ششم بارداریش رو پشت سر می گذاشت نمی تونست ما رو همراهی کنه و دکترش دستور داده بود بیشتر وقتش رو استراحت کنه آترون هم از من معذرت خواهی کرد اما من بهش اطمینان دادم که اصلا ناراحت نمیشم چون موقعیتش رو درک می کنم!

بابا ماشینم رو فروخته بود و یه جنسیس خیلی قشنگ به جاش برام خریده بود و جلوی همه اعلام کرد که کادوی عروسیمه و من چقدر به داشتنش افتخار کردم اون شب!

سپهر هم به گرمی ازش تشکر کرده بود و خواست دست بابا رو ببوسه که او مانع شد!

توی این دو ماه چند دفعه برای مهمونی به ویلای اردلان خان دعوت شدیم و هر دفعه بهمون خیلی خوش گذشت!

عزیزجون هم یکبار تمامی فامیل رو به همراه خانواده سپهر دعوت کرد ویلا و اون روز هم روز خیلی خوبی بود.

سپهر واقعا نمونه ی یک مرد کامل بود، به نحوی که توی این دو ماه هیچ رفتار بدی ازش ندیده بودم یا حرفی نمی زد که من رو ناراحت بکنه، بیشتر وقتش رو به من اختصاص می داد و بقیه طول روزش رو توی مطبش بود!

محال بود من بهش زنگ بزنم و خودش رو بهم نرسونه اگر حالم بد می شد با دلواپسی مدام دور و اطرافم می چرخید تا مطمئن بشه که حالم خوبه!

این چیزها من رو دلگرم آینده می کرد!

چندماهی بود که مهراب رو کاملا ندیده بودم، از این رو واقعا خوشحال بودم و نمی دونم چرا حضورش آزارم می داد!

از لا به لای صحبت های پادینا و عزیزجون شنیده بودم که انگار دوباره برای یک ماموریت نفوذی به خارج از کشور رفته و مشخص نیست کی برگرده انگار سپهر هم خیالش راحت شده بود که قرار نیست حضور مهراب آرامشمون رو بهم بزنه!

نمیدونم چرا اما حس می کردم که سپهر، مهراب رو رقیب خودش می دونه با اینکه مهراب اصلا ایران نبود اما مدام حواسش بود که حرفی راجع بهش با من زده نشه یا من در موردش کنجکاوی نکنم!

من اصلا لحظه ای به مهراب فکر نمی کردم اما انگار تصور اینکه تو ذهن من مهرابی وجود داره سپهر رو آزار می داد و من هم واقعا نمی دونستم چطوری می تونم این خیالات واهی رو از سرش بیرون کنم!

توی این دو ماه یک اتفاق دیگه هم افتاده بود اونم این بود که من یک ماه تمامش رو هر روز برای یادگیری خیلی از چیزها و تحقیق در مورد دینم و مذهب و رسومات دینم به عمارت آقاجون رفتم و با خوندن کتب و اینترنت و حضور یک روحانی زن که به درخواست عزیزجون به عمارت میومد تا به من توی فهمیدن خیلی چیزها کمک کنه تونستم کامل و جامع با اسلام و شرایط و عقایدها و اتفاقاتش آشنا بشم و حالا دینم رو فقط از روی دین مادری انتخاب نکرده بودم بلکه با چشم و دلی باز پذیرفته بودم شرع و عرف دینم رو!

فریتا و ویلیام هم در کنار هم زندگی خیلی خوبی رو می گذروندن، فریتا توی ماه پنجم بارداریش بود

و او هم مثل هارپر خیلی رعایت می کرد و ویلیامم مواظبش بود اما مثل قبل شرکت من رو هم می چرخوند و نمی گذاشت لطمه ای به شرکت بخوره!

حدود دو هفته هم هر روز تحت نظر یک روانشناس بودم برای اینکه بتونم یک زن ایده آل برای همسرم باشم و الحق خیلی موفق بودم چون خانم شهبازی مشاور و روانشناس خانواده بسیار زن عاقل و فهمیده ای بود که تونست در عرض همین دو هفته از من یک زن پخته و اهل زندگی بسازه تا از خامی و سردی در بیام و بتونم همسرم رو در کنار خودم خوشبخت کنم!

مامان در جریان رفت و آمدهام پیش دکتر شهبازی بود و خیلی خوشحال بود که من از اون دل آسای گذشته فاصله گرفته و حالا زنی بودم که در آستانه ی قبول یک زندگیه اما هنوز نتونسته بودم با مسئله ی بارداری و بچه داری کنار بیام و هر دفعه به یادش می افتادم یک ترس عمیق توی دلم رخنه می کرد و عذابم می داد چون مسلما هیچ مردی نبود که خواستار بچه نباشه و توی زندگی حضور بچه لازم بود پس باید بعد از ازدواج برای این ترسم هم به خانم دکتر شهبازی مراجعه می کردم!

هر دفعه به زندگی ویلیام نگاه می کردم از ته دلم خوشحال می شدم که حالش خوبه و تونسته برای خودش یک زندگی خیلی خوب تشکیل بده، او لایق بهترین ها بود و اصلا دلم نمی خواست با عشقی که نسبت به من داشت توی نیویورک اسیر و بدبخت می شد چون من هیچ وقت جز یک دوست و یک همراه، به چشم دیگه ای نگاهش نکرده بودم و نمی خواستم به پای این عشق یک طرفه بسوزه!

فریتا زن خیلی خوبی بود که تونسته بود زندگی آروم و خیلی خوبی رو برای ویلی بسازه و او رو از هر جهت راضی نگه داره، فقط دلتنگی برای نیویورک ویلی رو کمی آزار می داد که اون هم دو ماه یکبار یک مسافرت یک هفته ای می رفت و تجدید خاطرات می کرد و رفع دلتنگی!

×××

جلوی آینه ی آرایشگاه مجللی که انتخاب لادن خانم بود ایستادم!

تاج پاریسی سفارش خودم که عکسش رو توی یک مجله مد دیده بوده و پسندیده بودم و بلافاصله برای عروسیم سفارش داده بودم روی موهام خودنمایی می کرد!

لباس شیک و سفیدم با اون تور بلند و دنباله دارش انتخاب مامان بود و من زیباییش رو تائید کرده

بودم!

کفش های پاشنه پنج سانتیمم ست لباسم بود و پر از مروارید و الماس های براق!

میکاپ اروپایی خیلی جذابی روی صورتم به کار رفته بود که خیالم رو راحت کرده بود چون مدام استرس داشتم که میکاپم قشنگ در بیاد و الحمدالله راضی بودم!

چرخی زدم و بوی ادکلن همیشگیم فضای اطرافم رو معطر کرد!

سیمین خانم، آرایشگر مشهور و معروفی بود که توی تهران همه می شناختنش و چون آشنای لادن خانم بود بهمون وقت داده بود وگرنه لادن خانم می گفت که برای رزرو هر وقتی باید چهارماه زودتر بهش بگی چون سرشون حسابی شلوغه!

در کنارم ایستاد و با لبخند پرسید:

-خیلی خوشحالم که این آرایشگاه رو انتخاب کردی، وقتی لادن گفت عروسش تویی فکر کردم داره شوخی می کنه، باورم نمی شد یه مدلینگ معروف آمریکایی بخواد قدم به آرایشگاه من بذاره!

با قدردانی بهش نگاه کردم:

-مرسی سیمین جان، می دونم که توام کم معروف نیستی، همینکه بهمون وقت دادی ازت ممنونم همه چیز عالی شد!

دستی به شونه ام زد:

-تو خودت عالی هستی عزیزم، خوشکلی و دلبری تو ذاتته، درست مثل زمانی که مدل بودی فقط اون موقع یک سردی خاصی تو چشم هات بود اما الان اون سردی جاش رو به گرمای عشق داده، مشخصه شوهرت رو خیلی دوست داری!

-همینطوره!

سیمین خانم تنهام گذاشت اما من توی عمق جمله اش موندم!

واقعا من تغییر کرده بودم؟

خیلی خوشحال بودم که این تغییراتم به چشم میاد چون اصلا دلم نمی خواست سپهر لحظه ای از ازدواج با من پشیمون بشه باید براش یک زندگی ایده آل رو فراهم می کردم نه یک زندگی سراسر بدبختی!

یکی از شاگردهای سیمین خانم که دختر زرنگی بود و دستش خیلی تند بود رو بهم گفت:

-عزیزم فیلمبردار و آقای داماد اومدن اما متاسفانه خبرنگارها و مسئولان مد هم جلوی در هستن، انگار آرایشگاه انتخابی تون لو رفته و خبردار شدن!

با نگرانی به سیمین خانم زل زدم که سریع گفت:

-از در پشتی می فرستیمش بره هیچ اشکالی نداره، من خودم ترتیبش رو می دم!

کمی بعد سیمین خانم به همراه فیلمبردار وارد آرایشگاه شد و رو به ما گفت:

-داماد رو راهنمایی کردم از در پشتی بیاد، بیا عزیزم فیلمبردار میخواد فیلمش رو شروع کنه خیالت راحت همه چیز آرومه!

کمی بعد با دستورات فیلمبردار حرکات رو انجام می دادم و او این لحظات قشنگ رو ثبت میکرد!

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که منم ازدواج کنم و صاحب یک زندگی بشم!

همیشه برام یک رویای دست نیافتنی بود داشتن یک زندگی آروم اما حالا و با کمک خدا به این رویا دست یافته بودم!

روبروی سپهر که ایستادم نگاه مشتاقش عجیب درونم رو رعشه انداخت!

انگار سال ها بود اسیر این نگاه بودم!

من سپهر رو خیلی دوست داشتم و این حس عمیق و قلبی بود!

دست هام رو که میون دست هاش گرفت زمزمه اش قلبم رو نوازش کرد:

-نمی ذارم هیچ وقت از انتخاب کردنم پشیمون بشی دل آسا، خوشبختت میکنم!

با اطمینان بهش خیره شدم، من به سپهر کاملا اعتماد داشتم او مرد محکم و بااراده ای بود و همین یعنی داشتن یک زندگی خوب!

فیلمبردار تموم لحظات رو به ثبت رسوند و برای عکس هایی با تم های مختلف ازمون خواست به آتلیه بریم.

حدود دو ساعت توی آتلیه بودیم و بعد از اون، به تالار رفتیم.

سپهر مدام زیر گوشم زمزمه های عاشقانه سر میداد و من رو بیش از پیش شیفته ی خودش می کرد!

وقتی سپهر رفت با لادن خانم و ستاره برقصه مامان به کنارم اومد و با حرص گفت:

-میدونی چی شنیدم؟!

لبخندی به روش زدم، چقدر خوشحال بودم که این زن رو به خواسته هاش رسونده بودم!

-چی شنیدی درسا خانوم؟!

مامان شنیون باز قشنگی رو به همراه یک میکاپ نسبتا ساده انتخاب کرده بود که زیبایی خاصی رو بهش داده بود چون هیچ وقت آرایش های غلیظ رو نمی پسندید و دوست داشت در عین زیبایی سادگیش رو حفظ کنه!

-مهراب!

بی تفاوت پرسیدم:

-مهراب چی مامان؟ خب بگو دیگه؟!

-الان از عزیزجون شنیدم که با فتانه نامزد کرده، قراره خاله ات طی یک مهمونی مجلل این نامزدی رو رسمی کنه!

نمی دونم چه احساسی داشتم توی اون لحظه اما مطمئن بودم که اصلا برام حائز اهمیت نبود این مسئله، درسته که روزی مهراب رو مکمل خودم می دیدم اما حسی که به سپهر داشتم فراتر از حسی بود که به مهراب داشتم، من سپهر رو عاشقانه دوست داشتم، حسی که برای اولین بار بود تجربه اش می کردم!

-خیلی خوبه مامان، اینجوری خیال خاله بارانک هم راحت میشه!

-آره همون بهتر که داماد بشه از دست این مامان وسواسیش راحت بشه!

به حرص خوردن مامان خندیدم!

اون شب یکی از بهترین شب های عمرم بود!

با بابا دوتایی رقصیدیم!

یه ر*ق*ص خاص با سپهر داشتم!

با فریتا و هارپر هم با اون شکم های بزرگشون کمی رقصیدیم و من مدام بهشون می خندیدم!

لادن خانم، ستاره، خاله هام دایی ها، همه و همه باهام ر*ق*صیدن و من از بودن همشون خدا رو شاکر بودم از اینکه این پیله ی تنهایی از دور من و مامان برداشته شده واقعا حس خوبی داشتم!

آخر شب پس از خوردن شام و انجام مراسم عروس کشون، من و سپهر به ویلای نقلی خودمون رفتیم و بابا و مامان کلی واسه دوریم بی قراری کردن و خودمم از اینکه ازشون جدا می شدم دلم گرفته بود اما بودن سپهر آبی بود روی آتیش دلم!

قرار بود دو روز بعد به مقصد کیش پرواز کنیم و یک ماه عسل خیلی خوب رو رقم بزنیم و فردا هم مراسم پاتختی داشتیم که البته من از این رسومات زیاد سر در نمی آوردم اما مامان و عزیزجون با صبوری برام توضیح می دادن!

×××

سال ها بعد!...

نگاهم رو به دریای بی کران مقابلم سپردم!

سپهر با دلارام و سپند مشغول آب بازی بودن و من با ل*ذت بهشون خیره شده بودم!

دلارام اکنون هشت ساله و سپند سه ساله بود و هر دو برای من و سپهر بسیار عزیز و دوستداشتنی بودن!

یکسال بعد از ازدواجمون بود که بعد از جلسات متعددی که با دکتر شهبازی داشتم بالاخره اجازه ی بارداری دادم و تونستم به ترس درونم غلبه کنم!

فریتا و هارپر هم هر کدوم دو فرزند داشتن و در کنار همسرانشون زندگی سراسر خوشی رو می گذروندن!

ستاره با پسر داییش که پسر خیلی خوبی بود ازدواج کرد و تا به حال تنها یک فرزند پسر داره به اسم داریوش!

مامان و بابا و لادن خانم و اردلان خان عاشقانه نوه هاشون رو می پرستن و ما در کنار هم خیلی خوشبختیم!

هنوز هم هر وقت به نیویورک میرم به دیدار اهورای مهربانم می رم و باهاش تجدید خاطره می کنم!

مهراب هم با فتانه ازدواج کرد و با اصرارهای فتانه از ایران رفتن و مقیم بلژیک شدن، خدا میدونه که خاله بارانک چقدر شیون و واویلا راه انداخت تا نذاره تنها پسرش رو ازش جدا کنن اما موفق نشد و

فتانه پیروز شد چون مهراب خودش هم تمایل و رغبتی به موندن توی ایران نشون نمیداد و مامان هم چندین بار به خاله کنایه زد و گفت (تو که می ترسیدی دل آسا پسرت رو ازت جدا بکنه حالا ببین که چوب خدا صدا نداره) خاله بارانک هم چون حق با مامان بود در جوابش فقط ناله می کرد و اشک می ریخت ولی مهراب و فتانه بدون توجه، به بلژیک رفتن و برای همیشه ساکن اونجا شدن، البته ماهی یکبار میان و ده روزی میمونن تا تجدید دیدار کنن، یک پسر هم دارن به اسم فرهاد که الان دو سالشه چون فتانه زیربار بچه دار شدن نمی رفت و مدام از زیرش شونه خالی می کرد اما بالاخره در مقابل مهراب کوتاه اومد چون مهراب مدام حرف از بچه میزد و بعد از چندسال بالاخره باردار شد و الانم پسرشون دوسالشه!

خلاصه کنم که زندگی حالا داشت روی خوشش رو به ما نشون میداد!

منم مثل سابق شرکتم رو اداره می کردم و سپهر هم به مطب می رفت و بچه ها هم یا پیش لادن خانم بودن یا پیش مامان

و یا پیش من!

×××

دل آسا اکنون صاحب دو فرزند و یک زندگی شیرین و خواستنی هست که در کنار سپهر واقعا همه چیز بر وفق مرادشه!

و اینگونه داستان زندگی دل آسا هم به اتمام رسید!...

×××

به پایان آمد این دفتر... حکایت همچنان باقیست!

خواننده های گرامی ضمن تشکر برای خوندن و انتخاب رمانم، امیدوارم رمان رو دوست داشته باشید!

منتظر کارهای بعدی من باشید!

یا حق!

نویسنده:

•مهدیه مومنی•

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR